

مفاتیح

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

حمد و سپاس بی قیاس مر خالقی را جل جلاله و عظم شانه که بقدرت کامله خود عالم و آدم را بیافرید و آدم را تشریف خلافت
داد و بر صدر جنت نشانید و بخلعت [illegible] خویش [illegible] از علوی [illegible] پدید گردانید و بواسطه التیام آن [illegible]
پاک چندین هزار بساط قرب انبیا و اولیا را بسیط [illegible] گسترانید و آن گوهر مقصود که غرض از آفرینش عالم و آدم [illegible]
و افلاک وجود با جود او بود [illegible] خواجه لولاک را از میان همه برگزید و بدر [illegible] قاب قوسین او ادنی رسانید و [illegible]
و عترت طاهره او را خاصه آل پوشانید و هر که از ابرار از محبت ایشان نوشانید [illegible]
و تحیات بی حد رضوان و صلوات بی عد بر سید رسل و هادی سبل و رکن کاینات و خلاصه موجودات پیشوای انبیا [illegible]
مصطفی و بر آل و عترت او علی الخصوص بر آن شاه سریر امامت و ماه منیر [illegible] امت [illegible] [illegible]
و امام المتقین و خلیفه بلافصل رسول رب العالمین غالب کل غالب ابی الحسن علی بن ابی طالب [illegible] صلی الله علیه [illegible] الانبیا [illegible]
و الملائکة المقربین و سلم تسلیما کثیرا اما بعد [illegible] بر ارباب الباب مخفی و پوشیده نیست که طبع [illegible] حکایات و [illegible]
انبیا و ائمه هدی است زیرا که اخبار از احوال ایشان [illegible] و مصداق آن کلام حضرت پروردگار [illegible] چون [illegible]
[illegible] بضاعت داعی علی بن حسین زواری عفا الله عنهما [illegible] رسید که [illegible]
[illegible] اقوال [illegible] معجزات [illegible] اشارت [illegible] از عالم الا [illegible]
باب شروع کردن [illegible] آن که [illegible] بتوفیق الملک المقتدر تألیف این کتاب گرامی که [illegible] الهدی موسوم [illegible]
و ترتیب داد و آن را [illegible] باب [illegible] و ابواب [illegible] پیش از شروع در مقصود دعای [illegible]
که بقبول [illegible] حضرت منان [illegible] خاصان درگاه [illegible] سالهای بسیار لوای سلطنت و حشمت [illegible]
کردن اقتدار [illegible] امتنان [illegible] روشن [illegible] حضرت این پادشاه صاحب [illegible]
[illegible] حضرت [illegible] صاحب الزمان علیه صلوات الرحمن مقارن و متصل گرداند [illegible]
[illegible] کامکار [illegible] بمنتهای کمال و مراد برسانی و دشمنان ایشان را [illegible] آمین
یا رب العالمین [illegible] و ما دعای [illegible] یا رب دعای [illegible] مستجاب کن [illegible]

راویان آثار مصطفوی از جابر بن عبدالله انصاری رضی الله عنه که او گفت که من پرسیدم از حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه و آله در جواب فرمود که اول ما خلق الله نوری اول چیزی که حق تعالی آفرید نور من بود و همه خیرات و برکات از آن
بود گردانید و بعد از آن نور پدید آورد و حق سبحانه و تعالی آن نور را دوازده هزار سال در مقام قرب بداشت
و نظر رحمت بر وی گماشت و بعد از آن به چهار قسم بساخت و هر یکی از عرش و کرسی [illegible] از قسمی آفرید و قسم چهارم
را در مقام محبت دوازده هزار سال قرار داد و پس آن را چهار قسم بساخت و هر یکی از قلم و لوح و بهشت از قسمی از آن پدید
گردانید و قسم چهارم را در مقام خوف بر افراشت پس آن را چهار قسم ساخت هر یکی از ملائکه و [illegible] و کواکب از قسمی از آن بوجود
آورد و قسم چهارم را در مقام رجا جای داد و دوازده هزار سال بداشت و انگاه او را چهار جزو ساخت و هر یکی از عقل و علم
با حلم و عصمت و توفیق از جزوی از آن آفرید و جزو چهارم را دوازده هزار سال در محل حیا بداشت بعد از آن حضرت بار تعالی
نظر [illegible] بر آن جزو انداخت [illegible] و صد و بیست و چهار هزار قطره از آن فرو چکید از هر قطره نور پیغمبری بود [illegible]
پیغمبران [illegible] اولیا و سعدا و شهدا و اهل طاعت که تا قیامت خواهند بود از آن مخلوق شد پس عرش و کرسی
و کروبیان و روحانیان و ملائکه و بهشت و هر چه در آنست و شمس و قمر و کواکب و عقل و علم و توفیق [illegible] از نور بهشت [illegible]
پیغمبران و شهدا و صالحان همه از نتایج نور [illegible] و بعد از آن حق تعالی دوازده هزار حجاب آفرید و آن چهارم را از نور
من در هر حجابی از آن هزار سال بداشت و آن مقامات عبودیت بود و آن حجابها کرامت و سعادت و هیبت و رحمت و رأفت
و علم و حلم و وقار و سکینه و صبر و صدق و یقین است چون آن نور در هر حجابی از آن هزار سال عبادت کرد و بیرون آمد
حق تعالی فرمود که آن را از زمین مختلط گردانید و در میان مشرق و مغرب چون چراغ در شب تاریک می تابید پس آدم را
علیه السلام از زمین آفرید چنانکه مذکور شد و آن نور در پیشانی وی پدید گردانید و از وی منتقل بشیث گشت و همچنین از [illegible]
طیبه و ارحام طاهره میآمد تا بصلب عبدالله بن عبدالمطلب رسید و از وی برحم آمنه انتقال یافت پس من بوجود آمدم
و خدای تعالی سید پیغمبران و خاتم ایشان و رحمت عالمیان و پیشوای آدمیان گردانید یا جابر حق جل و علا پیغمبر را چنین
آفرید و در حدیثی دیگر واقع است که آن نور مطهر چون بعبدالمطلب رسید که انا و علی من نور واحد دو شق شد شقی
از وی بعبدالله انتقال یافت و شقی دیگر با بوطالب [illegible] بهترین موجودات سید و سرور انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله پدید
آمد و از ابوطالب شاه اولیا و سرور اصفیا علی مرتضی علیه سلام الله العلی ظهور پیوست و در کیفیت خلق آسمان و زمین
[illegible] یک قسم از اقسام نور احمدی [illegible] بود [illegible] چون خالق سبحان اراده آسمان و زمین کرد از روی هیبت [illegible]
نگریست آن در خوشاب از تاب نظر رب الارباب آب گشت و آتشی از وی پدید آمد و آن آب را بجوش آورد و دود
و بخاری از وی برخاست و از کف آن زمین را آفرید در مقدار دو روز که خلق الارض فی یومین و آن [illegible]
[illegible] پس فرمان [illegible] زمین را بر روی آب [illegible]

مقصود بعون ملک معبود باب اول در صنعت ارض و سماوات و تقدیر اقوات باب
دوم در قصه خلق جنیان و بعضی از احوال شیطان باب سیوم در قصه آدم علیه السلام و احوال او و در و فصول
باب چهارم در قصه شیث پیغمبر علیه السلام باب پنجم در قصه ادریس علیه السلام باب
ششم در قصه نوح پیغمبر علیه السلام باب هفتم در قصه هود پیغمبر علیه السلام باب هشتم در قصه
صالح پیغمبر علیه السلام باب نهم در قصه ابراهیم خلیل و اسمعیل ذبیح و اسحق خلیل علیهم السلام و در و فصولست
باب دهم در قصه لوط پیغمبر علیه السلام باب یازدهم در قصه یعقوب علیه السلام و در و فصولست
باب دوازدهم در قصه یوسف پیغمبر علیه السلام و در و فصولست باب سیزدهم در قصه شعیب پیغمبر علیه السلام باب چهاردهم
در قصه موسی کلیم علیه السلام و فرعون لعین و در و فصولست باب پانزدهم در قصه یوشع پیغمبر علیه السلام باب
شانزدهم در قصه یونس پیغمبر علیه السلام باب هفدهم در قصه یسع و اشمویل علیهما
السلام و طالوت و جالوت باب هجدهم در قصه داود پیغمبر علیه السلام و در و فصولست
باب نوزدهم در قصه سلیمان پیغمبر علیه السلام و در و فصول است باب بیستم در قصه سبا و [illegible] آنجا
باب بیست و یکم در قصه زکریا و یحیی پیغمبر علیهما السلام و در و فصولست باب بیست و دوم در قصه مریم علیها السلام و حامله شدن او و عیسی علیه السلام و تولد او
باب بیست و سیوم در قصه عیسی علیه السلام و در و فصولست باب بیست و چهارم در قصه عزیر علیه السلام
باب بیست و پنجم در قصه ذوالقرنین باب بیست و ششم در قصه خضر و الیاس پیغمبر علیهما السلام
باب بیست و هفتم در قصه اصحاب کهف باب بیست و هشتم در قصه حضرت رسالت پناه محمد صلی الله علیه و آله و سلم [illegible] مشتمل بر [illegible] است و در معجزات آن [illegible] فصولست
باب بیست و نهم در قصه شاه اولیا علی علیه السلام و در و فصولست باب سی ام در قصه امام حسن علیه السلام و در و فصولست
باب [illegible] در قصه امام زین العابدین علیه السلام و در و فصولست باب سی و [illegible] در قصه امام محمد باقر علیه السلام و در و فصولست
باب [illegible] در قصه امام جعفر صادق علیه السلام و در و فصولست باب سی و پنجم در قصه امام موسی کاظم علیه السلام و در و فصولست
باب [illegible] در قصه امام علی بن موسی الرضا علیه السلام و در و فصولست باب سی و هفتم در قصه امام محمد تقی علیه السلام و در و فصولست
باب [illegible] در قصه امام علی نقی علیه السلام و در و فصول است باب سی و [illegible] در قصه امام حسن عسکری علیه السلام و در و فصولست
باب [illegible] در قصه صاحب الزمان [illegible]

بر روی آب کف پیدا آمد چنانکه تا مشرق و مغرب عالم برسید اما قرار نیافت [illegible] جبرئیل [illegible]
زمین می نهاد از آنجانب فرو میرفت و از این طرف بر می آمد تا جبرئیل فرو ماند گفت ای پروردگار عالمیان ای خالق زمین
و آسمان من امر ترا بتقدیم رسانیدم و آنچه توانایی من بود بجای آوردم این زمین قرار نمیگیرد و نگاه داشتن آسمان و زمین
قوی [illegible] حضرت حق [illegible] استحکام اطراف زمین کوهها را آفرید که الجبال اوتادا و او را هفت طبقه ساخت و [illegible]
[illegible] برداشت و بعد از آن [illegible] آفرید [illegible] و قدری خاک [illegible] ماهی پدید [illegible]
[illegible] گاو زمین را بر پشت [illegible] پای خود را بر آن خاک [illegible] بر پشت ماهی است [illegible] ماهی مأمور شد که [illegible]
[illegible] بانعام عام [illegible] این گاو و ماهی را روزی میرساند [illegible] حرکت [illegible] تا وقتی که اراده حق باشد زلزله [illegible]
باشد و در بعضی از تفاسیر مذکور است که [illegible] طبقه زیرین است از طبقات ارض [illegible] آن موضعیست [illegible]
و در روایت وهب ابن منبه [illegible] هفت طبقه زمین بر دوش فرشته ایست [illegible]
گاوی [illegible] بر پشت ماهی [illegible]
[illegible] و علم اهل آسمان و زمین [illegible] تقدیر اقوات [illegible]
فی اربعة ایام یعنی حضرت رب العالمین تقدیر اقوات کرد در زمین در تتمه چهار روز که آن دو روز بود و دو شنبه
و [illegible] آسمان را آفرید چنانچه قرآن از آن خبر میدهد که ثم استوی الی السماء و هی دخان و آسمان نیز در مقدار دو روز مخلوق
فقضیهن سبع سموات فی یومین و آن پنجشنبه و جمعه بود [illegible] طبقات کرد و در زیر یکدیگر بداشت و [illegible]
بر افراشت پس مجموع ارض و سماوات و اقوات در مقدار شش روز بوده باشد کما قال الله تعالی الذی خلق السموات
والارض و ما بینهما فی ستة ایام اگرچه خالق ذوالجلال قادر بود که بیک طرفة العین مجموع آنرا از کتم عدم بفضای وجود آورد
[illegible] فرمود از برای تلقین خلایق تا امور بتعجیل نکنند [illegible] العجلة من الشیطان و التانی من الرحمن عمل نمایند [illegible]
[illegible] بر سبیل اتفاق بوده والله اعلم و احکم باب دوم در قصه خلق جنیان و بعضی احوال شیطان [illegible]
الله تعالی والجان خلقناه من قبل من نار السموم یعنی [illegible] آفریدیم پیش از خلق آدم از آتش [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] تعالی [illegible] ایشان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بیافرینم که ... باشد بواسطه یک سجده که از آن ابا کند و سخن آفریدگار خود نشنود تا لعنتی ازو برخیزد و ملعون و مردود ابدی
گردد چون آن را ابلیس بشنید آن سالهای بسیار گریست و گفت لعن الله من اطاع ابلیس یعنی لعنت باد از رحمت کسی که اطاعت
ابلیس کند و سخن خالق نشنود و در نقل آمده که در زیر عرش منبری بود از نور هر روز بر آن منبر بر آمدی و ملائکه را مواعظ و نصایح
گفتی ... هزار فرشته پای منبر او حاضر شدندی و تقرب او بمرتبه بود که روزی یکی از ملائکه مرتکب ... گشته که ... بود
... بر وی صادر شود ... از زمین ... زنده ... شفیع خود سازم تا از برای من شفاعت کند چون حضرت آمرزیده
بواسطه شفاعت او ... گرداند ... الناس ... و در معرض قبول است القصه در زمین چون آتش ... جنیان مشغول
بوده بود و بهیچگونه خطاب طاعت بر معصیت ... و هر روز فساد ... می‌کردند تا فرمان از حضرت رب جلیل بجهت
... ایشان ... فرمان یافته بزمین آمد با لواحق بسیار و لواحق بیشمار و با همگی ... کرد تا از روزگار ...
... برآورد و ... ساخت ... هزار سال دیگر در زمین ... انداخت صدای ندای انی جاعل فی
الارض خلیفة بگوش ... رسید ... و ازین خبر ... خلیفه

باب سوم

در قصه خلق آدم علیه السلام و احوال او و در ... فصول است

فصل اول در کیفیت خلق آدم علیه السلام و سجده ملائکه او را و
سجده ناکردن ابلیس و مردود شدن او قال الله تعالی و اذ قال ربک للملائکة انی جاعل فی الارض خلیفة این آیة دال بر
... از حضرت ... در ... زمین ... آسمان ... ساکنان زمین بعد از قتل ... بنی الجان یعنی ...
... که بدیدم ... زمین خلیفة یعنی کسی که بجای من باشد ... آسمان بای در زمین ... من ... و ...
... ندا ... شنیدند قالوا اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک ...
... کرد که ای قادر بی کمال و ای دانای ... زمین ...
... ایشان ... در زمین ... فساد ...
... تسبیح و تقدیس ... ایشان ...
... حضرت معبود در جواب ایشان فرمود که من ... زمین ... مصالح ... ایشان ... قال انی اعلم ما لا تعلمون
... فاک ... مقدار ... حضرت رب العالمین ... جبرئیل امین ... قبضه خاک
... روی زمین ... که امروز ... جبرئیل ... رسانید حضرت
قطعه ... رحمت ... آن باران رحمت ... باران ...
... قدرت و اراده ... آن خاک ... ساخت ...

چهل سال آن قالب را بهمان ... داشت ... بر ... داشت دست ... خود ... از دست ...
دست بدست آمدیم ... ورزیدن گرفته ... رحمت ... روح پاک را در قالب
خاکی آدم ... قدرت ... جبرئیل ... جبرئیل از عالم بالا ...
... آدم را ... نور ... جبرئیل گفت ...
... الجسد ... نورانی ... بدن ظلمانی ... روح ...
... برکت ... و کان الانسان عجولا شتاب کرد
... آدم ... آدم ...
... جبرئیل ... روح ... جای کرد
... روح ... بدن ... قدرت ... بزبان مبارکش
جاری شد الحمد لله رب العالمین حضرت حق ... جواب فرمود یرحمک ربک ... رحمت پروردگار ...
آدم ... آفریده ام ... زبان ... طاعت و عبادت ...
... بدن او رسید ... جبرئیل ... روح الامین ... آدم ...
... بعد از ... روح الله ... آدم ...
... عرش ... لا اله الا الله محمد رسول الله ... آدم گفت
الهی ... جبرئیل گفت ...
... عالم ...
... علم آدم الاسماء کلها ثم عرضهم علی الملائکة فقال انبئونی
باسماء هؤلاء ان کنتم صادقین ... آدم ... حضرت
... آموزانید ... موجب فضیلت ...
... صناعات و عمارت ارض ... استخراج معادن ...
... آدم ...
... ابی عبد الله علیه السلام ... حضرت ...
... آدم را ... آن حضرت بود فرمود ...
... بعد از ... ملائکه ... گفت خدای ...
... ایشان ... ظاهر شد ...

ملعون را استحقاق خلافت آدم و حال آنکه خلیفه را علم باید و شما را نیست قالوا سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم
یعنی گفتند فرشتگان بعد از خجل شدن بدان اسامی بطریق اعتذار که ای پروردگار عالمیان منزهی و مبرایی تو از هر عیب
و نقصان نیست ما را هیچ دانشی مگر آنچه تو ما را آموختی و بیان ره نمودی بدرستی که تویی دانای آموزگار حکیم کار [illegible]
کردار قال یا آدم انبئهم باسمائهم فلما انبأهم باسمائهم قال الم اقل لکم انی اعلم غیب السموات والارض واعلم ما تبدون و ما
کنتم تکتمون یعنی گفت خدای تعالی بی واسطه که ای آدم خبر ده ازین ملایکه بنامهای ایشان که حاضراند پس آدم [illegible]
ملایکه را بنامهای مسمیات گویند در بیت المعمور منبری که از نور بود برآمده ملایکه را آن اخبار کرد فرشتگان در آن حیران ماندند [illegible]
حق فرمود که ای ملایکه من نگفتم در ابتدای خلق آدم شما را که بتحقیق من میدانم آنچه نهانست از احوال آسمان و آنچه مخفی است از امور
زمین میدانم آنچه شما ظاهر میکنید از گفتن اتجعل فیها و آنچه بودید شما پنهان میکردید از آنکه مستعد نزول شدن از عقوبت [illegible]
چون فضیلت آدم بر ملایک ظاهر شد و عجز خود و کمال او قایل شدند حضرت معبود ایشان را امر بسجده آدم فرمود تا ایشان را [illegible]
خاطر نماند و ملایک ازلی مسجود سالها در مقام معبودیت بوده دایم [illegible] از فرمان حق [illegible] و هرچه [illegible] بجهت ما [illegible]
میسر باشد [illegible] العلم [illegible] چون رجحان علم در جانب آدم پیدا شد محل اعتراض ملایک نماند و قرآن [illegible]
و اذ قلنا للملائکة اسجدوا لآدم فسجدوا الا ابلیس ابی و استکبر و کان من الکافرین یعنی یاد کن آن زمان که گفتیم جمیع فرشتگان را
که بیکبار سجده کنید آدم را سجده تحیت و تعظیم پس سجده کردند تمام ملایکه آدم را مگر ابلیس که پیش ازین جن [illegible] داشت حضرت حق سبحانه
و تعالی او را ابلیس لقب کرد از جهة نافرمانی او یعنی نا امید از رحمت خدای که او سر باز زد از سجده آدم و تکبر کرد و گردن کشی کرد و
علم خدای تعالی [illegible] فرشتگان [illegible] در آن زمان که قالب آدم میان مکه و طایف افتاده بود ابلیس گرد [illegible]
[illegible] گفت ای فرشتگان هفت آسمان چه میکنید اگر خدای تعالی شما را بطاعت او فرماید ایشان گفتند [illegible]
حق باشد از آن چاره نباشد زیرا که او خالق و معبود ماست و ما مخلوق و بنده او و بنده از سجده که او فرماید [illegible]
نمود اندیشید که اگر من مامور شوم بطاعت او قبول نکنم و اگر خدای تعالی مرا بروی مسلط کرد او را فی الفور او را هلاک [illegible]
او را زمن پستی کرد [illegible] اجابت نکرد [illegible] چون ابلیس سجده آدم نکرد و امر حق را رد کرد حضرت حق [illegible]
انت [illegible] ملعون [illegible] یعنی بیرون رو [illegible] و مکر [illegible] مردود و ملعون [illegible] مطرود [illegible] ابلیس
گفت بار خدایا تو خود فرمودی که من [illegible] هیچ کس را ضایع نکنم و من چندین هزار سال خدمت کردم و رنج عبادت
کشیدم جزای [illegible] من [illegible] حق [illegible] گفت آنچه خواهم [illegible]
[illegible] میان [illegible] ایشان [illegible] مراد من باشد [illegible]
او را [illegible] در آدم و کلام مجید [illegible] قال یا ابلیس ما منعک ان تسجد لما خلقت بیدی استکبرت
ام کنت من العالین یعنی حضرت معبود فرمود که ای ابلیس [illegible] باز داشت ترا از آنکه سجده کنی مر آنکه [illegible] آدم را

[illegible] بقدرت خود که او را سرشته ام و بعلم اراده خویش صورت دلکش او را نگاشته ام آیا تکبر نمودی آیا استحقاق یافته بودی از [illegible]
[illegible] قال انا خیر منه خلقتنی من نار و خلقته من طین ابلیس گفت من بهترم ازو در مرتبت زیرا که آفریدی مرا از آتش نورانی و آفریدی
[illegible] و آفریدی او را از گل ظلمانی [illegible] ابلیس [illegible] است که [illegible] خطا روا نباشد و [illegible] خاک [illegible]
[illegible] ظلمت است اما اگر قطره از باران رحمت بوی رسد صد هزار گل و ریاحین گوناگون ازو بروید و ازو نبات [illegible]
و منافع [illegible] که آتش در و بکاری [illegible] زیاده [illegible] و دیگر [illegible] زعفران و ریحان و الوان [illegible] و نخل [illegible]
[illegible] آتش که اگرچه بحسب ظاهر نورانی است اما فی الحقیقه ظلمانی است زیرا که هرچه یابد او را دوست [illegible]
[illegible] او [illegible] روی افتد بسوزد و هرچه رسد نابود سازد پس ابلیس [illegible] و حقیقت واقف شدی دعوی بزرگی و سروری کردی و
[illegible] از بارگاه قرب دور رانده شد قال فاخرج منها فانک رجیم و ان علیک لعنتی الی یوم الدین گفت حضرت عزت که چون
[illegible] خالق خود را نشنوی و در مقام مکابره و جدل بیرون شو از بهشت یا از زمره فرشتگان که [illegible] از درگاهی دور و رانده
[illegible] دوری از رحمت و کرامت تا روز قیامت قال رب فانظرنی الی یوم یبعثون گفت ابلیس که ای پروردگار من پس
مهلت ده مرا [illegible] روزی که برانگیخته شوند خلایق قال فانک من المنظرین الی یوم الوقت المعلوم یعنی گفت حضرت حق
[illegible] از مهلت دادگان تا وقتی که نفخه دوم [illegible] قال فبعزتک لاغوینهم اجمعین الا عبادک منهم المخلصین گفت
[illegible] بعزت [illegible] تو [illegible] همه را [illegible] جمیع ایشان را [illegible] مگر بندگان تو که [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] اختصاص [illegible] حقیقت ایشان را [illegible] قال فالحق والحق اقول لاملأن جهنم منک و ممن تبعک منهم اجمعین حضرت
[illegible] فرمود که آن حق است و درست و صواب است [illegible] آدم [illegible] دوزخ را [illegible] تو [illegible]
[illegible] تو [illegible] و [illegible] ایشان [illegible] و اختلاف کرده اند در آنکه ابلیس از جنس جنیان است یا از نوع ملک [illegible]
[illegible] فرشتگان است بدلیل استثنا از ملایکه است در قول خدای تعالی که و اذ قلنا للملائکة اسجدوا لآدم فسجدوا الا ابلیس
[illegible] استثنا [illegible] اصلی است و مؤید این آنکه اگر از ملک نمی بود خطاب اسجدوا [illegible] پس [illegible]
[illegible] و [illegible] آورده اند که او از طایفه جن است و صریح قرآن مشعر است باین کما فی قوله تعالی و اذ قلنا
للملائکة اسجدوا لآدم فسجدوا الا ابلیس کان من الجن ففسق عن امر ربه و جماعتی تطبیق میان این کلام کرده اند [illegible] مقام
[illegible] مجاز [illegible] باشد و این در کلام عرب واقع است [illegible] شیطان بواسطه عصیان [illegible] از صفات حمیده فرشتگان [illegible]
[illegible] جنیان [illegible] گفته اند که جن و ملک را بر یکدیگر اطلاق [illegible] ایشان [illegible] هر دو [illegible]
[illegible] آمدن آدم علیه السلام در بهشت و خلق حوا [illegible] آورده اند که آدم بعد از خلقت هفت سال در زمین [illegible]
مقام داشت [illegible] فرشتگان در مقام خدمت و ملازمت ایستاده [illegible] بهشت [illegible] بعد از آن
فرمان رسید [illegible] که آدم را در بهشت [illegible] آدم [illegible] فرمان [illegible] تا [illegible]

[illegible] در دستید الخصم

لطایع ٥

تاجی از مروارید غلطان و دوم از یاقوت رمانی سیم از زبرجد چهارم از یاقوت زعفرانی پنجم از یاقوت ازرق ششم از [illegible]

از مشک خالص آنگاه او را از حضرت رب العالمین بسوی جبرئیل امین که برادر میکائیل با هفتاد هزار فرشته دیگر روانه دادند

تاج و تخت و جامه و حله برند و آدم را تاج و تخت و حله و حلی ساخته به بهشت در آرند فی الفور جبرئیل تاج آنها را نزد آدم آورد

گرفته او را لباس خلافت که از نور بود در پوشانیدند و دیگر لباسهای محبوبیت که از سندس و استبرق بود در بر کردند و بر تخت

که از زبرجد بود و به لعل و جواهر مرصع ساخته او را بران تخت نشاندند و ملائکه مقرب هر یکی از ایشان یک گوشه تخت بر دوش

و باقی فرشتگان از پس و پیش تخت روان شدند [illegible] زمین و آسمان [illegible] ملکوت افتاد که خلیفه که حضرت حق او را

از خاک خلق کرده به اعزاز و احترام او را به بهشت می برند جمیع حمله عرش و کروبی و مقیمان هفت آسمان به نظاره آمدند و چون

به بهشت رسیدند خازنان جنان با فرشتگان بسیار باستقبال آمده [illegible] صف کشیدند و آدم را بدین طنطنه و کوکبه به بهشت عنبر

سرشت در آوردند و بدان خانها که از برای او آراسته بودند فرود آوردند چون آدم یک زمان در آن گردش و تماشا [illegible] نمود ملالت

بر دو او یافت و دران ملال بخواب رفت حضرت آفریدگار به قدرت بالغه خود یک استخوان از پهلوی چپ آدم بیرون آورد و حوا را

با حسن جمیل و لباس لطافت وجود پوشانید و بصورت آدمی تمام خلقت گردانید و گفته اند که حکمت در خلقت حوا در خواب آن بود که در بیداری

ولی از سید و بهشت بر روی کار نکند اگر چه حضرت عزت توانا بود که درد و الم [illegible] لیکن عادت برین جاری است و [illegible]

که خوابی که بر آدم غلبه کرده [illegible] اگر [illegible] بودی [illegible] از حال [illegible] شدی و بر وی [illegible] نکردی القصه چون حوا

شرف وجود یافت بر پای خواست چون با صد هزار [illegible] از آفتاب [illegible]

منقولست که حق سبحانه و تعالی صد جزو حسن آفریده است نود و نه جزو را بر حوا مسلم داشته و یک جزوی دیگر را بتمام خلایق داده

روایت کنند که چون اهل بهشت آدم و حوا را در آنجا دیدند از لطافت و ملاحت و نیکوی ایشان حیران ماندند و بلکه

جهان آفرین اقرار کردند بعد از آن آدم چون از خواب بیدار شد دید که در پهلوی او محبوبی لطیف نشسته [illegible]

صورت زیبا و لعبت دلکشاست وحی بوی رسید که این جفت و مونس و همدم تو ای آدم که بوی آرام گیری و دلجوی [illegible]

نزاع چنانکه قرآن ازین احوال خبر میدهد بقوله تعالی هو الذی خلقکم من نفس واحدة وجعل منها زوجها لیسکن الیها یعنی او آن خدای

که آفرید شما را از یک تن که آدم است و پدید آورد ازین تن زن او را که حواست از یک پهلوی او تا آرام آدم [illegible]

بعد از آن فرمان رسید که ای آدم حوا [illegible] از خدا است [illegible] بتو عقد دهم آنگاه [illegible]

طبقهای نثار حاضر سازند تا بعد از عقد بر ایشان بر ریزند پس حضرت عزت بزبان بی زبانی این خطبه را فرمود که الحمد ثنائی

والکبریاء ردائی والعظمة ازاری والخلق کلهم عبیدی وامائی اشهدوا ملائکتی وسکان السموات وحملة عرشی انی زوجت

حوا امتی من بدیع فطرتی وصنیع یدی آدم علی صداق [illegible] تسبیحی وتحلیلی پس آدم زبان بثنای خدا گشود و گفت سبحان الله

والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم آنگاه ملایکه نثارها ریختند و حوا را بآدم بسپردند و در بهشت بر

شم ببری کار برند و بهر گونه نعمت و دعوت میخوردند و هوای خلد را یافته [illegible] شدند و [illegible] تا آخر الامر ابلیس

لعین حاسد ایشان را بر شجره منهیه دلالت کرد و از سبب آن لعین از خلد برین محروم ماندند

فصل سیوم

در سبب بیرون آمدن آدم و حوا از بهشت و از یکدیگر جدا شدن و قبول توبه بدانکه آدم سلطان دارالملک بهشت بود و حوا

متوج بتاج عزت و ملبس بلباس کرامت و محظوظ بانواع نعمت بار الهی هر گونه طعام که خواستی خوردی و بهر جا که اراده فرمودی

رفتی کما قال الله تعالی وقلنا یا آدم اسکن انت وزوجک الجنة وکلا منها رغدا حیث شئتما ولا تقربا هذه الشجرة فتکونا

من الظالمین یعنی ما که خداوندیم گفتیم از محض کرم که ای آدم ساکن شو تو و جفت تو در بهشت و بخورید از بهشت خوردنی بسیار هر جا که

خواهید و نزدیک مگردید باین درخت را یعنی شجره انگور [illegible] است پس باشید شما اگر بدین شجره نزدیک شوید از ستمکاران

بر نفسهای خود و [illegible] این نهی تنزیهی است و عتابش برای ترک اولی است در عیون الرضا آورده که از امام الرضا

علیه السلام پرسیدند ازین نهی فرمود که نهی از شخص شجره بود که ولا تقربا هذه الشجرة آنرا نخوردند اما از جنس او خوردند و لیکن آن بود از

جنس او خورد و چون حضرت عزت آدم را نهی فرمود از آن درخت ابلیس لعین برین وقوف یافت با خود اندیشید که مکر و حیله

[illegible] آدم را وسوسه داده بران درخت دلالت کند تا مرتکب نهی [illegible] آمد و در بهشت و عبادت مشغول شد [illegible]

که چهل سال با عبادت کرد و دران زمان دربان جنان مار بود و خازن آنجا طاوس مار گفت تو چه کسی گفت من عزازیلم و مرا

حاجت است بر تو سابقا که من خازن بهشت بودم با تو دوستی داشتم و حاجت ترا روا میکردم اکنون التماس میکنم که مرا به بهشت

در آری مار گفت مرا قدرت این نیست و نتوانم پیش طاوس رو و با او مشورت کن چون پیش طاوس آمد و این التماس نمود او را

گر کار از دست من نمی آید دیگر جانوران در بهشت [illegible] پیش ایشان رو و حاجت عرض کن شاید روا شود ابلیس هر که از ایشان

بهشت این حال الکفت قبول نمود و او را راه نداد و او پریشان و سرگردان بر در بهشت میگشت تا دیگر باره رجوع کرد

بطاوس آنجا [illegible] گفت ای طاوس [illegible] میکنم آنچنانست [illegible] از من [illegible] و من اکنون

ازان کار پشیمان شده ام و در مقام توبه و انابت در آمده ام و خود ملاحظه کردی که چند گاه شد که بر در بهشت عبادت

و تضرع و زاری میکنم که شاید نسیم عفوی وزیدن گیرد و مرا ازین غم برهاند [illegible] رسید که به بهشت در روم و این احوال را به آدم و حوا

کنم و تقصیری از من ظهور آمده بواسطه تو اکنون از آن گذشته ام و [illegible] تقرب درگاهی میخواهم که گناه

مرا شفیع شوی شاید حضرت عزت [illegible] حضرت آدم و حوا [illegible] شفیع شوی شاید حضرت [illegible] و مرا ببخشد اکنون ای

طاوس این شکسته [illegible] دست گیر و در بهشت راه ده طاوس گفت تو راست میگوئی اما من میترسم [illegible] اگر ترا در

بهشت راه دهم این کار از دست ماری آید [illegible] پیش من [illegible] حاصل میشود دیگر باره

[illegible]

او را راه دهم و [illegible] میان من و تو [illegible] بسیار است [illegible]

مهمانی که دشمن خود را از بهشت بیرون کند پس به تقریر طاوس دلالت مار کرده را اجابت نمود آنگاه ابلیس را در دهن جای
داد و به بهشت در آورد چون نزدیک درخت آدم رسید بایستاد و ابلیس در شکم مار با آدم به سخن آمد و بنیاد چاپلوسی کرد و در
جا سخن میگفت و آدم پنداشت که مار است که با وی سخن میگوید که اگر بدانستی که ابلیس است هرگز سخن او گوش نکردی و او را
از پیش خود براندی پس ابلیس گفت چنانکه قرآن خبر میدهد یا آدم هل ادلک علی شجرة الخلد و ملک لا یبلی یعنی ای آدم
بیا تا ترا دلالت کنم و راه نمایم بر درخت جاویدی و پادشاهی که بر درخت جاویدی و پادشاهی که هرگز زایل نشود و کهنه نگردد و تمام
بخوری درختی که اگر تو از آن بخوری جاوید و دایم در بهشت بمانی و سلطنت ملک بهشت مخلد از آن تو باشد و بیا تا بخشی که بعد از این
برانی و قاسمهما انی لکما لمن الناصحین فدلهما بغرور و در محل دیگر از قرآن خبر است بدین حال یعنی ابلیس بعزت ذو الجلال قسم یاد کرد
و سوگند خورد با ایشان که بدرستی که من مر شما را از ناصحانم و از روی اعتقاد و اخلاص این سخنان از زبان میرانم و مراد دین
نصیحت و بدین فریب ایشان را از آن مرتبه عالی که داشتند فرود آورد و از اوج عزت به حضیض مذلت نشانید چون ابلیس این
سخنان بگفت حوا را باور آمد و گفت ای آدم چون این شخص بی غرض است و این همه مبالغه میکند میتواند بود که از برای
امتحان اندکی از ثمره آن درخت بچشیم شاید سخن او راست باشد و مخلد در بهشت باشیم آدم فرمود که ای حوا چون ما ممنوع
بودیم از خوردن میوه این درخت مبادا که از خوردن آن معاقب شویم و صورت قضیه عکس شود و ما را خوار کند حوا گفت [illegible]
جاوید در بهشت [illegible] زیرا که اینجا جای راست [illegible] پس آدم و حوا اندکی از آن ثمره منهیه [illegible]
بخوردند فی الفور تاج خلافت از سر آدم بپرید و حلهای عزت در بر ایشان پوسیده و فرو ریخت و مثل [illegible] آدم
آویخت برهنه و عریان شدند و در آن [illegible] ماندند [illegible] در پس درخت [illegible] رسیدند [illegible] از ایشان می
رمیدند [illegible] حال [illegible] بهشت افتاد که آدم و حوا عصیان ورزیدند
و میوه شجره منهیه خوردند جانوران بهشت تمام قصد ایشان کردند چون نزدیک رسیدند نور احمدی در جبین آدم مشاهده
کردند بازگشتند گفتند صورتی که این نور با وی است گستاخی نتوان کردن و ضرر نتوان رسانیدن [illegible] برهنه و بد حال [illegible] حال
یکدیگر بگریستند و فریاد [illegible] یا غیاث المستغیثین [illegible] در پس [illegible] و
ای چاره ساز بیچارگان بکمال [illegible] و [illegible] کار ایشان [illegible] اهل بهشت تمام از ما می رمند
و دوری می گزینند [illegible] پناه [illegible] آهنگ ما می کنند [illegible] ندا رسید بسوی ایشان که الم انهکما عن تلکما الشجرة
واقل لکما ان الشیطان لکما عدو مبین یعنی ای آدم و حوا من منع نمودم شما را که نزدیک این درخت مروید و از ثمره آن نخورید
و نگفتم شما را که شیطان مر شما را دشمنیست [illegible] ایشان [illegible] جواب [illegible]
بعد از آن حضرت حق فرمود اهبطوا منها جمیعا اکنون جای شما [illegible] پس امر آمد جبرئیل را که آدم و حوا و طاوس
و مار را از بهشت بیرون کند جبرئیل آمد نزد آدم و گفت حکم حق چنانست که از بهشت بیرون روید آدم گفت ای جبرئیل [illegible]

[illegible] بیرون روم در آن اثنا درخت انجیر بزبان آمد که از برگ من خود را بپوشانید آنگاه از برگ درخت انجیر آدم
و حوا عورت خود را پوشانیده دست بیکدیگر گرفته روی به بیرون آوردند و مار و طاوس از عقب ایشان روان شدند تا بزمین
آمدند جبرئیل گفت ای آدم حکم چنانست که دست از حوا بداری و دامن مواصلت او را فرو گذاری که وقت مفارقت است
تا ایام مواصلت آدم دست از حوا بداشت آدم بطرف کوه سراندیب افتاد و حوا بجانب جده و روی بهاد و طاوس [illegible]
بهند و مار بکوه اصفهان و همه زاری مینمودند و میگریستند آدم علیه السلام دویست سال بر کوه سراندیب گریست و [illegible]
[illegible] و نه طعام خورد و نه شراب و پیوسته دعا [illegible] از چشم آن روان بود [illegible] مبارک
آدم [illegible] پیدا شده بود از هر جانب [illegible] مفارقت بهشت و حوا [illegible] آمده بود
و مرتبه بود که مرغان هوا [illegible] از غم او [illegible] آسمان نالان شدند [illegible] اشک [illegible]
وحش و [illegible] نالیدند [illegible] بر [illegible] آدم می زارید [illegible]
[illegible] اصل آن همه از اشک چشم آدم است [illegible]
چشم آدم بخوردند و گیاههای خوشبوی [illegible] در زمین هند [illegible]
علیه السلام [illegible] بخاطرش رسید که نام چند که بر ساق عرش دیده بودم [illegible]
آن مداومت نام [illegible] خود سازم بوسیله آن [illegible]
[illegible] آنگاه گفت یا رب [illegible] بحق محمد و علی و فاطمه
و الحسن و الحسین ان تتوب علی یعنی ای پروردگار [illegible]
بارگاه [illegible] قبول [illegible] اجابت رسید چنانکه کلام ملک علام [illegible]
کلمات [illegible] فتلقی آدم من ربه کلمات فتاب علیه انه هو التواب الرحیم یعنی پس فرا گرفت آدم از پروردگار
[illegible] آدم [illegible] حضرت معبود توبه او را پذیرفت
[illegible] آن دعای بود [illegible] بواسطه این دعای بزرگوار [illegible] مفسران [illegible]
و قبول [illegible] خدای تعالی [illegible] بندگان است [illegible]
از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام رسید که آن کلمات که آدم در مناجات گفت و توبه او قبول شد کدام بود امام علیه السلام فرمود
که این کلمات بود [illegible] گفته اند که آن کلمات ربنا ظلمنا انفسنا و ان
لم تغفر لنا و ترحمنا لنکونن من الخاسرین [illegible] قبول توبه آدم علیه السلام در روز عاشورا بوده القصه فرمان رسید از
[illegible] جبرئیل [illegible] بشارت ده جبرئیل [illegible] بزمین آمد و گفت ای
[illegible] جبرئیل [illegible] آدم را از من سلام رسان [illegible]
آدم بشارت باد [illegible] قبول توبه [illegible] اکنون وقت خوشی [illegible] است حضرت عزت ترا سلام میرساند
[illegible] سر از سجده بردار که [illegible] برکت این [illegible] توبه ترا پذیرفت و جرم ترا عفو کرد آدم [illegible]
[illegible] جبرئیل من اکنون [illegible] ضعیف [illegible] حضرت معبود [illegible]

جبرئیل گفت برو بدان موضع که حضرت خالق تعالی آنجا خلق کرده خانه بنا کن که خدا بجنابت گفته جهت او بنا کن تا خوشنودی او
طلب نمایی که آن خانه را بخود منسوب خواهد کرد و انبیا آنرا بیت الله گویند و کعبه نیز خوانند و البیت المعمور است و آن عبادتگاه
فرزندان تو باشد و بسیاری از اولاد تو بواسطه طواف آنجا بشرف ثواب رسند و از گناه پاک گردند و آن سنگ که از بهشت
آورده بودی با خود داشتی بر آن تکیه کن و در اخبار آمده که چون آدم علیه السلام از بهشت بیرون آمد چهار چیز با وی بود یکی عصای
موسی و سبب آن بعضی گفته اند که آن چوب که در بهشت خورد بعضی از آن در میان دندان وی ماند شاخی از درخت خورد بهشت
که بعضی از آن خلال کند باوی بود که از بهشت بیرون آمد و بعد از وی میراث به شیث منتقل شد همچنان پیغمبری به پیغمبری دیگر تا بموسی علیه
السلام رسید که معجزه وی یکی آن بود و دیگر انگشتری موسی علیه السلام و دیگر نگین سلیمان بود علیه السلام که در آن وقت
که تاج و جامه از ایشان فرو ریخت آن نگین در دست حوا بود در دهان انداخت و با وی بود که بزمین آمد و با خود میگفت
کاین نشانه بهشت با من باشد و آن دست بدست بسلیمان علیه السلام رسید و همچنین با ایشان نگشت مگر او را که سبب آن خاتم
ملک و حکم گشت و او و دیگر آن سنگ بود که اکنون حجر الاسود است که اول گوهری بود در بهشت و وقتی که پیش آدم بود در بهشت بعد از آن
بتجره و بسنگ شد و آدم او را با خود بدنیا آورد و در حضرت آن تفصیل داده از آن حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم و مواثیق عباد
در میان وی نهاد و آن قبال … محدث است میان خلایق و دیگر برگ درخت انجیر بود که آدم و حوا خود را بدان پوشانیده بود
چون بزمین آمدند و از خود دور افکندند یکی از آن آهو بخورد نافه اش مشک … حصول می یوید و دو برگ دیگر کرم
ابریشم آنرا بخورد ابریشم آید … میرزند انجمانمونه ایست از
نعمتهای بهشت پس آدم علیه السلام با جبرئیل بمکه فرمود هر جا که در راه قدم نهاد آنجا شهری شد و آبادانی یافت تا بکوه عرفات
رسید و آدم از جبرئیل احوال حوا پرسید و گفت آن حال او بود و حوا نیز از برای آدم سرگردان و پریشان بود و در آن عالم
شده و در دامن کوه بود بالای کوه بر آمد آدم در وی نگریست او را شناخت و او نیز در آمد نظر کرد و بدانست که یکدیگر
هردو بواسطه مرور ایام و کثرت آلام تغیر تمام یافته بودند و موی جا دراز شده و ژولیده و ناخنها بلند گشته بعد از زمانی یکدیگر
را شناختند از جهت این آن کوه را عرفات گویند یعنی … پس یکدیگر را در بر گرفتند و زاری آغاز کردند گریه کوه عرفات بالا
در آمد و آواز گریه ایشان بگوش ملائکه رسید و فرشتگان دیگر باره بنالیدند آمدند … دیگر باره بصورت نقش …
بطلوع پیوست که گریه آدم و حوا را می شنویم چون معلوم کردند که بیکدیگر رسیده اند خاموش گشتند پس جبرئیل گفت می باید رفتن
و بنای خانه کعبه کردن آنگاه آدم با حوا آمدند و بنا کعبه کردند و باندک زمانی باتمام رسانیدند و حجر الاسود را آنجا نصب کرد بعد از آن
جبرئیل آمد و افعال … مناسک حج تعلیم کرد و بجای آوردند و طواف بتقدیم رسانیدند آنگاه آدم گفت یا رب هر … مزدی
همی باشد مرا … حق تعالی بوی وحی فرستاد که … بتقدیم رسانیدی … گناهان … از آن گذشت جبرئیل آمد و گفت
ای آدم خدا بر تو سلام میرساند و میفرماید … حاجتی خواه تا روا کنم و دردی داری بگو تا دوا کنم آدم علیه السلام گفت اللهم اغفر لی

جهت خالق و میان حج

ولاولادی من بعدی بار خدایا بیامرز مرا و فرزندان مرا بعد از من حق تعالی فرمود آمرزیدم ترا با فرزندان تو الا کسی که
بیارد حج … عاصی گردد و بعد از آن آدم علیه السلام از خدای تعالی باز درخواست که بسراندیب رود که زمین مکه
جایگاهی خشک بود و آنجا زندگانی کردن متعذر بود و سراندیب مواضع بسیار داشت و آب و گیاه وافر بود آدم بسوی
… بسراندیب آمد بعضی گویند که آدم علیه السلام چهل نوبت پیاده از هند بحج فرموده و روایت است از امام محمد باقر علیه السلام که آدم
علیه السلام هزار بار از … پیاده بحج رفته … و بجای آورده و نوشته و آب او گاو … و بیواسطه
… آدم چون دیگر بار بسراندیب آمد در آن زمین آب بود اما … نبود که … و … دست یافت آدم غلبه
علم … آدم … حق تعالی فرمان داد جبرئیل
که بار خدایا تو روزی رسان خلقانی … روزی … و آدم را تعلیم …
… و آدم را تعلیم زراعت … کند و معاش گذراند جبرئیل آمد و تخم گندم و جو … آورد و آدم … آهن نیز … داشت آدم
… حق تعالی … که زراعت کنی و خوری چون قدری … بهشت … و قطعه آهن نیز …
از آن چیل یافت دوازده سال دست زراعت کردی و زمین را کندی بعد از آن حق تعالی جفتی گاو … فرستاد
بعد از آن گاو و زمین را شیار کرد و آدم تخم افشاندی و … آنرا در زیر زمین کردی سبز شدی و روز دیگر …
… کردی و خشک گشتی … بعد … و چهارم پاک کردی و … بر آورد … گندم … آدم و حوا
… گندم برداشت … جبرئیل آمد … گندم … بهشت …
… و … الجنة … در … بهشت … و … نعمت …
… مقدار مشقت … و حق … جبرئیل گفت … و اکنون از این گندم نان
… کرده باد … ایزد تعالی … بهشت … جبرئیل … آورد و تعلیم داد
… که … حلال و مباح است چون آدم … بعد از آن جبرئیل … آدم تعلیم کرد
… آرد کردن و نان پختن … که از زراعت حاصل کرده بود … آموخت … بیاید رسیدن و … آدم تعلیم …
… پوشیدن و روایتی آنست که ایشان پوست … پوشیدند … ادریس علیه السلام …
… چهار … آدم … سال … آدم …
… ایشان … بعد از آن … میکردند … از آن … سال …
… از آن … جبرئیل … گفت …
… ابلیس … بصورت … آمد … آدم … گفت …
کار آمده و گفت آمده ام … آدمی … گفت … که …
… و … گفت … حوا … جبرئیل …
باشد او را عبد الحارث نام کن که نام من عبد الحارث است بعد از آن … بگفت …

در بهشت

گندم از آن … روزی
و روز … آن …

۱۵

در اینجا هم

او را عبد الحارث نام کرده و او قابیل بود کما قال الله تعالی فلما تغشاها حملت حملا خفیفا فمرت به فلما اثقلت دعوا الله ربهما لئن
آتیتنا صالحا لنکونن من الشاکرین فلما آتیهما صالحا جعلا له شرکاء فیما آتیهما فتعالی الله عما یشرکون یعنی چون نزدیکی کرد
حوا را بار دار شد بار سبک پس آمد شد کرد آن زن با آن حمل چون هنوز سبک بار بود آمد شد برو آسان می نمود پس چون گران
شد خواندند آدم و حوا خدا را که پروردگار ایشانست که ای خالق عالم اگر بدهی ما را فرزندی شایسته تمام
هر آینه باشیم ما از شاکران و سپاس داران پس چون آنگاه که حضرت داد ایشان را فرزندی تمام خلقت چنانچه خواسته بودند
اولاد آن دو کس شریک گردند برای خدای شریکان در آنچه داده اولاد ایشان را و تسمیه کردند فرزندان را عبد العزی و عبد
مناف و مانند آن پس بلند رتبت است حق تعالی از آنچه ایشان شرک می آرند و اکثر جهلا مضاف تقدیر نکنند یعنی آدم و حوا
تسمیه کردند فرزند خود را بمثل عبد الحارث نام کردند این نام مذموم است زیرا که او را بدیگری منسوب گردانیدند بغیر
حق و چون ایشان ندانسته بودند که حارث نام ابلیس است آن فرزند را عبد الحارث نام کردند جبرئیل آمد و ایشان را ملامت کرد که حضرت حق
می فرماید که من گفتم شما را که ان هذا عدو لک و لزوجک یعنی ابلیس دشمنست مر شما را ای آدم و از آن زن که تو راست از و پرهیز کنید
و نباید بقول او راه روید و دیگر باره بصورتی آمده و شما را فریب داده اکنون متغیر کردم آن نام را و زود ... و بنام دیگر او را
خوانید پس او را قابیل نام کردند آورده اند که در حیات آدم علیه السلام اولاد قابیل و هفت هزار مرد و زن شده بودند و فرزندان
هابیل هفت هزار مرد و زن رسیده و آدم بدان شادان بود و آدم علیه السلام هابیل را دوست تر داشتی و روز بروز محبت آدم نسبت
باو در تزاید بود و از غیرت حقد و حسد قابیل می افزود و از الامر بواسطه زن شوهری چنانچه مذکور خواهد شد ...
ساخت و خود را از دو جهان گردانید و در درک اسفل انداخت **فصل چهارم در کشتن قابیل هابیل را** قال الله تبارک
و تعالی واتل علیهم نبأ ابنی آدم بالحق اذ قربا قربانا فتقبل من احدهما ولم یتقبل من الآخر قال لاقتلنک قال انما یتقبل الله
من المتقین حضرت احدیت می فرماید که ای محمد بخوان بر آنان که حاسدان تواند خبر دو پسر آدم را قابیل و هابیل بصدق و صواب چون
نزدیک آمده و خدا آورده اند که برای تقرب کنند بان یعنی قربان کردند پس مقبول افتاد و پذیرفته شد قربان یکی از آن دو که هابیل
بود و پذیرفته نشد قربان آن دیگر که قابیل بود و گفت قابیل هابیل را هر آینه بکشم ترا و امان ندهم گفت هابیل پس ... خدای تعالی
بپذیرد از متقیان و پرهیزگاران و این قصه چنان بود که آدم و حوا را هر بار نوبت حامله گشت و در هر بطن ...
بالفعل نوبت حامله شد و هر بطنی پسری و دختری آوردی و چون بزرگ میشدند آدم جاریه یکبطن را بغلام بطن دیگر میداد و دختری
که با قابیل زاده بود اقلیما نام داشت و در غایت حسن بود روی درخشان داشت و موی مشکین افشان و توام هابیل با او ...
میکشت و او هیچ ... نداشت چون ببلوغ رسیدند آدم خواست اقلیما را بهابیل نامزد کرد و اقلیما را بقابیل ... قابیل
از این حکم ابا نمود و گفت خواهر من جمیلست و با من در رحم بوده او بمن اولی است آدم علیه السلام گفت حکم الهی برین جمله ...
یافته و مراد ... قابیل ... و گفت تو ... لاجرم ... بروی ...

و قبول او

بعد الاتصال هم

۱۶

جاری هم

یقین هم

آدم هم

او نمی کند آدم علیه السلام فرمود اگر سخن من باور نمیکنید هر یکی از شما قربانی ... بخدا میتوانید قربانی هر که مقبول گردد اقلیما از آن
او باشد و در میان ایشان این قاعده بود که در امری که او را خفا بودی و حقیت و بطلان آن ظاهر نبودی قربانی کردندی اگر آتش
پیدا شدی و آن قربانی را در ربودی گمان آن قربان مقبول و پذیرفته بودی و اگر آن آتش نزدی مقبول و پذیرفته نبودی و در میان
چنان فرزندان آدم و امتان پیشین این حال بودی و بدان عمل می نمودند و لیکن ... اما احدی این عمل
میان امت احمد بر داشت و فرمود که ای محمد من نخواهم که امت ترا رسوا سازم و جرم ایشان را جدا سازم زیرا که من ستار
ایشانم ... که امت تو اهل اشارت گفته اند که حق سبحانه و تعالی درین جهان نخواست که امت محمد صلی الله علیه و آله و سلم
ننگ در روزی که خلق اولین و آخرین مجتمع شوند و بر یکدیگر حاضر و ناظر باشند ... و روا ندارد که ایشان شرمنده
و فضیحت شوند و دیگر آنکه حضرت حق بر داشت که آتش قربان مومنان این امت را سوزاندی همچنانکه آتش ...
بر ایشان دشوار بود و صعوبت آن روز بر ایشان آسان گردانید القصه صورت حال ایشان قرار یافت بقربان کردن قابیل
زرع بود و هابیل خداوند رمه هابیل گوسفندی آورد و در موضعی که خاص بود بان کار بداشت و قابیل دسته از زرع آورده و ...
علوی او بگذاشت باین نیت فی الفور آتشی ظاهر شد و بر زمین و آن گوسفند را که از هابیل بود در ربود و قطعا ...
قابیل رسید چون قابیل این حال را مشاهده کرد آتش خشم و اشتغال آورد و حسد دیده بصیرت او را تیره گردانید و در کشتن برادر عزم
درست کرد ... تا روزی که آدم علیه السلام توجه فرمود بزیارت بیت المعمور و قابیل درین اندیشه که کی فرصت
یابد تا روزی هابیل بسر رمه بود و او را خواب در ربوده بود در آن وقت قابیل رسید دید که برادر در خوابست و در آن
وقت کسی دیگر پیدا نیست با خود گفت اکنون فرصت از دست نمی باید داد و آنچه در ضمیر داشتی بظهور باید آوردن اما
نمیدانست که او را بچه کیفیت بقتل رساند ابلیس ... ظاهر شد و مرغی داشت سنگی برداشت و سر آن مرغ را با آن سنگ
بکوفت او از و تعلیم گرفت آنگاه آن بی رحم برادر رحم ناکرده سنگی بزرگ آورد و بر سر برادر زد چنانچه مغزش پریشان شد
و آن مظلوم جان بجان آفرین سپرد و در آن وقت هابیل بیست سال بود و گفته اند کشتن او در عقبه حرا بوده یا بصره در موضعی
که اکنون مسجد ... انگاه قابیل چون برادر را کشته دید بترسید ... و گرد ... میگشت
و ندانست که با او چه می باید کردن که او نخستین مرده بود و دیگر مرده را ندیده بود ... برادر
را بر پشت داشت و حیران و سرگردان و پریشان ... میگشت تا بار آنکه کلاغی آمد و با خود کلاغ مرده آورد
و ... خود زمین را حفره کند و آن کلاغ را در آن نهاد و خاک بر بالای او بریخت تا پنهان ... گفت چنانچه
قرآن ازان خبر میدهد یا ویلتی اعجزت ان اکون مثل هذا الغراب فاواری سوأة اخی فاصبح من النادمین یعنی
ای وای من آیا عاجز آمدم ... که باشم مثل این کلاغ تا بپوشانم عورت برادر خود را بعد از آن ... کلاغ آموخت ...
... بیرون کرد و برادر را ... و آن را از خاک ... پس از اهل ندامت شد ...

تمنی که از حال جنت باو رسیده بود و آن اوّل قتلی بود که در میان آدمی پیدا شد حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که لا تقتل
نفس ظلماً الا کان علی ابن آدم الاوّل کفل من دمها و ذلک لانه اوّل من سنّ القتل یعنی هیچ نفسی بظلم کشته نشود مگر که باشد بر
آدم اوّل که قابیل بود نصیبی از آن خون ناحق یعنی هر خون ناحق که در میان اولاد آدم واقع شود قابیل از آن گناه حصه دارد زیرا
که او اوّل کسی بود که ابتدا کرد و بنیاد نهاد خون ناحق را بعد از آن آدم علیه السلام از زیارت بیت المعمور مراجعت فرمود و فرزندان
و بزرگان تمام باستقبال بیرون رفتند چون نزدیک رسیدند آدم هابیل را در میان ایشان ندید تفحص احوال او در آمد گفتند
روز شد که ناپیدا شده و بر وی اطلاع نداریم آدم مضطرب شده آغاز گریه کرد و با حوا گرد صحرا میگشتند و می نالیدند و بسوز
دل میگفت ای پسر نازنین و ای غمگسار دل و جان خوبی کجایی و چرا [illegible] نمیآیی و چرا از ما جدایی و نشان ترا از که طلبیم و خواب
بر زبر حال او برین منوال میگریست تا هفتاد روز بر زبان بگذشت تا آدم شبی در واقعه دید که هابیل میگفت ای پدر بزرگوار در اندوه
و بر من که به خواری و زاری بار کوفته و دل شکسته در زمین خفته ام افکار شده و فغان برآورد در مرتبه که ساکنان [illegible]
آسمان بموافقت او بگریه در آمدند و گفتند چند روزی شده بود که آدم از گریه باز ایستاده بود دیگر باره آواز آن زاری
بر رسید که چنین می نالد تا جبرئیل علیه السلام آمد و آدم را از آن صورت اخبار نمود و آدم را آورد تا نزد قبر هابیل آدم چون پسر
بزرگ خود را دید پسر کوفته و بخون آغشته با جامه خونین بصد خواری و زاری زیر خاک خفته آدم بیهوش شد چون بهوش باز
آمد بسیار جزع و فزع نمود و حوا را از آن حال اخبار کرده و چند روز دیگر روی گریستند و باز او را انجا دفن کردند
فرزندان آدم کسی را که قرینه میرسید آنجا دفن میکردند بعد از آن آدم علیه السلام قابیل را طلب کرد و او گریخته بود و بست [illegible]
کردند و او را در کوه یافتند و آوردند نزد آدم گفت ای سنگین دل جفاکار تو از او [illegible] که برادر را بکشتی [illegible]
خواری بکشتی مسیح کافر با برادر این کند کافرم که مسیح کافر این کند ای بدکردار [illegible] بکار برو که همه [illegible]
خواهی بود آنگاه فرزندان همه دشمن قابیل شدند و حق تعالی بآن خون ناحق که کرده بود او را قصاص فرمود آدم و حوا
او را قصاص کنند گفت آخر من فرزند شما [illegible] که مرا بکشید ایشان گفتند حکم حق چنان شده که ترا قصاص کنیم
او گفت من از خدای تعالی زار زارم و [illegible] و بسبب این فرزندان قابیل پس از هفتاد سال همه کافر شدند پس حق سبحانه و تعالی
آدم را برسالت بنزد ایشان فرستاد تا دعوت کند آدم آمد و ایشان را دعوت کرد و بعضی از فرزندان قابیل که در میان بودند
مسلمان شدند و ایشان که فرزند قابیل بودند مسلمان نشدند و بعضی روایت آمده که قابیل بعد از قتل برادر گریخت و
بموضعی که بعدن مشهور است ابلیس برو ظاهر شد و گفت میدانی که چرا آتش قربانی برادرت را در ربود و قربانی ترا نربود
گفت نه گفت از جهت آنکه خدمت آتش میکرد و او را پرستش مینمود و ترا آن خدمت نبود لاجرم از آن نومید شد با قول
ابلیس او آتشکده در آنجا کرد و بنیاد آتش پرستی کرد و اوّل کسی که آتش پرستی کرد او بود و الله اعلم و اصل این قصه آنست
که حق تعالی ذریه آدم را بوی نمود آدم بعضی را جانب راست نمود دید و بعضی دیگر را جانب چپ مشابهین نمود بر هیئتی که طرف راست

روشن و نورانی دید و طرف چپ را تیره و ظلمانی آدم گفت خداوندا من جانب راست خود را نورانی می بینم و جانب چپ
را ظلمانی حضرت حق فرمود از ذریه تو آنان که نورانی اند مؤمنانند و آنها که ظلمانی اند کافرانند و کافران تمام از نسل قابیل
باشند و مؤمنان بجمیع او لاد هابیل و آورده اند که آدم پانصد سال در بهشت بوده چنانکه گفته اند جا شکاه و بهشت در آمد و
بین صلوة بین آن روز بیرون آمد زیرا که یک روز آن عالم هزار سال این عالم است پس نیم روز پانصد سال باشد و هزار و دو
چهل سال در زمین بود و چون صد و هفتاد سال از قضیه هابیل بگذشت آدم علیه السلام از این سرای فانی روی بعالم باقی نهاد
و گویند آدم علیه السلام در راندیب در جبل مدفون است و بعضی گویند که در غری مدفونست که بنواحی کوفه است و مؤیدین
قول حضرت امیر است علیه السلام که فرمود که پیغمبر صلی الله علیه و آله گفت قبر پدرم آدم صلی الله و نوح که نجی بود و نیز در این نوح
علیه السلام هم در انجا مدفون شده روایتی دیگر آنست که عمر او نهصد و شصت سال بوده و بروایتی دیگر هزار سال و بروایتی نهصد و سی سال
روز بیمار شده و در روز جمعه وفات یافت در مکه و او را در کوه ابو قبیس دفن کردند بموضعی که او را امام الکنز گویند و از زمان او
تا زمان پیغمبر ما صلی الله علیه و آله پنج هزار و هشتصد سال و بروایتی شش هزار و نهصد و پنجاه و شش بوده و چون آدم از دنیا رفت چهل
هزار کس از اولاد و احفاد خود دیده و فرزند صلبی او چهل عدد بوده و چهار بیست دختر و قامت او بقول اصح شصت
گز بوده و الله اعلم و حق سبحانه و تعالی بعد از آن زمین را تا قیامت آبادانی داد و الله یهدی الی سبیل الرشاد
باب چهارم در قصه شیث علیه السلام اختلاف کرده اند در آنکه شیث فرزند صلبی آدم علیه السلام بود یا نبیره وی
بعضی گفته اند نبیره بواسطه نوی بوده شیث پسر صلبی بود و اصلی بر آدم بود علی ای حال اختلاف کرده اند که نبیره او صاحب شریعت
بود یا نه اکثر بر آنند که پیغمبر بود اما صاحب شریعت نبود وی بشریعت آدم عمل میکرد و بعد از آدم بچهل و پنج سال خلق را بخدای
تعالی دعوت کرد و اظهار نبوت فرمود و ایشان از شریعت آموخت و دویست و هفتاد سال در میان ایشان بود و مردم در
طاعت و عبادت تقصیر نمی نمودند بواسطه سعی شیث که هر روز ایشان را نصیحت کردی و وعظ فرمودی و از عذاب قیامت
ترسانیدی و بعد از آن شیث از این جهان روی بعالم قدس نهاد و در نواحی کرک نوح مدفونست قول آنست که نهصد و دوازده
سال بوده که رحلت کرده و در پهلوی پدر در کوه ابو قبیس دفن کردند و او را بسیار دوست میداشتند بعد از و باندک وقتی
مردم بت پرست شدند و بت پرستی آغاز کردند و دین را از دست بدادند بواسطه آنکه کسی نبود که ایشان را از شریعت دلالت
کند و وعده و وعید بدهد تا آن کیش را از میان گم کردند بعد از آن ندانستند که چگونه عبادت باید کردن و بکدام طریق سلوک
باید نمود و قبل از این بعضی از فرزندان آدم صورت او را در دیوار نقش کرده بودند برای تسلی خود زیرا که بسیار دوست
میداشتند چون این مردم آن صورت را دیدند با خود اندیشیدند که این صورت را میباید پرستیدن و سجده کردن و ابلیس نیز
ایشان را این امر دلالت کرد آنگاه بر آن حال جزم شدند و آن صورت را سجده میکردند و هر کس در خانه خود یکی از آن صورت پیدا
کرد و بعضی بر دیوار نقش کردند و گروهی از سنگ تراشیدند و جماعتی از زر و سیم ساختند و معبودی می پرستیدند و هر فرزندی که

ازیشان شدی این صورت را بدان عمل کردی تا سیصد سال برین برآمد انگه حق سبحانه وتعالی ادریس را بخلق فرستاد و [illegible]
طالع للعباد

باب پنجم

در قصه ادریس پیغمبر علیه السلام قال الله تعالی واذکر فی الکتاب ادریس انه کان صدیقا نبیا یعنی یاد کن ای محمد در قرآن ادریس را بدرستی که او بود بسیار راستگوی در قول و فعل و یکی از پیغمبران بود و نام او اخنوخ بود و بواسطه کثرت درس که در کلام حق داشت و خواندن و نبشتن بود او را ادریس خواندند و بروی سی صحیفه نازل شده بود مشتمل بر احکام شریعت و وعده و وعید و اول کسی که قلم بر خط نهاد او بود و مهارت تمام در علم نجوم داشت و این علم را ازو اخذ کرده اند و اهل [illegible] او را هرمس نام کرده اند و در استخراج طوالع و مطالب منسوب بوی میسازند و خیاطی نیز بوی منسوب است که او پیدا کرده و از [illegible] نوح است علیه السلام و بعضی گویند که ادریس از فرزندان هابیل است و اکثر برانند که از فرزندان شیث است زیرا که آورده اند که ادریس بن [illegible] بن مهلائیل بن قینان بن انوش بن شیث است و در اخبار آمده که هشتاد سال عبادت کرد و حق تعالی [illegible] او در سوم طاعت را بتقدیم رسانید انگاه حضرت حق او را برسولی [illegible] تا بجانب [illegible] دعوت کند که تمام گمراه شده بودند و بر شریعت خود عمل نمی‌نمودند و خلق را بحق دعوت میکرد و معجزه می‌نمود تا گروهی بسیار از خلق بجانب اسلام درآمدند و کار وی دو چیز بود تسبیح گفتن و خیاطی کردن در [illegible] که هر روز دوازده هزار بار تسبیح گفتی و [illegible] طاعت و نماز بجای داشتی و یکطرفة العین نیاسودی تا فرشتگان [illegible] دوست وی [illegible] و هر روزه وی نزد وی می‌بودند و گویند که با ملک الموت دوستی با علاقه داشت روزی باوی گفت که میخواهم که جان مرا بستانی و دیگر باره بازدهی تا بدانم که ذوق مرگ چگونه است و جان کندن چون می‌باشد ملک الموت بامر حق قبض روح او کرد و بعد ازان [illegible] روح در قالب او دمید تا زنده شد و با مردم بسیار نیکی کردی و احسان نمودی و [illegible] نیکو داشتی و بزرگ کردی و ایشان را [illegible] یاد دادی قرب بصد کودک یتیم بود که نزد وی بزرگ شده بودند و صحف یاد داشتند و او را فرزندی [illegible] او را شده بود و بعد ازانکه کودکی وفات کرد تا روز [illegible] تسبیح بسیار گفت و دست نیاز بدعا برداشت و گفت ای معبود [illegible] نود داده ام و بعلم تو راضی گشته و احوال [illegible] که چه بودی که او فرزند بودی که او را صحف یاد دادی و شریعت آموختی تا بعد از من خلق را بدان دعوت میکرد [illegible] کردن [illegible] قول و را اجابت فرمای [illegible] احوال [illegible] وی نصرت [illegible] بقدرت خویش بعضی را زنده گردانید و علم شریعت بایشان آموزانید و با ایشان [illegible] جبرئیل آمد گفت ای ادریس [illegible] ادریس گفت ای جبرئیل من درد مرگ فرزندم چشیده ام و الم مفارقت کشیده و دیگر چون [illegible] چشم و این مشقت را چون کشم [illegible] جبرئیل گفت راست [illegible] جای [illegible] ازینجا [illegible] دعای [illegible] گفت [illegible] بعد ازان ادریس مناجات [illegible] دعا کرد و اجابت [illegible] آمد که [illegible] الا اکنون وقت آنست [illegible] و به آسمان برای [illegible] جبرئیل آمد و او را بامر یزدان بآسمان چهارم برد و قرار داد چنانچه کلام ملک علام ازان خبر میدهد

و رفعناه مکانا علیا یعنی ما که خداوندیم بلند مرتبه گردانیدیم ادریس را در عالم بالا که مراد از آن آسمان است والله اعلم و در [illegible] وقت سیصد و شصت ساله بود چون در آسمان قرار گرفت دید که [illegible] گفت بار خدایا مرا [illegible] و فرشتگان از جنس من نیستند و بعبادت خود مشغول اند و من با ایشان و ایشان با من آرام نمیگیرند برای من جمعی مونس [illegible] حق تعالی ارواح اطفال که در دنیا باوی بودند و از آن فرزندان او بوی رسانید که چون در دنیا [illegible] حال ایشان نموده بود [illegible] ایشان [illegible] باشند که انس با ایشان داشته و همدم و مونس وی باشند ایشان پیش وی قرار گرفتند گفتند که ای ادریس ما [illegible] بودیم در شکم مرغان سبز و دیگر ارواح اطفال با ما بوده و بر عرش پرواز میکردیم و از طعامهای بهشت میخوردیم چون [illegible] از برای ما از حضرت عزت [illegible] ادریس دیگر باره [illegible] ایشان [illegible] مرغان سبز با ارواح دیگر اطفال صحبت ایشان [illegible] بآسمان [illegible] و بعضی از شاخهای درخت طوبی را [illegible] ارواح آن اطفال از ان راحت [illegible] تا قیامت تا ادریس [illegible] در آسمان چهارم خواهد بود تا وقتی که اراده حق باشد و بعضی از مفسران در آیه کریمه و نفخ فی الصور فصعق من فی السموات و من فی الارض الا من شاء الله گفته اند که مراد از من ادریس است یعنی پس چون در صور دمیده شود [illegible] بیهوش [illegible] شوند هر چه [illegible] در زمین است مگر [illegible] خواهد خدای که بیهوش نشود و نمیرد یعنی ادریس و بعد از ادریس پیغمبران بودند [illegible] هیچکدام صاحب شریعت نبودند تا چهار صد سال برین برآمد و وقت نبوت نوح علیه السلام درآمد و گویند ولادت ادریس در زمان آدم بوده بصد سال پیش از انکه آدم از دنیا برود و در قولی آنست که آدم وفات یافته بود و از عمر ادریس [illegible] سال گذشته بود [illegible] ادریس [illegible] نوح [illegible] سال [illegible] بود حق سبحانه و تعالی معجزه نوح را در نفس وی ظاهر ساخته بود [illegible] از عمر او [illegible] بود [illegible] نقصان نیافته بود

باب ششم

در قصه نوح علیه السلام قال الله تبارک و تعالی انا ارسلنا نوحا الی قومه ان انذر قومک من قبل ان یاتیهم عذاب الیم یعنی بدرستی و راستی ما که خداوندیم فرستادیم نوح را بسوی گروه او و برسالت برگزیدیم و گفتیم که بیم کن و بترسانی از عذاب خدای ایشان را از ان پیش که آید بدیشان عذاب دردناک یعنی طوفان [illegible] نوح از فرزندان ادریس بود و پدر او لمک بن متوشلخ بن اخنوخ است و اخنوخ ادریس است و برنگ گندم گون [illegible] دراز و گشاده چشم و باریک ساق [illegible] بود [illegible] پانصد و پنجاه سال [illegible] قوم دعوت کرد کما فی قوله تعالی فلبث فیهم الف سنة الا خمسین عاما یعنی نوح درنگ کرد [illegible] در میان قوم هزار سال مگر پنجاه سال [illegible] خلایق آن زمان مبعوث بود [illegible] در کوچه و بازار گشتی و گفتی قولوا لا اله الا الله تفلحوا [illegible] قوم [illegible] که معبود یکی است [illegible] خدای [illegible] که من نمیخواهم از شما [illegible] رسالت [illegible] در روایت ابن عباس آمده که درین مدت که او قوم را بخدا دعوت کرد [illegible] بودند [illegible] و ما آمن معه الا قلیل

نگرویدند با نوح مگر اندکی از مرد و زن آن اندک نزد ابن عباس هشتاد کس است و در روایت مقاتل هشتاد و کسری و جمعی زیاده ازین
گفته اند و در خبر آمده است که هیچ پیغمبری از قوم خود آن رنج ندید که نوح کشید و هر روز چند نوبت او را بزدندی و زنجیر در گردن
او کرده بکوچه‌ها می‌کشیدند و او بیهوش شده می‌افتاد و از خود خبر نداشت چون صباح از زمان بیهوشی آمدی در خانه خود بودی زیرا که هر جوان
وی بر رسیده ایشان می‌آمدند او را برداشته بخانه می‌بردند چون با خود آمدی از فرزندان پرسیدی که مرا در کدام محله زده‌اند
و اینکار چند ایشان کنند در فلان محله گفتی بروم بمحله دیگر و ایشان را دعوت کنم که در کار تغییر پیدا شده و تعلل در آن منظر باشد
بامدادی بمحله دیگر و ایشان را بخدا خواندی بعضی استهزا کردندی و گروهی زدندی و جماعتی فحش گفتندی و دشنام دادندی
تا هفت قرن برین بگذشت و آن حضرت دعوت را از دست نگذاشتی و همچنان در کار خود ثابت قدم بود و نقل آنکه
پدران دست فرزندان خود میگرفتندی و می‌آوردند تا جایی که نوح علیه السلام بود و او را بفرزندان می‌نمودند که ای
فرزندان ~~میمودند~~ فرزندان بدانید که این مرد دیوانه و یاوه گوی است می‌باید که سخن او نشنوید و اگر توانید بزنید و
برنجانید که ما از پدران چنین شنیده‌ایم تا هفت بطن بلکه بیشتر این وصیت میکردند که هرگاه بودی که نوح نمود انعام مبارک
او را در هم شکستندی و او نالیدی و بعد از آن امر نمودی تا جبرئیل پیامی آوردی و بر زخم او مالیدی دیگر درست شدی
چنانچه هیچ پیغمبری نرسیده است و نوح را فرزند بسیار بود در مدت دعوت او بسیاری از فرزندان وی فوت شدند
جمعی ملال بسیار بودی راه یافته بود و از ایمان قوم خویش نیز نومید شده بدین گونه زحمت و مشقت بر می‌برد
رسید که ای نوح ملول مشو و اندوهگین مباش از عدم ایمان قوم کما قال الله تعالی وَأُوحِيَ إِلَى نُوحٍ أَنَّهُ لَنْ يُؤْمِنَ مِنْ قَوْمِكَ
إِلَّا مَنْ قَدْ آمَنَ فَلَا تَبْتَئِسْ بِمَا كَانُوا يَفْعَلُونَ یعنی وحی فرستاده شد بسوی نوح که بحقیقت که هرگز ایمان نیارند
و نگرویدند از قوم تو مگر اندکی ایمان آوردند پس اندوهگین مباش و غم خود را پیش ازین مگردان بانچه قوم تو میکنند از بد
بعد از آن نوح دست از عوام بداشت و بخواص پرداخت و آمد نزد مهتران و بزرگان ایشان و ایشان را بایمان
دلالت کرد ایشان اباء نمودند و او را بتمسخر برنجانیدند و گفتند مَا نَرَاكَ إِلَّا بَشَرًا مِثْلَنَا وَمَا نَرَاكَ اتَّبَعَكَ إِلَّا الَّذِينَ هُمْ أَرَاذِلُنَا
بَادِيَ الرَّأْيِ وَمَا نَرَى لَكُمْ عَلَيْنَا مِنْ فَضْلٍ بَلْ نَظُنُّكُمْ كَاذِبِينَ یعنی که اشراف قوم نوح گفتند ما نمی‌بینیم ترا مگر آدمی مانند ما و متابعت
نمودند ترا و پیروی نکردند مگر آنکه اراذل ما اند یعنی مردمان کم رتبت و زیردست نسبت با ما در ابتدای رای و رویت و فهم
و در ملاحظه نیست که شما را بر ما هیچ مزیتی و زیادتی باشد بلکه گمان آن میکنیم که شما دروغ گویانید و دیگر اقتدای نوح دست
ازین کار بدارد و بیش ازین ما را دعوت نکند و بشنید که ما را این بار ... پس نوح گفت که اکنون عذاب
خدای تعالی را آماده باشید که اینک عذاب بر شما واقع خواهد شد گفتند فَأْتِنَا بِمَا تَعِدُنَا إِنْ كُنْتَ مِنَ الصَّادِقِينَ
پس بیار آنچه با ما وعده میدهی که از عذاب اگر هستی تو از راستگویان بعد از آن نوح بدرگاه الهی بنالید و گفت ای خالق
... مجید دعای ... شنوند این گفت رَبِّ إِنِّي دَعَوْتُ قَوْمِي لَيْلًا وَنَهَارًا فَلَمْ يَزِدْهُمْ دُعَائِي إِلَّا فِرَارًا یعنی ای ... من خواندم

الصادقین صح

و دعوت

و دعوت کردم قوم خود را در شب و روز و گاه و بیگاه یعنی دایم پس نیفزود ایشان را از دعوت من مگر ... گریختن
از حضرت حق و هرگاه که من ایشان را بجانب خدا خواندم انگشت در گوشهای خود نهادند و جامها بر سر کشیدند تا سخن حق نشنوند و را
نرسید مداومت نمودند بر معاصی و اعراض از استماع حق و کفر ... و تکبر بیش کرده اند و از حق اندیشه نمیکنند
میگویم که شما بپرستید و عبادت کنید خدای را که آفریده است مرا و شما را و آسمان و زمین و ماه و آفتاب را و ایشان را خود
گردانید و زمین را فرش شما ساخته تا بروید و بخواب کنید و از بالا باران میفرستد بزمین تا حبوبات و نباتات و
میوه‌ها گوناگون حاصل شود و شما بخورید و شکر او بجای آرید و او را عبادت کنید تا که شما فساد کنید و معاصی ورزید
و تا ... خدای تعالی شما را عفو کند و از گناهان شما درگذرد بار خدایا ایشان نمیشنوند و از بت پرستیدن باز نمی‌ایستند
و مرا ایذا میرسانند و دیگرانرا نیز منع میکنند از پرستش تو میگویند که از ودّ و سواع و یغوث و یعوق و نسر که نام بتان ایشان
دست نمی‌داریم و ایشان را عبادت میکنیم تا اکنون وقت آن است که ایشان را کوچک و بزرگ در روی زمین نگذاری
و همه را در بحر فنا و نیستی غوطه دهی و غرق کنی که مرا پیش ازین تاب مشقت آن بی دینان نمانده ...
وَقَالَ نُوحٌ رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَى الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّارًا یعنی گفت نوح که ای پروردگار من مگذار بر روی زمین
کافران هیچ ... گردنده إِنَّكَ إِنْ تَذَرْهُمْ يُضِلُّوا عِبَادَكَ وَلَا يَلِدُوا إِلَّا فَاجِرًا كَفَّارًا که اگر تو که خداوندی
بگذاری ایشان را گمراه کنند تمام بندگان ترا و نزایند از ایشان مگر بدکار ناسپاس حق ... این کلام او ...
فرمود که ... کنند که ممکن بود که ازان کافران مسلمانان متولد شوند و معلوم کرد که ایشان زاید مثل ایشان باشد چون چند
قرن گذشته بود پسران وصیت پدران از دست نمیگذاشتند و بآن عمل مینمودند بعد ازین حضرت عزت فرمود که ای نوح
سخن تو صواب است و دعای تو مستجاب من کنم آنکه تو خواهی و مقرب درگاهی و کشودم رسالت را شاهی وَاصْنَعِ الْفُلْكَ بِأَعْيُنِنَا
وَوَحْيِنَا وَلَا تُخَاطِبْنِي فِي الَّذِينَ ظَلَمُوا إِنَّهُمْ مُغْرَقُونَ یعنی اکنون که چنین است کشتی بساز بیاری و مددکاری ما و بفرمان ما و
امر ما و چون دعا تو مقرون گشته در باب این جماعت کفار با من سخن مگوی که حکم بغرق ایشان شده و مجال تأخیر و تغییر
نماند بعد ازین در مقام ساختن کشتی در آمد و از چوب ساج بتعلیم جبرئیل بنیاد کشتی تراشیدن کرد و در مدت دو سال تمام ساخت
طول او سیصد گز بود و عرض او پنجاه گز و ارتفاع و بلندی او سی گز و بعضی آورده اند که طول او هزار و دویست گز بود و عرض
ششصد گز و او را سه طبقه ساخت طبقه اسفل ... جهت وحوش و سباع و جانوران و هوام و طبقه وسطی برای دواب
و چهارپایان و انعام و طبقه اعلی از جهت مردمان بعد از آن آنچه محتاج الیه بود از زاد و توشه و غیر آن از چهارپایان و از
هر چیزی جفت جفت در کشتی برد و مرتب گردانید و گویند از جنس حیوانات بود که موش و گربه چون بعد از مدتی اهل کشتی
کردند بسوی او از سرگین دواب و فضولات خوک را طلب کرد و پیشانی او را مسح کرد او عطسه کرد و از بینی او جفتی موش افتاد
... ایشان موش بسیار پدید شد اهل کشتی از آن تنگ آمدند باز بر ... و بینی او دست مالید او عطسه کرد و گربه زاده

بکنید

نوح صح

از بینی او بیرون آمد و در روایت دیگر آمده که مردم کشتی از فضله شکایت کردند بامر حق فیل عطسه زد و خنزیر از فرج او افتاد
والله اعلم القصه چون قوم او دیدند که او کشتی میساخت و برای کشتی آماده میکرد با او بهزل و تمسخر میشدند و با یکدیگر میگفتند
که این دیوانه را غرق جنبش بحرکت آمده و افعال دیوانگان از او ظهور می آید و میگفتند ای نوح تو هنوز دست ازین
حرکات نمیداری و خود را عذاب میکنی تا کی درین کار خواهی [illegible] گفت میا [illegible] از جهت طوفان بجهت در بند [illegible]
بعد خواهید رسید و منتظر فرمان باشید که شما را بحر فنا خواهد کشید پس نوح علیه السلام گفت ای پروردگار کشتی تمام [illegible]
فرمان رسید حضرت حق فرمود که طوفان نزدیکست و علامت او آنست که از تنور خانه آب جوشیدن گیرد و آن در نواحی کوفه بود
بعد از آن رب العباد فرمان داد بآسمان که آب خود را فرو بارد و بزمین امر کرد که آب که دارد بیرون آرد فی الفور [illegible]
[illegible] کرد و برق ابتدای جستن و آب از تنور جوشیدن گرفت و از آسمان باریدن شد نوح چون این علامات دید قوم
خود را که مومن بودند با اهل و عیال و پسران و دختران بکنار کشتی آمدند و نوح را علیه السلام دران وقت چهار پسر بود و چهار
دختر و همه مومن بودند مگر یک پسر او که با کافران آمیخته بود و نام او کنعان بود و آن سه دیگر را سام بود و دیگری حام و
دیگر یافث و نام دختران یکی دینا و دیگر [illegible] و دیگری زهرا و چهارم [illegible] و در [illegible] کنعان با پدر نشود نوح در کنار کشتی آواز
داد که یا بنی ارکب معنا و لا تکن مع الکافرین یعنی ای پسرک من بنشین در کشتی با مومنان و مباش با کافران که وقت طوفان
است اگر حیات میخواهی بکشتی نجات درآی قال ساوی الی جبل یعصمنی من الماء پسر نوح گفت زود باشد که جای گیرم بر
کوهی بلند که ایمن شوم از عذاب که او نگاه میدارد مرا از آب قال لا عاصم الیوم من امر الله الا من رحم و حال بینهما الموج
فکان من المغرقین یعنی فرمود که هیچ نگاه دارنده نیست امروز از فرمان حق تعالی که کسی را پناه او دهد مگر آنکه برحمت
موصوفست یعنی حضرت آنکه سخن پدر نشنید و خود را اهل هلاک کافران بکوه کشید و موج آب جدایی انگند میان ایشان
و پسر گشت از غرق شدگان اختلاف کرده اند مفسران در آنکه او پسر صلبی نوح بوده یا نه اکثر برآنند که حقیقة پسر او بوده تا
بی تردد صرف کرده شود کلام از حقیقت بمجاز و استبعادی درین نیست که پسر نبی کافر باشد لیکن [illegible] زینت نزد [illegible]
برین قول دغدغه دارند که نوح چگونه پسر را بکشتی طلبید با وجود کفر او حال آنکه خود دعا فرموده بود که ای پروردگار هیچ
و هیچ یک از کافران بر روی زمین مگذار و ازین کلام تحقیق قول اول لازم می آید جواب میگویند که هنوز بر پسر [illegible] تحقیق
نرسیده بود بلکه در حق او گمان نفاق داشت یا آنکه کفر او برو ظاهر بود اما نزد مشاهده عذاب ایمان او بود دید لاجرم گفت ای
پسر با کافران مباش و موید قول ثانی که کنعان پسر حقیقی نوح نبوده آنست که رواة از امام محمد باقر علیه السلام روایت می کنند
که آنحضرت فرمود که کنعان پسر زن حضرت نوح بوده بدلیل قرائت که حضرت امیر المومنین علیه السلام خوانده که و نادی نوح ابنها
و مقوی این قرائت و موکد این قول نوح است که انّ ابنی من اهلی و نگفت انّه ابنی منّی والله اعلم القصه فرمان شد که نوح با جماعت
مومنان با مواشی و لوازم بکشتی درآیند بقول عز و جل ارکبوا فیها بسم الله مجریها و مرسیها نوح گفت ای مومنان نام

خدا را ورد زبان سازید و بکشتی سلامت بنشینید که بامر خدای هر جای که خواهد رود و هر جای که اراده او باشد توقف نماید
و ملاحظه نماید که این بدکاران چه مقدار ملالت و مشقت خواهند رسید ایشان با نوح در کشتی آمدند و قرار گرفتند
بر روی آب افتاد و پسر نوح با بیر سال خود ببالای کوه برفت در ساعت موج عظیم آب بیک لحظه از سر کوه بگذشت و در
زمان قاف تا قاف عالم پر آب گشت و موج طلاطم فی الحال غرق شدند و تا از ایشان نماند و آب زیاده میشد و کشتی را بالا
و باد در زیر او می افتاد و کشتی را از آب جدا میکرد و آب موج میزد و طغیان میشود و می ترسید و مردم کشتی ازین حال
نوح گفت بار خدایا طوفان طغیان کرده و میترسیم از غرق و می اندیشیم از آواز رعد و برق جبرئیل آمد که خدای تعالی سلام
میرساند و میگوید این آیه کریمه بنویس که بسم الله مجریها و مرسیها ان ربی لغفور رحیم و در کشتی بگذار تا ایمن کشتی
گردد و قرار چون این آیه را نوشت قرار گرفت و آرمیده گشت بعد از آن جبرئیل گفت که هر گاه که خواهید که کشتی را باید [illegible]
آیه را بخوانید و بر روی دریا روان گردانید و همین آیه را بزبان بگذرانید این تدبیر بود مر قوم نوح را که ایشان اعتقاد کرده بود
که نجات ایشان بواسطه ایمان و ایقان ایشان است حضرت حق آگاه باید ایشان را که نجات و خلاصی بر کشتی از غرق است زیرا
که انسان در هر حال از احوال خالی نیست از ظلمات خطا که نه معبود است و خلق بس محتاج میشود بفضل یزدانی و کرم ربانی و اهل
اشارت گفته اند که این آیه اشارت است بآنکه عاقل وقتی که بر سفینه فکر سوار شود و لایق کمال او آنست که از حول و قوت خود بر
شود و از علایق و عوایق منقطع شود و از همه بگسلد و بدو پیوندد و بزبان حال و حسن مقال گوید بسم الله مجریها و مرسیها سفینه فکر
او از ظلمات شبهات آیین خلاصی یافته بساحل نجات یقین رسید آورده اند که در طوفان همه روی زمین آب چنان بالا رفت
که چهل گز از سر کوهها گذشت و آب هنوز تا زانوی عوج بن عنق نرسیده بود و در تمام روی زمین جز او نبود که غرق نشد تا کار
مردم آینده را از غرق [illegible] کرده بود و در طوفان بواسطه ظلمت شب و روز از یکدیگر ممتاز نشدی [illegible] که حق سبحانه و تعالی
دو مهره نورانی بر دو کشتی نصب کرده بود که یکی مثل آفتاب حرکت کردی و دیگری مانند ماهتاب و از حرکت آنها روز و شب و اوقات
معلوم میکردند القصه چند روز پیاپی آسمان می بارید و آب از زمین میجوشید و کشتی از اول ماه رجب تا دهم محرم الحرام
که روز عاشورا باشد بر روی آب جریان داشت که شش ماه و ده روز باشد در آن روز چون بکوه جودی رسید که در نواحی موصل
است بواسطه آنکه طوفان در آن وقت بار سبحان نشسته بود و آب نقصان پذیرفته بود حضرت کلام ذو الجلال
ازین حال خبر میدهد قیل یا ارض ابلعی ماءک و یا سماء اقلعی و غیض الماء و قضی الامر و استوت علی الجودی یعنی چون
پروردگار عالم خواست که آب طوفان کم شود گفت ای زمین فرو خور آب خود را و بیرون میاور و ای آسمان باز
ایست از باریدن و مبار چون که فرمان بایشان رسید زمین آب خود را باز کشید و از آسمان باران نبارید و بدین
جهت نقصان یافت آب بی زنهار و گزارده شد کار [illegible] هلاک کفار یعنی طوفان هر را فرو برد و کشتی بساحل نجات [illegible]
آورده که چون کشتی به بیت الله رسید هفت نوبت گرد او طواف کرد زیرا که حضرت حق خانه را از غرق نگاه داشته بود و

گویند آنکه از حضرت یزدان در وقت طوفان باسمان برد و کشتی را از روی طوفان گرد و احتمال هم چون از انجا روان شد بزمین
کربلا آمد آنجا توقف نمود و چون محل توقف نبود اصحاب نوح ازوی سبب توقف پرسیدند نوح علیه السلام بالهام الهی فرمود که بعد
از چند گاه دیگر کشتی اهل بیت پیغمبر آخرالزمان شکسته خواهد شد و جماعتی که خاصان حضرت یزدان باشند درین کربلا به بلا مبتلا
خواهند بود و کشتی از نابسامان واقعه با پدید [illegible] آب توقف نمود القصه بعد از قرار کشتی بر کوه جودی نوح علیه السلام گفت
رَبِّ إِنَّ ابْنِي مِنْ أَهْلِي وَإِنَّ وَعْدَكَ الْحَقُّ وَأَنْتَ أَحْكَمُ الْحَاكِمِينَ یعنی نوح چون دید که پسر او در طوفان هلاک گشت بفریاد
جزع و فزع کرد و ندا داد که ای پروردگار من بدرستی که پسر من از کسان منست و از اهل من و بتحقیق که وعده تو بخلاص و نجات
من ثابت و درست است و تو عادل ترین حکم کنندگانی اگر پسر را نجات می دادی از کرم عمیم تو بعید نبود فقال یا نوح انه لیس من اهلک
انه عمل غیر صالح فلا تسئلن ما لیس لک به علم انی اعظک ان تکون من الجاهلین یعنی گفت حضرت معبود که ای نوح بدرستی که
او از اهل و کسان تو نبود زیرا که او از دین تو بیگانه بود و با کافران یگانه و آنچه اعتبار دارد نزد پروردگار قرابت دین است
و عمل صالح با استقامت یقین نه قرابت نسبت چنین پس چیزی که بران اطلاع نداری و بر اسرار آن واقف نیستی از انکه ترا
که این سوال نیست لایق درگاه من که خداوندم ترا نصیحت میکنم که می باید از لباس جهالت بیرون آیی و بکیفیت علم [illegible]
حضرت حق او را این عتاب فرمود زبان بمعذرت گشود فقال رب انی اعوذ بک ان اسئلک ما لیس لی به علم والا تغفر
لی وترحمنی اکن من الخاسرین یعنی نوح گفت ای پروردگار من بدرستی که من پناه میبرم بپارگاه تو که بپرسم سوالی که ترا [illegible]
نیست مرا بآن دانشی و اگر مرا در پناه مغفرت نگیری و در زیر رایت رحمت جا ندهی باشم من از جمله زیان کاران و از
طایفه سود و سرمایه از دست داده گان در خبر آمده که نام نوح علیه السلام در اول [illegible] بود و بواسطه آنکه او را رب الارباب درین
باب عتاب بعد از ان شب و روز گریستن بود و نوحه کردن بنوح اشتهار یافت انگاه حق فرمود یا نوح اهبط بسلام
منا وبرکات علیک وعلی امم ممن معک وامم سنمتعهم ثم یمسهم منا عذاب الیم یعنی فرود آی از کشتی در حال سلامتی
و حفظ از ما و خیرات و برکات متزاید بر تو و بر قومی که با تو بوده اند در کشتی و بر امتان که بعد از تو باشند و در دایره اسلام
بوده اند و گروهی که کافر باشند و پای از ظلمت کده کفر بیرون ننهند و بعد از اسلام اسلام در نیابند [illegible] بوده که ایشان را
متع زندگانی و تمتع دهیم و پس از ان ایشان را بعذاب الیم در کشیم نوح علیه السلام از کشتی بیرون آمد و بر سر کوه جودی قرار گرفت
با قوم اندک که بوی بوده زیرا که از بر کوه آب فرو نشسته بود و نوح چهل روز آنجا توقف فرمود و آب بتدریج فرو می
تا بسیاری از آب نقصان یافت اما معلوم نبود که تا که تا چه مقدار آب بر بالای زمین است تا کبوتری را فرستادند
و او آمد بر بالای آب نشست آب تا ران وی [illegible] دانستند که آب تا کجاست و گویند ازین جهت است از رو زبالا
موی بر ساق کبوتر نمی باشد زیرا که موی وی در آن آب طوفان سوخته بود و مردم را بر وی شفقت می باشد چون
نوح علیه السلام این مشاهده فرمود شاد شد و باندک زمانی جهان بر گشت و علفها بروییدند و ایشان از کوه فرود آمدند

و بعد از نوح آب تمام فرو نشسته بود و متفرق شدند و در بعضی روایة آمده که ایشان هشتاد تن بودند که از کشتی بیرون آمدند و بعد
از فرو رفتن آب بنواحی زمین شام رفتند و دران مقام دیهی بنا کردند و اول قریه که بعد از طوفان پیدا شد آن بود و ازین جهت او را
ثمانین خوانند بعد از ان با فرزندان ایشان در جهان متفرق ساخت حتی دختران و دامادان که هر یک گوشه اختیار کنند
و آبادان سازند در خبر آمده که حام را در نواحی هند و سند فرستاد و او در رنگ سیاه بود و نسبت به پدر بی ادبی صادر شده بود و پدر از آن
معنی رنجیده بران وی نفرین کرده اند که روزی حضرت نوح علیه السلام در خواب بود و در کشتی [illegible] کشف عورت فرمود حام
خندید و سام او را زجر کرد و پوشانید عورت او را و هر چند او میپوشانید حام کشف میکرد تا نوح علیه السلام بیدار شد چون حال را
مشاهده کرد فرمود خدایا در صلب حام حتی لا یولد له الا السودان یعنی ای بار خدایا متغیر گردان آب پشت حام را که از او بزاید
او مگر سیاهان حضرت حق رنگ وی را سیاه گردانید و بزمین هند افتاد و خلق و خوار که بروی راه یافت بدان سبب اکثر اولاد
او سیاه اند و دل بندگی در گردن دارند و [illegible] بوده و او را ازان منع فرمود پدر او را بجانب ترکستان
فرستاد و ترکان از اولاد وی اند و ایرج عزیز و محترم اند و سام را بعجم فرستاد و عجمیان از نسل وی اند و ایشان نیز با کرام
و اعزاز اند و بعضی دیگر را بناحیه مغرب فرستاد و بنیاد عمارت و زراعت کردند و دران اوقات تمام [illegible] بر ساختند جهان را
برآمد جهان دیگر خلق شد و بسیاری از مواضع آبادان گشت اما جاهای اول نبود زیرا که آورده اند که پیش از طوفان جهان پر خیر
آبادان بود که اگر کسی خواستی قریب صد فرسنگ [illegible] بام بجام رفتی که خانه بخانه و بستان در بوستان بوده چون طوفان
شد بعد از و بعضی بیابان گشت و بعضی دیگر آب در وی جمع شد و دریا شد و نوح علیه السلام دویست و هفتاد سال دیگر بعد از طوفان
در میان ایشان بود و ایشان از شریعت می آموخت و بعبادت می فرمود و به برکت او مردم تمام مایل بودند بطاعت و عبادت
و شغل ایشان خیر و احسان بود و صله رحم مرعی میداشتند و اوقات را بفراغ بال و رفاه حال بسر میکردند تا نوح علیه
السلام روی از بیت الملل بتافت و بعالم السلام پرداخت و در نواحی کوفه مدفون است چنانچه مذکور شد در قصه آدم علیه
السلام و در آن وقت حضرت نوح علیه السلام هزار و چهار صد و هفتاد سال عمر داشته و در روایت آنست که نوح چهل سال مبعوث
شد و نهصد و پنجاه سال خلق را بخدای تعالی دعوت کرد و در اتفاق آورده که عمر نوح هزار و چهار صد سال بوده صاحب عین المعانی
آورده که سیصد و پنجاه سال مبعوث شد و نهصد و پنجاه سال دیگر زیست ملک الموت بوقت قبض روح از وی پرسید که ای
درازترین از جمله عمر دنیا را چون یافتی فرمود که یافتم مانند خانه که دو در داشته باشد یکی در آیند و دیگری بیرون روند
بعد از و فرزندان او کسی پیغمبر نبود و بشریعت نوح عمل میکردند چون سیصد سال برین بگذشت و پیغمبری بظهور نبوت اگر قوم
کافر شدند بعد ازین حضرت رب العالمین هود را بخلایق فرستاد خصوصا بقوم عاد و الله اعلم بالرشاد

در قصه هود پیغمبر علیه السلام قال الله تبارک و تعالی والی عاد اخاهم هودا قال یا قوم اعبدوا الله ما لکم من اله غیره ان
انتم الا مفترون یعنی فرستادیم سوی قبیله عاد یکی را از ایشان هود نام گفت ای گروه من بپرستید خدای را و ازو پرستید

بازایستید که نسبت شما را بخدای جز او که معبود بحق است و نباید شما در دعوی عبادت اصنام کاذب و دروغگو باشید
برشما [illegible] خلد بن شام بن نوح است حضرت حق او را بقوم عاد فرستاد که ایشان جماعتی بودند که ببالا بلند بودند و بغایت
قوی و متکبر و دلکش و جبار و نابکار بودند و اصل ایشان از عاد بن عوص بود که یکی از فرزندان آدم بود علیه السلام و مسکن ایشان
بنواحی یمن بود تا بشام و ایشان بت پرست بودند و هر یکی بتی تراشیده بودند از سنگ که بالای بیست گز بود و این جبارها عبادت
میکردند و خانهای ایشان از سنگ بود در غایت استحکام و محکمی و ابنیه عالیه ساخته بودند از زر خام [illegible] علی الدوام تا هود
با همه بود با ایشان آمد و تبلیغ رسالت نمود و ایشان را از عبادت بتان منع نمود و بطاعت و عبادت حق میفرمود که ای قوم
خدای زمین و زمان را پرستش کنید که او سزاوار است به پرستیدن که خالق همه اوست و روزی همه بدست اوست ای سنگین
دلان دست از پرستیدن این بتان سنگین که خود تراشیده اید و عمل شماست بدارید و خدای یکتا را پرستید و یاد کنید
نعمتهای او تا شما را عفو کند و از جرمهای شما درگذرد و نعمتهای که شما را ارزانی داشته از اولاد و اموال مثل گاو و گوسفند و شتر و باغ و بساتین
و چشمهای روان و زراعت و عمارت از شما باز نستاند بلکه زیاده و زیاده گرداند کما قال قوله تعالی امدکم بانعام و بنین و جنات
و عیون یعنی هود فرمود که معبود بحق امداد نمود شما را بچهارپایان و پسران و بستان و چشمها روان پس باو بگروید و ترک
فسق [illegible] کنید گفتند ما را این سخنان فایده نمیکند چنانچه قرآن بیان ناطق است قالوا سواء علینا اوعظت ام لم تکن من
الواعظین یعنی گفتند یکسانست بر ما اگر پند دهی ای هود تا نباشی از پند دهندگان ما این را از تو باور نداریم اگر در قول
صادق باشی معجزه بنمای کما قال الله تعالی قالوا یا هود ما جئتنا ببینة و ما نحن بتارکی آلهتنا عن قولک و ما نحن لک بمؤمنین
یعنی ای هود تو که دعوی نبوت میکنی و ما را از عبادت بتان باز میداری نیاوردی هیچ معجزه که دال باشد بر صحت نبوت تو و نه ما
بگذاریم و ترک کنیم عبادت خدایان خود را یعنی بتان را از گفتار تو و نه ایم ما باور دارندگان این قول ترا او تو دیگر بار خدای خود
گویی و خدایان ما را بد دعا میکنی [illegible] ما از [illegible] تو [illegible] از خدایان ما تو دیوانه
رسید از جنون [illegible] مردان و پریشان گردی هود گفت انی اشهد الله و اشهدوا انی بریء مما تشرکون
من دونه فکیدونی جمیعا ثم لا تنظرون انی توکلت علی الله ربی و ربکم ما من دابة الا هو آخذ بناصیتها ان ربی علی
صراط مستقیم یعنی هود گفت که من گواه میگیرم خدا را و گواه شما بر که بدرستی که من بیزارم از شرک شما که از غیر معبود بحق
که حق تعالی است و پرستش به او لایق است [illegible] و مکر که بتوانید با من بکنید و مهلت مدهید بدرستی که من اعتماد تمام
نمودم بر خدای تعالی که پروردگار من و شماست هیچ جنبنده نیست مگر او گیرنده موی پیشانی اوست این تمثیلیست در غایت قهر
و نهایت تذلیل در میان ایشان رسم بوده که چون کسی را اسیر میگرفتند [illegible] اند که او را آزاد
کنند موی پیشانی او را می بریده اند علامت قهر [illegible] یعنی جمیع خلایق نزد خالق در مقام ذلت و خواری اند [illegible]
قطع کند [illegible] مالک الملک علی الاطلاق اوست که عزت و عظمت شان او [illegible] و ازان اوست موی پیشانی

هرکس که سلسله امکان است در دست قدرت وی است و همه را [illegible] بکشد و لطف و قهر او همه را
بعضی را در مقام قرب بلطف نشانده و جمعی را در محل قهر از بارگاه خود دور رانده کسی را زهره که با او گوید این چنین کن و پروردگار
من بر جاده عدالت است و در مجلس ظلم روا نداشته هیچ چیز [illegible] پوشیده و نیست [illegible] فان تولوا فقد ابلغتکم ما ارسلت به الیکم و
یستخلف ربی قوما غیرکم و لا تضرونه شیئا ان ربی علی کل شیء حفیظ یعنی پس ازین سخنان هود فرمود که اگر اعراض کنید
تا سخن من نشنوید پس من آنچه مامور شده بودم بتبلیغ رسالت بشما رسانیدم و پروردگار من قادر است که شما را هلاک سازد
و غیر شما را بجای شما بیارد و شما او را ضرری نتوانید رسانید بدرستی که پروردگار من بر همه چیز نگاه بانست و بر همه حاضر
و ناظر است ایشان از سخن هود اعراض کردند و اجتناب نمودند و از روی [illegible] تا چند وقت برین بگذشت بعد ازان در
مقام جفا و ایذا در آمدند که با هود [illegible] هود ازین معنی آزرده خاطر گشت و دعا نمود دعای وی مقرون باجابت
گشت حق تعالی فرمود که ای هود وقت هلاک ایشان نزدیک است دفع ایشان بباد خواهد شد پس هود با ایشان وعده داد
بباد ایشان وعده واد در مقابل تمسخر میکردند و میگفتند فأتنا بما تعدنا ان کنت من الصادقین یعنی ای هود بس بیار
بما آنچه وعده میدهی ما را از عذاب اگر هستی از راستگویان پس ازان حق تعالی بادی سخت بر ایشان گماشت تا
آن خانهای که از سنگ بالا برده بودند و محکم کرده همه را زبر و زبر ساخت ایشان از تاب آن باد فرار نمودند بجانب
صحرا رفتند باد دیگر باره بر ایشان تاخت ایشان خود را در زمین مستحکم ساختند چنانچه دو گز تا زیر ایشان در زمین
بود باز آن باد ایشان را از دست نگذاشت هفت شب و هشت روز باد تند میآمد تا همه را بالای هم برداشت و بر زمین
باد در زمین بگذاشت چنانچه [illegible] و اما عاد فاهلکوا بریح صرصر عاتیة سخرها علیهم سبع لیال و ثمانیة
ایام حسوما فتری القوم فیها صرعی کانهم اعجاز نخل خاویة فهل تری لهم من باقیة یعنی و اما عاد که قوم هود بودند
و از معبود حقیقی ترسیدند و بت میپرستیدند پس هلاک شدند آن قوم بی سعادت بواسطه باد تند که خارج از
عادت که مسخر و مسلط گردانید حضرت یزدان آن باد را بر ایشان هفت شب و هشت روز [illegible] بوده و ابتدای
این باد صرصر از صبح روز چهارشنبه بود تا چهارشنبه دیگر که روز هشتم باشد همه را از زمین [illegible] بواسطه دعای
هود پس می دیدی ای بیننده آن گروه را افگنده در ان ایام و لیالی متوالی بسبب آن تندباد [illegible] بالا کرده در
صحرا افکنده و گویا ایشان تنه درخت خرما بودند که از بالا افتاده و هیچ در زمین مانده پس هیچ نمی بینی ایشان را باقی
و اثری بلکه همه باد فنا رفتند و این عبرتی بود جهانیان را از فرمان آفریدگار [illegible] ایستاده
او نجات نیابد القصه [illegible] که در وقت باد هود علیه السلام از میان قوم عاد بحکم رب العباد بیرون رفت
با بعضی که ایمان آورده بودند و گروه حضرت ایشان را ازان قوم نجات داده بسلامت نگاه داشت و بایشان
ازان باد [illegible] رسید و بعد ازان هلاک ایشان [illegible] و تمام مال و منال چهارپایان ایشان [illegible]

و چشمها بخشکی افتاد و سمود بعد از این هفتصد و هشت سال دیگر زیست بعد از آن رخت از این جهان فانی بربست و بعالم باقی پیوست
و آن جماعت که از قبیلهٔ عاد باقی مانده بودند با هود علیه السلام بودند و بجانب عجم رفتند و دران وقت سام بن نوح داشت و قول
دیگر آنست که ایشان بطرف یمن رفتند و نمرود و کنعان از نسل ایشان است و پس از دویست سال از زمان هود حضرت معبود
صالح را فرستاد بقوم ثمود و العلم عند الله بکل موجود

باب هشتم در قصهٔ صالح علیه السلام

قال الله تعالی و الی ثمود اخاهم صالحا قال یا قوم اعبدوا الله ما لکم من اله غیره یعنی ما که خداوندیم فرستادیم بسوی قوم ثمود یکی
از ایشان صالح نام گفت ای گروه من پرستش نمایید معبود بر حق را که نیست جز او معبودی دیگر آورده اند که صالح از فرزندان
نوح بود و از دختری که عمورا نام داشت حق او را برگزید برسالت ثمود فرستاد تا ایشان را دعوت کند و ثمود از فرزندان سام بن نوح
بودند علیه السلام و مسکن ایشان در حجر بوده و آن موضعیست میانهٔ حجاز و شام تا وادی قری و دران موضع آب کم بوده و ایشان
از آن جهت ثمود گفتند زیرا که ثمود آب اندک است و عرب آب اندک را ثمد گویند و ایشان بت پرست بودند و مدتها بود که بدان
نوع عمل می نمودند و حق تعالی اموال بسیار از شتر و گاو و گوسفند و زراعت و باغ و بوستان و اشجار و انهار با ایشان داده بود و
عمار ایشان از سیصد تا هزار سال میشد و ایشان تا جایی میبودند و حق نا شناسی می ورزیدند و بت می پرستیدند از جهت
اصلاح حال ایشان حضرت یزدان صالح را با ایشان فرستاد و صالح آمده ایشان را دعوت کرد باسلام و گفت ای قوم حق تعالی
شما را مال داده و اسباب کرامت کرده با همه اشیاء امید و میوهای بی حساب میخورید و آبهای روان در باغ و بوستان شما جاری
ساخته … بعیدی بر … کوههای محکم بدست آورده اید و در و خانها تراشیده اید در غایت محکمی ساخته اید
خانهای ایشان در کوه بوده و از کوه خانه تراشیده بودند و … نشسته اید و با تنعم و رفاهیت روزگار می گذرانید
و خوشحال و فارغ البال اوقات بر میکنید اگر میخواهید این ناز و نعمت باشد بلکه زاید برین از خدای تعالی برسید و بت
پرستی را ترک کنید و فساد و معاصی مورزید و سخن من بشنوید و بقول من عمل کنید که من فرستادهٔ خدایم و در تبلیغ رسالت فرقی از
شما نمیخواهم ایشان در جواب صالح گفتند چنانچه قرآن از آن خبر میدهد انما انت من المسحرین … که تخبط
العقل انداخته بسحر و جادو ما انت الا بشر مثلنا یعنی تو مرد آدمی مثل ما این چه سخن است که تو میگویی و این جوابیست
که می بوی فأت بآیة ان کنت من الصادقین پس بیار معجزه که دلالت کند بر صحت نبوت تو اگر از راست گویانی و ایشان
از و برهان و آن میخواستند که صالح شتری از سنگ بیرون آرد و با ایشان … صالح روی نیاز نهاده بدرگاه بی نیاز
آلهی تو میدانی که ایشان چه میخواهند و تو قادری بر همه … جبرئیل آمد که یا صالح دعای تو مستجاب …
تعیین نمایند تو در مقابل او بایست و دعا کن که برهان ظاهر شود صالح آمد و قوم که بهر سنگ که شما نصب کنید من با مر آلهی از
که مطلوب شماست بیرون آرم … ایشان چند نفر از قوم آمدند تا بکوهی که دران محل سنگی منفرد بود آنرا …
جهة بشارت بدان سنگ کرد ای صالح معجزهٔ خود را ازین سنگ ظهور رسان صالح آمد در مقابل آن بایستاد و دست بدعا برداشت …

آن سنگ شق شد و ناقه که ایشان طلب کرده بودند با آن صفات بیرون آمد چون ایشان این برهان دیدند بعضی گفتند
سحر است و بعضی گفتند کهانت است و گروهی گفتند معجزات بر شریعت او عمل باید کردن اندکی از آن قوم بدایرهٔ اسلام درآمدند اما
اکثر در کفر خود مصر بودند و آن معجزه را بر سحر حمل کردند و آن ناقه در صحرا بر میگردید و میخورد و میگردید تا آن وادی که انعام ایشان
می بودند و دران محل بجز … از نهرهای ایشان … بود جایی دران موضع بود که تمام انعام ایشان از آن
آب بخوردندی هیچ کم نشدی چون ناقه تشنه شدی بر سر آنجا آمدی و آن آب را خوردی تا هیچ قطره از آب آنجا
نماندی مردم این معنی بتنگ بودند که مضرت بود از برای چهار پایان ایشان و تشنه می ماندند ایشان عزم جزم کردند بر
هلاک ناقه صالح علیه السلام از آن خبردار شد گفت هذه ناقة الله لکم آیة فذروها تأکل فی ارض الله و لا تمسوها بسوء
فیأخذکم عذاب الیم یعنی این ناقه حجتی است از خدای تعالی برای شما و معجزه ایست از برای ایمان شما پس رها دهید
و بگذارید او را تا بچرد و بخورد در زمین خدای و مانع او مشوید و در مقام ایذای او مباشید که اگر بدو ایذای رسانید
پس بگیرد و برسد بشما عذاب دردناک از خالق انجم و افلاک و در محل دیگر از قرآن فرموده هذه ناقة لها شرب و لکم شرب
یوم معلوم یعنی صالح گفت که این شتر ماده که از من خواستید و این اعجاز از برای شما حضرت حق بظهور
رسانید اکنون ورا نصیبی از آب و شما راست نیز نصیبی دران باب در روز معین یعنی یک روز آب ناقه باشد
و یک روز از جهت انعام شما و اگر … بدین تقسیم آماده باشید تا آمدن عذاب الیم چون چند وقت بگذشت و انعام
ایشان لاغر شدند بدین سبب ایشان از برای آب تاب نیاوردند و کمر هلاک ناقه در بستند و تکذیب قول صالح کردند
تا روزی که بدبخت ترین آن قوم بود سر انجام قدار نام … انتقام نشست چون ناقه از آن محل گذشت که …
آن شقی … افکند و پایهای ناقه را پی کرد و عمر زندگانی خود و ایشان را … حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم فرمود
که شقی ترین قوم ثمود کسی بود که ناقهٔ صالح را پی کرد و بدبخت ترین این امت … باشد که علی ابن ابی طالب را علیه السلام
ضربت شهادت زند القصه بعد از آن … ناقه در گذشت جبرئیل آمد نزد صالح که بعد از سه روز دیگر برین قوم … بجز
عذاب خواهد آمد صالح ایشان را وعده داد بعذاب ایشان تکذیب کردند پس صالح گفت تمتعوا فی دارکم ثلثة ایام
ذلک وعد غیر مکذوب یعنی بنشینید و زندگانی کنید در شهرها و خانها خود سه روز دیگر این وعده عذاب دروغ نیست
و وقوع خواهد یافت بعد از سه روز جبرئیل از رب جلیل آوازی … کرد که همه ایشان را …
بزمین دوختند و صاعقه جست که مجموع آن بدبختان را با تمام چهارپایان بسوخت و صالح علیه السلام با آنکه گرویده
بودند نجات یافتند روی بجانب شام نهادند و آنجا وطن ساختند و … سال دیگر زیست آنگاه بجوار رحمت
پیوست و دران زمین مدفون است و مردم چند گاه بشریعت او عمل میکردند و پیغمبران می آمدند اما هیچ کدام
صاحب کتاب و شریعت نبودند و با ایشان وحی نیامدی بلکه در خواب دیدندی و بعبادت و طاعت و بندگی … مشغول بودند

مدتی برین بگذشت و ایشان در کفر گشتند و مردمان آن زمان بتدریج دین را از دست بدادند و بکفر افتادند آنگاه حضرت
جلیل ابراهیم خلیل را علیه السلام برسالت فرستاد و او داد این امر بداد والله رؤوف بالعباد

ذکر قصه ابراهیم علیه السلام و در و فصول است

فصل اول در ولادت حضرت ابرهیم علیه السلام و بعضی از
احوال او قال الله تعالی واذکر فی الکتاب ابراهیم انه کان صدیقا نبیا یعنی و یاد کن ای محمد در تنزیل ابراهیم خلیل را که بدرستی
که او است از صادقان نیکو هنید و از پیغمبران پسندیده و او پسر تارخ بن ناحور بوده که از اولاد نوح پیغمبر است علیه السلام
و بعضی گویند پدر او آزر بوده و تارخ لقب وی بوده اما گروه امامیه این قول را رد میکنند بآنکه بی شبهه آزر بت تراش بوده
و کافر و از نطفه کافری هیچ پیغمبری بظهور نمی آید زیرا که از مشرکت و مشرک نجس قوله تعالی انما المشرکون نجس و آنکه در قرآن
آزر بعنوان اب مذکور است محذور لازم نمی آید زیرا که آزر عم ابراهیم بوده و اطلاق اب بر عم شایع است چنانکه در قرآن
است که اذ حضر یعقوب الموت اذ قال لبنیه ما تعبدون من بعدی قالوا نعبد الهک واله آبائک ابراهیم واسمعیل واسحق
الها واحدا یعنی آنگاه که نزدیک رسید یعقوب را وفات در آن اوقات گفت مر پسران خود را که چه پرستش خواهید نمود بعد
از وفات من پسران گفتند که پرستیم و پرستش خواهیم نمود خدای ترا و خدای پدران تو که آن ابرهیم است و اسمعیل و اسحق حال
آنکه اسمعیل از پدران یعقوب نبود بلکه عم او بود زیرا که اسمعیل و اسحق برادران بودند و پدر یعقوب اسحق بود علیهما السلام این اطلاق
واقع است و موید کلام الهی قول حضرت رسالت پناهی است که لم ازل انتقل من اصلاب الطاهرین الی ارحام المطهرات
یعنی همیشه بودم که انتقال مینمودم از اصلاب پاکان بارحام همچنان تا بوجود آدم و تقلبک فی الساجدین معنی صریح است که انتقال
آنحضرت تقوای محمد در ساجدی بود بعد از ساجدی تا کسی قدم آورد استی القصه آورده اند که حضرت ابرهیم علیه السلام در زمان
نمرود بن کوش بن کنعان بن ارم بن سام بن نوح که ملک آن زمان بود و تازی زبان نبود متولد شد قصه آن چنان بوده که کاهنان
آن زمان نمرود را اخبار کرده بودند که ما در واقعه دیده بودیم که درین نزدیکی فرزندی بوجود خواهد آمد که ملک تو بر دست وی
خراب شود و از دست برود او حکم کرد تا در اقالیم او کار کردند و تفحص نمایند هر وقت که کودکی نرینه از مادر متولد شود او را بقتل
رسانند و کارکنان او میکشتند و آن امر را بتقدیم میرسانیدند و در آن اثنا مادر ابرهیم را وضع حمل شد و این قول که تارخ
پدر وی بوده آنست که پیش از وضع حمل مادر ابرهیم علیه السلام تارخ وفات کرده بود و متصدی امر ایشان آزر بوده بود چون
ابرهیم علیه السلام متولد شد مادر او را خوف آمد که آن قضیه را ظاهر سازد و او را بقتل رسانند مادر وی نزد آزر آمد و گفت
ای آزر مرا کودکی شده و کشتن نرینه است چه باید کردن آزر گفت اگر دخترست بگذار و اگر پسرست او را تا چندی پنهان دار که
نمرود و جهان برین واقعه واقف شوند و خشنودی نمرود نیز امری است با اهتمام مادر ازان پسرست بعد ازان او را از جهت آن زود
او گفت با نمود که من بگفته تو عمل نمایم و این پسر را ضایع نسازم که بجائی غریب دارد و گونه عجیب او را بر داشت و بیاگرفت
و در کوه تپه و در آن نواحی غاری بود او را در آن غار در آورد و پنهان داده و بعزت حق سپرد و بازگشت و گفت که اولاد

آزر بیکار باشد او را نگاه دارد الا هر چه شود در مذهب و چشم من نباشد حضرت عزت او را در کنف حمایت خود داد و روزی سنگی
را بگرفت که روز آمدی و او را شیر دادی تا چند گاه برین برآمده بعضی گویند که مادر او در غار را گرفت بسنگ محکم ساخت و از
جهت تربیت وی جبرئیل علیه السلام آمدی و انگشت در دهن وی نهادی و او مکیدی و پرورش یافتی تا مادرش بگیرد و زنگوله
بربندد احوال پرسش بتو رسیده و قصه او بگمان او دیده باشد دید چون کمال رسیده باروی پاکیزه در آن غار نشسته چون
مادر او دید بشاره غنچه او شکفته در روی مادر خندید مادر ازان حال تعجب آمده او را در کنار گرفت و شیر داد و
باز آنجا نهاد و شکر باری تعالی بگذارد و بخانه باز آمد و این معنی را پوشیده میداشت و ابرهیم علیه السلام در آن
غار از دایه غیبی پرورش می یافت تا سه سال شد و همچنین حق تعالی او را از مکاره دهر محفوظ و مصون میداشت
و روز بروز میرسانید تا هفت سال شد و مادرش گاه گاه آمدی و او را دیدی یک قول آنست که مادرش بعد
از هفت سالگی بشهر در آورد زیرا که قصه کشتن فرزندان نرینه برطرف شده و برآمده و قولی دیگر آنست که بعد از
دوازده سالگی و در روایتی دیگر آنکه همچنان در آن غار بود تا پانزده سال شد بعد ازان مادر او را بشهر در آورد و علما
اختلاف کرده اند در آنکه استدلال او از مصنوع بصانع بعد از بلوغ بوده یا پیش از بلوغ بعضی بر اول رفته اند و
گروهی بر ثانی و علی ای تقدیر جماعتی گویند که او از طلوع و غروب کواکب استدلال کرد که تغیر و تبدیل را ایشان مشاهده
نمود پس گفت اینها نشاید پس اینها ارباب نباشد که خدای زمین و زمان و عالم و آدم باشند بلکه خالق همه آن معبود باشد
که اینها همه آفریده اوست و این وقتی بود که از غار بیرون آمده بود و بشهر در نیامده و با کسی ملاقات نکرده اما
گروهی دیگر از معتزله این قول را نمی پسندند و رد میکنند که بر پیغمبر روا نباشد که کوکب یا قمر یا شمس را گوید که هذا
ربی یعنی این پروردگار منست و استدلال او بدین طریق نبوده بلکه آنچه بثبوت پیوسته و بصحت رسیده است
که او قبل این استدلال خدا را دانسته و شناخته بالهام الهی یا امر دیگر و در وقت مناظره با قوم از جهت الزام
خصم و افحام ایشان این کلام را مینمود و بزعم ایشان این سخن میگفت زیرا که بعضی از ایشان کواکب پرست
بودند و قرآن مشعر است باین کما قال الله تعالی و اذ قال ابراهیم لابیه آزر اتتخذ اصناما آلهة انی اریک
و قومک فی ضلال مبین یعنی چون ابراهیم را بشهر در آوردند و از احوال قوم با خبر شد و دین ایشان را
مشاهده کرد و بت تراشی آزر و پرستیدن او ملاحظه نمود و گفت ابراهیم علیه السلام مر آزر را که ای آزر فرا میگیری تو
بتان را بخدایی و ایشان را عبادت میکنی این امر قبیح است و فعلی شنیع بدرستی که من می بینم ترا و قوم ترا در
گمراهی هویدا و ضلالت بغایت پیدا وکذلک نری ابراهیم ملکوت السموات والارض ولیکون من الموقنین
و همچنان نمودیم ابراهیم را ملکوت آسمانها و زمین یعنی منکشف ساختیم حجب آسمانها و زمین را تا حضرت ابراهیم
علیه السلام بعین الیقین از فلک قمر تا عرش و کرسی مشاهده فرمود و از مرکز زمین تا تحت الثری ملاحظه نمود تا از اهل

ایقان و اتقان باشد و در استدلال مرو بود در برابر خصم و الزام ایشان فلما جن علیه اللیل رای کوکبا قال هذا ربی
فلما افل قال لا احب الافلین تا تعقب دلالت می کند بر آنکه پیش از آن که گفته شد بود و اطلاع او بر ملکوت حاصل
گشته بود چون در آمد بر ابراهیم شب دید ستاره که گویند مشتری بود یا زهره که طالع شد در حضور قوم ابراهیم آورد که ستاره پروردگا
ر منست بزعم شما و شما این گمان دارید کما فی قوله تعالی ذق انک انت العزیز الکریم تو در قوم تو و این خطاب با ابی جهل است
یا قول اگر مقدر باشد برین تقدیر که تقولون هذا ربی یعنی شما میگوئید که این پروردگار منست و در قرآن اضمار قول
بسیارست کما فی قوله تعالی ربنا تقبل منا ای یقولان ربنا و قوله و الذین اتخذوا من دونه اولیاء ما نعبدهم الا
لیقربونا ای یقولون ما نعبدهم و غیر آن بر غرض که این اضمار بسیار است پس چون آن کوکب غروب کرد ابرهیم
گفت دوست نمیدارم آنها را که بصدد تغیر و غروب و افول باشد فلما رای القمر بازغا قال هذا ربی فلما افل قال لئن
لم یهدنی ربی لاکونن من القوم الضالین یعنی بعد از غروب آن کوکب دید که ماه طالع شد گفت ابرهیم که میگوئید
که این پروردگار منست پس چون ماه غروب کرد گفت که حضرت اله تعالی مرا هدایت نکند هرآینه باشم من از گمراهان مراد
آنست که اگر خدای تعالی مرا بر هدایت ثابت و راسخ ندارد از گمراهان باشم زیرا که او همیشه مهتدی بود فلما رای الشمس بازغة
قال هذا ربی هذا اکبر فلما افلت قال یا قوم انی بری مما تشرکون یعنی پس از افول تردید [?] که آفتاب بر آمد گفت میگوئید که
این پروردگار منست که بزرگتر است از ... پس چون فرو شد گفت ای قوم بدرستی که من بیزارم از آنچه شریک میگردانید
با خدای یعنی بتان و این خطاب بقوم بعد از آن کلام نیز قرینه است که در حضور قوم بوده و سخن را بر طریق مدارا و
ایشان میراند و چون حجت تمام کرد گفت بدرستی که من خالص گردانیدم عبادت خود را از برای آنکس که آفرید آسمانها و زمین
را حال آنکه مایل از دینهای باطل از اباطیل شرک قوم جاهل از این سخنان بدرد آمدند و حکایت او به آزر گفتند که ای آزر این ابرهیم
سخنان عجیب میگوید اگر به اشراف قوم رسید به نمرود برسانند هم بهلاک او سعی باید کرد تو او را از این منع کن که دیگر
بار این سخنان را مذکور نسازد بعد از آن ابرهیم را طلب کرد که او را نصیحت کند ابرهیم رفت نزد آزر و او در بتکده
بود و بت می تراشید ابرهیم فرمود که سبب طلب چه بود گفت مرا خبر دادند که طریق و کیش اباء و اجداد این است و هر دو گفتن تو
از دین ... گشته و ازین سخنان احتمال ضررست که تو را باید شود و ازین کلمات در گذری ... ابرهیم
فرمود که من مامورم که قوم را دعوت کنم و از راه باطل باز دارم آزر گفت مامور کیستی گفت از آن پروردگار عالمیان
خدای زمین و آسمان که معبود بحق اوست و استحقاق عبادت او را لایق است آزر گفت پس نمرود و بتان بر خطا اند
ابرهیم فرمود بلی اینها باطل اند و عبادت اینها خطا باری تو تابع این قوم لا دینی مباش و بتان را مپرست که میترسم که تو را از
ایشان ... رسد و بعذاب جاوید گرفتار شوی چنانچه قرآن مجید از این گفت و شنید خبر میدهد اذ قال لابیه یا ابت لم
تعبد ما لا یسمع و لا یبصر و لا یغنی عنک شیئا یعنی چون گفت ابرهیم مر پدر خود را یعنی کسی که بجای پدر او بود که ای پدر من چرا

می پرستی و عبادت میکنی آنرا یعنی بتان را که نه میشنود و نمی بیند و باز نمیدارد از تو چیزی حال آنکه اینها را بدست خود تراشیده
و بدین سبب دین حق را از لوح ضمیر فراموش شده که اگر ... را بهره از عقل و ادراک بودی این کار کی کند و دیگر فرمود یا ابت انی قد
جاءنی من العلم ما لم یاتک فاتبعنی اهدک صراطا سویا یعنی ای پدر من بدرستی که بتحقیق آمد بمن از علم و دانش چیزی که بتحقیق
آنچه نیامد بتو من بر حالات چند اطلاع دارم که تو نداری پس متابعت من نما تا بنمایم بتو راه راست و ...
و دیگر فرمود یا ابت لا تعبد الشیطان ان الشیطان کان للرحمن عصیا یعنی ای پدر من پرستش شیطان مکن زیرا که شیطان مر رحمن را عاصی است
و پیروی شیطان عصیان است و عصیان موجب نزول عذاب است پس از آن دیگر فرمود یا ابت انی اخاف ان
یمسک عذاب من الرحمن فتکون للشیطان ولیا یعنی ای پدر من اگر تو بدین کیش باشی و عصیان ورزی میترسم که برسد تو را
عذابی از رحمن پس باشی بواسطه عصیان ... از اصحاب ... در زیان ... او باشی و لعنت و خذلان قال اراغب
انت عن الهتی یا ابرهیم لئن لم تنته لارجمنک و اهجرنی ملیا یعنی آزر در برابر کلام ابرهیم علیه السلام گفت ای رغبت گردانیده تو
از خدایان من یعنی که از بت پرستیدن منع میکنی و بی رغبت میگردانی و بدین خود میخوانی ای ابرهیم اگر باز نایستی از این گفتار هرآینه
... و دوری کن از من زمانی دور و دراز قال سلام علیک ساستغفر لک ربی انه کان بی حفیا یعنی گفت
ابرهیم علیه السلام که سلام وداع و متارکه بر تو باد ای پدر باعتقاد تو زود بود که آمرزش خواهم از برای تو از پروردگار خود به امید ایمان تو
بدرستی که هست پروردگار من بمن با لطف و مبرت در اخبار آمده که بعد از این گفت و شنید ابرهیم علیه السلام از میان ایشان
بیرون رفت و در کوه و صحرا میگشت تا هفت سال بران بگذشت بعد از آن مادرش بعتاب آمد و با آزر زبان آمد که تو فرزند
مرا از من جدا کردی و در کوه و صحرا آواره کردی تو این جفا بمن چرا کردی مروت نبود با وی این خصومت کردن بعد از آن
آزر کس فرستاد و طلب کرد و او را باز آورد و از برای خاطر مادرش دلداری میکرد و ... تا از آن رسالت گذشت اما
تا ... و قوم را بتوحید دعوت کردی و در این اثنا آزر مرد و بت خانه را به ... که از آن او بود و ابرهیم قصد شکستن
و برین اندیشه بود که کی باشد که دست یابد و بتان را درهم شکند و بت خانه را خراب گرداند فرصت نمی یافت زیرا که کی ...
دست یابد و بتان را خراب کند تا فرصت بیابد بران موکل بسیار بودند و ایشان را دران مکان راه نمیدادند و همیشه حرج
می بود تا آن وقت که آن امر نقاب از چهره بگشود فصل دوم در شکستن بتان و وقوف بران آورده
ابرهیم علیه السلام شکستن بتان در خاطر داشت و دست بران نمی یافت تا روز عید ایشان در آمد و ایشان را در سالی عیدی
بودی که همه مردم از خورد و بزرگ آن روز بیرون رفتندی و در محل معینی اجتماع کردندی و بعیش و عشرت مشغول شدندی
چون آن روز شد مردم بطریق هر سال بعیش و عشرت بیرون رفتند و بتخانه را بگذاشتند حضرت ابرهیم علیه السلام آن روز را
غنیمت دانست و از برای دفع غوغای ایشان چند قدمی با ایشان رفت آنگاه بار دیگر بازگشت و در احکام نجوم
نظر کرد و گفت من بیمارم چنانچه قرآن از آن خبر میدهد فنظر نظرة فی النجوم فقال انی سقیم فتولوا عنه مدبرین

یعنی ابراهیم نظر کرد در کتاب نجوم پس گفت بدرستی که من بیمارم یا از جهت معارضه قوم و مناظره با ایشان این فرمود یا از
احکام نجومی دانسته که او مشرف بر بیماری است و مزاج این بیز گشته اند چون ایشان این سخن شنیدند از ابراهیم علیه السلام اعراض
کردند از وی گریزان شدند ابراهیم علیه السلام باز گشت و بتخانه درآمد چون مانعی ندید گفت اکنون وقت آنست که آنچه
در خاطر مخزون بود بظهور رسانم پس تبر برگرفت و مجموع آن بتان را که گویند هفتاد و دو بت بوده پاره پاره ساخت
مگر بت بزرگ را نشکست پس تبر را بر دوش نهاد و بیرون آمد کما قال الله تعالی فجعلهم جذاذا الا کبیرا لهم لعلهم الیه یرجعون
یعنی چون ابراهیم از راه عید گاه باز گشت پس گردانید آن اصنام را قطعه قطعه و پاره پاره مگر صنم بزرگ را که کفار را بود تا
مگر ایشان با صنم بزرگ رجوع کنند یا بدین ابراهیم چون مردمان از عید گاه باز گشتند و به بتخانه درآمدند بتان را تمام شکسته
دیدند قالوا من فعل هذا بآلهتنا انه لمن الظالمین گفتند این حال را با خدایان ما بدرستی که او از جمله ستمکاران است که جمیع
اهانت در موضع تعظیم قالوا سمعنا فتی یذکرهم یقال له ابراهیم گفتند بعضی از ایشان که شنیدیم ما جوانی را که بدی یاد میکرد ایشان را
نام نهاده اند او را ابراهیم این اکر بت کار اوست و این خبر را بنمرود لعین رسانیدند گفت او را حاضر کنید و در حضور
او بشاید که گواهی دهید تا آنکه آنچه جزای او خور آن باشد بتقدیم رسانیده شود کما قال تعالی قالوا فأتوا به علی اعین
الناس لعلهم یشهدون یعنی گفتند بیارید او را بر حال چشم مردم یعنی بحضور آرید تا مگر ایشان گواهی دهند در روی او پس
رفتند و ابراهیم را حاضر کردند قالوا ءانت فعلت هذا بآلهتنا یا ابراهیم قال بل فعله کبیرهم هذا فسئلوهم ان کانوا
ینطقون یعنی گفتند ای تو کردی این عمل بخدایان ما ای ابراهیم فرمود برای الزام حجت یا مرجع تکلم بتان نه کرد این فعل
بزرگ بتان ایشان که بزرگ بتان است پس پرسید ایشان را اگر هستند که سخن گویند و بعضی از مفسران بر فعله وقف میکنند
و کبیرهم ابتدا میدارند یعنی چون ایشان پرسیدند که آیا تو کردی این فعل با بتان ما ای ابراهیم در جواب فرمود که بلکه این
فعل کرده است او بعد از آن از برای الزام ایشان گفت اگر باور ندارید بزرگ ایشان اینست ازو بپرسید اگر زبان گفتن دارد
ایشان چون این شنیدند سر در پیش افکندند که بت با ایشان تکلم نتواند کرد ملزم گشتند بعد از آن ابراهیم علیه السلام گفت که نیکو
مرآت دل شما اشتباه است و دیده بصیرت شما تیره ساخته و بهر بصارت شما را برده و قوت سامعه شما را فرو بسته تا آواز
حق نمی شنوید و سخن حق نمی شنوید و تا مصنوعات را نبینید تفکر نمایید و آگاه چون که چیزی را پرستش کند که او زبان گویا و گوش
شنوا نباشد و از نفع و ضر مقصور نباشد نفع تو اندر سانیدن و ضرر تواند جنبانیدن من شما را و کار شما و میخواهم که چیزی
که شما می پرستید و عبادت او میکنید بجز از خدای تعالی اوقات خود را ضایع میسازید خود را با تش دوزخ میدهید از
عبادت حق را پیش گیرید و راه باطل را بگذارید تا حق تعالی در رحمت بر شما بگشاید و نعیم نعمه بدل شما بخشد و ایدر
بهشت بخشد شما و در نقل آمده که چون ابراهیم علیه السلام این سخنان از نمرود شنید و جمع مردم که حاضر بودند در ایشان
تاثیر کرد و تغیری پیدا شد و این سخنان درست بگوش ایشان آمد و از این معنی بهره گرفت نمرود گفت … میل کنند بدین او

و بدان بگروند اندیشه درین می باید کردن تا نه رفت و ارکان دولت بی دولت را طلبید و گفت تا در شان این
مرد چه میگویید که امروز غریب سخنان گفت و عجیب حجتها انگیخت نزدیک شد که مردم تمام از من بگردند و از طریق خود
و بدان بگذرند و بدو بگروند مصلحت جست ایشان گفتند بهتر آنست که دیگر او را بدین منوال سخن گوید بسیار
عاجز گردن تا بر مردم ظاهر شود که او هر چیزی از دست آمده و عاجز گشت و گوی بوده آخر برای برگشتن ابراهیم علیه السلام
قرار دادند اما در آن اندیشه بودند که بچه کیفیت او را باید کشتن هر کدام چیزی میگفتند بعضی گفتند او را میباید سوختن
که بارها گفته که عذاب خدای من آتش است و او عقوبت آتش خواهد کرد که اشد عقوبت است آنگاه برین مقرر
شدند که بجهت نصرت و یاری خدایان ایشان ابراهیم علیه السلام را بسوزانند قالوا حرقوه وانصروا آلهتکم ان کنتم
فاعلین یعنی گفتند نمرود و نمرودیان که بسوزانید ابراهیم را و یاری نمایید خدایان خود را از روی اهتمام اگر هستید شما
بعزیمت نصرت و انتقام

فصل پنجم

در انداختن نمرودیان ابراهیم را علیه السلام در آتش و کیفیت آن در
اخبار آمده که چون رای آن بیدینان بر سوختن ابراهیم علیه السلام قرار یافت نمرود لعین کس فرستاد و ابراهیم را علیه السلام حاضر ساخت
نمرود گفت ای ابراهیم تو خدایان ما را باطل کردی خدای تو کیست اذ قال ربی الذی یحیی و یمیت یعنی آن وقت ابراهیم در جواب
سخن او گفت که پروردگار من آنکسی است که از روی قدرت بی علت خود زنده میکرداند و از عدم بوجود می آورد و
میرانند و از منزل بقا بباده فنا می برد قال انا احیی و امیت یعنی گفت نمرود که من هم زنده میکنم و میرانم پس دو کس را که واجب
القتل بودند آن یکی را رشته امید از زندگانی قطع کرده بود طلبید و آزاد کرده گفت اینک مرده را زنده کردم و دیگری را بیگناه طلبید و
بقتل رسانید و گفت اینک زنده را بمرانیدم اعتقاد آن مرتد طاغی آن بود که مگر احیا بعفو است و اماته بقتل و نمیدانست
که اماتت خلق حیات و موت در اجساد و آن جز حضرت قادر را نیست و بر حفظ او مجلس خود تلبیس
میکرد و ابراهیم علیه السلام بمضمون و اذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاما عمل فرموده حجتی روشن انتقال نمود قال ابرهیم
فان الله یاتی بالشمس من المشرق فات بها من المغرب فبهت الذی کفر یعنی گفت ابراهیم علیه السلام بدرستی که خدای
تعالی آفتاب را بر روزه از افق که محل طلوع است تو بیار از جای که محل غروب اوست پس مبهوت گردانید انکه کافر بود
یعنی نمرود ملعون حجت او منقطع گشت نمرود گفت که زبان تو میتوان با او برآمدن گوی ای ابراهیم اینها که تو میگویی فایده
ندارد تو خدایان ما را در هم شکسته و ناچیز ساخته من ترا در آتش سوزان میسوزانم تا ببینیم که خدای تو که بر سر تو کار کند
میکند آنگاه گفت که صحرای وسیعی را بگردید او دیواری بکردانید و ندای این در قریه کوثی بوده از قری انبار و منادی کردند
از خرد و بزرگ آن قوم طلب هیزم ساختند آنگاه هیزم بسیار بدان هیزم ریختند در نقل آمده که مدت چهار ماه هیزم
جمع میکردند تا پر گشت و چهل روز آنگاه آتش بوی در زدند آتش به مرتبه اشتعال داشت که تا سه فرسنگ حرارت
او میرسید و طیور که در هوا میگذشتند از حرارت آن میسوختند اما ایشان ناچار شدند که چگونه او را در آن آتش

انداخت دران حالت ابلیس پر تلبیس لعنة الله علیه بصورت آدمی که من شما را تعلیم کنم که چون می باید کردن پس گفت منجنیق
ساختند تعلیم وی چون تمام شد ابرهیم را علیه السلم بستند و در منجنیق نهادند غلغله در ملکوت افتاد و ملائکه نالها در آمدند
و نالیدند الهی فی الارض احد یعبدک غیر ابراهیم فانه یحرق فیک فاذن لنا فی نصرته یعنی ای پروردگار ما نیست در زمین تو کسی
که پرستد ترا و به پاکی یاد کند مگر ابرهیم و اکنون او را میسوزانند پس ما را در نصرت او اذن فرما حق تعالی در جواب ایشان فرمود
اگر او از شما نصرت طلبد نصرت کنید و اگر از شما مدد نخواهد و بغیر از من دیگری را امانت نخواهد [illegible] و انا ارزم بکمال او و من
معاون و ناصر او یم بگذارید او را چون نخواستند که او را در آتش بیندازند ملکی که خازن باد بود آمد که ای ابرهیم اگر
خواهی من آتش نمرود را بباد فنا بدهم و ترا ازین مشقت برهانم ابرهیم فرمود که ای خازن مرا بتو هیچ حاجت نیست معاون
من قاضی الحاجات است حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم آنگاه در مناجات آسمانی کرد و گفت لا اله الا انت
سبحانک رب العالمین لک الحمد و لک الملک لا شریک لک بعد از آن یکی از ملک امطار و اقطار آمد هم بجهت نصرت او و گفت
او را هیچ کار نیست تا آنکه جبرئیل آمد و گفت یا خلیل الله هل لک من حاجة هیچ حاجتی داری قال اما الیک ابرهیم علیه
السلم اما بتو هیچ حاجت ندارم اما بتو ندارم که حاجت گذارم هم بی است و او دانا است بحال من آنگاه که آن آتشها
عرصه زمانه را در آتش انداختند چون نزدیک آتش رسید حضرت حق فرمود یا نار کونی بردا و سلاما علی ابرهیم ای آتش
طبیعت خود را بگذار و باش برودت و سلامت بر ابرهیم چنانچه [illegible] رسید آتش سوزان مبدل شد بگلستان فی
الفور دران میان گلها و ریاحین دمید و بلبلان آواز زنید و آب جاری در سوی جاری [illegible] دران اثنا جبرئیل علیه
السلام حلها از بهشت آورد خلیل را پوشانید و بر کنار سبزه و آب روان نشانید و بر [illegible] گفت ای خلیل رب جلیل میفرماید
که آتش سوزان از برای دشمنان است و گلستان از جهت دوستان تو و بر تو نام دوستانست لاجرم آتش بر تو گلستان است
از جهت دوستان تو و بر تو نام دوستانست لاجرم آتش سوزان از برای دشمنان شیخ آورده اند که چهل روز [illegible] روز
در آنجا ملکیت کرد بعد از آن نمرود لعنه الله با ندیمان خود گفت که آیا حال ابرهیم بچه رسیده باشد که خاطر من میرسد که او هنوز
زنده مانده باشد ایشان گفتند که این خیال را بگذار [illegible] که او تا امروز در آتش آب گشته نمرود گفت من نمودم
رجال و اطلاع یابم [illegible] پس گفت تا جای بلندی از فرس ساختند نمرود بر آنجا رفت و در آنجا نگریست و دید که
ابرهیم بصحت و سلامت بر مکانی مرتفع نشسته و حلهای بهشت پوشیده و گرداگرد او سبزه رسته و گل و ریاحین دمیده
و جویهای آب در پیش وی روان شده نمرود آواز داد که یا ابرهیم من این کلمه یعنی ای ابرهیم این نعیم از کجا آوردی
و این همه نعمت از جه اندوختی و سبب چه بود که در آتش سوزان نسوختی ابراهیم فرمود که ای [illegible] دون خدا
اینکه می بینی از گل و ریحان و آب روان و خلد جنان حضرت منان من ارزانی داشته [illegible] و مرا
از پس دریای آتش سوزان بساحل امن و امان رسیده و مددگار پروردگارانم و افلاکیان [illegible] دشمن

بی باک چه باک باشد نمرود گفت نعم ازینکه خدای تو نیکو خدا است اگر من دست انابت بدامن دعوت تو زنم خدای تو از
من بپذیرد و عفو کند گفت بلی بلکه با مغفرت ملکت نیز زیادت کند گفت پس برون آی تا من تو و خدای ترا بوم و
عذر گذشته بخواهم که تو خوش خدای داری و نیکو بنده پس ابرهیم علیه السلم از ان موضع بیرون آمد و بخانه رفت
و بعد از ان نمرود ندیمان را جمع کرد و با ایشان مشورت و مصلحت دید و گفت مرا آرزوست که دست اعتصام
بدامن ابرهیم زنم و دین او بگیرم که غریب صورتها مشاهده کردم و عجب حالتها دیدم ایشان گفتند که ملکی را
این موجب بی ناموسی و فضیحت شما شود که خلق تمام روی [illegible] در مقام خدمت اند و تو مالک خداوندی
هم اکنون روا باشد که این اندیشه در خاطر آری [illegible] در میان خلایق
[illegible] سازی و این کار بر [illegible] دلالت میکند بر عجز و ضعف حال تو گفت پس در باره او چه تدبیر کنم گفتند تو [illegible]
بحال او [illegible] که این همه [illegible] کار او [illegible] ندارد و در قوم ما آتش کارگر نگشت تا دود در ایشان تأثیر تمام دارد و او را
[illegible] هلاک می باید ساخت نمرود [illegible] از ایشان [illegible] و از [illegible] ایشان از راه رفت و در [illegible]
اول رفت و بنیاد فساد کرد و گفت [illegible] در آن موضع که آتش افروخته بودند و آن چاه [illegible]
و آتش در وی زدند و ابرهیم را علیه السلم آوردند و در آن چاه کردند [illegible] حضرت رب العباد باد را فرمود
داد تا آن چاه را بشکافت و آتش از آنجا بیرون شتافت و شعله زد اول [illegible] را در گرفت او [illegible] هر چند خواست
که آن را از خود دفع کند نتوانست و خلق تماشا میکردند [illegible] بعد از آن [illegible] آتش قوم شما
را فرو گرفت چون ترا میسوزد [illegible] آنگاه باد آن خاکستر را برداشت بر چشم و روی مردم
حاضر ریخت [illegible] ساخت و تمام آنها را کور کرد [illegible] حیله دیگر آن شد باد از زیر چاه ابرهیم را علیه السلم
بکنار چاه آورد و هیچ آسیبی و تعبی نرسیده بود چون نمرود دیگر بار این حال مشاهده کرد بخانه رفت و در [illegible]
بر روی خود فراز کرد و در آب غم [illegible] بازگرد [illegible] حسرت [illegible] ندامت [illegible] در خود فرو رفت
آورده اند که ساره دران وقت آمد نزد ابرهیم علیه السلم و او دختر [illegible] بوده [illegible]
ابراهیم بوده علیه السلم بعضی گویند دختر نمرود بوده و دران زمان کسی در حسن و جمال وی نبود گفت یا ابرهیم
خدای تو خوش خدا بیست و نیکو آمرزگاری مرا آرزوست که بوی بگروم مرا بپذیرد و از جرم من درگذرد
ابرهیم گفت بلی زیرا که او آمرزگار است و بر بندگان مهربان است [illegible] دست دراز کرد و بر دست
ابرهیم علیه السلم [illegible] کرد و از ابرهیم علیه السلم عهد بست که او را [illegible] ابرهیم علیه السلم آن عهد
وفا نمود و حضرت معبود و ابرهیم الذی وفی در شان او فرمود یعنی آنکسی است که تمام فرمود حق را بجای
آورد و از آنجاست که وفا بعهد است و اول کسی که بدست ابرهیم علیه السلم مسلمان شد ساره بود رضی الله عنها [illegible]

میان بود م

کسی را همیشه خدا را می شناخت اما پنهان میداشت که دیگر باره حضرت ابراهیم علیه السلام دعوت نمرود فرمود نمرود را اجابت
نکرد و با نمرود گفت ای ابراهیم چند نوبت از عذاب من جان بردی و بیک وجهی خود را خلاص کردی اکنون میخواهم که
با خدای تو دست بردی نمایم تا رشته سخن تو منقطع گردد که او خدای آسمانست من خدای زمینم ابراهیم علیه السلام از حاجت
و گفت تو برنیایی واز آنجا بیرون فرمود آنگاه نمرود مردود فرمود تا بنایی ساختند بسه سال بغایت بلند و چون بر آنجا
رفت آسمان را همچنان دید که بر زمین میدید روز دیگر آن بنا بیفتاد و خلق بسیار هلاک شدند [illegible] او زیاده شد امر کرد
تا چهار کرکس را پرورش دادند تا قوت تمام گرفتند و صندوقی چهار گوشه ساختند [illegible] دریچه فوقانی و دیگری
تحتانی در وی راست کردند و بر چهار طرف او چهار نیزه که زیر و بالا توانستی شد تعبیه نمودند پس کرکسان را چند روز گرسنه
داشتند و چهار مردار بر سر نیزه ها کرده اطراف صندوق برنج کرکسان بستند ایشان از غایت جوع میل به بالا
بجانب مردار پرواز نمودند و صندوق را که نمرود و یکی تن در آنجا نشسته بود از فوقانی کشاده نگاه کرد آسمان را همچنان عال
دید که بر زمین میدید رفیق خود را گفت که از دریچه تحتانی بنگر و گفت [illegible] نگاه کرد و جواب داد که غیر آب چیزی نمی بینم
بعد از آن یک شبانه روز دیگر رفتند باب فوقانی بگشاد و حال همان مشاهده کرد که روز سابق دیده بود و دریچه که باب
تحتانی بگشود بجز دود و تاریکی چیزی نمی شود نمرود تیر و نیزه ها را با مردار سرنگون ساخت و کرکسان میل بزیر کردند
در وقت فرود آمدن آواز مهیب از آنجا از کرکسان ظاهر شد که کوهها از بیخ آن نزدیک بود که از اماکن خود زایل گردد و در
جهانست که چون بالا رفت [illegible] نتوانست [illegible] رفیق پیش از آنکه خدای آسمان در خود چند بار [illegible] کنم تا هلاک
کردن و آن تیر را پرتاب کرده بود انداخت بجانب بالا فی الفور تیر باز آمد خون آلود و در تابوت وی افتاد و بعضی گویند که جبرئیل
را فرمان رسید که آن تیر که نمرود انداخت در شکم ماهی فرو برده خون آلود ساخته بوی باز رسان تا او مردم مانند جبرئیل آن
امر تقدیم رسانید و گروهی گفته اند که حق تعالی آن تیر را بقدرت خود خون آلود کرد و آن از ماهی نبود زیرا که [illegible] در
[illegible] دیگر آورده اند که [illegible] بر آمده بر روی نشست مغرور آلود گشت و آن خون از بروی بود ولیکن او پنهان
میداشت والله اعلم را اختیار کرده که در آن روز [illegible] پانصد کس که بحضرت ابراهیم علیه السلام گرویده بودند چون نمرود [illegible]
باز گشت و گفت من با خدای آسمان شما جنگ کردم و آن تیر خون آلود نمونه با نشان بود و آن پانصد کس [illegible]
نمود باز گشتند القصه دیگر باره ابراهیم علیه السلام نمرود [illegible] نمرود مردود را گفت ای نمرود از خدای تعالی بترس و بیش از این
مردم را در مهلکه مینداز و از خدای شرم دار و این اندیشه باطل را بگذار تو میدانی که خدای تعالی برحق است و من
فرستاده وی ام و هیچ کس را به وی دست نرسیده و از همه آلایش منزه است [illegible] که من باو
نماز بکردم و دعوی را بقتل رسانیدم تو بنده عاجزی و او خداوند [illegible] از این خیال در گذر و ایمان بیاور [illegible] نرسید
و نصایح کلمات ابراهیم علیه السلام در خاره سنگ دل او تاثیر نکرد و بر قساوت قلب سخت تر گشت بعد از آن گفت ای ابراهیم

و در یکی گفت

ملتان [illegible]

اگر راست میگویی و خدای تو برحق است بیاید و صف کشیده با لشکر برابر آیم که لشکر و خشم بسیار است و مردمان کارگزار
قوت آزموده دارم وحی آمد به ابراهیم علیه السلام که به نمرود بگوی که سپاه مصاف ساز برای محاربه آماده باشد که اینک لشکر خدای
من میرسد و آن سپاه پشه خواهد بود پس ابراهیم گفت تو لشکر خود را مرتب ساز که حضرت حق سپاه ضعیف بر شما گماشت
کرد ما را از روز کارزار شما آورد نمرود گفت آن سپاه ضعیف چه چیز خواهد بود گفت پشه گفت من از آن باک
ندارم [illegible] ابراهیم علیه السلام وعده داد که خدای من لشکر پشه خواهد فرستاد و در این چهل روز هر روز او را دعوت
کرد و نصیحت فرمود [illegible] نمرود [illegible] چهل [illegible] خود مغرور بود و روز بروز کفر او می افزود تا حق سبحانه و تعالی عذاب
بروی بگشود

فصل چهارم در هلاک شدن نمرود مردود

راوی گوید که چون محل موعد بر آمد سپاه
پشه از بالا و از زیر و از در و دیوار پدید آمده بر نمرودیان ریختند هر چند ایشان از پیش [illegible] ایشان می انگیختند
تمام عالم [illegible] گشتند و [illegible] بجان در ماندند آنگاه [illegible] که هر کس از لشکریان و غیر ایشان که باشد هر روز [illegible]
بکشید هر چند میکشتند ایشان بیشتر می گشتند تا نمرودیان از خوردن و آشامیدن و خفتن و ساختن باز ماندند
و در آن [illegible] در ماندند [illegible] بواسطه [illegible] که بر روی نشسته بود [illegible] نمرود [illegible]
و جسم نمرود لعین [illegible] پس فرمود تا از جهت او خانه از [illegible] ساختند [illegible] روی [illegible]
که چون در پیش کردندی در آن خانه اصلا شکافی نبودی و آن لعین خود را در آن خانه انداخت و در پیش کرد
پشه [illegible] زنقب وی بنافت و خود را بر در محکم ساخته توقف کرده خود را با غیر بیرون انداخت [illegible]
ظل یافت بواسطه تنگی [illegible] پس بیامد بر سر بینی نمرود نشست نمرود خواست که او را بکشد فی الحال سوراخ بینی
در رفت خواست که او را از بینی بیرون آرد و بالا رفت تا بمغزش رسید و حق تعالی او را در آن دماغ زنده
میداشت و او مغزش میخورد و او در خود می پیچید از تاب درد [illegible] تا [illegible] روز از خانه بگذشت
شما از آن خانه بیرون آمده [illegible] ناموس [illegible] میکوفتند [illegible] تا آواز بروی افتادی [illegible]
از خوردن فرو استادی تا او دمی قرار گرفتی [illegible] او بیدار کرد از جهت این علاج چون چهل روز بگذشت
آن پشه در مغز [illegible] گشته بود [illegible] آن لعین گفت تا [illegible] ساختند و بر سر وی میزدند تا دمی
آرام می یافت و دیگر باره اشتدادی یافت تا [illegible] دیگر بیامد [illegible] آمده تاب و آرام از وی برفت پس طبل و
دهل [illegible] میزدند [illegible] تمام [illegible] خود را [illegible] ساختند و بر سر وی هر روز زدندی تا چهل روز
دیگر حال برین منوال بگذشت حکمت در این آن بوده باشد که حق تعالی بخواری و ذلیلی او را هلاک نمود که جامی که او را
سجده میکردند [illegible] او گماشت تا بروی عمودهای گاوری میزدند تا بر مردم ظاهر شود که هر مخلوقی که دعوی باطل کند
و از طاعت حق بجهد ببلایی مبتلا شود و بمصیبتی گرفتار گردد که هیچ مخلوقی این را از وی دفع نتواند کردن و بداند که

نهاد که حقیقت خدای عزوجل است و بر مقتضای یضل من یشاء و یهدی من یشاء هر کرا خواهد در بادیهٔ ضلالت حیران
و سرگردان گرداند و هر کرا خواهد در فضای هدایت بال اهابت طیران و بسبب متابعت رسل او را باغ جنان در آرد
القصه مردم ازین حال بجان آمدند و بکار وی فرو ماندند تا آخر او را سپه‌سالاری بود بغایت قوی و پرزور مرد ماهر را
گفتند که التماس ما از تو آنست که بعمودی گران بسرش زنی و او را ازین صعوبت برهانی و ما را و خود را ازین مشقت خلاص
کنی او را این سخن مقبول افتاد روز دیگر بقوت هر چه تمامتر آن عمود را بسر او زد و بجان [illegible] کرد آن وجود
شد آن اندیشه برانگیختی شده از سرش بیرون آمد و آن ناپاک جان بقهر [illegible] الحال بجا و [illegible] بسیاری از لشکریان
او بمرض تلف آورد و قریب هزار [illegible] بود کرد [illegible] ابراهیم علیه السلام گرویده بودند [illegible] ایشان نگرد و همه سالم
ماندند بجانان بسیاری از فرعونیان بهر طرف متفرق شدند و ابراهیم علیه السلام در آن نواحی بجزیره با مسلمانان قرار گرفته و انکار
دیگری از اقوام نمرود که در نواحی شام می‌بود دعوی سلطنت کرد و ملک را بر خود قرار داد چون چندگاه برین بگذشت
و استقلال یافت به چند کافر بود و از کفر فرودی حذر نمود انبیا را معلوم بود [illegible] که در هر جای که می‌شنید که در آنجا زن
شکیلاست [illegible] و بجبر و ناخوشی می‌آورد و وی دست میکشید چون این حدیث بگوش حضرت ابراهیم رسید [illegible]
زیرا که ساره [illegible] روی بود در آن وقت او در جمال بکمال داشت چنانکه در خبر آمده است که چون حضرت ذوالجلال جمال را
بیافرید و آن را بهزار جزو کرد [illegible] و نه جزو را بحوا [illegible] داشت [illegible] جزو باقی را بهزار
جزو ساخت و نصف [illegible] و نه جزو از آن بساره ارزانی فرمود [illegible] آن که یکی جزو دیگر [illegible] فرمود
و نصف [illegible] یوسف [illegible] علیه السلام [illegible] خلایق دیگر [illegible] ابراهیم علیه السلام بروی رسید که مبادا آن ملک
قصد ساره کند و او را ازوی بستاند آنگاه ساره را برداشته هجرت فرمود بجانب شام [illegible] علیهم الصلوة والسلام

فصل پنجم در هجرت کردن ابراهیم علیه السلام

در اخبار آمده که چون ابراهیم علیه السلام عزم شام فرمود [illegible]
بطرف شام تهیهٔ اسباب آن صوب کرده [illegible] راه [illegible] ساخت و ساره را در صندوقی کرد و در آن صندوق را
مقفل گردانید بنابر آنکه صورت بکمال داشت و پادشاه آن عصر چون واقف میشد که صاحب جمالی در جایی است [illegible]
و می‌برد و متوجه شد با گروهی از خویشان و مسلمانان چون سه روزه راه رفتند بر کوهی بر آمدند جماعتی را دیدند از
راهداران که بر آن قلهٔ کوه مسکن ساخته بودند [illegible] چون ابراهیم را علیه السلام با آن جماعت دیدند بجانب ایشان رفتند
و ایشان را فرود آوردند و تفحص بارها می‌نمودند چون بصندوق رسیدند گفتند درین صندوق مقفل چه داری ابراهیم فرمود
که شما را با صندوق چه کار است شما را [illegible] خود را بستانید [illegible] از مردم [illegible] ایشان گفتند ما دست ازین
صندوق نمیداریم تا بر ما ظاهر نشود [illegible] ابراهیم علیه السلام در آن باب سخن فرمود فایده نکرد [illegible]
راهداران [illegible] بدترین خلقان [illegible] فساد نمودند تا سر صندوق را گشودند جمالی دیدند که حسن از

خورشید انور سبق میبرد و عذاری مشاهده کردند که از شعاع روشنی خیره می‌ماند گفتند الله الله این چه حسن و ملاحت و
خوبی و لطافت که او دارد و در دیدن خیره ماندند و حیرت افزودند [illegible] روی [illegible] بود [illegible] ملک
ما سالها است که آرزوی همچو جمالی دارد او را برداشته بجا می‌برید اگر او ازین حال واقف شود شما را زنده نگذارد
[illegible] ساره را از ابراهیم [illegible] روانه
ملک شدند و قولی آنست که ملک ایشان یافت چون حضرت ابراهیم متوجه شام شد او از مصر بیرون آمد [illegible] راه
[illegible] حضرت ابراهیم خبر یافت [illegible] حضرت ابراهیم نزدیک شد و ایشان [illegible]
[illegible] ساره را بدست آورد [illegible] والله اعلم حکمت درین امر آن بود که حق سبحانه و تعالی [illegible]
فرموده بود که بدین سبب [illegible] ابراهیم [illegible] اسمعیل علیه السلام بوجود آید و نور محمدی صلی الله علیه و آله از ابراهیم
بوی انتقال یابد [illegible] الآباء [illegible] ابراهیم
علیه السلام با ساره مراجعت فرمود و با آن ملک در آن باب گفت و شنید فرمود و بنا بر مصلحت گفت که ساره خواهر منست یعنی
خواهر دینی تا از شر او محفوظ ماند و یکی دیگر آنست که حضرت ابراهیم ازین محل گذشت و بجماعت خود متوجه شام شد بعد از
چند روز که او را گذاشته [illegible] ساره را بخدای تعالی سپرد [illegible] از شر ظالمان نگاه دارد که نگاه دارندهٔ همه عالم او
القصه بنا بر قول آخر آورده‌اند که از آن موضع که ساره را [illegible] بشهری که ملک بود سه روزه راه بود و همه آن راه
کوه و بیشه بود حق تعالی [illegible] از پیش ابراهیم علیه السلام برداشت تا تمام احوال ساره را از رفتن و آمدن و آنچه نزد ملک
بوی رسید [illegible] مشاهده فرمود چون ساره را پیش ملک بردند [illegible]
[illegible] آن جمال [illegible] دست [illegible] خواست که بوی دست درازی کند
ساره گفت دور باش که هرگز [illegible] رسید در ساعت [illegible] اندام ملک خشک شد [illegible] ای عورت
حال عجیب [illegible] دعا کن تا من بحال خود باز آیم [illegible] آنگاه ساره دعا
فرمود [illegible] اندام وی درست شد [illegible] باره قصد ساره
[illegible] خشک گشت تا سه نوبت [illegible] این نوبت [illegible] و او را
با عزاز و احترام بجانب [illegible] ساره دعا فرمود اجابت مقرون گشت ملک تن درست گشت
[illegible] زبان بعذرت بگشود و استغفار و توبه نمود و گفت با ساره [illegible] تقصیرات [illegible]
[illegible] زبان معلوم [illegible] است [illegible] خجلت زده شد [illegible] است و
شما محترم [illegible] آنگاه [illegible] بسیار عطا فرمود ساره را و گفت [illegible]
[illegible] بدست [illegible] از قبیله و عشیره شما [illegible]

کنار چاه از نسل صالح پیغمبر بوده به بندگی افتاده بود چنانکه یوسف پیغمبر علیه السلام بعد از آن هاجر را تسلیم ساره کرد آنگاه ساره با
آن عطایا برداشته بسوی شام جانب ابراهیم علیه السلام روان شدند چون نزدیک ابراهیم علیه السلام رسیدند ساره خواست
که قصه خویش از اول تا آخر نزد ابراهیم باز گوید ابراهیم علیه السلام فرمود که ای ساره احتیاج قصه نیست که حضرت حق
آن احوال را بر وجهی تفصیل من نمود و من همه را دیدم و گفت و شنید شما شنیدم و قصه را تمام ابراهیم علیه السلام باز گفت که من
آنگاه ساره گفت که من این کنیزک ترا بخشیدم که بسیار زحمتی بسبب من بتو رسیده شاید که ترا از وی فرزندی شود چون که
از من نشود ابراهیم هاجر را قبول فرمود و بس نیکو روی بود و او از خلیل بار گرفت باسمعیل علیه السلام والله اعلم بحال الامور

در مولد اسمعیل علیه السلام و بعضی از حالات او و در اخبار آمده که چون هاجر را وضع حمل شد خبر

دادند با براهیم علیه السلام که حق تعالی ترا پسری کرامت کرده او ازین خبر بسیار شاد گشت و فرمود که الحمد لله الذی وهب لی
علی الکبر اسمعیل یعنی ستایش و سپاس خدای را که بخشید مرا بر حالت کبر سن اسمعیل را و چون اسحق متولد شد همان کلمات
فرمود و اسحق را زیاده کرد و آورده اند که ابراهیم علیه السلام در سن نود و نه سالگی بود که حضرت معبود او را اسمعیل کرامت
فرمود چون او متولد شد ابراهیم علیه السلام آمد و او را برداشت و در دامن خود نهاد و او را خندان یافت و نور محمدی را دید
که در جبین وی تافت سجده باری تعالی بجای آورد و در دامن مادرش گذاشت و ابراهیم اسمعیل را بسیار دوست میداشت
و بمنزله قرة العین خود میدانست بود و هاجر نیز بسیار خوشحال بود و آن فرزند ساره ازین حالت غمگین شد که او را فرزند
نشده بود و بر وی این بسیار شاق آمد تا روزی بواسطه امری ساره بر هاجر خشم گرفت ابراهیم را علیه السلام گفت که هاجر را
با فرزندش از پیش من بر و بجایی بگذار که در آنجا نه آب باشد و نه آبادانی ای ابراهیم میباید که ازین رو نگردانی و این امر بجای
رسانی ابراهیم گفت ای ساره این که تو میگویی روا نباشد که من اهل و عیال خود را از خود جدا کنم و بوادی چنان که تو میگویی
رها کنم در آن اثنا جبرئیل آمد از جانب جلیل نزد خلیل که هر چه ساره میگوید چنان کن و آن امر انجام رسان که وی را در توقع
نجات او بار دیگر بشارت و ظهور ... از نسل او تا ... بعد از آن ابراهیم علیه السلام گفت ای ساره اینک گذار
من در رسانیده امر وحی نیز باید که سخن ساره را اجابت کنم اکنون کار را گفت و شنید که ایشان را بکدام موضع برم الخ
موضع که معین ... گفت آنجا که بیت المعمور بوده که امروز مکه است و آنجا نه آب بوده و نه گیاه و نه چشمه و نه بنا و دیگر ساره گفت
که چون ایشان را بدان موضع رسانی نزد ایشان نیایی و نه نشینی و با ایشان طعام نخوری و نیاسایی و ایشان را بدان موضع
رسانیده و در ساعت باز گردی که ابراهیم ... ایشان را برداشته بدان مقام رسانید که امروز مکه است و بعد چاره و وفا
نموده از شتر فرود نیامد و گریان گفت ربنا انی اسکنت من ذریتی بواد غیر ذی زرع عند بیتک المحرم ربنا لیقیموا
الصلوة فاجعل افئدة من الناس تهوی الیهم وارزقهم من الثمرات لعلهم یشکرون یعنی گفت ابراهیم علیه السلام که ای
پروردگار ما بدرستی که من ساکن گردانیدم بعضی از اولاد خود که اسمعیل بود بوادی که نه قابل زراعت است و محل

عمارت

عمارت نزد خانه که با احترام است و محاذات ای پروردگار ما تا بپای دارند نماز را این بگردان دلها را از مردمان که شتابان بحج
از غایت نزاع و اشتیاق بسوی ایشان و روزی ده ایشان را از میوها تا مگر ایشان سپاس داری و شکر گذاری بجای آرند
و از انجا الی الغور باز گشت با دیده گریان و دل بریان و ... هاجر و اسمعیل نیز گریان شدند و فغان آغاز کردند و از عقب خلیل نگریستند
در حال خود میگریستند و با خود میگفتند که درین بیابان که نه آب است و نه نان و نه همدم و مهربان چه نوع زیست کنیم و چگونه
بسر بریم چون یکشبانروز بربین بگذشت مادر و پسر را ... آورده اند که اسمعیل در آن وقت شیرخواره بود و شیر در پستان مادر
بود و نه آب در آن ... مادر اسمعیل را ... ازین تشنگی ... آنگاه هاجر دست نیاز بدرگاه
بی نیاز برآورد که ای پروردگار عالمیان و ای روزی رسان ... جهان تو حال کشتگان وادی حرمان و دردمندان
بوادی هجران را میدانی و میبینی این بیچارگان مستولی از رحمت توجه دور اگر نظره از ابر رحمت در حلق این تشنگان
بچکانی و از کرامت ... از خوان عنایت بدین ضعیفان بی زاد ... گردان ... مناجات را با تمام
رسانیده بود که اسمعیل علیه السلام از تاب تشنگی پای مبارک بر زمین می مالید ناگاه در زیر پای او بقدرت خالق افلاک چشمه آب
پاک برجوشید و از جهت ... او را زمزم گویند و هاجر چون آب دید شادان گشت و شکر باری تعالی بجای آورد و اسمعیل
از آن آب برخورد و هاجر نیز آشامید چون دید که آب در صحرا پراگنده خواهد شد پیش آب را بسنگ و خاک گرفت و دیوار
گرد آب نهاد تا منافع آب منقطع نشود و ... آب بایستاد و چنین روایت آورده اند که اگر هاجر آن آب را بند نمیکرد تمام وادی
را آن آب میگرفت آنگاه زمزم فرو رفت تا چاه گشت و از آن میکشیدندی و آشامیدندی و ... حرف
در آن دو روز اتفاقا کاروانی بدین محل عبور کردند و دیدند که درین مقام آب پیدا شده و بر سر آب مادری و پسری نشسته
ایشان در ایشان حیران ماندند و از آنجا ... تعجب نمودند کاروانیان ... بجایگه فرود آمدند و از آن آب سیراب
گشتند و راه ... آب کردند و بسیار خوشحال و شادان شدند که در آن بیابان آبی پیدا شده بود و ...
که بواسطه آن مادر و پسر که بسر آب بودند آن آب ظاهر گشته کاروانیان هدایای بسیار و عطایای بیشمار برای ایشان
بردند و از آنجا روان شدند بدان نعمت و دعوت پیش ایشان جمع شدند ... ایشان را ... شکر حق بجای
آوردند و بعد از آن بفراغت روزگار میگذرانیدند و خبر در اطراف اکناف جهان افتاد که در فلان بیابان چشمه
آبی ظاهر شده مردم هر جای روی بدانجای آوردند و در آن موضع منزل ساختند و باندک زمانی ... چشمه پیدا شد
و هر چند آن آب را بکار بردندی زیاده ترگشتی و چندان که ... در آن قربت نزد اسمعیل و مادر ... جمع گشت ...
در آمد و هر دو سال ابراهیم علیه السلام یک نوبت آمدی و ایشان را دیدی و باز گشتی و ساره از وی عهد گرفته بود که از شتر
فرود نیاید و با ایشان ننشیند و طعام نخورد و ... ابراهیم علیه السلام آن عهد وفا مینمود تا مدت ... حال
بدین منوال گذشت و بعضی گفته اند که ابراهیم علیه السلام ... بود ... در آنجا آبادانی پیدا شده و ایشان از ...

تکلیف نشد و لیکن از مفارقت پسر آه جانسوز کشیدی و بر ان صبر نمودی تا کدورت خشم ساره از آینه ضمیرش زدوده گشت
و با هاجر در مقام لطف و محبت در آمد بعد از ان رخصت داد که ابراهیم در انجا فرود آید و باشد هر چند که خود بعضی
و از ان پس ابراهیم علیه السلام آمدی و چند ماه با ایشان بودی و زندگانی کردی تا خلیل از جانب جلیل مأمور شد که بنای کعبه کند
اثر عمارت خانه که در وقت طوفان بر آسمان رفته بود به برکت قول آنکه خلیل امر جلیل که فرمان بر جان بسته با اسمعیل
کار مشغول گشتند و مصالح وی از سنگ غیره از کوه ابوقبیس و منا و جبل و کوه حرا مهیا داشتند و عاجز ساختند در نقل آمده که چون
خواستند که طرح کعبه بنیاد نهند ندانستند که بچه مقدار طول و عرض بسازند زیرا که اثر اول خانه بواسطه مرور زمان محو
گشته بود در ان وقت حق سبحانه و تعالی باد را فرمان داد تا آمد و فراخی کرد و از خانه را پدید آورد تا بر اثرهای قدیم بنا
نهادند و بعضی گویند که ابری فرستاد بر قدر بیت الحرام و بر فوق وی بایستاد و بروی سایه انداخت و او را سر
و دهان و چشم و لسان بود و با ایشان تکلم میکرد و گفت در محاذی من خانه بنا کنید بر عرض و طولی که مراست از سایه بعد
از ان بیت الحرام را بقدر سایه او بنا کردند و ابر بجای خود رفت و بیت الحرام را بالا میبردند تا بمقام رسانیدند که
حجر الاسود ناپدید شده بود حق تعالی جبرئیل را فرستاد تا حجر الاسود در محلی که بود آورد و گفت تا در ین رکنی که الحال درو
بکار نشانند آنگاه گفتند ای پروردگار ما بفرموده عمل کردیم و آنچه آن توانایی داشتیم بجای آوردیم از ما بپذیر کما قال
الله تعالی و اذ یرفع ابراهیم القواعد من البیت و اسمعیل ربنا تقبل منا انک انت السمیع العلیم یعنی یاد کن آنرا که
بر داشت ابراهیم اصلها و اساسها از خانه کعبه و اسمعیل نیز با وی شریک بود یا آنکه هر یک از طرفی از خانه کار میکردند یا اسمعیل
سنگی آورده و بدست ابراهیم میداد و بهر تقدیر بعد از اتمام خانه پدر و پسر دست تضرع برداشته میگفتند ای پروردگار
قبول کن از ما این کار را که بدرستی و راستی که تویی شنوا مر دعای ما را و تویی دانا بحالهای ما ربنا و اجعلنا مسلمین
لک و من ذریتنا امة مسلمة لک و ارنا مناسکنا و تب علینا انک انت التواب الرحیم ای خداوند ما و گردان
ما هر دو را ثابت بر اسلام و استسلام یا موحده مخلص ... و گردان از ذریه ما گروهی گردن نهاده و منقاد شده و نیز
و بنمای ما را مواضعی که در ان افعال حج بجای باید آورد چون میقات برای احرام و عرفات برای وقوف و منا برای
قربان و طواف و سعی برای اتمام و از ما در گذران از قصوری و تقصیری واقع شده در عمل آن بدرستی که تویی
پذیرنده توبه بر گنه کاران و آورده اند که در وقت بنای خانه کعبه حضرت ابراهیم علیه السلام صد ساله بود و اسمعیل سی ساله
القصه بعد ازین فرمان رسید از جلیل بخلیل که خلائق روی زمین را نداء ده و بحج طلب ... تنزیل الهی نیز منبعد و اذن
فی الناس بالحج یأتوک رجالا و علی کل ضامر یأتین من کل فج عمیق یعنی ندا کن ای خلیل ای خلیل در میان مردم بحج تا ادا
و مناسک بجای آوردن تا بیایند پیادگان و بر شتران باریک میان از هر راه که آیند از راههای دراز و دور
آورده اند که بعد ازین ابراهیم علیه السلام بالای کوه ابوقبیس آمد و گفت یا ایها الناس حج ... ای گروه مردمان و ای جماعة

آسمان

ای جهانیان حج کنید خانه پروردگار عالمیان را با امید غفران چون این ندا بامر حق تعالی بگوش هوش ذریه آدم رسید
کسانی که بدولت حج خانه خواهند مشرف گشتن در اصلاب پدران و ارحام مادران جواب دادند که لبیک لبیک اللهم
لبیک لبیک ان الحمد و النعمة لک و الملک لا شریک لک لبیک بقدرت تعداد جواب و عدم او تا قیامت حج بجای آرند بعد از ان دست بدعا
برداشت و گفت اللهم من حج من شیوخ امة محمد علیه السلام فهبه لی یعنی بار خدایا هر که حج کند از پیران امت محمد صلی الله علیه
او را بمن بخش و از گناهان وی در گذر و اسمعیل و مادرش آمین گفتند بعد از ان اسمعیل دعا کرد و گفت اللهم من حج
من شباب امة محمد علیه السلام فهبه لی یعنی هر که از جوانان امة محمد حج بجای آورد گناهان او را بمن بخش و او را عفو کن
و خلیل و هاجر آمین گفتند پس از ان هاجر دست نیاز برداشت و گفت اللهم من حج من نساء امة محمد فهبه لی
یعنی بار خدایا هر که حج بجای آرد از زنان امت محمد علیه السلام معاصی او را بمن بخش و از و در گذر خلیل و اسمعیل آمین
گفتند و بواسطه دعای خلیل و اسمعیل و آثار حجرات و برکات ایشان تا زمان قیامت زوار بیت الله بثواب حج عظیم
جمیل خواهد رسید و بحکم فیه آیات بینات مقام ابراهیم و من دخله کان آمنا تا یوم القیام در ان مقام با احترام
کافه انام از نهب و قتل و اسر محفوظ و مصون خواهند بود و مقام ابراهیم عبارت است از سنگی که خلیل بواسطه آنکه در
عمارت بیت الحرام در زیر پای مبارک می نهاد و تا سنگ در محل مرتفع بکار نشاند و از نهاد اثر قدمهای مبارک وی بر وی
نقش بسته و بعضی گویند از جهت آنکه در ان وقت که در قبیص بود که از شتر فرود آید جهت دیدن اسمعیل با هاجر
خواست که دو آب مبارک وی شانه کنند آن سنگ را آوردند و در زیر پای وی نهادند و یک پای در ان نهاده و یکی
در رکاب داشت که یک نصف سر مبارک مشرف شانه کردند اثر قدمهای مبارک وی بر ان سنگ ماند و اکنون در برابر
در کعبه نصب کرده اند و بعد از طواف کعبه دو رکعت نماز در ان مقام میگزارند اللهم اجعلنا من زوار بیتک الحرام
بمن فضلک و ذویک علینا التحیة و الاکرام و ارزقنا شفاعة نبیک محمد و آله علیهم السلام فی یوم القیام در ذبح اسمعیل
علیه السلام قال الله تبارک و تعالی فلما بلغ معه السعی قال یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک فانظر ماذا تری یعنی پس چون رسید ان
فرزند با ابراهیم بحد رفتن با شغال و مصالح گفت ای پسرک من بدرستی که من دیدم در خواب بدرستی که من میکشم ترا
چون نگو ... پس بنگر تا چه بینی در ین کار و این قصه چنان بود که روزی اسمعیل علیه السلام از شکار بازگشته بود
از گرد و غبار شکار گرد بر گل رخسار نشسته و از تاب طناب سنبل بر تابش آشفته حضرت ابراهیم در راه بود چون
نظر بر اسمعیل افتاد در رخساری دید چون گل شکفته و عذاری مشاهده کرد تابنده تر از ماه دو هفته مهر پدری از
طبع بشری در حرکت آمده و غیرت الهی بر سلسله محبت تحرک ساخت و در ان وقت اسمعیل علیه السلام سیزده ساله بود
چون شب در آمد و آن شب هشتم ذی الحجة الحرام بود ابراهیم بعد از وظیفه عبادت بطریق عادت سر بر بالین نهاد در خواب
بر انداز کردند ای خلیل دعوی محبت ما میکنی و مهر فرزند در دل خود راه میدهی ان الله یأمرک ان تذبح ابنک بعد

سر خلیلی

که خلیل میدید که پدر را که ای خلیل اگر تشنه وصال مایی برخیز و گلوی فرزند دلبند با دشنه داس برگیر و تو خون اسمعیل از
حلقوم آن خواب و دهشت آن خطاب بیدار شد تمام روز درین اندیشه بود که این چه نوع واقعه جان سوز است که
این آن روز را روز ترویه گویند زیرا که ترویه اندیشه کردن است و شب دیگر که شب نهم بود در خواب همان ندا بگوش هوش
وی رسانیدند آنگاه از خواب درآمد دانست و او را معرفت بآن حاصل شد که این خواب رحمانی است
نه شیطانی از آن جهت آن روز را عرفه گویند و شب دهم نیز مثل آن دید خلیل عزم جزم کرد بر نحر اسمعیل بدین سبب آن روز
را نحر گویند اما اختلاف کرده اند که ذبیح اسمعیل است یا اسحق و بعضی بر ثانی رفته اند و در ایشان نامه یعقوب است
که بیوسف علیه السلام نوشته بود بدین عبارت که نحن أهل بیت البلایا أما جدی ابرهیم ابتلی بالنار و أما أبی اسحق ابتلی بالذبح و الولد
الغم بشأن الاب یعنی گفت یعقوب علیه السلم که ما از خانواده بلاییم که دایم به بلیه مبتلاییم اما جد من ابرهیم از نمرود
ناهنجار مبتلا شده به بلای نار و اما پدر من اسحق بامر یزدان مبتلا شده به بلای قربان و حال پدر بر فرزند داند و نیز در
اخبار آمده که در آن وقت که زاد مصر یعقوب و خستند منادی را گفت بگو هذا ابن صدیق الله ابن ذبیح الله ابن خلیل
الله و گروهی دیگر بر اول رفته اند و حجت ایشان قول پیغمبر است صلی الله علیه و آله و سلم که انا ابن الذبیحین یعنی عبد
الله و اسمعیل که من پسر دو ذبیحم یکی عبدالله و دیگر اسمعیل زیرا که عبدالمطلب نذر کرده بود که اگر حق سبحانه و
تعالی او را ده فرزند نرینه کرامت کند او یک فرزند را در راه حق تعالی قربان کند چون حق تعالی بوی ده
پسر داد قرعه زدند بنام عبدالله آمد و هر قرعه که بنام وی می آمد یک شتر بفدای وی میداد تا صد شتر شد
آنگاه قرعه از وی گشت و او صد شتر بعوض عبدالله قربان داد و یکی که اسمعیل که مذکور میشود و موید این
قول کلام حق است که بعد از قصه ذبح فرموده که و بشرناه باسحق نبیا من الصالحین پس این قول اظهر باشد و
اشهر روایات نیز این قول است زیرا که قول ام یعقوب بثبوت نرسیده القصه روز دهم ذی الحجه که روز نحر است
ابرهیم با هاجر الملیکه که مادر اسمعیل بود گفت ای هاجر برخیز و فرزند را گیسو شانه زن و جامه طاهر بپوشان که او را
بمهمانی می برم هاجر جامه نو بر فرزند ارجمند بپوشانید و روی و مویش بگلاب شسته و شانه کرده ببوسید و بوید و گفت
ای جان مادر شنیده ام که ترا بکدام مجمع میبرد اما از گیسوی تو بوی پریشانی فراق می شنوم معلوم ندارم که ترا بکدام مهمانی
دعوت می کنند اما در دل بریان خود خونابه جگری بینم ابرهیم علیه السلم با هاجر گفت کاردی و رسنی بیار تا با خود ببرم
هاجر گفت یا خلیل الله بمهمانی کاردی نیست و واسطه پیوند و مواصلت دوستان باشد و کارد آلت قطیعت و هجران است خلیل
فرمود که شاید قربانی باید کرد بی کارد و رسن قربانی کردن مشکل است پس خلیل و اسمعیل با هاجر وداع کرده از
خانه بیرون آمدند ابلیس پر تلبیس بر بالا فتنه همچو پیر راه خلیل و اسمعیل بصورت شیخی رفت و گفت ای اسمعیل
هیچ میدانی که پدرت ترا بکجا می برد گفت بلی بمهمانی دوستی می برد ابلیس گفت حاشا ترا میبرد که قربان کند و کارد و رسن

از جهت این با خود برداشته گفت پدر را دل نه بار که بی جهتی فرزند دلبند خود را بکشد ابلیس گفت او میگوید که حق
فرموده است که اسمعیل را قربان کن گفت پدر من راست گوی است اگر امر خدای تعالی است همچنین کاری بکند و چون کشتن من
بار حق است هزار جان مقدس فدای حق باد مرا چه حد آن که از او سر بپیچم تیغ تیز بر حلق که برو مانم
او باشد مرا خوشتر می آید از شربتی که بی رضای او بحلق من فرو رود هر چه پیش من میرود که او می پسندد مرا قبول است ابلیس
گفت اما جان شیرین است تو از وی بگریز تا جان بسلامت بری و حق تعالی ترا بفرزند کشتن مواخذه نخواهد ساخت اسمعیل
گفت بیهوده مگوی که من یک موی از حکم پروردگار خود تجاوز نکنم و تخلف نیارم و من از کشته شدن چاره ندارم تو پی کار
خویش گیر و راهی که آمدی از آن گذر ابلیس ملعون از پیش وی محروم باز گشته با خود میگفت ازین پدر و پسر عجب است که این چنین پیری
بوجود آید و روی به پیش هاجر نهاده میگفت زنان را فریفتن آسان تر است از فریب مردان شاید درین امر فتنه خود
کنم و فتنه اندازم و تقصیری ازین جماعت بظهور آید آنگه گفت هیچ میدانی که آرام دل ترا بکجا میبرند بکشتن می برند
تو تاب مفارقت وی چون توانی آوردن و زهر مهاجرت او چگونه توانی خوردن هاجر گفت سبحان الله کشتن وی چیست
و قاتل کیست گفت پدرش ابرهیم میگوید که بفرموده خدای تعالی من وی را میکشم و داغ فراق بر دل تو می نهم تو این را
خواری برخیز و تعلق موی زن و پسر را از دست پدر بستان و اگر بلطف و دیگر فرزند ارجمند خود را جوی و نیابی هاجر گفت تو
از روی جهل و حماقت این سخن میگویی بلی امر حق این کار از ابرهیم بظهور نخواهد رسید که هیچ مردی چون تواند که پسر
خود را کشته ببیند اگر بامر خدای تعالی است چون توان از امر بیچون سر پیچید اکنون پدر و پسر را چاره نیست بجز از فرمان
برداری و مرا علاجی نیست بغیر از صبر و بردباری ابلیس نومید و درین امر فرو ماند و ازین کار عاجز شد و نتوانست
که بدان صورت پیش ابرهیم علیه السلم رفتن آخر قصد وسوسه ابرهیم کرد و تازه کردن محبت اسمعیل در دل وی تا خاطر
رفته در دین کار انگیزد و مراد خود برآرد فایده نداد و دوم بار پیش اسمعیل آمد تا دیگر باره وسوسه کند اسمعیل علیه السلام
بعد و ستیز و ملال نمود گفت این شخص که تو میگویی شیطان است او را از پیش خود بسنگ بران اسمعیل بعد از آن
سنگ برداشت هر وقت که او ظاهر میشد بر او سنگ می انداخت ابلیس چون که در خانواده خلت هرچند تلبیس
کرد بجایی نرسید نومید از آنجا بازگشته پی کار دیگر رفت بعد از آن خلیل علیه السلم چون رسید تا اسمعیل از روی
دلخوشی و دلجویی گفت یا أبت افعل ما تؤمر ستجدنی إن شاء الله من الصابرین ای پدر مکن تاخیر و اجر حق از وجوه الله
و بجای آر آنچه ترا در خواب نموده اند ای پدر اسمعیل را ابدال باشد و حضرت خلیل با دل راست و روز و بار شد که ای
ای پدر تو مرا از صابران درین امر قربان بوی در خواب نموده نبوی آن باشد حکم و الحمد لله ابرهیم خلیلا دوست
با دل شده که از روی دوست این خطاب بکند که دل افکار نام که تحرم صحبت ما است مجاب شود و لهذا در فرائض نموده
آنگاه حضرت خلیل با دل قوی دست و پای اسمعیل علیه السلام را بر بست فغان از آسمانها بالا برخواست غلغله در گنبد خضرا

افتاده و لولو در قعر مینا افتاد و ملایکه نظاره ایستاده و متحیر گشته و بر حالت پدر و پسر و تفویض و تسلیم ایشان می‌گریستند
آورده‌اند که خلیل فرمود اسمعیل دست و پای وی را ببست زیرا که چون عزم کشتن جزم کرد اسمعیل گفت ای پدر
سه وصیت دارم از من بپذیر بعد از آن کارد بر حلق من نه اول آنکه دست و پای مرا محکم ببندی از برای آنکه مبادا
که چون کارد تیز بر حلق من نهی اگر دست و پای من بسته نباشد دست و پای بزنم و جامها تا خون آلود گردانم و این از
دور است و دیگر آنکه نمی‌خواهم که نظاره کنندگان آسمان مرا از زمره صابران شمارند و اگر دست و پا بزنم مرا از بی‌صبران
دانند وصیت دوم آنکه در حالت کشتن مرا بر روی در افکنی که اگر بر قفا باشم که چون در روی من نظر کنی در آن
حالت مهر پدری بحرکت آید و سلسله محبت پدری بجنبد دولت یاری نمی‌دهد که تیغ بر حلق من برانی و از آن تقصیر فرو
مانی و دیگر آنکه تا روی نیاز بر زمین مالم تا از جمله ساجدان باشم و ثواب آن بیابم وصیت سیوم آنکه چون
بمادر مهربان من برسی از منش سلام برسان و بگوی که پسرت گفت که بر مصیبت من صبر کنی هر چند بر تو صعب
باشد کشیدن رنج فراق و هر گاه از جوانی من یاد کنی پای شکیبایی در دامن ثبات کشی و از جزع و فزع محترز باشی تا از
اجر صابران محروم نمانی اسمعیل این سخنان می‌گفت و خلیل می‌گریست آخر بوصایای او عمل نموده او را بسته بر روی
خوابانید و تیغ تیز از نیام برکشید درین حالت قطره آب از چشم خلیل بر قفای اسمعیل چکید اسمعیل از آن گریه خندید و گفت ای
پدر چه جای گریه است گفت ای جان پدر گریه بجای که امروز باشد که چون تو فرزندی را بدست خود باید کشت و غیر رضا
بقضا دادن چاره نباشد اسمعیل گفت یا ابتاه هذا موضع الضحک لا موضع البکاء ای پدر بزرگوار اینجا خنده است نه موضع
گریه خلیل فرمود چرا ای فرزند دلبند اسمعیل گفت ان الله تعالی اعطاک قلبا یسع محبة الرحمن و اعطاک ابنا یصلح
للقربان ای پدر مهربان حق تعالی کرامت کرده ترا دلی که صلاحیت آن دارد که محل باشد از دوستی خود و پسری که باشد محبت
رحمان و مرا جهت ارزانی فرموده که قابلیت آن دارد که گردد از جهت دوست قربان بدین سبب خندان می‌باید بود
می‌باید بودن نه گریان ابرهیم از گفتار وی عجب ماند و متحیر گشت که در محل چنین امتحان بیقین از و مشاهده فرمود
و نیز گویند که گریه خلیل بواسطه آن بود که هر جانی که دوست گرامی می‌ازوی جدا میشد و خنده اسمعیل بسبب آنکه از
از دوست فانی جدا می‌شد و بدوست باقی می‌پیوست و نیز آورده‌اند که حق تعالی دران حالت طوری از نورهای خود بوی
نمود چون آنرا مشاهده فرمود شادان شد و خندان گشت این قول اشارتست بآنکه بنده مومن چون بر مرگ حاضر
شود حق تعالی نور معرفت خویش بوی نماید و سلام دار السلام بگوش او رساند تا سختی جان کندن در نیابد و جان
باسانی تسلیم وی کند پس کارد بر گلوی اسمعیل نهاد و بکشید کارد نبرید دیگر باره قوت کرد بجایی نرسید مره دیگر
کارد بر حلق اسمعیل می‌نهاد و می‌کشید تیزی وی بالا میرفت و کندی او پایین می‌آمد تا هفتاد نوبت کارد بر حلق وی
نهاده قوت کرد و بر حلق وی بگذرانید ذره‌ای از پوست و گوشت و رگ و پی وی نبرید ابرهیم در غضب شده کارد از

دست بیفکند بقدرت حق تعالی آن کارد با وی در سخن آمد که ای پیغمبر خدای خشم مگیر و قهر مفرمای الخلیل یامرنی
بالقطع خلیل بریدن میفرماید والجلیل ینهانی و ملک جلیل مرا از بریدن باز میدارد و من آن میکنم که خدای میخواهد

بیت
اگر تیغ عالم بجنبد ز جای ... نبرد رگی تا نخواهد خدای

ابرهیم کارد از دست نهاده متحیر وار ایستاده
که جبریل در رسید و ندا در داد که یا ابرهیم قد صدقت الرؤیا انا کذلک نجزی المحسنین ای ابرهیم وفادار و ای
صاحب قدم بزرگوار خطاب خود را راست گردانیدی حضرت عزت سلام میرساند و می‌فرماید که بر دعوی خلت بی علت
قربانی فرزند را چند گواه گذرانیدی دست و پای فرزند دلبند را بگشای که دست دعوی داران را بر چوب عجز
بسته و جبریل گوسفندی از بهشت آورده بر دست داشت گفت اکنون این گوسفند را بجای قربان ساز ابرهیم پای
گوسفند ببست و دست فرزند بگشاد و گویند که آن گوسفند از بند ابرهیم بگریخت و ابرهیم از عقب وی میدوید
و سنگ می‌انداخت و بوی نمی‌رسید عاقبت بدام آورد و ذبح کرد و سبب این بوده که از آن روز باز سنگ انداختن در منی
فرض گشته بعد از آن ابرهیم بحکم وفدیناه بذبح عظیم آن گوسفند را قربان کرد و گویند قربانی هابیل بوده که قبول
شده بود و بحکم الهی در بهشت می‌بوده تا وقت ذبح اسمعیل آنگاه خلیل و اسمعیل شکر حضرت جلیل بجای آورده
روی بخانه آوردند شادان و خندان هاجر چون جانان دید در دست و پای ایشان غلطید و پسر را در کنار گرفت
و بوسید و بسجدات شکر باری قیام نمود و الله رحیم ودود

فصل در مولد اسحق علیه السلام

و کیفیت آن در اخبار آمده که بعد از اتمام بیت الحرام و ذبح اسمعیل علیه السلام حضرت ابرهیم دران مقام توقف
فرمود و اسمعیل را بخدا کرد و چون کار ایشان انتظام یافت ابرهیم علیه السلام بجانب شام شتافت و احوال را بتفصیل
با ساره بازگفت ساره بسیار شادان گشت بعد از آن ابرهیم علیه السلام بدستور سابق بپرستش و بوظایف عبادت و مراسم
طاعت اشتغال نمودی و شکرگذاری حضرت باری بتقدیم رسانیدی و مال و منال حضرت ذو الجلال بوی ارزانی
فرموده بود در راه دوست صرف کردی چنانچه در روایت آمده که نوبتی حق سبحانه و تعالی خواست که او را در صورت
امتحان نماید در تعلقات جبریل را فرستاد و بالای کوهی رفت که قریب حرم حضرت ابرهیم بود و به آواز خوش گفت
سبحان ذی الملک والملکوت حضرت ابرهیم این تسبیح را استماع کرد و نزدیک شد که غشی کند از شنیدن آن تسبیح فرمود
که ربع گله خود را بمقابل این تسبیح دادم دیگر باره جبریل گفت سبحان ذی العزة والعظمة والجبروت فرمود ربع دیگر
دادم جبریل گفت سبحان الملک الحی الذی لا ینام ولا یموت فرمود که ربع دیگر دادم دیگر باره جبریل ندا رسانید که
سبوح قدوس رب الملائکة والروح فرمود تمام دادم گویند دوازده هزار گله داشت هر گله مشتمل بر دوازده هزار
گوسفند بوده و هر گله را سگی بوده که طوق زرین در گردن داشته تمام را در راه دوست صرف کرد بعد از آن
جبریل آمد و گفت قابل این تسبیح من بودم و حق تعالی مرا برسم امتحان پیش تو فرستاده بود و من بشر نیستم که احتیاج

بخورش داشته باشم این کلمها را جلنم نمان زده تو باشد فرمود که مرا حجة ما آنا فرراه دوست معرفت کردیم دگر باز بستانیم
وآن کلمها را در صحرا سر داد و برای خود مبارک دیدند و بحر بدیدند و گویند که منشا شکار کردن صحرا الفی دارند از آن
روز باز است و طوقهای زرین در گردن سگان بود و شبانان داد و از صفات حمیده او یکی آن بودی که بی مهمان
چیزی نخوردی بروی بسیار شاق بودی تا یکنوبت چنان واقع شد که پانزده روز مهمان نیز خلیل حاضر نشد ابرهیم
علیه السلم ازین معنی بسیار پریشان خاطر بود و هر شب خوان ساختی و انتظار مهمان کشیدی چون مهمان نیامدی
آخر اوقات آن بودی که دست مبارک بر خوان دراز نکردی تا بر داشتندی چون شب شانزدهم شد که مهمان بر
خوان خلیل نشسته و از جهة او مغموم و محزون [illegible] و از اکل و شرب باز مانده بودند و لا فرمان بهلاک قوم لوط
عز صدور یافته بود بابدای جبرئیل و میکائیل و اسرافیل بر وعید عذاب کردن شهر لوط و اهلاک آن قوم آماده رفتن اول بصور
بر متمثل گشته بر خوان خلیل حاضر شوید تا او چیزی بخورد و بعد از آن اورا مژده دهید بوجود اسحق از ساره انگاه بر
قوم لوط اقدام نمایید کما قال تعالی الله تعالی ولقد جاءت رسلنا ابرهیم بالبشری قالوا سلاما قال سلام فما لبث ان
جاء بعجل حنیذ یعنی بتحقیق آمدند ملایکه با مژدگانی دادن بفرزند دلبند گفتند ملایکه سلام بر تو ای ابرهیم سلام کردنی
ابرهیم سلام بر شما پس درنگ نکرد که آورد گوساله بریان کرده در زمین زیرا ابرهیم خیال کرد که ایشان آدمیانند واو
را مهمان شده اند فلما رای ایدیهم لا تصل الیه نکرهم واوجس منهم خیفة قالوا لا تخف انا ارسلنا الی قوم لوط یعنی چون ابرهیم
گوساله بریان کرده حاضر ساخت و بطعام خوردن پرداخت دران اثنا دید که دستهای ایشان نمیرسد بطعام ناخوش داشت
ایشان را و فزاد آورد و ترسید یعنی چون ایشان را و فزاد آورد دانست و در نظر او بنوعی دیگر بر آمدند خوفی و ترسی در دل
ابرهیم کار کرد ملایکه گفتند مترس اند و هیچ مباش که حضرت حق ما را فرستاده بقوم لوط که افعال قبیحه ایشان از حد تجاوز
کرده است و حکم بهلاک ایشان شده تا آن شهر را سرنگون سازیم در راه حکم آله بر خوان تو حاضر شدیم تا تو طعام بخوری وامرأته
قائمة فضحکت فبشرناها باسحق ومن وراء اسحق یعقوب یعنی زن وی ساره بنت هرون بن ناحور ایستاده بود در
صفت پرده پس خندید و سبب خنده یا سروری بوده باشد که از زوال خوف حاصل شده باشد یا از اخبار اهل خباثت
و معاصی یا بشارت بود اسحق و یعقوب علیهما السلام زیرا که بعضی از مفسران گفته اند که درین مقام تقدیم و تاخیری
واقع بدین تقدیر است فبشرناها باسحق فضحکت پس بشارت دادیم اورا ابرهیم را بوجود اسحق پس او ازین سرور
خندید و غیر ازین نیز گفته اند والله اعلم القصه ملایکه پس از آن بشارت دادند ابراهیم و ساره را بوجود اسحق و بعد
از اسحق بوجود یعقوب که از اسحق علیه السلم بظهور آید قالت یا ویلتی ءالد وانا عجوز وهذا بعلی شیخا ان هذا لشیء
عجیب یعنی چون شنید ساره بشارت بوجود اسحق گفت وای من آیا من فرزند آرم من و حال آنکه من پیر
و روزگار بسیار بر من گذشته است و این شوهر من نیز سال دار است آورده اند که دران وقت ابرهیم علیه السلم

والله اعلم

صد و بیست سال بود و ساره نود ساله بعد از آن ساره گفت بدرستی که این امر غریب است و چیزی عجیب آنچه
قالوا أتعجبین من أمر الله رحمة الله وبرکاته علیکم اهل البیت انه حمید مجید یعنی گفتند ملایکه نزد تو این صورت
عجیب و غریب است لیکن از امر حق عجیب و غریب نیست رحمت متواتر و برکات متکاثره از ایزد جلیل بر شما باد
ای خانواده خلیل بدرستی که حق تعالی ستوده است در افعال و بلند و عالیست در اکرام و اقوال فلما ذهب
عن ابرهیم الروع وجاءته البشری یجادلنا فی قوم لوط ان ابرهیم لحلیم اواه منیب یعنی پس چون زایل شد از ابرهیم
علیه السلم ترسی که لاحق او شده بود بسبب نزول ملایکه و آمد باو مژده حصول فرزند ارجمند گفت و شنید میکرد با ما
مادر اهلاک ایشان قوم لوط یعنی التماس مینمود که از اهلاک ایشان بگذرند تا ایشان تمایند بعقوبت آن قوم بدرستی که ابرهیم
بر اینه جرم فرو گذارنده و شیمه او حلم است و شیوه او آه و کرم از ترس حق تعالی یا ابرهیم اعرض عن هذا انه قد جاء
امر ربک وانهم آتیهم عذاب غیر مردود یعنی ابرهیم در خواست قوم لوط کرد گفتیم ای ابرهیم اعراض کن ازین جدال
واجتناب نمای ازین جدال بدرستی که آنکه آمدن فرمان یزدان باهلاک ایشان و آینده است بر ایشان این
عذاب که باز گردانیده نخواهد شد صحیح باب القصه بعد از آن ملایکه بکار خود شتافتند و از قریه ابرهیم تا قریه
لوط چهار فرسخ بود و پس از هفت سال از آن واقعه ساره حامله شد باسحق چون مدت حمل بر آمد اسحق متولد
شد آورده اند که دران وقت هزار پرستاره بر بالای سر ساره ایستاده بودند چون نظر ابرهیم بر ایشان افتاد
گفت بار خدایا این چه علامتست که من مشاهده میکنم بوی وحی رسید که این علامت اشارتست باشارتی که
هزار پیغمبر از صلب اسحق بظهور خواهد رسید سجده شکر بتقدیم رسانید و دیگر باره اعاده فرمود که الحمد لله الذی وهب
لی علی الکبر اسمعیل و اسحق چنانکه مذکور شده بود و بعد از آن فرمود که ای معبود چنانچه با اسحق این عطا بکرامت
فرمودی اسمعیل فرزند دلبند منست با او چه عطا میکنی وحی آمد که ای ابرهیم تو غم مخور کار او را من بار نگذارد
من از صلب وی پیغمبری بوجود خواهم آوردن که افضل رسل باشد و با دیگر رسل و هر صفات جمیله که در جمیع
انبیا متفرق بود باشد در وی [illegible] باشد و اگر او بوجود نیامدی و لا بودی که هیچ پیغمبری را پیغمبری ندادمی بلکه عالم
و آدم را نیافریدمی او صاحب [illegible] باشد که فروتر پایه او مقام شفاعت باشد که خلق اولین و آخرین شفاعت
محتاج باشند چنانچه او بهترین رسل خواهد بود امت او نیز بهترین امم باشند و ذریه او تا انقراض عالم با
ابراهیم که این کلمات استماع فرمود دیگر باره بسجدات شکر قیام نمود و چون این خبر بساره رسید او نیز در شکر
افزود و بدان شکرانه هر مال که ایشان را بود از شتر و گاو و گوسفند تمام را تصدق فرمودند و درویشان و
فقرا را ازان مال محظوظ ساختند بعد از آن یکچند گاه ابرهیم علیه السلم ساره را با اسحق بمکه آورد و با هاجر ملاقات
کردند و یکدیگر را دیدند و مناسک حج بتقدیم رسانیدند و یکچندی آنجا بودند و اسحق بزرگ شد و بحد بلوغ رسید دیگر

گذارد

باره به بیت مقدس فرمودند و حضرت ابرهیم بعد از وظیفهٔ طاعت خشنودی حق از جههٔ فرزندان طلب
کردی و آمرزش خواستی و فرزندان نیز مراسم خدمت بجای می آوردند و با طاعت اقدام مینمودند و از
اسمعیل و اسحق فرزندان شدند و از مضمون الولد سر ابیه از بعضی از ایشان بظهور میرسد بفضل الله باشارد
و بکلم اباری

فصل نهم در زنده گشتن مرغان بنزد خلیل الرحمن

قال الله تعالی و اذ قال ابرهیم
رب ارنی کیف تحیی الموتی قال اولم تؤمن قال بلی و لکن لیطمئن قلبی یعنی و یاد کن ای محمد آنرا که ابرهیم گفت
ای پروردگار من بنمای که بقدرت کامله چگونه زنده میکردانی مردگانرا سوال شهود برای کیفیة احیا
فرموده انکه در اصل احیا او را شبه بود گفت خدای تعالی ای ابرهیم آیا تو ایمان نیاوردی باآنکه من مرده زنده
میکنم اینجا تمام معنی ایجاد است یعنی تو ایمان داری بقدرت من بر احیا و اماته و با نمرود گفته بودی که ربی الذی
یحیی و یمیت ابرهیم گفت بلی ایمان آورده ام و بکمال قدرت تو گرویده و لیکن این سوال کردم تا بیارامد و ساکن
شود دل من بمعاینه چگونگی آن و در بعضی کتب مذکورست که احیا متنوع می باشد چنانچه وجود خلق که بعضی بکلمه کن
موجود شدند و برخی را ابد و بعضی را بدین ایجاد کرده و جمعی را ابتدا بوجود آورده و طایفه را بسبب مخلوقات
دیگر موجود ساخته و چون ابرهیم متنوع وجود خلق دیده بود دانسته بود که احیا خلق بعد از موت وجود دیگر
و آن نیز متنوع میتواند بود در خواست نمود که بمن نمای که احیا بکدام نوع میکنی تا چون مرا علم بدان حاصل
آید دل من از ان دانش آرام گیرد و نیز آورده اند که ابلیس بر لب دریایی میگذشت نظرش بر مرداری افتاد
که مرغان هوا و جانوران دریا و ددان صحرا هر یک از و پاره می ربودند ابلیس علیه اللعنة با خود گفت خوش دام حیله
یافتم جمعی کوته نظران سبک بار گران طبع را فریب میتوان داد که آخر این اجزای متفرقه از بطون طیور و اجواف
سباع و امعای نهنگان و ماهیان چگونه جمع توان کرد حق سبحانه و تعالی وحی فرستاد بخلیل که بکنار فلان دریا
شو که دشمن من دام مکری گسترانیده است و رشتهٔ زندقه بدست آورده میخواهد که جمعی را بقید پریشانی در
آرد خلیل آمد و ابلیس متحیر و ان شبهه نمود القا کرد و ابرهیم علیه السلام فرمود که محل تحیر نیست نیک دان کسی که این اجزا از کتم
عدم بفضای وجود آورده بود قادرست که این اجزا را دیگر باره از وادی تفرقه بعالم جمعیت رساند پس ابرهیم
علیه السلام بزبان سوال بگشاد که الهی بنمای که چگونه زنده میکنی تا این طاغی ملزوم گردد و دل من بالزام او اطمینان
تمام یابد قال فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک ثم اجعل علی کل جبل منهن جزءا ثم ادعهن یاتینک سعیا و اعلم
ان الله عزیز حکیم یعنی گفت خدای تعالی ای ابرهیم اگر مشاهده این حال آرزو داری پس فراگیر چهار عدد از مرغان
چون کبوتر و خروس و زاغ و طاوس و کاه زینرا نیز گفته اند پس جمع کن ایشانرا بسوی خود یعنی بدست گیر و در اشکال
و صفات ایشان نیکو تامل نمای و دقایق جثه هر یک بنظر تدقیق بازبین تا بعد از زنده شدن بر تو مشتبه نگردد یا جمع

ساز اجزای ابدان ایشانرا با یکدیگر بعد از ان که پاره پاره کرده باشی و سرهای ایشان بدست خود نگاهدار
پس وضع کن بر سر هر کوهی که ممکن باشد که جزوی از انها بروی توانی نهاد چه قسمت این بر جمیع جبال
متعذرست و این از قبیل ایراد عام و اراده خاص است ملخص این کلام آنست که بر هر کوه نزدیک تو باشد
و توانی نهاد این مرغان کوفته و اجزای ایشان با یکدیگر آمیخته پاره پس بخوان این مرغانرا بنامهای ایشان
تا اجابة نموده بیایند بسوی تو و شتابند شتافتنی و بدان از روی یقین که خدای تعالی غالبست و عاجز نیست از آنچه
تو طلبیدی حکیم کارست در هر چه میسازد القصه ابرهیم علیه السلام مرغانرا ذبح کرد و پر اجزا و ابعاض و لحوم و دما
و عروق و اعصاب و عظام و قوایم و اجنحه ایشانرا پاره پاره کرده با یکدیگر بیامیخت و گفته اند در هاون بکوفت
تا اختلاطی تمام یافتند و منقسم ساخته بچهار پاره هر پاره بکوهی نهاد و سرهای ایشان بدست گرفت آغاز نداد که
ای کبوتر و ای طاوس و ای زاغ و ای خروس بیایید بجانب سرهای خویش پس بفرمان خدای تعالی هر یک از دیگر
منفصل شده و اجزا با یکدیگر ملتئم گشته ابدان ایشان درست شد و بسوی سرهای خود بر زمین دویدن گرفت و حکمت
در دویدن آن بود که این صورت ابلغ باشد در حجت و دورتر از شبهه چه توهم آن می شد که مرغان پرنده در آفاق
مرغانند و خیالی میرسید که شاید بجای ایشان درست نشده باشد و دیگر ادراک هر کیفیت مرغی را در وقت
دویدن بیشترست از ان و در حال پریدن پس آن بدنها تا بخرطومی ابرهیم علیه السلام میدویدند و بسرهای خود
که در دست او متصل شده باشد پرواز می نمودند آورده اند هر که خواهد که نفس خود را بحیات ابدی زنده
گرداند باید که قوی باطنی را بتیغ ریاضت بسمل سازد بعضی را با بعضی بیامیزد تا صورت ایشان شکسته گشته فرمان
کردند و ایشانرا ابدا حیات شرع و عقل بخوانند تا بطریق مطاوعت شتاب کنان باز آیند محققان گفته اند که در ذبح
طیور اربعه اشارتست بانکه کبوتر که پیوسته با مردم مستانس است بالفی و رشتهٔ الفت از خلق بر و از جملهٔ جهانیان بگسل
و دوستی او بگرد و خروس را که خواهش طبعی شهوتست ذبح کن و وجود را از بند شهوت باز رهان زانکه هر که در شهوت
فرو شد بر نخاست و زاغ منبع حرص است بقتل آر و صفت حرص را و آز را بگذار و طاوس را که مجمع زینت است
ربوده از ... نفس را دست بدار و دیده همت از آرایش دنیا فرو بند که هر که بتیغ مجاهده این صفتها را
بتیغ آرد حیات ابد در زندگی سرمد یابد و گویند چهار صفت از طبایع ارکان اربعه در آدمی پدید آمد و ذبح آنها
بتیغ مخالفت لازم است اول صولت کبر که نتیجهٔ آتش است دوم داعیه شهوت که ثمرهٔ هواست سیوم تکاپوی حرص
که عادت آبست چهارم خیرگی امساک که صفت خاکست هر که با این چهار خصلت بر آمد از همه رگ مرادها
کرامت دیگر بود که حضرت معبود فرمود در حق ابرهیم والله یهدی الی الحق و الی طریق مستقیم

در وفات خلیل و ساره و اسحق و اسمعیل علیهم سلام الملک الجلیل آورده اند

که بعد از اسحق ابرهیم علیه السلم یافت و طاعت بیشتر و بیشتر میکوشید چنانچه لفظ ابراهام یافتی و از ذبیحی
هرچه خداداد وی صرف درویشان کردی و پیوسته بمضمون ما عبدناک حق عبادتک اعتراف نمودی و خلایق آن زمان را
بحق دلالت کردی تا بسیاری از مردم بدایره اسلام در آمدند و شب و روز بدین کار مشغول بودی از یک جانب و پسران گرامی از یکطرف
مردم را براه حق ترغیب مینمودند تا شریعت تقویت تمام یافت و ده صحیفه که بر ابرهیم نازل شده بود مردم یاد داشتند
و بمضمون آن عمل میکردند چون ابرهیم بصد و پنجاه سالگی رسید تا رضا او را روی نمود ناگاه عصر روز یکشنبه
روز عاشورا شخصی عجبی بروی ظاهر شد ابرهیم علیه السلم پرسید که من انت گفت تو و بچه کار آمده گفت من قابض
ارواح عزرائیل بقبض روح تو آمده ام ای خلیل باذن ملک جلیل ابرهیم گفت یا عزرائیل مرحبا اما هل رایت خلیلا
یقبض روح خلیله ای عزرائیل تو خوش آمدی و نورا آوردی اما هیچ دیده و شنیده که کسی را که بروی نام دوستی
باشد دوست وی را دل بدهد که جان شیرین از دوست بستاند عزرائیل از آن سخن فرو ماند گفت خداوندا ای
که خلیل تو چه میگوید و میشنوی که بر زبان چه میراند من در جواب او چه گویم که زبان گفتارم نیست در زمان جبرئیل از
نزد جلیل بخلیل آمد که حق تعالی سلام میرساند و میفرماید که هل رایت خلیلا یکره لقاء حبیبه هیچ دیده باشی دوستی
را که لقاء حبیب و دوست خود را نخواهد و او چگونه دوستی جانی باشد که جان از دوست خود دریغ دارد بعد
ازین ابرهیم وصیت کرد و اسحق را در شام خلیفه ساخت و با قلب سلیم جان گرامی بحق تسلیم کرد مصراع
دوست بر دوست شد یار بر یار رفت ٭ فرزندان او او را در نواحی قدس قصبه دفن کردند در موضعی که
اکنون بخلیل الرحمن مشهور است و بعد از آن مراسم بجای آوردند و بدعوت خلق مشغول گشتند چون از واقعه
خلیل علیه السلم دو ماه و پنج گذشت ساره بجوار رحمت حق پیوست و او را نیز در پیش خلیل دفن کردند و پس از آن
بچهار سال اسمعیل علیه السلم ازین دنیای فانی برست و در عالم باقی بپدر بزرگوار و جد بزرگوار پیوست و بعد
از وفات اسمعیل علیه السلم اسحق علیه السلم چهل و هشت سال دیگر بزیست و در آن مدت خلافت بسیار خلق
را دعوت کرد آخر ازین دار الغرور خود را بدار القرار داد و آن دو برگزیده نامدار در پیش پدر بزرگوار مدفون
اسمعیل روز وفات یکصد و سی و چهار سال بود و اسحق یکصد و شصت ساله و گویند هاجر [illegible] سالی بعد ازین
مصایب رحلت نمود والله اعلم آنگاه فرزندان ایشان بر شریعت پدران عمل میکردند مثل یعقوب
و فرزندان وی و دیگران غیر ایشان تا زمان موسی علیه السلم ولیکن در عمل زیاده و نقصان می بود و هم در
زمان ابرهیم علیه السلم بود که حق تعالی لوط را بقوم خودش فرستاد والله بصیر بالعباد و آورده اند که عمر حضرت ابرهیم
صد و هشتاد و پنج سال بوده اکثر برانند که دویست سال بوده و عمر اسمعیل صد و سی و هشت سال و گویند صد و
سی سال بوده چون حضرت ابرهیم از دنیا رفت وی هشتاد و [illegible] ساله بود والله اعلم بالصواب

در قصه لوط پیغمبر علیه السلم قال الله تعالی ولوطا آتیناه حکما و علما ونجیناه من
القریة التی کانت تعمل الخبائث انهم کانوا قوما فاسقین وادخلناه انه من الصالحین یعنی لوط را دادیم ما او را
نبوت و دانش در امور دین و دنیا و نجات دادیم او را از اهل قریه که میکردند فعلهای ناشایست و عملهای
ناباست یعنی لواطه چه ایشان بودند گروه بد فعل خارج از طاعت و مرتکب آنچنان معصیت و در آوردیم و جا
دادیم لوط را در فضای رحمت ما چه او را در میان عذاب نگذاشتیم و مرتبه بلند از جهت او برافراشتیم چه وی که او
از اهل صلاح بود لاجرم پس فلاح یافت لوط علیه السلم پسر برادر ابرهیم بود علیه السلم پدر او حارث بن تارخ
بوده حق سبحانه و تعالی او را برسالت برگزید و باهل شهر سدوم فرستاد و گویند آن هفت شارستان بوده یا چهار
معظم آنها سدوم بوده یا اصغر و اکثر برانند که آن در زمین شام بوده بچهار فرسخی بلده ابرهیم علیه السلم چنانکه مذکور
شد و اصح این قول است و اندکی گویند که آن هفت شارستان بوده در نواحی کرمان چون لوط بحکم الهی بقوم آمد
بتبلیغ رسالت ایشانرا دعوت کرد و معجزه نمود تمام قوم بگرویدند و منقاد فرمان لوط گشتند و بشریعت ابرهیم
علیه السلم عمل میکردند اما ابلیس لعین در کمین بوده که چه حیلت انگیزد و مکری کند که ایشانرا در بادیه ضلالت سرگردان
کند و در چاه طغیان اندازد تا آخر بصورت غریبان می آمد و بخشم ایشان چنان مینمود که با زنان ایشان [illegible]
شده ایشان زنانرا بدین سبب زجر کردندی و بزدندی و ایشان گفتندی که شما بجای ما را [illegible] ما
از افعال قبیحه محترزیم و از آن خبر نداریم تا مگر از آن مردم این صورت را مشاهده کردند
بدانستند و گم با ایشان مشغولی میکردند اما بواسطه استیلاء شهوت و غلبه رغبت در تنگ بودند چون شیطان
کار ایشان بدین مرتبه رسانید گفت نزدیک شد که در دام من در آیند و مراتب حاصل شود بعد از آن آن لعین
بصورت مختلف نزد ایشان میرفت و میگفت که در میان شما غیرت نیست زیرا که شما غیر [illegible] بگذارید تا
با زنان شما فعلهای شنیع کردند و دست ازین باز داشتید و در آن مقام نمی پسندید که [illegible] ازیشان
بکشید ایشان گفتند چه چاره کنیم و علاج این چه توانند بود و گفت همان فعل که با زنان [illegible] ایشان می
بایدکرد تا تمام ازین شهر برمند و گرد زنان شما نگردند این سخن مرغوب طبع ایشان افتاد بعد از آن اندک
اندک بدان فعل قبیح اقدام مینمودند تا بآن معتاد شدند و درین اثنا لوط علیه السلم از آن حرکات خبر یافت آمد
و ایشانرا از آن منع کرد و نصیحت نمود که ازین فعل بد در گذرید و توبه کنید تا آمرزش یابید از سخن پیغمبر ابا کردند
و اعراض نمودند و میگفتند خدای ما را ازین باز نمیدارد و تو بسر خود ما را باز میداری و [illegible] بر چه دلیل غیر
این میگوئی الساعة میگیریم ما ازین فعل لوط علیه السلم گفت ای گروه انی لکم رسول امین فاتقوا
الله واطیعون بدرستی که من مر شما را رسول و فرستاده حقم با مانتم و بی غرض میگویم با شما که از خدای تعالی بترسید از آن

ناکردنی که میکنند و سخن من بشنوید و دیگر گرد فعل قبیح مگردید وما اسئلکم علیه من اجر ان اجری الا علی رب العالمین
و نمیخواهم من بر تبلیغ رسالت از شما مزدی و هیچگونه از شما توقع و طمعی ندارم و نیست مزد من مگر بر پروردگار عالمیان
پس قول شخص [illegible] را باید شنید که او نیکخواه شماست نه بدخواه و دیگر فرمود اتأتون الذکران من العالمین وتذرون ما خلق
لکم ربکم من ازواجکم بل انتم قوم عادون آیا شما ایشان میتائید و مشغولی مینمائید با مردان که خلق ایشان نه از
انبرای استمتاع است و میگذارید آنرا که خدای تعالی آفرید برای استمتاع شما که زنان شما باشند که شما گروهی طلبکاران
کنندگان و از حد درگذرندگانید قالوا لئن لم تنته یا لوط لتکونن من المخرجین گفتند گروه لوط که اگر باز نایستی
تو ازین قول ای لوط هر اینه تو از شهر راندگان خواهی بود و ازین پس تو را دیگر مگوی که ایذا و بلیغ از ما بتو خواهد رسید
مدت هفت سال و هفت ماه لوط علیه السلم ایشانرا ازین فعل منع میکرد و میگفت حق تعالی زنان را بر شما حلال ساخته
و مردان را حرام زیرا که نسل و البته بزنان است و از مردان منقطع است و بحسب شرع و عرف و عقل این فعل شنیع است
ایشان همین جواب میگفتند که [illegible] ازین شهر اخراج می باید کردن که بسیار دعوی پاکدامنی میکنی تا آخر لوط در مانده
و گفت بار خدایا این قوم دست تعدی از آستین طغیان بیرون آورده اند و بعصیان افتاده و ترک این فعل شنیع
نمی کنند و هرچند من براهین و دلایل بر ایشان ثابت میکنم که این فعل [illegible] دست ازان بدارید و از خدای خود
شرم دارید بجای خیر [illegible] رب نجنی و اهلی مما یعملون ای پروردگار من
برهان و خلاصی ده مرا و اهل مرا از شر آنچه این بدبختان میکنند مرا ازیشان رها کن و جزای عمل ایشان بدیشان باز
رسان دعای لوط باجابت مقرون گشته حق تعالی جبرئیل را فرمان داد که برو با ملایکه و شهر لوط را [illegible]
سازد غیر لوط و بعضی که بوی گرویده اند مستقر نماند جبرئیل با فرمان آمد و فرشته که میکائیل و اسرافیل بود که اول
بخانه خلیل [illegible] نزول شدند و بشارت اسحق رسانیدند چنانکه مذکور شد و بعضی گویند که با چهار فرشته دیگر آمدند
لوط بصورت جوانان زیبا [illegible] رخان رعنا با رویهای افروخته و عرق بر عذار عارض ایشان نشسته
بود که بیابانی آن شهر در آمدند و طلب خانه لوط میکردند اتفاقا لوط علیه السلم در راه بایشان رسید چون آن
حسن و شمایل دید گفت با خود که این جوانان غریب اند و احوال این بدبختان نمیدانند که در میان روز باین
حسن لا فرو زیب بدین شهر در آمده اند آمد نزدیک ایشان ایشانرا ازان حال تنبیه کرد ایشان در لوط آویختند
که ما را بخانه خود فرود آور و در میان این جمع مگذار لوط ایشانرا بخانه برده و فرود آورد تا از مردم آن شهر
محفوظ مانند بخیال آنکه پسران امردند و غریب زن لوط چون آن حال بدید دوید بکوچه و بازار و آن مردم
ازین صورت اخبار کرد که لوط شما را ازین کار منع میکند و اینک بعضی که از آفتاب سبق می برند بخانه خود فرود
آورده مردم که این خبر شنیدند تمام دست ازین کار و بار برداشته روی بدر خانه لوط نهادند و میگفتند اکنون بر لوط

دست یافتیم چون بنزدیک سرای لوط رسیدند لوط برآشفت و میگفت والحق این چه روز صعب است که من با این
جوانان غریب مهمان غریب مهمان چنانکه قرآن ازان خبر میدهد ولما جاءت رسلنا لوطا سیء بهم وضاق بهم ذرعا
وقال هذا یوم عصیب یعنی آنگاه که آمدند ملایکه ما و فرستادهای ما بسوی لوط ازجهت دفع قوم او لوط اندوهناک
شد ازان حالت و تنگ آمد بسبب آمدن ایشان بهرج و طاقت و گفت این روز سخت است که بر من واقع شده
و کار صعب است که درین وقت دست داده وجاءه قومه یهرعون الیه ومن قبل کانوا یعملون السیئات و
آمده اند گروهی بدر خانه وی حال آنکه ایشان شتابان بودند بجانب او بواسطه اخبار جوانان که بگوش ایشان رسیده
بود و آن قوم بودند که میکردند ازان پیش عملهای زشت فاحش قال یا قوم هؤلاء بناتی هن اطهر لکم فاتقوا الله
ولا تخزون فی ضیفی الیس منکم رجل رشید چون قوم گرد خانه او فرو گرفتند و میخواستند که از در و دیوار خود را
بخانه اندازند و آن پسران را برسوایی تمام بیرون آرند لوط گفت ای قوم شما چه میخواهید گرد خانه من فرو
گرفته اید اینک دختران من بشما بعد از نکاح و تزویج اطهر و پاکتر و الیق اند از پسران پس از برای رضای خدای
از خدای تعالی بترسید و فضیحت مکنید در باب مهمانان من آیا نیست در میان شما مردی که از راه یافته با
حق و نیک و بد از یکدیگر تمیز تواند کردن قالوا لقد علمت ما لنا فی بناتک من حق وانک لتعلم ما نرید گفتند ای
لوط تو تحقیق کرده و دانسته که نیست ما را در دختران تو رغبتی و تو هر آینه میدانی که ما را چه می باید چرا
بیهوده و خود را عذاب میکنی و دران باب قال لو ان لی بکم قوة او آوی الی رکن شدید گفت لوط علیه
السلم کاشکی مرا بودی بر دفع شما قوتی یا پناه بردمی یا جای محکم یعنی کسی بودندی که معاون من میشدند و در شما
بدبختان ازین غریبان دفع میکردند ملایکه چون این گفت شنیدند و استماع کردند و لوط را بسیار پریشان و ملول
حال یافتند قالوا یا لوط انا رسل ربک لن یصلوا الیک فاسر باهلک بقطع من اللیل ولا یلتفت منکم احد
الا امرأتک انه مصیبها ما اصابهم ان موعدهم الصبح الیس الصبح بقریب گفتند ملایکه ای لوط بدرستی
که ما فرشتگانیم و فرستادگان پروردگاریم که ترا ازین قوم برهانیم چنانچه هرگز نرسند گروه و تو نیز زیرا که ایشان از
اهل عذاب اند و تو از اهل نجات و صواب پس چون پاره از شب بگذرد اهل خود را بیرون بر و باز پس منگر که حکم
چنانست از شما باید که هیچ کدام باز پس ننگرد مگر زن تو که او از باقی ماندگان عذاب خواهد بود و خواهد
رسید بدو از عذاب و عقاب آنچه بدیگران برسد ازان عذاب و عقاب و بدبختی که وقت وعده عذاب
و عقاب آنچه بدیگران برسد ازان عذاب و عقاب بدبختی که وقت وعده عذاب ایشان صبح است پس
لوط میخواست که عذاب بر ایشان زودتر واقع شود از موعد پرسید ایشان گفتند وعده هلاک ایشان صبح است
و صبح نزدیکست بعد ازان لوط با اهل خود از میان ایشان دران شب بیرون آمدند و زن را بگذاشتند

و منور آن قوم پلید دست ازان خانه نمیداشتند و در حیثیت و جوی پسران بودند آورده اند که چون زن وی خبر
یافت که او بیرون خواهد رفتن دران شب آمد و مردم را خبر کرد تا راهها بر وی بگیرند و دروازها را ببندند
چون وقت بیرون رفتن لوط در آمد راهها را مسدود ساخته بودند و عاجز شد جبرئیل آمد و یک دروازه را
بگشود چنانچه ایشان را خبر نبود و لوط و اهل او را بیرون فرستاد ایشان رفتند تا وقت صبح که وعدهٔ عذاب
بود قوم را بدان جای که رسیده بودند قرار گرفتند چون وقت صبح شد و تمام ایشان در خواب غفلت بودند
جبرئیل علیه السلام بامر جلیل جمیع این شهرستانها را با توابع و ملواحق از جبال و اراضی و انهار و اشجار و حیوانات
از زمین بر کند و بر یک بال اقبال خود گرفت و بهوا شد تا نزدیک آسمان چنانکه اهل سموات فریاد کلاب و نعرهٔ حیوانات
می شنیدند و در بعضی روایات آمده است که آن چهار شهر بوده زیرا که چون این آیة نازل شد که ذی قوة عند ذی العرش
مکین مطاع ثم امین حضرت رسالت صلی الله علیه و آله از جبرئیل علیه السلام پرسید که حضرت عزت ترا گفته بقوت و اما
بیان کن از کار قوت تو چه بوده و امانت تو از چه شد جبرئیل علیه السلم گفت یا رسول الله اما قوت من آنکه
مداین لوط را که چهار شهر بود و در هر یکی چهار صد مرد کاری بغیر اطفال و دراری و جواری آن را از زمین بر
کندم و بهوا و بر یک بال خود گرفتم و شدم چنانچه اهل سموات آواز خروس و کلاب می شنیدند و آنجا بداشتم تا امر
رسید که سرنگون سازم و اما امانت من آنکه بهیچ امری مامور نشدم که او را بواجبی نرسانیدم باشم و در امور حق بر ابقدر
ذرهٔ زیاده و نقصان نکرده ام القصه جبرئیل گفت خداوندا شهرهای لوط را با جبال و امتعه و اثقال و مردم
از پیر و جوان و حیوانات و نباتات تمام را برداشته بدین محل رسانیدم فرمان چیست فرمان رسید که سرنگون
بعد اما امانت من آنکه بهیچ امری مامور نشدم که او را بواجبی نرسانیده باشم و در امور حق هرگز بقدر ذرهٔ زیاده و نقصان
نکرده ام القصه جبرئیل گفت خداوندا شهرهای لوط را با جبال و امتعه و اثقال و مردم از پیر و جوان و حیوانات و نبا
تمام را برداشته بدین محل رسانیده ام فرمان چیست فرمان رسید که سرنگون ساخته از احجار بکن یا روح الامین بامر
رب العالمین آن شهرها را آنجا گذاشت سرنگون چون بپایان رسید دران زمین و باز مانده بود کما قال الله
تعالی فجعلنا عالیها سافلها و امطرنا علیها حجارة من سجیل منضود مسومة عند ربک و ما هی من الظالمین
ببعید یعنی آنگاه که آمد فرمان ما گردانیدیم زبر آن یعنی مداین را زیر آن یعنی سرنگون ساختیم و باریدیم بران دیار
سنگها از سنگ بریم نهاده از گل و نشان دار از نزد پروردگار بران گروه ستمکار و نیست آن سرنگون کردن و سنگ
باریدن بران ظالمان از دور از کار زیرا که بواسطهٔ عصیان آن نابکاران مستحق سنگ باران شده بودند
گویند بعضی از مردم شهر لوط دران وقت بتجارت و معاملات رفته بودند بشهرهای دیگر درین محل ازان سنگ بر
ایشان باریدن گرفت و تمام هلاک شدند و مردم دیگر را ازان تفتی نرسید ازان پس لوط علیه السلام بشام رفت بود

و هفت سال بیکار زیست آنگاه این عالم را بدرود کرد و روی بجانب معبود کرد گویند وفات وی در حیات [illegible] بوده
از ماه ربیع الاول و عمر وی میانه نود و صد سال بوده والله اعلم بالصواب

باب یازدهم

در قصهٔ یعقوب پیغمبر علیه السلام وی پسر اسحق بن ابرهیم بود علیهما السلام و گویند مادرش خواهر لوط بوده فرزند اول اسحق
علیه السلام عیص بوده و بعد از وی یعقوب و بدین سبب که از عقب عیص آمد او را یعقوب نام کردند و اما مادرش
او را اسرائیل نام کرد بزبان عبری یعنی عبدالله چون اسحق علیه السلام در گذشت پیغمبری و میراث به یعقوب رسید و عیص
پیغمبر بوده و یعقوب بر شریعت ابرهیم علیه السلام بودی و خلق را دعوت نمودی و بعد از اسحق یعقوب در کنعان
مقیم شد و گویند که وی را هفت زن بود و مادر یوسف علیه السلام حیان نام داشته که لایان بوده و بغایت جمال بوده
و صورت و با کمال در سیرت و هم در جوانی فرمان یافت و از وی یوسف و بنیامین و خواهری ازیشان مانده و یعقوب
علیه السلام دوازده پسر بوده و هفت دختر پسران او روبیل و شمعون و لاوی و یهودا و یساخر و دان و دیو
و نفتالی و جاد و آشر و یوسف و بنیامین و در کشاف آورده که اسامی ایشان یهودا بوده و روبیل و شمعون
و لاوی و زبالون و یشخر و دینه و دان و نفتالی و جاد و آشر هفت اول ازیشان که دختر خالهٔ یعقوب بوده
و چهار دیگر از دو جاریه بوده اند زلفه و بلهه و چون لیا وفات کرد خواهر او را خواست راحیل نام و یوسف و بنیامین
از وی متولد پس بنابرین پیرزاده است و اکثر پسران او قوی و پر زور بوده اند بمرتبه که سنگ هزار منی را بر داشتندی و
بیک قدم بینداختندی و تنها نیکو روی اما یوسف علیه السلام از همه اجمل بود و یعقوب علیه السلام امور دین و دنیوی
خلایق روی زمین بر پسر گذاشته بود و خود پیوسته در گوشهٔ عبادت کردی و پسران و غزوات ز پسران وی اقدام نمودندی
و از جمله غزوات دهان دران واقع شد ازان عالقه بوده که بقیه ما و پان شخصی امت او را طلاق گفتندی و بعبادت [illegible]
مشغول بوده و بت پرستیدی و بعضی گویند دعوی خدایی بزرگی آن بدبخت بی سعادت با یعقوب دشمن بود و اینک لشکری
با لشکر عظیم روی بجانب یعقوب نهاد و یعقوب ازان خبر یافته پسر خود یهودا را لوای دین برافراخته فی الفور دمار از
روزگار آن بدکار بیدین بر آورد و تمام آنجا مستاصل ساخته با فتح و نصرت به پیش پدر بزرگوار باز آمد و غنایم بسیار
را ز آورده بودند بعضی به پسران و بعضی دیگر بفقرا و مساکین صرف کرد و یعقوب را علیه السلام گله و رمه و زراعت
بسیار بوده و همه آنها را در میان پسران تقسیم می نمود اما میل او بجانب یوسف علیه السلام بیشتر داشتی و نظر شفقت
و تربیت بجان یوسف بیشتر گماشتی و یوسف بحضور وی منظور نظر وی بودی و یک لحظه او را از خود جدا نساختی و هر
روز که بامداد شدی تمام پسران نزد خویش طلبیده بنشاندی و صحف ابراهیم را بایشان تعلیم کردی و شریعت
آموختی اما چون ساعتی ازان بگذشتی پسران همه متفرق شدندی و او با یوسف پرداختی و نکات و دقایق علوم
بوی آموختی و امور دینی و دنیاوی بوجه احسن ساختی و تا یوسف حاضر بودی چشم از وی بر نداشتی و با کسی دیگر خطاب نکردی

چون چندگاه حال برین منوال بگذشت و پسران وی دیدند که روز بروز التفات یعقوب نسبت به یوسف علیه السلام
در تزاید است و مبادا دیگران آن مقدار مجال گفتاری ندارد برادران از آن رنجیدند و بروی حسد بردند تا آخر
از ایشان به یوسف علیه السلام آن همه جفا رسید الا الله الغنی الحمید

در قصه یوسف علیه السلام و در وی فصول است **فصل اول** در سبب نزول سوره و رویا یوسف و بعضی
از احوال وی بدانکه در سبب نزول سوره یوسف علمای تفسیر را اقوال است یک قول آنست که یکنوبت میان مسلمانان
و جهودان مناظره واقع شد در باب کتاب که آیا قرآن افضل است یا توریة جهودان مناظره واقع شد در باب کتاب
گفتند توریة افضل است و اشمل زیراکه احسن قصص قصه یوسف است و در کتاب ما مذکور است و در کتاب شما مسطور
نیست جبرئیل نازل شد و این سوره را بر خواجه عالم صلی الله علیه و آله وسلم خواند با نواع نکات غریبه و دقایق عجیبه که در
کتاب ایشان مذکور نبود و قول دیگر آنکه در آن وقت که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله از مکه هجرت بمدینه
بمدینه مهاجر ملول خاطر بودند و از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم التماس نمودند که از برای ایشان حدیثی
بفرماید تا از ملالت رهایی یافته تسلی یابند این سوره نازل شد که احسن قصص است و پیغمبر بر ایشان خواند تا ایشان از آن
پیرایه [illegible] از ملالت خلاصی یافتند و قول دیگر آنست که این سوره از جهت تسلی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله
وسلم نازل شده بعد از اخبار واقعه امام حسن و امام حسین علیهما السلام چنانچه در خبر است که روزی حضرت سید کاینات
و خلاصه موجودات صلی الله علیه و آله وسلم نشسته بود و حسن و حسین را بکنار نشانده گاه لب لعل حسن را
و گاه گلوی امام حسین می مالید ناگاه جبرئیل امین بفرمان آله در رسید و خطاب رب الارباب رسانید که اشتیاق یا
حبیبی حسین را دوست میداری گفت که نعم اولادنا اکبادنا چگونه دوست ندارم دو پاره جگر دو [illegible]
بهر دو فرزند را رنجنند و دو جگر گوشه دل [illegible] جبرئیل گفت کدام را دوستر میداری فرمود که ای برادر هر دو
و هر دو [illegible] یک آسمان شرف اند و هر دو را دوست میدارم جبرئیل گفت ای سید ملک جلیل میگوید که ای حبیب من آگاه
نه از آن که یکی از این دو فرزند را [illegible] بزهر از پا در آرند و یکی را بتیغ [illegible] خواجه عالم صلی الله علیه و آله وسلم
چون از جبرئیل قصه زهر حسن و غصه قتل حسین بشنید فرمود که من تحمل [illegible] کند جبرئیل
فرمود [illegible] امت تو [illegible] عالم صلی الله علیه و آله فرمود [illegible] شفاعتی [illegible] اولادی این جماعت
بمن ایمان آرند و بشفاعت من امیدوار [illegible] و فرزندان مرا بکشند جبرئیل گفت آری خواجه فرمود [illegible] جبرئیل گفت
بی هیچ جنایتی این خیانت روا دارند حضرت عالم صلی الله علیه و آله ازین اخبار گریان شده غبار [illegible] آزار بر خاطر
بر آیینه دل مبارکش نشست جبرئیل از برای خرسندی دل خواجه پیغام رسانید که [illegible] عاصیان امت عجب
مدار و از واقعه برادران یوسف براندیش که ایشان جگر [illegible] برادر [illegible] از نسل پیغمبران اند

پس قصه یوسف از برای تسلی دل مصطفی بر آرامش آن حضرت نازل شد و بعضی دیگر از مفسران آورده اند که علمای یهود
بعضی از اشراف عرب را گفتند که از محمد صلی الله علیه و آله سوال کنید که سبب انتقال آل یعقوب علیه السلام از شام بمصر
بود این سوره نازل شد که بسم الله الرحمن الرحیم الر تلک آیات الکتاب المبین یعنی نیکو نظر کن [illegible]
که این آیتها کتاب مبین است یعنی روشن کننده قصه یهودیست که سوال کرده بودند انا انزلناه قرانا عربیا لعلکم تعقلون
یعنی [illegible] قرآن را بعضی از قرآن بلغت عرب تا باشد که شما فهم کنید معانی آن را بعد نحن نقص علیک احسن
القصص بما اوحینا الیک هذا القرآن وان کنت من قبله لمن الغافلین ما میخوانیم بر تو بهترین قصه که خوانده شود
بوحی کردن ما بسوی تو این سوره [illegible] را و بدرستی که بودی تو پیش از نزول این سوره از آنها [illegible] این
قصه غافل بودی و این خطاب [illegible] است گروهی که بر آنند که این سوره برای تسلی حضرت رسالت صلی الله
علیه و آله وسلم بعضی گویند که این قصه احسن است زیرا که نزول از جهة اخبار واقعه حسن و حسین است چنانچه مذکور شد
و لطایف آورده اند چون صاحب این قصه در آن زمان احسن خلق بوده و غیر آنها نیز گفته اند القصه یوسف
علیه السلام در دوازده سالگی یک شب جمعه سر در کنار پدر داشت در خواب بود ناگاه هراسیده از خواب درآمد یعقوب
علیه السلام گفت ای پسر ترا چه رسید اذ قال یوسف لابیه یا ابت انی رایت احد عشر کوکبا و الشمس والقمر رایتهم
لی ساجدین گفت یوسف پدر بزرگوار خود را که ای پدر در واقعه دیدم که من بر سر کوهی بلند بودم گرد [illegible] او
انهار بسیار و اشجار بیشمار سبز و خرم ناگاه یازده ستاره و آفتاب و ماه را دیدم ایشان مرا سجود کردند [illegible]
یعقوب علیه السلام چون آن خواب را استماع کرد دانست که یوسف علیه السلام مرتبه رفیع خواهد یافت یازده ستاره
اشارتست به برادران یازده گانه او و شمس و قمر عبارتست از او و زوجه او که خاله یوسف بود ایشان تعظیم و تکریم
وی بجای خواهند آورد و از این قضیه اطلاع یابند در تفکر شد که اگر برادران وی این واقعه بشنوند در کشتن
مذکور است که [illegible] یهودی نزد حضرت رسالت صلی الله علیه و آله آمد و گفت یا محمد مرا خبر
کن از نام کواکب که یوسف را سجده کردند آن حضرت ساکت شد در آن حالت جبرئیل نازل شد و آنحضرت را از احوال
و اسامی آن کواکب خبر کرد و انبیا نگاه آنحضرت فرمود که اگر من ترا خبر دهم از اسامی آن کواکب اسلام اختیار میکنی یهودی
گفت بلی حضرت فرمود که یوسف در واقعه دید که جربان و طارق و ذیال و قابس و عمودان و فلیق و مصبح
و ضروح و فرغ و وثاب و ذو الکتفین و آفتاب و ماه از آسمان نزول کردند یهودی گفت والله اسماء ایشان اینست
و مسلمان شد بعد از آن یعقوب و ایشان در تعبیر توقف تمام داشتند [illegible] قال یا بنی لا تقصص
رویاک علی اخوتک فیکیدوا لک کیدا ان الشیطان للانسان عدو مبین گفت یعقوب ای پسرک من قصه این رویا
و [illegible] شفقت [illegible] قصه مکن خواب خود را برادران تو تا حیله کنند برای هلاک تو [illegible]

بدبختی کردیو کرش که ابلیس است مرآدمی را دشمنیست مبین او خصیمیست بس آشکارا وکذلک یجتبیک ربک ویعلمک
من تأویل الاحادیث ویتم نعمته علیک وعلی آل یعقوب کما اتمها علی ابویک من قبل ابرهیم واسحق ان ربک علیم
حکیم یعنی که ترا برگزیده بدین چنین خوابی گردلیل شرف و نشانه تفوق تست بر اخوان برخواهد گزید ترا پروردگار تو بپیغمبری
فرمایی و پادشاهی خواهد آموخت ترا از تعبیر خوابها و از علوم کتابها خواهد کرد نعمت خود را که نبوتست بر تو و بر نسل
یعقوب که انبیا از وی بیرون آرد همچنانکه تمام کرد نعمت نبوت را بر دو پدر تو پیش از تو که پدر او جد تست و پدر جد
یعنی ابرهیم و اسحق بدرستی که پروردگار تو داناست باکه استحقاق اجتبا دارد و استوار کارست و درست کردار بکند آنچه
باید کرد لقد کان فی یوسف واخوته آیات للسائلین بتحقیق که هست در قصه یوسف علیه السلام و در حکایات
برادران او نشانها قدرت باری دلایل حکمت مر پرسندگان را و غیر ایشان را آورده اند که چون یوسف علیه السلام خواب
مذکور را با پدر تقریر کرد یعقوب علیه السلام بکتمان آن وصیت فرمود و با جتبا و نعمت او مژده داد که تو بدولت
نبوت و مرتبه سلطنت خواهی رسید بعضی از زنان برادران وی درین حالت این سخن شنوده و تا از شام که برادران
ایشان بخانه آمدند صورت حال باز نمودند ایشان را عرق حسد در حرکت آمد و بتدبیر مهم مشغول گشتند اذ قالوا
لیوسف واخوه احب الی ابینا منا ونحن عصبة ان ابانا لفی ضلال مبین یعنی یاد کن آنرا که گفتند برادران یوسف
بایکدیگر که هر اینه یوسف و برادر او بنیامین دوستراست بسوی پدر ما از ما و حال آنکه ما جماعتی توانائیم با قدرت و ایشان
خورد سال اند کفایت بیش از پستی مارا دوستر داشتی و نظر تربیت از ایشان برداشتی و بر حال کماشتی و این کار
کرد کودکان عاجز و ضعیف را بر گروه قوی اختیار کرده که پدر ما در گرداب خطا افتاده و دور از صواب و این نقابات
از آن کمالات بند او لوا الالباب آورده اند که چون شیطان این کلمات از ایشان استماع کرد در صورت پیری بر ایشان
ظاهر شد و گفت یوسف میخواهد که شما را بندگی کرد و گفتند ای پیر روزگار تدبیر آن چیست گفت اقتلوا یوسف بکشید
یوسف را و گویند گوینده این سخن شیطان بود گفت او را بکشید او اطرحوه ارضا یخل لکم وجه ابیکم وتکونوا من بعده
قوما صالحین یا بیفکنید بزمینی دور از عمارات یا موضعی که در آن سباع باشند یعنی او را غایب کنید تا خالی گردد
روی پدر شما یعنی چون او نباشد پدر روی بشما آرد و تمامی بشما اقبال کند و باشید پس از یوسف یعنی بعد از ساختن
کار او گروهی شایستگان یعنی توبه کنند قال قائل منهم لا تقتلوا یوسف والقوه فی غیابت الجب یلتقطه بعض
السیارة ان کنتم فاعلین گفت گوینده از ایشان که یهودا بود مکشید یوسف را که قتل بی گناهان عظیم است و از
آن شیوه دور نیم است و بیفکنید او را در قعر چاه تا فرا گیرند بعضی از راه گذریان که بدان چاه رسند و بر خویش برند و دیگر
و شما از و باز رهید یعنی چون غرض شما نابودن اوست برین وجه می باید کرد اگر هستید شما کار کنندگان
بشوست و اتفاق نمایندگان بدین صورت پس همه برین متفق شدند و نزد پدر آمده گفتند فصل بهار رسیده

وسبزها از زمین دمیده و میدانیم که یوسف را درین خانه دل گرفته شود که ورا با ما بصحرا فرستی که تفرج بهار کند
وگشت لاله زار نماید تا شاید دلش بدان بگشاید یعقوب علیه السلام فرمود که تا گل بهار یوسف چیده ام از
دامن دو جهان ام روا مدار ید که شما در گلزار باشید و من بخزان فراق گرفتار و شما در بهار عیش خندان باشید
و من در غمخانه حزن گریان فرزندان یعقوب درماندند پیش یوسف علیه السلام آمدند و از تماشا سبزه و صحرا
و تماشای در میان نهادند گفتند موسم گلزار و تماشای بهار دو سه روزی بیش نیست غنیمت می باید دانست
که دیر نوبت تاراج خزان در پیش است یوسف علیه السلام چون نام سبزه شنید و لاله زار و تماشای بهار شنید
خاطر مبارکش متوجه شده با برادران پیش پدر آمده التماس نموده که با برادران بگشت دشت رود و تماشای
بهار کند یعقوب چون این سخن شنید سر تأمل بفکر کشید قالوا یا ابانا ما لک لا تأمنا علی یوسف وانا له
لناصحون ارسله معنا غدا یرتع ویلعب وانا له لحافظون گفتند برادران یوسف ای پدر ما چیست ترا که امین نمیداری
ما را بر یوسف و تأمل میکنی در فرستادن او و حال آنکه ما مر او را هر آینه نیکو خواهانیم و بغایت بروی مهربانیم
او را با ما بجانب صحرا در فرست و فراخی بعیشت میوه ها و نقلها خورد و بازی کند به تیر انداختن و اسب
تاختن و بدرستی که ما مر او را نگاه بانانیم از مکاره ایام یا از سباع و هوام قال انی لیحزننی ان تذهبوا به واخاف
ان یأکله الذئب وانتم عنه غافلون گفت یعقوب علیه السلام بدرستی که مرا اندوهگین دارد آنکه ببرید
او را از پیش من جهت شدت مفارقت او بسیار است و صبر از مشاهده وی کم امر اوید و یرم خواهد بود و
دل من از عم و دیگر میترسم از آنکه بخورد او را گرگ چه بدان زمین که شما میروید گرگان درنده بسیار اند و دران
کشند و شما مبادا اگر یاد دی قصد وی کند و مرا بر خاک ماتم نشانند و شما از و بیخبر باشید بسبب اشتغال بتماشا
یا قلت اهتمام در محافظت قالوا لئن اکله الذئب ونحن عصبة انا اذا لخاسرون گفتند برادران
یوسف بخدای که اگر بخورد او را گرگ و حال آنکه ما گروهی توانا و قوی هیکلیم که هر بلائی از ما دور نماید و مقاومت علم
کرد بدرستی ما آن وقت که او را گرگ بخورد هر اینه باشیم از زیان کاران پس چون یعقوب علیه السلام مبالغه
فرزندان شنید و میل یوسف بگشت و دشت و تماشای کوه و صحرا دید دل بر الم هجران نهاد و بقضاء ربانی
رضا داده بفرمود تا سر و تن یوسف را بشستند و مویش شانه زدند و جامها نوش پوشانیدند و پیراهن ابرهیم
علیه السلام که جبرئیل از بهشت آورده بود و در وقت القای آتش نمرودی در وی پوشانیده بود و میراث بیعقوب
رسیده چون تعویذی بر بازویش بست و مشایعت فرزندان تا شجره الوداع که بر دو فرسنگی دروازه کنعان
بود بیرون رفت و آن درختی بود که در آنجا رسم شده بود که اگر کسی که احرام کردندی در وقت سفر او مشایعت
بیرون آمدندی تا پای آن درخت و در آن محل اعلام وداع بجای آوردندی بدین سبب او را شجره الوداع گفتندی

وچون نزدیک یعقوب از یوسف محروم ترکسی نبود تا آنجا رسید که یوسف را در کنار گرفته قانون گریه را ساز کرد
وبسوز دل وداع آغاز کرد و باسینه پرغم ودیده پرنم بابن معنی ترنم میرمود بیت بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران
کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران   یوسف که پدر را گریان دید قطرات گلاب برگلبرگ رخسار باریدن گرفت
واز مروارید خوشاب بالماس مژه سفتن آغاز کرد گفت ای پدر سبب گریه چیست که از گریه تو دل خود را غرق
خون می بینم یعقوب علیه السلام گفت ای یوسف ازین رفتن تو اندوهی عظیم بمشام دل من رسد و میدانم که در انجام
من بلای خواهد کشید واز الم مفارقت تو بمن جفا خواهد رسید الا بیتنا انی فانا لا انساک ومرا فراموش مکن
که من ترا فراموش نخواهم کرد پس فرزندان را طلبیده در باب محافظت یوسف مبالغه بسیار کرد و بیک یک
سفارش علیحده نمود ایشان گفتند بالعین والرأس چه احتیاج سفارش است که بر خاطر مبارک تو
خواید ملال کنیم واز فرموده تجاوز نخواهیم ایشان در پیش پدر یوسف را بر بالا گرفته بردوش گرفته روی
براه آوردند یعقوب در ایشان می نگریست واز شوق لقای فرزند زار زار میگریست وایشان می رفتند و در
قفا نظر میکردند می دیدند که پدر ایستاده و در ایشان می نگرد و میگرید ایشان بواسطه تسلی پدر یوسف را
از یکدیگر می ربودند تا وقتی که از نظر پدر غایب شدند فلما ذهبوا به پس آنگاه که بردند یوسف را هم
کردند با او آنچه کردند وصایای پدر را بر یکطرف نهاده یوسف را بر زمین زدند و آغاز طعن و طنز نموده
میگفتند که ای صاحب رؤیای کاذب تا چند بار تو کشیم و شربت رشک تو چشیم آیا کجا اند آن کواکب
که ترا سجده کردند امروز ترا از دست ما برهانند و او را پیاده دران بادیه روان ساختند یوسف علیه السلام
بگریه درآمد و گفت یا اخوتاه تحمل این شدت ندارم از حال پدر کنعانی برانید شیده هنوز زیر گریبان است و بر کودکی
وضعف حال من رحم آرید که از تاب این غم جگرم بریانست من چه کردم و کدام بی ادبی از من بوجود آمد که این
خواری میکنید و مرا پیاده میدوانید گفتند تا زمانی که از پدر بد گفتی و اگر اندیشه کار دیگر کنی که مگر آن احوال
پیش در خواب بینی چنانچه دیدی چاره نبود در خار و خارا میدوید و هر برادر که وی میدید طپانچه بر روی وی
و برانید و در دامن هر برادر که آویختی اگر فتی و دور افکندی او را دران صحرا میدوانیدند واز تشنگی
هرچند آب طلبید قطره آبش ندادند تا بجایی رسیدند که در سه فرسخی کنعان بود یوسف را علیه السلام پای
آبله زده و نفس منقطع گشته و بهلاکت نزدیک شده بی اختیار آنجا یکباره افتاد یهودا چون آن صورت را
مشاهده کرد او را در زیر دامن حمایت گرفت و گفت تعدی در آستین توقف کشید و بیش ازین با او ایذا
مرسانید آخر نه با من عهد کرده بودید که قصد قتل وی نماید واگر اندک زمانی دیگر برین منوال میگذرد بعالم باقی
جان می پیوندد بواسطه این سخن غضب ایشان تسکین یافته از کشتن او در گذشتند و اجمعوا ان یجعلوه فی

غیابة الجب و اوحینا الیه لتنبئنهم بامرهم هذا وهم لا یشعرون و در اثنی تکلم ساخته اند که میفکندند او را در قعر چاه
آنگاه یوسف را آوردند بر سر چاه و سر او تنگ بود و پایان کشاده و بهفتاد گز عمق بازیاده رسن پیدا کردند بر
میانش بستند و بجانب فرو گذاشتند دل از جان برداشت و خود را بکلی بحق واگذاشت دامن ... سنگی
که بر سر چاه بود آویخت از برش برکشیدند و چون بمیان چاه رسید شمعون آمد و رسن را برید از نزد جلیل
ندا رسید بجبرئیل که ادرک عبدی دریاب مراد در چاه کنعان جبرئیل بیک پریدن از سدرة المنتهی بمیان چاه رسید
یوسف را در هوا بگرفت یوسف بیهوش شده بود و آب چاه ... او را تنگ چاه رسانید و بر بالای سنگی که بران چاه
بود خوابانید جبرئیل بامر جلیل از برای او بهشت بوی خوش ... پیراهن خلیل را تعویذ وار بر بازو داشت در یوسف
جبرئیل بصورت یعقوب بر آمده سر یوسف را برکنار نهاد یوسف بهوش باز آمده چشم کشاد سر خود را در کنار
پدر دید برجست و دو دست در گردن روح الامین آورده و فریاد برکشید که یا ابتاه کجا بودی که برادران من جفا کردند
و مرا از خدمت تو جدا کردند و ترا بفراق من مبتلا کردند مرا برو پای برهنه در بیابان مهلک دوانیدند و غذا بجز از
جفا پیشم تمکن بود من رسانیدند آب و نان از من دریغ داشتند و مرا گرسنه و تشنه بگذاشتند رخساره
مرا بزخم طپانچه پرخون کردند گیسوی مرا با خاک و خون بر آمیختند پیراهنی که تو بدست خود در من پوشانیده بودی از
تنم برکشیدند رسن خواری بر میانم بستند و کلمه بیدادی برچشم نهادند سرنگونم بچاه در آویختند ای پدر در روی من
نگر و زخم طپانچه ببین و در پهلوی من نظر کن و اثر جراحت ملاحظه کن یوسف میگفت و از در و دیوار چاه آواز ناله
می آمد جبرئیل متحیر شد ملائکه میگریستند جبرئیل بیطاقت شده گفت ای یوسف من یعقوب نیستم فرستاده رب العالمین
پس سلام الهی بدو رسانید که حق میفرماید که اندوهگین مباش که ما بزودی ترا از حضیض چاه باوج جاه رسانیم
و برادرانت را محتاج تو گردانیم تا هر آینه تو خبر دهی ایشان را از این کاری که کرده اند و رنجی که تو رسانیده اند و
حال آنکه ایشان ندانند که تو توئی بجهت علو شان و رفعت مکانی و بابعد زمانی این صورت روی نمود که بعد از مدت
او آمدند و روی احتیاج بدرگاه وی آوردند و ایشان از آن خبر نبود و جبرئیل بعد از آن بجای خود باز گشت آنگاه
برادران بازگشته بربره رفتند و بزغاله را کشته پیراهن یوسف را بخون آلوده ساختند و جاؤا اباهم عشاء یبکون
قالوا یا ابانا انا ذهبنا نستبق و ترکنا یوسف عند متاعنا فاکله الذئب وما انت بمؤمن لنا ولو کنا
صادقین چو آمدند نزد پدر بکلبه احزان بدروغ میگریستند و یعقوب هم بر سر راه انتظار میکشید که اینک یوسف
میرسد و گرد غم از دل انور میزداید که آواز گریه پسران بگوش وی رسید پیش ایشان دوید آیا شما را چه میشود
یوسف من کجاست که او را نمی بینم و گل وصال از گلستان رخسارش نمی چینم گفتند ای پدر بشکار رفته بودیم صحرا
پیش گرفتیم بایکدیگر در دویدن و تیر افکندن و بگذاشتیم یوسف را تنها نزد درخت و بار ها بر ... و ... آن صحرا

و نیستی تو باورنده ما را یعنی از ما باور نمیکنی و اگر چه هستیم راست گویان در سخن که ما گفتیم مادرای دروغ گوی
می پنداری و دلیلی دیگر داریم بر خوردن گرگ یوسف را و آن پیراهن اوست وَجَآءُوا عَلَىٰ قَمِيصِهِ بِدَمٍ كَذِبٍ و آمدند بر
پیراهن یوسف بخون دروغ یعنی آوردند پیراهن یوسف نزد پدر بخون آلوده ساخته بدروغ یعقوب علیه السلام پیراهن
خون آلوده دید و غصه هلاک یوسف در دلش پدید آمد اما چون اطراف وی درست بود فرمود که عجب گرگی بوده
که یوسف را خورده و تعرض به پیراهنش نرسیده و پس آن پیراهن بر روی نهاد و آغاز گریستن کرد و میگفت که ای
فرزند دلبند و ای مونس دل پسند راه بادیه بر داشتی و مرا بکنج محنت گذاشتی ای تو چون نزم در روزگار بی تو چگونه
گذرانم و ترا در کجا جویم و درد دل بکجا گویم یا بُنَیَّ یا قُرَّةَ عَیْنِی یا ثَمَرَةَ فُؤَادِی یا فِلْذَةَ کَبِدِی فِی اَیِّ بَرٍّ طَرَحُوكَ یا بُنَیَّ
قتلوک فی ای بحر غرقوک و بای ارض دفنوک ای نور دیده من و ای چهره و سینه من ای میوه باغ دل
ای پاره جگر بستم کشیده من آیا ترا در کدام بقعه از زمین برای دفن تو فرو کنده اند ازین مقوله میگفت و میگریست
تا بیهوش گشت اما دانست که ایشان درین قول کاذب اند یا بالهام الهی یا از پیراهن یوسف آورده اند که از پیراهنهای
یوسف علیه السلام سه علامت غریب و نشانه عجیب بظهور آمد یکی آنکه یعقوب از پیراهن وی دانست که ایشان دران کاذب اند
و یکی دیگر آنکه یعقوب از پیراهن وی که از قفا دریده بود معلوم کرد که یوسف دران او صادق است و زلیخا کاذب
و یکی دیگر آنکه یعقوب از پیراهن بوی وی شنید از دور گاه و چون آن پیراهن را بر روی انداخت بینا شد القصه
چون بهوش باز آمد قَالَ گفت از روی عتاب با فرزندان دران باب که چنین است که شما میگوئید بَلْ سَوَّلَتْ
لَكُمْ أَنفُسُكُمْ أَمْرًا فَصَبْرٌ جَمِيلٌ وَاللَّهُ الْمُسْتَعَانُ عَلَىٰ مَا تَصِفُونَ بلکه آراسته است برای شما نفسهای شما و آسان
ساخته کاری بزرگ را از هلاک یوسف پس کار من صبریست نیکو یعنی شکیبایی که با شکایت نباشد مگر با خدای تعالی
و خدایست یاری خواسته شده یعنی یاری ازو میخواهم بر آنچه شما صفت میکنید از هلاک یوسف علیه السلام آورده اند
که یوسف سه روز دران چاه بود و صباح روز چهارم مژده نجات بوی رسید وَجَاءَتْ سَيَّارَةٌ فَأَرْسَلُوا وَارِدَهُمْ
فَأَدْلَىٰ دَلْوَهُ قَالَ يَا بُشْرَىٰ هَٰذَا غُلَامٌ وَأَسَرُّوهُ بِضَاعَةً وَاللَّهُ عَلِيمٌ بِمَا يَعْمَلُونَ و آمد کاروان نزدیک آن چاه و آن
جمعی بودند که از مدین بمصر میرفتند پس فرستادند وارد خود را بسوی آنجا و وارد کسی را گویند که آب کشیدن
کاروان متعلق بدو باشد و وارد آن کاروان مالک بن ذعر خزاعی بود از اهل مدین چون بر سر چاه آمد
پس در چاه فرو گذاشت دلو خود را وحی رسید به یوسف که در دلو نشین تا ترا بر بالا کشند یوسف علیه السلام در
دلو نشست و وارد دلو را گران دید حیران مانده بچاه فرو نگریست که به بیند که سبب گرانی چیست ماهی را دران
چاه مشاهده کرد که در دلو نشسته او دران حیرت اسرائیل گفت ای مژده و شادمانی و گفته اند بشری نام صاحب
او بود او را برای معاونت طلبید و گفت این بشریست دلو را گران کرده پس بمددکاری او یوسف را از چاه بر آوردند

و پنهان داشتند او را از کاروانیان از برای متاع تجارت یعنی گفتند که او را بمصر بریم و بفروشیم و گویند ضمیر
او راجع به برادران یوسفست یعنی برادران حال او را پنهان داشتند و گفتند بنده ماست و ایشان از بهر
برای فروختن بمصر مناسب نمود و آنچنان بود که از حال او خبر یافته برادران بسوی کاروان آمدند و گفتند
این غلام از ما گریخته او را بخرید و خدای تعالی داناست بانچه میکنند اولاد یعقوب با پدر و برادر کار ها
از اخفاء او امر یوسف علیه السلام آورده اند که چون برادران یوسف را علیه السلام بدیدند بزبان عبری با وی گفتند
انکار میکنیم اگر بخلاف آن گوئی البته ترا بقتل رسانیم یوسف علیه السلام خاموش بایستاد و دو دست برهم نهاد
ایشان مالک را گفتند که این بنده ما گریز پایست و نافرمان و دل بر خدمت ندارد و او را میفروشیم بیا از ما بخر
و بشهر دیگر بر تا از ما دور افتد و خبر او نشنویم مالک گفت من زری که داشتم بضاعت خریده ام و با من درمی باز
مانده است گفتند تو میدانی بجان غلام بسیار است و با کسی که خریدار است اما با تو میسازیم هرچه داری بیا
دست یوسف بدست او دادند وَشَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ دَرَاهِمَ مَعْدُودَةٍ وَكَانُوا فِيهِ مِنَ الزَّاهِدِينَ و بفروختند او را بها
اندک بی اعتبار که عبارت از درهمی چند شمرده شده عادت اهل آن روزگار چنان بوده که مادون چهل درم را شمردند
و مافوق آنرا وزن میکردند مالک درمهای خود را شمرد هژده عدد یا بیست چنانچه بود هر برادر دو درم برداشتند و از ان
که یهودا از ایشان درم هیچ نگرفت القصه مالک یوسف را بخرید و بودند برادران در باره یوسف از بی رغبتان یعنی
نمیخواستند که با ایشان باشد کاروانیان در خریدن او بی رغبت بودند بجهة زعم گریختن و نافرمانی در خبر آمده که
یوسف عم نوبتی در آینه نظر کرد صورت مشاهده کرد که فوق آن متصور نبود بخاطر مبارکش خطور کرد که اگر احیاناً
مرا فروشند آیا در عرصه عالم کسی یافت شود که بقیمت من قیام تواند نمود غیرت الهی بحرکت در آمده که این
را از خود پسندیده که صورت خود را دید و نگارنده صورت را لحاظ نکرد لاجرم به بهای اندک او را فروختند
و غیر ازین نیز گفته اند در سبب بندگی او القصه برادران وی در باب محافظت و مبالغه بسیار کردند اگر او را
بغل و زنجیر بربند دیگر او را نیابید بعد از آن راه کنعان برداشتند و یوسف را بگذاشتند و یوسف از عقب
ایشان می نگریست و پدر را یاد میکرد و میگریست که ای پدر بزرگوار کجایی تا ببینی که بچه حال گرفتارم و آواره
شهر و دیارم امید که حق سبحانه و تعالی ترا صبری دهد و مرا شکیبی ارزانی فرماید آنگاه مالک او را بمردم سپرد که او را
نیکو محافظت کنند و ملاحظه نمایند و او را بر شتری سوار کرده روان شدند چون پاره از آن محل دور گشتند
اتفاقاً گذر کاروانیان بر قبر مادر یوسف افتاد یوسف چون نگریست قبر مادر را دید خود را از شتر فرو انداخت
و بسوی قبر وی شتافت و روی بران نهاد و می نالید و می زارید تا خاک قبر گل گردید و بسوز دل میگفت
که ای مادر مهربان کجایی که برادران با من چها کردند نخست پهلوی مرا سیاه کرده بچاه انداختند و بدان

اکتفا نمود و بفروختن چنانچه حق شد اکنون بدست ایشان اسیرم و فرو مانده و از پدر بزرگوار دور مانده و ازین سخنان
میگفت و میگریست که ناگاه نگاهبانان در قفا نگریستند یوسف را ندیدند بازگشتند دیدند که یوسف اشک خونین از
دیده می بارد و بزاری تمام می نالد و روی در خاک می مالد از قبال ایشان آن رسید که باین بهانه داعیه
گریختن کرده فی الفور از مرکب فرود آمدند و دست و پای وی محکم ببستند و طپانچها بر روی زدند گفت ای
مادر ببین و ببین که حال فرزندت باین رسید و سرانجام او باین کشید و یوسف را همچنان بسته بر بالای شتر افکندند
مقارن این حال بادی تند بغایت سیاه و زمان را پدید آمد و برق جستن آغاز کرد و رعد غریدن گرفت و عالم تیره
تاریک شد که کسی را نمی دید و بیم هلاک رسید کاروانیان بجان فرو ماندند و در آن امر متحیر گشتند که آیا چه تقصیر
از ما بظهور آمده که این چنین حادثه روی نموده کارکنان مالک پیش آمدند که ما این غلام عبری را رنجانیدیم و زدیم
و بستیم از جهت آنکه داعیه گریختن کرده بود و خود را از شتر انداخته مالک گفت فی الحال بروید و عذر او بخواهید تا از
گناه شما درگذرد و این طوفان فرو نشیند ایشان آمدند و زبان معذرت کشادند و بدست و پای یوسف
افتادند که ما بد کردیم از جریمه ما درگذر و کاروانیان نیز بعذرخواهی اقدام نمودند یوسف از گناه ایشان
درگذشت فی الفور باد صاعقه تسکین یافت و عالم روشن گشت بعد از آن او را گرامی میداشتند و احترام
وی بجای می آوردند تا بمصر رسیدند و در آن زمان پادشاه آنجا ریان بن ولید عملیقی بود و زمام امور مملکت
خود را بدست قطفیر یا اطفیر مصری که او را عزیز گفتندی بازداده بود چون خبر کاروان مدین بمصر رسید
عزیز به پیشباز کاروان آمده یوسف را دید از لمعه جمال او بازگشته خبر بعزیز مصر بردند و او زنی داشت
راعیل نام اما بزلیخا شهرت داشت گویند دختر پادشاه خطای بوده و بدانجا افتاده عزیز چون این خبر شنید
بمالک پیغام فرستاد که بامداد غلام خود را به بازار آر روز دیگر مالک یوسف را آراسته ساخته ببازار آورده
بجلوه آن جمال بر زمین شور از مصریان برآمد بعد از آن دلال آمد و انجا آنکه رسم می باشد منادی کرد که من
یشتری هذا الطیفا الطیفا لیس فی الدنیا مثله کیست که بخرد بنده باین لطافت و نزاکت که جمال صورتش از
... هر سید ... دنیا نظیر خود ندارد آورده اند که درین حالت یوسف دامن منادی محکم گرفت و گفت
دیگر اینچنین منادی مکن که نه چنین است که تو میگویی و نه طریق من آنست که تو می گویی منادی گفت پس
چه گویم گفت بگو که من یشتری عبدا ضعیفا نحیفا غریبا مظلوما حقیرا کیست که بخرد بنده ضعیف نحیف آواره
مظلومی غریبی بیچاره گفت یا غلام رسم فروختن نه آنست که تو گفتی عادت آنست که من گفتم یوسف گفت اگر البته
باین قول قائلی پس در ندا بیان نسب من کن و بگو من یشتری صدیق ابن اسرائیل الله ابن ذبیح الله ابن خلیل الله
منادی گفت خاموش باش که اگر من این ندا بگویم زهره مردم ازین تاب آب شود و کار خراب گردد پس همچنان ربحا

نمود آواز میداد و سعی مینمود و قیمت وی می افزود تا بجایی رسید که هم سنگ مشک و زر و نقره و دیبا بند آنگاه کسی
یاقوت خریدن نماند عزیز در خریداری پای پیش نهاد و آن مبلغ بداد اهل اشارت گفته اند که چون یوسف در این
حالت خود را فروگذاشت حضرت عزت او را برداشت آنگاه عزیز یوسف را علیه السلام بخانه آورد وقال الذی
اشتراه من مصر لامرأته اکرمی مثواه وگفت آنکس که خرید یوسف را از اهل مصر یعنی عزیز مر زن خود را یعنی زلیخا
گرامی دار جای این غلام کنعانی را از نیکو داشت و حسن تعهد چه نشاند کسی را بجای نیکو دلیل عزت و احترام است
یکی از اهل درد آورده که چون زلیخا این سخن را از عزیز بشنید دیده بر جمال یوسف گشود
بهر سو عنان توجه بشتافت ٭ بجز قلب خود جای بهتر نیافت ٭ فی الحال خانه دل را خالی کرده و بجاروب مژه و به آب
دیده رفت و روبی داده فرش محبت گسترانید و آن خلاصه خلقت را بر آن نشانید و آن زبان حالش بدین مقال
مترنم گشت که ٭ کرم نمای و فرود آی که خانه خانه تست ٭ تا بعد ازین هجوم عشق بدین مبتلا چه کند و عزیز دیگر گفت عسی
ان ینفعنا او نتخذه ولدا شاید که او رساند ما را در کار ضیاع و عقار و سرانجام مصالح روزگار یا فرا گیریم وی را
بفرزندی گویند عزیز عقیم بود گفت او را بفرزندی گیریم چه آثار رشد در جبهه او ظاهر است وکذلک مکنا لیوسف
فی الارض ولنعلمه من تاویل الاحادیث والله غالب علی امره ولکن اکثر الناس لایعلمون و همچنانکه محبت یوسف
را علیه السلام در دل عزیز جای دادیم و متمکن ساختیم و جای دادیم یوسف را در زمین مصر تا تصرف کند در آن و تا
بیاموزیم او را از تعبیر خوابها یا معانی کتب الهی و خدای تعالی غالب است بر کار خود و هیچکس با چیزی از آن رد
نتواند کرد و در چیزی از آن منازعت نتواند یا غالب است بر امر یوسف که برادران او در خاطر چنان بود که او را
ناچیز سازند تا پدر بجمال ایشان پردازد و خدا او را خواستش نشد الا آنچه خواست که او را از قعر چاه باوج جاه
رساند و برادران او را بدو محتاج گرداند و هر چیز از اراده ما دست هر کرا خواهد عزیز کند و هر کرا خواهد ذلیل
گرداند ولیکن بیشتر نمیدانند که زمام امور بقبضه قدرت و مشیت اوست ولما بلغ اشده آتیناه حکما و علما وکذلک
نجزی المحسنین و آن هنگام که یوسف علیه السلام بقوت خود رسید بحد سی سالگی یا بیست سالگی و گویند میان سی و چهل
دادیم او را نبوت یا حکمت و آن علمی باشد مقارن بعمل یا حکومت مصر و دیگر دادیم او را دانش در دین و علم بتعبیر خوابها
و مانند این جزا دهیم نیکوکاران را ازین کرامت را یوسف ارزانی داشتیم ... نیکوکاران را از نیکی اعمال ایشان بدین
رسانیم و مطالب و مقاصد دنیوی و اخروی ایشان را باحسن وجهی ادا نماییم والله یهدی الی صراط مستقیم

فصل دوم

در محبت زلیخا با یوسف و کیفیت آن و بزندان فرستادن او بزندان و بیرون آمدن
او از آن. نیدگران آورده اند که چون یوسف علیه السلام بخانه عزیز در آمد سلطان عشق رخت بخانه زلیخا
فرستاد و لشکر حسن متاع صبر و سکون او را بیغما داد زلیخا چون روی یوسف بدید یک دیدارش رسید یا که

رسید بسته دام عشق وی گشت و صبر و آرام از وی برفت و آن از اصحابان میداشت و هیچکس را بآن واقف نساخت
تا عشق او بغایت کشید و شورش بنهایت انجامید و در خبر آمده که هفت سال او این راز را پنهان میداشت
و بر یوسف نظر میگماشت اما یوسف هرگز بوی ننگریستی و در خانه با امانت و دیانت زیستی و او جامهای
فاخر و لباسهای طاهر در یوسف پوشانیدی و از زر و سیم هیچ دریغ نداشتی و خدمتکاران و غلامان را که گماشته
بود تا در خدمت یوسف می بودند و در خدمت و ملازمت وی دقیقه فرو نمیگذاشتند و غلامی از زرینه (?)
جهة وی فرموده بود که بافته بودند و جوهری نیز از زر ساخته و او آن چوب در دست گرفته غلامی بردا
بره جهة وی خریده بود و [illegible] پیش کردی و سجده بردی و چرانیدی و آوردی و بآن حالت خوش داشتی
القصه هرچه دل مبارک وی میل کردی برای وی ترتیب دادی و زلیخا بکوه شکار رفتی و گاهی که (?) هر چند
خواستی که یوسف با او نشیند و برخیزد و بازی کند با وی نساختی و کناره گرفتی و با مردیگر پرداختی تا آتش
عشقش اشتعال یافته دل و جانش بباد داد و آنگاه او این حال را با یوسف در میان نهاد و خواست که
یوسف با او درآید و مراد او برآید یوسف التفات نفرمود و در آن باب ابا نمود تا زلیخا بجان درماند و در آن
امر متحیر شد و دو دایه وی پیرزنی بود صورت حال با او بگفت که من عاجز و درمانده ام و بسته عشق
فلان شده ام و مراد من از وی حاصل نمیشود تدبیر این امر چیست پیرزن تاملی کرد و گفت من چاره این
کار بکنم زلیخا گفت چندان مال که ترا باید بدهم پیرزن گفت خانه زیبای بفرمای تا بسازند که هفت اندرون
داشته باشند در یکدیگر و بر هر یکی دری نشانده باشند و صورت ترا و او را بر تنهای آنخانه و بدر و
دیوارهای وی نقش کنند بر وجهی که تو خواهی بعد از آن جمال او بدان منزل طلب و درها را استوار
در بند تا بر تو بناچار سر او تواند و بحصول پیوندد او فرمود تا آنچنان مکانی بساختند و درها نشاندند
و چون تمام شد گفت تا نقاشی کردند بآن صید نشاند و فرشهای ابریشمین انداختند و تختی سیمین نهادند و بویهای
خوش بخور کردند القصه بزینت هرچه تمامتر آنخانه را آراستند وَرَاوَدَتْهُ الَّتِي هُوَ فِي بَيْتِهَا عَنْ نَفْسِهِ وَغَلَّقَتِ
الْأَبْوَابَ وَقَالَتْ هَيْتَ لَكَ قَالَ مَعَاذَ اللَّهِ إِنَّهُ رَبِّي أَحْسَنَ مَثْوَايَ إِنَّهُ لَا يُفْلِحُ الظَّالِمُونَ و در خواست یوسف را
علیه السلم آن زنی که یوسف در خانه او بود یعنی زلیخا مراوده کرد یوسف را از نفس او یعنی طلب مراد خود کرد از
یوسف و او را بران منزل که از برای وی ساخته بود در آورد و ببست درها را و گفت بشتاب و پیش من
ای که من برای تو آماده ام یوسف که این کلمات از وی شنید گفت پناه میگیرم بخدای تعالی پناه
گرفتنی و بدرستی که خدای تعالی پروردگار منست نیکو ساخته است منزل مرا نزدیک بارگاه قریب یا عزیز مصر
منست و مرا نیکو داشت من فرموده پس حرمت او و حق نعمت او رعایت نموده دست خیانت در حرم او دراز

حال بدید و این

نکنم بدرستی که رستگار نمیشوند ستمکاران یعنی حق ناشناسان که در عوض نیکی بدی کنند یا زناکاران چه زنا بدترین
ظلمهاست وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِهَا لَوْلَا أَنْ رَأَى بُرْهَانَ رَبِّهِ و بدرستی که قصد کرد آن زن بمخالطه یوسف
و قصد کرد یوسف علیه السلم بدفع او بطریق فرار اگر ندیدی یوسف برهان پروردگار خود هر آینه قصد مخالطه
او کردی و آن برهان بقول اصح نور عصمت الهی و لمعه عصمتی بود که حایل شد میان یوسف و میان آنچه
سبب خشم خدای تعالی بودی یوسف علیه السلم بقوت نبوت بند فتوت خود را نگاه داشت آورده اند
که چون یوسف در آن خانه درآمد خواست که زلیخا را نه بیند چشم بر سقف خانه افکند صورت خود و زلیخا را دید
بر سبیل معانقه و در دیوار نگریست همچنین دید و نظر در فرش انداخت آنچنان یافت او را از آن صورت تنفری
پدید آمد ناچار بر زلیخا نظر کرد و تا غایت صورت زلیخا را ندیده بود زلیخا از آن مشاهده خوشحال شد که چون
مرا دید شاید الیابی دست یابد آنگاه یوسف بایستاد و دیده بر هم نهاد زلیخا گفت ای یوسف چرا بگوشه چشمی
جانب من نگری یوسف گفت اَخَافُ الْعَمَى فِي الْقِيَمَةِ می ترسم از نابینایی روز قیامت گفت دست را بمن ده گفت
اَخَافُ السَّلَاسِلَ فِي الْقِيَمَةِ می ترسم از زنجیرهای آتشین در روز باز پسین گفت پای چشم گفت اَخَافُ الْقَيْدَ
فِي الْقِيَمَةِ میترسم از بند گران در روز آنجهان مَا اَحْسَنَ وَجْهَكَ چه خوب روییست این روی تو یوسف گفت
لَا تَغُرَّ صُورَتِي زیرا که نقاش ازل او را نقش کرده و مصور لم یزل او را نقش بسته زلیخا گفت مَا اَحْسَنَ شَعْرَكَ
چه نیکو مویست این موی تو گفت اول ما یتصیب فی القبر کان شعرا اول چیزی که در قبر ریخته شود موی
باشد گفت چرا با من نسازی گفت از جهت آنکه این کار رستگاری نیست از خدای میترسم و از عزیز می
اندیشم که اگر دست بحرم او دراز کنم خیانت کرده باشم و حق نعمت او را نشناخته باشم و خدای دوست ندارد
خاین ناسپاس را زلیخا گفت من چندان مال صدقه کنم و بسیاری از جواهر خرج کنم بدین عزت
تا حضرت عزت از گناه تو در گذرد یوسف با خود اندیشید که پیش ازین سخن گفتن فایده ندارد خاموشی
اختیاری باید کردن تا رشته سخن منقطع گردد و شاید نسیم خلاصی بوزد و من از وصال زرم جواب این سخن
او نگفت و خاموش بایستاد زلیخا خیال کرد که او راضی شد درین اثنا نگاه کرد در گوشه خانه بتی که
او را می پرستید دید و آن بتی بود از زر و مرصع بجواهر ساخته بود فی الحال برخاست و چادری بروی پوشانید یوسف
چون آنرا دید از وی پرسید که سبب پوشیدن او چه بود گفت در حضور او مرا شرم آید که این عمل روی نماید
یوسف علیه السلم گفت اَنْتِ تَسْتَحْيِينَ مِنَ الصَّنَمِ وَاَنَا لَا اَسْتَحْيِي مِنَ الصَّمَدِ ترا از صنم شرم می آید و مرا از
صمد شرم نیاید زلیخا دید که او بر قدم عصمت ثابت و راسخ ایستاده فرو ماند گفت ای یوسف چه چیز ترا ازین
باز میدارد که سخن من نمیشنوی گفت حضرت پروردگار مرا ازین باز میدارد و همانا که می نماید کَذَلِكَ لِنَصْرِفَ عَنْهُ

السوء والفحشاء انه من عبادنا المخلصین یعنی بجهت او را ثابت نگاه داشتیم تا بگردانیم از او را از بدی یعنی خیانت
در حرم عزیز و عمل زشت یعنی زنا نیز بدرستی که او از بندگان خالص یعنی پاک کرده شده از هر ناشایست اوده
که بعد از این سخنان یوسف علیه السلم چاره ندید از فرار گزید و بجهد در بسته که رسید بحکم مفتح الابواب گشاده
میشد و زلیخا از عقب او میدوید واستبقا الباب وقدت قمیصه من دبر والفیا سیدها لدی الباب و
پیش دستی کردند یوسف و زلیخا بسوی در ناگاه زلیخا بیوسف رسید و دست در وی زده بازش کشید و در باز کشیدن
بدرید پیراهن یوسف را از قفا و یافتند شوهر زن را یعنی عزیز را نزدیک در در بیرون چون عزیز یوسف
و زلیخا را مضطرب دید دانست که صورتی روی نموده کم و آشفته اند پیش تفحص مشغول گردد زلیخا
دستی نموده و دلیرانه بسخن در آمد قالت ما جزاء من اراد باهلک سوءا الا ان یسجن او عذاب الیم گفت
چیست جزای کسی که خواهد بکسان تو بدی مراد وی نفس خود دست درین سخن خواست که برای ذمت خود کند
از گناه و چنان نماید که جرم یوسف است پس گفت مکافات کسی که بجرم تو قصد کند چه تواند بود مگر آنکه در زندان
کرده شود یعنی پاداش او نیست یا عذابی دردناک بدتر از آن یعنی ادب کردن و زدن بتازیانه و غیر آن چون
یوسف این سخن شنید که بزندان تهدید میکند قال هی راودتنی عن نفسی وشهد شاهد من اهلها ان کان قمیصه
قد من قبل فصدقت وهو من الکاذبین وان کان قمیصه قد من دبر فکذبت وهو من الصادقین فلما رای قمیصه
قد من دبر قال انه من کیدکن ان کیدکن عظیم گفت یوسف که او درخواست کرد مرا از نفس من و من بوی در ندادم و از
وی میگریختم عزیز گفت راستی سخن چه دانیم آیا هیچکس از این واقعه خبر دارد یوسف گفت درین خانه کودکی
چهار ماهه در گهواره بود گواه احوال من اوست و آن کودک پسر خاله زلیخا بود عزیز گفت کودک چهار ماهه چه داند
و چگونه سخن کند یوسف گفت خدای من قادر است بر آنکه او را بسخن در آرد و آورده اند که عزیز فرمود که
کودک را حاضر کردند و از وی پرسید که تو چه میگویی بقدرت ربانی آن کودک بسخن آمد و گفت ای عزیز
اگر دست گریبان پیرهن یوسف از پیش دریده پس زلیخا راست میگوید و یوسف از دروغ گویان است چه
این صورت دلیل است بر آنکه زلیخا دفع یوسف میکرده از خود و گریبان او از قبل دریده شده پس زلیخا
دروغ میگوید و یوسف از راستان است چه این حال دلالت میکند که یوسف از وی گریخته و او از پی
او در آمده و او را بخود کشیده که پیراهنش از پس دریده پس آن هنگام که بدید عزیز پیراهن یوسف را که
دریده شده از پس پس روی بزلیخا کرد و از روی غضب گفت که این کار از مکر و حیله شما زنان است که
کید شما بزرگ است و در دل می آویزد و در نفس تاثیر میکند پس متوجه یوسف شده از روی اعتذار گفت
یوسف اعرض عن هذا واستغفری لذنبک انک کنت من الخاطئین ای یوسف در گذر و اعراض کن از این

هم پنهان دار و ای زلیخا تو آمرزش خواه از برای گناه خود و در بعضی تفاسیر آورده اند که عذر خواه از
یوسف که غریب است و بی گناه و حال آنکه تو او را آزردی بدرستی که تو بودی از گروه گناه کاران تذکیر
برای تغلیب آورده اند که در حالی که یوسف فرمود که هی راودتنی عن نفسی آوازی بگوش یوسف رسانید
کلم هتک الله ستر من اذی نبیه چرا پرده مبیدری که دعوی دوستی تو میکند تو ستار باش نیز بدر
که این خطاب را استماع کرد گفت الهی تو آگاهی که او بگناه مرا بعزیز برد و آب روی مرا ببرد در جواب این
آواز دیگر از غیب شنید که این بار ملامت نه سلامت تحمل پیش آر و بردباری پیش دار و از جفا روی
مگردان و از خار ستم مپندیش که زود باشد که این خارها همه گلستان گردد و اهل اشارت گفته اند که این نثار
رموز هنا از ایعنی وقتی که رب الارباب در باب پرده دری دشمن عتاب کرد و یوسف که دوست خالص وی بود
نیز اگر زلیخا در آن زمان از دین بیگانه بود و یوسف علیه السلم کامل فرزانه پرده دری دشمن از دوست نپسندید
امیدواری بسیار از این عتاب مفهوم میشود که فردا ستار علی الاطلاق پرده دوستان نخواهد درید چون
از آن دشمنان نپسندید در خبر آمده اگر چه عزیز این قصه را تسکین داد اما سخن عشق پنهان کی ماند شعر
دالسنه و افواه افتاد و بعضی از خواتین مصر زبان ملامت بر زلیخا دراز کردند و همه این عشق را خو نهای ملامت در
کار رسته سودای سلامت وقال نسوة فی المدینة امرات العزیز تراود فتاها عن نفسه قد شغفها حبا انا لنریها
فی ضلال مبین و گفتند گروه زنان در کشاف آورده که پنج زن بودند از زنان خواص ملک ریان یعنی زنان
حاجب و ساقی و خباز و زندانبان و صاحب دوات که با یکدیگر نشسته گفتند در شهر مصر بموضعی که عین الشمس
گویند مضمون سخن ایشان آنکه زن عزیز یعنی زلیخا طلب کرده غلام خود را از نفس خود و در خواسته است
از وی کام او بدرستی که شکافته است غلاف دل او از جهت دوستی یعنی محبت یوسف بدرون دل او در
آمده و بسویدای قلبش رسیده بدرستی که ما می بینیم آن زن را در گمراهی هویدا و خطائی بغایت پیدا که با وجود شوهر
مانند عزیز شیفته و فریفته درم خریده گردیده فلما سمعت بمکرهن ارسلت الیهن واعتدت لهن متکا واتت
کل واحدة منهن سکینا وقالت اخرج علیهن فلما راینه اکبرنه وقطعن ایدیهن وقلن حاش لله ما هذا
بشرا ان هذا الا ملک کریم پس چون بشنید مکران زنان را یعنی آن سخن که در غیبت وی میگفتند فرستاد بسوی ایشان
و اپسندهای آن خود که بدعوت او حاضر شوند آورده اند که چهل زن را طلبید و آن پنج زن ملامت گر نیز
میان ایشان بودند پس چون بمنزل وی آمدند بمراسم اعزاز بجای آورد و آماده کرد برای ایشان تکیه گاه
از بالشهای لطیف و مهیا کرد انواع طعامهای پاکیزه یا ساخت مجلس طعام چه در عرب که ایشان تکیه زده طعام
میخورده اند و گفته اند نیز که برای هر یک ترنجی آماده ساخت و بداد هر یکی را از زنان کاردی تا ترنج ببرند

وتناول نمایند ایشان با ترنج پاره کنند برای امتحان و نزدیک امتحان و نزدیک یوسف آمده جامهٔ مرصع در و
پوشانیده و تاج مکلل بر فرقش نهاده و گفت بیرون آی برین زنان یوسف ابا نموده زلیخا در مبالغه افزود
تا یوسف را بیرون آورد پس آن هنگام که زنان او را دیدند و تمام از انبوه حسن او را مشاهده کردند بزرگ یا
در کمال و زمان حال یکبارگی همه شیفته و فریفته جمال او گشته از خود فراموش کردند و بریدند دستهای خود را والم
آن را درک نکردند خون از دستهای ایشان فرو میچکید و زلیخا بر ایشان میخندید شیخ مصلح الدین سعدی درین
باب فرموده

اگر ببینی و دست از ترنج نشناسی   روا بود که ملامت کنی زلیخا را

در بعضی کتب
مذکور است که حق سبحانه و تعالی ازین آیت متعبان محبت را سوز شوق تلقین میفرماید و الم عشق را تفهیم میفرماید
که مخلوقی در رویت مخلوقی بدان مرتبه رسد که احساس الم قطع نمی کند تا در شهود پرتو جمال خالق باید که از جمیع
الام و الم متألم نشود تا بوصل دوست برسد القصه زنان مصری از بیخودی با خود آمده زبان آفرین بگشادند
وگفتند پاکست خدای تعالی از صفت عجز در آفریدن چنین مخلوقی نیست این غلام آدمی زیرا که چنین جمال موجود
بشری نمی باشد این فرشته آب و خاک است بلکه نیست این مگر فرشته که از روح پاکست و مکرم بارگاه کریم
است که خالق افلاک است چه جمال بدین زیبایی و کمال بدین غایت و عصمت درین مرتبه جز از خواص ملکیت
نیست صاحب وسیط باسناد خود از جابر انصاری رضی الله عنه نقل میکند که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه
وآله وسلم فرموده که جبرئیل علیه السلام بر من فرود آمده گفت خدای تعالی ترا سلام میرساند و میگوید ای حبیب
من من حسن روی یوسف را از نور کرسی کسوت دادم و کسوت حسن ترا از نور عرش معزز کردم و ما خلقت
خلقا احسن منک   در نگارخانهٔ غیب نقش بجز از صورت تو نبسته و معنی زیباتر از کمال پرت تو بظهور نپیوسته
یوسف را جمال بود در وجود و آنحضرت را کمال در شهود در جمال یوسف دستها بریده شد و در ظهور کمال آنحضرت
زنارها پاره شد زنان مصر در هنگام جلوهٔ حسن یوسف دستهای بریدند و مقرر است که اگر جمال با کمال ترا مشاهده
مینمودند دلها را پاره پاره ساخته بر زنار محبت می زدند کما قیل ولو سمعوا فی مصر اوصاف خده لما بذلوا
فی مصر اوصاف خده   لما بذلوا فی سوم یوسف من نقد   لوامی زلیخا لو رأین جبینه   لآثرن بالقطع القلوب
علی الایدی   یعنی پس اگر می شنودند مردمی که در مصر اوصاف روی عالم آرای او را هر آینه بذل نمیکردند نقد
نمی دادند در خریدن یوسف از نقدینه چیزی و ملامت کنندگان زلیخا اگر میدیدند جبین مبین فرخ آیین
آنحضرت را هر آینه اختیار میکردند پاره کردن دلها را بر بریدن دستها قالت فذلکن الذی لمتننی فیه و لقد
راودته عن نفسه فاستعصم و لئن لم یفعل ما آمره لیسجنن و لیکونا من الصاغرین   گفت زلیخا این آنکس
است که مرا ملامت کردید مرا در دوستی وی و اکنون دانستید که حق بطرف من بوده که من مراوده کردم او را

زلیخا

از نفس او و در خواستم که آرزوی من بدهد پس خویش را نگاه داشت و در من نیاورد و اگر چنانچه نکند
آنچه فرمایم او را از انجاح مراد من هر آینه بزندان کرده شود و باشد از خوار شدگان یعنی داخل زندان
بی باکان یوسف که این شنید روی از آن مجلس بتافت و زنان در عقب وی بیرون رفتند و در باب آنکه
ما او را ملامت میکنیم هر یک جدا جدا او را دعوت کردند یوسف از ملاقات ایشان بتنگ آمد قال رب السجن
احب الی مما یدعوننی الیه و الا تصرف عنی کیدهن اصب الیهن و اکن من الجاهلین   گفت ای پروردگار من
زندان دوست تر است بمن از آنچه این زنان مرا میخوانند بسوی آن از مطاوعت زلیخا با میل
بدیشان عجب در مانده ام در کار ایشان و اگر نگردانی از من مکر و فریب ایشان را یعنی اگر مرا در پناه عصمت
نگیری میل کنم بسوی ایشان یعنی اجابت کنم ایشان را و باشم از نادانان یا ارتکاب آنچه نشاید و اشتغال بچیزی که
باید فاستجاب له ربه فصرف عنه کیدهن انه هو السمیع العلیم   پس اجابت داد و بکرم قبول مقرون ساخت
مران دعای او را پروردگار او پس بگردانید از وی مکر ایشان را بدرستیکه او شنواست بدعای کسی که پناه برد
داناست بحال کسی که از همه در وی گریزد آورده اند که بعد از نومیدی از وی زلیخا گفت صلاح آنست که او را دو سه
روزی بزندان باز داری شاید بسبب این محنت رام گردد و قدر نعمت و راحت را دانسته بتسلیم رقم فرمان نهد
زلیخا این سخن را قبول کرده و نزد عزیز آمده گفت ازین غلام عبری بدنام گشته ام و طمع مرا از خدمت او نترقی
بر بینی ... صلاح آنست که او را در زندان افکنی تا گمان برند که او گناهکار است و من از ملامت باز
رهم عزیز را این معقول افتاد و حکم کرد که بزندانش برند ثم بدا لهم من بعد ما رأوا الآیات لیسجننه حتی
حین   و ظاهر شد مر ایشان را و در دل افتاد ازین آنکه دیدند دلایل عصمت و شواهد برائت یوسف را علیه السلام
چون شهادت صبی و چاک پیراهن و قطع دستها را یعنی با وجود مشاهدهٔ این نشانها رای ایشان قرار یافت
که برای صلاح هر آینه در زندان کنند او را تا هنگامی که مقرر باشد آورده اند که در بیرون او بزندان زلیخا
فرموده بود که او را شهره سازند از غصه که از وی در دل داشت تا مردم عبرت گیرند و رفع تهمت نیز از خود کرده
باشد و خود در گوشه نشسته و نظاره میکرد که یوسف چه نوع جزع و فزع اظهار میکرد درین وقت جبرئیل آمد و گفت
ای یوسف غم مخور و از بند و زنجیر میندیش زنجیرها که هدی عرش نگهی و کرد و برابر و نزن خوش باد و خندان
باش که   کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور   چون بجانب بازارش بردند بسیاری از زن و مرد
بنظاره بیرون آمدند سینه کوبان و فریاد میکردند که این جمال را نمی بود و دل از ذاریت گویند که چون یوسف را بدر
زلیخا رسید بر زبان منادی جاری شد که هذا غلام من کنعان این غلامیست از کنعان عبری زبان
والعزیز علیه غضبان   و عزیز بروی خشمناک است و نالان جبرئیل آمد و گفت ای یوسف جواب منادی ... بگو

من غضب الرحمن این خوار کجاست از غضب ربانی ومعصیت الدیان واین نافرمانی بهترست از
عصیان سبحانی و دخول النیران و رسیدن باتش سوزان و سرابیل القطران و پوشیدن لباس قطران یوسف
چون این جواب داد زلیخا شنید و بر خود بپیچید برخواست و بخانه باز آمد و پیغام فرستاد به امیر زندان که
این غلام را در جای تنگ و تیره بازدار و آب و نان از و بازگیر یوسف علیه السلام را بزندان آوردند و زندانرا
بران سرو قامت گلرخسار گلستان کردند ودخل معه السجن فتیان قال احدهما انی ارانی اعصر خمرا
وقال الآخر انی ارانی احمل فوق رأسی خبزا تأکل الطیر منه نبئنا بتأویله انا نریک من المحسنین ودر آمدند
بزندان دو بنده از بندگان ملک ریان یکی ساقی ملک که یونا گفتندی و دیگر طباخ او که مجلت خواندندی
و بعضی گویند نام ساقی شرها انکم و نام خباز شرها اتقم ملک بدیشان گمانی برده بود که او را زهر میدهند و حکم زندان
کرده اتفاقا با یوسف علیه السلام بزندان در آمدند یوسف علیه السلام در زندان مراسم طاعت و وظایف عبادت
بجای آوردی و تعهد حال زندانیان کردی این دو زندانی خوابها دیدند و گویند ساقی دید و طباخ یا مطلقا خواب
نادیده را یوسف علیه السلام امتحان کردند گفت یکی از ایشان یعنی ساقی که من می بینم خود را یعنی در خواب که در پیش
یکی اصل تاکست و بر وی سه خوشه انگور رسیده و کاسه ملک بدست منست و می فشارم در وی انگور را اعصار خمر
باعتبار ما یؤول است وگفت دیگری که طباخ بود که من می بینم در خواب خود را در مطبخ ملک که بر میدارم بر سر
خود نانها و آن سه تا نانست میخورند مرغان از آن نان و می ربایند خبر ده ما را بتعبیر از روی این خواب از اسناد
صواب بدرستی که ما ترا می بینیم از نیکوکاران با اهل زندان یا ما مزاران در خبر آمده که یوسف علیه السلام ایشان را
خردمند و زیرک یافت و از خواب ایشان دانست که یکی از ان دو نخواهد زیست آنجا که شفقت انبیاست
بر اتمام خواست که اول ایشان را دعوت کند باسلام زیرا که از دین بیگانه بودند شاید تا قدم [illegible] بیرون نهند و بدار
السلام اسلام در آیند بعد از ان در خواب ایشان شروع نماید پس بنا بر تمهید مقدمات فرمود اول نعت و نسب
و نسب خود را بر ایشان ظاهر ساخت پس بخدا بگروند قال لا یأتیکما طعام ترزقانه الا نبأتکما بتأویله قبل ان
یأتیکما گفت نیاید بشما خوردنی که روزی داده شوید بوی مگر خبر دهم شما را بعاقبت وی یعنی بگویم رنگ و مزه
آن طعام را پیش از انکه بیاید بشما یعنی اخبار کنم شما را از غیب بلا ریب ایشان گفتند ما از کاهنان و عرافان امثال
این شنیده ام یوسف علیه السلام فرمود که این معجزه است نه عرافت و کهانت ذلکما مما علمنی ربی انی ترکت ملة
قوم لا یؤمنون بالله وهم بالآخرة هم کافرون واتبعت ملة آبائی ابراهیم واسحق ویعقوب ما کان لنا ان
نشرک بالله من شیء ذلک من فضل الله علینا وعلی الناس ولکن اکثر الناس لا یشکرون یعنی این که گفتم از آنچیزیست
که دانا آموخته پروردگار من بالهام و وحی برای آنکه من دست بداشتم ملت گروهی را که

نیاوردند بخدای تعالی و ایشان از ان سرای آخرت ایشان نا گروندگانند تکرار ضمیر برای تاکید کفر ایشانست به
آخرت و پیروی کرده ام کیش پدران ابراهیم و اسحق و یعقوب اظهار آنکه از اهل بیت نبوتست جهت رغبتی
ایشانست بکلام وی روا نیست و نشاید ما که پیغمبرانیم آنکه انباز گیریم بخدای تعالی چیزی را بلکه او را پرستیم
و او را یگانگی و پس این توحید از فضل خداست بر ما که بوی ما را آگاهی داده و از فضل اوست بر آدمیان
که انبیا را بارشاد بر ایشان فرستاده و لیکن بیشتر مردمان که پیغمبران بدیشان آمده اند سپاس داری نمیکنند
آن فضل و موهبت را یا صاحبی السجن أأرباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار ما تعبدون من
دونه الا اسماء سمیتموها انتم وآباؤکم ما انزل الله بها من سلطان ان الحکم الا لله امر الا تعبدوا الا ایاه
ذلک الدین القیم ولکن اکثر الناس لا یعلمون ای یاران زندان آیا خدایان پراکنده که شما دارید و میسازید
از زر و نقره و چوب و سنگ بهترست یا خدای یگانه و یکتا در ذات و صفات غالب بر همه نمی پرستید
شما بدون خدای مگر نامها یعنی چیزی چند را باعتبار نامها که بی حجت و برهانی نام نهاده اید آنرا شما و پدران
شما فرو نفرستاده است خدای تعالی هیچ حجتی که دلالت کند بر تحقیق مسمیات ایشان پس شما می پرستید
نامهای چند بی مسمی نیست حکم بعبادت مگر خدایرا که مستحق عبادت است فرمان داد بزبان داد بزبان
پیغمبران خلق را آنکه نپرستید مگر او را این دین درست و راست و لیکن بیشتر آدمیان نمیدانند راه
حق را و در بادیه جهالت سرگردان اند آورده اند که بعد از ین کلام ایشان را دلالت کرد باسلام ایشان
برغبت تمام زنار کفر بگسستند و کمر اسلام بر میان جان ببستند آنگاه بتعبیر خواب شروع فرمود
گفت یا صاحبی السجن اما احدکما فیسقی ربه خمرا واما الآخر فیصلب فتأکل الطیر من رأسه قضی
الامر الذی فیه تستفتیان ای یاران زندان اما یکی از شما که ساقی ملک است
باز رود دیگر از تهمت زندان خلاصی خواهد یافت پس شاه را ترتیب کرده خود را یعنی شراب را فتح
[illegible] بود و اما آن دیگر که طباخ است پس او کشته شود بردار و هنوز او را بگذارند تا متصل شود پس بخورند
مرغان شکاری از کله سر وی ایشان با یکی از ایشان گفت دروغ گفتیم هیچ خواب ندیده بودیم یوسف
علیه السلام فرمود حکم کرده شد برین و محکم ساخته گشت کار آن خواب که شما طلب تاویل کردید و خلاف
آنچه من گفتم نخواهد بود وقال للذی ظن انه ناج منهما اذکرنی عند ربک فانسیه الشیطان
ذکر ربه فلبث فی السجن بضع سنین وگفت یوسف علیه السلام مر آن کس را که دانست که او زیستنی است
ازان هر دو یعنی ساقی را یاد کن مرا نزدیک مربی خود یعنی حال مرا بگناهی من عرض ملک رسانی تا مرا از
محنت برهاند زیرا که احوال خود و مظلومی به تفصیل در زندان با ایشان بیان فرموده بود و چون سر و

بران بگذشت ملک فرستاد طلب [?] که خیانت او ثابت شده بود بردار کردند و ساقی را که صفت امانت او
تحقیق یافته بود بهمان منصب نخستین بمو[?] دادند اما چون برتبه تقرب رسید و از ساغر جاه و دولت
سرخوش گردید از زندان و اهل او غافل شد پس فراموش گردانید بروی شیطان یوسف را نزدیک
مربی خود پس درنگ کرد یوسف علیه السلم در زندان چند سال بضع عدد ست میان سه و نه گویند
بعد ازین واقعه هفت سال در زندان بود در معالم آورده که روزی جبرئیل علیه السلم بزندان درآمد یوسف
علیه السلم او را بشناخت گفت یا اخ المرسلین چیست که می بینم ترا در منزل گنه کاران جبرئیل علیه السلم فرمود
که یا طاهر الطاهرین حضرت رب العالمین ترا سلام میرساند و میفرماید که شرم نداری که آدمی را سبب
خلاص میدانی و بدو استشفاع میکنی بعزت و جلال من ترا چندان در زندان بدارم که بجان آیی
یوسف گفت درین حال از من راضیست بارخدا گفت آری گفت از تو خشنودست یوسف گفت اذا لا
ابالی اکنون چون او راضیست من باک ندارم و هم در زندان جبرئیل علیه السلم یوسف را اخبار کرد از
واقعه یعقوب علیه السلم که بواسطه گریه دمادم در فراق تو بجهت حزن و الم یعنی از اشتیاق تو نور چشم وی
نقصان یافته و قوت بازوی او زایل شده که این سخن را از جبرئیل بشنید بر حسرت بر ناامیدی ندامت نهاد
گفت کاشکی مادر مرا نمی زاد تا پدر بزرگوارم ببلای مفارقت من نمی افتاد و چشم مبارک در سر و کار گریه
نمیکرد و بعد ازان دران زندان بود شب و روز میگریست تا حدی که زندانیان به تنگ آمدند گفتند
ای غلام بروز گریه کن و شب خاموش تا ما را آرامشی باشد یا شب میگری و روز بیارام تا ما را آسایشی
باشد زلیخا را ازین حال اخبار نمودند بفرمود تا در زندان موضعی خالی کردند و دریچه بر شارع عام بگشادند
و حکم کرد تا یوسف را پیش آن روزنه بنشاندند تا بدیدن مردم مشغول شده گریه نکند و زندانیان را آرام
پدید آید قضا را روزنه بر شارع کنعان واقع شده بود چون تنگ شدی یوسف در پیش آن روزنه نشستی
و آغاز گریه کردی هر بادی که از طرف کنعان وزیدی بزبان حال از حال یعقوب پرسیدی و هر نسیمی که بکنعان
رفتی پیغام خود فرستادی ناگاه شتربانی در راه پدید آمد و آنچنان بود که اعرابی بر شتر سواره میخواست
که براه بادیه رود و شتر براه دیگر [?] در میکشید و بطرف زندان میرفت اعرابی او را میزد و مهار [?] بر تنگ میکشید
و او تمکین نمیکرد تا اعرابی به تنگ آمد پیاده شد شتر زمام از دست او در کشیده بسوی دیوار زندان رفت
و در پیش روزنه یوسف بایستاد و بزبان فصیح بر یوسف سلام کرد و گفت ای سمن چمن خوبی و ای گلبن گلشن
یعقوبی از مصر آمده بودم و حالا از مصر بکنعان می روم بدان [illegible] پیغامی داری و
بلای پدر از فراق و پدر [?] الم کشید هیچ خبری میفرستی یوسف چون پدر رود از کنعان شنید خروش و فریاد

کنعان هم

کنعان هم

برداشت و زار زار بگریست اعرابی از پی شتر برسید با عصای کشیده و خواست که بر شتر زند زمین
او را بگرفت تا بجای ساق و یوسف آواز داد که یا اخا العرب زمانی باش تا با تو سخن گویم اعرابی گفت زمین
تو دو مرا گرفته است و نمیگذارد تو چه می پرسی گفت من از اینجا تا کجا می آیی گفت از کنعان یوسف پرسید
که شتر تو در کدام چراگاه بوده گفت در مراعای آل یعقوب چریده و آب از چشمه سار کنعان چشیده یوسف
را از استماع این خبر درد بر درد افزود گفت از آن پیر غایب شده چه خبر داری گفت بر سر چهار راه خانه بنا
کرده بیت الاحزان نام نهاده هر که از آن راه میگذرد [illegible] شده خود را می رسد و کسی از نام و نشان او خبر نمیدهد
یوسف گفت ای اعرابی از اینجا عزم کجا داری گفت به بادیه میروم یوسف گفت یاقوتی نمودهم که بیست هزار
درم ارزد از اینجا بازگرد و بکنعان رو و چون شب درآید بدان بیت الاحزان رو و بگوی که غریبی خدای
من رسول از غریبان و مهجوران و زندانیان و بگوید جناب از تو فراموش نکرده ام تو از ما فراموش مکن
اعرابی گفت مرا دستور نام خود گفتن نداده اند اما در روی من نگاه کن و صفت و حلیه من بر ورق دل ثبت
نمای و حرف حرف از صفت موی من بر صحیفه خیال رقم زن و این علامت آن پیر صاحب کرامت
را خبر کن ای اعرابی بیا و این یاقوت قیمتی از من بستان اعرابی گفت چگونه چیزی تو ام که مرا زمین گرفته
است یوسف فرمود اندیشه زدن شتر از دل بیرون کن تا زمین ترا رها کند و این شتر را مرکبان که او را
از حال آن مکروب بیت الاحزان خبر داد اعرابی گفت از شتر در گذرانیدم فی الحال پایش از زمین برآمد
نزد یوسف دوید و هم از شعاع روی شنائها کرد یا بیست هم بدید و یاقوت از دست مبارکش فرا گرفته
راه کنعان برگرفت یوسف علیه السلم از عقب اعرابی مینگریست و زار زار میگریست پس اعرابی بکنعان
آمد و صبر کرد تا مقداری از شب بگذشت به بیت الاحزان آمد و گفت السلم علیک یا نبی الله یعقوب علیه
السلم از آن نداء احسن بدل رسید برجست و از آن خانه بیرون آمد و گفت و علیک السلم یا عبد الله تو کیستی
و از کجایی آیی گفت پیغامی آورده ام گفت رسول کیستی و پیام کدامی گفت من رسول غریبانم و پیک مهجورانم
و قاصد زندانیانم از زمین مصری آیم و تمام قصه باز گفت یعقوب چون آن حکایت استماع نمود فریاد
برآورد که اگر تو رسول غریبانی من نیز در فراق غریبانم و اگر تو پیک مهجورانی من نیز سوخته آتش هجرانم
اگر تو فرستاده زندانی من نیز ساکن بیت الاحزانم ای اعرابی مژده دادی که از آن که از آن بوی وصال
بمشام میرسد و خبری آوردی که از آن گره حسرت از دل میگشاید مژدگانی چه میخواهی گفت یا نبی الله آنچه
مقصود من بوده از او یافته ام از تو توقع دعایی دارم یعقوب گفت الهی از سکرات مرگ این بنده
آسان کن شتر اعرابی بفریاد آمد سبب این پیغام من بوده ام و اعرابی را بدر زندان من راه نموده ام

مجهول هم

اعرابی گفت نام خود را بگو

ومن نیز طمع دعا میدارم یعقوب فرمود الحمد لله این خبر را ناقه ساربان تماشای بهشت اعرابی گفت ای برگزیده
خدای آن عزیز زندانی را نیز دعایی کن گفت اللهم اطلق عنه وصله فقا ربه خدایا او را از آن بند
خلاصی ده و بخویشان پیوستگی کرامت فرمای اما گویند بعد ازین پیغام همچنان این حال بر وی پوشیده شد
و بر پیغمبر در بیت الاحزان میبود و درد بر روز بر درد و غم می افزود و یوسف نیز در زندان بفراق پدر
میسوخت و شعله آتش در دل می افروخت تا ملک ریان خواب عجیب دید و بامداد تمامی حکما و ندما را
طلبید وقال الملک انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف وسبع سنبلات خضر واخر یابسات
یا ایها الملا افتونی فی رءیای ان کنتم للرءیا تعبرون وگفت ملک بدرستی که من در خواب دیدم هفت
گاو فربه را که از نهر نیل بیرون آمدند و پس از آن بخوردند و فرو بردند اینها را هفت گاو لاغر و در شکمها
ایشان هیچ زیاده نشد و دیدم هفت خوشه سبز و تازه که دانهای ایشان منعقد شده بود و هفت خوشه
دیگر دیدم خشک یعنی رسیده و بدرو آمده پس خوشهای خشک بر آن خوشهای سبز پیچیدند و در حال
زبر کردند ایشان را و بپوشیدند ای گروه کاهنان و معبران و اشراف قوم فتوی دهید یعنی جواب گوئید
مرا در تعبیر خواب من اگر هستید شما از روی دانش که مر خواب را که تعبیر میگوئید قالوا اضغاث احلام
وما نحن بتاویل الاحلام بعالمین بعد از تامل تمام گفتند حکما و اهل علم که مخاطب وی بودند که خوابهای
شوریده است و نیستیم ما بتعبیر این نوع خوابها دانایان چه ما تعبیر مناجات صادق میگوییم و این از قبیل
مناجاة باطلات است ملک ریان از جواب ایشان متحیر گشته بود و در دریای تفکر غوطه خورده که آیا این مشکل
من که گشاید و راه تعبیر عین که نماید ع یارب این خواب پریشان مرا تعبیر چیست • ساقی که ملک را متحیر و
متفکر دید از حال یوسف یاد آمد وقال الذی نجا منهما وادکر بعد امة انا انبئکم بتاویله فارسلون وگفت آنکس
که نجات یافته بود از آن دو بنده زندانی و یاد کرد از قول یوسف که اذکرنی عند ربک بعد از زمان
دور و دراز من خبر دهم شما را بتعبیر این خواب پس بفرستید مرا بزندان که در آنجا کسی هست که علم تعبیر نیک
میداند ملک ازین خبر شاد شد حکم فرمود و رو خبردار ساقی سوار شده بزندان آمد و گفت یوسف ایها
الصدیق افتنا فی سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف وسبع سنبلات خضر لعلی ارجع الی الناس لعلهم
یعلمون ای یوسف ای یار پسندیده و ای نیک نیکو راست گوینده فتوی ده ما را در هفت گاو فربه که
بخوردند ایشان را هفت گاو لاغر و هفت خوشه سبز و هفت خوشه دیگر خشک که بر ایشان پیچیدند و خشک ساختند
... در ین حیران اند و ... جواب گوی که این رؤیا را تا باشد که باز گردم با جواب تمام بسوی مردمان
یعنی ملک و ملازمان تا باشد ایشان ببرکت تو بدانند تاویل واقعه با شرف و فضل تو معلوم کنند قال تزرعون

سبع سنین دأبا فما حصدتم فذروه فی سنبله الا قلیلا مما تاکلون گفت یوسف علیه السلام فی الفور تعبیر خواب
ایشان که شما کشت کنید هفت سال که بقرات سمان اشارت بدان است زراعتی بر عادت مستمره خود پس
آنچه بدروید از غلات پس بگذارید او را در خوشه او یعنی حبوب را پاک مکنید تا از کوفتن و آفات ایمن
باشد و غلات را با آن خوشه ذخیره کنید مگر اندکی بقدر حاجت از آنچه بخورید که آن را پاک سازید ثم یاتی
من بعد ذلک سبع شداد یاکلن ما قدمتم لهن الا قلیلا مما تحصنون پس بیاید پس ازین سالها هفت
سال سخت که سبع عجاف عبارت از آنست بخورند اهل این سالها یعنی کسان که در آن زمان باشند
از آنچه پیش فرستاده باشید یعنی ذخیره نهاده برای آن سالها مگر اندکی از آنچه نگاه دارید و ضبط کنید
برای تخم و زراعت ثم یاتی من بعد ذلک عام فیه یغاث الناس وفیه یعصرون پس بیاید از پس این سالها قحط سالی
که در و فریاد رسیده شوند مردمان باران داده شوند و درین سال بفشرند آنچه افشردنی باشد مثل انگور و کنجد
و زیت و امثال آن و این کنایت از کثرت ثمارست و گفته اند نیز اشارت بدوشیدن شیرست از پستان
گاو و گوسفندان و این عبارت از فراخ سالیست غرض که بعد از تنگی در آن هفت سال فراخی پیدا خواهد
در سال هشتم که اثمار و بر بسیار باشد و چون یوسف علیه السلام تعبیر تمام فرمود ساقی باز گشت و بخدمت
ملک آمد و در محفل عام آن سخنان را که شنیده بود برهان وجه تقریر نمود ملک را پسندیده افتاد و خواست
بگوش خود از زبان یوسف علیه السلام بشنود و طلب وی فرستاد وقال الملک ائتونی به فلما جاءه الرسول
قال ارجع الی ربک فاسأله ما بال النسوة اللاتی قطعن ایدیهن ان ربی بکیدهن علیم وگفت ملک بیارید
یوسف را پس آن وقت که آمد بدو فرستاده ملک بازگرد بسوی خداوند خود پس بپرس او را یعنی در
خواست کن تا بپرسد و تفحص نماید که چه نوع بود حال آن زنان که در مجلس زلیخا بریدند دستهای خود
را بدرستی که پروردگار من بمکر زنان و فریب ایشان داناست یوسف علیه السلام خواست که پاکی او
بر ملک آشکارا گردد تا کسی را بر حال مجال وقیعت نماند این سخن را بملک رسانید و از پاکی خود ملک را
آگاه باید تا آنکه تفحص احوال او نماید و در آن سوال رعایت ادب نموده زلیخا را ذکر نکرد بلکه نسوه را بسبیل
عموم یاد فرمود و مع ذلک جانب ایشان نیز نگه دارد زیرا که کلام را اقتصار نمود بر قطع ایادی و پس از آن
ترغیب عجایبات ... حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله فرمود که من تعجب دارم
در کار یوسف علیه السلام و از کرم و صبر او در زندان که حضرت حق بروی رحمت کند در آن وقت که
او را از تعبیر خواب پرسیدند از بقرات عجاف و سمان که اگر من بجای او بودم ایشان را از حقیقت این
خواب اخبار نمیکردم بشرط آنکه مرا از زندان بیرون می بردند و تعجب دیگر آنکه در آن هنگام که رسول از قبل ملک

بطلب وی آمده بود گفت ارجع الی ربک باز گرد بسوی مهتر خود تا بر ملک ظاهر شود که حال زنان دست بریده
جلوه بود اگر من بجای وی می بودم و انقدار در زندان مکث میشده می بود در اجابت سرعت مینمودم
و در مبادرت میکوشیدم و رسول را باز گردانیدم کلام حضرت سید انام صلی الله علیه و آله دلالت
تام دارد بر وفور صبر یوسف علیه السلام القصه چون رسول باز آمد و پیغام یوسف رسانید ملک فرمود
تا آن زنان را جمع کردند و زلیخا را نیز بیاوردند پس از جهت تحقیق تهمت قال ما خطبکن اذ راودتن یوسف
عن نفسه گفت با ایشان چه مطلوب شما چون طلب میکردید یوسف را از نفس وی می جستید و
میخواستید امر نا ملایمی از وی بظهور رسانید قلن حاش لله ما علمنا علیه من سوء گفتند آن زنان پاکست
خدای تعالی از آنکه عاجز باشد از آفریدن مردی پاکیزه مانند یوسف ندانستیم ما بر یوسف
از هیچ بدی نه اندک و نه بسیار چون زلیخا دید که جز راستی فایده نیست وی نیز به پاکی وی اقرار کرد
قالت امرأة العزیز الان حصحص الحق چون زلیخا الحق انا راودته عن نفسه وانه لمن الصادقین
گفت زن عزیز یعنی زلیخا اکنون پیدا و هویدا شد آنچه درست و راست است و حق در مرکز خود قرار
گرفت من جستم یوسف را از نفس و آرزوی وصال او کردم یعنی در آن ماده او را گناهی نیست بود و تقصیر
از من بود بدرستی که او از راستانست آنجا که با عزیز گفت هی راودتنی عن نفسی بعد از آن ملک یوسف
را پیغام داد که زنان بگناه معترف شدند بیا تا بحضور تو ایشان را عقوبت کنم یوسف فرمود که ایشان
عقوبت منمود ذلک لیعلم انی لم اخنه بالغیب وان الله لا یهدی کید الخائنین این خواست برای
آن کردم تا بداند عزیز که من خیانت نکردم در امانت او و با مرعی داشتم در غیبت وی حرمت زنیت و برا
از دست نگذاشتم و دیگر تا معلوم کند که خدای تعالی راه نماید و بصلاح نیارد و از رویش نگذارد مکر خیانت
کنندگان را پس یوسف علیه السلام خواست که تنبیه کند بر آنکه این سخن نه برای تزکیه نفس گفتم یا بعمل خود عجب
آوردم بلکه شکر گزاردم بر نعمت توفیق الهی در ترک معصیت و اگر حفظ ربانی حمایت نماید معلوم است
که از نفس غدار چه نوع کار آید این کلمات ازلی در آورد که وما ابرئ نفسی ان النفس لامارة بالسوء
الا ما رحم ربی ان ربی غفور رحیم و پاک نمیکنم نفس خود را یعنی نمیگویم که نفس من از آرزوها مبرا
و معراست بدرستی که نفس فرماینده است ببدی یعنی بمعصیت مگر آنرا ببخشد و رحم فرماید پروردگار
من که از فرمان نفس در امان آید بدرستی که پروردگار من آمرزنده است قصدی را بفعل
نیاید مهربان است که بعصمت حمایت عاید آورده اند که چون با ملک سخنان یوسف ع باز گفت آرزو
بدیدار یوسف زیادت گشت وقال الملک ائتونی به استخلصه لنفسی فلما کلمه قال انک الیوم لدینا

مکین امین وگفت ملک مصر بیارید یوسف را پیش من تا خاص گردانم او را برای خود و مهمات را بوی
رجوع کنم و قبضه اقتدار مملکت بدست وی دهم آورده اند که ملک هفتاد حاجب را آراسته با ملوکانه
بزندان فرستاد و بتعظیمی هر چه تمامتر یوسف را از زندان ببارگاه ملک آوردند چون نزدیک ملک
رسید او را احترام تمام نموده استقبال فرمود و تمکین در کنار کشید و بپهلوی خودش بر تخت نشانید
و پرسش بسیار کرده از غصه و محنت پرسید پس آن هنگام ملک با وی سخن گفت و از تعبیر خواب خود پرسید
و جواب دلپذیر شنید گفت ای یوسف بدرستی که تو امروز نزدیک ما با جاه و قدری مؤتمن بر همه چیزها
یوسف علیه السلام از کلام ملک فهم فرمود که او داعیه دارد که او را متولی امور مملکت خود گرداند زیرا که ملک
او را بدو صفت موصوف ساخت که هر دو صلاحیت این امر داشتند یکی مکانت دوم ولایت این
دو امر ضروری است و چون در اثنای صحبت ملک گفت با یوسف هر چه میخواهی و آنچه آرزو داری
با من بگوی قال اجعلنی علی خزائن الارض انی حفیظ علیم گفت یوسف علیه السلام که گردان مرا حاکم کند
بر خزینهای زمین مصر یعنی مرا بر آنچه حاصل ولایت مصر باشد از نقود و اجناس خازن گردان بدرستی
که من نگاه دارنده ام چنانچه چیزی از آن ضایع نکنم دانا بمصالح ملک هر چه کنم از صلاحی نباشد و انکار
دارنده حسابم و دانا بلغت هر که با من سخن گوید آورده اند که یوسف علیه السلام هفتاد و دو زبان میدانست
و این طلب از جهة آن فرمود که حق در مرکز خود قرار دهد و حق بمستحق رساند چنانچه وظیفه انبیا می
باشد نه بقصد آنکه والی ملک ربان باشد در تفاسیر معتبره مذکور است که ملک تختی از زر سرخ مرصع بانواع
جواهر جهت یوسف ع مقرر کرده و تاج مکلل بر سر وی نهاد و کلیدهای خزاین بوی سپرده زمام اختیار
مملکت بقبضه اقتدار او باز داد و عزیز را نیز عزل نموده مهمات وی نیز بعهده یوسف کرد و بر اندک
زمانی نیز عزیز در گذشت و زلیخا نیز احوال بروی بگشت و گوشه عزلت اندوخت از آتش عشق یوسف
میسوخت و بر آن غم و الم میساخت تا مدت غصه منقضی گشت چنانچه مذکور خواهد شد القصه یوسف علیه السلم
باستقلال تمام بر حکومت قیام نموده و تمکن تمام وی را حاصل گشت چنانکه کلام ذو الجلال از آن احوال خبر میدهد
وکذلک مکنا لیوسف فی الارض یتبوأ منها حیث یشاء نصیب برحمتنا من نشاء ولا نضیع اجر المحسنین ولاجر الاخرة
خیر للذین آمنوا وکانوا یتقون و همچنین که ملک را بر وی مهربان ساختیم جای دادیم مر یوسف را در
زمین مصر یعنی تمکن ساختیم را بحکومت تا بود که جای میگرفت و حکومت وی میرسید از آن زمین که چهل فرسخ
در چهل فرسخ عرصه داشت هر جا که میخواست میرسانیم نعمت خود از نعیم دنیوی و اخروی و صوری و معنوی
هر کرا میخواهیم و ضایع و باطل نمیگردانیم مزد نیکوکاران را و هر آینه مزد آخرت بجهت بقا و دوام بهتر است

و آنان را که گرویده اند بخدای تعالی و بوده اند که پرهیز میکردند از فواحش چون یوسف علیه السلام باحسان
و تقوی از قعر چاه بتخت جاه رسید والله غنی حمید **فصل پنجم** در تنگ سال
و فروختن غلات و آمدن برادران یوسف علیه السلام و شناختن یوسف ایشان را و بعضی از آن حالات
آورده اند که چون یوسف ع بر سریر مملکت قرار گرفت حکم فرمود بزراعت اشتغال نمودند و از جهت
انبار خانهای عالی بنا فرمود و هفت سال محصول نیکو آمد و در آن سالها هر غله که حاصل میشود بقدر بکفاف
جزوی بمردم میداد و باقی را با خوشه مضبوط میساخت تا سالهای قحط مقوی که داشتند غله بدیشان فروخت
سال دوم بحلی و پیرایه و در سیم بغلام و کنیزک و چهارم بدواب و مواشی و در پنجم بضیاع و عقار و در ششم
بفرزندان و در هفتم همه خط به بندگی باز یوسف علیه السلام صورت حال با ملک باز گفت همه بنده تو اند
و اختیار پیش تست یوسف ع بحضور ملک همه را آزاد کرد و اموال و اولاد و ضیاع و عقار و هر چه از ایشان
گرفته بود بدیشان باز داد و حکمت درین آن بود که مصریان یوسف را بوقت خرید و فروخت بصورت
بندگی دیده بودند قدرت ازلی همه را طوق بندگی دیده بودند قدرت ازلی همه را طوق بندگی او بر گردن
نهاد تا کسی را در باره او سخنی نباشد آورده اند که اثر قحط بزمین کنعان رسید و کار بر اولاد یعقوب
علیه السلام تنگ شد گفتند ای پدر در شهر مصر ملکی هست که قحط زدگان را می نوازد و کار غربا و ابناء السبیل بخواه
ایشان میسازد و انعام او عام است و احسان او تمام و خلق عظیم دارد و لطف جسیم و جمال صورت دارد
و کمال سیرت اگر فرمایی برویم و طعامی برای گرسنگان کنعان بیاریم یعقوب علیه السلام اجازت فرمود
و بنیامین را جهت خدمت خود باز گرفت و ده فرزند دیگر هر یک شتری و بضاعتی که داشتند روی براه
آوردند و یک شتر بجهت بنیامین با بضاعت او همراه بردند و یوسف علیه السلام فرموده بود که هر کس
از اطراف و اکناف بمصر می آید بجهة غله خریدن او را بحضور وی برند و ایشان احوال خود بعرض
وی رسانند و بقدر کفاف ایشان بدیشان غله دهند چون برادران یوسف بمصر رسیدند کارکنان
یوسف ایشان را ببارگاه وی آوردند و اخبار نمودند که بعضی چنین و چنین از راه کنعان آمده اند و بصورت
و بالای هر یک اظهار نمودند یوسف علیه السلام آن امارات دانست که برادران وی اند گفت بار دهید ایشان را
وجاء اخوة یوسف فدخلوا علیه فعرفهم وهم له منکرون و آمدند برادران یوسف برای وی
پس در آمدند بروی و رسم خدمت بجای آوردند پس بشناخت یوسف علیه السلام ایشان را در نظر اول و ایشان
و ایشان مر او را ناشناسندگان بودند بجهة طول مدت چه بقول اصح چهل سال از واقعه ایشان گذشته بود
یا آنکه یوسف از پس پرده با ایشان سخن گفت و او را نشناختند بهر حال شناخت از جانب یوسف بود

و ناشناختی از طرف ایشان پس یوسف ایشان را پرسید که شما چه کسانید گفتند جاسوسان نه ایم گفتند ای معاذ الله
ما پسران یک پدریم که یعقوب صفی الله است گفت پدر شما چند فرزند دارد گفتند دوازده پسر داشت یکی را
در صغر سن گرگ بخورد و یکی را پدر برای خدمت خود داشته است و ده نفر بملازمت آمده ایم یوسف ع فرمود که
اینجا کسی باشد که شما را شناسد گفتند مردم مصر ما را نمیدانند یوسف گفت پس یکی از شما اینجا باشد تا بروند و
آن برادر را بیاورند تا حال شما بر من محقق گردد و ایشان قرعه زدند بنام شمعون بر آمد وی را بستاد و یوسف
ع بفرمود تا بضاعت ایشان بستدند و عوض آن گندم بدیشان دادند ولما جهزهم بجهازهم قال
ائتونی باخ لکم من ابیکم الا ترون انی اوفی الکیل وانا خیر المنزلین فان لم تاتونی به فلا کیل لکم
عندی ولا تقربون و آن هنگام که بساخت کار ایشان را و هر یکی را یک شتر بار دادند گفتند یک شتر
دیگر بجهت برادر ما که در خدمت پدر است بدهید یوسف گفت من بشمار مردم میدهم نه بشمار شتر ایشان مبالغه
نمودند گفت یوسف بیارید برادری که شما راست از پدر شما یعنی علاتی نه اعیانی و دیگر فرمود که آیا
نمی بینید آنرا که من تمام می پیمایم پیمانه را و حق کسی باز نمیگیرم و من بهترین فرود آرندگانم یعنی در انزال
مهمانان و اکرام و احسان با ایشان دقیقه فرو نمیگذارم یعنی خیال نکنند که من بشما درین باب تعدی
میکنم پس اگر نیارید من آنرا پس شما را نزد من کیل نیست یعنی طعام و نزدیک مشوید بمن و در ولایت
من مباشید و میائید قالوا سنراود عنه اباه وانا لفاعلون گفتند زود باشد که طلب او از پدر و جهد
کنیم و بدرستی که ما کنندگانیم و بجای آرندگان آنچیز را که بگوییم وقال لفتیانه اجعلوا بضاعتهم فی رحالهم
لعلهم یرجعون و گفت یوسف مر غلامان را که کیل غلات تعلق بدیشان داشت که بنهید بار ایشان را بهای
گندم که آورده اند و آن ادیمی و کفشی چند بود و یوسف نخواست که گندم بها بدیشان فروشد فرمود
که بضاعتهای ایشان بگذارید در بارهای ایشان و دیگر دانست که دیانت ایشان اقتضای
آن خواهد کرد که آن بضاعتها چون ثمن گندم بوده باز آرند ازین جهت فرمود که شاید ایشان بشناسند
بضاعت خود را چون باز گردند بسوی کنعان خود و باز گشته که باز گردند و برادر ما بیارند فلما
رجعوا الی ابیهم قالوا یا ابانا منع منا الکیل فارسل معنا اخانا نکتل وانا له لحافظون پس آن هنگام
که باز گشتند فرزندان یعقوب بسوی پدر خود گفتند ای پدر ما منع کرده شد از ما پیمودن طعام یعنی ملک
حکم کرد که دیگر طعام بر ما نه پیمایند اگر بنیامین را نبریم پس بفرست با ما برادر ما را تا فرا گیریم طعام از برای تو
و ما مر او را بتحقیق نگاه دارندگانیم از رسیدن مکروهی بدو قال هل امنکم علیه الا کما امنتکم
علی اخیه من قبل فالله خیر حافظا وهو ارحم الراحمین گفت یعقوب علیه السلام که ای فرزندان

آیا شما را امین دارم و دانم بر او مگر همچنانکه امین ساختم شما را بر برادرش پیش ازین که گفتید که وانا له لحافظون
درباب یوسف و من بر محافظت شما اعتماد ندارم پس خدای تعالی بهترست از جهت نگاه داشتن
بر تقدیر حفظا یا اوست بهتر در حالتی که نگاه دارنده اوست بر قراءة حافظا پس توکل برو میکنم و
کار خود بدو میگذارم و او بخشاینده ترین بخشایندگانست که محافظت وی بر من بخشاید و در
مصیبت فرزند دیگر مرا مبتلا نسازد ولما فتحوا متاعهم وجدوا بضاعتهم ردت الیهم قالوا
یا ابانا ما نبغی هذه بضاعتنا ردت الینا ونمیر اهلنا ونحفظ اخانا ونزداد کیل بعیر ذلک کیل یسیر
و آن هنگام که بگشادند بارها خود را یافتند بضاعت خود را که تسلیم ملک کرده بودند در بارهای
خویش و بحکم یوسف باز گردانیده بودند بدیشان گفتند ای پدر ما چه خبر میطلبیم از احسان ورای این
که یافتیم بضاعت ما که ملک بدین بضاعت بما فروخته بودند باز گردانیده بما بدین اکرام رجوع
کنیم بملک او که او باکرم و احسانست و طعام آریم کسان خود را و نگاه بانی کنیم برادر خود را در رفتن
و آمدن و زیادت بستانیم بودن شتری یعنی یک شتر کسان خود و از مصاحبت برادر زیادت بار بعیر
این شتر وار کیلی اندکست نزد ملک و باین مقدار مضایقه نخواهد کرد قال لن ارسله معکم حتی تؤتون
موثقا من الله لتأتننی به الا ان یحاط بکم فلما آتوه موثقهم قال الله علی ما نقول وکیل گفت
یعقوب علیه السلام نمی فرستم بنیامین را با شما تا بدهید مرا پیمانی مؤکد بذکر خدای تعالی یعنی سوگند یاد کنید
و گفته اند که او را شما هم سوگند خورید یعنی بحق محمد صلی الله علیه و آله و سلم خاتم النبیین و سید المرسلین
که هر آینه بیارید او را بمن مگر آنکه بگرد شما در آورده شود عذاب و بیم هلاک گردید یعنی اگر صورتی بر شما
واقع شود که در آوردن وی بی اختیار باشید آنگاه بر شما حرجی نباشد پس ایشان قبول فرمودند
و بعزت محمد آخر الزمان سوگند خوردند که در راه بنیامین عذر نکنند پس چون دادند پدر را پیمان
و عهد خود گفت یعقوب ع از روی شفقت که خدای تعالی بر آنچه ما میگوییم نگاهبانست بعد
از آن یعقوب آن غله که فرزندان او از مصر آورده بودند بدو حصه کرد حصه با اهل خویش داد
و حصه دیگر بمردم کنعان احسان فرمود پس کارسازی فرزندان نمودند بنیامین را با ایشان
روان کرد و در حال رفتن ایشان گفت آن بضاعت را که برده بودید پس از آن که در
بود بمیان بار خود یافتید باز برید که مبادا که بغلطی در بار شما واقع شده باشد نگاه این بضاعت
از حلیت دور باشد یا آنکه شاید که ایشان شما را امتحان کرده باشند تا معلوم کنند که شما
ملاحظه حلال و حرام و حق از باطل تمیز میکنید یا نه وقال یا بنی لا تدخلوا من باب واحد وادخلوا

بعیر

من ابواب متفرقة وما اغنی عنکم من الله من شیء ان الحکم الا لله علیه توکلت وعلیه فلیتوکل المتوکلون
و گفت یعقوب ای فرزندان من در میایید در شهر مصر از یک دروازه یعنی همه برادران باهم از یک دروازه
بشهر در مروید تا ناگاه چشم بدی بشما نرسد چون شما را با این جمال و هیات و شوکت و ابهت ببینند
بحکم العین حق یا مبادا که ملک مصر قصد شما کند اگر این هیات و اجتماع شما را در یابد یا آنکه مردم
مصر بر شما حسد برند اگر شما را بآن صورت ببینند و در آیید هر دو سه از ابواب پراکنده و آن شهر را
چهار دروازه بوده آورده اند که یعقوب ع در اول بحسب بشری پیدا کرد و در آخر بمجرد بندگی آشکارا
کرد و گفت من باز نمیدارم و دفع نمیکنم شما را بدین نصیحت که کردم از قضای خدای تعالی چیزی را
که حذر دفع قدر نمیکند و فوق تدبیر ناسخ تقدیر آورده اند که چون تقدیر الهی بآن رفته بود که مدت
معهوده حال یوسف بر یعقوب پوشیده باشد پیش از آن مدت فزون از آنجا نامه یوسف بعد
فرستاده بواسطه موانع روزگاری از آن نامها بوی نرسید من جهد بکم قضا
میگوید بیرون ز کفایات تو کار دگرست · نیست حکم و فرمان مگر خدای را در هرچه خواهد برو
توکل من و بر وی باید که توکل کنند توکل کنندگان آنگاه ایشان روانه مصر گشتند و گویند که یعقوب دستاری
که از ابراهیم علیه السلام بوی رسیده بود مصحوب فرزندان چون ایشان بنواحی مصر رسیدند
تماشگان یوسف خبر بوی رسانیدند زیرا که یوسف انتظار میکشید و روزی شمرد برسید که ایشان
چند کس بودند تماشگان گفتند یازده کس یوسف بغایت خوشحال شد ولما دخلوا من حیث امرهم
ما کان یغنی عنهم من الله من شیء الا حاجة فی نفس یعقوب قضاها وانه لذو علم لما علمناه ولکن
اکثر الناس لا یعلمون وآن هنگام که در آمدند اولاد یعقوب از آنجا که فرموده بود پدر ایشان
از ابواب متفرقه بود که باز دارد و دفع کند از ایشان رای یعقوب ع از قضای تعالی که در باره
ایشان واقع بود چیزی را بلکه تهمت دزدی که بر بنیامین افتاد و برادران اندوهگین شدند و مصیبت
یعقوب ع مضاعف گشت پس تدبیر یعقوب فایده نداد مگر حاجتی بود در نفس یعقوب یعنی شفقتی
بر اولاد که در آن وقت ظاهر کرد آنرا و وصیت بآن و پس بدرستی که یعقوب علیه السلام خداوند
دانش بود و میدانست مرا آنچیز را که آموخته بودم بطریق وحی و از آن بود که گفت وما اغنی
عنکم [illegible] نمیدانند [illegible] تدبیر بر تقدیر غلبه نمیتوانند کرد ایشان
[illegible] یوسف رفتند خبر بیوسف بردند که ایشان
بدرگاه آمده اند فرمود که بخانه در آیند ولما دخلوا علی یوسف آوی الیه اخاه قال انی انا اخوک

فلا تبتئس بما كانوا يعملون وآن وقت كه در آمدند اولاد يعقوب ع بر يوسف عليه السلام وبه بارگاه
او رسيدند يوسف عليه السلام بر تخت نشسته بود ونقاب فرو گذاشته پرسيد كه چه كسانيد گفتند
كنعانيانيم كه ما را فرموده بودي كه برادر خود را بياريد و او را از پدر خواستيم وبعهد وپيمان آورديم
ودستاري كه يعقوب عليه السلام بجهة تحفه فرستاده بود در پيش تخت وي نهادند خرم گشته قبول
فرمود وبضاعت كه در ميان بار ايشان بوده باز آورده بودند عرض كردند آنرا قبول نمود وفرمود
كه آن احسان كرده بوديم با شما را در آن تصرف نمايند آنگاه يوسف عليه السلام فرمود نشينيد ايشان در
حاشيه بساط بنشستند وحكم شد كه شش خوان آراسته پيش ايشان نهادند پس يوسف عليه السلام فرمود
كه هر دو برادر كه از يك مادر و پدر باشند در برابر يكديگر بر يك خوان طعام خورند پس هر دو كس
بر يك خوان بنشستند وبنيامين تنها مانده بگريه در آمد وميگريست تا بيهوش شد يوسف عليه السلام
بفرمود تا گلاب بر روي وي زدند وچون بهوش باز آمد پرسيد كه اي جوان كنعاني ترا چه شد كه بيهوش
شدي گفت اي ملك حكم فرمودي كه هر كس با برادر اعياني خود بر خوان نشيند مرا برادري بودي كه يوسف
نام داشت بياد آمد با خود گفتم اگر بودي با من برين خوان نشستي وطعام باهم بخورديمي از شوق اين حال
بي طاقت شدم وسبب گريه وبيهوشي من اين بود يوسف ع گفت بيا تا من برادر تو باشم وبا تو بر يك خوان
نشينم پس بفرمود تا خوان وي را برداشتند ودر پس پرده آوردند و او را طلبيده وبدين بهانه جاي
داد بسوي خود برادر خود را و يوسف نقاب بسته دست بطعام كرد چون بنيامين را نظر بر دست يوسف
افتاد ديگر باره گريستن آغاز كرد يوسف پرسيد كه سبب گريه چيست گفت اي ملك چه ماند دست اين دست
تو بدست برادر من يوسف چون اين كلمه شنيد طاقتش نرسيد نقاب از چهره برداشت وبنيامين را گفت
منم برادر تو پس اندوهناك مباش بانچه كردند برادران تو در حق من وبنيامين چون روي يوسف افكند
وبزبان حال اين مضمون را گفت ع اي من بخواب مي بينم انگه دست در دامن يوسف زد وگفت
ديگر از تو مفارقت نميكنم يوسف گفت اي برادر ما بتمام پدر ايشان ترا دانسته ام اگر ترا بي بهانه باز دارم غم
زياده شود اگر مصلحت داني ترا بار شنيع متهم سازم تا نزد من باشي واين امر را مخفي دار بنيامين از پس پرده
بيرون آمد وحكم فرمود كه كار سازي كنعانيان كنيد فلما جهزهم بجهازهم جعل السقاية في رحل اخيه ثم
اذن مؤذن ايتها العير انكم لسارقون گفتند بخداي سوگند كه براستي بدرستي كه شما ميدانيد كه ما مردم
امينيم كه دهن شتران را بسته ايم تا از زرع كسان نخورند ونياورده ايم مال از كنعان تا تباه كاري كنيم در زمين
مصر ومال مردم بناحق در تصرف آريم ونخورده ايم وما دزدان ودزدي كار ما نيست قالوا فما جزاؤه ان

كنتم كاذبين گفتند ملازمان يوسف ع كه چيست جزاي دزدان اگر باشيد دروغ گويان در ابراء ذمت
خود يعني شما ميگوييد كه دزد نيستيم اگر رخت ما در ميان بار شما پيدا شود آنرا چه مكافات خواهد بود
قالوا جزاؤه من وجد في رحله فهو جزاؤه كذلك نجزي الظالمين گفتند جزاي سرقه سارق آنكس
است كه يافت شود در بار او پس هم اوست جزاي او يعني او را به بندگي بايد گرفت در دين
پدر ما همچنين پاداش ستمكاران يعني دزد را پس ايشان را باز گردانيدند وبمصر آوردند وبه در بارگاه
باز داشتند فبدأ باوعيتهم قبل وعاء اخيه ثم استخرجها من وعاء اخيه كذلك كدنا ليوسف ما كان
ليأخذ اخاه في دين الملك الا ان يشاء الله نرفع درجات من نشاء وفوق كل ذي علم عليم پس
آغاز كرد مؤذن وگفته اند يوسف بود عليه السلام بار دانهاي ايشان پيش از بار دان برادر او يعني اول
بار دانهاي برادران را ملاحظه كرد وبعد از آن شروع نمود در بار دان بنيامين پس بيرون آورد
آن مشربه را از بار دان برادر خود همچنين تعليم داديم يوسف را بالهام تا با ايشان عمل فرمود برادران
يوسف چون آن حال را ديدند از غايت انفعال سر در پيش انداختند وزبان طعن بر بنيامين كشودند نبود
يوسف يعني نشايست وسزاوار نبود كه فرا گيرد برادر خود را در پيش ملك مصر چه حكم ملك در باب سرقه ضرب
وغرامت بوده است نه استرقاق پس نگرفت يوسف برادر خود را مگر بخواست خداي تعالي وبيان دستور پدر ايشان
از روي درجها ورتبها بعلم وحكمت هر كرا ميخواهيم وزبر خداوند دانشي داناتريست ودرجه او بلندتر
انكه يوسف عليه السلام فرمود كه اين عمل است كه از شما صادر ميشود ميگفتيد كه ما بعزيز داد كانيم قالوا ان يسرق
فقد سرق اخ له من قبل فاسرها يوسف في نفسه ولم يبدها لهم قال انتم شر مكانا والله اعلم بما تصفون
گفتند اگر دزدي كند بنيامين چه عجب پس بدرستي كه دزدي كرده است برادر اعياني كه او را بوده پيش
ازين يعني يوسف در صغر سن آورده كه در خانه يعقوب ماكياني بود سايلي بدر خانه آمد هيچ كس حاضر
نبود يوسف آن مرغ را بسايل داد برادران او را بدزدي تهمت كردند واقوال ديگر نيز هست پس پنهان
داشت يوسف آن مقاله را در نفس خود وظاهر نكرد آنرا بر ايشان گفت با خود شما بدتريد از جهة منزلت
دزدي كه پسر را از پدر در ديده جدا كرديد وخداي تعالي داناتر است بانچه شما صفت ميكنيد پس يوسف
بنيامين را بجان خود سپرد وبرادران چندانكه در استخلاص او سخن گفتند بجايي نرسيد روبيل
را آتش خشم اشتعال يافت وموهاي تن وي را از جامه بيرون كرد وگفت اي ملك برادر ما را بگذار و
اگر فرياد كنم كه هر جا حامله ايست درين شهر از هول آن بار نهد يوسف عليه السلام چون ديد كه روبيل در
غضب است پسر خود را گفت برو ودست بر پشت روبيل فرود آر چون دست وي پشت روبيل

رسید شعله غضب وی اطفا یافته روی به برادران کرد که شما مرا مس کردید گفتند نه گفت بخدای که در این
شهر تخمی از یعقوب هست چه هر گاه که یکی از ایشان خشم گرفتی چون دیگری از آل یعقوب او را مس کردی تسکین
یافتی آورده اند که دیگر باره در غضب شد و آهنگ تخت یوسف کرد و ملازمان پای تخت هیچ کدام قوت
مقاومت وی نداشتند و برادران نیز معاون شدند و فتنه در گرفت و ملازمان تمام روی بهزیمت نهادند
زیرا که ایشان صاحب قوة بودند و نیز بسیار کره بودند چون یوسف حال را برین منوال مشاهده فرمود
و نیز نزدیک بود که بنیامین را بستانند یوسف علیه السلام نقاب بسته از تخت فرود آمد و متوجه برادران
شد در زمان در ایشان فتوری پیدا شد و یوسف به قوت جسمانیت و روحانیت روبیل را بر زمین زد
در زیر پا [illegible] نهاد و گفت ای کنعانیان شما بزور خود و بقوت خود معجب شده اید می پندارید که کس
بر شما غالب نتواند [illegible] خدای که بالا و پست آفرید · زبردست هر زبردست آفرید · ایشان
دیدند [illegible] عقل تیره و از در زاری در آمده قالوا یا ایها العزیز ان له ابا شیخا کبیرا فخذ احدنا
مکانه انا نریک من المحسنین گفتند ای عزیز بدرستی که بنیامین را پدریست پیری بزرگ سال و عظیم قدر
و بعد از هلاک برادر خود یوسف بدو انس و الفت دارد پس فرا گیر یکی از ما بندگی بجای وی و او را مگن
بجای وی بدرستی که می بینیم ترا از نیکوکاران پس تمام کن احسان خود را با تمام رسان که تمام الاحسان
الا بالتمام قال معاذ الله ان ناخذ الا من وجدنا متاعنا عنده انا اذا لظالمون یوسف گفت
پناه میگیرم بخدای پناه گرفتنی از آنکه بگیریم مگر آنرا که یافتیم متاع خود را نزدیک او و اگر بجای او دیگری
بگیریم بدرستی که باشیم آنگاه هر آینه از ستمکاران در مذهب شما فلما استیأسوا منه خلصوا نجیا قال
کبیرهم الم تعلموا ان اباکم قد اخذ علیکم موثقا من الله ومن قبل ما فرطتم فی یوسف فلن ابرح الارض حتی
یأذن لی ابی او یحکم الله لی وهو خیر الحاکمین پس آن وقت که نومید شدند از یوسف و دانستند
که او را بدیشان نمی دهد یک کناره شدند راز گویان و از هر گونه تدبیر آغاز کردند گفت بزرگ ایشان
در سن یعنی روبیل یا در خرد یعنی یهودا آیا نمیدانید شما آنرا که پدر شما بتحقیق فرا گرفت بر شما عهدی و
پیمانی از خدای تعالی یعنی بر شما سوگند داد در محافظت بنیامین سوگند خوردید بمحمد آخر الزمان صلی الله
علیه و آله که درباره وی غدر نکنید و اکنون این صورت واقع شد و پیش ازین تقصیر کردید در شان
یوسف پس من جدا نشوم از زمین مصر یعنی ازین شهر بیرون نیایم تا وقتی که دستوری دهد مرا بآمدن
پدر من یا خدای تعالی حکم کند برای من برجوع یا بدر ما بتخلیص برادر و او بهترین حکم کنندگان است
جبرا یعنی حکم کند و میل و مداهنه در حکم او نیست ارجعوا الی ابیکم فقولوا یا ابانا ان ابنک سرق وما شهدنا

الا بما علمنا وما کنا للغیب حافظین باز گردید بسوی پدر خود پس بگویید ای پدر خود با بدرستی که پسر تو بنیامین
دزدی کرد و گواهی نمیدهیم مگر بر آنچه میدانیم که صواع ملک از بار او بیرون آمد و نیستیم ما مر باطن
حال را نگاه دارندگان یعنی بظاهر دزدی او دیدیم اما از نفس الامر خبر نداریم که برو تهمت کردند و صواع
در بار او نهادند یا او خود مباشر این امر بوده و اگر ترا باور نمی آید و بر قول اعتماد نداری واسئل
القریة التی کنا فیها والعیر التی اقبلنا فیها وانا لصادقون و بپرس از اهل دهی که ما بودیم در وی یعنی مراد
آنست که بپرس از اهل مصر و بپرس از کاروان نیز سوال کن که ما روی نهاده بودیم بکنعان و در میان
ایشان و آن جمعی کنعانیان بودند از همسایگان یعقوب و بدرستی که ما راست گوییم آنگاه فرزندان
یعقوب بحکم روبیل با یهودا بنیامین را بگذاشتند و روی بکنعان نهادند و بخدمت آمده آنچه برادر

یعقوب

گفته بود بموقف عرض رسانیدند یعقوب از آن غمگین و ملول خاطر شده قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر
جمیل عسی الله ان یاتینی بهم جمیعا انه هو العلیم الحکیم گفت بلکه بیاراسته برای شما نفسهای شما کاری را
که خواسته اید و با هم قرار داده شود و اگر نه ملک مصر چه میداند که جزای سارق استرقاق است پس بر
منست شکیبایی نیکو یعنی بنشینم و صبر پیش گیرم شاید خدای تعالی همه ایشان را بمن رساند یعنی یوسف و بنیامین
و آن برادران دیگر که در مصر است بدرستی که او داناست بحال من و راست کار است در آنچه میکند پس
یعقوب علیه السلام از غایت ملال توجه به بیت الاحزان فرمود و تولی عنهم وقال یا اسفی علی یوسف
وابیضت عیناه من الحزن فهو کظیم و روی بگردانید از فرزندان و گفت ای اندوه و حزن من
بر فراق یوسف صاحب کشاف آورده که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله از جبرئیل پرسید که حزن
یعقوب و حزن او بچه مرتبه بوده باشد در مفارقت یوسف فرمود که برابر هفتاد مادر فرزند مرده و چون
فرمود و بعد از آن سوال کرد که او را چه مقدار مزد دادند گفت ثواب صد شهید آری هیچکس را الحق
مفارقت برابر یعقوب نسوخت آورده اند که چهل سال و بقولی هشتاد سال از وقت فراق یوسف تا
زمان وصال او چشم یعقوب از گریه خشک نشد و از بار فراق جگر گوشه پشت مبارک او خمیدگی گرفت
و سفید شد هر دو چشم او از اندوه پس او پر بود از خشم فرزندان یعنی دلش ممتلی بود از خشم و قهر
اولاد و ظاهر نمیکرد · دردیست درین سینه که گفتن نتوانیم · وین طرفه که آن نیز نهفتن نتوانیم
اما چون فرزندان فریاد و زاری شنیدند و اضطراب پدر مشاهده نمودند قالوا تالله تفتؤ تذکر
یوسف حتی تکون حرضا او تکون من الهالکین گفتند بخدای که همیشه باشی با ناله و زاری که یاد
کنی یوسف را تا وقتی که بیمار شوی و مشرف بر موت یا باشی از جمله هلاک شدگان زیرا که پیوسته و روز و

شب و گاه بیگاه اگر گرسنه شدی و اگر تشنه گشتی یا بابتی از جمله هالک شدگان زیرا پیوسته روز و شب ذکر
یوسف کردی و بی اختیار علی الاتصال یا یوسف بر زبان مبارک وی جاری شدی چون فرزندان این سخن
را گفتند قال إنما أشكو بثي وحزني إلى الله گفت ای فرزندان اینست وجز این نیست شکایت خویش و غم
و اندوه خود را عرض میکنم بخدای تعالی نه بشما و نه بغیر شما زیرا که کس بیکسان و چاره بیچارگان اوست
این کلام میمنت انجام دلالت می کند بر آنکه یعقوب علیه السلام زبان خود را نگاه داشته بود از نوحه و فریاد و آنچه
لایق بحال انبیاست از اضطراب و استبداد و اعضاء شریف را مستغرق بحر محبت ساخته بود زبان او
مشغول بود بذکر یا اشغال و چشمان مشتغل بود بگریه و بکا و دل او مملو از حزن و اندوه و غم در بعضی تفاسیر مذکور
که چون یعقوب علیه السلام گفت إنما أشكو بثي وحزني إلى الله حق سبحانه و تعالی وحی فرستاد به یعقوب بعزت
و جلال من که اگر یوسف و بنیامین مرده و را وفات رسیده می بود بدین ناله که تو کردی و این زاری که نمودی
من ایشان را زنده ساختمی و بتو رسانیدمی و ازین خرده بود که یعقوب گفت وأعلم من الله ما لا تعلمون
و من میدانم از وحی خدای تعالی آنچه شما نمیدانید از حیات یوسف و رسیدن او بمن که روزی ملک
الموت به زیارت آمده بود و یعقوب او را سوگند داد به خدای که روح یوسف را قبض کرده گفت نه
یعقوب بدین امیدوار گفت يا بني اذهبوا فتحسسوا من يوسف وأخيه ولا تيأسوا من روح الله
إنه لا ييأس من روح الله إلا القوم الكافرون ای پسران من بروید پس تفحص کنید از حال یوسف
و برادر او و نا امید مباشید از رحمت و فضل خدای تعالی بدرستی که نا امید نشوند از رحمت و فرج
خدای تعالی مگر گروه کافران پس یعقوب علیه السلام نامه نوشت بدین عبارت که هذه من يعقوب
اسرائیل الله بن اسحق ذبیح الله بن ابراهیم خلیل الله الی عزیز الریان اما بعد فانا نحن اهل بیت
الارض موضع البلایا ان جدی ابراهیم ابتلی بالنار فنجاه الله تعالی وان ابی اسحق ابتلی بالذبح ففداه
الله تعالی واما انا فکان لی قرة عین من اولادی فابتلیت بفراقه فعمیت وکان له اخ کلما ذکرته
ضممته الی صدری فالتاحة به محبوس عندك لعلة السرقة فتعلم انا لا نكون سارقا فان تفضلت برده
علی فلک الاجر الثواب یوم الحساب والا دعوت دعوة تدرک السابع من ولدك والسلام
یعنی این نامه ایست از یعقوب بن اسحق بن ابرهیم بجانب عزیز الریان اما بعد بدرستی که ما جماعت مردمانیم
که اهل بیت ما درین زمین پر بلا هرگز از بلای خالی نبوده اند و هرگز بفراغ بال زمانی نیاسوده اند اما
جد من ابرهیم به بلای آتش نمرود گرفتار شد پس حضرت عزت او را از آن غم نجات داد و اما پدر من
اسحق مبتلا شد بمحنت ذبح پس خدای تعالی و را خلاص داده از آن فرستاد و اما من که یعقوبم پیش از این فرزندی

بود در اکنون دیده و سپر و سینه و همیشه مونس جان و دل ناتوان من بود پس مدت مدید شد که
بفراق آن فرزند ارجمند مبتلا شده ام و از غم و محنت آن دلبند نابینا گشته ام و او را برادری
اعیانی بود که هرگاه آتش مفارقت او در کانون سینه من افروختی و دل بهجران کشیده مرا بوی
او را بسینه خود باز گرفتمی تمام تسکین حاصل شدی پس اکنون او نزد تو محبوس است بعلت دزدی تو دانی
که شیوه من دزدی نیست و شیوه پدر من نیز این کار نخواهد که ازین نوع حرکات نباید پس اگر بمحض فضل و کرم
او را بمن باز گردانی مرا آینه جزا باشد اجر بیقیاس و ثواب بیحساب در روز حساب والا دعای کنم که از
آن بفرزند هفتمین تو برسد والسلام پس نامه بمصر فرستاد ایشان بمصر آمده برادری را که آنجا بود ملاقات کردند
و باتفاق روی به بارگاه یوسف نهادند فلما دخلوا عليه قالوا يا أيها العزيز مسنا وأهلنا الضر وجئنا ببضاعة
مزجاة فأوف لنا الكيل وتصدق علينا إن الله يجزي المتصدقين پس آن هنگام که در آمدند برادران
یوسف علیه السلام بروی گفتند ای عزیز رسیده است ما را و کسان ما را سختی و بینوایی و گرسنگی
و آورده ام بضاعتی مزجات یعنی اندک و بی اعتبار پس تمام کن برای ما کیل را و تصدق کن بر ما بقبول
بضاعت ما یا بزیاده از بهای متاع ما بدرستی که خدای تعالی پاداش دهد نیکویی آنان را که از روی
فضل تصدق مینمایند و آن نامه یعقوب را بعزیز تحفت نهادند یوسف نامه را بخواند گریه بروی
غلبه کرده خود را نگاه داشت و در ساعت جواب نامه نوشت بدین صورت که هذه الی یعقوب اسرائیل
الله بن اسحق ذبیح الله بن ابراهیم خلیل الله من عزیز الریان اما بعد فقد وصل الی کتابه وما وصف من
محن آبائه وابتلائه بفراق اولاده وجدت وعلمت فعلیه بالصبر الجمیل فان من صبر ظفر کما صبر آباؤه
ظفروا فان کن صبرت کما صبروا ظفرت کما ظفروا والسلام یعنی این نامه ایست بجانب یعقوب اسرائیل
الله بن اسحق ذبیح الله بن ابرهیم خلیل الله از عزیز ریان اما بعد تحقیق این صحیفه مضمون که ارسال فرموده
بودند و آنچه در او درج کرده بودند از محن و بلیت پدران و فرزندان بمطالعه آن فایز گشت لیکن
رجاء ده صبر استوار باشند و شیوه شکیبایی از دست ندهند که بحکم الصبر مفتاح الفرج که روزی
در غم و اندوه که بروی خود بسته اند مفتاح خرمی بوی در آید و در فرح و شادی بروی
بگشاید و هر که صبر اختیار کرد بختیار شد چنانچه پدران بزرگوار ایشان که در بلا صبر کردند فیروزی
یافتند اگر تو نیز آن طریقه را مرعی داری فیروزی یابی چنانکه ایشان یافتند والسلام و بقاصدی داده
روان ساخت گویند چون این نامه به یعقوب رسید بوی وصال از آن نامه شنید و باد روح و راحت
بجان مستمند وی وزید گفت این جواب نامه نه سخن جزیانست بلکه کلام پیغمبرانست بعد از جواب

شب و گاه بگاه اگر سینه شدی و اگر تشنه گشتی یا باقی از جمله بالا گشدگان زیرا پیوسته و روز و شب ذکر
یوسف کردی و بی اختیار علی الاتصال یا یوسف بر زبان مبارک وی جاری شدی چون فرزندان این سخن
را قال انما اشکوا بثی وحزنی الی الله گفت ای فرزندان اینست و جز این نیست شکایت خویش و غم
و اندوه خود را عرض میکنم بخدای تعالی نه بشما و نه بغیر شما زیرا که کس بیکسان و چاره بیچارگان اوست
این کلام میمنت انجام دلالت می کند برانکه یعقوب علیه السلام زبان خود را نگاه داشته بود از نوحه و فریاد و آنکه
لایق بحال انبیاست از اضطراب و استشداد و او عضو شریف را مستغرق بحر محبت ساخته بود زبان او
مشغول بود دیگر باستغفار و چشمان مشتغل بود بگریه و بکا و دل او مملوا از حزن و اندوه و ... در بعضی تفاسیر گوید
که چون یعقوب علیه السلام گفت انما اشکوا بثی وحزنی الی الله حق سبحانه و تعالی وحی فرستاد به یعقوب که بعزت
و جلال من که اگر یوسف و بنیامین مرده و از وفات رسیده می بود بدین ناله که تو کردی و این زاری که بمن نمودی
من ایشان را زنده ساختمی و بتو رسانیدمی و ازین خرده بود که یعقوب گفت واعلم من الله ما لا تعلمون
و من میدانم از وحی خدای تعالی آنچه شما نمیدانید از حیات یوسف و رسیدن او بمن که روزی ملک
الموت بزیارت آمده بود و یعقوب او را سوگند داد که بخدای که روح یوسف را قبض کرده گفت نه
یعقوب بدین امیدواری گفت یا بنی اذهبوا فتحسسوا من یوسف واخیه ولا تیاسوا من روح الله
انه لا ییاس من روح الله الا القوم الکافرون ای پسران من بروید و تفحص کنید از حال یوسف
و برادر او و ناامید مباشید از رحمت و فضل خدای تعالی بدرستی که ناامید نشوند از رحمت و فرج
خدای تعالی مگر گروه کافران پس فرزندان یعقوب علیه السلام نامه نوشت بدین عبارت که هذه من یعقوب
اسرائیل الله بن اسحق ذبیح الله بن ابرهیم خلیل الله الی عزیز الزیان اما بعد فانا نحن اهل بیت
الارض موضع البلایا اما جدی ابراهیم ابتلی بان یرمی بالنار فنجاه الله تعالی و اما ابی اسحق ابتلی بالذبح ففداه
الله تعالی و اما انا فکان لی قرة عین من اولادی فابتلیت بفراقه حتی عمیت و کان له اخ کلما ... ضممته
الی صدری فالساعة هو محبوس عندک لعلة السرقة فتفضل علی ... الاکون سارقا فان تفضلت برده
علی فلک الاجر والثواب یوم الحساب والا دعوت علیک دعوة تدرک السابع من ولدک والسلام
یعنی این نامه ایست از یعقوب بن اسحق بن ابرهیم بجانب عزیز الزیان اما بعد بدرستی که ما جماعت مردمانیم
که اهل بیت ما درین زمین پر بلا هرگز از بلای خالی نبوده اند هرگز بفراغ بال زمانی نیاسوده اند اما
جد من ابرهیم ببلای آتش نمرود گرفتار شد پس حضرت عزت او را ازان غم نجات داد و اما پدر من
اسحق مبتلا شد بمحنت ذبح پس خدای تعالی و را خلاص داد و ازان فرستاد و اما من که یعقوبم چشم از فرزندی

دروس

بود در اگر نور دیده و پیرور سینه و همیشه مونس جان و دل ناتوان من بود پس مدت مدید شد که
بفراق آن فرزند ارجمند مبتلا شده ام و از غم و محنت آن دلبند نابینا گشته ام و او را برادری
اعیانی بود که هرگاه آتش مفارقت او در کانون سینه من افروختی و دل بهجران کشیده مرا سوختی
او را بسینه خود باز گرفتمی تا مرا تسکین حاصل شدی پس اکنون او بنزد تو محبوس است بعلت دزدی تو دانا
که شیوه من دزدی نیست و شیمه پسر من نیز این کار نخواهد که ازین نوع حرکات نیاید پس اگر بمحض فضل و کرم
او را بمن باز گردانی مرا آینه عزیز باشد و اجر بیقیاس و ثواب بیحساب در روز حساب والا دعای من که اثر
آن بفرزندان هفتمین تو برسد والسلام پس نامه بمصر فرستاد ایشان بمصر آمده برادری را که آنجا بود ملاقات کردند
و باتفاق روی ببارگاه یوسف نهادند فلما دخلوا علیه قالوا یا ایها العزیز مسنا واهلنا الضر وجئنا ببضاعة
مزجات فاوف لنا الکیل وتصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین پس آن هنگام که در آمدند برادران
یوسف علیه السلام بروی گفتند ای عزیز رسیده است ما را و کسان ما را سختی و بینوایی و گرسنگی
و آورده ایم بضاعتی مزجات یعنی اندک و بی اعتبار پس تمام کن برای ما کیل را و تصدق کن بر ما بقبول
بضاعت ما یا بزیاده از بهای متاع ما بدرستی که خدای تعالی پاداش دهد نیکویی آنانرا که از روی
فضل تصدق مینمایند و آن نامه یعقوب را پیش تخت نهادند یوسف نامه را بخواند گریه بروی
غلبه کرده خود را نگاه داشت و در ساعت جواب نامه نوشت بدین صورت که هذه الی یعقوب اسرائیل
الله بن اسحق ذبیح الله بن ابراهیم خلیل الله من عزیز الزیان اما بعد فقد وصل الی کتابه و ما وصف من
محن آبایه و ابتلائه بفراق اولاده وجدت و علمت فعلیه بالصبر الجمیل فان من صبر ظفر کما صبر آباؤه
ظفروا فان کن صبرت کما صبروا ظفرت کما ظفروا والسلام یعنی این نامه ایست بجانب یعقوب اسرائیل
الله بن اسحق ذبیح الله بن ابرهیم خلیل الله از عزیز زیان اما بعد تحقیق این صحیفه مضمون که ارسال فرموده
بودند و آنچه از درد و رنج کرده بودند از محن و بلیت پدران و فرزندان بمطالعه آن فایز گشت لیکن
... بر جاده صبر استوار باشند و شیوه شکیبایی از دست ندهند که بحکم الصبر مفتاح الفرج که روزی
... در غم و اندوه که بروی خود بسته اند مفتاح فرجی بوی در آید و در فرح و شادی برو
بگشاید و هر که صبر اختیار کرد بختیار شد چنانچه پدران بزرگوار ایشان که در بلا صبر کردند فیروزی
یافتند اگر تو نیز آن طریقه را مرعی داری فیروزی یابی چنانکه ایشان یافتند والسلام و بقاصدی داده
روان ساخت گویند چون این نامه به یعقوب رسید بوی وصال ازان نامه شنید و باد روح و راحت
بجان مستمند وی بوزید گفت این جواب نامه نه سخن عزیز زیانست بلکه کلام عمران است بعد از جواب

نه روی به برادران کرد قال هل علمتم ما فعلتم بیوسف و اخیه اذ انتم جاهلون گفت ای برادران
می‌دانید آنچه کردید بیوسف و برادر او آن را از سبیل اجمال گفت نه از روی تفصیل فعل ایشان با یوسف
خود ظاهر است و با بنیامین آن بود که او را خوار و بی‌اعتبار دانسته اید بر وجهی که با هیچ یک از ایشان سخن
نمی‌توانسته است گفتن مگر از روی عجز و ذلت یوسف گفت آیا دانسته اید قبح آن را که با یوسف و برادر
او کرده اید و باز از آن توبه فرموده اید چه آن وقت شما نادان بودید یعنی نورسیده و شوخ یا جاهل
بانکه قطع رحم بشیوه پیغمبرزادگان نیست و نیک مردان و موافقت هوای نفس کردید و یوسف این
سخن را از روی مناصحت گفت نه بروجه معاتبت انگه نقاب برافکند و تاج از سر برداشت ایشان را که
نظر بران شکل و شمایل افتاد قالوا ءانک لانت یوسف استفهام تقریرست گفتند تویی یوسف که این جمال
و کمال دیگری را نتواند بود **بیت** گرداد از همه خوبان چنین رخی که تو داری ✿ تبارک الله از این
روی نازنین که تو داری قال انا یوسف و هذا اخی قد من الله علینا انه من یتق و یصبر فان الله
لا یضیع اجر المحسنین گفت من یوسفم و این برادر من بنیامین است اگرچه ایشان بنیامین را می‌شناختند
اما غرض یوسف علیه السلم که او نیز مظلومی است مثل من با آنکه برادر حقیقی او است که بدی از جهة برادر
نمی‌خواهد زیرا که برادر با برادران نکند شما برادر نسبی اند نه حسبی او هم نسبی است و هم حسبی و لهذا ابن
عباس رضی الله عنه فرموده که محبت و صداقة اقوی است از نسب زیرا که اهل دوزخ استغاثه نخواهند
کرد به پدران و مادران و غیرهم بلکه با احبا و اصدقا خواهند کرد چنانچه در کلام الهی مذکور است فما لنا من
شافعین و لا صدیق حمیم انگاه دیگر گفت بدرستی که منت نهاد خدای تعالی بر ما بسلامت و کرامت بدرستی
که هر که بترسد از خدای تعالی و صبر کند بر طاعت یا از معصیت یا بر شدت پس بتحقیق خدای ضایع
نکند مزد نیکوکاران را وضع مظهر در موضع مضمر تنبیه است بر آنکه محسن آنست که جمع کند میان تقوی
و صبر چون برادران یوسف را بشناختند روی بتخت آورده خواستند که پای یوسف را ببوسند
روان از تخت فرود آمد و ایشان را در کنار گرفت قالوا تالله لقد آثرک الله علینا و ان کنا لخاطئین
گفتند برادران بخدای سوگند که بحسن صورت و کمال سیرت هر آینه برگزید ترا خدای عز و جل بر ما و بدرستی
که ما هستیم گناهکاران بدان عملها که کرده ایم و چون ایشان بگناه خود معترف شدند آنجا کرم یوسفی بود
بحکم الکریم بن الکریم یوسف بن یعقوب بن اسحق بن ابراهیم قال لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم و هو
ارحم الراحمین گفت یوسف علیه السلم که هیچ سرزنش و تعذیب نیست بر شما امروز و من بر
دیگر گناه شما را بر روی شما نیارم بیامرزد خدای تعالی گناهان شما را که قایل شدید بتقصیر خود و او بخشنده

ترین بخشایندگانست بر بندگان **بیت** تا بهی بسوزد جهانی گناه ✿ باشکی بشوید درون سیاه
بدرماندگان تخت شاهی دهد ✿ بدرماندگان رنج خواهی دهد پس چون یوسف بنوازش بزرگانه
دل برادران را تازه ساخت بکار پدر دل افکار پرداخت اذهبوا بقمیصی هذا فالقوه علی وجه ابی
یأت بصیرا و اتونی باهلکم اجمعین ببرید این پیراهن مرا و آن قمیص خلیلی بود که جبرئیل از بهشت جهة
او آورده بود در نار نمرودی و در قعر چاه بیوسف پوشانید و وحی به وی فرستاد که آن را بکنعان رساند
از برای بینایی پدر وی فرمود که بکنید آن را بر روی پدر من تا باز گردد بینایی و بخشش کمال اقبال باز گردد
و بیارید بمن شما همگیان خود را از اخفاد و خدم و نعمت بی قیاس از گندم و زر و زیور و جامه و
... همراه ایشان کرد برای پدر خود و خویشان و کنعانیان فرستاد آورده اند ... گفت
ای یوسف پیراهن خون آلود پیش پدر من برده بودم اکنون این ...
که فرح این قمیص تدارک خون آلود آن قمیص کند یوسف پیراهن بوی داد و اسباب راه بجهت ...
و متعلقان مهیا ساخته به برادران تسلیم کرد چون یهودا از مصر بیرون آمده همراه برادران متوجه کنعان
گشت و لما فصلت العیر قال ابوهم انی لاجد ریح یوسف لولا ان تفندون و آن وقت که جدا
شد یعنی بیرون آمد کاروان از عمارات مصر و بفضای صحرا رسید باد صبا از حق تعالی دستوری
خواسته بوی پیراهن یوسف را به یعقوب رسانید و گفته اند که چون یهودا از مصر بیرون آمد پیرهن
را گشود تمام عالم از بوی آن پیرهن پر گشت و رایحه آن بمشام یعقوب رسید یعقوب چون در دنیا
بوی بهشت شنید دانست که بوی پیراهن یوسف است زیرا که آن قمیص از بهشت آورده بودند چنانکه
مذکور شد گفت پدر ایشان یعنی یعقوب جمعی را که حاضر بودند از نبیرگان و زنان بدرستی که من می
یابم بوی یوسف اگر شما را بنقصان عقل نسبت کنید که پیر شده و بسر خرافت رسیده قالوا تا
الله انک لفی ضلالک القدیم گفتند اینها که بخدای که تو هنوز در آن حیرت قدیمی در افراط محبت
ایشان منقضی شود و او آن روح و راحت درآید از مسافت هشت روزه راه بوی پیراهن یوسف بمشام
آشام یعقوب رسانید و دل تنگ او را از آن نسیم دل آویز غنچه صفت چو گل بشکفانید و در
زمان قدرت هر یک با وجود مسافت اندک احوال یوسف را در مدت چهل سال یا هشتاد سال
بر وی پوشانید و این هر دو حال از خارق عادات و معجزات یعقوب گردانید و این دلالت تمام دارد
بر آنکه هر سهل در هنگام محنت صعب است و در زمان اقبال اهل الفقه یعقوب چشم انتظار بر راه
داشت فلما ان جاء البشیر القیه علی وجهه فارتد بصیرا پس آمد مژده دهنده یعنی یهودا آورده اند

که یهودا با برادران نه ایستاد و سر و پای برهنه دویدن آغاز کرد تا بکنعان رسید و نزدیک پدر آمد
افگند پیرهن یوسف را بر روی پدر خود پس گشت بینا و بحال اول بازگردید و از اول تیزتر میدید
قال الم اقل لکم انی اعلم من الله ما لا تعلمون گفت یعقوب نه گفتم شما را آنکه من میدانم از الهام
الهی آنچه شما نمیدانید و آن حیات یوسف بود علیه السلم و بوی پیرهن که میان من و او [illegible] انگاه یعقوب
سجده شکر بجای آورد و مردمان کنعان شادی کنان بخدمت وی می آمدند و او را تهنیت میگفتند
پس تهیه راه نمود و هر که از ایشان پیوسته بود از بزرگان و خویشان متوجه مصر شدند و برادران
دیگر رسیده درین اثنا در دست و پای پدر افتادند قالوا یا ابانا استغفر لنا ذنوبنا انا کنا
خاطئین گفتند ای پدر ما آمرزش طلب برای ما از خدای تعالی گناهان ما را بدرستی که ما بودیم
ما گناه کاران قال سوف استغفر لکم ربی انه هو الغفور الرحیم گفت یعقوب زود باشد که
آمرزش خواهم برای شما از پروردگار خود بدرستی که او آمرزنده تابیان است بر بندگان
[illegible] تا مؤخر کرد تا شب جمعه یا وقت سحر که ارجی اوقات دعوات است یا خواست که بداند
که یوسف [illegible] از ایشان عفو کرده یا نه و اصح آنست که تاخیر کرد تا وقتی که بمصر رسید شب برخاست
نماز و بعد از تهجد روی بقبله بایستاد و یوسف را در قفای خود بداشت و برادران در عقب او
و آنحضرت دعا فرمود و ایشان آمین گفتند که اللهم اغفر لی جزعی علی یوسف و قلة صبری عنه
و اغفر لولدی ما اتوا الی اخیهم فاوحی الیه ان الله قد غفر لک و لهم اجمعین گفت بارخدایا بیامرز
مرا از آن جزعی و فزعی که از برای یوسف کرده ام و بی صبری که در آن باب نموده ام و بیامرز فرزندان
مرا از آن گناه که از ایشان درباره یوسف بفعل آورده اند و عذری که با برادر کرده اند پس
از جانب وحی رسید بوی که بدرستی خدای تعالی ترا با فرزندان همه را آمرزید و عفو کرد و دعای
تو درباره ایشان اجابت کرد چون گشت القصه چون یعقوب علیه السلم با توابع بنزدیک مصر رسید
یوسف علیه السلم را خبر شد با ملک ریان و تمامی اشراف مصر و اعیان و بسیاری از غلامان
خاصه بهم آراسته باستقبال پدر بیرون آمد و یعقوب علیه السلم فرود آمد و یعقوب را گفت
ازین لشکر و تجمل عجب میداری بالا نگر که جنود ملک از زمین تا فلک بتفرج آمده بشادی تو متوجه
[illegible]رند چنانچه درین مدت از اندوه تو محزون و رنجور بودند یعقوب چون نگریست ملک
[illegible] زری تا ثریا بود در پرده و صف در صف کشیده ایستاده اند و نظاره میکنند حیرتش افزود
پس یعقوب هر جماعتی از آن سواران با زینت که میدید می گفت ای فرزندان یوسف اینست

میگفتند که اینان غلامان اویند تا بسیاری از ایشان درگذشتند و یکطرف ایشان صف زده
تا آخر یوسف علیه السلم با ملک ریان و عظماء مصر و اعیان با چهار هزار غلام در رسیدند یعقوب
از پسران پرسید که اینها چکسانند ایشان گفتند عجب که یوسف نباشد پس یعقوب بر یهودا تکیه زده
از آن تل بزیر آمد و باستقبال ایشان قیام نمود یوسف که پدر را دید از اسب فرود آمد و پیش پدر
دوید یعقوب که او را دید از اسب فرود آمده پیش [illegible] دوید گفت ای یهودا این ملک مصر است
گفت نه این پسر تو یوسف است پس خواست که سبقت در سلام کند جبریل گفت یا یوسف بگذار که پدر بر تو سلام
کند چون یوسف [illegible] نزدیک آمد و چشم یعقوب بر جمال یوسف افتاد گفت السلام
علیک یا مذهب الاحزان سلام بر تو ای برنده غمهای بیکران و ای زایل کننده بار المهای گران
یوسف جواب فرمود یا ابه بکیت حتی ذهب بصرک الم تعلم ان القیمة تجمعنا قال بلی و لکن خشیت
ان یسلب دینک فیحال بینی و بینک ای پدر گریستی تا نور بصرت زایل شد آیا ندانستی که قیامت حضرت
عزت جمع خواستی ساختن ما را گفت بلی دانستم اما می ترسیدم که مبادا بواسطه وقایع روزگار
دینت از دست گذاشته باشی پس آنگاه میان من و تو حجابی حایل شود و جدایی افتد پس هر دو دست
یکدیگر را [illegible] آوردند و از شادی میگریستند
چه خوشحالیست روی دوست دیدن
پس از عمری بیکدیگر رسیدن • شراب خوشدلی را نوش کردن • بشادی دست در آغوش کردن
بکام دل زمانی آرمیدن • بهم گفتن سخن و زهم شنیدن • بعد از آن ملک را دیده و ملک ریان
و عوی کرده با اعیان سوار شده بموضعی رسیدند بر در مصر که یوسف در آن محل قصر رفیعی ساخته
بود یوسف آنجا نزول فرمود فلما دخلوا علی یوسف آوی الیه ابویه و قال ادخلوا مصر ان شاء الله
آمنین پس آن هنگام که در آمدند بر یوسف در آن منزل جای داد بسوی خود پدر و خاله خود
را که بجای مادرش بود و دیگر باره برادران را در کنار گرفت و خود پرسش فرمود و برادر
زادگان را نوازش کرد آورده اند که از یعقوبیان که از کنعان آمده بودند نود و سه کس بودند
ذکور و اناث مدتی که در مصر مکث کردند و توالد و تناسل نمودند در آن وقت که با موسی علیه
السلم از مصر بیرون آمدند به ششصد و هفتاد هزار رسیده بودند گفت یوسف در آیید در
مصر اگر خواهد خدای تعالی در حالتی که ایمن باشید از قحط و عنا و مشقت و بلا استثنا داخلست
در امن نه در دخول یعنی داخل شوید در حالتی امنیت و رفاهیت اگر خدای تعالی خواهد آنگاه یعنی
[illegible] چون بمصر در آمدند و ایشان را در منزل خود فرود آورد و رفع ابویه علی العرش و خروا

له سجدا و قال یا ابت هذا تاویل رؤیای من قبل قد جعلها ربی حقا و قد احسن بی اذ اخرجنی
من السجن و جاء بکم من البدو من بعد ان نزغ الشیطان بینی و بین اخوتی ان ربی لطیف
لما یشاء انه هو العلیم الحکیم و برداشت پدر و خاله را یعنی بالا برد و بر تخت خود و بروی در افتادند
پدر و خاله و برادران مر او را در حالتی که سجده کنندگان بودند سجدهٔ تحیت و تعظیم با آنکه در حالهٔ
مشاهدهٔ او سجدهٔ شکر از جهة باری تعالی بجای آوردند در حالتی که ایشان در سجده بودند چون یوسف
آن را مشاهده نمود اظهار مسرت و بهجت فرمود و گفت ای پدر من این سجده کردن شما مرا تعبیر
خواب منست که دیدم پیش از این در ایام کودکی بدرستی که گردانید پروردگار من راست و بدرستی
که نیکویی کرده است بمن آفریدگار من چون بیرون آورد مرا از زندان ذکر چاه نکرد تا برادران
منفعل نشوند و آورد شما را از بادیه و آن موضعی بود از زمین فلسطین در ولایت شام که یعقوب
علیه السلم آنجا نشستی و آن نزدیک کنعان بود یوسف از جهت شکر نعمت فرمود که حق سبحانه و تعالی مرا
از زندان بتخت رسانید و شما را از بادیه نزدیک من آورد تا با یکدیگر نشستیم از پس آنکه افساد کرد
و مخالفت افکند شیطان میان من و برادران من بدرستی که پروردگار من رساننده نیکیست
مر آن را که خواهد بتحقیق اوست دانا بوجوه تدبیرات محکم کار در تعیین مواقع تقدیرات و هو اعلم با[illegible]
والخفیات

فصل چهارم در احوال زلیخا و وصلت میان ایشان و ذکر وفات
یعقوب و یوسف علیهما السلم که بعد از آن زلیخا بگناه خود معترف شد و عزیز در گذشت و یوسف
را ملک مصر مقرر گشت و یوسف را ملک پیشتر از پیشتر آتش عشقش افروختن گرفت و باندک
زمانی تمام مال و منال او از دست وی برفت و در وقتی که مال در دست وی بود هرکه حدیث یوسف
بنزد او گفتی او را هزار دینار طلا بخشیدی و شب و روز در فراق یوسف تا آخر بر سر راه یوسف
بیت الاحزانی بود و در آنجا بنشست و در شادی بر روی خود ببست و میگریست تا نابینا شد
و از غم عشق پشتش دوتا شد و همه دوستان و خویشان از وی کناره کردند و او را در میان
آن بارگران بگذاشتند [illegible] سال بر آن منوال بگذشت و یوسف علیه السلم احوال او را باید
عرض کرده بود اما بواسطه موانع ایام بهم وی در تاخیر می افتاد تا روزی یوسف بشکار [illegible]
بود در محل مراجعت یکی خبر رسانید بزلیخا که یوسف از اینجا خواهد گذشت گفت برای رضای خدا
که دست مرا بگیرید و مرا بر سر راه او برید تا باشد این درد مرا دوایی بخشد او گفت آنقدر جفا که
تو با وی کردی از وی نمی ترسی که بر سر راه او میروی اکنون او پادشاه است و تو که احتمال

دارد که ترا عقوبت کند گفت کلا لا اخاف ممن یخاف الله نه چنین است که تو میگویی من از کسی
نترسم که او از خدای ترسد پس او را آورد و بر راه گذر یوسف نشاند چون یوسف نزدیک رسید
زلیخا برخواست و باواز بلند گفت الآن الصبر والتقی صیر العبید ملوکا و ان الحرص و الهوی
صیر الملوک عبیدا بدان بدرستی که صبر و تقوی بندگان را تاج و تخت داده بپادشاهی میرساند
و حرص و هوی پادشاهان را بنده ساخته بر خاک مذلت می نشاند چون یوسف ع این بشنید گفت
این کیست گفتند زلیخاست عنان بازکشید و پرسید که ای زلیخا ترا چه حالت و این چه
مقال است که میگویی زلیخا چون آواز یوسف بشنید بیهوش گشته بیفتاد یوسف علیه السلم
آمد و بر سر وی بایستاد و گریه آغاز کرد و بعد از آن جزع و فزع نمود و میگریست یوسف
فرمود این جمالک کجاست سیمای زیبای تو و این جمالک و کجاست جمال و دلربای تو قالت
ذهبت فی محنتک گفت حال غمت جمال مرا پایمال کرد قال فاین مالک یوسف گفت مال و منال تو
کجا شد قالت فدیت لمن جاء بخبرک زلیخا گفت همه در راه خبر تو فدا شد قال من الذی اذهب
بصرک گفت بصر تو بچه زایل شد قالت کثرت البکاء من فراقک گفت بواسطه بسیاری
گریه که در فراق تو مرا حاصل شد قال من الذی قوس ظهرک گفت از چه پشت تو دوتا شد
قالت من شدة الحزن علی هجرانک گفت از جهة شدت حزن و الم تو که در من پدید آمد قال
ما ترید گفت دلت چه میخواهد قالت گفت ترا خواهد ای عجب هنوز با این مشقت محنت عشق گرفتاری
گفت اگر خواهی که از آتش دل من آگاه شوی تازیانه بمن کرامت کن چنین گویند که یوسف تازیانه
در دست داشت که دوال او از ادیم طایفی بود و در غایت نرمی یافته بدست وی داد او آن را پیش خود
برد و آهی از دل پر درد برکشید شعلهٔ آتشی از درون او بیرون آمده بر افروخت و دوال تازیانه
را گرفته تمام را بسوخت چون آن حال را مشاهده کرد دلش بروی بدرد آمد و بر حال وی بگریست
و فرمود تا او را برداشته ببارگاه وی بردند بعد از ساعتی یوسف ع آمد به پیش زلیخا گفت حاجت تو
چیست بگو تا من دعا کنم و حاجت تو روا شود گفت میخواهم که بجوانی و بینایی و زیبای جمال من
بحال اول باز گردد و در خدمت تو باشم پس یوسف ع دعا در حق وی فرمود فی الفور باجابت مقرون
گشته زلیخا بحال اول باز گردید و چشم گشود و جمال یوسف را بدید یوسف چون در وی نگریست جمالی
دید بغایت پسندیده و قدی دید که بغایت اعتدال رسیده محبت او در دل مبارک یوسف
جای کرد و پدر را از حال وی آگاه گردانید و بدان نزدیکی هم وصلت ایشان بهم رسید و شادیها

نمودند و زلیخا پیش ازان بدایرهٔ اسلام در آمده بود و سبب اسلام او آن شد که او با خود خیال کرد
که دوست حقیقی آنست که در هیچ حال خلاف دوست نکند و بغیر رضای دوست نجوید و نشنوید دیگر روز
پس از راه باطل بازداشت و بدین حق پرداخت تا آخر بشرف مواصلت یوسف رسید و یوسف او را
شریعت آموخت و برضای حق باهم زندگانی کردند و یوسف را از وی فرزندان شد و آنان که بعد
از وفات یوسف علیه السلام باقی ماندند افرایم و میشا بود و نون بن افرایم بود و یوشع پسر نون در خبر
آمده که چون ملک ریان این حالات و خرق عادات از یوسف مشاهده کرد بخدمت یعقوب علیه السلام آمده
زنار کفر بگسست و کمر اسلام بر میان جان ببست و چون دل آوری و بهادری پسران وی معلوم کرده
هر یک را ده هزار سوار داد و شهری که در میان شام و روم بود فرستاد و شهری چند که در نواحی
روم بود همه را مسخر خود ساختند و بقبضهٔ اقتدار در آوردند و باستقبال بر سریر حکومت نشستند
و غنیمت بسیار ازان محال بدست ایشان در آمده و چون بیست و چهار سال ازین واقعه بگذشت
حضرت یعقوب جان پاک را بخالق افلاک سپرد و یعقوب وصیت فرموده بود که او را در خلیل الرحمن
در جنب پدر بزرگوارش اسحق ع دفن کنند یوسف علیه السلام بعد از مراسم تعزیت بحکم وصیت پدر عمل
نموده بنفس نفیس خود مرتکب این امر شد و نعش پدر را از مصر بشام آورد و در پهلوی اسحق دفن کرد
و باز مراجعت نمود بمصر و چون از وفات یعقوب ع هشت سال و سه ماه بگذشت ملک ریان در
گذشت و او را فرزندی بود نه ساله مصعب نام در وقت وفات او را بیوسف سپرد و او پدر فرعون
بود و یوسف علیه السلام همچنان در ضبط ملک میکوشید و لباس عدل و داد بر همی پوشید و وظایف
طاعات و مراسم عبادات بتقدیم می رسانید و دران اوقات بعضی از برادران بخدمت وی آمده
بودند و از وی جدائی شدند و بر ایشان نوازشها میفرمود و چون بیست و سه سال ازین واقعه یعقوب
برآمد یکشبی بعد از عبادت رب العباد سر بر بالین نهاد پدر بزرگوار را در خواب دید که میگوید
ای یوسف بغایت مشتاق لقای توام بشتاب تا سه روز دیگر نزد من آی یوسف علیه السلام از خواب
در آمد و برادران را طلبیده وصیتها کرد و یهودا را ولی عهد ساخته فرزندان را بدو سپرد و بطریق مناجات
گفت رَبِّ قَدْ آتَيْتَنِي مِنَ الْمُلْكِ وَعَلَّمْتَنِي مِن تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ فَاطِرَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ أَنتَ وَلِيِّي
فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ تَوَفَّنِي مُسْلِمًا وَأَلْحِقْنِي بِالصَّالِحِينَ ای پروردگار من بدرستی که دادی مرا
پادشاهی و مملکتداری و بیاموختی مرا از تعبیر خوابها پدید آرندهٔ آسمانها و زمینها تو یار و یاور
من و متولی کار منی درین سرای و دران سرا بمیران مرا در حالتی که گردن نهاده باشم امر ترا یعنی مرا

مسلمان

مسلمان بمیران و در رسان مرا با پدران شایسته یعنی مرا از زمرهٔ آل ابراهیم گردان نه از جملهٔ ملوک
ریان آورده اند که بعد از سه روز که این واقعه دیده بود بروضهٔ وصال رحلت فرمود انگاه مردم
مصر هر یکی میخواستند که او را بمحلهٔ خود دفن کنند و بدین جهت کار بقتال رسید و سر رشته بجنگ کشید
و فتنهٔ عظیم برخواست و بهیچ وجه تسکین نمی یافت تا آخر الامر بعضی از اعیان در میان در آمدند
و نزاع را فرو نشاندند و رای بران دادند که او را در نیل دفن کنند چنانکه آب بر وی گذرد و مردم
مصر برای تازگی ایمان ازان آب خورند و بیماران ازان شفا یابند بعد ازان حضرت یوسف را
غسل داده در صندوقی از مرمر نهادند و بر ممر آب نیل دفن کردند تا زمان موسی ع دران مکان مدفون
بود در وقت عبور بنی اسرائیل از نیل موسی علیه السلام او را نقل کرد و در جنب پدر بزرگوارش دفن کرد
و در وقت وفات یوسف علیه السلام صد و بیست سال بود و در کتاب یوسف و زلیخا وفات یوسف
علیه السلام برین نمط ذکر رفته **شعر** بگفت جبرئیل حاضر داشت سیبی که باغ خلد ازان میداد
زیبی چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد روان آن سیب را بوئید و جان داد بلی زان
نکهت بقا یافت ازان نکهت بسوی باغ بشتافت ذَٰلِكَ مِنْ أَنبَاءِ الْغَيْبِ نُوحِيهِ إِلَيْكَ وَمَا
كُنتَ لَدَيْهِمْ إِذْ أَجْمَعُوا أَمْرَهُمْ وَهُمْ يَمْكُرُونَ این چه یاد کرده شد از قصهٔ یوسف ع از خبرهای غیب است
که بجهت ظهور دلایل اعجاز وحی میکنیم آنرا بسوی محمد و تو نبودی نزدیک برادران یوسف آن هنگام که
جمع کردند رایهای خود را بر آنکه افکندن بچاه یوسف را و ایشان مکر میکردند به یعقوب و یوسف علیه السلام
و چون تو آنجا نبودی و مکذبان تو میدانند که از کسی نشنیده و خبر میدهی چنانچه بود پس دلیلی روشن است
بر آنکه بوی دانسته وَمَا أَكْثَرُ النَّاسِ وَلَوْ حَرَصْتَ بِمُؤْمِنِينَ و نیستند اکثر مردمان و اگر چه حرص ورزی
بر ایمان ایشان گروندگان بجهت عناد و تصمیم ایشان در کفر و فساد وَمَا تَسْأَلُهُمْ عَلَيْهِ مِنْ أَجْرٍ إِنْ هُوَ إِلَّا
ذِكْرٌ لِّلْعَالَمِينَ و نمیخواهی از ایشان بر تبلیغ و ادای احکام یا بر خواندن قصص قرآنی هیچ مزدی چنانچه
قصه گویان میخواهند نیست قرآن مگر پندی از خدای تعالی مر عالمیان را و بسا مشرکان که از معجزه تو رد
میکردانند وَكَأَيِّن مِّنْ آيَةٍ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ يَمُرُّونَ عَلَيْهَا وَهُمْ عَنْهَا مُعْرِضُونَ و بسا نشانهای قدرت
و دلایل دال بر وجود صانع و حکمت اوست در آسمانها و زمینها که آن معاندان میگذرند بران و
ایشان ازان اعتبار روی گردانند نه دران فکرت کنند و نه ازان عبرت گیرند وَمَا يُؤْمِنُ أَكْثَرُهُم بِاللَّهِ
إِلَّا وَهُم مُّشْرِكُونَ و نگروند بیشترین ایشان بخدای تعالی مگر ایشان شرک آرندگان باشند گویند مراد
الذین کفار مکه اند که گفتند ربنا الله و از پی در آورندگی الملائکة بنات الله یا یهود که ایمان آورند بخدای

تعالی و گفتند عزیز بن الله یا نصاری که بخدای تعالی گرویدند و گفتند المسیح ابن الله أفأمنوا أن تأتيهم
غاشية من عذاب الله أو تأتيهم الساعة بغتة وهم لا يشعرون آیا ایمن شدند مشرکان از آنکه
بیاید بدیشان عقوبتی پوشنده یعنی فرو گیرد ایشان را از عذاب خدای تعالی یا بیاید بدیشان قیامت
ناگاه و ایشان ندانند آمدن آن را و کار سازی نکرده باشند قل هذه سبيلي أدعوا إلى الله على بصيرة
أنا ومن اتبعني وسبحان الله وما أنا من المشركين بگوای محمد این دعوت توحید راه منست و
بدین راه تابع میخواهم خلق را بخدای تعالی بر بیانی هویدا و حجتی روشن پیدا و من بر آن حجت و هم
وآنکه متابعت وی روی کرده است مرا و پاکست خدای تعالی از شرکی که شما او را بدان وصف میکنید
و نیستم من از شرک آرندگان وما أرسلنا من قبلك إلا رجالا نوحي إليهم من أهل القرى أفلم يسيروا في الأرض
فينظروا كيف كان عاقبة الذين من قبلهم ولدار الآخرة خير للذين اتقوا أفلا تعقلون و نفرستادیم
پیش از تو برسالت مگر مردانی که ما وحی فرستادیم بسوی ایشان از اهل شهرها و دیهها نه اهل بادیه و نه
از جن و نه از زنان آیا سیر نمیکنند کافران در زمین شام و یمن و دیار عاد و ثمود و نمیگذرند تا باید
بکنند پس ببینند بنظر عبرت که چگونه بود آخر کار آنان که از منکران و مکذبان بودند پیش از ایشان پس
پند برداشته از تکذیب پیغمبر و قرآن حذر کنند و هر آینه سرای آخرت یعنی بهشت و نعمت او بهترست
از لذات فانیه دنیا مر آنان را که پرهیز کردند از شرک و نافرمانی آیا تعقل نمیکنید و نمی اندیشید تا بدانید که آن
بهترست حتى إذا استيأس الرسل وظنوا أنهم قد كذبوا جاءهم نصرنا ولا يرد بأسنا عن القوم المجرمين
پس باید که معاندان زمان تو بتمامی ایام حیات و دولت خود مغرور نشوند که امم ماضیه را مهلت دادیم
تا آنگاه که نومید شدند فرستادگان از ایمان ایشان و گمان بردند رسولان بآنکه ایشان بدرستی مکذوب
شدند یعنی کفار بوعده ایمان با ایشان دروغ گفتند یا کافران گمان بردند که رسل با ایشان
دروغ گفتند یا کافران گمان بردند که رسل وعده و وعید آمد بپیغمبران یاری کردن ما یعنی عذاب
بران قوم فرود آمد پس رهانیده شد هر کرا ما خواستیم یعنی پیغمبر و متابعان او و باز گردانیده نشود
عذاب ما از گروه کافران لقد كان في قصصهم عبرة لأولي الألباب هر آینه که هست در قصص
انبیا و امم ایشان یا در قصه یوسف و برادران او اعتباری مر خداوندان عقول خالصه را بدانکه
عبرت نوعی از اعتبارست و آن عبورست از طرف معلوم بجانب مجهول و وجه اعتبار بر سبیل عموم
آنکه هر گاه کسی این اخبار را بدقیق نظر مشاهده نماید و این احوال را بطریق فکر ملاحظه فرماید برو
ظاهر شود که بقوت عمل صالح و بمعاونت زاد تقوی این بادیه پر خطر را میتوان برید و بمعونت ملک

ابدی رسید زیرا که بسیاری از ما بوده اند که استیلا یافته اند بر بلاد و تسلط پیدا کرده اند بر عباد
و ساحت ملک را بقبضهٔ اقتدار در آورده اما چون مغرور بوده اند و رعایت جانب حق نکرده اند
و داد و عدل نورزیده باندک زمانی کوس الرحیل [illegible] ایشان فرو کوفته اند و ایشان بضرورت
قطع حیات نموده در وبال ابد مانده اند و ندامت ما فات فایده نداده و وجه اعتبار بر
طریق خصوص آنست که صاحب خبرت و اهل بصیرت را در هر کلمه از این قصص عجیبه و این حکایات
غریبه عبرتیست از المها که به یوسف رسیده و از چاه و زندان بواسطه برادران و آنچه به یعقوب
کشیده از مفارقت خلاصهٔ خاندان اما آخر در مرکز خود قرار یافته و بحکم إن الله لا يضيع
أجر المحسنين یوسف از قعر چاه باوج جاه رسیده و یعقوب نیز از غم فراق رهیده و رشتهٔ
هجران او بوصال کشیده و برادران همه خجالت زده سر انفعال در پیش و معترف گشته بخطای
خویش محتاج وی شده اند و بجد منش قیام نموده اند شعر هر که او نیک میکند یابد
نیک و بد هر چه میکند یابد و از امام جعفر صادق علیه السلام منقولست که مراد از الباب
اسرار اوست یعنی اعتباری از این قصهها ارباب اسرار را باشد و حقایق کلام در آینهٔ دل
بی غل ایشان روی نماید دلی در یابد اسرار معانی که روشن شد بنور جاودانی ما كان حديثا
يفترى ولكن تصديق الذي بين يديه وتفصيل كل شيء وهدى ورحمة لقوم يؤمنون نیست
قرآن سخنی که بر بافته باشد و بخود ساخته و لیکن هست تصدیق آن چیزی که بوده پیش از وی از
کتب الهی یعنی مصدق آنست در راستی و درستی و بیان چیزها که محتاج الیه باشد در دین و دنیا
و راه نماینده است مر سالکان را و بخشش است مر گروهی را که بگروند بتوحید خدا و نبوت مصطفی
و ولایت علی مرتضی و ائمهٔ هدی علیهم صلوات الله العلی و سلم تسلیما کثیرا والله اعلم

در قصه شعیب پیغمبر علیه السلام قال الله تعالی وإلى مدين
أخاهم شعيبا قال يا قوم اعبدوا الله ما لكم من إله غيره و فرستادیم بسوی قبیله مدین یکی
از ایشان را شعیب نام گفت ای گروه من بپرستید خدای را که معبود همه است و نیست شما را معبود
بجز او و شعیب از فرزندان صالح پیغمبر علیه السلام بود و از صالح تا او هزار و سیصد و بیست و
پنج سال بود و مادرش دختر زادهٔ لوط پیغمبر علیه السلام بود آورده اند که اهل مدین اول بر دین ابراهیم
علیه السلام بودند و بشریعت او عمل میکردند چون روزگاری بران بگذشت همه کافر شدند و سبب
کفر ایشان آن شد که کیل و موزون کم میکردند و هر چند شعیب ع ایشان را از آن منع

بران مصر بودند و ممتنع نمی شدند و شعیب ایشان را از خدای تعالی می ترسانید که ازین حرکت درگذرید
وازوی بترسید تا بهلاکه نیفتید هیچ ازین سخنان در ایشان تاثیر نمیکرد و می گفتند ما را خدای نمی باید
که ما را از رواجی خود باز دارد و مقصودی که داشته باشیم ما را ازان منع کند شیطان بگوش ایشان
بت پرستیدن آغاز کردند و دریع و شری کم می فروختند تا شعیب بامر الهی گفت ولا تنقصوا المکیال
والمیزان انی اریکم بخیر وانی اخاف علیکم عذاب یوم محیط ای قوم کم مکنید پیمانه را و بقسط و عدل
که من می ترسم بر شما از عذاب روز هلاک کننده با نکه پیمانه شما تمام پر شود و بعذاب الیم گرفتار شوید و جز رنج
و فزع فایده نکند ویا قوم اوفوا المکیال والمیزان بالقسط ولا تبخسوا الناس اشیاءهم ولا تعثوا فی الارض
مفسدین وای گروه من تمام کنید پیمانه را و ترازو را براستی و درستی برکشید و دران خیانت منمائید و کم مکنید
برای مردمان چیزهای ایشان را و فساد مورزید و تباهی مکنید در زمین فساد ورزیدنی و تباهی کردنی
اگر چه نهی از شی امرست بضد او و او آنست که اول حضرت حق نهی فرمود از کمی پیمانه ولا تنقصوا المکیال و
المیزان و دوم بار امر کرد بتمامی کیل و پیمانه و فرمود اوفوا الکیل والمیزان بالقسط لیکن سوی تقریر و تاکید دیگر
فواید بران مترتب است یکی آنکه نهی از نقص در مبالغه و اگر چه ظاهرا مفید توبیخ و سرزنش است اما توهم
آن میشود که نهی از اصل مبایعه باشد از جهت رفع این توهم امر بایفا کیل فرمود و دیگر آنکه مقید فرمود
در ثانی ایفا را بالقسط و راستی تا معلوم شود که زیاده بران واجب نبود بلکه وابسته بمروت و احسان
است و آن زیادتی حدی ندارد و غیر اینها نیز گفته اند و دیگر فرمود بقیت الله خیر لکم ان کنتم مومنین
وما انا علیکم بحفیظ آن حلالی که باقی گذاشت خدای تعالی بعد از تمامی کیل و وزن بهتر است مر شما را اگر
هستید از اهل ایمان یعنی آنچه باقی ماند مر شما را از حلال و آن تمامی کیل و وزن است بهتر است از برای
شما از آنچه که آن حرام است و آن نقصان کیل و وزن است بشرط ایمان زیرا که اعمال چنین با کفر فایده
نمیدهد و بی شک امانت منجر میشود بفراخی رزق از جهة اعتماد و اقبال مردم برو و این موجب فتح ابواب
مکاسبات است و خیانت میکند و می برد این کس را بفقر از برای تنفر مردم ازو و از معامله او و شعیب
دیگر فرمود و نام من بر شما نگارنده اعمال شما تا جزای آن بشما برسانم بلکه من تبلیغ رسالت میکنم و شما را
از بدی باز میدارم اگر گوش کنید رستگار شوید و اگر ابا نمائید گرفتار گردید قالوا یا شعیب اصلاتک
تامرک ان نترک ما کان یعبد اباؤنا او ان نفعل فی اموالنا ما نشاء انک لانت الحلیم الرشید
گفتند ای شعیب ایا نماز تو یعنی دین تو میفرماید ترا که ما ترک کنیم و بگذاریم آن را که پرستیدن پدران ما
یا ترک کنیم آنکه تصرف نمایم در مالهای خود آنچه خواهیم بدرستی که هر آینه تو خداوند حلم و رشدی یعنی تو معروفی

بدین باز ترو پس چرا ما را منع میکنی از دین پدران خود و از تصرف در مال بر سبیل تحکم و استهزا گفته باشند قال
یا قوم ارایتم ان کنت علی بینة من ربی ورزقنی منه رزقا حسنا وما ارید ان اخالفکم الی ما انهاکم
عنه ان ارید الا الاصلاح ما استطعت وما توفیقی الا بالله علیه توکلت والیه انیب گفت ای گروه
من خبر دهید مرا که اگر باشم من بر حجتی واضح از نزد پروردگار خود و روزی داده باشد خدای تعالی
مرا از فضل خود روزی نیکو که آن علم و حکمت و نبوت و مال حلال هیچ آن تواند بود که من در امر
او خیانت کنم و از اوامر و نواهی او بشما نرسانم و نمیخواهم که مخالفت کنم با شما بمیل کردن آنچه نهی میکنم شما
را ازان یعنی چنان نیست که فعل من مخالف قول من باشد نمیخواهم مگر بسامان آوردن کار اهل این روز
چندانکه توانم و باز قوت و نا کند و نیست موافق گردانیدن اسباب خیر مرا مگر تایید خدای بر فضل او
اعتماد نمودم و با طاعت و اخلاص او باز میگردم ویا قوم لا یجرمنکم شقاقی ان یصیبکم مثل ما اصاب
قوم نوح او قوم هود او قوم صالح وما قوم لوط منکم ببعید واستغفروا ربکم ثم توبوا الیه ان ربی
رحیم ودود ای گروه من کسب نکند شما را مخالفت من تا مائید که رسد عنقریب بشما از عذاب مانند
آنچه رسیده بگروه نوح یا گروه هود و یا گروه صالح و نیست گروه لوط از شما بمکان و یا زمان دور
و آمرزش خواهید از پروردگار خود پس باز گردید با طاعت او مهربان است دوست دارد مطیعان
قالوا یا شعیب ما نفقه کثیرا مما تقول وانا لنریک فینا ضعیفا ولولا رهطک لرجمناک وما انت علینا بعزیز
گفتند ای شعیب در نیابیم بسیاری از آنچه میگویی تو یعنی این سخنان از بدیها نیست و در یافتن آن
اشکالی دارد و بدرستی که هر آینه می بینیم ترا در میان خود عاجز از مقاومت ما و اگر نه حرمت خویشان تو
بودی هر آینه هلاک کردیمی و ترا و نه بر ما با عزت و کرامت بلکه خویشان پیش ما با عزت و حرمت اند
نه تو زیرا که دین ایشان موافق دین ماست قال یا قوم ارهطی اعز علیکم من الله واتخذتموه وراءکم
ظهریا ان ربی بما تعملون محیط ویا قوم اعملوا علی مکانتکم انی عامل سوف تعلمون من یاتیه عذاب
یخزیه ومن هو کاذب وارتقبوا انی معکم رقیب گفت ای گروه من آیا خویشان من با عزت
ترند بر شما از خدای زیرا که عزت من بحکم من یطع الرسول فقد اطاع الله عزت حق است زود باشد
که بدانید آنکس را که آید بدو عذابی که خوار و گرفتار گرداند او را و دانید آنکس را که او دروغ گوینده است
که دروغ را یعنی شما بکنید آنچه میتوانید و ثابت باشید بر کفر که من ثابتم بر اسلام و غرض باز گذاشتن امر
با ایشان بر سبیل تهدید کقوله تعالی اعملوا ما شئتم بکنید آنچه خواهید که جزا در عقبت آید بدو عذابی که خوار
و گرفتار گرداند او را و دانید آنکس را که او در بلاغ گوینده است که دروغ را فروغ نبود و چشم دارید

بران مصر بودند و ممتنع نمی شدند و شعیب ایشانرا از خدای تعالی میترسانید که ازین حرکت درگذرید
و از وی بترسید تا بهلاکت نیفتید هیچ ازین سخنان در ایشان تاثیر نمیکرد و می گفتند مارا خدای نمی باید
که مارا از رواج خود باز دارد و مقصودی که داشته باشیم مارا ازان منع کند شیطان بگوش ایشان
بت پرستیدن آغاز کردند و در بیع و شری کم و فزون می کردند تا شعیب بامر الهی گفت و لا تنقصوا المکیال
والمیزان انی اریکم بخیر و انی اخاف علیکم عذاب یوم محیط ای قوم کم مکنید پیمانه را و بقسط و عدل
که من می ترسم بر شما از عذاب روز هلاک کننده یا انکه پیمانه شما مضر شود و بعذاب الیم گرفتار شوید و جزع
و فزع فایده نکند و یا قوم اوفوا المکیال والمیزان بالقسط و لا تبخسوا الناس اشیاءهم و لا تعثوا فی الارض
مفسدین و ای گروه من تمام کنید پیمانه را و ترازو را براستی و درستی بر کشید و در ان خیانت منمائید و کم مکنید
برای مردمان چیزهای ایشانرا و فساد مورزید و تباهی مکنید در زمین فساد ورزیدنی و تباهی کردنی
اگرچه نهی از شی امر است بضد او و اوّل آنست که اوّل حضرت حق نهی فرمود از کمی پیمانه و لا تنقصوا المکیال و
المیزان و دوم بار امر کرد بتمامی کیل و پیمانه و فرمود اوفوا الکیل والمیزان بالقسط لیکن بسوی تقریر و تاکید دیگر
فواید بران مترتب است یکی آنکه نهی از نقص در مبالغه و اگرچه ظاهرا مفید توبیخ و سرزنش است اما توهم
آن میشود که نهی از اصل مبایعه باشد از جهت رفع این توهم امر بایفاء کیل فرمود و دیگر آنکه مقید فرمود
در ثانی ایفاء را بقسط و راستی تا معلوم شود که زیاده بران واجب نبود بلکه وابسته بمروت و احسان
است و آن زیادتی حدی ندارد و غیر اینها نیز گفته اند و دیگر فرمود بقیت الله خیر لکم ان کنتم مؤمنین
و ما انا علیکم بحفیظ آن حلالی که باقی گذاشت خدای تعالی بعد از تمامی کیل و وزن بهتر است مر شمارا اگر
هستید از اهل ایمان یعنی آنچه باقی ماند مر شمارا از حلال و آن تمامی کیل و وزن است بهتر است از برای
شما از آنچه زیاد آن حرام است و آن نقصان کیل و وزن است بشرط ایمان زیرا که اعمال چیزی بکفر فایده
نمیدهد و لی شک امانت میسر میشود بفراخی رزق از جهة اعتماد و اقبال مردم برو و این موجب فتح ابواب
مکاسبات است و خیانت میکند برد این کس را بفقر از برای تنفر مردم ازو و از معامله او و شعیب
دیگر فرمود و نام من بر شما نگهدارنده اعمال شما تا جزای آن بشما برسانم بلکه من تبلیغ رسالت میکنم و شمارا
از بدی باز میدارم اگر گوش کنید رستگار شوید و اگر ابا نمائید گرفتار گردید قالوا یا شعیب اصلوتک
تأمرک ان نترک ما یعبد آباؤنا او ان نفعل فی اموالنا ما نشاء انک لانت الحلیم الرشید
گفتند ای شعیب آیا نماز تو یعنی دین تو میفرماید ترا که ما ترک کنیم و بگذاریم آنرا که پرستیدن بدان ما
یا ترک کنیم انکه تصرف نکنیم در مالهای خود آنچه خواهیم بدرستی که هرآینه تو خداوند حلم و رشدی یعنی تو معروفی

بان بردباری پس چرا مارا منع میکنی از دین پدران خود و از تصرف در مال ما بر سبیل تهکم و استهزا گفته باشند قال
یا قوم ارایتم ان کنت علی بینة من ربی و رزقنی منه رزقا حسنا و ما ارید ان اخالفکم الی ما انهکم
عنه ان ارید الا الاصلاح ما استطعت و ما توفیقی الا بالله علیه توکلت و الیه انیب گفت ای گروه
من خبر دهید مرا که اگر باشم من بر حجتی واضح از نزد پروردگار خود و روزی داده باشد خدای تعالی
مرا از فضل خود روزی نیکو که آن علم و حکمت و نبوت و مال حلال هیچ آن تواند بود که من در امر
او خیانت کنم و از اوامر و نواهی او بشما نرسانم و نمیخواهم که مخالفت کنم با شما میل کردن آنچه نهی میکنم شما
را از ان یعنی چنان نیست که فعل من مخالف قول من باشد نمیخواهم مگر بسامان آوردن کار اهل این روز
چندانکه توانم و با قوت وفا کند و نیست موافق گردانیدن اسباب خیر مرا مگر بتایید خدای بر فضل او
اعتماد نمودم و با طاعت و اخلاص او باز میگردم و یا قوم لا یجرمنکم شقاقی ان یصیبکم مثل ما اصاب
قوم نوح او قوم هود او قوم صالح و ما قوم لوط منکم ببعید و استغفروا ربکم ثم توبوا الیه ان ربی
رحیم ودود ای گروه من کسب نکند شمارا مخالفت من تا آنکه برسد عنقریب بشما از عذاب مانند
آنچه رسیده بگروه نوح یا گروه هود و یا گروه صالح و نیست گروه لوط از شما بمکان و یا زمان دور
و آمرزش خواهید از پروردگار خود پس بازگردید با طاعت او مهربان است دوست دار مطیعان
قالوا یا شعیب ما نفقه کثیرا مما تقول و انا لنریک فینا ضعیفا و لولا رهطک لرجمناک و ما انت علینا بعزیز
گفتند ای شعیب در نمی یابیم بسیاری از آنچه میگوئی تو یعنی این سخنان از بهر با نیست و در یافتن آن
اشکالی دارد و بدرستی که هرآینه می بینیم ترا در میان خود عاجز از مقاومت ما و اگر نه حرمت خویشان تو
بودی هرآینه هلاک کردیمی و ترا و نه بر ما با عزت و کرامت بلکه خویشان پیش ما با عزت و حرمت اند
چونکه دین ایشان موافق دین ماست قال یا قوم ارهطی اعز علیکم من الله و اتخذتموه وراءکم
ظهریا ان ربی بما تعملون محیط و یا قوم اعملوا علی مکانتکم انی عامل سوف تعلمون من یاتیه عذاب
یخزیه و من هو کاذب و ارتقبوا انی معکم رقیب گفت ای گروه من آیا خویشان من با عزت
ترند بر شما از خدای زیرا که عزت من بحکم من یطع الرسول فقد اطاع الله عزت حق است زود باشد
که بدانید انکس را که آید بدو عذابی که خوار و گرفتار گرداند او را و دانند انکس را که او دروغ گوینده است
کردروغ را یعنی شما بکنید آنچه میتوانید و ثابت باشید بر کفر که من ثابتم بر اسلام و عرض باز گذاشتن امر
با ایشان بر سبیل تهدید کقوله تعالی اعملوا ما شئتم بکنید آنچه خواهید که جزا در عقبت آید بدو عذابی که خوار
و گرفتار گرداند او را و دانند انکس را که او در دعوی دروغ گوینده است که دروغ را فروغ نبود و چشم دارید

ومنتظر باشید عاقبت مخالفت را که من با شما نکاهبانم چون شعیب علیه السلام اینمقدار موعظت ونصیحت فرمود
در ایشان تاثیر نکرد بلکه دیکر افزودند وفساد پیش نمودند تا جبرئیل علیه السلام فرود آمد ووحی رسید
که ای شعیب عذاب این قوم نزدیک شده تو اهل وعیال خود برداشته با مؤمنان قوم خود از مدین
بیرون رو وبجانب بادیه شو شعیب ایشانرا اخبار نموده با قوم وایشان هزار وهفتصد تن بودند که
بوی کرویده بودند بر خاستند وازان موضع بیرون رفتند با چارپان وغیره از متاع که داشتند
وان قوم دیکر را در انجا بکذاشتند پس بوقت صبح که جمله آن کافران در خواب غفلت بودند جبرئیل
امین در رسید وصیحه عظیمی در دمید که از هیبت آن آواز همه ایشان بزانو در آمده جان بمالک
دوزخ سپردند وآتش از میان برافروخت وجمیع اثاث ومتاع وچهارپایان ایشانرا بسوخت وهبا
ساخته بر باد هوا داد وشعیب واتباع اورا ازان عذاب نجات داد کما قال رب العباد ولما جاء
امرنا نجینا شعیبا والذین آمنوا معه برحمة منا واخذت الذین ظلموا الصیحة فاصبحوا فی دیارهم
جاثمین کان لم یغنوا فیها الا بعدا لمدین کما بعدت ثمود وانجاکه آمد فرمان ما یعنی عذاب ما بر
قوم شعیب نجات دادیم شعیب را وآنانرا که ایمان آوردند بسبب بخشایش از ما وکرفت آنانرا که ستم
کردند بروی نکرویدند آواز هائل پس کشتند آن قوم بی سعادت در مساکن خود بزانو در آمده کان
بی حس وحرکه که کویی هرکز نبوده است دران دیار کویا بعدا ن دوری وهلاک باد آن قومی که شعیب
را بود همچنانکه هلاک شدند ثمود چون حال آن قوم بدین رسید ومآل ایشان بدینجا کشید شعیب
کفت بار خدایا اکنون کار قوم وفرمان چیست که بدان قیام نمایم امر آمد که با اهل وعیال وقوم واتباع
خود بخانه خویش بازکرد وبر جهت بالین شین بعد ازان ایشان بدین بازکشتند واز ان قوم بد بند
وشعیب در مدین می بود وآن جماعت را بطاعت وعبادت میفرمود تا خلق بسیار شد وباغها پر درخت
واشجار شد ودران وقت بر شعیب شریعت آمد بدان عمل میکردند آورده اند که بعد از هلاک
قوم شعیب از ترس الهی بسیار کریستی وچشم وی نقصان پذیرفت جبرئیل آمد که حق تعالی ترا سلام میرساند که
سبب کریه چیست اکر از بیم دوزخ کریه میکنی تو ایمنی ازان واکر کریه از جهت آرزوی بهشت است بزودی
ترا در سانیم بدان واکر از برای دنیاست هرچه خواهی نعمت بی پایان کفت ای جبرئیل او خود بحال بندکان
داناترست کریه من نه بسبب این است ونه از جهت آن بلکه ازان خوف میکریم که مبادا از قرب
دیدار دوست محروم مانم جبرئیل چون این سخن را شنید بازکشت وبموقف عرض رسانید خطاب
آمد که باز کرد وبشعیب بکوی که چشمی که در راه دیدار ما صرف کرده باشی درمان وی جز دیدار وی نباشد

همچنین می باش تا بجا باز کردی شعیب ازان پیغام آرام یافت وچون دوازده سال بران بکذشت
موسی علیه السلام بجانب وی فرمود وده سال نزد وی بود وبخدمت او قیام می نمود چنانکه مذکور
خواهد شد وبعد از رفتن موسی بمصر هفت سال وچهار ماه دیکر بزیست بعد ازان جان بحق تسلیم
نمود ودر مدین مدفونست دران مسکن که می بود والله رحیم ودود

باب چهاردهم در قصه موسی کلیم علیه السلام واحوال فرعون لئیم ودرو فصولست

فصل اول در نسب فرعون وسلطنت یافتن او در اخبار آمده که چون یوسف

از دار غرور بسرای سرور انتقال فرمود فراعنه بر اهل مصر غلبه کردند تا ملک از ایشان بستدند وسلطنت
بر خود قرار دادند ودران زمان حال بمصعب بن ریان بکشت بر تبه که کاو بانی کردی واو وقا
کاو بندی واو زانی بود از عمالقه وایشان قومی بودند از اولاد عملیق بن لاوذ بن ارم بن سام بن نوح
علیه السلام ونام آن زن عوقه بود وهرکز اورا فرزندی نشده بود روزی مصعب در صحرای مصر دید
که کاوی که وسالله زاید آهی برکشید وکفت مرا ازعمر صد وهشتاد سال کذشت واز من یادکاری نماند
که اکر از سلف خلفی ماند نام او بر صفحه روزکار ماند وآغاز کریستن کرد که او بار حق بآواز آمد وبا وی
باز آمد یا مصعب لا تعجل فان لک یولد ولد میشوم یکون رکنا من ارکان جهنم ای مصعب تعجیل
مکن که ترا فرزندی خواهد شد شوم ودین بوم که او رکنی باشد از ارکان جهنم مصعب ازان حال
تعجب نموده پیش زن آمد واحوال باز کفت ودران نزدیکی باعوقه نزدیکی کرد واو بفرعون حامله کشت
وپیش از وضع حمل او مصعب بمرد وچون آن پلید بزمین آمد اورا ولید نام کردند ومادر اورا تربیت
میکرد تا بحد بلوغ رسید انکاه مادر اورا بتجارتی داد وبعد از چندکاه ازان بیرون آمده بقمارخانه
آمد وپس ازان همیشه قماربازی پیشه او بود تا روزی مادر او را عتاب کرد ونصیحت داد ولید
کفت یا اماه فانی عون نفسی ای مادر دست از من بدار که عون نفس خودم وکار خود را از تو
بهتر دانم بدین سبب عون لقب او کشت وبعد ازان هرچه پیدا کردی بعیاری بقمار باختی تمام مایه
خود را همه بقمار باخت حتی هیزمی که در بر داشت وازانجا کریخته بدیهی رفت که آنرا الغلی کفتندی ومدتی
دیکر دران دیه در خدمت بقالی می بود وبس که خوی زشت آزار رسان بود ومردم آنجا را آزار وایذا
میرسانید مردم قصد کشتن وی کردند ازان حال اطلاع یافته بکریخت وباز بشهر خویش آمد مردم آن شهر کفتند
فرعون وبعد ازان باین لقب مشهور شد ومردم اورا فرعون کفتند وبعضی کویند که فرعون علم ملک
مصری بوده چنانکه ملک روم را قیصر کویند وملک فارس را کسری انکاه بخدمت یکی از بزرکان عمالقه

شنا چون او فرعون را مرد قوی و دلیر یافت دست از و باز نداشت و بفرزندی قبول کرد
و پیش او در خدمت می بود تا آن مرد وفات یافت چون او را فرزندی نبود مالهای او را تمام تصرف
نمود و دیگر باره پیش مادر آمد تا آن مال را خرج کردند و هیچ از آن باقی نماند پس از آن از شهر بیرون آمد
روی بطرفی نهاد از جهة کار و پیشه تا بحاصل قصبه رسید و چند روزی در آنجا بود یک روزی
بازار در آمد اتفاقا با خبازی ملاقات کرد و از نام او پرسید گفت هامان نام دارم و هامان از نجوم
وقوفی داشت و در احکام نجوم دانسته بود که در آن نزدیکی شخصی پیدا خواهد شد باین امارات و علامات
که چند سال سلطنت کند و دعوی باطل نماید چون در و نیک نظر کرد از آن علامات چیزی مشاهده او شد از
نامش پرسید گفت ولید بن مصعب آنگاه هامان او را مهمانی بواجبی کرد و عقد مصاحبت بستند و عهد
کردند که از یکدیگر جدا نشوند پس از آن موضع بیرون آمدند و متوجه دیهی شدند که آن را بقلان میگفتند
چون بدانجا رسیدند ساکن شدند و زمینی بدست آوردند و بزراعت مشغول گشتند و تخم خربزه همراه
داشتند در آن سال خربزه کاشتند و پیش از ایشان کسی خربزه نکاشته بود در آن دیار چون خربزه
بکمال رسید ولید پاره از آن بهامان داد که بمصر برد و بفروشد و از بهای آن بعضی از حوائج بخرد و باز گردد
چون هامان آن خربزه را بمصر رسانید و مردم دیگر خربزه ندیده بودند چون پیش هامان بدیدند هجوم
کردند و از زور بودند و برفتند هامان در آن امر حیران شده فریاد کنان روی بدر سرای ملک مصر آورد
کسی غور رسی او نکرد بلکه ایذا یافت باز گردید و روی بطرف ولید آورده احوال او نمود ولید از ین خشم آمده
برخاستند و آن زراعت را بگذاشتند و متوجه شهر مصر شدند چون بگورستان مصر رسیدند ولید
گفت ای هامان چون این شهر پر سیاست مرا چیزی بخاطر میرسد که بر سر این گورستان دیواری می باید کرد
و دروازه در وی آویخت و در آنجا ساکن شد و از تابوت درویش چهار درم و از غنی بیست درم گرفت
تا شاید این خبر بملک رسد و ما را طلبد و ما احوال خود را و بیداد این مردم را بعرض وی رسانیم
هامان از این رای خوش آمد و بآن امر اشتغال نمود و بدان عمل میکردند و هیچ آفریده تفحص احوال
ایشان نمیکرد تا چهل سال بر آن بگذشت اتفاقا دختر ملک را وفات رسید چون نعش وی بدر دروازه
گورستان آورده خواستند که در آرند فرعون و هامان مانع شدند تا هزار درم ندهید نعش نمی گذاریم
حاجب گفت این دختر ملک است گفتند پس چهار هزار درم می باید دادن حاجب گفت مگر شما دیوانه
شده اید گفتند پس ده هزار درم بدهید بهمین گونه گفت و شنید مینمودند تا به بیست هزار درم رسید
آنگاه بناچار بیست هزار درم بدادند و او را گذاشتند تا بگورستان آوردند و دفن کردند و باز گشتند

احوال ایشانرا بعرض ملک رسانیدند که آیا ایشان بحکم نواب آن عمل قیام مینمایند ملک گفت
خبر ندارم پس فرمود که ایشان را حاضر کردند ولید پیش رفت ملک زمانی از روی خشم در روی او نگریست
آنگاه سر بر آورد و گفت ای ولید تو مگر گورستانی که از سر تابوت مبلغی زر میستانی گفت بلی گفت
ترا این کار که فرمود گفت کسی این امر را بمن نفرمود گفت پس چرا این کار میکردی گفت زیرا که کسی نگفت
که مگر احوال خربزه و مردم مصر را باز گفت و گفت آن چیز مرا باعث شد که من این شیوه کار را پیشه
کردم و از این مدت چهل سال گذشت و کسی بحال من نپرداخت مرا از حال ملکداری و غوررسی تو عجب آمد
وفی الفور ولید اموال و جواهرات که در آن مدت جمع نموده در پیش ملک حاضر کرد ملک منفعل شده از آن حال تعجب نمود
اما بخاطر ملک آمد که این شخص برای ضبط مملکت بی نظیر است اسیر او شد و او را بدین امر دلالت کرد ولید
گفت از برای صلاح ملک بهتر آن است که ناخاصان را حاضر سازند و ایشان را سیاست بلیغ نموده بقتل رسانند
تا دیگران دانند که جز حق کلی امور ملکی و غیره بعرض تو رسانند و تغافل نورزند آنگاه من توانم که بدین شیوه
دادگری و عدل گستری بتقدیم رسانم ملک فرستاد و چهارصد حاجب که داشت حاضر ساخت و کتابت
ایشان بر ایشان باز کرد و همه را بکشتن اشارت کرد و ولید را وزیر خاص خود ساخت و او طرح داد و عدل
بینداخت و مردم همیشه را بر انداخت مردم و لشکریان تمام بولید گرویدند و بواسطه حیله که ولید اندوخته
بود جمعی را با خود یار ساخته یکشبی بر سر ملک ریختند و او را بکشتند و ولید بر سریر سلطنت نشست چون
مدتی بر آمد کار او بالا گرفت و مردم تمام در مقام انقیاد و اطاعت در آمدند تا روزی وسوسه شیطانی
بخاطرش رسید و بنیاد دعوی خدایی کرد و سبب این دعوی باطل آن بود که شیطان او را دلالت کرد بگیاهی
که از آن بخورد و خاصیت آن گیاه آن بود که هر که بخوردی تا چهل روز گرسنه نشدی و او را بول و غایط
نبودی ولید بعد از خوردن این گیاه مردم را فریب میداد و بی راه میساخت و مردم چون میدیدند
که چیزی نمیخورد و بول و غایط ندارد و بی شک گفتند که او خدایی را شاید تا او انا ربکم الاعلی گفت و در آنجا آمده
که در یک سال رود نیل خشک گشت قوم او آمدند که اگر خدایی تو این رود را جاری گردان ولید خلوتی اختیار
کرده بر سجده نهاد و بنالید که بار خدایا مرا پیش قوم شرمنده مساز که تو کارساز بنده نوازی و من بر باطلم
و تو بر حقی و من دنیا را بر آخرت اختیار کردم از تو این میخواهم که آرزوی مرا برآری و این رود را روان
گردانی بار حق رود نیل فی الفور روان شد از آن خلوت بیرون آمد که ای قوم رود نیل را روان ساختم
چون مردم آن حال را بدیدند عقیده ایشان در شان او زیاده تر گشت و در آن امر باطل و در آن اثنا
گفت چنانکه قرآن ازان خبر میدهد الیس لی ملک مصر و هذه الانهار تجری من تحتی افلا تبصرون

ای قوم ملک مصر ازان منست و این رود نیل در فرمان من مگر شما دیده بینا ندارید که حال چنین بوده
مشاهده نمی کنید اهل مصر همه زبان بثنا برگشودند و داد ستایش بدادند و قصر فرعون آنجا بوده که او را
عین الشمس میگویند و در زیر قصر او چشمه و درختی بوده و ازان درخت بقدرت حق روغن زرد بیرون می
آمد و بیماران بواسطهٔ استعمال آن روغن صحت می یافتند و او بخود منسوب میکرد و یکی حجت دیگر او را
دران دعوی باطل آن بود تا چهارصد سال بران بگذشت و خدای تعالی هرگز دران مدت او را
المی و مرضی و دردسری نداده و به بلای مبتلا نگردانید تا شبی دران واقعه دید که مردی از آسمان در آمد و
بر تخت او نشست و در ریش او را بگرفت و بجنبانید و گفت ای ملعون بندگان خدا را فریفتی و بعبادت
خود فرمودی عذاب خدا را آماده باش چون از خواب در آمد معبران و کاهنان را جمع کرد و تعبیر
خواب پرسید ایشان گفتند زوال ملک تو نزدیک شده و اوضاع فلکی بر زوال است در انکه درین نزدیکی
از بنی اسرائیل مردی پیدا شود دعوی پیغمبری کند و دین حق را ظاهر سازد و ملک تو بدست وی تباه شود
فرعون گفت اکنون تدبیر این امر چیست گفتند منجمان او برحم مادر نه پیوسته و تا سه روز دیگر این امر وجود
میگیرد صلاح آنست که درین روزها حکم کنی مردان بنی اسرائیل پیش زنان نروند فرعون منادی را
طلبید و گفت که منادی کرد که درین سه روز کسی با زن خود مضاجعه و مواقعه ننماید و دران باب تهدید
بسیار کرد اما ازانکه قضا بر تقدیر سبقت دارد تدبیر آمد و از آنجا چه ساخت و دران شب عمران با زن
خود که یوخابد نام داشت و از اولاد لاوی بن یعقوب بود خلوت کرد و نطفهٔ مطهر موسی پیغمبر در رحم
مادر قرار گرفت و بحکم خالق اکبر کسی را برین خبر نبود و بعد از سه روز فرعون منجمان را طلبید و احوال پرسید
گفتند قضا کار خود کرد و تقدیر بهیچ فرعون درین باب اندیشه بسیار کرد و گفت که از بنی اسرائیل
هر که پسر بیارد بکشند و دختران بگذارند و مدتی مدید بر بنی اسرائیل این ستم میرفت تا حضرت موسی
علیه السلام مبعوث شد در کتاب آورده که نود هزار پسران بنی اسرائیل را بکشتند آورده اند که روزی
جبرئیل علیه السلام خود را بصورت دادخواهی بدو نمود و از بندهٔ خود شکایت کرد که این عاصی شده
و طاعت من نمیکند و حال آنکه من او را نیکو میدارم و بناز و نعمتش می پرورم سزاوار او
چه باشد فرعون نوشت که هر بنده که از فرمان خداوند خود سر بپیچد و اطاعت او نکند و حال
آنکه صاحب او با وی نیکوئی کند مکافات او آن باشد که او را درین آب غرق کنند جبرئیل آن
نوشته را برداشت تا در رود نیل فرعون را بوی نمود و بقول او با وی عمل نمود والله اعلم
بکل الموجود

فصل دوم در ولادت ونسب موسی علیه السلام

وی از بنی اسرائیل است از اولاد لاوی بن یعقوب زیرا که پدر او عمران بن یصهر بن قاهث بن لاوی
یعقوب است در اخبار آمده که چون بتقدیر الهی مادر موسی حامله گشت پیش از وضع حمل پدرش
درگذشت و مادرش بدان سبب از بیم فرعون ترسان و لرزان بوده خود را پنهان نگاه میداشت
و در حمایت حق می بود تا مدت حمل بسر آمد در وقت غروب آفتاب موسی علیه السلام این عالم
را بنور وجود منور ساخت مادر که در روی او نگاه کرد روی درخشان دید و دوستی او در دلش جای
کرد اما گریان شد که من این فرزند را چگونه نگاه دارم تا محفوظ ماند که مرا جگر نشد دل و جگر او را در
پیش من هلاک کنند و اگر پنهان کنم ترسم که فرعون واقف شود و مرا نیز هلاک کند درین دغدغه و
اندیشه بود که بسر جانش ندا دادند که مترس و اندوه مخور و مباش و بفراغ دل او را شیر ده چنانکه ملک وهاب
ازین احوال خبر میدهد وَاَوْحَیْنَا اِلٰی اُمِّ مُوسٰی اَنْ اَرْضِعِیهِ فَاِذَا خِفْتِ عَلَیْهِ فَاَلْقِیهِ فِی الْیَمِّ وَلَا تَخَافِی
وَلَا تَحْزَنِی اِنَّا رَادُّوهُ اِلَیْکِ وَجَاعِلُوهُ مِنَ الْمُرْسَلِینَ و الهام فرستادیم سوی مادر موسی و در دل او
افگندیم که شیر ده او را مادام که اخفا ممکن باشد پس چون ترسی بر وی از کشتن فرعون پس او را در کار ساز
بینداز او را در رود نیل که در حفظ و امان خودش بداریم و مترس و اندوه مخور و مباش در فراق او
او را از غرق نگاه داریم و بسلامت دیگر باره بپیش تو او را باز آریم و عن قریب او را برسالت
برانگیزیم و بسوی فرعون فرستیم پس مادرش تسلی یافته او را شیر داده بگذاشت و در کوکی چیده
در صندوق نهاد و توکل بر حضرت جلیل کرده در رود نیل انداخت آب او را بجانب قصر فرعون
برد وقت صبح بود که آن صندوق بزیر تخت فرعون رسید و او را بحوضی که در جنب تخت فرعون
بود کشیده کرد در آن حوض میگردید تا روز روشن شد بعضی از کنیزکان بلب حوض آمده بودند
آنرا دیده خبر بآسیه زن فرعون رسانیدند و در بعضی روایات چنانست که فرعون را دختری بود
بعلت برص مبتلا شده و کاهنان گفته بودند که در فلان روز در نیل انسانی خورد سالی یافت شود
و این علت بآب دهن او زائل گردد دران روز معین فرعون و زن و دختر و محرمان انتظار
آمدن انسان موعود می بردند که آن صندوق بروی آب نمودار شد آسیه فرستاد و آنرا بیاوردند
مادر پیش خود نهاد و فرمود تا سرش را گشودند کودکی دیدند نورانی ازان حال تعجب نموده گفت
این هدیه ایست یزدانی که از جای ما فرستاده است او را محافظت می باید کرد که از کشتن امان
یابد و لحظه لحظه محبت وی در دل آسیه می افزود و ازان حالت خرمی میشود و او را موسی نام نهاد
زیرا که مو بزبان عبری آب را گویند و سی درخت را چون او را در میان چوب و آب یافتند او را

ای قوم ملک مصر از ان مست ساختن رود نیل در فرمان من مگر شما دیده بینا ندارید که حال چنین بوده
مشاهده می کنید اهل مصر همه زبان بثنا بر گشودند و داد ستایش بدادند و قصر فرعون آنجا بوده که او را
عین الشمس میگویند و در زیر قصر او چشمه و درختی بود و از ان درخت بقدرت حق روغن زرد بیرون می
آمد و بیماران بواسطه استعمال آن روغن صحت می یافتند و او بخود منسوب میکرد و یک حجت دیگر او را
دران دعوی باطل آن بود تا پانصد سال بران بگذشت و خدای تعالی هرگز دران مدت او را
الم و درد سری و مرضی نداده و به بلایی مبتلا نگردانید تا شبی دران واقعه دید که مردی از آسمان در آمد و
بر تخت او نشست و در ریش او را بگرفت و بجنبانید و گفت ای ملعون بندگان خدا را فریفتی و بعباد
خود فرمودی عذاب خدا را آماده باش چون از خواب در آمد معبران و کاهنان را جمع کرد و تعبیر
خواب پرسید ایشان گفتند زوال ملک تو نزدیک شده و اوضاع فلکی بر زوال است در انکه درین نزدیکی
از بنی اسرائیل مردی پیدا شود دعوی پیغمبری کند و دین حق را ظاهر سازد و ملک تو بدست وی تباه شود
فرعون گفت اکنون تدبیر این امر چیست گفتند هنوز او بر رحم مادر نپیوسته و تا سه روز دیگر این امر وجود
میگیرد صلاح آنست که درین روزها حکم کنی مردان بنی اسرائیل پیش زنان نروند فرعون منادی را
طلبید و گفت که منادی کرد که درین سه روز کسی با زن خود مضاجعه و مواقعه نکند و دران باب تهدید
بسیار کرد اما از انجا که قضا بر تقدیر بر هدف تدبیر آمد و آنرا بجز ساخت و دران شب عمران با زن
خود که یوخابد نام داشت و از اولاد لاوی بن یعقوب بود خلوت کرد و نطفه مطهر موسی پیغمبر در رحم
مادر قرار گرفت و بجز خالق اکبر کسی را برین خبر نبود بعد از سه روز فرعون منجمان را طلبیده احوال پرسید
گفتند قضا کار خود کرد و تقدیر بنتیجه فرعون درین باب اندیشه بسیار کرده گفت که از بنی اسرائیل
هر که پسر بیارد بکشند و دختران بگذارند و مدتی مدید بر بنی اسرائیل این ستم میرفت تا حضرت موسی
علیه السلام مبعوث شد در کتاب آورده که نود هزار پسران بنی اسرائیل را بکشتند آورده اند که روزی
جبرئیل علیه السلام خود را بصورت داد خواهی بدو نمود و از بنده خود شکایت کرد که این عاصی شده و
از طاعت من سر می پیچد و حال انکه من او را نیکو میدارم و بناز و نعمتش می پرورم سزا و جزای
او چه باشد فرعون نوشت که هر بنده که از فرمان خداوند خود سر پیچد و اطاعت او نکند و حق
انکه صاحب بادی نیکویی کند مکافات او ان باشد که او را در آب غرق کنند جبرئیل ان
نوشته را نگاه میداشت تا در رود نیل غرق وی او را بوی نمود و بقول او با وی عمل نمود والله اعلم
بکل الموجود

فصل دوم در ولادت و نسب موسی علیه السلام

وی از بنی اسرائیل است از اولاد لاوی بن یعقوب زیرا که پدر او عمران بن یصهر بن قاهث بن لاوی بن
یعقوب است در اخبار آمده که چون بتقدیر الهی مادر موسی بوی حامله گشت پیش از وضع حمل بزرگ
در گذشت و مادرش بدان سبب از بیم فرعون ترسان و لرزان بوده خود را پنهان نگاه میداشت
و در حمایت حق می بود تا مدت حمل بر آمد در وقت غروب آفتاب موسی علیه السلام این عالم
را بنور وجود منور ساخت مادر که در روی او نگاه کرد روی درخشان دید دوستی او در دلش جای
گرد اما گریان شد که من این فرزند را چکنم و بکجا برم تا محفوظ ماند که مرا جگر بند دل دهد او را در
پیش من هلاک کنند و اگر پنهان کنم ترسم که فرعون واقف شود و مرا نیز هلاک کند درین دغدغه و
اندیشه بود که بسر جانش ندا دادند که مترس و اندوه مخور و غمگین مباش و بفراغ دل او را شیر ده چنانکه ملک ذوالجلال
ازین احوال خبر میدهد وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ أُمِّ مُوسَىٰ أَنْ أَرْضِعِيهِ فَإِذَا خِفْتِ عَلَيْهِ فَأَلْقِيهِ فِي الْيَمِّ وَلَا تَخَافِي
وَلَا تَحْزَنِي إِنَّا رَادُّوهُ إِلَيْكِ وَجَاعِلُوهُ مِنَ الْمُرْسَلِينَ و الهام فرستادیم سوی مادر موسی و در دل او
افگندیم که شیر ده او را مادام که اخفا ممکن باشد پس چون بترسی بر وی از کشتن فرعون پس بامر کارساز
بینداز او را در رود نیل که در حفظ و امان خودش بداریم و مترس و اندوه مخور و غمگین مباش در فراق او
او را از غرق نگاه داریم و بسلامت دیگر باره پیش تو او را باز آریم و عن قریب او را برسالت
برانگیزیم و بسوی فرعون فرستیم پس مادرش تسلی یافته او را شیر داده یک شب و در صندوقی چیده
در صندوق نهاد و توکل بر حضرت جلیل کرده در رود نیل انداخت آب او را بجانب قصر فرعون
برد وقت صبح بود که آن صندوق بزیر تخت فرعون رسید و او را بحوضی که در جنب تخت فرعون
بود کشید و گرد آن حوض میگردید تا روز روشن شد بعضی از کنیزکان بلب حوض آمده بودند
آنرا دیده خبر با آسیه زن فرعون رسانیدند و در بعضی روایات چنانست که فرعون را دختری بود
بعلت برص مبتلا شده و کاهنان گفته بودند که در فلان روز در نیل انسانی نمودار شود و سالی یافت شود
و این علت با آب دهن او زایل گردد دران روز معین فرعون و زن و دختر و محرمان انتظار
آمدن انسان موعود می بردند که آن صندوق بر روی آب نمودار شد آسیه فرستاد و آن تابوت
مادر پیش خود نهاد و فرمود تا سر او گشودند کودکی دیدند نورانی از ان حال تعجب نموده گفت
این هدیه ایست یزدانی که از برای ما فرستاده است او را محافظت می باید کرد که از کشتن امان
یابد و لحظه لحظه محبت وی در دل آسیه می افزود و او از ان حالت خرمی مینمود و او را موسی نام نهاد
زیرا که مو بزبان عبری آب را گویند و سی درخت را چون او را در میان چوب و آب یافتند او را

بازنان تسمیه کردند و آسیه پاک اعتقاد بود و مؤمنه اما ایمان از فرعون پنهان میداشت و گویند از
بزرگان آن ناحیه بوده از فرزندان لوط پیغمبر علیه السلام و فرعون او را بزنی خواسته بود و او
همچنان بکر بود زیرا که فرعون لعین عنین بود بیک قول و بران قول که دختر مبروص خاطر فرعون
منظور کرد که مبادا آن مولود که میگویند این باشد زن فرعون گفت من از منجمان شنیدم که در فلان
وقت از انچه بر فرعون می ترسیدیم خاطر جمع شده است دست ازین طفل بدار و بگذار تا دختر خود را
بوی علاج کنیم پس قدری از آب دهن وی بر موضع برص آن دختر مالید در حال پاک گشت
و قالت امرأة فرعون قرة عین لی و لک لا تقتلوه عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا و هم لا یشعرون
و گفت زن فرعون با فرعون که او نور دیده و سرور سینه منست و بر تو باد که او را نکشی شاید ما را فایده
رساند در رضاع و عقار و در هر کار از مصالح روزگار یا بگیریم او را بفرزندی چون ما را فرزندی
نیست و چون تو او را بند کنی و پرورده نعمت تو شود آن دغدغه که ترا هست نماند انگاه فرعون
بحفظ او رضا داد و او را بفرزندی گرفتند و دایگان از جهت شیر دادن او جستند اما نمیگرفت
که هلاک فرعون بدست او خواهد بود و از دایگان هرکدام که می آمد که او را شیر دهد شیر او را نگرفت
پس ام کلثوم خواهر موسی حاضر بود گفت من دلالت کنم شما را بدایه که این کودک شیر او را قبول کند
و او کفالت او را بجای آرد ایشان را بمادر خود راه نمونی کرد چون او را حاضر کردند فی الحال موسی
پستان او را مکیدن گرفت و شیر خوردن آغاز کرد و در فتنه و غوغا بر فرعون بلند کرد انگاه
او را بدایگی او نصب کردند و خلعتهای فاخر پوشانیدند و زر و سیم بسیار نثار کردند اما خبر از کار
نداشتند تا روزی فرعون او را برکنار گرفته وی را نواخت ناگاه موسی دست دراز کرد و پاره
از ریش فرعون [illegible] بدست خود محکم گرفته زور کرد و آن قبضه ریش از روی او بکند
فرعون چون این حال بدید بروی بگرید و در غضب شد گفت عجب که این آن دشمن باشد که ما بنیان
کار میدار از بهر او من او را این زمان بکشم آسیه از روی رفق و مدارا گفت که این چه جای غضب است
که با کودکی میکنی او را عقل و تمیز از کجا باشد اگر خواهی که بر تو ظاهر شود که این حرکت نه از قصد بوده
بلکه از روی طفلی کرده بفرمای تا دو طبق حاضر سازند یکی پر از آتش و یکی پر از عناب اگر دست بجانب
عناب برد [illegible] تو باشد آنچنان کن و اگر بطرف آتش دست برد پس آزار او نادانسته
کرده روا باشد او را رنجانیدن فرعون را آن سخن معقول افتاد و موعود تا آنچنان کردند موسی
خواست که دست بطرف عناب برد جبرئیل حاضر شده دست او را بجانب آتش برد و پاره ازان

آتش برداشت و در دهن نهاد سر زبانش بسوخت و لکنت زبانش ازان بود پس فرعون او را
معذور داشت و موسی روز بروز می افزود تا بزرگ شد و بحد بلوغ رسید انگاه بسیاری از
غلامان انتصاب کردند که در خدمت وی می بودند و برای وی هر روز خلعت زیبا از برد و دیبا میفرستادند
و او می پوشید و می بخشید تا چندگاه برین بگذشت و او دران وقت بیست ساله شده بود
اما هرگاه که فرعون [illegible] او را بدیدی دلش بلرزیدی و آن از پنهان میداشت و آسیه
از حال وی شادی نمودی و دایم الاوقات پیش فرعون نیکی و مردانگی وی گفتی و او ازان تسلی
شدی تا موسی قبطی را بزور دست بر زمین هلاک انداخت
در کشتن موسی علیه السلام قبطی را و از شهر بیرون رفتن و به پیش شعیب علیه السلام افتادن قال الله
و دخل المدینة علی حین غفلة من اهلها فوجد فیها رجلین یقتتلان هذا من شیعته و هذا من
عدوه فاستغاثه الذی من شیعته علی الذی من عدوه فوکزه موسی فقضی علیه یعنی و در
رفت در مصر یا غیر آن که مسکن فرعون بوده عین الشمس یا اسکندریه بر هنگام بیخبری از گروه
او که بنی اسرائیل بودند پس بیافت دران شهر دو مرد را اسرائیلی و قبطی نام اسرائیلی سنحا نام و قبطی
قلیثون و او طباخ فرعون بوده که کارزار میکردند و قصد قتل یکدیگر مینمودند بواسطه آنکه قبطی
میخواست اسرائیلی را به بیگار بگیرد و او قبول نمیکرد و این چون بسند را داشت دران وقت
اشتداد پیش میشود و این یک از گروه او بنی اسرائیل بود و آن دیگر از دشمنان که اهل قبط بود
پس فریاد خواست و استغاثه نمود از موسی بخلاص آنکه از گروه او بود یعنی بنی اسرائیل بر دفع
آنکه از دشمن او بود یعنی قبطی موسی علیه السلام چون دید که قبطی بر اسرائیلی ستم میکند و شنید از وی خواست
میطلبید بر قبطی بانگ زد که دست از وی بدار گفت ندارم و همچنان او را میکشید وی بجانید
پس موسی را خشم آمد مشتی زد قبطی را پس او بیفتاد و جان بداد موسی علیه السلام این
حال مشاهده نمود قال هذا من عمل الشیطان انه عدو مضل مبین قال رب انی ظلمت
نفسی فاغفر لی فغفر له انه هو الغفور الرحیم گفت این قتل بمجرد غضب
امر خدای تعالی از کار شیطانست بدرستی که این دیو دشمنی است گمراه کننده بغایت
هویدا در عداوت گفت ای پروردگار من بدرستی که من ستم کردم بر نفس خود بقتل
قبطی پس بیامرز مرا و از من درگذار پس آمرزید او را بدرستی که او است آمرزگار مهربان
موسی علیه السلام چون مامور نشده بود بقتل وی بنابران استغفار میکرد و ازان عمل شیطان

شهر مصر

می شود اگرچه فی الحقیقة قبطی کشتنی بود زیرا که از دین بیگانه بود قال رب بما انعمت علی فلن اکون
ظهیرا للکافرین گفت موسی ای پروردگار من بسبب انعام تو بر من بمغفرت و قوت پس
هرگز نباشم معاون مر اهل کفر و ظلم را فاصبح فی المدینة خائفا یترقب فاذا الذی استنصره بالامس یستصرخه
قال له موسی انک لغوی مبین پس گشت در ان شهر ترسان و توقع مکروه میداشت از
سبب قتل قبطی پس ناگهان آنکه طلب نصرت کرده بود از وی بر وی فریاد میخواست از دیگر
قبطی یعنی موسی علیه السلم از ان حرکت ترسان و لرزان بود که مبادا که آن خبر بفرعون
رسد و قصد وی کند روز دیگر در ان شهر میگردید دید که همان اسرائیلی بقبطی دیگر در آویخته
چون چشم او بر موسی افتاد فریاد در نهاد و استغاثه کرد موسی گفت مر او را که بدرستی که تو مردی هستی از اهل
غوایت بکثرت مخاصمت زیرا که دی روز قبطی را بسبب تو کشتم و از ان پشیمانم امروز نیز توقع داری
که این را نیز بقتل رسانم فلما ان اراد ان یبطش بالذی هو عدو لهما قال یا موسی اترید ان تقتلنی
کما قتلت نفسا بالامس ان ترید الا ان تکون جبارا فی الارض و ما ترید ان تکون من المصلحین با وجود
آنکه موسی این سخنان فرمود دیگر نتوانست دید که قبطی بر اسرائیلی زور آورد پس خواست که بعنف بگیرد
او را که او دشمن بود مر موسی را و آن اسرائیلی را یعنی قبطی اسرائیلی بخیال آنکه موسی بقصد او خواهد آمد
گفت ای موسی میخواهی که بکشی مرا چنانکه کشتی تو آن قبطی را دیروز نمیخواهی که باشی جبار و کشنده
در زمین مصر و نمیخواهی که باشی از اهل صلاح مردم معرکه حاضر بودند چون سخن از اسرائیلی استماع
کردند فی الفور این خبر را بفرعون رسانیدند و فرعون لعین هرچند بی دین بود اما عدل می ورزید و
قصاص را فرو گذاشت نمیکرد فی الحال با خاصان خود مشورت کرد که موسی را بقتل رساند مردی
از بنی اعمام فرعون حاضر بود که پنهان میداشت ایمان خود را از فرعون چون این سخن از فرعون
بشنید مضطرب شد و جاء رجل من اقصی المدینة یسعی قال یا موسی ان الملا یاتمرون بک لیقتلوک
فاخرج انی لک من الناصحین و آمد آن مرد که مؤمن آل فرعون بود از نهایات شهر میشتافت تا به
پیش موسی رسید گفت ای موسی که اشراف قوم فرعون مشاورت میکنند بسبب تو تا کشند ترا پس بیرون شو و
توقف منمای که من مر ترا از نصیحت کنندگانم فخرج منها خائفا یترقب قال رب نجنی من القوم
الظالمین موسی در ان زمان بهمان جامه بی زاد و بی توشه پس از ان شهر بیرون آمده روی به بیابان
نهاد ترسان و لرزان توقع مکروه میداشت از جانب ایشان گفت ای پروردگار من برهان مرا از
گروه ستمکاران و موسی علیه السلم هرگز پیاده نرفته بود و لما توجه تلقاء مدین قال عسی ربی ان یهدینی

سواء السبیل و چون روی آورد موسی بجانب شهر شعیب گفت شاید که پروردگار من راه نماید مرا
میانه راه که راه مقصود است و توکل بوی کرده پای همت در بادیه محنت نهاده هشت روزه راه
بی زاد و توشه طی کرد و لما ورد ماء مدین وجد علیه امة من الناس یسقون و وجد من دونهم
امراتین تذودان قال ما خطبکما قالتا لا نسقی حتی یصدر الرعاء و ابونا شیخ کبیر فسقی لهما ثم
تولی الی الظل فقال رب انی لما انزلت الی من خیر فقیر و آنگاه که رسید بآب شهر مدین یافت بر گرد
آب جمعی بسیار از مردم که آب میدادند گوسفند و مواشی خود را و آن چاهی بود که چهل کس بعد دیگر
دلو آب را از ان چاه می کشیدند و یافت از مکان فرود مکان ایشان یعنی در عقب همه دور از چاه
دو زن را که میراندند گوسفند خود را و منع میکردند از آب گفت موسی مطلوب شما چیست از توقف در
آب دادن گفتند دختران که عادت ما آنست که آب ندهیم از عجز تا باز گردند دیگر شبانان آنگاه ما باقی
آب بگوسفندان خود دهیم و پدر ما مرد بزرگ سال است و کسی دیگر ندارد از ان جهت ما باین امر
اشتغال داریم پس موسی بر ایشان ترحم کرده پیش رفت و هنوز سنگی که بر سر آن چاه می بود بر بند آمده
بودند قوت کرد و تنها آن سنگ را برداشت و بینداخت و گوسفندان ایشان را پیش از همه سیراب
کرد ایشان خوشحال شده گوسفندان را پیش کردند و روی بخانه نهادند و ایشان دو دختر بودند از آن شعیب
پیغمبر علیه السلم یکی صفورا نام داشت و دیگر صفیرا و موسی علیه السلم چون گوسفند را آب داد بغایت گرسنه
و کوفته بود و از زحمت راه نیاسوده پس بازگشت سوی سایه درختی که در ان موضع بود و پشت
مبارک بران درخت باز نهاد پس گفت ای پروردگار من بدرستی که مرا آنچه فرستی از طعام بسوی
من محتاجم که چند روز که طعام نخورده ام و رنج راه کشیده ام و از بهر خوف فرعونیان خسته ام در ین
اثنا چون دختران احوال او را پیش پدر گفته بودند و پدر یکی از انها بطلب موسی فرستاد و گویند دختر
بزرگتر بود فجاءته احدیهما تمشی علی استحیاء قالت ان ابی یدعوک لیجزیک اجر ما سقیت لنا فلما
جاءه و قص علیه القصص قال لا تخف نجوت من القوم الظالمین پس آمد موسی یکی از ان
دو دختر حال آنکه میرفت بر حالت حیا و ستر چون به پیش رسید گفت بدرستی که پدر من میخواند ترا
موسی گفت سبب طلبیدن چیست گفت تا پاداش دهد ترا مزد آنکه آب دادی گوسفندان ما را موسی
اجابت کرد و گفت تو از عقب من بیا و مرا راه نمای که اگر از پیش روی شاید چشم من بر تو افتد
موسی از پیش و او از قفا روانه شدند تا بخانه شعیب رسیدند موسی پیش رفت و سلام کرد شعیب
جواب داد و موسی را نزد خود طلبید و نشانید و فرمود تا فی الفور طعام حاضر کردند موسی پرسید که این

طعام از جهة دست مزد نیست که آورده اید بلکه بسبیل ضیافت من شعیب گفت این ما حضریست از
برای مهمانی تو آنگاه بطعام خوردن مشغول شد شعیب بعد ازان پرسید مَنْ اَنْتَ کیستی تو گفت انا موسی
بن عمران بن یصهر بن قاهث بن لاوی بن یعقوب شعیب گفت جوانمردی و احسان نیکو این مردم
چون موسی از طعام خوردن فارغ شد قصه خود را تمام باز گفت شعیب گفت مترس از فرعون که رستی
از گروه ستمکاران چه فرعون و فرعونیان بر ما تسلطی نیست چون موسی تسلی یافت از سخن شعیب
قَالَتْ اِحْدٰیهُمَا یَا اَبَتِ اسْتَاْجِرْهُ اِنَّ خَیْرَ مَنِ اسْتَاْجَرْتَ الْقَوِیُّ الْاَمِیْنُ گفت یکی ازان دو دختر که
ای پدر من مزدگیر او را برای رعی غنم که بهتر آنکسی است که مزدگیری برای این کار که بغایت مرد با قوت
و امانتست که چون این دختر آن اوصاف را از وی مشاهده کرده و بپدر گفته که قوی مردیست بواسطه
آنکه به تنهایی آنمقدار سنگ را از سر چاه برداشت و تمام گوسفندان را آب داد و امین است زیرا که در من
ننگریست و خود در پیش میرفت و مرا در عقب گذاشته در حالت آمدن شعیب را خوش افتاد و خواست
که در پیش وی قَالَ اِنِّیْ اُرِیْدُ اَنْ اُنْکِحَکَ اِحْدَی ابْنَتَیَّ هٰتَیْنِ عَلٰی اَنْ تَاْجُرَنِیْ ثَمٰنِیَ حِجَجٍ فَاِنْ اَتْمَمْتَ
عَشْرًا فَمِنْ عِنْدِکَ وَمَا اُرِیْدُ اَنْ اَشُقَّ عَلَیْکَ سَتَجِدُنِیْ اِنْ شَاءَ اللّٰهُ مِنَ الصّٰلِحِیْنَ گفت بدرستی که
من میخواهم که بزنی دهم بتو یکی ازین دو دختر را این دو گانه خاطر اند بدان شرط که اجیر و مزدور باشی مرا هشت
سال که گوسفندان چرانی و از احوال ایشان باخبر باشی گویند موسی دختر کهتر را قبول کرد که بطلب وی
رفته بود پس اگر ده سال تمام کنی پس آن از مروت تست و نمیخواهم که مشقت نهم و کار سخت کنم بر تو و من
نمیخواهم که از من رنجه شوی و بیش ازین روا نباشد و زود باشد که یابی مرا اگر خواهد خدای ذو الجلال از نیکان
در اقوال و افعال قَالَ ذٰلِکَ بَیْنِیْ وَبَیْنَکَ اَیَّمَا الْاَجَلَیْنِ قَضَیْتُ فَلَا عُدْوَانَ عَلَیَّ وَاللّٰهُ عَلٰی مَا نَقُوْلُ وَکِیْلٌ موسی
گفت آن شرط در میان من و میان تست هر کدام ازین دو مدت که بپایان رسانم و تمام کنم پس هیچ
طلب زیادتی نباشد بر من و خدای بر آنچه میگوییم گواه است انگاه دختر شعیب را بزنی بخواست بانکه
ده سال مزدوری وی بکند و اجور این مدت مهر دختر او باشد چون هشت سال بگذشت موسی را دو
فرزند شده بود گفت دو سال دیگر خدمت بجای می آرم و ده سال دیگر خدمت مصاحب تو باشم و رسم
مصاحبت منظوی کرده اما توقع دارم که چون مدة منقضی شود مرا روانه مصر گردانی با کوچ که آرزوی
مادر و اقربا دارم شعیب گفت ما ازان نیک دیدیم و ان شاء الله تعالی ترا روانه خواهیم ساخت اما امسال
چون گوسفندان من بزایند هر چه ازانکه روی وی سفید بود و تن او سیاه همه ازان تو باشد قضا را
آن سال گوسفندان بران زایند تمامی را بموسی ارزانی داشت و سال آینده را گفت درین سال هر چه

ازین گوسفندان که سر سیاه و تن سفید باشد بتو مسلم خواهم داشت اتفاقا دران سال همه بران حال زایید تمام
را بموسی کرامت کرد و قریب پنجهزار گوسفند شد شعیب دانست که حق سبحانه و تعالی را با وی عنایتیست
پس چون مدت و مصاحبت سال تمام ساخته با عیال و اطفال و مواشی روی براه مصر آورد و دران وقت
موسی چهل ساله بود و در حال بیرون آمدن شعیب آن عصایی که از آدم میراث بوی رسیده بود بوی داد
والله رؤف بالعباد

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد ٭ که چند سال بجان خدمت شعیب کند

فصل چهارم
در رفتن موسی علیه السلم بمصر و حالات که دران راه بروی واقع شد

در اخبار آمده که چون موسی علیه السلم شعیب را وداع کرد و از مدین بیرون آمد عیال را بر مرکبی سوار کرده
یک فرزند را با وی مرادف ساخت و یکی دیگر را خود بر دوش گرفت و گوسفندان را در پیش کرد و روی
براه مصر نهاد و چهار شبانروز بسهولت رفتند شب پنجم بادی برخاست در وقت خفتن و گویند آن
شب جمعه بود و رعد غریدن و برق درخشیدن گرفت و ایشان بواسطه تیرگی شب و باد و باران
و صاعقه ازان راه براه دیگر افتادند و عیال وی را درد زادن گرفت موسی دران بیابان سرگردان
شده و متحیر و پریشان گشت هر چند سعی نمود که آتش زند بهم نرسید حیران شده ایستاده اِذْ رَاٰی نَارًا
فَقَالَ لِاَهْلِهِ امْکُثُوْا اِنِّیْ اٰنَسْتُ نَارًا لَعَلِّیْ اٰتِیْکُمْ مِنْهَا بِقَبَسٍ اَوْ اَجِدُ عَلَی النَّارِ هُدًی آنگاه دید آتشی
را پس گفت مر کسان خود را درنگ کنید بدرستی که من بی گمان دیدم آتشی را اگر آرم بشما ازان آتش
شعله را یا یابم حال آنکه مقیم بود بر آتش راه نماینده موسی علیه السلم خیال کرد که آن آتش از شبانان
است که بر گرد گله روشن کرده اند و بغایت نزدیک مینمود گفت بروم آتش آرم یا آنکه ازین جماعت
که آتش را افروخته اند احوال راه معلوم کنم تا شاید ازین تنگنای ظلمات خلاص یافته بفضای روشنائی
رسیم اما آنجا که موسی بود تا موضعی که آن آتش مینمود دوازده فرسنگ راه بود و آن آتش نبود بلکه
نوری بود از انوار تجلی که حضرت باری بر درختی که بر کوه طور بود انداخته بود تا بدین وسیله موسی علیه
السلم بسعادت نبوت فایز شود و مقام تکلم دریابد انگاه موسی عصا را بر گرفته و اهل و عیال و رمه
را بدان حال گذاشته متوجه آن آتش شد و حق تعالی آنمقدار زمین را در زیر پای وی در نوردید
تا بلحظه به پیش آتش رسید پاره هیمه دران نواحی جمع کرده آهنگ آن درخت کرد که بر گرد
وی آن نور بود بزعم آنکه آتش است خواست که ازان آتش پاره بگیرد و آن هیمه را بران فروزد
نتوانست زیرا که هرگاه که موسی ازان جانب که نور بود بطرف دیگر رفتی تا چند نوبت حال برین منوال
گذشت موسی بغایت دلتنگ شد و بر حال خود فرو ماند ناگاه ندای غریب و صدای عجیب شنید که

یا موسی اِنّی اَنا رَبُّکَ فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس طوی ای موسی بدرستی که منم پروردگار تو
بوادی پاک طوی نام یعنی پای برهنه قدم درین وادی نهادن بادب نزدیکتر است که وادی مقدس است
و مقام کلام تعالی و تقدس و دیگر سخنان گفته اند اما اهل تحقیق گویند که یعنی نعلین تعلق زن و فرزند را که
علاقهٔ کونین را از پای عزیمت بیرون کن و بقدم همت اسباب تفرقه را پشت پای زده روی جمعیت بجانب
بیچون کن و حرم من عزت را در وادی ایمن به آتش غیرت بسوز و قبلهٔ دل را بنور معرفت برافروز
و موسی از تمام جهات خود این ندای شنید دران امر حیران شد و از خود فراموشی کرد که دگر صدای تازه
بگوش هوشش رسید که وَاَنَا اخترتُکَ فاستمع لما یوحی اِنّنی انا الله لا اله الا انا فاعبدنی واقم الصلوة
لذکری و من برگزیدم ترا برای رسالت پس گوش دل بگشای و مستمع شو آنرا که وحی فرستاده شود
بدرستی که منم معبود بر ازهیچ معبود حق نیست مگر من پس بپرست مرا و بپای دار نماز را خالص
برای ذکر من آورده اند که موسی از هیبت این خطاب می لرزید و بر خود می پیچید تا دیگر ندای شنید که
ذوالجلال ازان آرمید وَمَا تِلکَ بِیَمِینِکَ یا موسی و چیست آنکه بدست راست تست ای موسی
گویند در دست راست عصا داشت و در دست چپ انگشتری پس ذکر دست راست بواسطه
آن بود که جواب بروی مشتبه نشود و آن از چوب مورد بهشت بود و طول او ده گز و سر او دو شاخ
داشت و در زیر او سنانی نشانده بودند و نامش علیق بود ماند از آدم علیه السلام میراث بشعیب
رسیده بود و از و بموسی و دیگر گفت قال هی عصای اتوکؤا علیها واهش بها علی غنمی ولی فیها مآرب
اخری گفت موسی آن عصای منست که اعتمادی قایم بران میکنم و برگ از درخت فرو میکنم بآن جهت گو
ومرا است دران عصا حاجتهای دیگر غیر آن که به آن دفع سباع از گوسفندان و آفتاب بدان سایه میسازم
آورده اند که در راه با موسی سخن گفتی و الاسباع و هوام او را نگاه داشتی و با دشمن وی حرب کردی و چون
در خواب بودی رمه را محافظت نمودی و بر جایی که رسیدی تشنه او را رسن و شفتین او دلو شدی و چون
در زمین زدی درخت سایه دار گشتی و هر میوه که مرغوب موسی بودی بر و پدید آمدی و در شبهای تیره
چون شمع و چراغ نور دادی و غیر ازین نیز منافع او بسیار است گویند بواسطه آنکه او را
و دهشت باقی بود کلام خود را درین مقام قطع کرد و چون حضرت حق خواست که ظاهر سازد که عصا
او معجزات و بدان حجت پیش فرعون فرستد قال القها یا موسی گفت بیفکن آنرا ای موسی فالقیها
فاذا هی حیة تسعی پس موسی افکند آن عصا را پس ناگهان ماری بود بغایت عظمت میشتافت موسی
چون آن حال را دید از وی روی بتافت و گریزان شد قال خذها ولا تخف سنعیدها سیرتها الاولی

گفت خدای تعالی فراگیر ای موسی عصای خود را و مترس ازان زود بود که باز گردانیم آنرا بحالت اولی این
اشارت است بانکه نزدیکان بارگاه می باید که مستعد فراگیرا موسی علیه السلام چون گردن وی را گرفت در دست
او چوبی گشت همچنانکه اول بود و حضرت یزدان برهان دیگر بوی کرامت کرد و گفت واضمم یدک الی جناحک
تخرج بیضاء من غیر سوء آیة اخری و باهم آر دست خود را زیر بازوی خود تا بیرون آید حال آنکه سفید
و تابنده روشن بی آنکه با او رسی باشد و آن معجزهٔ دیگر است ترا و مترس چنانکه از عصا ترسیدی چون
موسی دست به اندرون جامه برد و بیرون آورد از کف او روشنایی بتافت که بر ماه و آفتاب غلبه کرد
آورده اند که هر چشم که آنرا بدیدی خیره گشتی و چیزی ندیدی مگر موسی که دیدهٔ وی از دیدن آن خیره نگشت
آنگاه حق سبحانه و تعالی فرمود که ای موسی این دو معجزه حجت است ترا از پروردگار تو که کسی بر تو غلبه کردن
و این هر دو برهان دلیل است بر نبوت تو اذهب الی فرعون انه طغی برو با این معجزه بسوی فرعون
که او طاغی شده و از حق تعالی عاصی گشته قال رب اشرح لی صدری و یسر لی امری و احلل عقدة
من لسانی یفقهوا قولی واجعل لی وزیرا من اهلی هرون اخی اشدد به ازری و اشرکه فی امری کی
نسبحک کثیرا و نذکرک کثیرا انک کنت بنا بصیرا گفت ای پروردگار من گشاده گردان بسط انوار معرفت
برای من سینهٔ مرا و آسان گردان برای من کار مرا که بار رسالت است و بگشای بندی از زبان
من تا دریابند گفتار مرا و پدید کن برای من معاونی از کسان من هرون را که برادر منست استوار
گردان به او پشت مرا و انباز گردان او را در کار من تا به پاکی نسبت دهیم بسیار و یاد آریم در حال
بیشمار بدرستی که تو هستی بحال ما بینا قال قد اوتیت سؤلک یا موسی گفت خدای تعالی بحقیقت داده شد
ترا آنچه خواستی ای موسی و بعد ازان حق سبحانه و تعالی انعام و اکرام که با وی کرده بود یاد او آورد آنچه
خواستی ای موسی و بر و شمرد تا شکر آن انعام برساند و دران امر ملول نشود و گفت ولقد مننا علیک
مرة اخری بحقیقت انعام فرمودیم بر تو یکبار دیگر و الهام فرستادیم بسوی مادر تو در هنگام ولادت
تو دوستی تو در دل او جای دادیم تا ترا ابد دشمن نداند و بر صندوق نهاد و در آب داد و ما ترا نگاه
داشتیم و بدر دامن پرورانیدیم و چون دشمن قصد تو کرد ترا از و رهانیدیم از کشتن و ماندن آن و ازین
گفت و شنید بسیار شد آنگاه موسی قصد رفتن کرد اما نگران اهل و عیال بود که ایشانرا در بادیه گذاشته
بود با گوسفندان از حق تعالی ندا شنید که ای موسی غم زن و فرزندان از دل بیرون کن که من
نگاه دارندهٔ ایشانم و بزودی ایشانرا بنو رسانم آورده اند که گرگان آن صحرا گرد گلهٔ موسی میگشتند
بلکه محافظت میکردند و گوسفندان بی تشویشی دران دشت میچریدند و حضرت عزت بقدرة کاملهٔ

چشمهٔ آب خوشگوار دران موضع ظاهر ساخت و درخت خرما و انجیر و زیتون بسیار در نواحی ایشان
پدید کرد و نیز آورده اند که عیال موسی از خواب برخاستی مایدهٔ از نان و مرغ بریان کرده بر بالین خود
یافتی و بفراغت بال هشت ماه دران مقام روزگار میگذرانیدند تا موسی از مصر بعضی از اقوام خود
فرستاد و ایشان را بمصر بردند القصه چون موسی برادر خود هارون را از جهت معاونت از حق تعالی
طلبید دیگر بار حضرت حق فرمود که اِذْهَبْ اَنْتَ وَاَخُوكَ بِآيَاتِي وَلَا تَنِيَا فِي ذِكْرِي اِذْهَبَا اِلَى فِرْعَوْنَ
اِنَّهُ طَغَى برو تو و برادر تو با معجزات من و فتور منمایید و سستی مکنید در ذکر من بروید هر دو سوی فرعون
که او از حد عبودیت تجاوز کرده است فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَيِّنًا لَعَلَّهُ يَتَذَكَّرُ اَوْ يَخْشَى پس بگویید او را گفتاری
که مشتمل باشد بر رفق و مدارا تا مگر او پند گیرد یا از بیکار شود و اقوال نخوشی باید گفت و اگر درین کشی کند بعد
ازان درشتی باشاید و گویند جباران فرمود که با او بنرمی بگویید و با رفق و مدارا با وی عمل نمایید زیرا که
مدت موسی علیه السلام مربی تربیت وی بود و برو حقوق داشت پس نرمی اولی بود آنگاه موسی با امر
پروردگار زن و فرزند را گذاشته روی عزیمت بجانب مصر نهاد و بعضی آورده اند که کاروانی بطرف
مصر میرفت و موسی را در راه دیده بودند خبر به اقوام و برادر وی رسانیدند که بدین صفت مردی از اهل
شام می آید و هارون باستقبال وی بیرون آمد و گروهی گویند که هارون را در خواب نموده بودند که موسی علیه السلام
بمصر توجه نموده باستقبال وی بیرون رو و طایفهٔ گفته اند که چون مشقت رود و طایفهٔ گفته اند که چون
مشقت و محنت و رنج و عنا از فرعونیان بر بنی اسرائیل دراز گشت ایشان آرزو میکردند که کاشکی در میان
ما پیغمبری بودی تا ما را بدین حق هدایت کردی و از دست دشمن خلاص ساختی تا آخر اتفاق کردند و نزد
هارون رفتند که ترا بدین نزد برادری باید رفتن که مدتها شد که او غربت اختیار کرده و ما در میان دشمنان
گرفتار شده ایم شاید ببرکت قدم وی دست تعدی دشمن از سر ما کوتاه شود و رنج و محنت براحت مبدل گردد
هارون اجابت نموده متوجه مدین شد با بعضی از بنی اسرائیل در راه بموسی ع رسید گویند بر سر راه قافله
ایستاده بود و ایشان می گذشتند ناگاه موسی ع می آمد عصای در دست و پیراهنی پشمین در بر بی توشه
و بی رخصت هارون او را نشناخت اما موسی او را بشناخت و بجانب وی شتافت چون نزدیک هارون
رسید سلام کرد او اجابت نمود و گفت من انت و من این تجی تو کیستی و از کجا می آیی موسی علیه السلام
گفت مَنْ عِنْدِ رَبِّي اِلَى مَوْلَايَ از نزد پروردگار خود می آیم و بجانب خداوند خود میروم هارون گفت
مَنْ مَوْلَاكَ مولای تو کیست موسی گفت الَّذِي خَلَقَ الْاَرْضَ وَالسَّمَاءَ وَمَا بَيْنَهُمَا یعنی که آفرید زمین و
آسمان و آنچه میان زمین و آسمان است هارون گریان شد و بنی اسرائیل که با وی بودند نیز گریان شدند

هارون پنداشت که او از عابدان است که دران کوهها عزلت گرفته موسی پرسید که تو عزم کجا داری گفت
من برادری داشتم بجند گاه پیش ازین روی بغربت نهاد و ایام مفارقت او دراز کشید و بطول انجامید
و او را نشان یافته ایم بمدین اکنون اقربا و خویشان که داشت مرا بطلب وی فرستاده اند میروم که او
را بمصر بیرم که والده پیر نیز دارد که غم مفارقت وی پشتش دوتا شده و از الم مهاجرت او مبتلا گشته موسی
علیه السلام گفت اگر او را ببینی بشناسی اینک من موسی ام و تو برادر من هارون چون این سخن بشنید
دل در برش طپیدن گرفت و بیهوش گشت چون بهوش باز آمد در وی آویخت و گفت اَيْنَ اَهْلُكَ وَوَلَدُكَ
وَاَيْنَ مَالُكَ کجاست اهل و عیال و فرزندان و گوسفندان موسی گفت هُمْ يَحْفَظُ رَبِّي فِي مَفَازَةِ كَذَا وَقَدْ كَلَّمَنِي
رَبِّي عَلَى الطُّورِ وَجَعَلَنِي نَبِيًّا وَاَرْسَلَنِي اِلَى فِرْعَوْنَ وَاَشْرَكَكَ فِي اَمْرِي ایشان را در پناه حق گذاشته ام در فلان
بادیه و حال آنکه بر کوه طور حضرت غفور با من بحضور سخن گفت و مرا نبوت کرامت کرد و مرا بتبلیغ رسالت
بنزد فرعون فرستاد و در امر نبوت ترا با من شریک ساخته اکنون می باید آمدن تا برویم و فرعون
را بحق دعوت کنیم هرون گفت الْحَمْدُ لِلّٰهِ عَلَى ذَلِكَ اما کار فرعون بسیار بالا گرفته و قوت و قدرت او
بمرتبهٔ اعلا رسیده و ما دو تن ضعیف با وی چون بر آییم آنگاه هر دو باتفاق یکدیگر دست نیاز بدرگاه
بی نیاز برآورده و دعا کردند و با حق مناجات آغاز کردند قَالَا رَبَّنَا اِنَّنَا نَخَافُ اَنْ يَفْرُطَ عَلَيْنَا اَوْ اَنْ يَطْغَى
گفتند ای پروردگار ما بدرستی که ما می ترسیم که سابق شود و تعجیل بر ما و بار سخن نگذارد و زیرا که بر ما استیلا
دارد یا از حد اعتدال تجاوز کند و ما را سیاست نماید قَالَ لَا تَخَافَا اِنَّنِي مَعَكُمَا اَسْمَعُ وَاَرَى گفت حضرت
عزت که مترسید و دغدغه بخود راه مدهید بدرستی که با شما ام بحفظ و نصرت می شنوم و می بینم حالات را که
وقوع خواهد شد میان شما و آن بی سعادت فَاْتِيَاهُ فَقُولَا اِنَّا رَسُولَا رَبِّكَ فَاَرْسِلْ مَعَنَا بَنِي اِسْرَائِيلَ
وَلَا تُعَذِّبْهُمْ قَدْ جِئْنَاكَ بِآيَةٍ مِنْ رَبِّكَ وَالسَّلَامُ عَلَى مَنِ اتَّبَعَ الْهُدَى پس بیایید باو پس بگویید که بدرستی
فرستاده پروردگار توییم پس بفرست با ما بنی اسرائیل را و عذاب مکن و مرنج ایشان را بتحقیق آورده ایم
تو معجزه را از پروردگار تو و سلام بر آنکسی که متابعت نمود راه راست را ایشان این خطاب پیغام
رسیده راه مصر را پیش گرفتند چون بنزدیک مصر رسیدند هارون گفت یا موسی اول ترا نباید رفتن
و از خانه را بیرون آمدن و خود را شست و شوی دادن و جامهٔ نو پوشیدن آنگاه بدعوت فرعون
رفتن موسی گفت ای برادر در امر رسالت تعلل روا نیست و آنچه تو میگویی موجب تعلل است پس
تو برو بخانه و مادر و اقربا را از آمدن من اخبار کن تا من بروم بدر قصر فرعون و تبلیغ رسالت نمایم که
مهمی عظیم در پیش داریم هارون بطرف خانه رفت و مژدهٔ قدوم موسی علیه السلام بوالده و اقربا رسانید

رسانیدند و

وموسی همچنان کرد راه بر روی و عصا در دست با موی ژولیده و جامهٔ پشمینه بجانب قصر فرعون روان
گشت از روی اهتمام و با جد تمام والله عزیز ذو انتقام

فصل در مناظره کردن موسی علیه السلام با فرعون لعین بی سرانجام

در اخبار آمده است که چهل حاجب در بارگاه فرعون نزدیک
نشدی چون موسی علیه السلام بنزدیک حاجبان رسید گفت ای حاجبان مرا راه دهید تا ابو الولید را پیغام
که بنزد وی پیغامی آورده ام ایشان چون موسی ع را بدان هیأت دیدند و این سخن چنین از وی شنیدند
بر یکبار بر وی خندیدند و آغاز تمسخر و افسوس کردند و گفتند ابو الولید کیست که ما او را نشناسیم و مقدار
که او شناسند که هر که در شهر بوده و در کوه و صحرا گردیده که در مقام چنین این سخنان میگوید گفتند این
چه کلامست که تو میرانی این کاه خدایگان است رفتن در مقام چنان نه آسان است موسی علیه السلام
هرچند گفت ایشان میخندیدند و بارش نمیدادند آخر موسی علیه السلام بانگی بر ایشان زد و گفت بار دهید
و اگرنه خود در روم گویند و یکسان الا ایشان این گفت و شنید میکردند و ملاقات فرعون میسر نبود ایشان
دیدند که موسی علیه السلام دست ازین کار باز نمیدارد آهنگ وی کردند تا او را بزنند موسی ع عصی را کشید
و چنان بر حلقهٔ در قصر فرعون زد که قصر بلرزید و حاجبان بیفتادند و بیهوش گشتند آنگاه موسی ع باستقلال
تمام بعون حضرت عزیز علام بقصر فرعون در آمد دید که فرعون بعظمت و شوکت هرچه تمامتر بر تختی نشسته
که بالای وی چهل گز بود و پهنای آن چهل گز و به در و جواهر قیمتی آن تخت را مرصع ساخته اند و به انواع
لباسها آراسته اند و غلامان متکمل بسیار بر جانب یمین و کنیزان بیشمار از بنی اسرائیل بر طرف یسار صف
زده ایستاده اند فرعون نگاه کرد موسی را ع دید می آمد با عصایی و خرقهٔ حق تعالی در ساعت هیبتی و
بیمی از وی در دل فرعون انداخت فرعون بغایت بترسید و بر خود بلرزید و گفت مَنْ اَنْتَ وَمَنْ
اَذِنَ لَكَ بِالدُّخُولِ وَلِاَيِّ شَيْءٍ جِئْتَ کیستی و چه کسی و بفرمان که بقصر من در آمدی و از برای چه آمدی
موسی گفت اَنَا رَسُولُ رَبِّكَ من فرستادهٔ پروردگار توام و آمده ام پیش تو برسالت تا بنی اسرائیل را
بمن دهی و دست تعدی را از ایشان کوتاه داری و ایشان را به بندگی نزد خود باز نداری که ایشان
اخیار اند و از خانوادهٔ اخیار اند و پیغمبرزادگان نام دارند و بخدای من بگروی که واحد علی الاطلاق
است و خداوند باستحقاق فرعون گفت ترا با بنی اسرائیل چه قرابت است موسی گفت مرا نشناختی
من موسی بن عمران که مدتی با تو بودم فرعون که این بشنید برآشفت و گفت اَلَمْ نُرَبِّكَ فِينَا وَلِيدًا
وَلَبِثْتَ فِينَا مِنْ عُمُرِكَ سِنِينَ وَفَعَلْتَ فَعْلَتَكَ الَّتِي فَعَلْتَ وَاَنْتَ مِنَ الْكَافِرِينَ ای موسی آیا
من ترا تربیت نکردم و نپروریدم ترا در میان ما حال آنکه کودکی خرد بودی و نیک از بد تمیز نمینمودی

کرد و لبث کردی و مکث نمودی در میان ما از مدت عمر تو سالهای و یا دوازده و کردی آن کردار بد را که کردی
که قبطی کشتی و گریختی و حال آنکه تو از حق ناشناسان بودی اکنون این چه سخنانست که میگویی و این رتبه از
کجا پیدا کردی قَالَ فَعَلْتُهَا اِذًا وَاَنَا مِنَ الضَّالِّينَ فَفَرَرْتُ مِنْكُمْ لَمَّا خِفْتُكُمْ فَوَهَبَ لِي رَبِّي حُكْمًا وَجَعَلَنِي
مِنَ الْمُرْسَلِينَ گفت موسی [illegible] کردم آن کردار را در آن حال و حال آنکه من از مخطئان بودم چون
بکشتن وی مامور نبودم اگرچه آن قبطی فی الحقیقه کشتنی بود پس گریختم من از شما آنگاه چراکه ترسیدم از شما پس
بخشید مرا پروردگار فهم و دانش و کمال عقل و رای در امور و مرا پیغمبری داده و گردانید مرا از پیغمبران
فرستاده نزد تو وَتِلْكَ نِعْمَةٌ تَمُنُّهَا عَلَيَّ اَنْ عَبَّدْتَ بَنِي اِسْرَائِيلَ و آن تربیت نعمتیست که منت مینهی آن را بر
من به بندگی گرفتنی پسران یعقوب را و این حال و اوضاع که تو پیش گرفته ناشایسته است بنده را بندگی باید
کرد و خدا را خدایی و تو بنده و آفریدهٔ پروردگاری پس اقرار بوحدانیت او بیار و این دعوی باطل را
بگذار که اگر نوازش گیری و منی بگذری و در مقام عبودیت در آیی پروردگار عالم آنچه از عمر تو گذشته بگذارد الی
دیگر با ملکی که داری بلکه زیاده بر تو مسلم دارد و فردا در قیامت ترا روی بهشت برین که بجنات عدن در
آرد و آورده اند که در آن وقت که فرعون چهارصد و شصت و نه سال داشت آنگاه فرعون گفت که
وَمَا رَبُّ الْعَالَمِينَ و چیست حقیقت پروردگار عالمیان قَالَ رَبُّ السَّمَاوَاتِ وَالْاَرْضِ وَمَا بَيْنَهُمَا
اِنْ كُنْتُمْ مُوقِنِينَ گفت موسی پروردگار آسمانهاست و زمین و آنچه میان آسمان و زمین است
اگر هستید شما از ارباب یقین اگر شما بصیقل اسلام زنگ کفر از آینهٔ دل خود بزدایید و چشم بصیرت را
بگشایید و در مصنوعات تدبر و تامل نمایید بدانید که پروردگار عالم و آدم یکتای بی همتاست و غیر
او معبود بحق و خداوند مطلق نیست و شما بنده و ذلیل اید و او رب جلیل و درین باب میان موسی ع
و فرعون لعین گفت و شنید بسیار شد بعد از آنکه فرعون را دیگر سخن نماند گفت او را بمجلس گرفتاری
باید کرد تا ازین مقوله گفتار درگذرد موسی گفت اَوَلَوْ جِئْتُكَ بِشَيْءٍ مُبِينٍ آیا حبس میفرمایی اگرچه آورم
بتو چیزی بغایت ظاهر بر صحت دعوی نبوت من قَالَ فَاْتِ بِهِ اِنْ كُنْتَ مِنَ الصَّادِقِينَ پس بیار
آن را اگر هستی از راستگویان درین سخنان فَاَلْقَى عَصَاهُ فَاِذَا هِيَ ثُعْبَانٌ مُبِينٌ پس موسی عصا را که در دست
داشت بینداخت پس ناگاه آن عصا اژدهایی گردید هویدا بر همه اهل مجلس ظاهر و پیدا آورده اند که چون
اژدها دهان باز کرد کشادگی دهانش هشتاد گز بود بمرتبه که لب زیرین او بر زمین بود و لب بالایین او
بر سور قصر فرعون میل نمود فرعون از ترس وی از جای برجست و بدر آمد و بر روی در افتاد و فریاد
کنان و افغان زنان روی به بیرون خانه نهاد و هر کس که از حدث او واقف شده بود در آن روز

او را چهار صد نوبت اطلاق شد و مردم بران اطلاع یافتند و چون نزدیکان او آن اژدر را بهیبت و مهابت
و عظمت دیدند تمام روی بانهزام نهادند و بواسطه ازدحام ایشان قریب به پانزده هزار کس زیر دست و پای
هلاک آمدند و فرعون بالای قصر بر آمده نعره میزد که یا موسی خدا را بگیر او را تا ایمان آرم و بنی اسرائیل را بگذارم
چون موسی علیه السلام او را بگرفت همان بحال اول باز گشت و فرعون آمده باز بر تخت نشست و نزدیکان دیگر
باره چون اژدها را ندیدند خواستند که موسی را علیه السلام از پای تخت دور کنند ونزع يده فاذا هي بيضاء
للناظرين وموسی علیه السلام چو دید که بقصد وی می آیند دست در اندرون جیب برد و بیرون آورد
پس نگاه کردند آن دست سفیدی بود بغایت روشن منور چندانکه از پرتو که بر ماه و آفتاب آن روشنی مگر
نگرند کاز پرتو که بر ماه و آفتاب آن روشنی غلبه میکرد و تمام چشمهای ایشان خیره گشت چنانچه یکدیگر را نمیدیدند
فرعون دیگر بار زینهار در آمده و غلامان و نزدیکان همه دستها در روی در افتاده بودند و زینهار میکردند
و زینهار میخواستند موسی چون آن همه الحاح و زاری شنید دست باندرون جامه کشید و باز بیرون
آورد روی چیزی نبود از آن روشنی پس فرعون گفت یا موسی تو برهان عظیم و حجت قوی آوردی
این از کجاست گفت اینها همه از پیش خدای تعالی است او مرا ارزانی داشته و مرا پیش تو با این معجزه
فرستاده که از کفر فرعونی درگذری و بدین حق بگروی الکنون از سر اخلاص از روی اعتقاد بگوی که
خدای هر دو عالم یکی است و آفریدگار همه اوست او میراند و زنده میکرداند و من بنده حقیرم و حقیقت
تا من بوعده خود وفا نمایم و تو نیز از عذاب مؤبد خلاصی یابی چون فرعون این سخنها از موسی شنید گفت
ای موسی نیکو خدای داری و خوب پیغامی آورده الکنون باز گرد بخانه خویش و مردم خود را ببین تا من نیز
امشب درین امر ملاحظه نمایم و با وزرا و اشراف قوم خود مشورتی کنم تا فردا من با توابع و لواحق
بخدای تو بگروم و دین ترا اختیار کنم و بگفته تو عمل نمایم موسی علیه السلام از انجا باز گشت و بخانه رفت و والده
را و مردم خود را دریافت و بنی اسرائیل از قدوم و صحبت وی شادیها کردند و گویند که فرعون بران نیت
بود که بوعده وفا کند و بموسی بگرود اما وزیرش او را ازان باز داشت و آنچنان بود که فرعون هامان
و اشراف و اعیان را دران شب حاضر ساخت و احوال موسی را با ایشان باز گفت و نیت خود را نیز با
ایشان در میان نهاد و گفت درین چه گویید و مصلحت چگونه می بینید که با او نمیتوان بر آمدن زیرا
که برهان قوی دارد و من از وی بیم دارم همه اعیان سر در پیش داشتند سر بر آوردند و بهامان نگریستند
تا چه او گوید هامان گفت داعیه تو خطاست نه صواب زیرا که سالها شد دعوی در پیش گرفته و خداوندی
کرده و ما همه بندگان و خدمتکاران تو بوده ایم الکنون خود را بقید بندگی گرفتار میکنی و ما را به بندگی یگانه

میفرمایی این موجب خواریست و این بر ما بغایت دشوار است و این در نام موسی نمیگنجد مگر میخواهی که
تمام لشکر بر تو بخندند و از تو روی گردان شوند و این کار ابلهانست نه طور زیرکان که تو خیال کرده تو بدین
جاه و حشمت و سپاه از موسی گریخته که یک تن باشد نتوانی از وی دفع کردن مجرد آنکه در نظر تو جادویی را
بکار برد و تو از آن ترسیدی بفرمای تا غلامان او را بگیرند و بزاری زار او را بکشند یا از ولایت بیرون
کنند یا بزندانش برند و اگر ترا خاطر باشد ما همین لحظه او را ناچیز سازیم فرعون گفت این همه شنیدم ولیکن او
عصایی دارد که چون انداخت اژدهایی میشود بغایت عظیم که اگر او را نگیرد تمام قصر را با مردم بدهن خود فرو میکشد
و دست را از جیب بیرون می آرد از روشنایی می تابد که بر ماه و آفتاب غلبه میکند و از شعاع آن دیده
مردم تیره و خیره میگردد چنانچه چیزی نمیتوانند دید درین باب چه میگویی هامان گفت درین امر اندیشه
مکنید که این صنعت جادوییست چنانچه گفتم و او تا از اینجا رفته همین سحر و جادویی ورزیده و ما نیز جادویان
بسیار داریم همه دانا و کامل ایشان را حاضر باید ساخت تا جواب وی باز دهند و تو آسوده باش و فارغ بال بکمال
خود بر اورنگ تخت خویش نشین فرعون که این سخنان از هامان شنید در رو تغیری پدید آمده گفت ای هامان
الکنون من وعده کرده ام فردا با وی بگروم پس تو حاضر باش تا آنچه من دیدم تو نیز ببینی تا بعد از آن ببینیم
که چه می باید کردن این عزیمت خلایق را تا از بد احتراز کنند که گفته اند ع مار بد بهتر بود از یار بد • که
مشقت و رنجش او باندک زمانی بر آید و آنچه بد اندیش در پیش می آرد موجب عذاب مخلد و محنت سرمدست
که هرگز آخر نگردد و در قیامت از وبال یکدیگر اندیشند و از هم بیزاری جویند و بحکم الاخلاء يومئذ بعضهم
لبعض عدو الا المتقين ودشمنی با یکدیگر ورزند القصه پس روز دیگر موسی و هرون علیهما السلام باتفاق یکدیگر
بدر سرای فرعون آمدند بدان نیت که فرعون بوعده وفا خواهد نمود و بنی اسرائیل را بایشان باز خواهد
گذاشت اما شیاطین انس و جن باتفاق یکدیگر او را وسوسه کرده بودند و از راه برده چون موسی و هرون
در آمدند تغیر تمام در فرعون مشاهده کردند گفتند بر وعده باز آمده ایم چه گویی فرعون را بیاری آورد
موسی گفت این برادر من نیز با من در امر رسالت شریک است فرعون گفت پس او نیز جادویی کسب کرده
باشد موسی به یقین دانست که حال وی دیگرگون گشته و شیطان او را راه زده است [illegible] گفت
معاذ الله ما رسولانیم از پیش خدای تعالی عز و جل نه جادو و ما جادو نیستیم و آمده ایم تا ترا بخدای [illegible] خوانیم
و بنی اسرائیل را دست بداری آورده اند که هامان خواست که مناظره فرعون او کند با موسی چنانچه
دأب وزرا میباشد موسی بانگ بهیبت بر هامان زد و گفت خاموش باش و دل را مخراش که ما را تو نفرستاده اند
[illegible] جواب ما را او باز دهد هامان از آن بانگ بترسید و متحیر گشته دم در کشید و بپنهانی فرعون را

گفت این شخص مو

تعلیم کرده واو میگفت تا سوال و جواب بسیار درمیان ایشان واقع شد ازانجمله موسی گفت درین مجلس
دوم انا قد اوحی الینا ان العذاب علی من کذب و تولی بدرستی که وحی فرستاده شد سوی ما که عذاب
برانکس که تکذیب کرد و اعراض نمود یعنی اگر شما از سخن من اعراض کنید و قول حق را اجابت کنید بلای
عذاب بر شما ریزان گردد و روح و راحت از شما گریزان پس می باید که اقرار بیگانگی خدای تعالی بیارید و خود
را از عقاب بر شما ریزان گرد عظیم و عذاب الیم خلاص سازید قال فمن ربکما یا موسی گفت فرعون
پس کیست پروردگار شما ای موسی خطاب بهر دو و تخصیص ندا بموسی اشعار است بانکه او اصل است در نبوت
یا انکه فرعون میخواست که او معارض جواب شود نه هرون زیرا که اندک لکنت در زبان موسی باقی بود و شاید
در جواب عاجز شود و تبیین [illegible] نتواند نمود کلها چنانکه گفت ام انا خیر من هذا الذی هو مهین ولا یکاد
یبین یا انکه من بهترم ازین که او حقیرست در نظر و سخن را مبین و روشن نمیتواند ادا کرد تا در نظر مردم
خوار شود اما نمیدانست که عزیز تو خواری نه بیند کسی یا تخصیص ندا بواسطه آن بوده باشد که بزعم آن لعین
آن بود که او رب موسی است و لهذا گفت الم نربک فینا ولیدا و گفته اند بدین سبب فمن الحکما و نیز
آورده اند که موسی علیه السلم فرمود که قد جئتکم بآیة من ربکم مقام جواب مقتضی آن بود که فرعون گوید من
ربی سخن را ازان صرف کرد و گفت من ربکما بزعم انکه او خود رب است و او را نبی است القصه حضرت موسی
بعون حق تعالی در جواب او فرمود که ربنا الذی اعطی کل شیء خلقه ثم هدی پروردگار ما آنکس است
که داد هر چیزی از خلقت او چنانکه مناسب حال او بود پس راه نمود و راه حق بغایت ظاهرست اگر دیده بینا
داری قدم متابعت در راه استقامت نه و دین باطل را از دست بده تا رستگار شوی قال فما بال القرون
الاولی گفت فرعون پس چیست حال اهل زمانهای نخستین قال علمها عند ربی فی کتاب لا یضل ربی ولا
ینسی گفت دانش آن نزدیک حکم پروردگار منست در لوح محفوظ بخطا منسوب نیست آورده اند که فرعون
سوال کرد از احوال قرون خالیه و از شقاوت و سعادت ایشان تا موسی علیه السلم از مقصود باز ایستد
و دران باب اشتغال نماید تا مبادا مردم بواسطه حجج باهره و دلایل ظاهره میل کنند بدین او و از فرعون رو
بتابند موسی علیه السلم میگفت نشد بتفصیل آن و گفت علم آن نزد پروردگار منست و متعلق است غرض
من باحوال ایشان و حق سبحانه عالم است بجمیع مغیبات و مطلع است بر تمام کلیات و جزئیات از احوال موجودات
و معدومات و مع ذلک جمیع احوال و اوضاع ثابت است در لوح محفوظ شاید قایل را بخاطر رسد که از جهت
احتمال خطا و نسیان مجموع احوال در لوح مسطورست پس موسی تدارک آن نموده گفت پروردگار من بخطا منسوب
نیست بعد از ان موسی گفت الذی جعل لکم الارض مهدا و سلک لکم فیها سبلا و انزل من السماء ماء فاخرجنا به

قال سع

ازواجا

ازواجا من نبات شتی او آن خدایست که گردانید برای شما زمین را چون فراشی و قابل سلوک گردانید
برای شما دران زمین راهها تا روید و آیید و بروی گردید جهة حاجتها و فرو فرستاد از آسمان
آبی را پس حق تعالی میفرماید که بیرون آوردیم بسبب آن آب اصناف را از انچه روید مختلفان در اعراض و
اغراض کلوا و ارعوا انعامکم ان فی ذلک لآیات لاولی النهی منها خلقناکم و فیها نعیدکم و منها نخرجکم
تارة اخری و لکنیم بخورید و بچرانید چهارپایان خود را بدرستی که دران مذکور ما اینده دلایل است بر
توحید مر خداوندان عقول را ازان زمین آفریدیم شما را و دران باز گردانیم شما را بیرون آوریم شما را
یکبار دیگر ولقد اریناه آیاتنا کلها فکذب و ابی و بحقیقت نمودیم او را معجزات ما همه آن پس تکذیب
کرد و امتناع نمود یعنی بر دست موسی آن همه حجت ظاهره و معجزه باهره باوی نمودیم و انقیاد ستایش
پروردگار از موسی شنید اباکرد و روی ازان بگردانید و مکابره آغاز کرد و نوای جدل را ساز کرد
آورده اند که قوم فرعون چون آن دلایل و آیات از موسی مشاهده نمودند نزدیک بود که میل کنند بدین
موسی فرعون از جهة رفع آن گفت ای قوم مرد در جادویی استادست و در علم جادویی بغایت ماهر
میخواهد که ولایت ما را بقوت سحر در تحت تصرف خود در آورده و ما را از مقام خویش بیرون کند و قبطیان
بنده بنی اسرائیل کرده اند و این جای ما را بایشان دهد اکنون تدبیر این امر چیست اشراف قوم و هامان چنان
مصلحت دیدند که جادویان اطراف و جوانب را طلب می باید کرد تا در مقابل او جادویی کنند تا
دست از ما بدارد و در گفت و گوی نکو شد فرعون این رای ایشان را قبول کرد و گفت ای موسی
تو آمده که ما را از خانه خود بیرون کنی بواسطه سحر و جادویی پس ما نیز مستعد میشویم و جادو را حاضر میسازیم
میباید که ازان وعده تخلف نشود موسی اجابت نموده قال موعدکم یوم الزینة و ان یحشر الناس
ضحی گفت وقت وعده شما روز عیدیست در محلی که مردم گرد آیند بوقت چاشت و ایشان را عیدی بودی
که پیش از نماز پیشین آن روز تمام مردم آن نواحی در مقام معینی گرد شدندی بعیش و عشرت کوشیدندی
چنانچه دأب مردم می باشد و درین وقت تا آن عید چهل روز مانده بود و بعضی گویند آن روز بازار
ایشان بوده یا عاشورا القصه فرعون دوانید باطراف و اکناف مصر و ساحران بغایت در سحر ماهر
گردانید و ایشان دران مدة بالات سحر پرداختند و هرچه ضرورت بود از اسباب سحر ساختند و در اخبار آمده
است که تمام ساحران جمع شدند [illegible] ایشان را نزد فرعون بردند فرعون احوال عصا و ید بیضا بایشان باز گفت ایشان
گفتند ما نیز در مقابل چیزی بسازیم و جادویی او را باطل کنیم آورده اند که جادویان بی شمار بودند بعضی
گویند چهار هزار و چهارکس را از میان ایشان برگزیدند که ایشان عمر را بکمال می دانستند و یک روایت هفتاد کس را

انگاه ایشان برکی یک خروار عصا و یک خروار رسن طلبیدند و چون حاضر ساختند عصاها را همه تهی ساخته از
سیماب پر کردند و رسنها را نیز همچنان در سیماب تعبیه کرده و ورش را بر بستند و خاصیت سیماب آنست
که چون حرارتی بوی رسد بحرکت در آید و همچنان اسباب مهیا ساخته تا آن روز در آمد پس فرعون
بفرمود تا لشکریان خود را بیاراستند و سلاحها بر خود راست ساختند قریب بدویست هزار کس از
سوار و پیاده بدان مقدار و مردم آن اطراف و نواحی نیز در صحرای مستوی جمع گرد آمدند و سواران و پیادگان
صف بر صف کشیدند سواره در پس و پیاده در پیش و تخت فرعون را بر آراسته و قبه جلیل بر بالای او زده
و فرعون را در آنجا نشانده و درین میدان نهادند و ساحران مجموع آلات سحر را آوردند و دران صحرا
ریختند گویند روزی بود که از قیامت خبر میداد از کثرت و حرارت انگاه جادوان نزد فرعون آمده
قالوا ان لنا لاجرا ان کنا نحن الغالبین گفتند آیا بدرستی ما راست هر آینه مزدی اگر باشیم ما غالب کنندگان
بر موسی قال نعم وانکم لمن المقربین گفت فرعون آری و بدرستی که شما هر آینه از نزدیکان خاص
و از مقربان با اختصاص من خواهید بود ایشان ازین سخن خوشحال گشتند و مباهات کردند که ما ازین
پس از مقربان درگاه و از خاصان بارگاه خواهیم بودن وقالوا بعزة فرعون انا لنحن الغالبون و گفتند
بجاه و جلال فرعون که ما هر آینه بر موسی غلبه کنندگانیم پس جادوان آلات سحر خود برداشته باجازه فرعون
بمعرکه در آمدند در وقتی که آن همه خلایق دران محل حاضر بودند و بر ایشان ناظر دران اثنا موسی و هرون
علیهما السلم را دیدند که می آمدند هر دو را جامه پشمین در بر و موسی را آن عصی در دست و کسی دیگر با ایشان
نبود با خود گفتند این دو تن ضعیف با این لشکر قوی و با اینقدر ساحران چون بر آیند قالوا یا موسی اما
ان تلقی واما ان نکون اول من القی گفتند ای موسی یا آنکه تو می افکنی عصا را و یا آنکه باشیم ما نخست
زمین آنکه افکند آلات سحر را قال بل القوا گفت بلکه شما بیفکنید پس ایشان بیفکندند آنگاه چون آفتاب
بر آلات سحر تافت بیکبار بحرکت در آمده بطرف موسی روان گشتند که گویا تمام آن صحرا بواسطه حرکت
ان آلات بلرزه در آمده موسی چون آن حال را مشاهده کرد متحیر گشت فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا
تخف انک انت الاعلی پس اضمار کرد در نفس خود موسی ترسی را گویند ترس او بواسطه بنی اسرائیل بود که مبادا که
ازین حرکت فریفته شوند و همچون سبل گشتند گفتیم ما مترس بدرستی که توئی غالب والق ما فی یمینک تلقف ما صنعوا
انما صنعوا کید ساحر ولا یفلح الساحر حیث اتی و بینداز ای موسی آنچه در دست تست یعنی عصا را تا بگیرد
لقمه کند و بگلو فرو برد آنرا که ساز داده اند ساحران از آلات سحر بدرستی که آنچه ایشان ساز و ترتیب
داده اند حیلت جادویست و رستگاری نیابد جادو هرجا که آید پس موسی علیه السلم بسم الله الرحمن الرحیم

و عصا را بیفکند بامر حق تعالی آن عصا اژدری شده سر برآورد و آن همه خروارها رسن و عصا را
یک لقمه کرده بگلو فرو برد و در شکم او هیچ پدید نیامد آنگاه از دهان او آتش باریدن گرفت و همچنان
دهان باز کرده آهنگ سپاه فرعون کرد همه بهزیمت رفتند و در نقل آمده که دران وقت پنجاه
هزار کس از فرعونیان در زیر دست و پای فرعونیان مردم و چهارپایان کوفته شدند مردند و جان بمالک
دوزخ سپردند پس بطرف قبه فرعون روان شد فرعون چون بدید از بیم زنهار خواست بموسی ندا
رسید که بگیر عصا را موسی چون گردن او را بگرفت در دست او چوب گشت همچنانکه اول بود چون
سحره آن حالت را مشاهده کردند لمعه از نور ایمان در دل ایشان در آمد همه یکبار بسجده افتادند
تضرع کنان و استغفار گویان آورده اند که ایشان سر از سجود بر نداشتند تا بهشت و دوزخ
را بدیدند و ثواب اهل جنان و عقاب اصحاب نیران مشاهده کردند گل نجات از بوستان بچیدند آنگاه سر
برآوردند آمنا برب موسی وهرون ایمان آوردیم و گرویدیم به پروردگار موسی و هرون صاحب
کشاف رحمه الله آورده که سبحان الله چه مقدار فرق است میان این دو القا القای عصی و حبال
دران حال از برای کفر بود و القای جبین درین حین بر زمین از جهت شکر بود و سجود کرد از فرعون
چون حالت را ایشان دید و کلمه شهادت از ایشان شنید قال آمنتم له قبل ان آذن لکم انه لکبیرکم
الذی علمکم السحر فلاقطعن ایدیکم وارجلکم من خلاف ولاصلبنکم فی جذوع النخل ولتعلمن
اینا اشد عذابا وابقی گفت فرعون ایمان آوردید برای حق او پیش از آنکه دستوری دهم شما را
بدرستی او هر آینه او بزرگ شماست که آموزانید شما را جادوئی پس هر آینه ببرم دستهای شما و پایهای شما
را از جانب مخالف و هر آینه بر دار کنم شما را در تنهای درخت خرما و هر آینه دانید که کدام یک از من و شما
سخت تریم بعذاب و پاینده تر بعقاب قالوا لن نؤثرک علی ما جاءنا من البینات والذی فطرنا فاقض
ما انت قاض انما تقضی هذه الحیوة الدنیا انا آمنا بربنا لیغفر لنا خطایانا وما اکرهتنا علیه من السحر
والله خیر وابقی گفتند اختیار نکنیم ترا بر آنچه آمده ما را از دلالات ظاهره و معجزات باهره بر صدق موسی
و بحق عظمت و جلالت آنکس که آفریده ما را پس حکم کننده از عذاب و عقاب بر ما بدرستی که حکم کنی در مدة
حیات ما یعنی قضا و حکم تو منحصرست در مدت حیات فانیه و ایمان و ثمره او باقیست همیشه و ما تحمل
ضرر فانی داریم از برای فوز سعادت باقی و خلاص از عقوبت ابدی تو فریفته دنیای غدار شده و سعادت
اخروی از دست گذاشته ما بود او را نابود پنداشته و عدم انگاشته و حلاوت ایمان را دریافته تمنای رحمت
و مغفرت پروردگار کرده ایم تا بیامرزد ما را پروردگار ما از گناهان ما و آنچه بخلاف اراده ما بران داشتی تو

مارا از جادوی و خدای بحقیقت و پاینده تر بعقاب تو زیرا که تو بندهٔ ذلیلی و او خداوند جلیل پس از تو باک
نداریم و هر حکمی که کنی تاب آن داریم پس فرعون بی دین از روی کین فرمود تا ارباب یقین را دستها
و پایها بر خلاف یکدیگر بریده بر دار کردند و ارواح ایشان بجانب دار القرار پرواز نمود بعد از ان
قبطیان مخذول و منکوب باز گشتند و بنی اسرائیل فیروز و منصور بشهر مصر در آمدند گفته اند که هر کسی
که فنی را بکمال میداند آن کمال موجب فوز و فلاح او میشود مثل سحرهٔ فرعون که چون ایشان سحر را بکمال
میدانستند و دران فن ماهر بودند دریافتند که چون آن حالست سحر نیست بلکه معجزاست و آن دا
سبب بینش ایشان شده از ظلمت کدهٔ کفر روی بدار السلام اسلام آوردند و گوی سعادت از میدان
دین ربودند و با جماعت شهسواران عرصهٔ یقین ملحق شدند پس خوشا حال آن سعادتمندی که علم توحید
و شریعت او بکمال باشد آن سبب فوزست بدرجات عالیات و دخول بریاض جنات آورده اند
که چون فرعون باز گشت بقصر فرعونی رفت و آسیه را طلبید و گفت تو پیش ازین مانع شدی
و نگذاشتی که تا من او را بکشم اکنون چه مقدار بلا از دست وی میکشیم داعیهٔ چنان دارم که بر مثال
سحره او را بقتل در آرم آسیه گفت فرعون ترا شرم نمی آید که این سخنان بر زبان میرانی و خود نمیدانی که این
کلمات را تنها بگفتن تا چند تو این دعوی باطل خواهی کردن اکنون که دین حق ظاهر شده و این همه دلایل
و براهین مشاهده کردی چرا حق را می پوشی و بدین موسی عنادی کردی و با وجود گواهی ان مظلومان را
بناحق کشتی و میخواهی که پیغمبر خدا را نیز بقتل رسانی تو خیال کردهٔ خویش مردانه وار پلاس تیرهٔ کفر از خود برکن
و بلباس نورانی اسلام ملبس شو تا در قیامت از زمرهٔ صالحان باشی نه از گروه عاصیان فرعون گفت
ای آسیه مگر تو دین موسی داری که این مقدار در حمایت او میکوشی اکنون من این بلیه بواسطهٔ تو میکشم
که همیشه در محافظهٔ وی سعی مینمودی آسیه گفت بلی من دایم بر دین او بوده ام زیرا که دین حق آنست و تا
توانم نگذارم که کسی باو گزندی رساند فرعون لعنت را خشم گرفت و فرمود تا چهل روز او را در مکا
باز داشتند و طعام و شراب ندادند و هر گونه عذاب کردند و هر چند فرعون کس فرستاد که از دین او
باز گردی تا از عقوبت من خلاص شوی و از عتاب من باز رهی آن شیره زن قبول نکرد و این دعا میکرد
دران زندان که رب ابن لی عندک بیتا فی الجنة ونجنی من فرعون وعمله ونجنی من القوم الظالمین
ای پروردگار من بنا کن برای من نزد رحمت تو در خانه در بهشت و نجات ده مرا از فرعون یعنی از
خبیثهٔ او و کردار ناپسندیدهٔ او و نجات ده مرا از گروه ستمکاران دعای وی باجابت مقرون
گشت و دران دو سه روز در گذشت و بجوار رحمت پیوست و آنچنان بود که بعد از چهل روز

باطل

فرعون او را از زندان بیرون آورد و هر چند گفت که از کیش موسی در گذر زنهار نشنید فرعون آن بی دین
که او را بر میخهای آهنین کشیدند و عقوبت میکردند تا جان بحق تسلیم کرد در اخبار آمده که فرشتگان
او را در زمین نگذاشتند در ساعت قبه از نور آوردند و او را بروی نشاندند و به بهشت بردند و قصری
که از برای وی بنا کرده بودند فرود آوردند چون قبطیان نگاه کردند او را ندیدند و فرعون لعین آنها
آنها را همه دیده تمام می فرمود تا قبطیان بنی اسرائیل را می رنجانیدند و ایشان محنت قبطیان میکشیدند
تا هفت سال بر آمد تا بنی اسرائیل بجان در ماندند و عاجز گشتند و پیش موسی آمدند که ما گفتیم که بواسطهٔ
تو ما را راحتی پیدا شود و از مشقت قبطیان برهیم اوذینا من قبل ان تاتینا ومن بعد ما جئتنا رنجانیدند ما را و ایذا
رسانیدند فرعونیان پیش از انکه آمدی تو بما و از پس آنکه آمدی تو بما قال عسی ربکم ان یهلک
عدوکم ویستخلفکم فی الارض فینظر کیف تعملون گفت موسی دعا بخود راه مدهید و بر بلا صبر کنید و باز
از خدای تعالی خواهید شاید که پروردگار شما هلاک کند دشمن شما را و بجای ایشان بدارد شما را در زمین
مصر پس ببیند که چگونه عمل میکنید از حسن عمل و قبیح او و من دعا کنم تا باشد شر ایشان دفع شود
از شما ربنا آتنا من لدنک رحمة وهیئ لنا من امرنا رشدا آورده اند که فرعون در این اندیشه
بود که چه نوع موسی علیه السلام را از خود دفع کند بخاطرش آمد که برجی عظیم میباید کردن با آنکس که او را فرستاده
کار او را تا چه کنم موسی ناچار میشود و دفع او آسان می گردد فرعون بی خرد قوم را حاضر کرد و گفت
یا ایها الملأ ما علمت لکم من اله غیری فاوقد لی یا هامان علی الطین فاجعل لی صرحا لعلی اطلع الی
اله موسی وانی لاظنه من الکاذبین ای اشراف قوم من نمیدانم از برای شما خدای غیر از من پس بر
افروز از برای من ای هامان بر گل آتش را یعنی خشتها از برای من آجر پزند و بنا کن از جهت من قصری بلند
عالی و مرتفع تا شاید بوسیلهٔ آن اطلاع یابم بسوی خدای موسی و من گمان می برم که او از دروغ گویان
است که غیر مرا خدا میداند من بر آن قصر بر روم و نظر بر آن حال اطلاع یابم و اگر خدای غیر من باشد
با او جنگ کنم و او را بقتل آرم و همه کس را خلاص کنم و از گفت و گوی موسی برهانم پس هامان مصالح را
جمع کرد و پنجاه هزار بنا را جمع کرد و شاگردان و فعله در خور آن و سالها دران کار کردند تا بجائی
رسید که فوق ان متصور نبود فرعون سواره بالا رفت زیرا که چنان ساخته بودند که سواره میشد
بالا رفتن و تیری بر هوا انداخت تیر خون آلوده باز آمد فرعون گفت خدای موسی را کشتم نعوذ بالله
من و بر زمین آمد خدای تعالی جبرئیل را فرستاد در شب وان بنا را از زمین بر کند و سه پاره ساخت
یک پاره از ان بسوی لشکر فرعون انداخت و هزار کس کشته شدند از لشکریان و قطعهٔ دیگر از ان در دریا

انداخت و پارهٔ دیگر بجانب مغرب و هیچکس را از عامل و بنا و شاکرد و فعله نگذاشت الا همه هلاک
شدند و فرعون صباح که از خانه بیرون آمد اثری از آن نیافت و دران امر متحیر شد و حق را در
لباس با طلا مسبوغ پوشانید تا در رود نیل غرق شد و بجزای عمل خود رسید ان بطش ربک لشدید

فصل ششم

در دعا کردن موسی علیه السلم بر قبطیان از جهة بنی اسرائیل و وقوع
بلا بر فرعونیان و غرق شدن فرعون در رود نیل و کیفیت آن آورده اند که چون موسی علیه السلم
دید که بنی اسرائیل را طاقت نماند کنج خلوت اختیار کرد و روی نیاز بجانب پروردکار کرد و گفت بر احوال
بندگان واقفی و از آن ستم که قبطیان بر بنی اسرائیل میکنند از قتل و نهب و استرقاق و متفرق بودن ایشان
در آفاق اطلاع و هرچند ازین دلایل معجزه بیشتر دیدند در کفر و عصیان زیاده تر کوشیدند و توقع
که دست تعدی بر عجزه کوتاه کنی و تیغ قهر خود را بر همه برانی بهم دعای موسی بهدف اجابت آمده نخستین
عذابی که خدای تعالی بر ایشان فرستاد طوفان بود فارسلنا علیهم الطوفان والجراد والقمل والضفادع
والدم آیات مفصلات یعنی فرستادیم بر ایشان غالب را و ملخ را و کیک رکنه را و بزغها را و خون را این
همه معجزه های جدا کردانیده از یکدیگر بزبان حضرت نه آیات بینات که بموسی علیه السلم کرامت کرده
بود که و لقد آتینا موسی تسع آیات بینات یکی عصا و دوم ید بیضا و دیگر بیرون آمدن آب از سنگ
و چهارم شکافتن دریا و این پنج که مذکور شد القصه پس باران باریدن آغاز کرد و هشت شبانروز
آب از آسمان می آمد تا تمام مصر پر آب گشت و خانهای ایشان همه زیر و زبر شد و خلق بیچاره گشته
بصحرا بیرون رفتند و مشرف بر هلاک شدند و از زراعت عمارت باز ماندند آخر آمدند ندای فرعون
که ای فلان ما را ازین عذاب برهان فرعون گفت این از من نیست از کردار موسی علیه السلم
است پیش وی روید و زاری کنید و درخواهید و بگویند که اگر این عذاب از ما بر داری بتو بگرویم
و بنی اسرائیل را بتو باز دهیم آمدند پیش موسی و تضرع بسیار کردند و جزع بغایة نمودند و دل انبیا علیهم السلم
نرم می باشد موسی دعا کرد و حق تعالی آن بلا را از ایشان رفع کرد و باران بسیار ایستاد و آفتاب
گرم داد تا زمین بماند که زمانی خشک و نباتات رویید و زراعت بسیار کردند دران سال ایشان عهد
خود وفا نکردند و بموسی نگرویدند و میگفتند ما پنداشتیم که این باران ما را محنت است خود همه نعمت بوده
و دیگر در مقام ایذا بنی اسرائیل در آمدند حق تعالی بر ایشان ملخ فرستاد بمرتبه که آفتاب را پوشانیدند و
تمام کشت و زراعت را باندک روزگار بخوردند از تر و خشک و بعد از آن آهنگ شهر کردند و آغاز
خوردن درها و سقفها خانهای ایشان نمودند و بخانهای بنی اسرائیل دخل نمیکردند تا هفت شبانروز

دیگر

دیگر باره قبطیان بجان آمده جمع شدند و پیش فرعون آمدند و فریاد در نهادند که فکری در باره ما بکن
رئیسان و مهتران شهر را گفت بروید و از موسی عذر خواهید و بگویید که آن وقت خطا نموده ایم که بوعده
وفا ننمودیم اکنون ما حاجتمندیم اگر این بلا را از ما دفع کنی با تو ایمان بیاریم و عذر گذشته بخواهیم و بنی اسرائیل
را بتو باز دهیم آمدند نزد موسی و احوال را عرض کردند موسی علیه السلم دیگر باره دعا فرمود در ساعت
حق تعالی بادی فرستاده همه ملخ را بدریا برد که گویا هرگز نبود بعضی گویند موسی علیه السلم بیرون آمد
و بعصا اشارت کرد بمشرق و بمغرب پس ملخها پریدن گرفتند و بجایی که آمده بودند رفتند چون قبطیان
ازان عذاب ایمن شدند دگر سخن موسی را نشنیدند و گفتند ما کیش خود را نخواهیم گذاشتن بسخن تو
پس موسی ملول شده دیگر بار و حق تعالی کیک رکنه را بر ایشان مسلط ساخت که در جامهای ایشان
اندرون میرفتند و پوست و گوشت ایشان را میخوردند دیگر بار پیش فرعون بفریاد آمدند فرعون سرهنگان
و خاصان خود را پیش موسی فرستاد که تا عذر او را بخواهند و او را خشنود سازند و با او عهد
کنند که اگر این بلا را از ایشان رفع کند دیگر از سخن وی تجاوز ننمایند ایشان باز آمدند پیش موسی و تضرع
کردند و موسی دعا کرد حق تعالی آن بلا را از ایشان دفع فرمود چون خلاص شدند گفتند تحقیق
شد بر ما که تو ساحر خوبی و جادوی نیک میدانی بجز فرعون که بتو نگرویم و بنی اسرائیل را بتو باز ندهیم
چون دیگر نقض عهد کردند حق سبحانه و تعالی بر ایشان وزغ گماشت بعد از یکماه بمرتبه که تمام شهر مصر
از خانه و بازار و محله پر شد و نتوانستند که طعام پزند و خورند الا که دیگ و کاسه و کوزهٔ ایشان می افتاد
و هر لقمه طعام بسیاری از وزغ بروی می بود که مانع خوردن ایشان میشد و اگر خواستندی که خواب
کنند اندرون جامهای ایشان ازان پر میگشت و خواب و خورد از آن مردم برفت دیگر بار
نزد فرعون رفتند و افغان کردند که ما چند این بلا کشیم گویند این نوبت فرعون خود آمد پیش
موسی علیه السلم و گفت این بار من بتو عهد میکنم که نشکنم زیرا که روا نباشد که ملوک نقض عهد
کنند شما این نوبت دیگر این عذاب را از ایشان رفع کنید من بعهد خود عمل خود وفا کنم و بتو
بگروم و بنی اسرائیل را بشما دهم و چون من بگروم قوم را نیز ناچار بباید گروید موسی دیگر بقول
او دعا کرد و آن بلا را از ایشان گرد موسی پیش فرعون فرستاد که اکنون بعهد و پیمان خود وفا
نمای گفت من هرگز اطاعت تو نکنم و محکوم حکم تو نشوم حضرت چون این نوبت بر ایشان
خون بجای آب بودی و چون قبطی آشامیدی خون بودی چنانچه اگر در یک آب خوردندی
طرف بنی اسرائیل آب بودی و جانب قبطی خون تا همه در ماندند فرعون از تشنگی مشرف بر هلاک شد

بقایی که پوست درخت ترکیدی بواسطه تشنگی تا این همه یکبار بناله زار در آمدند و بموسی استغاثه
آوردند که کرم از قست ازما در گذار تا ما این نوبت از سر اخلاص بتو ایمان بیاریم و دست از بنی
اسرائیل بداریم پس موسی دعا کرد و معبود اجابت نموده آن عذاب را از ایشان برداشت
چون که آن بلا رفع شد دیگر باره قبطیان بجای وفا جفا کردند تا موسی عم آمد نزد فرعون نافرجام
و گفت ای فرعون بیش ازین این مردم را در فتنه میفکن و با این مردم همه آیات مفصلات و معجزات
که از من مشاهده میکنی از هیچ تنبیهی نمیشود و همان بر سر آزاری فرعون گفت من نمیتوانم تو که
که سالها شد که خداوندی کرده ام اکنون بندگی نمیتوانم کرد اما بنی اسرائیل را بتو باز دهیم بشرط آنکه
ایشان را از ولایت من بری و حکم کرد تا بنی اسرائیل را از زن و مرد از قبطی جدا کردند و همه را برهنه
در پیش موسی رها کردند موسی گفت رعونت ایشان را باز دهید که حکم حضرت حق جلت [illegible] فرعون
ابا نمود که ایشان را برهنه با خود ببر یا پیش قبطیان باز گذار هر چند موسی گفت فایده نداد تا ازین واقعه
چهل روز بگذشت از جانب حق بموسی وحی آمد که ازین دیار هجرت می باید کردن و بنی اسرائیل را
با خود بردن که ایام محنت نزدیک شد که بر آید و اوقات مسرت قریب است که در آید موسی بمهرمان
بنی اسرائیل را طلبیده بفرمود تا ساز رفتن کردند و زنان بنی اسرائیل را پیش زنان قبطیان شدند که با
ایشان دوست و آشنا گشته بودند و گفتند ما برهنه ایم و فرعون تمام رعونت ما گرفته و ما را عیدیست التماس
مینماییم که جامها و حلها و زیورها بعاریت با دهید تا فردا بپوشیم و دور بر کنیم تمام لباسها و جواهرها
از ایشان بستدند و بخانها باز آمدند و چون پاسی از شب گذشت تمام بنی اسرائیل از شهر مصر بفرموده
موسی عم بیرون آمدند و مردان بنی اسرائیل رفتند و هر جای که از چهارپایان و انعام ایشان که
داشتند راندند از اسب و شتر و گوسفند و گاو اما راه دروازه بر ایشان مشتبه شد و معلوم
و معلوم فرمود و بود که یوسف صدیق دعا کرده که بنی اسرائیل تا تابوت وی با خود بیرون نبرند از مصر
بیرون نتوانند رفت و از ان قوم کسی بمدفن یوسف مطلع نبود موسی بخداوند ندای زد که هر که مرا بر
صندوق یوسف مطلع گرداند مرادی که خواهم از تمام قوم عجوزه [illegible] بشرط آنکه زن موسی باشد
در بهشت او را عم خبر داد که آن صندوق در قعر دریای نیل است بس باستخراج آن اشتغال نموده
و هم ساخته روی براه نهادند و در ان وقت بنی اسرائیل دوازده سبط بودند و گویند در ان
وقت ایشان ششصد و هفتاد هزار کس بودند غیر زنان و کودکان گویند این عدد جماعتی بود
که از بیست گذشته بودند و بشصت نرسیده و عدد مجموع هزار هزار و دویست هزار و کسری بود در ان

شب همه از مصر بیرون آمدند با موسی عم و راه شام پیش گرفتند چون صباح شد از بنی اسرائیل در مصر دیار
نمانده بود در آخر روز خبر خروج ایشان معلوم کردند و روز دوم خواستند که از عقب ایشان
بروند در خانه هر قبطی یکی از اعزه قوم بمرد و بتعزیت او مشغول شدند بعد از ان قبطیان فریاد
برداشتند و دوان دوان بمقر فرعون رفته خبر رسانیدند که موسی با بنی اسرائیل بار خوب قبطیان
و انعام ایشان برداشته در شب فلانی گریخته اند و در خانهای ایشان چیزی از متاع و اثاث نگذاشته
فرعون را قهر آمده گفت تا منادی کردند که تمام سپاهی و لشکر و عیار بر نشینند تا از عقب ایشان برویم
و همه را بقتل رسانیم و امتعه را تمام از ایشان گرفته باز گردیم در شبانروزی گشتند و لشکر جمع
میکردند تا آن مقدار لشکر جمع شد که مقدمه آن سپاه تعین کرد و ششصد هزار بر میمنه مقرر نمود
و ششصد هزار بر میسره نامزد فرمود و ششصد هزار کس در ساقه لشکر و خود با خلق بیشمار
در قلب قرار گرفت و از عقب موسی روان شدند و فرعون میگفت با لشکریان که ان هولاء
لشرذمة قلیلون این بنی اسرائیل یعنی در جنب لشکر من اندک اند شما دغدغه مکنید که در ساعتی
مظفر باز میگردیم و بنی اسرائیل بواسطه زنان حامله و کودکان آهسته میرفتند فرعون بدو
بنی اسرائیل رسید ایشان چون گرد لشکر فرعون بدیدند بترسیدند قال اصحاب موسی انا
لمدرکون گفتند بدرستی هر آینه ما دریافته خواهیم شد یعنی ایشان بر ما دست خواهند یافت
زیرا که از پیش نظر دریا می دیدند و از پس لشکر قال کلا ان معی ربی سیهدین گفت موسی
نه چنانست بدرستی که با من است بحفظ و نصرت پروردگار من زود بود که راه نماید مرا
بسلامت و از دریای پر آفت بساحل نجات رساند بنی اسرائیل شتافتند تا بکنار دریا
رسیدند و دیدند که لشکر فرعون نزدیک شده فرو ماندند و زاری آغاز کردند فاوحینا الی موسی
ان اضرب بعصاک البحر فانفلق فکان کل فرق کالطود العظیم پس وحی فرستادیم سوی
موسی که بزن عصای خود را در دریا چون بزد پس بشکافته شد بقدرت حق تعالی و آب بر
هوا معلق بایستاد و زیر دریا خشک افتاد و دوازده طاق شد پس هر طاقی و جزوی که معلق
بود چون کوهی بزرگ بغایت عظمت و چون ایشان دوازده سبط بودند موسی فرمود که هر
سبطی از شما بگذرید از طاقی و بیرون روید ایشان گفتند اگر هر سبطی در طاقی رویم و بارهای
ما گران است اگر بعضی را قصه پیش آید یا آب ایشان را فرو گیرد دیگری را نتوانیم دیدن که چه
نماییم پس چگونه بگذریم دیگر باره فرمان رسید که بعصا اشارت کن بر طاقها تا بر مثال شبکه شود

ومه یکدیگررا میدیدند موسی بعصا اشارت کرد بدان طاقها تمام مشبکه گردید وراه در یکدیگر پدید آمد
موسی بفرمان حق بجای آورده با بنی اسرائیل قدم در دریا نهادند چنانچه سبط یکدیگر را میدیدند وهر یکی
در طاقی بودند وآب بر بالای سر ایشان معلق ایستاده تا بسلامت بیرون رفتند وبساحل نجات
رسیدند وهیچ کدام را قدم از آن آب تر نشد در ان اثنا فرعون با لشکر خود در رسید آب
دریا را چنان دید متحیر گشته دانست که از معجز موسی است ترسید که لشکریان وقبطیان چون
احوال مطلع شوند ناگاه بدین موسی بگروند وازو برگردند در ساعت روی بهمراهان خویش
کرد که اکنون یقین شما با من درست شد که هرچه من میگویم حق است نظر کنید که از هیبت من
دریا چگونه بخشک افتاده وآب آن بر هوا معلق ایستاده وآن ملعون بهانه می جست ووسیله
میخواست که برانگیزد که برانگیزد از انجا بازگردد ومی یافت که در آن آب خطرست واو دران اندیشه
بود که چگونه بازگردد حق سبحانه وتعالی جبرئیل را فرستاد بر مادیان سوار تا در دریا راند وفرعون
بر اسب آیغری تندی سوار بود چون اسب او بوی مادیان شنید عنان اختیار از دست او
بربود وبی اختیار فرعون از عقب او در آب راند واسب او دوان دوان می شتافت سوی
مادیان وفرعون خیال کرد که آنکس از سرهنگان است که سوارست بر مادیان هرچند آواز میداد
که اورا باز دارد اما او همچنان می شتافت واسب فرعون از پی او میرفت واو هرچند میخواست
که اسب باز دارد بجای نرسید لشکر فرعون چون دیدکه فرعون در دریا راند از عقب او روان شدند
ودر اخبار آمده که در ان ساعت حضرت ذو الجلال چهارصد فرشته را بفرستاد بصورت سرهنگان
وباسیولان که در قفای لشکری آمدند وآواز میدادند که بروید ودر یابید ملک را تا بزودی
بدشمن رسید که ملک بر کنار آب توقف نموده وبتعجیل تمام در دریا رانده از پی دشمن میرود قبطیان
چون آن کلام شنیدند همه یکبار در دریا در آمدند چنانچه اول سوار از دریا بیرون خواست آمد
آخر سوار در دریا در آمده بود طاقهای معلق بر هوا بامر حق تعالی برهم خوردند وفرعون با لشکر
تمام در آن آب غرق شدند بنوعی که متنفسی ازیشان در خارج دریا نمانده بود **بیت**
لطف حق گرچه مدارا ها کند • چون که از حد بگذرد رسوا کند • آورده اند که موسی علیه السلام
با بنی اسرائیل از کنار آب یک فرسنگ دور شده بودند که صدای آب بغایت اضطراب بگوش ایشان
رسید موسی علیه السلام دریافت که حق سبحانه وتعالی ایشان را در آب غرق کرده است بنی اسرائیل
را جمع کرده همه را بداشت وبر بالای تلی برشد وبایستاد وخطبه بلیغ ادا کرد مشتمل بر حمد وثنای

حضرت ذو الجلال وشکر ایزد متعال وبعد از ان فرمود که یا عباد الله ابشروا فان الله تعالی
قد اهلک عدوکم فی البحر ای بندگان خدای مژده باد شمارا که حق سبحانه وتعالی دشمن شمارا در دریا
هلاک کرد وعالم را ازین ناپاکان پاک کرد قوم بعضی خوشحال شدند وبعضی دیگر مترددالاحوال
بودند وغرق شدن دشمنان در خاطر ایشان جای نمیکرد تا گفتند ای موسی تا ما معاینه نه بینیم غرق
ایشان را باور نمیکردیم در حال وحی آمد بموسی که بازگرد وبنی اسرائیل را با خود بر کنار آب که تا غرق
ایشان را معاینه به بینند وترسی که از ایشان داشتند ایمن گردند موسی علیه السلام با بنی اسرائیل باز
گشتند چون بکنار دریا رسیدند طاقها را دیدند درهم شکسته واثر ازیشان نمانده اما گروهی
میگفتند شاید بازگشته باشند واز طرف دیگر در آیند موسی عم عصی را بر آب زد تمام مردگان
وغرق شدگان بر روی آب آمد تا بنی اسرائیل ایشان را بشناختند ودران میان فرعون را
نیز با علامات وامارات که با وی بود شناختند آنگاه شکر حق سبحانه وتعالی بجای آوردند
بازگشتند وبجانب شام روان شدند وگویند این روز عاشورا بوده وفرعون در حالت
غرق شدن گفت آمنت انه لا اله الا الذی آمنت به بنوا اسرائیل وانا من المسلمین ایمان
آوردم وبگرویدم بمعبودی که هیچ خدای نیست مگر او که ایمان آوردند باو پسران یعقوب
ومن از اهل انقیادم جبرئیل گفت الآن وقد عصیت قبل وکنت من المفسدین آیا
اکنون ایمان می آری وبحقیقت عصیان ورزیدی پیش ازین وبودی از مفسدان وتباه
کاران آورده اند که در ان حال که فرعون گفت آمنت جبرئیل از قعر دریا پاره گل برداشت
ودهان فرعون را بر ساخت وگفت آنقدر عصیان وطغیان کردی امیدواری که از زمره
اهل اسلام باشی وبعضی دیگر گویند که فرعون اراده آن کلمه داشت که بر زبان راند جبرئیل گل دریا
گل در حلق او نهاد که نتواند گفتن وفرمان کشتن غرق او را در یافت حق تعالی عتاب کرد بجبرئیل وفرمود
که چرا نگذاشتی که آن بدبخت آن کلمه را بگوید مگر دریغ آمدت از رحمت من که اگر او کلمه توحید را
تمام بگفتی من برحمت خود او را بیامرزیدمی واورا سعید گردانیدمی جبرئیل گفت از فضل وکرم
تو عجب ندارم اما مرا از ان شاق آمد ودشوار نمود که او اعتقاد از در کفر وکافری بوده باشد
ودعوی باطل نموده وپیغمبران ترا رنجانیده وعناد وجدل ورزیده وفردا در قیامت
با بندگان صالح تو در بهشت همنشین باشد وگروهی از مفسران گویند که او ایمان آورد اما
قبول نشد زیرا که قرآن ناطق است که سه نوبت انابت کرده ومنقاد شده اول آنکه گفت

آمنت ودوم انکه لا اله الا الذی آمنت به بنوا اسرائیل وسیم انکه وانا من المسلمین وسبب عدم قبول ایمان
وجوه گفته اند یکی انکه یأس بوده وآن مقبول نیست زیراکه الایمان فی تکلیف است ودیگر انکه مقرون
باخلاص نبوده ایمان او بلکه از جهت بلیه ورفع محنت شدیده بوده ودیگر انکه توحید او مبتنی بوده
بر محض تقلید زیراکه او از دهریه بوده بغایت مصر بر وجود صانع را منکر ومثل این اعتقاد فاحش
زایل نمیتواند شد از ظلمت کفر مگر بنور حجت قطعیه ودیگر انکه در روایت آمده که دران حین بعضی از بنی
اسرائیل اشتغال داشته اند به پرستیدن گوساله شاید مراد او آن بوده باشد یعنی گرویدم بچیزی که بنی
اسرائیل بوی گرویده اند یعنی عجل واین کلمه خود سبب زیادتی کفر است ودیگر انکه اکثر یهود مجسمه
بودند شاید ایمان آورده باشد باله که موصوف بجسمیه وحلول است ودیگر کلمه توحیدی که او گفت بی
خدای تعالی بوده برسالت موسی چنانچه اگر کسی درین زمان هزار بگوید لا اله الا الله صحیح نیست ایمان
او مادام که نگوید چنانچه مذکور شد در اول این قصه والله اعلم القصه بعد از غرق فرعون بنی اسرائیل را
میل بود که بطرف شام روند بلکه خواستند که باز گردند وبمصر روند وآن ملک را بتحت تصرف خود
در آرند وبا قبطیان باقی ماند کنند که ایشان با بنی اسرائیل میکردند از قتل واسترقاق اما موسی
راوحی آمد که باز مگردید وبمصر مروید بلکه بزمین شام روید وبجایگاه پدران مساکن سازید پس
موسی گفت با ایشان که حکم خدای تعالی چنان شده که بزمین شام روید ودر مقام پدران ساکن شوید
بنابرین متوجه شام شدند وداعیه انتقام را گذاشتند وگویند در حال بیرون آمدن فرعون
از مصر هامان را خلیفه ساخته بود چون این قضیه واقع شد وبنی اسرائیل بزمین شام رفتند هامان
مصر را بر خود قرار داد وهفت سال دیگر بزیست وبعد از وی چهل وسه سال مملکت مصر را فرزندان
هامان بی سامان داشتند تا انکه بنی اسرائیل دوم مرتبه بمصر باز آمدند وبعد ازان بمصر رفتند وبزراعت
مشغول گشتند والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب

فصل

در رفتن موسی علیه السلام بشام وحالات آنجا وواقعات وازان مقام بکوه طور رفتن بمناجات
نزد قاضی حاجات ودر تیه بودن ایشان ونزول توریة آورده اند که چون موسی علیه السلام با
اصحاب از کنار نیل روان وباول شهر از شهرهای شام که رسیدند جماعتی از عجم دران شهر ساکن
بودند وایشان عبادت بت میکردند بعضی از بنی اسرائیل با ایشان اختلاط کردند وصحبت داشتند
واحوال وسبب پرستیدن بت از ایشان پرسیدند ایشان بیهوده چند گفتند آخر بجمله انکه ایشان شیفته
ما خواهند بود ورا چیزها می فرمایند وباز میدارند وعقوبت امر ونهی از ما برخاسته است وما وش

باز رسته ایم از آنچه بر شما واقع است ایشان از روی جهالت سخن واهیه ایشان را خوش کردند
ودر گوش گرفتند وحقوق نعم پروردگار را فراموش کردند وبنزد موسی آمدند وگفتند یا
موسی اجعل لنا الها کما لهم آلهة ای موسی بدید کن از برای ما بتانی که تقرب جوییم بعبادت آن
بتان بخدای چنانچه ایشان راست بتان چنان وچنان قال انکم قوم تجهلون بدرستی که شما بد
آیین بتان بخدای چنانچه ایشان راست بتان موسی گفت بدرستی که شما گروهی جاهل اید واز حقیقت
کار غافل اید ان هؤلاء متبر ما هم فیه وباطل ما کانوا یعملون بدرستی که عابدان این بتان
در معرض هلاک اند آنچه ایشان دران کارند با آتش دوزخ گرفتار خواهند بود وباطل است و
ناچیز آنچه عمل ایشان است وآورده اند که موسی ع بدان مجلس اکتفا نمود وفرمود که روزی
دیگر تا منادی کردند وتمام بنی اسرائیل در یک موضع جمع شدند موسی فرمود تا جای بلندی
ترتیب دادند وبران بالا آمد در وقتی که همه ایشان حاضر شده بودند وآن نخستین مجلسی بود در
بنی اسرائیل پس موسی علیه السلام حق تعالی را حمد وثنا گفت وبستایش بستود وبر انبیا درود فرستاد
ونعمتها وفضلها که حق تعالی درباره ایشان کرامت کرده بود یاد کرد وطریق وسیرت ایشان را
وپدران ایشان را یعنی اسحق ویعقوب واولاد همه بر ایشان شمرده انگاه گفت ای بنی اسرائیل بدانید
وآگاه باشید که پروردگار عالم یکی است وستایش وپرستش او راست که معبود بحق است وخداوند
مطلق وعبادت غیر او خطاست پس منبابد که اندیشه باطل را از سر بیرون کنید وبشبهه فاسد
از راه مروید ومعبود غیر را عبادت کنید چنانچه پدران شما کرده اند واین طریق را از دست
مگذارید که سعادت دارین درین طریق است که غیر راه حق آن باطل است وموجب درک
اسفل است وشما چگونه میخواهید که غیر معبود بحق را عبادت کنید که بحق شما را تفضیل نهاده از
فرعون بر اهل عالم درین زمان وشما را نجات داد از فرعون وفرعونیان ودشمن شما را هلاک
کرد که شما را علی الاتصال در عذاب داشت چنانچه پسران شما را میکشت وزنان شما را بندگی
نگاه میداشت اکنون بجای شکر این همه نعمت شکایت میکنید وغیر او را عبادت میکنید زنهار
که حقوق را فراموش مکنید وقول شیاطین را گوش مکنید تا نعمت بر شما زیادت گرداند ودر
آخرت شما را سعید برانگیزد ومنشین پدران باشید در صدر جنان نه قرین دوزخیان در زمان
ایشان بگریه در آمدند وبسیار بگریستند وعذر خواستند از موسی وگفتند ای موسی از حق
تعالی درخواه تا بر ما نگیرد وگناه ما را عفو کند موسی ع گناه ایشان را از آمرزگار درخواست کرده

باجابت مقرون شد و بوی وحی رسید که ایشانرا به بیت المقدس برد و فرمود که ادخلوا هذه القریة
فکلوا منها حیث شئتم رغدا وادخلوا الباب سجدا وقولوا حطة نغفر لکم خطایاکم وسنزید المحسنین
در روید درین بیت المقدس پس بخورید از منافع آن از نعمت و دعوت هرچه خواهید و آرزو کنید از خوردنی
خوشگوار و در آیید از دروازهٔ این ده سجدهٔ شکر کنان و بگویید خداوندا گناهان ما را در ظلمات گناه
مگذار تا بیامرزیم گناهان شما را و زود بود که زیاده گردانیم ثواب نیکوکاران و ایشان بامر الهی چون بدر
دروازهٔ شهر رسیدند بیک سجدهٔ شکر بجای می آوردند و باندرون می رفتند و خلق نظاره می کردند و حکمت
درین آن بود که تا تواضع را شعار خود سازند و ذل بندگی را دثار خود گردانند و بجباری و گردن کشی
میل نکنند آنچه صلحای ایشان بودند بجان آن امر را بتقدیم رسانیدند و آنچه فسقه بودند صورت انقیاد
بجای آوردند و در دل خیال آن خلاف می پختند تا آخر عدم انقیاد ایشان ظاهر شد و حق سبحانه و تعالی
بر ایشان عذاب فرستاد کما قال فبدل الذین ظلموا قولا غیر الذی قیل لهم فانزلنا علی الذین ظلموا
رجزا من السماء بما کانوا یفسقون یعنی پس بدل کردند آنانکه بر خود ستم روا داشتند بجای این
گفتار گفتاری غیر آنکه گفته شد مر ایشانرا پس فرو فرستادیم بر آنانکه ستم کردند بر خود و بقول حق عمل
نکردند بر خود و بقول حق عمل نکردند عذابی از سوی آسمان بسبب فسق ایشان و خروج از طاعت یزدان
القصه چون در بیت المقدس قرار یافتند و بفراغت تمام معاش میکردند و با احترام شدند و بعضی گویند
دخول بیت المقدس بدین کیفیت بعد از خروج از تیه بوده والله اعلم بعد از چند گاه بعضی از صلحای ایشان
آمدند نزد موسی که اکنون تو پیغمبر خدایی ما را شریعتی می باید غیر شریعت آل یعقوب که بدان عمل کنیم تا سبب
خشنودی شود موسی گفت من بطور روم بمناجات و از قاضی حاجات درخواهم امیدوارم که با
من کرامت فرماید و با من بر طریقهٔ اول بتکلم در آید بعد از آن موسی علیه السلام بجانب طور رفت گویند
دران وقت شعیب رحلت فرموده بود و بر کوه طور بر آمد حق با وی بسخن آمد و گفت یا موسی ترا حاجت
کرامت است که پیش ازین بود بلکه پیش از آن نیز خواهد بود و دیگر سخنان فرمود آنگاه موسی دعا کرد
و ثنا گفت و شریعت را درخواست نمود حضرت معبود اجابت فرمود و وعده کرد که کتاب و شریعتی که
بزرگتر از شریعت همه پیغمبر باشد تو را ارزانی خواهم داشت تا بنی اسرائیل بدان عمل کنند و شرف و مرتبه یابند
و تفضل بر دیگران و به بنی اسرائیل رسان که حق تعالی میگوید که من شما را اختیار کردم و برگزیدم و تفضل دادم
بر اهل این زمان به پیغمبری و علم دادم بگروه شما و بزرگ گردانیدم و از دشمنان شما را رهانیدم و از دریا گذرانیدم
بساحل نجات رسانیدم و نیکویی بسیار در حق شما کردم اکنون کونوا لی اکن لکم مرا باشید تا من شما را باشم

(بیت) هر که باشد برای حضرت حق ⁂ حضرت حق برای او باشد ⁂ ولا تعصونی فیحل علیکم
و در من عاصی مشوید تا خشم من بر شما لازم نشود اگر خشنودی من میخواهید بغزای عمالقه روید که طغیان
کرده اند و عصیان نموده اند و کمر عداوت شما بر میان بسته اند و شب و روز درین اندیشه اند
که بر شما دست یابند اکنون صلاح دران است که شما با ایشان حرب کنید و دفع ایشان از خود نمایید و خوف بر
خود راه مدهید که من نصرت کنم شما را و خشنودی من در غزا حاصل است موسی ع خرم شد و بسجدات
شکر قیام نموده از طور باز گشت و پیغام حق را به بنی اسرائیل رسانید ایشان اجابت کردند و شادیها نمودند
ازان پیغام و یکدیگر را مژده میدادند آن کلام ایشان اجابت کردند بعد از آن موسی ع فرمود تا
عازم رفتن گردند چون تهیهٔ راه تمام شد و اسباب حرب و آلات جنگ بهم رسید بایراق از روی
اشتیاق همه از شهر بیرون آمدند و روی بجنگ عمالقه نهادند چون بریان رسیدند ملک یمن از توجه
ایشان خبر یافت و حادثهٔ فرعون شنیده بود در ساعت رسول از بقیهٔ عادیان بنزد موسی فرستاد
و او بغایه مرد بقوت و جرات بود چون بموسی رسید و پیغامی که داشت رسانید و قوت و شوکت خود
تا بآن آب حرب بسا و ملک یمن را و قدرت و قوت ایشانرا در حضور بنی اسرائیل باز گفت که شما
این خیال را از سر بیرون کنید و بجنگ ایشان اقدام منمایید که شما تاب مقاومت ایشان ندارید دیگر اینکه
الان شما است موسی گفت بیاری حق تعالی ما را از لشکر او پروایی نیست هرچند لشکر او قوی و پر زور است
اما سپاه خدا از آن قوی تر و پر زور تر است و بگو که من بامر حق بجنگ تو آمده ام مرا دران اختیاری نیست
که باز گردم اگر بمن گرویدی سالم ماندی و اگر اباکردی عذاب خدا را آماده باش و از احوال قبطیان عبرت
گیر رسول را بیمی در دل افتاده باز گردید و پیغام موسی ع رسانید اما بنی اسرائیل چون آن رسول را دیده بودند
و سخن آن لشکر شنیده ترسیده بودند و اظهار نمیکردند تا هفت روز دران بیابان رفتند چون بر سر
دو راه رسیدند موسی علیه السلام بطرف عمالقه فرمود ایشان توقف نمودند و باهم بگفت و شنید در آمدند و موسی
از سبب توقف پرسید گفتند یا موسی ما قوت مقاومت عمالقه نداریم و باز میگردیم تا خود را بآبادانی رسانیم و با اهل
خویش زندگانی کنیم و اگر تو خود روی برو و همبرین مصر شدند و بایستادند و بعضی این قصه را برین وجه ایراد
نموده اند که حق سبحانه و تعالی وعده داده بود بموسی ع که ایلیا و اریحا با همه ولایت شام به بنی اسرائیل ارزانی دارد
و این مواضع دران وقت مساکن جباران بود و ایشانرا عمالقه میگفتند مردمان بلند و توانا بودند از بقیهٔ قوم
عاد چون لشکر فرعون غرق شدند و مصر مرتبتی اسرائیل را مستخلص شد فرمان الهی در رسید که بارض مقدسه
روید که مرا دیده وارد و عده گاهی همه را ابلغ است و جهاد کنید با جباران پس موسی ع دوازده نقیب از لشکر اختیار کرد

که هر یکی کافل مهمات سبطی شده با قوم خود تا نزدیک اریحا رفتند و نقبا را بجهت استخبار عمالقه فرستادند ایشان یکی
از جباران ملاقات کردند که او را عوج بن عناق میگفتند درازی قد او سه هزار و سیصد و سی گز بود و سه هزار
سال عمر داشت و باقی عادیان نیز قدهای بلند داشتند از شصت گز تا هشتاد گز پس بباتین ایشان دیدند
یک خوشه انگور بمقدار پنج مرد بر نتوانستی برداشت و پنج نفر در پوست انار ایشان می گنجیدند نقبا باز گشته
با یکدیگر گفتند که بنی اسرائیل را از حال این قوم خبر نتوان داد و جه ممالک [illegible] گردیده مهر باز کردند پس عهد کردند که اخبار
ایشان از ایشان پنهان دارند و این قوم را بر جنگ کافران ترغیب نمایند پس بلشکرگاه آمده موسی و هرون را از حقیقت
حال خبر کردند و ده نقیب بد دل گرده با قوم خود صفت جباران بر وجهی که دیده بودند در میان آوردند
و دو نقیب که یوشع بن نون بود از سبط یوسف و کالب بن یوفنا از سبط یهودا بر عهد و قرار خود بایستادند
و غلغله در میان بنی اسرائیل افتاد و اضطراب در ایشان افتاد که ما با این جباران چگونه جنگ کنیم
سبطی از آن دوازده سبط ششصد و بیست هزار کس بودند و بواسطه گمان که یکی از جباران دیده بودند
و خوف در دل خود راه داده و از پیغام حق تجاوز نموده از قبول موسی امتناع میکردند موسی گفت عمالقه
مملکت شام را فرو گرفته اند و ملک را بر شما تنگ گردانیده اند و حکم حق تعالی بدین عز صدور یافته که
شما با ایشان حرب کنید و مملکت را از ایشان پاک سازید اکنون اگر انقیاد را استوار سازید و قدم اطاعت
در میدان حرب نهید و با عمالقه نبرد نمایید خشنودی حق تعالی می خواهید و از ایشان اندیشه مکنید
و نعم الهی را یاد کنید که بشما انعام فرموده از آنکه در میان شما پیغمبران پیدا کرده شما را صاحب قدر و
منزلت گردانیده و بشما بسیار چیز کرامت کرده که بدیگران نکرده از اهل عالم پس تخلف حکم او منمایید
که این عصیان موجب زیان شما خواهد بود قالوا یا موسی ان فیها قوما جبارین و انا لن ندخلها
حتی یخرجوا منها فان یخرجوا منها فانا داخلون گفتند ای موسی ما گمان میکنیم بدرستی که در آن
زمین اند قومی گردن کشان همه جبار و نامدار و ما با ایشان مقابل نمیتوانیم شد و ما در ملک ایشان
دخل نمیکنیم تا که ایشان از آنجا بیرون آیند و دخول ما در آن زمین موقوف بخروج قال رجلان من
الذین یخافون انعم الله علیهما ادخلوا علیهم الباب فاذا دخلتموه فانکم غالبون و علی الله فتوکلوا
ان کنتم مومنین گفت این دو مرد یکی کالب بن یوفنا که از سبط یهودا بود و دیگری یوشع بن نون
که از سبط افرایم بن یوسف بود که این دو کس از خدای تعالی می ترسیدند و مقرر است که هر که از خدای
ترسد از غیر او نترسد و حق تعالی در حق ایشان نیکویی فرموده بود موافقت و متابعت کای بنی اسرائیل
بر ایشان در آیید و در شهرهای ایشان دخل نمایید که چون شما بحرب ایشان قیام نمایید غالب خواهید شد و از این

باک مدارید و توکل کنید بر حضرت یزدان اگر مستعید از ایمان ایشان که عشره باقیه بودند از دوازده
سبط همان جواب اول میگفتند با زیادتی فاذهب انت و ربک فقاتلا انا ههنا قاعدون برو تو
ای موسی و پروردگار تو بحرب عمالقه و کارزار کنید ما اینجا نشسته ایم و بجایی نمیرویم و میل حرب نداریم
قال رب انی لا املک الا نفسی و اخی فافرق بیننا و بین القوم الفاسقین موسی گفت ای پروردگار من
بدرستی که مالک نیم مگر خود را و برادرم را که این جماعت عاصی شده اند و سخن نمیشنوند پس جدا
میان ما و میان گروه خارج از طاعت قال فانها محرمة علیهم اربعین سنة یتیهون فی الارض
فلا تاس علی القوم الفاسقین گفت خدای تعالی بدرستی که آن زمین حرام است بر ایشان چهل
سال حیران و سرگردان باشند که شش فرسنگ در دوازده فرسنگ است پس تو غمگین مباش و اندوه مخور
بر قوم که فاسقان اند که جزای عصیان بایشان خواهد رسید و عقوبت و محن بسیار خواهند کشید
یک قول آنست که موسی علیه السلم از میان ایشان بیرون رفت با هرون و بعد از جزع بسیار که ایشان
نمودند بعد از مدتی و قول دیگر آنکه حق تعالی فرمود که تو از ایشان جدا مشو که من راه بیابان بر ایشان
بسته ام و صعوبت آن تیه بر ایشان لازم شد اما بر تو و آن جماعت که منقاد اند آسان خواهد گذشت
و تشویش بشما راه نخواهد یافت و نیز گفته اند که موسی و هرون علیهما السلم وفات کردند و الله اعلم
جملة از آن ایشان در آن بیابان گرفتار شدند از صباح میرفتند تا شبانگاه چون نظر میکردند که در آن جا
در مقام صباح ایستاده بودند تا چهار ماه برین بگذشت همه بجان آمدند و پیش موسی بفغان که در
کار ما اندیشه کن که مدت چهل سال که سرگشته شده ایم و آنچه از زاد و توشه بود تمام خورده شده و چهار
پایان نیز مجموع تلف شد موسی گفت این همه از شومی افعال شماست که بر شما واقع شده که عصیان
کنید اینها کشید گفتند بد کرده ایم و هر چه کرده ایم با خود کرده ایم و اکنون درمانده ایم و از جوع و گرسنگی
و تشنگی و سرگردان گشتن هم بهلاک رسیده است موسی دیگر ترحم نموده دست بمناجات برداشت و گفت بار
خدایا بنی اسرائیل بندگان تواند و با خود جفا کرده اند و قریب بهلاک شده اند اگر آتش غضب تو بر ایشان زند
بر روی زمین از آل یعقوب دیار نماند اگر قطره از بحر رحمت این سرگشتگان تیه حرمان چکانی
و از خوان کرمت نواله بی نوایان پریشان رسانی از لطف تو بعید نباشد که رب غفوری
حق تعالی او را مستجاب فرموده من و سلوی بر ایشان کرامت فرمود و آن ترنجبین و سمانه بود حق
تعالی از آن خبر میدهد که و انزلنا علیکم المن و السلوی یعنی فرو فرستادیم بر شما در تیه ترنجبین و مرغی بر
شکل سمانی و آن طایریست در طرف یمن از گنجشک بزرگتر و از کبوتر خوردتر و آن مرغان بر شما حاضر [illegible]

نشستندی و انواع نغمات خوش و اصوات دلکش از ایشان بظهور رسیدی پس بادی بر ایشان وزیدی
و پرهای ایشان بریختی و مرغی بودی پاکیزه و بریان بی رگ و بی خون و استخوان بنی اسرائیل بر میداشتند با
ترنجبین می آمیختند و میخوردند و دیگر حق تعالی ابری فرستاد که سایه کرده بر سر ایشان تا از تاب آفتاب
نسوزند و بعضی همچنان گویند که هر شب بر ایشان از آن ابر ترنجبین باریدی بقدر کفاف ایشان و اگر
زیاده از آن برگرفتندی تن بیمار گردی و خراب شدی و بوقت عصر به سحانه بر ایشان فرود آمدی
باندازهٔ قوت ایشان انگاه بموسی وحی آمد که بگو كُلُوا مِنْ طَيِّبَاتِ مَا رَزَقْنَاكُمْ وَاشْكُرُوا اللّهَ بخورید
از طعام حلال انچه حضرت ذو الجلال از برای روزی شما فرستاده است و شکر حق تعالی بجای آرید
و کفران نعمت مکنید تا بدین منوال باشند اگر اطاعت کلام حق میکنید و الا از خود بینید هر انچه بینید بعد
از آن از موسی آب خواستند که بی آب زیست کردن متعذر است وَإِذِ اسْتَسْقَى مُوسَى لِقَوْمِهِ فَقُلْنَا اضْرِب
بِّعَصَاكَ الْحَجَرَ فَانفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا و انگاه طلب آب نمود موسی از حضرت معبود از برای
قومی که او را بود پس گفتیم ما که خداوندیم بزن ای موسی عصای خود را بسنگ گویند آن سنگی بود که جبرئیل
بادم آورده بود از بهشت بشعیب رسیده بود بمیراث و آنرا با عصا بموسی داد و آن سنگی بود مربع
بزرگی که آدمی موسی با خود میداشت و از خود جدا نمیساخت آنگاه موسی عصا را بران سنگ زد پس
دوازده چشمه آب از آن سنگ روان گشت از برای هر سبطی نهری و حضرت حق گفت بگوای موسی كُلُوا
وَاشْرَبُوا مِن رِّزْقِ اللَّهِ وَلَا تَعْثَوْا فِي الْأَرْضِ مُفْسِدِينَ بخورید و بیاشامید ازین آب که حق تعالی
برای شما فرستاده و تباهی مورزید در زمین و فساد مکنید اگر هستید از اهل دین بعد از آن ایشان آب
از آن خوردندی و ستوران دادندی تا سیراب گشتندی آنگاه بنی اسرائیل دل بر بیابان نهادند
و خانها ساختند از گیاه و خیمها برپای کردند و حق تعالی بر ایشان ابری فرستاده بود که بر ایشان سایه
افکنده بود چنانچه مذکور شد و آن جماعت که خیمه نداشتند و خانه ساختن نیز نمیتوانستند سایه
ابر بجای خانه و خیمه بود در زیر وی می خسپیدند و بر میخواستند و چون جامهای ایشان پاره شدی
پس موسی آمدندی و جامه خواستندی موسی دعا کردی از هوا جامه فرود آمدی تا ایشان بپوشیدندی
ندی
و ایشان چهل سال دران بیابان بسر بردند و معاش بهمان طریق میگذرانیدند اما بعضی گویند که
سبب بیمان موسی و بنی اسرائیل دران بیابان دعای بلعم باعورا بود در حق ایشان و آنچنان بود که
موسی علیه السلم قصد آن کرد که غزا کند بشهری که بلعم در آنجای بود زیرا که اهل آن شهر کافر بودند و
اطاعت موسی نمیکردند ایشان خبر یافتند ازین پیش بلعم رفتند که دعا کنند در حق موسی و بنی اسرائیل که راه

بر ایشان بسته شود و بشهر ایشان در نیایند و بلعم مستجاب الدعوه بود بواسطهٔ اسم اعظم که یاد داشت بلعم از آن
ابا نمود که دعا بر پیغمبر روا نباشد ایشان تضرع مینمودند و الحاح میکردند تا شیطان او را فریب داده دعا
کرد بر موسی و بنی اسرائیل تا ایشان در تیه چهل سال سرگردان شدند و منشاء سرگشتگی معلوم نمود تا روزی موسی
علیه السلم گفت یا رب بای ذنب وقعنا فی التیه بچه گناه ما در تیه گرفتار شدیم ندا آمد که بدعای بلعم باعورا حضرت
حق فرمود که بواسطهٔ بلعم باعورا فقال سمعت دعاءه علی فاسمع دعائی علیه پس موسی گفت پروردگارا شنیدی
دعاء او را این پس اجابت کن دعای مرا در او پس موسی را او دعا کرد حق سبحانه و تعالی اجابت فرمود و اسم اعظم
که بود و ایمان از جان او بزدود و گویند بر مثال کبوتری از سینهٔ او بیرون پرید و او را از معارف
و حقایق منخلع گردانید در سلک دوزخیان کشید بیت این مثنوی که مرکب مردان مرد را ۰ در سنگلاخ
بادیه پیها بریده اند ۰ نومید هم مباش که رندان باده نوش ۰ ناگه بیک خروش بمنزل رسیده اند و بعضی
از مفسرین گویند که آیهٔ کریمهٔ وَاتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ الَّذِي آتَيْنَاهُ آيَاتِنَا فَانسَلَخَ مِنْهَا فَأَتْبَعَهُ الشَّيْطَانُ فَكَانَ مِنَ
الْغَاوِينَ در شان بلعم فرود آمده یعنی و بخوان ای محمد بر ایشان خبر آنکس که دادیم او را علم و معرفت
بلکه او را اسم اعظم یاد دادیم و مستجاب الدعوه گردانیدیم پس عاری شد از آن بواسطهٔ عمل ناپسندیده
که ازوی صادر شد یعنی بر موسی دعا کرد پس در رسید و راه یافت باو شیطان پس شد از گمراهان و
گروهی آورده اند که اول اصح است و سبب سرگردانی در تیه عصیان بعض بنی اسرائیل بود چنانچه مذکور
شد و این آیه در شان امیة بن الصلت یا در شان منافقان اهل کتاب نازل شده و الله اعلم بحقایق
الامور القصه بنی اسرائیل نزد موسی آمدند و گفتند ما را کتاب و شریعتی می باید تا با آن عمل کنیم و آن را
را از دست نگذاریم تا بآن مباهات و فخر کنیم بر اهل عالم پس موسی علیه السلم علما و صلحای بنی اسرائیل را جمع
کرد و فرمود که غسل کنید و هفت روز روزه دارید بعد از آن موسی علیه السلم دعا کرد در حضور ایشان
و کتاب و شریعت طلبید و منتظر بودند بودند که جبرئیل آمد و توریة را آورد بیکبار بزبان عبری
نوشته در چهل وقر موسی القصه کتاب را برداشت و ببوسید و بر سر نهاد و بر بالای رفت و بایستاد
و گفت ای قوم خدای تعالی برای شما کتابی فرستاده است بزبان عبری و در و احکام و احوال بسیار
درج فرموده از انجمله هفت هزار امر است و هفت هزار نهی و هفت هزار موعظه و هفت هزار جنت
باید که بدین کتاب عمل کنید و از عصیان بیندیشید بنی اسرائیل چون آن کتاب را بدیدند و آن
کلام را از موسی شنیدند گفتند بلند بریم و طاعت عمل این نداریم موسی دلتنگ شد و گفت ای قوم
شما به نوعی مردمانید از من کتاب خواستید و شریعت طلبیدید اکنون میگوئید که ما تاب عمل آن نداریم

پس گفت یارب من از دست این قوم عاجز گشته‌ام هرچه تو خواهی چنان کن و بعضی از مفسران گویند
که در طور حق تعالی کتاب توریة را بموسی [کرامت کرد] در روز عرفه بود که موسی بهوش بیفتاد از جهة طلب رؤیة و روز
نحر بود که حضرت عزت او را توریة داد برای امت و آن هفت سبع بود در هفت لوح نوشته چون
آورد پیش قوم و احوال آن از کلفت بر ایشان شاق آمد چنانچه گفته شد حضرت جلیل امر کرد جبرئیل که کوه طور را
بردارد و بر سر ایشان بدارد تا کتاب را قبول کنند جبرئیل کوه را از زمین برکنده برداشت و بر سر ایشان بداشت
باندازهٔ ایشان که ایشان گمان می‌بردند که بر ایشان واقع خواهد شد و مهلت بگیرید توریة را چنانکه
قرآن از آن خبر میدهد که وَإِذْ نَتَقْنَا الْجَبَلَ فَوْقَهُمْ كَأَنَّهُ ظُلَّةٌ وَظَنُّوا أَنَّهُ وَاقِعٌ بِهِمْ خُذُوا مَا آتَيْنَاكُمْ بِقُوَّةٍ
وَاذْكُرُوا مَا فِيهِ یعنی چون از جای برداشتیم کوه را و بر زبر ایشان برافراشتیم گویی آن کوه سایبان
بود و گمان بردند که آن کوه نازلست و فرود می‌آید بر ایشان گفتیم فرا گیرید آنچه دادیم شما را از کتاب
و احکام بجد و عزیمت تمام و یاد دارید و متذکر باشید آنرا که در این کتاب مذکور است از اوامر و نواهی
و تناهی مکنید و تقوی ورزید ایشان چون دیدند که آن کوه از بالا نرم نرم بزیر می‌آمد تا نزدیک شد که
بر ایشان فرود آید و آوازی شنیدند که کسی میگوید از بالا که فرا گیرید توریة را ایشان از تاب سجده افتادند
و یک جانب روی بر زمین نهادند و بجانب دیگر بکوه می‌نگریستند که مبادا بر ایشان نازل شود و
ازین جهت است که جهودان بیک روی سجده کنند چون توریة را قبول کردند فرمان رسید بجبرئیل که کوه را
باز بجای خود برد بعد از آن بنی اسرائیل بدان عمل مینمودند بعضی برضا و اختیار و بعضی باکراه و اضطرار
و هرچند اضطراب ایشان بر خود سخت و دشوار میساختند عمل آن حضرت حق نیز بر ایشان محکم و دشوار میکرد
چنانچه در حدیث وارد است که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که لا تشددوا امورکم علی انفسکم فان بنی اسرائیل شددوا
فشدد الله علیهم سخت مکنید و محکم مسازید احوال را بر خود زیرا که بنی اسرائیل امور را بر خود دشوار ساختند حق
تعالی سخت گردانید بر ایشان احوال را

اگر گویی که بتوانم قدم در نه که بتوانی
و گر گویی که نتوانم برو بنشین که نتوانی

چون چند گاه برین بگذشت و همچنان برای ایشان من و سلوی می‌آمد
گفتند ای موسی ما بیش ازین برین یک نوع طعام صبر نمیتوانیم کرد از پروردگار درخواه تا ما را رخصت دهد
تا بزراعت مشغول گردیم و سبزی و خیار و عدس بکاریم و بخوریم موسی گفت که ما قوم آن میگویند که مشغول
حق فرمود که اهبطوا مصرا فرود آئید بشهر مصر یا شهری که باشد از مملکت شام که بشما دادیم آنچه خواستید
اما از عصیان چند بشد تا خوار و ذلیل گردید چون بشنیدند ذلیل و بیچاره گشتند آورده اند که چون
از تیه خلاص شدند و در شهرها قوم با یکدیگر گفتند که موسی میگوید که حق تعالی با من سخن میگوید بروم و ما

امور هم

نامیم که چون بمناجات رود ما را نیز همراه برد تا ما سخن خدا بشنویم که ما نیز پیغمبرزادگانیم و از نیک اصلیم و این سخن
را بگوش موسی رسانیدند موسی قبول کرده دعا فرمود در آن باب حضرت حق اجابت نمود فرمان رسید
که چون بمناجات آید هفتاد تن از علمای قوم خویش اختیار کند و همراه بیارد وَاخْتَارَ مُوسَىٰ قَوْمَهُ سَبْعِينَ
رَجُلًا لِمِيقَاتِنَا و بفرموده حق اختیار کرد موسی هفتاد تن را از ایشان و تمامی این قصه در فصل آینده مذکور خواهد
شد ان شاء الله تعالی وحده العزیز

فصل هشتم

در رفتن موسی علیه السلام بار دیگر بکوه
طور با بنی اسرائیل و طلب رؤیة کردن از رب جلیل و هارون بر قوم خلیفه ساختن و احوال سامری و
گمراه شدن قوم و کیفیت آن در اخبار آمده که چون موسی عزیمت طور را جزم کرد و قوم را اخبار کرد
که بحکم حق تعالی شده که هفتاد کس را از شما همراه برم بطور چنانکه مذکور شد چه می باید هر سبطی از شما چهار
عالم و یک زاهد و یک حکیم و یک صالح همراه من کنید تا کلام حق بشنوند ایشان رفتند و در میان یکدیگران
جماعت را اختیار کرده حاضر ساختند و ایشان هفتاد و دو تن شده بودند موسی دو تن را باز گردانید و هفتاد
تن دیگر را پیش خود نگاه داشت و هارون را طلبیده بر قوم خلیفه ساخت تا باز گشتن وی گفت ای برادر
اخْلُفْنِي فِي قَوْمِي وَأَصْلِحْ وَلَا تَتَّبِعْ سَبِيلَ الْمُفْسِدِينَ بجای من باش در حکم در میان قوم من و با صلاح کوش
و پی روی منمای راه مفسدان و تباه کاران را هرون قبول نمود موسی را فرمان رسید که سی روز روزه
بدارد و بعد از آن با ما مناجات کن کما قال الله تعالی وَوَاعَدْنَا مُوسَىٰ ثَلَاثِينَ لَيْلَةً وعده فرمودیم با موسی
راسی شب برای صوم گفته اند ذکر شب بواسطه آنست که تمامی روزه با فطار است و آن بشب می باشد
حضرت عزت وقت نعمت را ذکر کرد فرموده هنگام نعمت یا آنکه عدد شهور بلیالی است و اهل تحقیق گویند
جهة دفع وهم آنکس است که تجویز کند که او سی روز روزه داشته باشد چون وقت عبادت و خلوت اکثر
شب می باشد بر تخصیص فرمود حضرت عزت او را بذکر از جهت شرافت آورده اند که موسی علیه السلام
که روز روزه را تمام کرد نخست روزه را بگشود و بمناجات اشتغال نمود حضرت معبود فرمود که چرا اول
روزه گشودی آنگاه بمناجات اشتغال نمودی گفت یا رب خدایا بوی ناخوش از دهان من می‌آید نخواستم
با آن بو با تو سخن گویم حضرت حق فرمود که یا موسی تو ندانستی که من بوی دهان روزه دار دوستر دارم از تمام
نعمتهای دنیا بنزد اهل دنیا اکنون برو و ده روز دیگر روزه بدار تا با تو سخن گویم وَأَتْمَمْنَاهَا بِعَشْرٍ تمام گردانیدیم
آن سی را با ده دیگر فَتَمَّ مِيقَاتُ رَبِّهِ أَرْبَعِينَ لَيْلَةً پس تمام شد میقات پروردگار او چهل شب فرموده بود
جهة مناجات چهل شب و بعضی گویند که امر بده روز دیگر بواسطه آن بود که موسی بی فرمان حق روزه گشوده
بود چون تمام کرد بفرمان روزه گشود سبب بوی دهن بود و قول اصح است زیرا که پیغمبر صلی الله علیه و آله

وسلم فرمود که خلوف فم الصائم اطیب عند الله من ریح المسک بوی دهان روزه دار نزد پروردگار
خوشتر است از بوی مشک آهوی تاتار موسی اول شهر ذو القعده بود که روزه گرفت و دهم ماه ذو الحجه تمام
کرد و این ماه را نزد امت نیز حرمت تمام است تا از آن کرامت بی نصیب نباشد آنگاه موسی هارون
را در میان قوم گذاشت و آن هفتاد تن را برداشت و متوجه کوه طور شد چون به نزدیک کوه رسید سبقت
نمود و در رفتن و قوم را گفت که شما در عقب بر اثر من بیائید بواسطه شوق و شعفی که بکلام حق داشت خود
را پیش انداخت بگمان برد که این اقرب است برضای حق تعالی و انسب است بادب حضرت معبود
آن مقدم را نپسندید و فرمود که وما اعجلک عن قومک یا موسی و چه چیز بشتاب آورد ترا ای موسی از ایشان
که ایشان را در قفا گذاشتی و خود پیش آمدی قال هم اولاء علی اثری وعجلت الیک رب لترضی گفت موسی
علیه السلم ایشان اینک می آیند بر اثر من و شتاب نمودم در آمدن بسوی حضرت تو ای پروردگار برای
رضای تو زیرا که با خود اندیشیدم که تعجیل در مکالمه و حرص بران موجب ثواب و کرامت خواهد بود ندانستم
که سبب عتاب خواهد گشت آورده اند که موسی علیه السلم در وقت کلام از یاران خود دوری گزید و
پیغمبر ما صلی الله علیه وآله وسلم در هنگام جواب سلام ملک علام امت را در سلک سلام کشید که السلام علینا وعلی عباد
الله الصالحین القصه چون قوم بموسی رسیدند و کلام حق بشنیدند نزدیک که ایشان همه بیهوش شدند و دیگر
انجه مشاهدت موسی در وقت مناجات نوری دیدند ساطع و روشنایی مشاهده کردند لامع تاب
نظر آن نداشتند و فریاد بر کشیدند که یا موسی ما را دریاب که تاب این نمی آریم موسی را ندا رسید که عصا
را میان خود و ایشان حایل گردان تا ایشان بواسطه آن معجزه کلام حق را گوش کنند و بیهوش نشوند و لیکن قوت
نظر تو بیارند چون موسی از مناجات فارغ شد شیطان ایشان را وسوسه کرد از موسی پرسیدند که ای موسی
ما چه دانیم که این کلام حق بود که ما می شنیدیم موسی گفت شما بغایت نادانید با وجود آنکه خود را عالم میدانید
این کلام که شما گوش داشتید چه مانع بسخن مخلوق که کلام خلق از یک جهت شنیده میشود و از آن حق بیش
جهت مسموع میکردد و دیگر آنکه ایشان منقطع میکردد بنفس و گسسته می گردد کلام حق تعالی و تقدس دیگر سخن خلق
این هیبت و صلابت ندارد و دیگر سخن خلق چون زیاده میشود سبب ملالت است و قول حق هر چند
بیشتر میکردد در او انواع لذت و حلاوت از سخن مخلوق زاید و از کلام خالق راحت افزاید چون موسی
این حجتها بیان کرد گفتند راست میفرمائی و لیکن ما آنگاه مطمئن میشویم که ما او را عیان به چشم ببینیم موسی
گفت بار خدایا من بهیچ وجه با این جماعت بر نمی آیم و تو میدانی که ایشان چه آرزو دارند درین حال آتش
غضب الهی مشتعل گشت و همه را در هم سوزانید و موسی آنرا میدید و چون موسی آن احوال را مشاهده کرد ... شد و گفت

پروردگارا اگر چه اینها مستحق این عقوبت بودند اما از بزرگان امت بودند و هر یک را تبع بسیار است چون
من بی ایشان باز گردم تبعش بر من طعن کرده و گویند موسی ایشان را برد و هلاک ساخت و همه در شک افتند و مرا
دروغگوی دانند بعد از آن حضرت خالق بقدرت کامله خود همه را لباس حیات پوشانید و از میان خاکستر
برخیزانید پس فرمود که ثم بعثناکم من بعد موتکم لعلکم تشکرون ما بر انگیختیم و زنده گردانیدیم شما را بعد از مردن
شما تا شاید سپاس داری کنید و شکر گذاری نمائید و یقین را درست سازید آنگاه گفتند ای موسی ما را یقین
حاصل شد که تو راست میگوئی و قول تو حق است و کلام تو صدق اما التماس میکنیم که از حق تعالی درخواهی
که ما را چیزی کرامت کند پیش قوم سرافرازی باشد زیرا که نیز دست آویزی باز گشتن خوب هست موسی
از حق تعالی درخواست خواهش ایشان را وحی آمد که ما نام زد کردیم و مقرر ساختیم که ایشان در زمین خلیفه و ملک
باشند و پیغمبری و ملک را همچنان بر نسل ایشان مسلم داشتیم و کرامت فرمودیم موسی آن پیغام با ایشان رسانید
و ایشان را از آن خبر خوش حال گردانید آورده اند که درین نوبت موسی مطلب رویه کرد جهت خود و بعضی
گویند نوبتی دیگر بود علی ای حال در اخبار آمده که چون موسی در کلام و مکالمه با حق سبحانه و تعالی گستاخ شد
خوف و دهشت در آن حالت از وی برفت پیش رفتن بکوه طور غسل فرمود و جامه نو پوشید و اندیشها از دل بیرون
کرد و بکوه طور بر آمد و تسبیح و تهلیل آغاز کرد و نوای گریه را ساز کرد و همی گفت جبینک الیوم طالبا راغبا سائلا
متضرعا مبتهلا اسالک یا ذا العظمة والسلطان ان ترزقنی رؤیتک دوست تو امروز در حالتی که طالب
و راغب است و سائل و متضرع و بجزع و فزع در میخواهد از تو ای صاحب عظمت و سلطنت که مرا روزی کنی و
نصیب وی گردانی رویه خود را هیچ نشنید و یک نوبت گفت رب ارنی انظر الیک واضح آنست که این
بزبان قوم گفت اگر نه موسی علیه السلم معلوم داشت که رویه ببصر محال است و نسبت بخود میداد جهت تسلی ایشان
یعنی ای پروردگار من نمای خود را بمن تا در تو نظر کنم و خاک این سر کوی را کحل بصر کنم و چشم من تو بینا
شود قال لن ترانی گفت حق که نبینی مرا و نتوانی دید که بشر باین بصر ادراک رویه من نتواند کرد گفت بار خدایا
من مردن را با دیدار دوست تر دارم که بی دیدار زیستن گفت ای موسی بزرگ حاجتی خواستی که هرگز کسی غیر از تو
این نخواسته و گستاخی نموده بعضی گفته اند که حضرت حق فرموده که لن ترانی یعنی کرد مال رویه نکرد که دل
تیم گشتن روا نباشد این تو سوال میکنی حق بنام ابی طالب است و محافظت مال یتیم بر من لازم است مراد دیده
بصیرت است نه دیده بصر و دیگر فرمود که ای موسی تو ضعیفی و تاب این بار قوی نداری موسی گفت در هر
امر هر چه بمن رسد از محنت و تعب قبول دارم اگر حاجت من روا کنی آنگاه حق سبحانه و تعالی فرمود که ای
موسی اگر تاب می آری برو بکوه و نزدیک آن دو سنگ که بر سر کوه است بنشین آنگاه کن تا چه خواهی دید

موسی باطور رفت و نزدیک آن سنگها بنشست حضرت جهان آفرین امر کرد فرشتگان آسمان دنیا که زمین
روند و گرد بر گرد طور در آیند تا موسی شمار ایشان ببیند موسی بران سنگ نشسته دید تاریکی و ابری عظیم و صاعقهٔ
هولناک پیدا شد و نواحی آن کوه را فرو گرفت در ان میان آوازهای غریب شنید که تسبیح و تهلیل و تقدیس
حق سبحانه و تعالی میگویند چنانچه غریب بجبل فرو شد آواز ایشان میرفت موسی ازان هول آغاز گریختن
کرد و زنهار خواست و دیگر فرشتگان آسمان دوم بزیر آمدند از ایشان بمهابت شیر به شیران تسبیح گویان
موسی بلرزه در آمده بود و میگفت یا رب توبه کردم ازین سوال و ازین خیال محال درگذشتم مرا ازین هول برهان
درین بود که فرشتگان آسمان سیم فرود آمدند بصورت کرکسان و بانگ برداشتند ازان بلندتر و با هول تر
و از بال ایشان آتش بیرون می آمد تا شرق و غرب عالم آتش فرو گرفت موسی پنداشت که همه عالم خواهد
سوخت از جان خود نومید گشت پس فرشتگان آسمان چهارم از بالا نزول کردند همه سفید بشکل برف و
بانگ برداشتند تسبیح و تهلیل باز فرشتگان ششم بزیر آمدند بصورت مختلف و هر یک عمودی از یاقوت
سرخ در دست داشتند و ذکر حق میکردند بعد ازان فرشتگان آسمان هفتم فرود آمدند هر یکی را چهار پر بود
یکبار بانگ برداشتند و میگفتند سبوح قدوس رب الملائکة والروح رب العزة والعظمة والجبروت لا یموت
ابدا موسی میلرزید و میگریست و میگفت پروردگارا ازین هول نگاه دار ندا شنید که ای موسی اگر تو تاب
نظر اوردی از تو دریغ نمیداشتم ولکن انظر الی الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی با وجود این مقدمه
نظر کن بکوه که پرتو تجلی خواهم انداخت تا ببینی که احوال بر چه منوال خواهد بود اگر کوه را قرار گیرد بر جای خود پس
زود بود که ببینی تو مرا فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر موسی صعقا پس چون حضرت پروردگار تجلی کرد
بر کوه طور کوه را پاره پاره گردانید و از هم بریزانید و فرشتگان از هیبت و صلابت ریخته شده که بسجده
در آمدند و موسی بیفتاد و بیهوش گشت گویند سه روز افتاده بود آنگاه چون بهوش آمد گفت سبحانک
تبت الیک و انا اول المؤمنین من منزه میدانم ترا ازانچه نشاید و نباید بر تو توبه کردم از طلب
رؤیة تو و من اول تصدیق کنندگانم از بنی اسرائیل که تو دیدنی نه قال یا موسی انی اصطفیتک علی الناس
برسالاتی و بکلامی فخذ ما آتیتک و کن من الشاکرین حق تعالی فرمود که ای موسی بدرستی که من برگزیدم
ترا بر مردم زمانه تو برسالت که ترا پیغمبری و بکلام که با تو سخن کردم پس فرا گیر آنرا که بتو دادم از کلام و پیام
و باش از سپاس داران و زیادتی مکن از نداشته کار را بر خود آسان گردان گفته اند تجلی بر کوه بواسطهٔ شفقت
و مهربانی بود که کوه با این استحکام تاب نظر نیارد آدمی با این بنیه و اندام چگونه تاب آرد و دیگر جهت قطع و وصل
کار او راست آهن ازو حاصل میشود که آلت قطع است و سنگ و مقناطیس اسباب وصل و اهل اشارت گویند اگر

بنیهٔ آدمی ضعیف است و تاب تجلی ندارد اما دل او قویست و تاب می آرد که الجبل العظیم لا یطیق التجلی
والقلب الصغیر یطیقه کوه با این بزرگی طاقت تجلی ندارد و دل باین خوردی طاقت می آرد زیرا که در نقل آمده
که حضرت حق تعالی در شبان روزی سیصد و شصت نوبت نظر خود بر دل بندهٔ مؤمن می اندازد القصه موسی
در طور بشرف حضور کلام و پیام بود که علیم علام فرمود که فانا قد فتنا قومک من بعدک واضلهم السامری
بدرستی که ما ابتلا نمودیم بآزمودن عجل گروه ترا پس از آمدن تو و سبب ضلالت گشت ایشانرا سامری
گویند که سامری از قبیلهٔ بنی اسرائیل بوده اما منافق بوده در مخالفت دین ایشان می نموده و نیز گفته اند که
او مردی بوده از کرمان و گوساله می پرستیده و آنچنان بود که فرعون وقتی که بکنار رود نیل رسید جبرئیل
بر مادیان سوار آمده و در دریا راند و اسب فرعون نرکش بود و انگیزه بوی مادیان از عقب او روان
گشت چنانچه مذکور شد دران حالت سامری حاضر بود جبرئیل را دید دانست که بشر نیست بلکه ملک میتواند
بود بان صورت و بیان اگرچه بشکل بشر خود را مینمود دست برد و از خاک پای اسب جبرئیل مشتی برداشت
و با خود میداشت تا موسی بطور رفت او فرصت یافت و بنی اسرائیل را فریب داده و اضلال
کرده گفت اگر شما میخواهید که خدا را ببینید و با شما سخن گوید چنانچه با موسی سخن کرد حلی و زیوری که از
فرعون گرفته اید از خود جدا کنید که منع رؤیت میکند اگر شما چنین کنید تا آمدن موسی بی باید من
حق تعالی را بشما بنمایم و روایات دیگر نیز درین باب گفته اند اکثر بنی اسرائیل بقول او از راه برفتند
و سخن او را قبول کردند و مالها و نقدینه که داشتند پیش او بر زمین نهادند هرچه جواهر بود برای خود
نگاه داشت و آنچه جواهر طلا بود بگداخت و صورة گوساله بساخت میان تهی و خاک سم اسب
جبرئیل را در و دمید فاخرج لهم عجلا جسدا له خوار پس بیرون آورد برای ایشان صورت گوساله
از اصول ماند صوت گاو پس سامری گفت هذا الهکم و اله موسی فنسی این خدای شماست
و خدای موسی پس فراموش کرد موسی خدا را اینجا بطلب او بکوه طور رفت دوازده هزار کس از ایشان
از راه نرفتند و طریق دین موسی را از دست نگذاشتند و طریق دین موسی را از دست و باقی ایشان
سخن او را پذیرفتند و گوساله پرستی آغاز کردند هرون علیه السلام هرچند ایشانرا منع کرد ممتنع نشدند
و قبول نکردند و او مبالغه مینمود که ان ربکم الرحمن فاتبعونی و اطیعوا امری بدرستی که پروردگار
شما خدای بخشاینده است که معبود سزاست و خدایی او را رواست پس متابعت نمایید مرا و طاعت
امر مرا و ازین تخلف مورزید قالوا لن نبرح علیه عاکفین حتی یرجع الینا موسی گفتند قوم گوساله پرست
که همیشه باشیم ما بر عبادت او ثابت و مقیم تا باز گردد بسوی ما موسی هرون عاجز گشت و حال او بدان مبدل

شد و چون حق سبحانه و تعالی در طور موسی را از احوال سامری و گمراهی قوم او اخبار نمود موسی پریشان و غمگین
شد و بسرعت تمام بازگشت بالواح توریة از مناجات و در راه شب و روز درین اندیشه بود که این
احوال چگونه شود تا بقوم رسید در حالتی که متاسف و خشم آلود بود چون دید که اکثر قوم گوساله پرست
شده اند غضب او افزود و الواح توریة را از شدت غضب او افزود و از جهة حمیت دین انداخت
بر زمین و خورد ساخت آورده اند که فی الفور شش سبع او را باسمان بردند و یک سبع دیگر که در
مواعظ و احکام و فضیلت حالات حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم بود بر زمین ماند بعد ازان
موسی ریش و محاسن هرون را بگرفت و پیش خود باز کشید و برنجانید که تو در میان ایشان بودی که با
مدخل یافت و ایشان را گمراه ساخت هرون گفت از روی حلم و مدارا و رفق که ای پسر مادر من موی روی
و سر را مگیر و مکش که من گناه ندارم زیرا که قوم مرا ضعیف شمردند و گوش بسخن من نکردند و نزدیک بود که
مرا بکشند پس دشمن کام مساز مرا آورده اند که هرون سه سال از موسی بزرگ بود و در غایة حلم و بردباری
بود و چون این بگفت آتش خشم موسی تسکین یافت و مهر برادری بحرکت در آورده گفت رب اغفر لی و
لاخی و ادخلنا فی رحمتک و انت ارحم الراحمین ای پروردگار من بیامرز مرا و برادر مرا و داخل گردان
ما را در فضای رحمت و بخشایش خود که مهربان ترین مهربانانی انگاه روی بسامری کرد و گفت قال
فما خطبک یا سامری ای سامری مطلوب و غرض تو چه بود ازین که کردی و این قوم را از راه بردی
گفت من واقف شدم از خبر دم که نام اسب جبرئیل بوده و قبضه از خاک اثر او برداشتم و با خود میداشتم
تا درین وقت که آنرا دران جسد میدمیدم او باواز در آمد بواسطه خاصیت خاک سم اسب اکنون شده
شده قال فاذهب فان لک فی الحیوة ان تقول لا مساس و ان لک موعدا لن تخلفه گفت موسی برو و گشته
در بیابان میگرد که مزاست در زندگانی آنکه گوی هر کرا بینی هیچ مماست نیست میان ما یعنی هیچکس با تو
اختلاط نخواهد کرد و صحبت نخواهد داشت تو دران بادیه می باش و عذاب میکش از گرسنگی و تشنگی که بزیاد
نخواهد رسید آورده اند که هر که مس میکرد او را تب محرق پیدا میشد و او را بیم هلاک بود و همچنین بر زمین
حالت پیدا میکرد که خود در پیش معبود و بدبختی مرتباست نیز وعده عذاب قیامت که از ان تخلف نشود
یعنی عذاب این جهان آنکه مذکور شد و عذاب آن جهان آنکه با دوزخیان در درک اسفل گرفتار خواهی
بود انگاه فرمود تا آن گوساله را آورده بسوهان سودند و گفت ای سامری بنگر که با خدای تو که بر
عبادت او مقیم بودی چه خواهد رفت چون تمام سوده فرمود تا در دریا بر باد بر دادند و سامری را
اخراج کردند و هیچکس با وی اختلاط نمیکرد و او سرگردان و پریشان بعذاب تشنگی و برهنگی در بادیه عصیان

و از صورت او تغییر پیدا کرده بود و بوحوش صحرایی مانند شده تا دران بیابان هلاک شد انگاه بقیه توریة
را برداشت [illegible] در صندوقی نهاد و تنظیم میکرد و با خود میداشت پس ازان با قوم پرداخت که ای جاهلان
سست پیمان [illegible] از سخن آن شقی دین را باز خریده و گاو پرستیدید خدای ما و شما حق تعالی است که معبود بسزا
و غیر او خدای نیست و او دانا است بحال هر کس ایشان از کرده پشیمان شده و بیکبار در مقام توبه و انابت
در آمدند ای خدای بد کرده ایم و این کار زشت با خود کرده ایم اکنون پشیمان گشته ایم از حق تعالی در خواه تا توبه
ما را بپذیرد و معانی زشت بد عار آورده و قول ایشان را بحق تعالی باز گفت وحی آمد که ای موسی توبه ایشان
وقتی قبول است که آن جماعت که ازدین برگشته اند و ایشان دوازده هزار کس بودند شمشیر در نهند و آنها
که پرستش گوساله کرده اند بقتل رسانند موسی پیغام حق تعالی بایشان رسانید ایشان امر حق را گردن پیچیدند
و در تسلیم نهادند که اگر رضا حق تعالی ما را بقتل حاصل میشود و از ما خشنود میگردد و توبه ما را قبول میکند
منقادیم پس موسی فرمود تا همه از شهر بیرون رفتند چون تمام جمع شدند گفت ای قوم بر خود ستم کرده اید که
مکافات آنست روی بقبله نشینند و بزانو در آیند و گردن را تمام برکشید و با خود گشید اگر در وقت گردن
زدن رو [illegible] بتابید یا بگریزید حق تعالی میفرماید که توبه شما قبول نیست ایشان گفتند چون رضا حق درین است
و این جهة جای ما خلد برین است ما گردن نهادیم الحکم لله العلی العظیم انگاه آن جماعت در پهلوی یکدیگر نشستند
و آن جماعت که بر حق بودند که از شمشیر کور شده و آن دوازده هزار کس که از دین برگشته بودند بر حق شمشیر کشیدند
از بامداد تا میان دو نماز میکشتند تا جویهای خون دران وادی روان شد و قاتلان فرو ماندند و فغان
بنی اسرائیل بیوقف بر سید و گویند حق تعالی بادی سیاهی فرستاد و دود [illegible] هوا را تیره کرد که انها که در زیر
تیغ [illegible] قتل را نمیدیدند دران حالت موسی و هرون هر دو بسجده افتادند و روی نیاز بدرگاه بی نیاز
برخاک عجز نهادند و گفتند ای غفار آمرزگار اکنون وقت آنست که برین مسلمانان رحمت کنی و آب رحمت
را بر آتش غضب زنی که بنی اسرائیل بندگان تواند و همه در معرض تلف اند و عالم از ایشان پاک خواهد گشت ندا
رسید در ان ولا از حق تعالی که از سجده سر بر دارید که دعای شما باجابت مقرون گشت اکنون دست از
قتل باز دارید و دیگر نکشید که مقتولان را آمرزیدیم و توبه زندگان را قبول کردم ایشان سر از سجده بر
داشتند و فریاد بر کشیدند که مکشید که حق سبحانه و تعالی بفضل بی نهایة خود بقیة السیف را بخشیده و کشتگان را
آمرزید ایشان دست باز کشیدند چون ملاحظه نمودند هفتاد هزار کس از ایشان بقتل رسیده بود بعد
از ان حضرت معبود فرمود که ثم عفونا عنکم من بعد ذلک لعلکم تشکرون عفو کردیم شما را و بخشیدیم

بعد از کشتن شاید که ازان عبرت گرفته باشید سپاس داری کنید و شکر گذاری نمایید تا در عقوبت نکشید ان الله لغنی عن العالمین

فصل هم در قصهٔ بقره و زنده شدن مرده

زنده پاینده در اخبار آمده که مردی بود در بنی اسرائیل نام وی عامل بن باخل مال فراوان داشت و اورا فرزند نبود و از اقربا برادر زادهٔ داشت که شب و روز دیده بر مرگ او دوخته بود و طمع مال او اندوخته زیرا که وارثی دیگر نداشت غیر او و چون در اجل او را تاخیری بود با خود اندیشه کرد که اورا در وقت فرصت بکشد بخزینه و مال او را بمیراث تصرف نماید تا یکشبی مجال یافته او را بقتل رسانید و اتفاقا بر در خانهٔ یکی از صلحا برد و بینداخت چون صباح شد قاتل بیامد به نزد موسی علیه السلم و احوال او بگفت که عم مرا در فلان در خانه کشته اند از جهه دفع مظنه از خود و وارث اومنم و بر ایشان دعوی خون دارم موسی علیه السلم کس فرستاد و اهل آن خانه را حاضر ساخت و ازان حادثه پرسید گفتند حاشا جز نداریم و این نوع حرکت از ما نمی آید و بنی اسرائیل بصلاح ایشان گواهی دادند و خصم همچنان خصومت میکرد تا موسی بخدا نالید که ای کارساز این قضیه را بمن آشکارا گردان و قاتل او را بمن رسان حق تعالی چون ستار است نخواست که بعین آن راز افشا شود و پردهٔ آن بر دریده گردد و خواست که از محتاجان بنوای رسند فرمود که گاوی بکشند و عضوی از وبران مرده زنید زنده گردد و بگوید که قاتل من کیست موسی آن امر با ایشان رسانید ایشان گفتند ما را افسوس میکنی که مرده زنده میکنی نه محل افسوس است قال اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین گفت پناه می برم بخدای که باشم از اهل جهالت و مقالت که شما میگویید کار نادانان است و سفیهان است و من ازان طایفه نیستم گفتند پس از حضرت اله درخواه تا بیان فرماید که آن گاو چه صفت و کیفیت است گفت حضرت میفرماید که انها بقرة لا فارض و لا بکر عوان بین ذلک آن گاویست نه پیر و نه جوان میانه است در سن این و آن پس آنچه حق میفرماید بدان ارتکاب نمایید دیگر گفتند ای موسی از حق تعالی سوال کن که رنگ آن چگونه است گفت بعد از سوال انها بقرة صفراء فاقع لونها تسر الناظرین آن گاو گاویست زرد بغایة خالص و بیغش چنانچه هر که در رنگ او نظر کند او را مسرت و فرح افزاید دگر گفتند ای موسی موسی از حق تعالی بپرس تا بیان فرماید که دیگر صفت او چیست که این نوع گاو بر ما مشتبه است اگر خدای تعالی خواهد شاید این نوع گاو بما رساند ان شاء الله تعالی سبب وجدان ایشان گشت که آن گاو را بدست آورده اند بعد ازان گفت گاوی نیست که رام باشد از جهه آنکه زمین را بکار دبار طاعت را آب دهد بلکه سالم است از عیبها و در وی هیچ عیبی نیست و رنگ خلاف بلند ندارد هیچ

بن

وچون گفتند اکنون باین بیان بر ما ظاهر شد و در تفحص و تجسس آن چنان گاو در آمدند و از هر جا میطلبیدند و نشان نمی یافتند آورده اند که در بنی اسرائیل شخصی بود که پدر او فوت شده بود و یک گاوی داشت بدین صفت آن پدر از جهة پسر در بیشه گذاشته چون او بزرگ شود شاید که او را بکار آید و آن حال را با مادر او گفته بود و این پسر چون بزرگ شد بغایت نیکوکار و پرهیزکار بود و چون پیشه نمیدانست هر روز برفتی و پشتهٔ هیزم از صحرا بیاوردی و بفروختی و قیمة آن سه حصه کردی یک حصه بعیال خویش صرف کردی و یک بخش دیگر بمادر دادی و یک سهم دیگر بفقرا انفقه کردی و اکثر شب بطاعت گذرانیدی و بیشتر روز با خود بیاد حضرت عزت بودی و تسبیح و تهلیل گفتی و خدمت مادر بواجبی بجای آوردی تا یک روزی مادرش گفت که ای پسر تو چند زحمت کشی و بی نوایی بری برو بفلان بیشه که پدرت یک سر گاوی بدین صفت در آنجا گذاشته بود و بحق تعالی سپرده او را بگیر و در راه بر و سوار مشو و بیار و بفروش و قیمت آن را چند روزی بخرج کن و خود را ازین مشقت برهان و اگر دست ندهد و از تو رم کند بگو بحق آل ابراهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب صلواة الله علیهم که از من مگریز و بنزدیک من بیا آنگاه برو دست یابی پسر با مر مادر روی بان بیشه آورد آن گاو را دید که با گاوان دیگر میچرید دوید پسر او را زود برسید آن دعا را بر زبان راند فی الحال گاو آمد و به پیش وی بایستاد گردن آن گاو را گرفته متوجه موضع خود شد گویند گاو بسخن در آمد که بر من نشین تا رنجه نشوی گفت مادرم فرموده که بر تو سوار نشوم من از سخن مادر تخلف نمیکنم چون پارهٔ راه آمد ابلیس بصورت شبانی آمد بر سر راه او و گفت این مبلغ کرایه بستان و مرا بر این گاو سوار کن گفت مادرم دستور نکرده به شیطان او را وسوسه کرد بجای نرسید تا گاو را سالم به پیش مادر رسانید گفت برو به سه دینار بفروش چون به بازار در آورد و فرشته بصورت آدمی به نزد وی آمد و این گاو را خریداری میکرد و بچهار دینار میخرید او گفت مادرم به سه دینار گفته بفروش من زیاده بدان نفروشم گفت پس برو و از مادرت بپرس که این گاو بیشتر از سه دینار می ارزد و خریداری پیدا شده بچهار دینار میخرد بفروشم یا نه و او شخص بدین صفت است او پیش مادر آمد مادر دریافت که او فرشته است گفت برو و هر چه او میگوید چنان کن باز گشت و گفت مادرم چنین میگوید او گفت برو و این گاو را مفروش تا پوست او پر زر کنند از قیمت او آنگاه فروش گاو را باز گردانید و در خانه پنهان ساختند و احوال را با مادر باز گفت تا بنی اسرائیل در طلب آن گاو بجان آمدند و بیچاره گشتند چونکه میخواستند که آن فتنه ظاهر گردد و مرده زنده شود آنگاه جبرئیل آن گاو را اخبار کرد بموسی که در فلان خانه در بند موسی فرستاده و گاو را با صاحب حاضر ساخت و بنی اسرائیل چون گاو را بدان صفت دیدند گر

ری

درآمدند و هرچند رقیقه می افزودند او قبول نمیکرد تا بدان مبلغ رسید که پوست او پر زر کردند آنگاه او را
و وسعت بسیار در معاش او پیدا شد بواسطهٔ اطاعت حق با فرمان مادر پس آن گاو را بکشتند و عضوی
از وی بران مقتول زدند فی الفور زنده گشت و از جای برخواست و بسخن درآمد و گفت قاتل من
برادرزادهٔ منست آنگاه او را از میراث بی نصیب کردند و حد شرع را برو اجرا کردند بعضی گویند آن مرد
چند سال دیگر بزیست و گروهی گویند که بعد از زنده شدن احوال را باز گفتن دگر او را فرمان رسید
والله اعلم آورده اند که چهل سال در تفتیش آن گاو بودند تا بدست ایشان درآمد و آن فخر غنی شد
و حق بر ایشان ظاهر گشت تا بدانند که ثمرهٔ بدی چیست و نتیجهٔ نیکی چه چون موسی علیه السلام از مشقت فرعون
و سامری و آن همه وقایع خلاص شد بحکم البلاء موکل بالانبیاء بمحنت قارون گرفتار گشت والله اعلم

فصل دهم

در قصهٔ قارون بی دین و فرو رفتن او بزمین آورده اند که قارون
بی دین و فرو رفتن او بزمین آورده اند که قارون از اقربای موسی بود عم او یا خواهرزاده یا پسر عم و صحیح
این قول است چه پدر قارون یصهر بن قاهث است پدر موسی عمران بن قاهث است که ان قارون
کان من قوم موسی فبغی علیهم و موسی علیه السلام او را گرامی داشتی و علم آموختی گویند در میان بنی اسرائیل بعد از او
و هرون علم توریة را از وی بهتر نمیدانستند و علم کیمیا نیز از موسی کسب کرده بود بواسطه آنکه گویند که موسی
علم کیمیا بخواهر خود آموخته بود و او قارون را تعلیم داده آورده اند که موسی علیه السلام یک نوبتی از فقر و فاقه
بتنگ آمده و از آن نزدیک بود که شکوه کند جبرئیل آمد و خواص گیاهها را بموسی تعلیم کرد و گفت فلان گیاه
را خاصیت آنست که خاک و سنگ را زر سازد و هر گاه از معاش فرو مانی آن عمل را موسی دانست
بعمل نیاورد و بدنیا التفات نکرد و قانع شد بان درویشی چون حقیقت امر بروی ظاهر شده بود اما قارون
عمل مشغول می بود تا چندان مال برو جمع شد که مفاتحه لتنوء بالعصبة کلیدهای گنج او را ان بار میکردند
مردم صاحب قوة را در نقل آمده که شصت استر کلیدهای گنج او میکشیده اند هر خزینه را مفتاحی بود
او اصبعی زیاده نبودی و از پوست حیوانات ساخته بودند که سبک باشد و بعضی از مفسران آورده اند
مفاتیح او عبارتست و آن چهار صد هزار و چهل هزار انبار بود از زر و نقره چون کثرت مال و گنج
گرد حضور حال و گنج را از دست بداد و مغرور گشت و تفاخر میکرد بان ثروت بر بنی اسرائیل و گویند
که دیوار آن خانها از زر سرخ بود و تختی فرموده بود که از بهر او ساخته بودند که چشم روزگار مثل آن
و اطعام میکرد بعضی را از بنی اسرائیل و بال میرفت و در بعضی امور متابعت موسی نمیکرد تا به
زنگ کفر آینهٔ دل او را تیره ساخت و علم عداوت موسی را افراخت و در مقام آن درآمد که موسی

و بنی اسرائیل بدان ترغیب میکرد تا دران ولا بعضی از فقرا نزد موسی آمدند و طلب حق الله کردند که ما بغایت از
معاش بتنگ آمده ایم موسی فرستاده پیش قارون که حق سبحانه و تعالی مال بسیار بتو ارزانی فرموده است و
نعمت بیقیاس روی بتو آورده و درین مملکت محتاجان بسیارند و در مخمصه و اضطرار اند بشکر از نعمت نامتناهی
حق الله از مال خود بیرون کن و بدرویشان قسمت نمای که احسن کما احسن الله الیک با خلق کرم کن چو خدا
با تو کرم کرد او ابا نموده با خود ستم کرد و دریغ عمر بسر دم کرد هر چند موسی علیه السلام نصیحت فرمود و موعظه
نمود او در عدم افزود و بنی اسرائیل دو گروه شده بودند بعضی راه وفاق اشعار کرده بودند در خدمت موسی
ع آنچه شرط دین داری و جان سپاری بود بجای می آوردند و جماعتی که نفاق را دثار خود ساخته بودند
از موسی ع آنچه شرط دین داری و جان سپاری بجای می آوردند و جماعتی که و با هارون اعراض کرده بودند
و بقارون پرداخته بالکلیه بکمری نشستند و بر مسلمانان میخندیدند چون موسی طلب زکوة نمود از قارون
و این طایفهٔ بنی اسرائیل را طلبید و گفت تا غایت هر چه موسی میگفت شما اطاعت میکردید و ما دران باب
سخن نمیکردیم اکنون قصد آن دارد که مال و شما را تمام فرا گیرد و ما را محتاج و ذلیل خود سازد درین قضیه
چه میگویید ایشان گفتند تو از ما بزرگتری بر تبت و ثروت هر چه فرمایی ما بدان اقدام نماییم گفت فلان زن
را باید طلبید و او را مال بسیار داد تا آنچه ما گوییم او چنان کند و گویند او زنی بود بفسق و فجور مشهور و
بحسن و جمال معروف ایشان با نموده فی الفور رفتند و آن زن را حاضر ساختند قارون گفت ما را
با تو مهمی افتاده و آن کار بزر و مال کشاید گفت از من بر آید دران تقصیر نمایم گفت تو را یک طشتی از زر میدهم
بشرط آنکه در حضور بنی اسرائیل قذف کنی موسی را و بگویی که با من زنا کرده او قبول کرد آنگاه روی با جماعت
کرد که چون او این سخن را بگوید باقی بنی اسرائیل دست از و خواهند داشت و او را بگذاشت آن زمان
از مشقت او خلاص میشوید منافقان آن مکر را پسندیدند روز دیگر قارون مجلسی کرد و بنی اسرائیل را
طلبید و در عقب موسی کس دوانید که بنی اسرائیل در سرای قارون جمع شده اند و التماس مینمایند که
بدانجا قدم رنجه فرمایی و ایشان را از نصایح و مواعظ محظوظ سازی که شاید ببرکت نفس مبارک تو که بمنزلهٔ
باران رحمت است غبار زنگ ماده دل سیاه ایشان زایل گرداند تا زنگ آینهٔ قلوب ایشان را جلای و
صفای حاصل گردد موسی علیه السلام اجابت فرموده حاضر شد بعد از زمانی بر پای خواست و ایشان را
بشارت داد بجنت و ترسانید از دوزخ و گفت ای بنی اسرائیل گردن را بر میان محکم سازید و خیال بیهوده
از دماغ بیرون کنید و اندیشهٔ باطل ننمایید که هر که از شما گمراه زند بردارش کنم و اگر دزدی کند دستش
را قطع کنم و اگر زنا کند او را رجم کنم قارون فی الحال گفت اگر چه تو باشی گفت بلی اگر چه من باشم نعوذ بالله من

ذلک قارون گفت بنی اسرائیل را گمان آنست که تو با فلانه زنا کرده و نیز خود حاضرست و همین میگوید موسی
علیه السلم او را طلبیده گفت یا فلانه انا فعلت بک ما یقول هولاء بحق خدای که دریا را بشکافت و بنی اسرائیل
را بگذرانید و از فرعون نجات داد و توریة را از جهة فلاح ایشان فرستاد که بگو که آنچه منسوب می سازند
قارون و دیگران بمن از من بوجود آمده آن زن اندیشه کرده با خود گفت این گناه من توبه احتمال دارد
که توبه رفع شود اما بهتان در حق پیغمبر گز احتمال آمرزش ندارد از حضرت توفیق راستی یافته گفت حاشا
موسی مبراست از آنچه ایشان میگویند و قارون مرا بزر ~~بخشش ندارد از حضرت توفیق راستی~~ فریفته بود
آموخته که این نابود در حق موسی بگو چون این بشنید گریان گشته بسجده افتاد و گفت پروردگارا تو را اعلا
این زنا در حق من گوید پس از سجده برندارم تا او را بمن باز گذاری وحی آمد که زمین را بفرمان تو
کردم تا هرچه خواهی آن کند ~~پس از سجده برندارم تا او را بمن باز گذاری~~ موسی سر از سجده برداشت و گفت ای
بنی اسرائیل حق تعالی مرا برانگیخت بر قارون همچنانکه برانگیخته بود بر فرعون اکنون هرکس که با قارون
است بر جای خود ثابت باشد و هر که با منست از ایشان جدا شود تمام بنی اسرائیل بطرف آمدند الا دو کس که از
پیش قارون جدا نشدند آنگاه موسی علیه السلم گفت یا ارض خذیهم ای زمین بگیر ایشان را زمین بگرفت ایشان را
تا بقدم و روایتی دیگر آنست که قارون بر تخت نشسته بود و بر متکا تکیه زده موسی چون بزمین امر فرمود
که بگیر زمین شق شد و تخت او را فرو برد و او را تا زانو بگرفت و آن دو کس که باوی بودند دیگر فرمود که بگیر
تا میان بگرفت و دیگر فرمود که بگیر تا گردن بگرفت آنگاه ایشان بتضرع و زاری در آمدند و از موسی
استغاثه و زنهار خواستند تا هفتاد نوبت و موسی از شدت غضب التفات نفرموده گفت ای زمین
فرو بر ایشانرا زمین تمام فرو برد ایشانرا و گویند از آن روز باز هر روز بقدر قامت خود بزمین فرو
میروند تا قیامت گنج قارون که فرو میرود از قهر ولی خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست بعد
از آن حق تعالی وحی فرستاد که ایشان از تو زنهار خواستند و هفتاد نوبت ترا آواز دادند ترحم
نکردی و التفات ننمودی بعزت و جلال من که اگر از من استغاثه میکردند من ایشانرا از آن بلا نجات
میدادم و زنگ کفر از آیینه دل ایشان میزدودم و در اقوال بعضی از بنی اسرائیل که اول آن زینت و
ثروت می دیدند آرزو میکردند و تمنا می نمودند که چه بودی که ما مثل قارون می بودیم چون این حادثه
روی نمود شکر میکردند که الحمد لله که ما را آن نبود که او را بود که عاقبتش باین کشید اما بعضی از ایشان
بایکدیگر میگفتند که موسی این کار در حق او کرد تا خانه و گنجهای او را تصرف نماید موسی آن سخنان شنید
دعا فرمود که خانه و کنوز او را تمام بزمین فرو برد که فخسفنا به و بداره الارض فما کان له من فئة ینصرونه

یکنوبت هم

من دون الله و ما کان من المنتصرین پس فرو بردیم او را و سرای او را بزمین و نبود مر او را هیچ
گروهی که مدد کند و یاری نماید او را بغیر حق تعالی و نبود او منتقمان از عذاب والله شدید العقاب

فصل یازدهم در قصه خضر و موسی علیه السلم و وفات موسی علیه التحیة والاکرام

آورده که چون امر نبوت بر موسی تمام گشت و شریعت او قرار یافت و دشمنان وی همه هلاک شدند و
در علوم توریة و غیر او ماهر و عالم شد و روزگار سپری در آمد یک روزی بنی اسرائیل را نصیحت میفرمود
یکی از ایشان پرسید که یا موسی امروز در عالم کسی از تو عالم تر باشد یا نه موسی گفت علم آن پیش خدای تعالی
است و آن در خاطر موسی بود تا جبرئیل بیامد از وی پرسید او گفت خدای بهتر داند جبرئیل فرمان رسید
که موسی بگوی که حق تعالی فرماید که مرا بنده هست از تو داناتر موسی پرسید که او کیست جبرئیل گفت که حق
میگوید هم از شماست ولیکن نه رسول و اولو شریعت است و ما بعضی از علوم غیبت با او در آموخته ایم و
اختصاص داده ایم او را بعلم خاص موسی گفت پروردگارا مرا با او دلالت کن تا او را دریابم و علم لدنی
از وی کسب کنم امر آمد که ای موسی او را بر ساحل و ملتقای دریای فارس و روم طلب نمای یک ماهی از خواص
خود تا بمنزل وی و با خود ماهی بریان همراه برگیر او ترا بدو راه خواهد نمود موسی روز دیگر برخواست
و توشه ساخت از نان و ماهی و یوشع بن نون که شاگرد و خلیفه وی بود او را برداشته روی براه
نهاد تا بساحل دریا رسیدند در آن موضع توقف کردند تا آسایش یابند بر صخره که بر کنار چشمه بود
و در آن اثنا موسی بخواب رفت یوشع در آن چشمه وضو ساخت قطره از وی بر آن ماهی
چکید فی الحال زنده شده روی بدریا نهاد یوشع متحیر گشت و موسی از خواب در آمده تفقد حال ماهی نا
نموده روی براه نهاد و ماهی در دریا هر جا میرفت آب بر بالای او مرتفع می ایستاد و زمین خشک
میگشت آنگاه یوشع نیز برخواست و راه را برداشت چون پاره راه قطع کرد بموسی رسید موسی گفت
ای یوشع توشه را پیش آر که گرسنه شده ایم یوشع گفت یا موسی قصه ماهی را با تو بگویم که او زنده
شد و راه دریا گرفت و رفت و راه در پس وی فراخ میشد و زمین دریا خشک میگشت حضرت
موسی گفت یا فتی [illegible] طلب میکردیم زیرا که حق سبحانه بمن وحی کرده بود که آن ماهی ترا بآن بنده من
دلالت خواهد کرد پس باز گشتند تا رسیدند بکنار دریا رسیدند و دیدند که شخصی در آن محل نماز بسته
و خلق را گذاشته و بحق پیوسته موسی ایستاد تا او نماز گزارد و بعضی گویند که موسی او را دید
تکیه کرده و در آن محل موضع از دریا که زمین خشک شده و جامه خود در کشیده موسی پیش رفت
و گفت السلام علیک او جامه از خود دور کرده و جواب داد که علیک السلام یا نبی اسرائیل موسی گفت

من انت وبم عرفتنی کیستی تو وچه شناختی مرا او گفت انا عبد الله خضر وقد آتانی الله تعالی من رحمة
بنده از بندگان خدای و حضرت معبود داین تو مرا اخبار فرمود انگاه خضر گفت یا نبی الله بچه کار آمده
و حاجت تو چیست موسی گفت بطلب تو آمده ام که ترا آشنا کردی که تا از انچه تو دانی چیزی بیاموزم
گفت ای موسی تو کلیم خدای و توریة بر تو نازل شده و حق با تو سخن گفته از من چه آموزی
گفت ان ربی امرنی بهذا بدرستی که پروردگار من مرا فرموده باین خضر گفت این غذا و کی خوردنی جا
شما کجاست آن دو ماهی هر دو در آب رفته بودند و زنده گشته باز حق تعالی درین وقت از دریا بیرون
آمدند وفی الفور بریان گشتند چنانچه اول بود موسی گفت اینک غذای ما ایشانرا فرمود تا بطعام خوردن
بنشستند و خود دیگر بار بنماز مشغول گشت موسی گفت ای یوشع حکمتی بوده درین فراموشی که هرچه
پیش می آید خالی از چیزی نیست چون ایشان غذا خوردند و خضر از نماز فارغ شد موسی گفت هل
اتبعک علی ان تعلمن مما علمت رشدا آیا متابعت نمایم بر این شرط که آموزانی مرا از انچه آموختنا
ترا کران علم با صوابست قال انک لن تستطیع معی صبرا خضر گفت ای موسی تو هرگز نتوانی که با من شکیبایی
و صبر پیشه کردن و کیف تصبر علی ما لم تحط به خبرا وچگونه صبر توانی بر انچه مطلع نیستی و آگاهی از آن
نداری قال ستجدنی ان شاء الله صابرا ولا اعصی لک امرا گفت موسی زود باشد که یابی مرا اگر
حق تعالی خواهد از صابران و روزگار و نافرمانی تمام ترا در هیچ کار قال فان اتبعتنی فلا تسئلنی عن
شیء حتی احدث لک منه ذکرا گفت خضر اگر متابعت نمایی مرا پس می باید که نپرسی مرا از هیچ تا پیش
آرم برای تو یاد کردنی و آنچه مطلوب تو باشد حاصل شود و بعضی گویند یوشع را باز فرستاد و خود با حضرت
خضر روانه گشت و گروهی گویند که یوشع با ایشان بود وصیغه تثنیه که واقع است در قرآن کما قال عز وجل
فانطلقا یعنی موسی و خضر روانه گشتند و یوشع را ذکر نفرمود زیرا که اصل موسی بود و قصد و غرض
با و متعلق بود بر ان کنار دریا میگذشتند بکشتی رسیدند خضر و موسی در آن کشتی در آمدند خضر در ابتدا
و کشتی را سوراخ میکرد چون بگریست و آنرا دید صبر کرد گفت اخرقتها لتغرق اهلها لقد جئت شیئا
امرا ای خضر سوراخ کردی کشتی را غرق گردانی ساکنان آنرا بدرستی که بیکار دشوار اقدام مینمایی خضر
گفت فراموش کردم تو آنرا بر من مگیر و بگذشتان بعد از آن چون از کشتی بیرون آمدند و بکوی رسیدند
که در میان کودکان بازی میکرد و بعضی گویند پسری بود زیبا روی بلند قامت خط سبز بر پشت لب او
ظاهر شده نام او جیسور و نام پدر او سلاسی ونام مادرش شاهویه خضر رفت و او را گرفت و از آن میان
بیرون آورد و بگوشه برد و بکشت موسی بیطاقت شده گفت اقتلت نفسا زکیة بغیر نفس لقد جئت

نتوانست

شیئا نکرا ای بکشتی تنی را بی گناه نه بقصاص تنی دیگر هر آینه آمدی بچیزی ناکردنی و دراز کار قال الم اقل
لک انک لن تستطیع معی صبرا گفت خضر ای نگفتم مر ترا بدرستی که تو هرگز نتوانی با من شکیبایی را قال ان
سألتک عن شیء بعدها فلا تصاحبنی قد بلغت من لدنی عذرا گفت موسی اگر بپرسم ترا از چیزی بعد
ازین مسئله با من مکن دیگر مصاحبت با من مکن که بحقیقت رسیده باشی از نزد من بعذر مفارقت موسی
بواسطه تکرار مقال و اضطرار حال قدم انصاف بفضای اعتراف نهاد و سوال دیگر را بمفارقت
قرار داد حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرمود رحم الله اخی موسی استحیی فقال ذلک رحمت کند خدای
تعالی برادرم موسی شرم داشت و این بار طریق مفارقت اختیار کرد پس ازین رفتند تا شبانگاه بدهی
رسیدند که آنرا انطاکیه میگفتند طلب طعام کردند از مردم آن ده امتناع نمودند از انکه ایشان را ضیافت
کنند ایشان آن شب بطعام بروز آوردند چون روز شد روی براه آوردند پس در آن ده دیواری
دیدند که میخواست که بیفتد خضر بایستاد و آن دیوار را از بنیاد بنهاد موسی گفت این دیوار ابرای
چه راست کردی باری چون ساختی از ایشان مزد طلب نمایی تا طعام خریم و خریم چون ایشان ابا
کردند که چون آیة نازل شد که حتی اذا اتیا اهل قریة استطعما اهلها فابوا ان یضیفوهما پیغمبر صلی
الله علیه وآله فرمود که کانوا اهل قریة لئاما مردم آن ده از لئیمان بودند که ضیافت پیغمبران نکردند
چون این خبر بمردم آن قریه رسید و نزول آیه معلوم کردند شرمنده شدند برخواست و یک خروار
زر بار کردند و بخدمت پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمدند و گفتند یا رسول الله نشتری بهذا الذهب ان تجعل
الباء تاء یعنی میخریم باین خروار زر که باء فابوا را تا سازی یعنی اتیا نمودند و بجای آوردند مهمانی
ایشانرا حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم امتناع فرمود از ان و گفت تحریف و تغییر در قرآن
روا نباشد شما را خیانت میفرمایید و حال آنکه من بامانت موصوفم و بدیانت موسوم القصه بعد از آن
خضر گفت هذا فراق بینی وبینک هنگام مواصلت گذشت واین وقت محل مفارقت است میان
من و تو موسی گفت راست گفتی اما چون وقت جدائیست مرا از تاویل این احوال خبر گردان
خضر گفت زود بود که آگاه گردانم ترا بعاقبت آنچه بر وی صبر نکردی اما السفینة فکانت لمساکین
یعملون فی البحر فاردت ان اعیبها وکان وراءهم ملک یأخذ کل سفینة غصبا اما کشتی که سوراخ
کردم چون آن کشتی از بعضی بیچارگان بود که عمل میکردند در دریا و مال ایشان از ان کار بود پس
خواستم که در ان کشتی عیبی پدید کنم که در نواحی آن کشتی پادشاهی بود جلندی نام بغایت ظالم و غاصب
و باین چنین چیزی طالب کشتی بی عیب را بقهر واستیلا میگرفت و با عیب را میگذاشت پس مال معیوب

بدست صاحب اولی است از بی عیب بدست غاصب وَأَمَّا الْغُلَامُ فَكَانَ أَبَوَاهُ مُؤْمِنَيْنِ فَخَشِينَا
أَنْ يُرْهِقَهُمَا طُغْيَانًا وَكُفْرًا فَأَرَدْنَا أَنْ يُبْدِلَهُمَا رَبُّهُمَا خَيْرًا مِنْهُ زَكَاةً وَأَقْرَبَ رُحْمًا اما کشتن غلام و
او حیسون نام داشته باخشنود پس بودند پدر و مادر او از اهل ایمان و ایقان و این کودک در مقام
کفر و طغیان پس ترسیدیم که بشومی عصیان خود با ایشان ثمرهٔ بی اعتدالی و کفران نعمت خود چون در یک
خانه می باشند بدی او در ایشان سرایت میکند و ایمان از دست ایشان برود یا آتش عصیان خود انها
را بسوزاند پس خواستیم که بدل آرد و عوض دهد پروردگار ایشان فرزندی که بهتر از آن فرزند
باشد بطهارت و اخلاق و فرزند دیگر باشد با والدین بمهربانی و اشفاق وَأَمَّا الْجِدَارُ فَكَانَ لِغُلَامَيْنِ
يَتِيمَيْنِ فِي الْمَدِينَةِ وَكَانَ تَحْتَهُ كَنْزٌ لَهُمَا وَكَانَ أَبُوهُمَا صَالِحًا فَأَرَادَ رَبُّكَ أَنْ يَبْلُغَا أَشُدَّهُمَا وَيَسْتَخْرِجَا
كَنْزَهُمَا رَحْمَةً مِنْ رَبِّكَ وَمَا فَعَلْتُهُ عَنْ أَمْرِي ذَلِكَ تَأْوِيلُ مَا لَمْ تَسْطِعْ عَلَيْهِ صَبْرًا واما دیوار
راست کردن پس آن بود کودک را پدری یکی صریم و دیگری اصرم در آن شهر بود و در زیر آن دیوار
گنجی پنهان از جهت ایشان و پدر ایشان بود از اهل صلاح گویند پدر هفتم او از اهل صلاح بوده کاشح نام
بعضی گویند آن گنج مال بوده و از نقره و طلا و گروهی آورده اند که صحف بوده و طایفه گویند که لوحی بوده
از زر بر آنجا نوشته که عجب دارم کسی را که ایمان بقدر داشته باشد او اندوهگین باشد و عجب دارم از
کسی که داند که روزی او مقدر است او زحمت کشد و عجب دارم از کسی که ایمان بمرگ داشته باشد او
فرح و عجب دارم از کسی که ایمان داشته باشد او غفلت ورزد و عجب دارم از کسی که دنیا را داند و تغیرا
او را مشاهده نماید باو آرمیده گردد و میل نماید بعد از آن نوشته که لا اله الا الله محمد رسول الله پس خضر
گفت خواست پروردگار تو که رسند ایشان بحالت بلوغ و کمال قوت و رشد و بیرون آرند گنج خود را
از آنجا از عنایت و رحمت ایزدی و نکردم من این کارها از اجتهاد خود بلکه از امر پروردگار بود لیکن
تو بر آن صبر نداشتی و تعجیل کردی آورده اند که خضر در جواب سوال اول گفت فاردت ان اعیبها
اراده را اسناد بخود کرد و در دوم گفت فاردنا اراده را بحق و بخود اسناد کرد و در سیوم گفت فاراد ربک
اراده را اسناد بحق تعالی کرد و تخصیص بوی کرد اینجا آنکه در این چه باشد گویند که چون در اول عیب
ظاهر فساد بود اسناد بخود کرد و در سیم محض جود اسناد بحق تعالی کرد و در دوم از حیثیت قتل افساد بود
و از حیثیت تبدیل انعام پس امر را جمع فرمود و الله اعلم القصه گویند بهجده روز موسی با خضر بود
و از وی هشتاد مسئله یاد گرفته بود بعد از آن خضر را وداع کرده باز بلشکر بنی اسرائیل از قدوم
مبارک وی شادیها کردند و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود رحم الله اخی موسی لو لبث

مع صاحبه لابصر اعجب الاعاجیب رحمت کند حق تعالی برادر من موسی اگر با خضر درنگ میکرد و
مکث مینمود بینا میشد و دانا میگشت از عجب عجایب و اغرب غرایب که کس بر آن اطلاع نیافت
و فرح نمودند موسی احوال را با ایشان باز گفت و آن مسایل را تقریر فرمود و پس از آن بیست سال و
هشت ماه بزیست آنگاه وصیت فرمود و خلفا را حاضر کرد و او دوازده خلیفه بود و از همه بزرگتر
یوشع بن نون بود در باب دین بسیار مبالغه نمود و سفارش بسیار کرد که قوم را دلالت بشریعت
و احکام توریة را از دست نگذارند و ایشان خدمت بجای آورد گرایستند و عصا و الواح توریة
و یک چیزی دیگر بشکل جانوری بود و صحیفه که در و صور انبیا منقوش بود و جامه موسی علیه السلم و پاره
ادمن که بر ایشان نازل شده بود و صحیفه از آدم بوی رسیده بود در صندوقی نهاد و بخلفا بنی
اسرائیل داد که اگر شما را دشمنی روی نماید و با وی مقاومت نتوانید کرد آن صندوق را پیش
خود بدارید بر دشمن ظفر یابید و بهر چیزی که فرومانید حاجت شما از وی بر آید و گویند عمامه هرون
نیز در آن صندوق بود بعضی آورده اند که هارون علیه السلم پیش از موسی علیه السلم رحلت نمود
و گروهی گویند بعد از موسی باندکی وقت زنده بوده و قول اول اصح است و در وقت وفات عمامه
وفات عمامه خود را در و بنهاد و همچنان وصیت فرمود چون وصایا باتمام رسانید موسی هم روی
از دار الملام برتافته بدار السلم آرام یافت و گویند فرشتگان قبر او کندند و غسل دادند و دفن کردند
و قبر مبارک وی در دره و قریب بیت المقدس است در صحرایی که مردم نشین نیست و در روایت آمده
که موسی علیه السلم در وقت وفات صد و پنجاه ساله بوده و زیاده و کم نیز گفته اند و طبری رحمه الله آورده
که صد و بیست ساله بوده و الله اعلم و بعضی گویند که این صورت در تیه بوده چنانچه مذکور شد
در اخبار آمده که چون آدم ع بوحی دانست که چه مقدار انبیا علیهم السلم از نسل وی خواهند
بود از حق تعالی تمنا کرد که صورتهای ایشان را بوی نماید حضرت حق اجابت فرموده صحیفه بوی
فرستاد که صور انبیا در و منقوش بود و آدم صورت هریک را بدید از آن حال خوشحال گشته شکر گفت
و از آدم بموسی رسید و مطلق در میان بنی اسرائیل بود آنگاه از ایشان فوت شد و دیگر نزد دانیال
پیغمبر ظاهر گشت چنانچه مذکور خواهد شد انشاء الله و از وی بسلیمان افتاد تا آخر بهرقل که قیصر روم
بود پیش او پیدا شد بعد از رحلت رسالت صلی الله علیه و آله گویند صورت حضرت رسالت صلی
الله علیه و سلم سبب اسلام وی شد آورده اند که اول صورت آدم بود در آن صحیفه ۳ بر صورتی
مردی بزرگ چشم و فربه محاسن نداشت و موی بر سر بسیار داشت بعضی بافته و بعضی فرو گذاشته

ودیگر صورت مردی بود سفید روی آویخته موی بزرگ سر و آنصورت نوح علیه السلم و دیگر و دیگر صورت
مردی بود سفید موی ثربزن چشم پهن پیشانی دراز روی بلند بینی سفید ریش بسام و آن صورت ابرهیم
بود علیه السلم و دیگر صورت مردی بود گندم گون تنگ موی خوب چشم تیز نظر دهان برهم پیوسته غلیظ لب
غضبناک و آنصورت موسی بود علیه السلم و در جنب وی صورت مردی بود مشابه او سیاه موی پهن
پیشانی مدور چشم و آن صورت هارون بود علیه السلم و دیگر صورة مردی بود گندم گون ربعه فروهشته
موی خوب روی غضبناک و آن صورت لوط بود و دیگر صورت مردی بود متواضع سرخ و سفید رنگ خوب
خفیف عارض و آنصورت اسحق بود علیه السلم و دیگر صورت مردی بود مشابه اسحق و بر لب زیرین خالی
بود و آنصورت یعقوب بود علیه السلم و دیگر صورت مردی بود سفید و سرخ رنگ بغایت خوب روی بلند
بینی خوش قامت متواضع و آنصورت اسمعیل علیه السلام و دیگر صورت مردی بود مشابه صورت آدم در غایت
زیبایی روی درخشان همچو آفتاب و آنصورت یوسف بود علیه السلم و دیگر صورة مردی بود سرخ رنگ
باریک ساق بزرگ شکم ربعه شمشیر حمایل کرده و آنصورت داود بود علیه السلم و دیگر صورت مردی بود
موی سر روی سفید و سیاه و موی محاسن او تمام سیاه خوش چشم خوب روی و آنصورت عیسی بود علیه السلم
و دیگر مردی بود بغایت ملاحت و سفید خوش اندام و تمام اعضای وی بحد کمال و در نهایت اعتدال و آنصورت
حضرت رسالت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و بعضی گویند هنوز باقی است این صندوق در میان
قیصر روم و گروهی گویند از ایشان فوت شده و معلوم نیست که در زمین است یا باز بآسمان برده اند
والله اعلم القصه بعد از موسی علیه السلم یوشع بن نون نبوت و رسالت یافت

فصل دوازدهم در قصه یوشع علیه السلم

یوشع پسر نون بن افرائیم بن یوسف بن یعقوب است علیه السلم
او موسی را شاگردی کرده بود و علم توریة را دانسته و در میان بنی اسرائیل از وی فاضلتر نبود بغایت نیکوکار
و پرهیزکار بوده و پیوسته غزا کردی و با اعدای دین کارزار نمودی بسیار غیور بود و متحمل بود
درکار دین کوشیدی و بنی اسرائیل را نصیحت کردی و توریة و شریعت آموختی و بنی اسرائیل از نهیب و هیبت
او مجال مخالفت نداشتند و در زمان او کسی را یارای آن نبود که پیرامون معصیت گردد آورده اند که
روزی یوشع علیه السلم در غزای مغلوب شد و لشکر او بهزیمت رفتند فرمود که از بنی اسرائیل کسی گناه کرد
که بشومی او لشکر ما منهزم شدند و در تفحص آن درآمدند تا آخر از کسی خیانتی یافتند او را تعزیری بلیغ کرد
چنانچه شرع ایشان مقرر بود بعد از آن چون بهمان جماعت غزا کرد غالب شد و مظفر و منصور باز
گشت و نیز آورده اند که در میان بنی اسرائیل قحطی افتاد و روزگار معاش بر ایشان تنگ ساخت بنا بجای

بجان در ماندند و نان نان میگفتند یوشع مجلسی فرمود و ایشان را نصیحت کرد و گفت ای بنی اسرائیل
خدا شما را برگزید بر اهل این زمان تا دست معصیت بدارید و عبادت بجای آرید چون طاعت
حق بسوزید و اطاعت حق نمیکنید حق تعالی بلای قحط بر شما گماشته بواسطه شومی گناه شما بگناه
معترف شوید و در مقام تلافی آن درآیید بنی اسرائیل گریستند و مردی را در آن میان یافتند که اقرار کرد
بزنا و او را رجم فرمود قحط از میان ایشان برفت و فراخی پدید آمد یوشع پس از آن بر منبر آمد و وعظ
گفت و دعا کرد و ایشان را پند داد و گفت اما علمتم ان الزنا والفقر کهاتین ای بنی اسرائیل هنوز ندانسته اید
شما که زنا و تنگی معاش مثل این دو انگشت است که در پهلوی یکدیگر واقع اند و اشارت بانگشتان
خود کرد و آورده اند که در روزگار یوشع چهار هزار و چهار صد عالم در میان بنی اسرائیل بوده که
همه ایشان دیندار بودند و محافظت شریعت مینمودند و یوشع ع بعد از وفات موسی ع نه سال
و شش ماه بزیست آنگاه بار رحمت سبحان فرمان یافت بعد از وفات او بنی اسرائیل هفتاد و چهار گروه
شدند و هر گروهی مذهبی گرفتند بخلاف یکدیگر و توریة را تحریف کردند و تغییر دادند و جهود گشتند
و بواسطه آن بلیه بسیار بر ایشان واقع شد و گویند در میان بنی اسرائیل صد و چهل پیغمبر مبعوث
شده و پیغمبری نیز گفته اند و بعضی گویند بعد از موسی بوده اند این پیغمبران و میان ایشان و موسی
علیهم السلم چهار صد و هفتاد سال بود والله اعلم بحال المعدوم والموجود

فصل [illegible]

در قصه یونس پیغمبر علیه السلم و او پسر متی بوده و او از اولاد هود پیغمبر است علیه
السلم و مادر او از بنی اسرائیل بوده و اکثر مفسران برآنند که حق سبحانه و تعالی او را برسالت فرستاد در دیار
نینوی از زمین موصل گویند مدت چهل سال در میان ایشان بود دعوت میکرد و بخدا میخواند
اجابت نمیکردند و بوی نمی گرویدند هرچند در خلا و ملا میگفت که ای قوم بگویید لا اله الا الله
تا فلاح یابید که من میترسم که این آتش عصیان بسوزید تا بجای برسید و از آن رنجیده خاطر گشت بر ایشان
دعا کرد حق تعالی مستجاب کرده فرمان آمد چهل روز دیگر بر ایشان عذاب خواهد آمد یونس علیه السلم
گفت ای قوم اگر اطاعت من کردید فبها والا چهل روز دیگر بر شما عذاب نازل شد ایشان آن را باور نکردند
شنوده فراموش کردند چون دید که سخن او و وعده عذاب در ایشان تاثیر نمیکند خشم گرفته از میان
ایشان بیرون آمد ایشان خبر یافته از اثر وی آمدند و گفتند باز گرد اگر درین مدت علامت عذاب
ظاهر شود ما بتو ایمان بیاریم قبول نفرمود و هرچند قبول نفرمود مبالغه کردند بر ایشان اقبال ننمود و
متوجه دریای روم گشت چون سی و پنج روز از وعده عذاب بگذشت دود سیاهی در هوا پدید شد

وتیرگی تمام روی نمود چنانکه ازان دود آفتاب پوشیده گشت و تمام شهر ایشان آن دود فرو گرفت که جامها
همه را از سقف و دیوار سیاه گردانید ایشان چون آنرا دیدند دانستند که مقدمهٔ عذابست و وعدهٔ
یونس حق بوده همه از شهر بیرون رفتند با عیال و اطفال و دواب و به بلندی بر شدند و اطفال را از
مادران جدا کردند و سرها برهنه ساخته و طوقها بر گردن انداخته دست نیاز بدرگاه بی نیاز بر
آوردند که پروردگارا بد کرده ایم و پیغمبر ترا آزرده ایم از کرم عمیم خود ما را عفو کن و گناه ما را ببخشید و
بلا را از ما دفع کن و بناله و زاری در پیوستند و اخلاص پیشه کردند و از عقوبت اندیشه کرده می نالیدند
تا حضرت بر ایشان رحمت کرده آن بلا را از ایشان رفع فرمود و توبهٔ ایشان قبول نمود و قاعدهٔ
مستمره بران مقرر بوده که نزول بلای که بر قومی واقع میشده رفع آن ممکن نمی بوده مگر بر قوم یونس
لقوله تعالی فلولا کانت قریة آمنت فنفعها ایمانها الا قوم یونس لما آمنوا کشفنا عنهم عذاب الخزی فی الحیوة الدنیا
ومتعناهم الی حین پس نبودی اهل شهری که ایمان آوردندی نزد معاینهٔ عذاب پس فایده دادی
وسود رسانیدی ایشان را ایمان ایشان مگر قوم یونس که چون آوردند و انابت کردند اجابت کردیم و
زائل گردانیدیم از ایشان عذاب خواری را در زندگانی این جهان گرفتار را و برخورداری دادیم
ایشان را دران حال تا هنگام انقضای آجال و گویند که در میان ایشان یکی از علمای صلحا بود در وقتی
مشاهده نزد او رفتند که چه چاره کنیم او گفت این دعا را بخوانید یا حی حین لا حی یا حی محیی الموتی یا حی لا اله
الا انت چون این دعا را از صدق و اخلاص خواندند توبهٔ ایشان قبول شد و بلا از ایشان رفع شد
و بشرف ایمان رسیدند و باعمال صالحه و خیرات و مبرات کوشیدند و لباس ایقان و اتقان پوشیدند القصه
چون یونس ع بکنار دریا رسید قومی را دید که بر کشتی میخواستند سوار شوند با ایشان بدان کشتی
در آمد چون اندکی راه برفتند آب دریا باضطراب در آمد و کشتی در گرداب در افتاد و نزدیک که اهل
کشتی همه غرق شوند و بعضی گویند چون بمیان دریا رسید توقف کرد و پیش نرفت و بنا بر قول اول بعضی
از اهل کشتی گفتند بندهٔ گریزنده هست یا مردی گناهکار و عادت ما درینجا آنست که هر وقت کشتی
ما باضطراب در آید بدین سبب قرعه می زنیم بهر که قرعه بنام او آید او را بدریا می اندازیم دریا
قرار میگیرد سه نوبت قرعه زدند بنام یونس آمد انا الرجل العاصی والعبد الآبق مرد گناهکار و بندهٔ گریزنده
ایشان گفتند حاشا با خود گفت چون بی امر حق از میان قوم در آمده خود را در دریا اندازم تا مردم
کشتی از ورطهٔ غرق خلاص شوند بعد ازان خود را انداخت در دریا فی الفور ماهی او را فرو برد و در
آرام گرفت و حضرت حق سبحانه و تعالی بقدرت بالغهٔ خود او را در شکم ماهی نگاه داشت بواسطهٔ

تسبیح وی چنانچه قرآن ازان خبر میدهد که وذا النون اذ ذهب مغاضبا فظن ان لن نقدر علیه
فنادی فی الظلمات ان لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین و یاد کن ای محمد یونس
را زیرا که نون ماهی است و صاحب ماهی یونس بود چون رفت از میان قوم خود در حالتی که
خشمناک بر ایشان بود پس گمان برد که هرگز تنگ نگردانیم بر وی کار را و او را در حبس نداریم چون در
زندان ظلمات شکم ماهی واقع شد پس آواز گفت دران ظلمات که تسبیح معبود بر اثبات مکر
تو که پاکی از نقایص و عیوب بدرستی که من بودم از ستمکاران که بی فرمان تو هجرت کردم و راه عزلت
گرفتم و جمع ظلمات باعتبار ظلمهٔ شب و ظلمهٔ دریا و ظلمت ماهی است فاستجبنا له ونجیناه من الغم
وکذلک ننجی المؤمنین اجابت فرمودیم دعای او را و برهانیدیم او را از غم و از تنگنای شکم ماهی
و از تنگنای ظلمانی بفضای نورانی رسانیدیم و همچنان نجات دهیم و را از ظلمات بلیات مومنان
حضرت رسالت صلی الله علیه و آله فرمود که ما من مکروب یدعو بهذا الدعا الا استجیب له تسبیح
والمی نیست که این دعا بخواند حضرت حق آنرا اجابت نکند و آن غم و بلا را از ایشان زایل نگرداند
یعنی البته حضرت عزت ببرکت این دعا شدت محنت را باب رحمت می گشاید و آورده اند که چهل روز
در شکم ماهی بوده و ازین زیاده و کم نیز گفته اند و بعد ازان خلاصی یافت چون بود از مسبحان
فلولا انه کان من المسبحین للبث فی بطنه الی یوم یبعثون پس اگر نه آن بودی از مسبحان هر آینه
درنگ کردی در شکم ماهی تا روز قیامت آورده اند که دران مدت ماهی بفرمان الهی دهان بر هم
نهاد و طعام و شراب نخورد تا نفس او تنگ نشود و حق سبحانه و تعالی گوشت و پوست آن ماهی را
نازک و صافی ساخته بود چون آبگینه تا یونس علیه السلام عجایب و غرایب بحر را مشاهده کرد و پیوسته
بذکر حق اشتغال داشت فنبذناه بالعراء وهو سقیم وانبتنا علیه شجرة من یقطین وارسلناه
الی مائة الف او یزیدون پس انداختیم او را بمکان خالی بی ساتر یعنی او را از ظلمات شکم ماهی خلاص
داده بساحل نجات دادیم و او علیل بود گویند استخوانهای او در اندرون پوست بمنزلهٔ آب نرم
شده بود و رویانیدیم بر بالای او بجهت سایه و دفع مرض او درختی از کدو که برو سایه انداخت از اوراق
و او را از مگس نگاه میداشت و بوی آن نیز فایده میکرد زیرا که خاصیت ورق کدو آنست که مگس گرد
آن نگردد و به آن درخت پوشیده گشت و از آفت ذباب و حرارت آفتاب ایمن شد تا استخوانهای
او محکم شد و از مرض خلاصی یافت و گویند بز کوهی را فرمان داد تا می آمد و پستان در دهن یونس
می نهاد تا بر قرار اصل رفت آنگاه فرستادیم دوم بار بسوی قومی که صد هزار تن بودند یا زیاده

نقل نظر آورده اند که از حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم پرسیدند که یا رسول الله دوست میداری
کدو را فرمود بلی که شجرهٔ اخی یونس آن از شجرهٔ برادر من است یونس و گویند چهل روز دیگر در سایهٔ درخت
کدو بود و از آن کدو می مکید تا قوت یافت و بفرمودهٔ حق بجانب قوم آمد ایشان باستقبال وی
بیرون آمدند و بقدومش شادی نمودند و بعد از آن قدم از جادهٔ اطاعت بیرون نمی نهادند و
مدت دیگر در میان ایشان بود و شریعت می ورزید تا دامن ازین دنیی فانی در چید و بعالم باقی
رسید والله ذو العرش المجید

باب شانزدهم در قصهٔ ایوب علیه السلام

و او پسر اموص بن رازخ بن روم بن عیص ابن اسحق بن ابراهیم است علیهم السلام و مادر او از ولد لوط بن
هارون است و حق سبحانه او را نبوت داد و مال بسیار ارزانی فرمود و در وی گله و رمه داشت گویند چهل
گله گوسفند داشته هر گله چهل هزار و اسب و شتر و گاو نیز بر آن قیاس و پانصد غلام داشت که برای هر یک
کنیزکی زنی داده بود و هر یک از ایشان را اولاد و اموال بود و اسباب خانه و زر و جواهر بیحساب داشت
القصه حضرت ذو الجلال اموال بی نهایت بوی کرامت کرده بود و او را چهار زن و هفت دختر بود
و ازین بیش کم نیز گفته اند و او بغایت مرد تمیز کار نیکو کار و اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده دا
ضعفا و فقرا را بسیار نیکو داشتی اطعام کردی و کسوت دادی و از شکر گذاری و سپاس داری
دقیقه فرو گذاشت نکردی و دایم الاوقات بشغل عبادت محراب باز داده بودی اختلاف کرده اند
در سبب نزول بلا بروی یک قول آنست که قبل از عروج عیسی علیه السلام ابلیس در جمیع سموات راه داشت
چون عیسی علیه السلام را با سمان بردند ممنوع شد ابلیس از چهار آسمان و چون حضرت رسالت صلی
الله علیه وآله وسلم عالم را بنور وجود خود منور ساخت ابلیس را از جمیع آسمان باز داشت پیش
از رفع عیسی یک روزی او را بر آسمان گذر افتاده بود شنید که ملائک می گفتند که ایوب خوش
بنده ایست که بنهایت شکر و غایت طاعت بتقدیم میرساند ابلیس علیه اللعنه چون این سخن را از ملائک
شنید گفت حق تعالی بهر آفریده نصف آنچه با وی داده کرامت کند او شکر وی بیش از وی بجای آرد
بر نعمت شکر کردن و سپاس نمودن آسان است در بلا و محنت صبر کردن کار آن است اگر نعمت
او زوال پذیرد غیر از ناسپاسی وی صبری پیشه نگیرد و بجز از ناشکری اندیشه نپذیرد فرمان آمد
از حضرت سبحان بر شیطان که بگو شیطانا بسبیل امتحان اگر تمامی مال و منال و جهات او را باز ستانم
با آنکه تو بر آن مال دست یابی و همه را بباد فنا دهی او همان بر جادهٔ استقامت ثابت و راسخ خواهد
بود و جزع و فزع و بی صبری نخواهد نمود و شیوهٔ طاعت و وظیفهٔ عبادت از دست نخواهد گذاشت

ابلیس چون بزمین آمد شیاطین دیگر را اخبار کرده ازین واقعه آتش عداوت اصلیه را بر افروختند و تمام
اموال و جهات او را باندک زمانی بسوختند و ایوب علیه السلام با آن همه بلیه پای مشقت در دامن صبر
کشید و جز رضا بقضا چاره ندید و ابلیس در تلبیس هر چند در بارهٔ وی زحمت کشید آن مرد مردانه
و یگانهٔ فرزانه را از نهج صواب نلغزانید و آن ملعون منکوب و مخذول از پیش وی باز گردید و در
کنج حیرت خزید القصه آورده اند که ایوب علیه السلام روزی نماز گذارده بود و پشت بمحراب
باز داده که بعضی اندر در آمدند و واویلا گویان و گفتند یا ایوب در شب گیجان بادی صعب پیدا شد
و تمام گوسفندان ترا بنباد داد و هلاک ساخت و یکی جان نبرد ایوب گفت الحمد لله خدای تعالی داده
بود هم او باز ستد یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید هر چه خواهد کند و هر که خواهد هدایت دهد پس از آن
رمه‌بانان آمدند که یا ایوب در فلان مرغزار آتشی افروخته شد و تمام گاوهای ترا بسوخت گفت
حاکم خدا است و بعبادت برخاست پس از هفت روز دیگر ساربانان آمدند که شتران در فلان چراگاه
بفلان بلا هلاک شدند و خیالان آمدند بعد از چند روز همچنان گفتند و مزارعان نیز آنچنان گفتند و باغبانان
نیز چنین گفتند و خزینه داران آمدند که زر و زیورها سنگ شده القصه از اموال وی هیچ نماند و همه
رضا بقضا داده یک سر موی از عبادت کم نکرد و در شکایت نیفزود و در هر یک از اموال او تلف
می آمد شیطان میگفت هنوز فلان باقیست محل نالیدن وی نیست چون تمام برطرف شد فرشتگان
گفتند اکنون بگوی گفت اموال رفت اما اولاد و ازواج باقیست دل بر ایشان خوش میکند تا یک روز
فرزندان وی پیش معلم نشسته بودند و معلم لحظه بیرون رفت چون باز آمد دید که خانهٔ وی بر
سر ایشان فرود آمده و همه را کشته و هلاک کرده این خبر بایوب پیغمبر علیه السلام رسانیدند گفت بندگان او
بودند خدای تعالی بر بندهٔ خود هر چه خواهد کند ما را نرسد که گوییم این بکن و آن مکن و همچنین بر مصیبت
ایشان نیز صبر کرد باز ابلیس لعین گفت صحت بدن نعمت ولی است و بوی چیزی واقع نشده تا
روزی در محراب ایستاده بود که پای مبارکش درد گرفت و آماس کرد و هر روز زیاده میشد تا بجراحت
کشید و زرد آب روان گشت و آن جراحت در افزون بود تا همه بدن وی را احاطه کرد و اصلا از وی
هیچ عبادت و تسبیح فوت نشد و بعد از چندگاه بمرتبه رسید که بر بستر افتاد و نتوانست جنبید آنگاه
تمام اهل بیت و دوستان از وی روگردان شدند الا یک زن وی رحمه نام که دختر افرایم بن یوسف
بن یعقوب بود علیهم السلام که او گفت که من با تو در نعمت همنشین بودم در محنت نیز میخواهم که با تو قرین
باشم و دست از تو ندارم و همچنان ما لکن عبادت میکرد و بر آن نعمت شکیبایی می ورزید آنگاه کرم

در بدن وی پدید آمد تا بچهار بزار رسید و او آن درد میکشید و از وی شکایت نمی نالید چون مردم آن
ده او را بدان حال دیدند گفتند او را ازین ده اخراج می باید کرد که بیماری او بدیگری سرایت نکند
بهر نوع که بود دو کس او را در گلیمی کردند و بیرون ده بردند و او را آنجا بگذاشتند و رحمه در و
مینگریست و بر حال زار وی میگریست و او حاضر وی می بود و خدمتی میکرد و او پای صبر استوار کرده
بود و خاک اندوه در چشم ابلیس بکار کرده ابلیس هرچند خواست که بهانه از وی در دست کرد و زبان
طعن بروی کشاید بجایی نرسید و او همچنان در بیرون آن ده بی یار و بی تیمار در آن درد بود و استقلال
بحمد کردگار مینمود و این قول مفسران است لیکن نزد ما میان این قول معتبر نیست جز رضی که موجب
تقرب است برای انبیا نیست و در خبر است که پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که ایوب علیه السلام هجده سال در آن
بیماری بود آنگاه حق تعالی او را صحت داد و آورده اند که تمام اعضای وی کرم فرو گرفت الا دل او زبان
که چون کرمان خواستند که قصد آن دو محل کنند آنگاه بنالید در آمد که یا رب نمانده طاقت آورده ام اکنون قصد
مخزن اسرار و مورد اذکار تو کرده اند و آن تاب ندارم و فرمود که انی مسنی الضر و انت ارحم الراحمین
که بدرستی که بمن راه یافته ضرر بدنی که کرمان قصد جای چنین دارند و مهربانی و بخشندگانی این راز
من روا مدار دعای وی اجابت فرموده کرمان مدفوع شدند از دل و زبان وی بران قول و زن وی
در آن ده طوف کردی و مزدوری کردی و برای وی هم خورش هم رسانیدی و آوردی گویند
یکروز چیزی بدستش نیامد و بسیار مضطرب الاحوال بود ابلیس بوی رسید و پرسید که چه حال داری که پر
احوالی گفت من شوهری دارم و مدت مدید شد که اینچنین بیماری دارد و علاج پذیر نمیگردد و آن
لعین گفت که من طبیبم و علاج این مرض آنست که گوشت خوک و شراب بخورد تا از این مرض صحت یابد
او باز گشت و دیگر بده آمد و میگشت تا آن هر دو پیدا کرد و به پیش ایوب آورد و احوال باز گفت که بموده
طبیب این دو چیز آورده ام ایوب قهر فرمود و سوگند یاد کرد که من صحت یابم زنرا صد چوب بزنم و اسباب
دیگر نیز گفته اند آورده اند که اگر کرمی از بدن وی بزیر افتادی برداشتی و باز بجای خود نهادی و
گفتی او را نصیب نتوان گذاشت چون رحمه زن او آنجا بوده و همچنان محنت میکشید تا روزی کار
بمقام ایوب رسید پرسیدند کاروانیان که این چه کس است که بدین گونه مبتلا شده گفتند ایوب پیغمبر است
ایشان گفتند او به نیکوکاری مشهور بود اما اگر او نیک کردار بودی بچنین محنتی گرفتار نشدی این سخن بگوش
ایوب رسید بنالید که پروردگارا تو واقفی که در حق من چه گمانها میکنند و گویند چون این فرمود او را
مژده خلاصی رسید و سبب خلاصی وی چیزهای دیگر گفته اند القصه چون زمان محنت سر آمد بشارت

راحت در آمد و بگوش هوش وی رسانیدند که ای ایوب ارکض برجلک هذا مغتسل بارد و شراب
بزن زمین را به پای خود چون پای را بر زمین زد چشمه آب خوشگوار بغایت خنک پیدا شد در گوشش
گفتند که این موضع غسل تست درین آب غسل کن و این آب خنک را بیاشام که بیماری تو بکلی مرتفع
شود پس از آن در آن آب در آمد و بیرون آمد و اندکی از وی بیاشامید در ساعت صحت یافت که گویا
بیمار نبوده و از اول بهتر گشت و جبرئیل علیه السلام از بهشت از برای وی حله آورد و در وی پوشانید
و فرش سندس آورد و بر وی نشانید ایوب سجده شکر بجای آورد و آورده اند که در آن وقت رحمه بده
رفته بود تا از جهت وی خوردنی آورد چون باز گشت و بموضع ایوب رسید او را ندید بخروشید و
بنالید و بزاری میگفت وا ویلاه آن مونس دیرینه من کجا شد و آن ضعیف بیچاره من را چه حال پیش آمد
آیا جانوری او را خورده باشد اینها میگفت و میگریست و در آن ویرانها میگردید تا رسید بشخصی که نوری
بمثابه آفتاب از روی وی میتافت او چون رحمه را دید پرسید که ای بانو سبب اضطراب و گریه چیست
و چون آن توقع نداشت ایوب را نشناخت او چون رحمه را مضطر دید گفت غریبی بیماری بیچاره درمانده
درین محل بر بستر مرض افتاده بود و من خدمت وی میکردم رفتم تا از برای او خوردنی آرم چون
باز گشتم هیچ اثری از وی نیافتم ندانم که حال آن مریض بیچاره به کجا کشیده باشد گفت اگر او را ببینی بشناسی گفت
بلی گفت منم پس چرا می شناسی او چون نیز نظر کرد بشناخت بیهوش گشت ایوب برخاست و سر او را
در کنار گرفت تا بهوش باز آمد از خرمی ندانست که چه باید کردن آنگاه از سبب صحت پرسید احوال باز
گفت و چشم را بوی نمود درین حالت حضرت عزت بقدرت کامله خویش اولاد او را از پسر و دختر
زنده گردانیده بود و دلالت کرده به پدر رسیدند که پسران و دختران شادان می آیند چون پدر را دیدند
شتافتند و در دست و پای وی افتادند و شکرها کردند و گفتند ای جانان پدر حال شما بچه رسید
گفت آنکس که میرانید زنده گردانید و بتو رسانید و حضرت ذو الجلال در کلام خود ازین حال خبر
میدهد و وهبنا له اهله و مثلهم معهم رحمة منا و ذکری لاولی الالباب بخشیدیم برای کسان
او را مانند ایشان را با ایشان یعنی هفت پسر و سه دختر شبیه بیکدیگر ابن عباس فرموده که مال و اولاد و مواشی
مضاعف بوی داد و بعضی دیگر گفته اند که سه شبانروز ابری سرخ و سفید فرستاد تا ملخ زرین بروی
بارید و این نعمتی بود از آنکه اهل و عیال و مال و منال او را باز دادیم تا موعظتی و عبرتی باشد مر صاحبان
عقل را تا بدانند که محنت صبر نمودن و رضا بقضا دادن در وی چه مقدار راحت است آورده اند
که پدر و زن و پسران و دختران برخاستند و روانه ده شدند چون بده رسیدند از هر طرف جز

آوردند که انعام و مواشی ایوب که در آن مرغزارها چرا میکنند بهتر از اول شده اند و نقدینه خانه را دیدند
بتمه کمال خود شکر نعمت حق تعالی را کرده چیزی بسیاری بدرویشان داد و مردم از آن حال تعجب کردند گویند
بعد از آن بیست و شش فرزند دیگر خدای تعالی بوی ارزانی داشت و اموال او دو چندان اول
گشت القصه سوگند خورده بود که زن را صد چوب بزند بدان اندیشه بود که چه کند که روی حق بسیار
داشت که جبرئیل آمد که حق تعالی سلام میرساند و میفرماید که وَخُذْ بِيَدِكَ ضِغْثًا فَاضْرِب بِّهِ وَلَا تَحْنَثْ
إِنَّا وَجَدْنَاهُ صَابِرًا نِّعْمَ الْعَبْدُ إِنَّهُ أَوَّابٌ و فراگیر بدست خود یک دسته گیاه که بعدد صد شاخ بود مانند
درمنه پس بزن زن خود را آن یک دفعه و بزه مند مشو در سوگند یعنی تا سوگند تو بدروغ نشود بدرستی
که ما یافتیم ایوب را صابر و شاکر نیکو و خوش بنده که اوست که او بازگردنده بود برضای خدای تعالی
در همه احوال آنگاه بوی شریعت آمد و رسول گشت زیرا که اول نبی بود نه رسول و قوم را دعوت کرد
و شریعت آموخت و بعد از آن چهل و هشت سال بزیست در نعمت نبوت و رسالت بعد از آن روح
مبارکش بفضای قدس پرواز نمود بامر حی موجود

در قصه یسع و اشموئیل علیهما السلام و کشته شدن جالوت

یسع علیه السلام از بنی اسرائیل بود حق سبحانه و تعالی
او را بایشان فرستاد برسالت و دعوت کرد و شریعت ورزید و در زمان وی بیست عالم از بنی اسرائیل
مانده بودند ایشان دعوت او را قبول کردند و راست گوی دانستند و دیگران قبول نکردند و هر چند حجت
و برهان نمود فایده نکرد و سود نداشت او نومید گشته از میان ایشان بیرون رفت و علمای بنی اسرائیل
بر آن مردم نصیحت بسیار کردند که سخن پیغمبر بشنوید و بروید و او را باز گردانید اجابت نکردند و او بعد از
اندک زمانی رحلت فرمود و بنی اسرائیل در عصیان افتادند و دین از دست بدادند و توریة و شریعت
مندرس گشت و از شومی افعال ایشان ملکی جالوت نام بر ایشان مسلط شد و آنچه نهایت ستم بود با ایشان
بکار می برد و ایشان چهار صد سال به بلای ستم او گرفتار بودند تا آنگاه حق سبحانه و تعالی اشموئیل پیغمبر
با ایشان فرستاد و او هم از ایشان بود آورده اند که چون کار بر بنی اسرائیل سخت شد که جالوت تمام
اموال ایشان ستده بود و فرزندان اسیر و برده کرده ایشان از خان و مان آواره شده اندکی
از بنی اسرائیل با اشموئیل علیه السلام بیامد و پیغام گزارد و بنی اسرائیل را بشریعت دعوت کرد و اشموئیل از اولاد
لاوی بن یعقوب بوده اندکی مردم بوی میل کردند و بدین درآمدند دیگر باره کوشش نمود و مواعظ فرمود که شما
این بلیه بواسطه اعمال ناپسندیده میکشید با ایمان درآئید و عمل نیکو پیشه کنید تا در امور شما اندیشه توان کرد
و مردم چون آن نصایح می شنیدند در ایشان تاثیری کرد تا اکثر مطیع و منقاد وی شدند آنگاه گفتند ای

اشموئیل جالوت ملک جابرست و تمام اولاد و اتباع ما را اسیر کرده و برده گرفته آورده اند که چهار صد و
چهل از ابنای ملوک ایشان باسیری گرفته بود و این جالوت از عمالقه بود و دائم الاوقات میان بنی اسرائیل
و عمالقه عداوت بود و این زمان فکری درین باب می باید کردن اشموئیل گفت هر چه امر حق شود اگر
از آن ابا نمایید کار بر باد خواهد بود و اگر امتناع کنید حال خراب خواهد بود گفتند چون اطاعت نکنیم که همه ما را
جالوت از خان و مان و دیار و زن و فرزند جدا ساخته گفت شاید کارزار باید کرد گفتند کمر خدمت بر
میان داریم و اطاعت دل و جان نمائیم چنانچه کلام ذوالجلال ازین حال خبر میدهد که أَلَمْ تَرَ إِلَى الْمَلَإِ مِن بَنِي
إِسْرَائِيلَ مِن بَعْدِ مُوسَىٰ آیا نگریستی و معلوم نکردی بگروه اشراف از پسران یعقوب پس از زمان
موسی که بر ایشان چگونه شدت و محنت واقع شد إِذْ قَالُوا لِنَبِيٍّ لَّهُمُ ابْعَثْ لَنَا مَلِكًا نُّقَاتِلْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ
چون گفتند مر پیغمبری که ایشان را اشموئیل نام بر انگیز برای ما پادشاهی را تا کارزار کنیم
در راه دین خدای تعالی قَالَ هَلْ عَسَيْتُمْ إِن كُتِبَ عَلَيْكُمُ الْقِتَالُ أَلَّا تُقَاتِلُوا گفت پیغمبر ایشان که
نمی توانید بود که اگر بر شما لازم شود کارزار بدان اقدام نمائید و قتال نکنید قَالُوا وَمَا لَنَا أَلَّا
نُقَاتِلَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَقَدْ أُخْرِجْنَا مِن دِيَارِنَا وَأَبْنَائِنَا گفتند ایشان که چه مانع آید ما را که حرب
نکنیم و سعی ننمائیم در راه خدای بحقیقت بیرون کردند جالوتیان ما را از خان و مان خود و از پسران جدا
کردند فَلَمَّا كُتِبَ عَلَيْهِمُ الْقِتَالُ تَوَلَّوْا إِلَّا قَلِيلًا مِّنْهُمْ وَاللَّهُ عَلِيمٌ بِالظَّالِمِينَ پس چون واجب
شد بر ایشان حرب جالوت اعراض کردند مگر اندکی از ایشان که امر قتال را بتقدیم رسانیدند
چنانچه مذکور شد و حق تعالی عالم است بحال ستمکاران القصه اشموئیل بخدا نالید که بار خدایا بنی اسرائیل
بجان درمانده اند و توبه و انابه پیشه کرده اند و از کرده پشیمان اند که بدیشان کرامت کنی که بقوت
او با دشمن مقاومت نمایند و دعای وی باجابت مقرون گشته حق سبحانه و تعالی ظرفی پر از روغن
و عصای بوی فرستاد و فرمود که هر که بمنزل تو آید و روغن در ظرف غلیان نماید و این عصا
با قد وی برابر باشد پادشاهی این قوم را سزاوار است اشموئیل علیه السلام هر چند ملاحظه میکرد روغن
بجوش نمی آمد و آن عصا بقد هیچ کدام راست نمی آمد تا روزی شاولی که بواسطه طول قامت
او را طالوت گفتندی بشهر ایشان درآمد و او لاغی داشت از وی فوت شده بجستجوی آن بود اتفاقا
بمنزل این پیغمبر واقع شد اشموئیل که او را دید گفت که این عصا بقد وی راست باشد بر خواست
دید که روغن نیز در ظرف بجوش آمده و آن عصا را با قد وی اندازه کرد درست آمد گفت
ای طالوت مژده باد ترا که حق تعالی ترا بسلطنت برگزید و ملک بنی اسرائیل خواهی بود گفت من

محنت اولاغ دارم و تو آسوده و فراغ داری چرا افسوس و استهزا نکنی گفت روا نباشد ما را
افسوس پس پشیمان کنیم زیرا که ما از حق اندیشه میکنیم و او را بنشاندیم و ماجرا با وی بگفت او در آن امر
حیرت داشت تا شب آن پیغمبر دیگر در واقعه دید که ملک بنی اسرائیل اینست آنگاه اشمویل او را
اکرام کرد و احترام نمود و بنی اسرائیل را از آن حال اخبار کرد وقال لهم ان الله قد بعث لکم طالوت
ملکا و گفت مر ایشان را پیغمبر ایشان اشمویل که بود که حق تعالی برانگیخت برای شما طالوت را پادشاه
قالوا انّی یکون له الملک علینا و نحن احق بالملک منه و لم یؤت سعة من المال گفتند چگونه
بود مر او را پادشاهی بر ما و حال آنکه ما از اسباط انبیا و ملوکیم سزاوارتریم بپادشاهی از وی که او مردی
مکاری یا سقای یا دباغی است ایشان از پادشاهی طالوت استبعاد میکردند از دو وجه
یکی آنکه نبوت در سبط لاوی بن یعقوب می بود که موسی و هرون از آن سبط اند و ملک
از سبط بنیامین بود دوم آنکه ملک را از مال ناگزیر است و او فقیر بود و بی نوا گویند مکاری یا سقا
یا دباغ بود چنانچه مذکور شد اشمویل شبهه ایشان را از چهار وجه زایل گردانید اول قال ان
الله اصطفیه علیکم گفت بدرستی که خدای تعالی برگزید او را بر شما و سلطنت داد کسی را چون
وجه آن با حق تعالی و دیگر گفت وزاده بسطة فی العلم والجسم حضرت عزت او را افزونی کرامت
کرد در علم و قدرت که موجب عزاند و شرف و مال و جاه که در معرض تلف و آن دو صفت
را وسیله سرمایه مال و جاه توان توان ساخت اما از مال و جاه تحصیل علم و قدرت نتوان افراخت
چون او علم با امور سلطنت دارد و قدرت بر ضبط و نسق مملکت و شما ندارید پس در این امر
او احق و اولی باشد نه شما و دیگر آنکه مال و جاه دوام منفصل اند از ذات انسان زیرا که صاحب
مال گاه مال مرتبه کمال است و گاه در عین زوال و خداوند جاه عزت است و گاه در قعر جاه مذلت
بخلاف علم و قدرت که آن دو صفت از کمالات حاصلات است مرجوم انسان از و سلب ایشان
ممکن نیست از انسان سوم دیگر گفت والله یؤتی ملکه من یشاء و حق جل و علا مالک مملکت هر که خواهد
دهد و از هر که خواهد بستاند پس شما را اعتراض نرسد و دیگر گفت والله واسع علیم و خدای تعالی
بسیار عطاست و با احوال همه داناست چون امور سلطنت به او تفویض فرموده و عالم است
که امور ملک متمشی میشود دیگر مال در رزق و روزی و ما یحتاج بر او خواهد گشود در آن حال ایشان
گفتند که تو راست میفرمایی آیتی حجت و برهانی اطاعت او بنما که وقال لهم نبیهم ان آیة
ملکه ان یاتیکم التابوت فیه سکینة من ربکم و بقیة مما ترک آل موسی و آل هرون تحمله الملائکة

دو آیت

ان فی ذلک لآیة لکم ان کنتم مؤمنین و گفت مر ایشان را پیغمبر ایشان که بدرستی علامت سلطنت
او آنست که آید بشما صندوق توریة که از میان ایشان فوت شده بود گویند ملائکه برده بودند
او را با آسمان و بعضی گفته اند که قوم جالوت برده بودند و در وی بود سکینة از پروردگار شما یعنی چیزی
که تسکین خاطر شما باشد و بقیه از آنچه گذاشت اتباع موسی و هرون علیهما السلام گفته اند که سکینه جانوری
بود بمقدار گربه دو چشم داشت چون مشعله افروخته کسی را قوت دیدن آن نبود و از حضرت
شاه اولیا مرتضی علی علیه السلام منقولست که روی او بشابه روی انسان بود و دو بال داشت بوقت کارزار
زار از تابوت بیرون آمدی مانند بادی که بسخت وزد بر روی دشمنان جستی و ایشان را متفرق ساختی
و لهذا همیشه بنی اسرائیل این تابوت را در پیش صف لشکر بداشتندی و باقی گذاشته گویند عصی بود
و جامه از موسی و پاره از الواح توریة و چیزی از ترنجبین که نازل شده بود بر ایشان و عمامه هرون
و صور انبیا چنانچه مذکور شد و بنی اسرائیل را از آن ناگزیر بود بواسطه عصیان ایشان بتولی که ملایکه
بردند تا بدست دشمنان بیفتد و ایشان عاجز شدند و گویند آن تابوت از چوب شمشاد بود و دو
گز طول او بوده و دو گز عرض و حلقها و بندهای او از طلا بوده و نیز روکش صندوق از طلا بوده بدر
که در آن آمدن است معجزه برای شما اگر هستید شما از اهل ایمان بعد از آن اشمویل دعا کرد و صندوق
سکینه طلبید و پشتکان با مرحمن آن را از آنجا که بود برداشته آوردند بمنزل طالوت چون بنی اسرائیل
آن صندوق را پیش وی بدیدند بضرورت تابع وی شدند و او تهیه حرب نموده با هفتاد هزار
مرد از شهر ایلیا بیرون آمده روان گشتند فلما فصل طالوت بالجنود قال ان الله مبتلیکم بنهر فمن شرب
منه فلیس منی و من لم یطعمه فانه منی الا من اغترف غرفة بیده پس چون جدا شد طالوت
از آن شهر گفت ای قوم بدرستی که حق تعالی شما را صورت امتحان می نماید بجوی آب و آن جوی
میان اردن و فلسطین بوده پس هر که دهن در نهر و یا شامد از آن پس نیست او از اتباع من
و هر که نخورد از آن آب بدرستی که از اتباع من است مگر آنکس که بردارد آن مقدار که توان
گرفتن بکف دست خود که از من پاک باشد چون ایشان در هوای گرم بآن جوی رسیدند فشربوا
منه الا قلیلا منهم پس دهان نهادند و آشامیدند نه بطریق اغتراف بلکه بر سبیل اسراف آنچه توانستند
نخوردند مگر اندکی از ایشان که بفرموده عمل کردند و این طایفه قلیله سیصد و سیزده کس بوده بقول اهم
بر عدد اهل بدر و زیاده بر این نیز گفته اند در نقل آمده که چون ایشان آن آب را بآن طریق خوردند
بعد از لحظه لبهای ایشان سیاه شد و شکمهای ایشان آماس کرد و تشنگی ایشان زیاده تر گردید و در آن

الله هو

باب آب ماندند و نتوانستند از ان عبور کردن و غرض از امتحان آن بود که موافق از منافق و صدیق
از زندیق ممتاز شود و با منع آب از ایشان بواسطه مضرت بوده باشد که بعد از خوردن در حرب مقا[ومت]
نتوانستند فَلَمَّا جَاوَزَهُ هُوَ وَالَّذِینَ آمَنُوا مَعَهُ قَالُوا لَا طَاقَةَ لَنَا الْیَوْمَ بِجَالُوتَ وَجُنُودِهِ قَالَ
الَّذِینَ یَظُنُّونَ أَنَّهُم مُّلَاقُو اللَّهِ کَم مِّن فِئَةٍ قَلِیلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً کَثِیرَةً بِإِذْنِ اللَّهِ وَاللَّهُ مَعَ الصَّابِرِینَ
پس چون بگذشت طالوت از ان نهر و آنانکه ایمان آورده بودند با او گفتند آن مومنان هیچ
توانایی نیست با جالوت امروز ما را و لشکرهای او یعنی ما مردم اندکیم و او بهادر است و لشکر بسیار دارد
از دویست هزار متجاوز و جلو نه با او برابر کنند آنانکه یقین تمام داشتند که ایشان رسنده اند بثواب
خدای بسا گروهی موصوف بقلت که غالب آمد بر گروهی موسوم بکثرت بتوفیق حضرت عزت و خدا
تعالی معاون صبر کنندگانست وَلَمَّا بَرَزُوا لِجَالُوتَ وَجُنُودِهِ قَالُوا رَبَّنَا أَفْرِغْ عَلَیْنَا صَبْرًا وَثَبِّتْ
أَقْدَامَنَا وَانصُرْنَا عَلَى الْقَوْمِ الْکَافِرِینَ و چون بیرون آمد طالوت برای جالوت و لشکرهای او
و ... دو صف لشکر در مقابل یکدیگر بایستادند مومنان گفتند ای پروردگار ما بریزان گردان بر ما
شکیبایی را یعنی ما را صبر مقاومت کرامت و ثابت دار قدمهای ما را در کارزار و نصرت ده
و غالب گردان ما را بر گروه کافران حضرت عزت دعای مومنان را اجابت فرموده ایشان را نصرت
داد و کافران را مغلوب گردانیده بهزیمت فرستاد و صورت این حرب چنان بود که چون هر دو
لشکر در برابر یکدیگر صف برکشیدند مومنان بواسطه قلت خود و کثرت ایشان بترسیدند و جالوت
را دیدند که مشابه کوهی عظیم در پیش صف لشکر خود ایستاده و بر این لشکر میتختند و مومنان
در نفس خود با خدای تعالی مناجات میکردند و جالوت میگفت با لشکریان خود که من تمام لشکر
طالوت را جواب میدهم هر چند از طرف جالوت مبارز طلبیدند از جانب طالوت کسی بیرون نمی
رفت طالوت گفت کیست که بمبارزت بیرون رود هیچکس اجابت نمیکرد تا از ان طرف جالوت
خود بمیدان آمد و طالوت را طلبید طالوت دید که قوت مقاومت وی ندارد گفت هر کس
که بروی بیرون رود و او را جواب دهد ثلث ملک من از ان او باشد و دختر خود را بنکاح بوی
دهم و دران وقت برادران داود پیغمبر علیه السلم در لشکر طالوت بودند و ایشان شش تن بودند
و داود علیه السلم خورد بود خواست که با برادران بحرب آید او را منع کردند و او را بر سر گله
فرستادند از جهت محافظت گوسفندان داود علیه السلم بازگشته بر سر گله رفت و محافظت گوسفند
مینمود چون مدتی بر آمد و از خبر برادران آگاهی نیافت پدر ایشان فرستاد که برود و احوال

برادران معلوم کن چون روان شد بکوهی رسید سنگی از ان کوه بقدرت ایزدی بزبان حال گفت
که ای داود از من سه قطعه بردار که حق تعالی هلاکت جالوت در من خلق کرده است بر دست تو داود
از ان حال تعجب کرده سه پاره سنگ برداشت و گویند آن سنگ مقناطیس بوده و دوان دوان خود را بمعرکه
رسانید دید که جالوت در میدان است و طالوت در ان امر حیران درین وقت برادران او را دیدند
گفتند بچه کار آمدی گفت پدرم فرستاده تا احوال شما معلوم کنم و نیز مرا آورده اند برای کاری گفتند کودکی
مکن و باز گرد که معرکه جای تو نیست سخن نشنید و آمد پیش طالوت که اگر تو بعهد خود وفا میکنی من اقدام مینمایم
بحرب جالوت طالوت گفت شیران معرکه عاجزند و تو کودکی و سلاح نداری ... سه پاره چون برآیی گفت
سنگ پاره جواب گوید ... و ایستاده قدم در میدان نهاد جالوت را بروی خنده آمد چون نزدیک
رسید از ان سنگها دو در فلاخن نهاد و گرد سر بگردانید و چنان زد بر پیشانی جالوت که از پس سرش بیرون
رفت و یکی دیگر بر سینه اش زد که غوطه خورد و یکی دیگر بر شکم اسب وی زد یکبار جالوت از اسب در
غلطید و جان بداد و اسب از جانب دیگر خود را بر زمین میزد تا هلاک شد مومنان چون این حالت
دیدند نعره تکبیر کشیدند و شادی کردند و کافران چون احوال را بدین منوال مشاهده کردند هزیمت
بِإِذْنِ اللَّهِ پس گریختند و هزیمت نمودند باری حق سبحانه و تعالی وَقَتَلَ دَاوُودُ جَالُوتَ وَآتَاهُ
اللَّهُ الْمُلْکَ وَالْحِکْمَةَ وَعَلَّمَهُ مِمَّا یَشَاءُ و کشت داود جالوت را و داد او را خدای تعالی پادشاهی
و پیغمبری و در آموخت او را آنچه میخواست از علم و حکمت و صنعت چون فتنه فرو نشست و بنی اسرائیل
ببرکت داود مظفر و منصور بازگشتند و دشمن ایشان دفع شد طالوت خواست بعهد خود وفا نکند و
از ان پشیمان بود اما نتوانست چون اندکی بران بگذشت طالوت وفات یافت و داود علیه السلم
رسالت و سلطنت یافت وَلَوْلَا دَفْعُ اللَّهِ النَّاسَ بَعْضَهُم بِبَعْضٍ لَّفَسَدَتِ الْأَرْضُ وَلَٰکِنَّ اللَّهَ
ذُو فَضْلٍ عَلَى الْعَالَمِینَ یعنی و اگر نه دفع کردن خدای تعالی بودی شر مردمان را بعضی از ایشان ببعضی
دیگر هر آینه ظهور تباهی و فساد بودی در زمین یعنی اگر دفع کفار نکردی باهل اسلام هر آینه عالم
را کفر فرو میگرفت و این موجب خشم الهی بود و خشم او سبب استیصال اهل زمین لیکن حق سبحانه و تعالی
بسبب این دفع خداوند فضل و بخشایش است بر عالمیان والله اعلم

باب ... در قصهٔ داود علیه السلم و درو فصولست

فصل اول در نسب داود علیه السلم

و بعضی از احوال او داود علیه السلم از بنی اسرائیل بود از اولاد یهودا بن یعقوب و پدر او ایشی بن عوبید بوده
و حق سبحانه و تعالی او را بسیار چیزها داده بود و نعمتها ارزانی فرموده که دران زمان دیگری را نبود اول

انکه جالوت بدست وی کشته شد و بنی اسرائیل از مشقت اخلاص شدند دیگر انکه حق تعالی او را نبوت و حکمت
وحکومت کرامت کرد و دیگر انکه کتاب زبور را بوی ارزانی داشت و دیگر انکه چنین صوتی که بوی داده
بود دیگری را نبود بمرتبه که هرگاه خواندن زبور آغاز کردی و نغمه داودی را ساز کردی مرغان که در هوا
پرواز کردندی و بعد از لحظه بیهوش بیفتادندی و کوهها از تاثیر نفس وی با وی بذکر تسبیح در آمدندی و
دیگر آهن بدین صلبی در دست وی همچو موم نرم بودی و از ان بی کوره و آتش زره ساختی در نقل آمده که هر
روز زرهی تمام کردی و بشش هزار درم فروختی چهار هزار تصدق کردی و دو هزار نفقه عیال ساختی و دیگر
او را پسری بود مثل سلیمان علیه السلام که تمام انس و جن و وحوش و طیور بفرمان وی بودندی و آنقدر ملکی
مملکت کسی را نبود و از عجایب سلیمان یکی آن بود که شیاطین که مخلوق شده از نار را ایشان را امر میفرمود که غوطه
میکردند در آب و این اظهار صنعت بعضی از قادری و صانعی که بندگان خود این نوع کرامتها
کنند و نعمتها دهد آورده اند که بعد از قتل جالوت باندک مدتی حق سبحانه و تعالی او را نبوت کرامت کرد
و خلافت داد و بیشتر جهان در قبضه اقتدار وی در آورد و ملوک بسیار مقهور وی گشتند و محکوم حکم وی
شدند و او شرایط عبادت و طاعت بجای می آورد و شکر گذاری میکرد و از جمله عبادت وی آن بود
که یکروز روزه داشتی و یکروز خوردی و بکسب دست خود افطار کردی از صنعت زره ملی و بشریعت
موسی علیه السلام عمل فرمودی تا حق تعالی کتاب زبور را بوی فرستاد و بمضمون انا جعلناک خلیفة فی
الارض فاحکم بین الناس بالحق در میان خلایق حکم فرمودی و بنای مسجد اقصی او فرمود و محکمه
وی آنجا بود و هر صباح بیامدی و بران تخت نشستی و مردم پیش رفتندی و مسایل پرسیدندی
و داوری بقطع کردندی مشهور رسمی نمودی و استقلال تمام داشت در پادشاهی و حکومت چنانکه قرآن
بان ناطق است وشددنا ملکه و آتیناه الحکمة و فصل الخطاب یعنی ملک خداوند قوی و محکم گردانیدیم و داد
او را و دادیم او را نبوت و دانش شریعت و بیان ملخص شافی که مختلط بغیر نشود با قدرت و ضبط معانی
و تعبیر او باقصای غایات بعضی گویند مراد از فصل الخطاب زبور است و گروهی آورده اند که آن زنجیری
بود معلق میان ارض و سما آویزان کنده میان حق و باطل بانکه کسی را بر کسی دعوی بودی بعد از رفع آن
داود علیه السلام مدعی و مدعی علیه را اشاره فرمودی بگرفتن زنجیر و هر کدام که دست دراز کردی اگر زنجیر
آمدی وا و بگرفتی در ان دعوی محق بودی و الا اگر نگرفتی نبودی تا یکروز شخصی جوهری قیمتی ربوده و عصا
مجوف داشت در ان پنهان ساخت و صاحب دُر باو گمان برده بود هر چند از و میطلبید منکر بود تا این
قضیه پیش داود علیه السلام افتاد مدعی دعوی جوهر خود نمود و مدعی علیه براو انکار کرد که پیش من نیست

وعصای که او جوهر را اندرون او پنهان کرده همراه داشت بدست وی داد و گفت اگر او راست
میگوید این دُر پیش اوست نه پیش من چون اشارت بزنجیر شد و هر یک بزنجیر دست دراز کرد زنجیر
بزیر میل کرد تا او بگرفت داود علیه السلام چون چنان دید حکم فرمود که زنجیر بحقیقت مدعی علیه
گواهی داد ترا بروی چیزی نیست او عصای خود را از وی بستد و خواست که بیرون رود وان جوهر
را باین حیله ببرد که جبرئیل علیه السلام نازل شد وان احوال معلوم او را بداود علیه السلام باز گفت وان عصا
را بستد و دُر را از ان بیرون آورد و بصاحب در رداد و بر وی حد شرع اجرا کرد و بشومی آن جبرئیل علیه السلام
آن زنجیر را بامر جلیل بآسمان برد و صورت دعوی بدان مقرر شد که البینة علی المدعی والیمین علی من انکر
گواه بر مدعی باشد و سوگند بر منکر چنانچه در ین شریعت نیز چنان است و غیر این نیز گفته اند و از کرامتها
داود علیه السلام یکی دیگر آن بود که شداد که چندین سال دعوی باطل کرده بود و بهشت عزیب ساخته
بعد از اتمام آن در زمان وی روح را بمالک دوزخ فرستاد و ملک او نیز بدست داود در آمد و آن
دیار را مسخر ساخت و مردم آنجا را مسلمان گردانید بتوفیق احد قدیم و بعضی گویند که شداد پیش
از زمان داود علیه السلام بود و عاد را دو پسر بود یکی شدید و دیگر شداد شدید مرد و شداد زیست و ملک
بسیار بدست وی در آمد

فصل دوم در قصه شداد بی بنیاد و بهشت ساختن وی

او قال الله تعالی الم تر کیف فعل ربک بعاد ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد ای ندا
و معلوم نکردی که چگونه کرد پروردگار تو بقبیله عاد که جد ایشان ارم بوده خداوند خداوند قامتهای دراز
بناهای عالی آفریده نشده مانند آن قبیله یا مانند آن بنا در شهرها و بعضی گویند ذات عماد یعنی عالی فرموده اورده
گویند که مراد بهشت شداد است و ارم نام اوست و تا بنای عالم شده همچنان بنای کسی نکرده چنانچه
در نقل آمده که شداد را صاحب المیل و المکحله گفتندی یعنی خداوند میل و سرمه دان و انکه آن بود
که گویند روزی بشکار بیرون رفته بود و از پی صیدی می تاخته که از لشکر دور افتاد ناگاه نگاه کرد
لشکر را ندید و در دامن کوه عظیم بود بالای کوه برشد تا نظاره کند که لشکر وی کجاست در یک جا
کوه قصری دید بآن میل کرد چون بدر قصر رسید هفت در بند را دید و بپیش هر در کلیدی آن درها
را بگشود و باندرون رفت کسی را در آنجا نیافت اما در اندرون مخزنی بود آن مخزن را بگشود
در وی صندوقی بود و در اندرون او میلی و سرمه دانی بر داشته بیرون آمد و با خود اندیشید که
این برای چه باشد و میلی از آن سرمه در چشم کشید همی از گنجهای روی زمین بروی ظاهر شد و میلی
دیگر بچشم دیگر کشید تمام گنجهای روی زمین را بدید و بروی منکشف شد بعد از ان کار او بالا گرفت

ودعوی باطل پیش گرد برای مال از مال اندیشه نکرد تا مدتی برین بگذشت بیک قول حضرت عزت داود را
برسالت بوی فرستاد و بقول دیگر پیغمبری دیگر تا او را دعوت کند او ابا نمود و دعوت پیغمبر را قبول نمود و هر
چند او را بهشت بشارت میدادند بگوش او باز نیامدی و میگفت مرا بهشت او احتیاج نیست
و من خود بهشت بسازم که هرگز ندیده باشند و بشما نیکوم و پیغمبران دست از وی بداشتند و کار او را با خدا
باز گذاشتند و گویند که او ملکی عظیم بود و شرق تا غرب عالم داشت و جالوت با چندین هزار سواری از سپه
سالاران او بود که بدست داود علیه السلم کشته شد و مقام وی موضع بوده اکنون بسیار مشهور است
چون در مقام بهشت ساختن در آمد روی بدمشق نهاد و اعیان و ارکان دولت را حاضر ساخت
و با ایشان مصلحت ساختن بهشت دید و از زمین که قابل عمارت بهشت باشد پرسید که میخواهم
چنین و چنان بهشتی بسازم که تعریف میکنند آن بهشت را ایشان گردیدند در نواحی شام و زمینی بغایت
خوش هوا و مرتفع پیدا کردند انگاه فرمود که چهل فرسنگ در چهل فرسنگ آن زمین را هموار ساختند و صد
کس را [illegible] از ارکان دولت فرمود که هر یک از ایشان صد هزار مرد را در اطراف و اکناف حاضر
ساختند و از مصالح آنچه ضرورت بود مهیا کردند انگاه فرمود تا از آن زمین چهل گز فرو بردند تا به
آب رسید و سنگهای عظیم آوردند و بکار بردند تا بها بالا آوردند تا بروی زمین رسید فرمود که یک
خشت از زر و یکی از سیم نهند تا بلند گردد و در خشتهای او در و جواهر می نشاندند آورده اند که هر روز
هزار شتر بار زر و سیم و در و جواهر بکار میرفت تا مدت سیصد سال بران بگذشت و بدین دستور کار میکردند
گویند سرا و بوستانی طرح انداخته بودند که در اندرون او هزار کوشک بود دیوارها و سقفهای آن همه از
خشت سیمین و زرین و برگرد او هزار غرفه و برج بود و هزار دیگر رواق و ایوان بود و تمام دیوارهای آن
مرصع بود از در و لعل و فیروزه و زبرجد و غیر آن و در پیش هر یکی از غرفات و شرفات درختان زرین
و سیمین نشانده بودند و برگهای او از زبرجد سبز ساخته بودند و باران درختان از مروارید خوشه خوشه
آویخته و بلندی درختها بمرتبه بود که بغرفها میرسید و در پهلوی هر درختی ازان درختی میوه دار نشانده
بودند آن از برای تفرج کردن و این از برای خوردن و بر زمین او نافهای مشک و عنبر و عبیر
و زعفران ریخته بودند و چهار جوی در چهار طرف او بریده یکی را آب و دوم را انگبین و سیم را شیر
و چهارم [illegible] پر کرده بودند و جاری ساخته و دروازها عالی برگرد او بود و درهای عالی برقیاس
عمارت نشانده و درهای اندرون نیز همچنان و در بیرون عمارت چهار میدان ساخته بودند و درختها
میوه دار نشانده و فرشهای غریب گسترده و بهر گردی کلاهها بود و بر هر یک کاره مرصع نهاده و در

ی

نقل آمده که ارتفاع هر دیواری صد گز بوده چون باین مرتبه تمام شد او را گلستان ارم نام کردند و بعد
از اتمام اخبار کردند او را ازان از ساره و بعظمت هر چه تمامتر متوجه بهشت شد با بسیاری از پسران
و دختران صاحب جمال چون بدمشق رسید ایشان را از انجا باز داشت که چون او در بهشت قرار
گیرد ایشان را طلب نماید و دویست هزار غلام را با خود بیرون برده چون بنزدیک گلستان ارم
رسید ایشان را اجازت مقام ساخت و هر قسمی در میدانی بداشت که در خارج بهشت بود و با خاصان چند
سواره روی بدر بهشت نهاد چون اسب وی خواست که قدم در بهشت نهد یکی بانگی عظیمی بر شداد
زد چنانچه بر خود بلرزید نگریست شخصی بغایت با هیبت دید گفت من انت کیستی تو قال ملک الموت
گفت منم باطل کننده آرزوها و رباینده جانها عزرائیل شداد گفت اینجا بچه کار آمده گفت آمده ام
تا جان پلید ترا از بدن ناپاک تو بیرون کشم گفت مرا مهلت ده تا به بهشت در آیم گفت فرمان
حق نیست از ترس وی خواست که از اسب فرود آید یکی پای در رکاب و یکی دیگر بیرون
آورده خواست بر زمین نهد که ملک الموت بصلابت تمام قبض روح او کرد آنجا بر زمین
افتاد و صاعقه پیدا شد او را و غلامان او که در میدان بودند با اسبها بسوخت بادی بر خواست
که خاکسترهای ایشان را در عالم پریشان ساخت و آن بهشت از چشم خلایق ناپدید گشت تا مدتی
بران بر آمد روزی مردی از زمین شام او عبد الله بن سلام شتری گم کرده بود در ان نواحی بر شتر دیگر
سوار شد و بجست و جوی وی در آمد ناگاه برسید بجای بسیار خوش هوا و سبزه بسیار رسته و آبهای
و درختان میوه دار و اندر میان درختان شهرستانی دید بغایت عظمت و زینت حیران شد که
جای چنان ندیده چون باندرون رفت چشم او خیره شد و ندانست که این خوابست که می بیند
و بیدار است انگاه خود را باز خواند و پیشتر رفت جرئت او افزود عمارات غریب دید سیمین و
و زرین و اشجار و اثمار عجیب مشاهده کرد و نافهای مشک و عنبر دید که بر زمین بر مثال خاک ریخته
و هر چند پیشتر میرفت کسی را نمی دید از آدمی و غیره او شمشیر بر کشید و گفت بسم الله توکلت علی الله
و افوض امری الی الله لا حول و لا قوة الا بالله و پیشتر رفت و همچنان دید و از جواهر [illegible]
بگذشت آن حال بدید و هیچ گونه نمیتوانست تصور کرد که این چه جای و مقام است و [illegible] بر دست
آنچه توانست از جوال از شتر فرو گرفت و از ان درختان لختی بشکست و از زمین سنگ پاره چند بر داشت
و در جوال کرده روی و بر شتر بار کرده روی بیرون نهاد بر حسرت بسیار از ان عمارت بیرون آمد
و راه یمن پیش گرفت چون بیمن رسید آن متاع او ظاهر شد که آنچنان کس ندیده از لعل و زمرد

وفیروزه و زبرجد و مروارید و طلا و نقره و این خبر به امیر مومن رسید او را طلبیده ازان صورت پرسید
احوال را مشروح بلو گفت امیر مومن به تفحص این احوال درآمد که محل تعجب بود و از هر کس استفسار
مینمود تا کعب الاحبار او را ازین احوال اخبار نمود که من در کتب دیده ام که جایی بدین صفت شداد
بن عاد ساخته و از چشم مردم پنهان گشته و شرح کرده بران اطلاع یابد و پنهان ماند تا ظهور صاحب الزمان
آنگاه آشکارا شود چنانچه خلایق همه ببینند والله اعلم

فصل پنجم

در آمدن خصمان نزد داود علیه السلم بصورة آدمیان و بریکدیگر دعوی کردن و کیفیت آن قال الله تبارک و تعالی وهل اتیک
نبؤا الخصم اذ تسوروا المحراب اذ دخلوا علی داود ففزع منهم قالوا لا تخف خصمان بغی بعضنا علی بعض
فاحکم بیننا بالحق ولا تشطط واهدنا الی سواء الصراط ان هذا اخی له تسع وتسعون نعجة ولی نعجة واحدة
فقال اکفلنیها وعزنی فی الخطاب وصحیح آمده تواریخ محمد خبر متخاصمین چون برآمد بر دیوار محراب
آورده اند که داود علیه السلم یک روزی در خاطر گذرانیده بود که اگر فلان برادر مرا که اوریا نام داشت
وفات رسد من زن او را بنکاح درآورم گویند بغایت جمیله بود و داود علیه السلم را نود و نه زن بود
و او را همین یک زن اتفاقا در ان نزدیکی کفار زور آوردند داود سی سرهنگ را تعیین فرمود با لشکر
و توابع که بیرون روند و جواب دشمن بگویند و از جمله سرهنگان یکی اوریا بود چون مسلمانان متوجه حرب
شدند و صف کشیدند کفار غلبه کردند و بسیاری از مسلمانان را شهید کردند و از ان جمله اوریا
این خبر بداود رسید و مدتی بران بگذشت و در خاطر او این مبالغت تا کسی فرستاد بخواستن وی
زن گفت که من بنکاح تو در می آیم وقتی که اگر ترا از من فرزندی شود و والی ملک تو باشد
باشد بدین شرط آن را بزنی خواست و اول فرزندی که شد سلیمان بود علیه السلم و قولی دیگر اوریا
بازنی خطبه کرده بود داود انگاه بگفت ناگاه دو فرشته درآمدند بر صورت آدمی بی وقت و بی دستور
رسیدند داود از ایشان بترسید گفتند مترس که ما دو خصم متخاصمیم که به پیش تو آمده ایم تا حکم کنی
که ستم نموده یکی از ما بر دیگری پس حکم فرمای میان ما براستی و دوستی و جور مکن و راه نمای ما را
سوی راه راست انگاه یکی از ایشان گفت بان رسیده که با وی عقد اولیای زن را با وی خدشه افتد و بوی
نداد و حضرت داود او را خطبه کرد و غیر ازین نیز گفته اند اما اقرب بصحت این دو قول است
در نقل آمده که جبریل علیه السلم و میکائیل علیه السلم در صورت دو خصم نزد داود علیه السلم آمدند و با
هر یک جمعی از ملایکه بودند و او روزها را قسمت فرموده بود روزی عبادت کردی و روزی حکم
کردی و روزی بمهمات خاصه خود اشتغال نمودی روزی عبادت ببالای خانه برآمدی و پاسبان

بر حوالی و ایستاده مردم را از در آمدن منع کردی ملایکه آن روز بصورت داود علیه السلم آمدند و بر خود
بالا رفتند گویند مثل ابو مسلم اصفهانی که ممتنع نیست که آن دو خصم بر داود علیه السلم داخل شدند بر
بوده باشند و ذکر گوسفندان بر حقیقت باشد نه کنایه و خوف از ایشان بجهت آن بوده باشد که دخول
ایشان بی اذن بوده بر غیر عادت و شایش آنکه حکم فرمود بظلم بر مدعی پیش از آنکه از وی برسد و مشهور
سرهنگان بودند چنانچه گذشت آورده اند که ناگاه بدرستی که این برادر منست در دین یا در اختلاط
یا در صداقت یا در نسب و مرا و را نود و نه گوسفند ماده پس گفت او که مالک گردان و کفیل آن ساز مرا
غلبه باشد و غلبه کردن بر من در سخن و خواهش قال لقد ظلمک بسؤال نعجتک الی نعاجه وان کثیرا من
الخلطاء لیبغی بعضهم علی بعض الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات وقلیل ما هم وظن داود انما
فتناه فاستغفر ربه وخر راکعا واناب گفت داود بحقیقت ستم کرد بر تو بخواستن گوسفندان خود مرا
که بسیاری ستدند از انبازان که خلط کرده اند اموال را و ستم نمایند بعضی از ایشان بر بعضی مگر آنانکه ایمان
آوردند و عمل صالح ورزیدند و چه اندک نسبت بایشان و داود گمان برد بعد ازان سخنان که ما از وی
او را پس آمرزش از پروردگار خود بروی در افتاد و پشت را خم داد و بازگشت با خدای تعالی
فغفرنا له ذلک وان له عندنا لزلفی وحسن مآب پس آمرزیدیم او را انجلم حسنات الابرار سیات
المقربین حسنات نیکان سیات نزدیکان است و بدرستی که مرورا است نزد ما هر آینه زیادت قرب و باز
گشتن نیکو آورده اند که بعد ازان قضیه سر بکوه و بیابان نهاده بود و میگریست و نوحه میکرد و از
حضرت حق استغاثه می نمود در ان بیابان سه روز سر از سجده بر نداشتی و با آب دیده غم اندوه بر زمین
غم کاشتی گاه بودی که چنان بگریستی که آب دیده برابر پای وی برسیدی و مرغ و ماهی و جانوران
صحرا و کوهها بگریه میگریستند و با او موافقت مینمودند تا دوازده سال بدین برآمد و پیش گویند
گفته اند تا یک روز ... سر در سجده داشت و می زارید که ندای شنید که ای داود سر از سجده بردار که در
آسمان همه از گریه تو بفغان آمده اند که من ترا معفو کردم ازان چیز که ترک اولی بود پس بردار
که تو خلیفه منی در روی زمین برخیز و میان مردم حکم کن و بیش ازین خود را مرنجان پس داود
را از سجده برداشت و شکر باری بجای آورد و بخانه باز رفت از قدومش مردم شاد و خرم شدند
داو میفتد خلافت و بر صدر رسالت بنشست و بفرموده حق حکم میفرمود و گویند او را دوازده
یا نوزده پسر بود و سلیمان را از همه دوست داشتی زیرا که نور نبوت از جبینش لامع بود و کلام میمنش
نص قاطع چنانچه در نقل آمده که دو خصم پیش داود آمدند یکی از متخاصمین که من این قدر زراعت

داشتم در فلان زمین گوسفندان او در شب بکرانه کرده آمده اند در زرع من و همه را خورده و تباه
ساخته حکم این چیست داود علیه السلم گوسفندان او را بعوض زرع این یک داد فرمود که چون
گوسفندان تو این مقدار زرع او را خورده اند و ضایع ساخته در عوض آن گوسفندان را بوی تسلیم
کن تا دیگران دانند که محافظت آن واجب است تا موجب است حزر دیگران نشود حکم بدین منوال
شد و متخاصمین از انجا بیرون آمده در راه بسلیمان علیه السلم رسیدند و قضیه خود را با او باز گفتند
و حکمی که داود فرموده بود عرض کردند سلیمان گفت اگر من والی امر می بودم این حکم را چنین نمیکردم
بلکی حکمی میکردم که ارفق می بود بهر دو فریق ایشان بازگشته پیش داود آمدند و آن حال باز گفتند سلیمان
را طلبیده ازان پرسید و آورده اند که داود گفت بسلیمان که بحق نبوت و ابوت که حکم ده مرا بحکمی
ارفق باشد میان متخاصمین کدام است سلیمان گفت حکم کن که صاحب غنم گوسفندان خود را بصاحب
زرع بدهد و خود را از منافع گوسفندان از شیر و ماست و روغن و پشم و نسل و غیر این محظوظ گرداند
و صاحب زرع را بگوی تا زمین زراعت را بوی دهد تا از تخم خود برای او زراعت کند و اخراجات
ضروری را دریغ ندارد تا زراعت بمرتبه اول رسد که گوسفندان خورده اند آنگاه غنم باشد و زرع
ازان صاحب زرع داود را تحسین نموده که چنین حکم فرمود و دران وقت سلیمان یازده
ساله بود و ازین حال حضرت ذو الجلال در کلام بی زوال خود خبر میدهد وداود و سلیمان اذ یحکمان
فی الحرث اذ نفشت فیه غنم القوم وکنا لحکمهم شاهدین ففهمناها سلیمان وکلا آتینا حکما و علما
و یاد کن ای محمد داود و سلیمان را دران وقت که حکم کردند در قضیه زرع چون چرا کرده بود در شب
گوسفندان آن گروه چون متخاصمین پیش داود در رفتند حکم کرد غیر آن و بودیم ما بر حکم ایشان
از حاضران پس ما تعلیم کردیم و الهام فرستادیم سلیمان را آن حکم و دادیم هر یکی را از داود و سلیمان
را حکمت و حکومت و نبوت آورده اند که چون داود علم و دانش سلیمان از دران خوردی مشاهده
فرمود دانست که نبوت و رسالت و مملکت او را خواهد بود و حق تعالی بوی کرامت خواهد نمود او
را از میان فرزندان برگزید و مملکت نامزد وی کرد روزی دیگر همه فرزندان را جمع کرد نگین که از
آدم بوی رسیده بود بمیراث در پیش ایشان نهاد و دوازده اسم برو نقش کرده بودند از نامهای
خدای تعالی چهار بزبان عبری و چهار بزبان سریانی و چهار بزبان عربی گفت هر که این نامها را بخواند
بعد از من او خلیفه من خواهد بود هیچکس نتوانستند خواند آن نامها را مگر سلیمان که خواند آنگاه
داود آن نگین را بسلیمان داد و برهان او گشت و گویند یک را از پسران طلب کرد و پرسید که کیست

از صاحب غنم هم

شما در مقام بدی باشد و آزار انفعال آرد شما با او چه نوع سلوک خواهید کرد هر یکی گفتند در مقابل آن بدی
نیکی کنیم داود گفت اگر در دوم نوبت نیز بدی کند گفتند عفو کنیم گفت اگر در سیم نوبت نیز دران مقام
باشد گفتند آنزمان در مقابل مکافات نمائیم بعد ازان سلیمان را علیه السلم طلبید و گفت آن مقوله را
در جواب گفت در مقابل بدی نیکی کنم گفت اگر دیگر باره بدی کند گفت نیکی را زیاده کنم و احسان بجا
آرم گفت سیم مرتبه گفت احسان را مضاعف سازم گفت دیگر باره اگر بدی کند چکنی گفت مضاعف مضاعف
نیکی کنم گفت هر چند او بدی کند تو نیکی را زیاده میکنی گفت هر گاه او از بدی کردن منفعل نشود
من از نیکی کردن و احسان نمودن شرمنده نخواهم شد آنگاه داود علیه السلم فرمود بعد از من خلافت
حق توست و تو احق به آن امر و بعضی گفته اند که از نزد حق بود بروجهی که بعد ازین مذکور خواهد
شد ان شاء الله تعالی و داود شب و روز بعبادت و طاعت مشغول بودی گویند که داود علیه
السلم در اول حال از بیت المال خوردی از جانب حق تعالی وحی رسید که یا داود انک العبد لولا
تاکل من بیت المال یعنی ای داود بدرستی که تو نیک بنده بودی و خوب فرخنده اگر از بیت
المال نخوردی داود ازین ندا گریست و ازین سبب معابر رسید بعد ازان حضرت حق آهن را
از جهة او نرم ساخت که و النا له الحدید زره ساختی و فروختی و از قیمت اندکی خوردی و بشب
روزه گشادی و باقی را بفقرا صرف کردی و هرگز از گریه و ناله خالی نبودی و هر گاه که میخواست
که بمحراب رود جهة نماز پلاسی در پوشیدی و ردی در گردن افکندی و بخضوع و خشوع
هر چه تمامتر بنماز بایستادی و سجده دراز کردی و بعد از نماز برای سلیمان دعا کردی و حاجت
از جهة او بخدا طلبیدی و بسیار با فقرا و مسکینان نشستی و صحبت داشتی و عالمان بسیار بخدمت
وی آمدندی از انجمله لقمان حکیم در خدمت وی می بوده و بشریعت وی عمل میکرده

فصل چهارم

در قصه لقمان آورده اند که لقمان پسر ناخور بن تاخور بن
تارح بوده که این تارح پدر ابراهیم علیه السلم بود و لقمان خواهرزاده ایوب پیغمبر بود علیه السلم
حق تعالی او را عمر بسیار داده بود و گویند هزار سال عمر وی بوده و زیاده نیز گفته اند و گویند که
در سال دهم از سلطنت داود علیه السلم متولد شد و تا عهد یونس عمر یافت و علما را اختلاف است
با آنکه او نبی بوده یا حکیم اکثر برانند که حکیم بوده و داود علیه السلم او را بر بنی اسرائیل قاضی کرده
بود و حق تعالی او را حکمت ارزانی فرموده بود و لقد آتینا لقمان الحکمة ان اشکر لله و بحقیقت
دادیم ما او را دانش و علم باحال موجودات و عمل بدانچه باید که شکر گوی خدای را و شکرگذاری مبارک

و اخلاق حمیده داشت و افعال پسندیده و بعضی گویند حق تعالی او را مخیر ساخت میان نبوت
و حکمت او حکمت را اختیار کرد زیرا که گفت دران امر خطر بسیار است و چنان بوده که گویند او
روزی در میان روز در خواب بوده هاتف غیبی بگوش هوشش رسانید که ای لقمان میخواهی
که حق تعالی ترا خلیفه سازد در زمین تا حکم کنی میان مردم براستی و بدرستی او آواز بر کشیده و گفت اگر
حق تعالی مخیر سازد مرا من قبول میکنم عافیت را و میگذارم بلیت را و دیگر سخنان گفت ملایکه تعجب میکرده
از حسن کلام او حق سبحانه و تعالی دفعةً بوی حکمت ارزانی فرموده دران حالت چون از خواب بیدار
شده حقایق اشیا بر وی منکشف بوده و تکلم میکرده بحکمتی چند که پیشتر نمی دانسته و گویند هر گیاه بلکه شی
باوی برابر آمدی و گفتی در من چه خاصیت موجود است و او وحی گفته اند که او پیشتر نجار بوده یا خیاط
و غلام حبشی بوده صاحب او را آزاد کرده و نیز گفته اند بنده نبوده و لبهای بزرگ و قدمهای شکافته داشته
آورده اند که روزی بنی اسرائیل دید که مردم بسیار گرد لقمن در آمده اند و ازو مسائل می پرسند و او جواب
شافی میگوید از قفای او رفت و گریبان او را بگرفت و باز کشید گفت تو لقمان نیستی گفت بلی گفت این دانش
و مرتبه از چه یافتی گفت براستی قول و بدرستی فعل و ترک مالایعنی پت هست الف راست ازان بر راست
پاکج است [illegible] با بین زرست ه وعیب کوی و عیب جوی نبوده بلکه در ستر معایب کوشیدی و پرده عیبها
بران پوشیدی و کلمه [illegible] بر نگین او این نقش بوده که الستر لما عاینت احسن من اذاعة ما ظننت یعنی پوشیدن
آن معاینه دیدی و به آشکار ملاحظه کردی بهتر و خوبتر است از اظهار و آشکار آنچه گمان بردی و مظنون
کردی و از اسم تفضیل اینجا مراد قصد زیادتی مطلقه است یعنی ستر معایب در عین زیبایی است و افشای
آن در غایت بدی و بیقراری ادل کردی و بمردم قرض حسنه دادی و گواه نگرفتی آورده اند که روزی هزار درم
بمردی قرض داد و گواه بر و نگرفت آن مرد در دل خود گفت که من این زر او را باز نخواهم داد و آن زر را
در جیب کرده از انجا بیرون آمد هنوز کیسه را در دست داشت و به بغل نهاده بادی تندی در آمد و
آن کیسه را از دست وی ربود و ترا شد و بخانه لقمن فرود آمد کیسه زر را پیش لقمان نهاد لقمان چون
نگاه کرد زر خود را دید دانست که مقترض نیت عدم ادا کرده بود و دیگر بار باز خواهد آمد و هزار دیگر خواهد
و بر نیت اول بود همان زر ستاینده بیرون آمد اتفاقا بکنار جوی رسید پایش بلغزید و در آب افتاده
هر چند طلبید نیافت دگر بار آمد و هزار دیگر طلبید دیگر باره دادش درین نوبت بگوید که اگر حق تعالی مرا چیز
بدهد من سه هزار درم لقمان باز دهم زیرا که این زیانها که بر من واقع شد از نیت بد بود زر را بر داشته
بیرون آمد و راه منزل خود پیش گرفت این بار از وقوعت نشد اتفاقا لقمان دران روز بر کنار آن آب

واقع شد و پای در آب نهاد چیزی در میان آب بر پای وی خورد دید همان کیسه زر او بود بر داشت و بر
و دانست که حال چیست گویند مقترض آن زر را مایه ساخت و به تجارت رفت باول معامله چهار هزار
درم کفایت کرد چون باز گشت سه هزار درم در کیسه کرد و آورد و پیش لقمان بنهاد که این زر قرض
لقمان هزار درم ازان زر بر داشت و باقی باوی داد که تمام حق من بمن رسیده و احوال باز گفت و آن مرد بواسطه
درستی نیت که در باره او کرد گویند متمول شد و جمعیت بسیار روی باوی آورد و لقمان را پسری بود انعم نام یا
با مسلم و او را نصیحتها مینمود و موعظتها میفرمود چنانچه ملک علام در کلام ذوی الاحترام خود بیان میفرماید
و اذ قال لقمن لابنه و هو یعظه یا بنی لا تشرک بالله ان الشرک لظلم عظیم و یاد کن چون لقمان گفت مر پسر خود را
و حال آنکه او را پند میداد و نصیحت میکرد که ای پسرک من شرک میار بحضرت پروردگار بدرستی که شرک
هر آینه ستمی بزرگست و گناهی عظیم است زیرا که گناهان دیگر احتمال آن دارد که حق تعالی بیامرزد و عفو
کند اما شرک را بی شک نمی آمرزد کما قال الله ان الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء و دیگر
گفت یا بنی انها ان تک مثقال حبة من خردل فتکن فی صخرة او فی السموات او فی الارض یأت بها
الله ان الله لطیف خبیر آورده اند که پسر لقمان گفت که ای پدر اگر من ارتکاب نمایم بگناهی که هیچکس بدان
اطلاع نداشته باشد خدای تعالی آنرا میداند لقمان در جواب گفت که ای پسرک من بدرستی که خصلت
یا سیئه اگر باشد در صغر و خوردی بوزن یکدانه از سپندان خورد پس باشد آن حبه در جوف سنگ
سخت یا در آسمانها یا در زمین آرد آنرا دانش خدای و علم او بآن متعلق است بدرستی که خدای تعالی
و علم او بآن متعلق است بدرستی که خدای تعالی قادرست باستخراج آن و عالم است بمکان او و احاطه
همه اشیا کرده از خورد و بزرگ دیگر گفت یا بنی اقم الصلوة و امر بالمعروف و انه عن المنکر و اصبر علی ما اصابک
ان ذلک من عزم الامور ای پسرک من چون علم حق تعالی بهمه اشیا رسیده و از ظاهر و باطن این کس
اطلاع دارد پس ترا باید که بپایداری نماز را و فرمایی خود را بکار نیکویی کردن و باز داری از کار ناکردنی
و صبر فرمایی بر شدائدی که رسد ترا از امور واجبات و ارتکاب بآن لازم است مزد آن کشت
جان من آنکس که کار کرد و دیگر گفت و لا تصعر خدک للناس و لا تمش فی الارض مرحا ان الله لا یحب
کل مختال فخور و اقصد فی مشیک و اغضض من صوتک ان انکر الاصوات لصوت
الحمیر و چون حاجتمندی پیش تو بحاجت آید اگر توانی حاجت او را روا کن و درد او را دوا کن و مایل
مگردان رخسار خود را برای مردم و ترش روی مباش و مرو در بسیط زمین از نشاط بدرستی که خدای تعالی
دوست ندارد هر خرامنده فخر نماینده را [illegible] این روش نیست خوش پیش خدای بار کش زین روش خوشنما

ودر رفتن متوسط الحال باش نه بطو و سرعت که بهترین چیزها میانه است زیرا که هر صفتی که هست طرفین او
مذموم است از افراط و تفریط و آنچه محمود است میانهٔ این و آن است مثلا شجاعت از صفات حسنه
است و طرف افراط او تهور است و طرف تفریط او جبن است و هر دو بدست و جود و سخا نیز میانهٔ اسراف
و بخل چنانکه قرآن بآن ناطق است که ولا تجعل یدک مغلولة الی عنقک ولا تبسطها کل البسط مگردان دست
خود را بسته با گردن چنانکه از مشت بیرون ندهی که آن کنایه از بخل است و مگشا آن دست خود را بگشادگی
که هیچ در دست تو قرار نگیرد که کنایه از اسرافست و دیگر گفت نقصان کن در گفتار چیزی را از آواز
یعنی درشت و بلند در روی مردم سخن مگوی زیرا که منکرترین و نامناسب‌ترین آوازها آواز حمارست
که اول او زفیرست و آخر او شهیق و آن هر دو صورت اهل دوزخست و در نقل آمده که لقمان با پسرش در کا
بودند و از شهری بشهری میرفتند بقریه رسیدند لقمان در آنجا تمارض کرد کاروانیان شبگیر کردند و رفتند
و او با پسرش در آن ده بماندند و پسرش از آن دلتنگ شد گفت ای پسر ملول مباش شاید صلاح درین باشد
چون روز شد خبر آمد که کاروانیان جای فرود آمدند و بی گمان آب سیاه از زمین برآمد و همه را هلاک
کرد ایشان شکر حق بجای آوردند گویند لقمان خواجه داشت گفته باوی برو و از گوسفند آنچه نیکوترست برای
من بیار او رفت دل و زبان گوسفند را از برای وی آورد بار دیگر فرستادش که برو و هرچه بدترست
از گوسفند بیار همان دل و زبانش آورد خواجه گفت این چگونه است که این عضو هم نیکوترست و هم بدتر
لقمان گفت هر عضوی که بدست ازین دو بدتر نیست و هرچه نیکست ازین هر دو نیکوتر نیست و دل
و زبانست که این هر دو کس را بهتران میرساند و هم قلب و جنانست که در صدر جنان می‌نشاند و دیگر
در اخبار آمده که روزی لقمان پسر خود را بدهی فرستاد که چیزی پیش شخصی داشت در آنجا بستاند و در حال
رفتن پسر را نصیحتی چند کرد گفت ای پسر چون در راه روی اگر پیری بتو رسد و با تو همراه شود نصیحت
او را گوش کن و آنچه او گوید فراموش مکن و چون بدرختی رسی در پای آن درخت خواب مکن و اگر در آن ده
واقع شوی هر چند زن را بر تو عرض کنند مخواه اگر [illegible] جمال باشد و چون آنجا جائی و شب در خانه
متعرض مباش و چون زر قرض بستانی درنگ مکن و روی براه آر بعد از آن پسر متوجه آن ده شد و پاره
از راه قطع کرد پیری پیش راه رفیق او گشت چون بدرختی رسیدند پسر گفت که در سایهٔ این درخت زمانی
فرود می باید آمدن تا آسایش کنیم گفت پدر من گفته که درین نوع جای فرود نیایم گفت فرود آی و سخن من بشنو
که باکی نیست قبول کرد و فرود آمدند زیرا که پدر من گفته بود که اگر درین راه به پیری رسی از سخنش و گفتن
مکن پسر لقمان ساعتی خواب کرد در سایهٔ درختی ناگاه ماری قصد وی کرد پیر بیدار بود عصا را زد و آن مار را

بکشت و سر او را با خود برداشت بعد از آن روان شدند باتفاق تا بدان ده درآمدند چون چند
روزی بگذشت مردم آنجا زنی با بروی عرض کردند او با کرد پسر گفت من زن را نخواهم الا برخصت من
باوی نزدیکی مکن و بدست تو پیر آن زن را بخواست پیر مجمره طلبید و آن سر مار را در آتش نهاد و گفت اکنون باو
نزدیکی کن تا عجایب بینی چون پسر با آن زن نزدیکی کرد از عورت او ماری مرده جدا شد و افتاد و در آن امر
حیرت کرد و آن زن مال و اسباب بی نهایت داشت بواسطهٔ آنکه هر غریبی که بدان شهر آمدی او خود را بر او
جلوه دادی و چون چیزی تمام داشت آنکس فریفتهٔ او گشتی و چون بخواستی او را و نزدیکی کردی ماری در رحم
وی بود بر آلت تناسل وی نیش زدی و فی الحال ستادی جان بدادی و مالهای او را زن تصرف کردی چو
سر آن مار را در حالت در آتش نهاد و بسوخت آن در رحم او بمرد و بیرون افتاد بالخاصیة چون آن جوان
دید مال بسیاری بهر لقمان داد و آنگاه بمقام قرض دار شد شب او را نگاه داشتند او بعذر زبان پیر توقف
کرد و خانهٔ ایشان بر کنار دریای بود چون شب شد و تختی را آوردند و دور از یکدیگر نهادند و او را دلالت
کردند که برین تخت خواب کند پیر گفت بران تختی دیگر خواب کن زیرا که هر که بران تخت خواب میکرده شب ها
میخ میزده و او را غرق میساختند و آب دریا آن یکی می‌ستده غرض ایشان آن بود که آب دریا او را فرو
گیرد بران تخت تا مال نزد ایشان بماند چون بر تختی دیگر خواب کرد سالم ماند و روز دیگر پسر لقمان مال خود را
از ایشان ستده با زن و اسباب برخواست و روی بجانب پدر نهاد و پیر همچنان بار فاقت او آمد تا شهر
لقمان چون بدر دروازه رسیدند پیر گفت ازین اموال مرا نصیبی نمیدهی گفت همه اینها بدولت تو یافته‌ام
هرچه میخواهی بردار پیر گفت من بر تو ارزانی داشتم و دوانی باید من خضرم و غیرم بواسطهٔ صلاح تو من ترا
بخیر دلالت کردم تا از شر محفوظ ماندی این بگفت و غایب شد پسر آمد و احوال با پدر باز گفت پدر گفت
نیکی کن که اینجا همه از شر نیک است و گویند از وصیتهای مر پسر خود را یکی دیگر آن بوده که گفته ای پسری باید که راز
خود با زن مگوی و از مردم نو کیسه قرض مطلبی و با مردم بد و عوان صحبت نداری و ایشان را دوست نداری
پسرش بعد از این خواست که امتحان کند بازار رفت و یک مسلوخ گوشت بخرید و در جوالی نهاد و بخانه آورد
و بزن گفت که امروز شخصی بر دست من کشته شده بناحق او را پنهان کن که کسی اطلاع نیابد و زنهار که با
کسی مگوی و این راز مرا فاش مکنی و از خانه بیرون آمد و از نوکیسه پاره زر قرض کرد و با عوانی دوستی کرد
و او را بدوست گرفت بعد از زمانی بعمدا با زن خود جنگ کرد و کار بجای رسانید و دشنام رسانید فی الحال آن زن
گفت ای مسلمانان این مرد خونیست یکی را کشته و در خانه پنهان کرده و میخواهد مرا نیز بکشد و این خبر
بملک شهر رسید او گریخته بخانهٔ عوان رفت که او را در پناه خود نگاه دارد قصه چنین است عوان گفت که مرا با تو آشنایی نیست

اورا از خانه بیرون کرد و مرد نوکیسه این خبر شنیده و آن آمده با وی در آویخت که قرص مرا باز ده که تو خون کرده
بعین لفظ ترا قصاص خواهند کرد می ترسم که مال من بسوزد در ساعت زر وی را پس داد چون او را گرفته پیش
ملک آوردند ملک گفت ای پسر لقمان تو و پدر تو هرگز خونی نبوده اند این چه فعل است که کرده و فرستاد
تا کشته را آوردند چون سر جوال باز کردند مسلوخ گوسفند از آن جوال بیرون آوردند ملک تعجب کرده
گفت این قصه چون بوده پسر احوال را باز گفت ملک او را نوازش کرده پیش پدر فرستاد و الله بصیر بالعباد

فصل پنجم

در وفات داود علیه السلم در اخبار آمده که چون داود علیه السلم اکثر دیار
را از شرک کفر پاک ساخت و شریعت رونق تمام یافت و از غزوات باز پرداخت امور مملکت را رجوع کرد بسلیمان
علیه السلم و خود کنج عزلت اختیار کرد و بطاعت و عبادت پروردگار مشغول شد و با فقرا و مساکین صحبت
میداشت و با ایشان خوش داشت تا یکروزی بخاطر وی آمد که آیا در بهشت همنشین من که باشد بوی وحی
رسید که در انطاکیه شخصی بدین صفت هست او در بهشت وزیر و همنشین تو خواهد بود علیه السلم روی بانطاکیه
نهاد که او را دریابد چون بدان شهر رسید از وی پرسید نشان یافت رفت بمنزل او اجازه خواست باندرون
رفت و سلام کرد او جواب گفت داود گفت مهمان میخواهی درویش گفت اگر بقوت من قناعت میکنی بلی
و اگر مردم غنی بسیارند دعوت و نعمت دارند داود علیه السلم گفت من قانعم بانچه تراست گفت پس خوش
آمدی و صفا آوردی فرود آی و آن درویش شبانی کردی و مزد آن دو قرص گرفتی یکی را آن روزه
گشودی و یکی دیگر را بدرویشی دادی چون داود علیه السلم مهمان وی شد شبانگه یک قرص پیش وی نهاد
و یکی را بدرویش داد خود با آب روزه گشود روز دیگر گوسفندان را بیرون برد همراه داود علیه السلم گفت اگر
اجازت باشد من هم مرافقت کنم گفت رواست باهم بصحرا رفتند چون بمرغزاری رسیدند از آنجا بگذشت
داود گفت چرا در این مرغزار گوسفندان را نگذاشتی تا چرا کنند گفت در بنه غیره از آن یتیمیست اینجا روا
نباشد و آن درویش با خود همیشه بیاد حق می بود و در راه حق دادمردی مینمود چون گوسفندان را باز آورد
و شبانگاه بخانه آمدند درویش همان دو قرص را یکی پیش داود علیه السلم بر زمین نهاد و یکی دیگر را
برای همان درویش فرستاد و دیگر خود با آب قناعت کرد و عذر خواهی میکرد که مهمانی مبادا که تنگ
تنگ آیی و باین قوت قناعت نتوانی کردن اگر خواهی با اغنیای این شهر بگویم تا ترا دعوت و نعمت
دهند و از این ریاضت برهانند داود علیه السلم گفت که مرا با اغنیا کاری نیست من میخواهم که در زمره
مساکین باشم گفت تو چه کسی گفت من داود پیغمبرم و بدیدن تو آمده بودم که مرا وحی رسیده که تو همنشین
من خواهی بود در بهشت او شاد گشت و در دست و پای داود افتاد و گفت بار خدایا اگر در اجل من

تاخیری خواهد بود مرا هیچ معصیت آلوده مگردان آنگاه داود او را وداع کرده باز گشت و بخانه خویش باز
آمد و چند گاهی دیگر بعبادت اشتغال مینمود تا یکروزی نشسته بود بر سجاده و مادر سلیمان در آنخانه بود مردی
دید بصورة بغایت زیبا و برنا و او سلام کرد او جواب داده فرمود که چه کسی و از کجا پیدا شدی گفت من بنده ام از بندگان
خدای گفت بی رخصت چرا آمدی که بعضی از عورات حاضر بند و از تو روی پنهان میکنند گفت من فرخصم
که بی رخصت نتوا آمدی که بعضی از عورات حاضر اند و از تو روی پنهان میکنند در خانها روم و بمجلس را
از من گزیر نیست مادر سلیمان این سخن شنیده گفت که این چه کس است که با و در سخنی داود علیه السلم از آن سخنان
دانست که او ملک الموت است گفت ای بانوان جدا کنند پدرانست و یتیم سازنده پسرانست و بیوه کننده
زنانست آمده است تا قبض روح من کند او گریان گشته از عقب سلیمان فرستاد تا او را بیاوردند و
دیگر باره داود تجدید وصیت کرد و مملکت و خلافت را بوی سپرد و او را بحضرت حق و بملک الموت گفت
اقدام نمای بانچه ترا فرموده اند ملک الموت کار خود بساخت و از سرای فانی بفضای باقی پرداخت
و در بعضی تفاسیر مذکور است چون وفات او نزدیک شد او را نوزده پسر بود و داعیه کرد که یکی را از ایشان
قایم مقام خود گرداند و ایشان تا قایم مقام خود گرداند و ایشان هر یک داعیه ملک داشتند و او متحیر بود
حق سبحانه و تعالی نامه مهر کرده از آسمان فرستاد و در وی چند مسئله یاد کرده فرمود که هر که از اولاد تو که
این مسائل را جواب دهد بعد از تو وارث باشد داود علیه السلام فرزندان را جمع کرده اخیار و اشراف
را حاضر گردانید و مسئلها بر فرزندان عرض فرمود که بگویید نزدیکترین چیزها کدام است که بدو
آنس چیز است و چیست آنکه وحشت از و افزونتر است و کدام اند دو قایم و دو مختلف و دو
دشمن و کدام کارست که آخر آن ستوده است و کدام امرست که عاقبت آن نکوهیده است اولاد
داود علیه السلم از جواب عاجز شدند سلیمان فرمود که اگر اجازت باشد من جواب گویم داود علیه السلم
وی را دستوری داد سلیمان گفت اقرب اشیا با آدمی آخرت است و ابعد اشیا آنچه میگذرد از دنیی و آنس
اشیا جسد انسانست با روح و اوحش اشیا بدنی خالی از روح اما قایمان ارض و سما اند و مختلفان
لیل و نهار و متباغضان موت و حیوة و کاری که آخرش ستوده است حلم در وقت خشم و کاری که
عاقبتش مذموم است حدت در وقت غضب و چون جواب مسایل کتاب منزل بود اکابر بنی اسرائیل
بفضل و کمال سلیمان معترف شدند و داود ملک بدو تسلیم نمود و دیگر روز وفات فرمود و بامر حق مرغان
سبز بر هوا پیدا شدند و مشک می آوردند و بر سر وی نثار میکردند تا تمام شهر از آن پر شد بعد از آن
داود علیه السلم را تجهیز و تکفین کرده در نواحی مسجد اقصی دفن کردند و گویند که تربت مبرک وی تا قیامت

بوی مشک خواهد داد صلوات [illegible] وسلامه علیه و علی جمیع الانبیاء والمرسلین الطیبین الطاهرین

باب [illegible] در قصهٔ سلیمان پیغمبر علیه السلام آنه الله الملک الاکبر و در دو فصلست

فصل اول در نسب سلیمان علیه السلام و بعضی از احوال او و پدر او و معجزات که او از
اولاد یهودا ابن یعقوب بوده چنانچه مذکور شد و حق سبحانه و تعالی او را کرامت بسیار کرده بود و زبان
طیور و تسخیر جن و انس و خلافت و مملکت وَوَرِثَ سُلَیْمَانُ دَاوُدَ وَقَالَ یَا أَیُّهَا النَّاسُ عُلِّمْنَا مَنْطِقَ
الطَّیْرِ وَأُوتِینَا مِنْ کُلِّ شَیْءٍ إِنَّ هَذَا لَهُوَ الْفَضْلُ الْمُبِینُ میراث یافت سلیمان از داود و نبوت
و حکمت و مملکت را آنچه داود را بود با زیادتی و آن دانستن زبان مرغان بود و تسخیر جن و بسیاری
از مملکت که داود را نبود گفت سلیمان علیه السلام بعد از دفن داود علیه السلام که منادی کردند تا بنی
اسرائیل از خورد و بزرگ حاضر شدند بالای منبر آمد و خطبهٔ بلیغ بخواند و فرمود که ای بنی اسرائیل
حضرت جلیل آنچه به پدرم داود علیه السلام کرامت کرده بود بمن نیز ارزانی فرموده از نبوت و
رسالت و خلافت و مملکت و مرا تفضیل دیگر فرموده اول آنکه زبان مرغان و جانوران را حضرت
علیم بمن تعلیم کرده که من فهم سخن ایشان بکنم و ایشان را جاسوسان و رسولان من ساخته و دیگر از
بحری و بری داد و دیگر این و آن تسخیر باد دست که حق تعالی باد را در فرمان من کرده که تخت مرا با خیل و حشم هر کجا
خواهم باندک زمانی بردارد و بدانجا رساند و دیگر جنیان را در امر من کرده که هرچه فرمایم از بنای عالی و غواصی
دریا و غیر آن بجا تقدیم رسانند و چندان مملکت و حشمت بمن داده که بعد از من دیگری را میسر نخواهد
شد از کدام نعمتها گویم که زبان از معجزات و جهان قاصر است که از عهدهٔ شکر او بیرون نمیتوانند آمدن
اکنون آنکه پدرم پیغمبر ما بود ازین عالم رحلت فرموده و باو حق مرا خلیفه ساخته می باید که قدم در راه
متابعت استوار دارید و کمر اطاعت بر میان بندید تا ثواب یابید و در پیش خالق شرمنده نباشید
ایشان انگشت اجابت بدیدهٔ اطاعت نهادند و از وی پذیرفته برخواستند و مبارکباد گفتند
آنگاه از منبر بزیر آمد و بخانه رفت و آصف بن برخیا که اعلم زمانه بود و توریت را بهتر از وی کسی نمیدانست
طلبیده انگشتری وزارت بانگشت وی کرد و خود بر سریر خلافت نشست و ممالکها تقسیم فرمود
بملوک اسرائیل انگشتری که داود بوی داده بود در دست کرد در ساعت تمام جنیان و مرغان حاضر
شدند مرغان در هوا پر بر پر زده بایستادند و انس و جن در پیش وی صف در صف کشیدند هرچه
اشارت می نمود و هرچه میفرمود در ساعت ساختندی چون همه روی زمین ملک او شد و انس
و جن و وحش و طیور تمام مسخر او گشتند جنیان را امر کرد تا عمارتهای عالی بنا نهادند از سنگ که

کوهها می بریدند و عمارت میساختند و فرمود تا طلسمات [illegible] عجایب بر روی کار آوردند که عقل
دران حیران بود و گفت نیز تا از معادن زر [illegible] بسیار آوردند و فرمود که بنیاد
ساختند چهار فرسنگ در چهار که خشتی از زر و خشتی از سیم و پایه بروی بود و فرش زمین او بود و حکمی
گویند دوازده فرسنگ در دوازده فرسنگ بوده و تختی فرمود که ساختند یک فرسنگ در یک فرسنگ
از زر و سیم و تمام را مرصع ساخته و چهار پایه بروی بود از یاقوت و زمرد و بر اطراف و جوانب
او طلسمات بسیار داشت از مرغان و غیره از جانور و سبع که در وی تعبیه کرده بودند از انجمله یکی
پایه از پایهای او طلسمی ساخته بودند که هرگاه سلیمان قدم نهادی که بر تخت رود صورت ببر از آن پایه
بیرون کردی و مشک و عنبر از دهان افشاندی و اگر غیر سلیمان خواستی که بر آن تخت رود
بجای مشک آتش از دهان ریختی و آن کس را بسوختی و بر دیگر پایه دو شیر تعبیه کرده بودند که اگر سلیمان
خواستی بر تخت رفتن آرمیده می بودند و اگر غیر او خواستی رفتن چنگ زدندی و او را پاره پاره کردندی
و دیگر پایها مرغان و جانوران را طلسم ساخته بودند که پرها بر هم زدندی و انواع طیب و نافه بر
سلیمان ریختندی و بر سر پایه دیگری بر غیر سلیمان سنگ زدندی و عجایب و غرایب دران تخت بسیار
بود القصه هر روز فرمودی تا آن تخت را دران میدان نهادندی و چهار صد کرسی فرموده
بود که ساخته بودند از زر و سیم و هر روز گفتی تا آن کرسیها بر گرد آن تخت نهادندی و چون بامداد
شدی خود بیامدی و بران تخت نشستی جهت حکومت و بر هر یکی از آن کرسیها یکی از علمای بنی اسرائیل
را نشاندی تا قضایا پرسیدندی و چهار هزار غلام خاصه در پیش وی صف کشیدندی
و دست بر سینه بایستادندی و در قفای ایشان چهار هزار از جنیان و بر بالای سر وی مرغان
از هر جنسی بیامدندی و در هوا پر بر پر بایستادندی چنانچه آفتاب بر تخت نتافتی و گویند در مطبخ سلیمان
هفتصد کردون آرد بکار رفتی و هفتصد دیگ برپا کردندی که هر دیگ از آن ده اشتر گنجیدی و پیش
ازین نیز گفته اند و هر روز آنقدر دعوت کشیدی و مردم خوردندی و خود زنبیل بافی کردی
و از مزد آن خوردی و چیزی نیز تصدق کردی از بامداد تا پیشین بران تخت نشستی و حکم فرمودی
و هر کدام را بکاری مناسب حال او بودی فرمودی و بعد از آن بر خاستی و بخلوت رفتی و بعبادت
مشغول گشتی و آورده اند که بیشتر اوقات روزه داشتی و بیک قرص جو قناعت کردی و شب
اندکی خواب کردی و باقی را احیا داشتی و بطاعت صرف کردی و اگر خواستی از آن مقام بموضع
دیگر رفتن باد را امر کردی که تخت او را با خیل و حشم برداشتی و بگاه به راه یک ماهه مسافت بردی کما قال

الله تعالی ولسلیمان الریح غدوها شهر و رواحها شهر و مسخر گردانیدیم برای سلیمان باد را و در
حکم وی کردیم که رفتن بامداد آن باد یکماهه راست و رفتن شبانگاه آن یکماهه پس پیروزه راه
او دو ماهه راه بوده باشد گویند لشکریان او که بران تخت با وی می بودند در زی تجاری میخوردند
و در عرق نید طعام شب همان روز میخوردند و اسلنا له عین القطر و من الجن من یعمل بین یدیه
باذن ربه و من یزغ منهم عن امرنا نذقه من عذاب السعیر یعنی و روان گردانیدیم برای او چشمه
مس گداخته و گویند غیر مس نیز برای وی جاری میشده از زر و نقره و آن چشمه بود در زمین یمن
که حنا از امیز نموده تا می رفته اند و آنچه از زر و نقره و مس که ضرورت می شده می آورده اند تنها با
آب آن چشمه جاری بوده و از جنیان هست کسی که می کند در پیش سلیمان بفرمان او و هر که عدول نماید از جنیان
از فرمان ما یعنی اطاعت سلیمان نکند و امر او را نشنود چشانیم او را بواسطه نافرمانی که اندوخته از
عذاب آتش افروخته یعملون له ما یشاء من محاریب و تماثیل و جفان کالجواب و قدور راسیات
یعنی میکردند از جهة لطافت و صورتها از ملک و انس و جن و طیور و غیر آن بر سقوف و جدران آن
نقش میکرده اند و از مس و سنگ کاسهای بزرگ می ساخته که هر یک بمنزلهٔ حوضی می بوده در بزرگی
گویند در یک از آن کاسه هزار کس از طعام سیر میخوردند و دیگها را می ساختند و بواسطه پایها بر پا میکردند
بمثابه کوهها و او را دوازده هزار طباخ بوده که درین دیگها طعام می پخته اند و هنوز در بعضی
از ولایت شام دیگهای چنین از سنگ تراشیده موجود است از جهة بزرگی عظیم از جای بجای نقل
کردن متعذر بوده آورده اند که از جمله بناهای عالیه که کرده اند بیت المقدس بوده و بنای مسجد
او که بمسجد اقصی مشهور است و آنرا داود علیه السلم بنا کرد و بقامت مردی بالا برد بوی وحی آمد که این
عمارت بدست تو تمام نخواهد شد بعد از تو اتمام خواهد یافت بدست پسر تو سلیمان نام در ان افتاد او
علیه السلم رحلت فرمود و چون مملکت بسلیمان علیه السلم مقرر شد و شیاطین بفرمان وی گشتند و
چشمهای معادن از جهة وی جاری شد شهر بیت المقدس را تمام کرد با رفع بنای عمارات از رخام و یشم
و مرجان و امثال آن و بمسجد پرداخت و دیوانرا فرستاد تا از معادن طلا و نقره و یاقوت آوردند
بقدر آنچه ضرورت بود و بعضی دیگر را بدریا فرستاد تا در و مرجان و لالی آوردند و جماعتی دیگر رفتند
و مشک و عنبر و انواع طیب از محلهای آن حاضر ساختند پس جدران آن مسجد را از رخام
ابیض و اصفر و اخضر و از سیم و زر بالا بردند و ستونهای وی نیز همچنین و سقوف آنرا بالواح سیم
و زر پوشانیدند و تمام جدران و سقوف و عمودهای آن به در و یواقیت و سایر جواهر مرصع کردا

بند

و زمین او را بجای گچ الواح فیروزه انداختند گویند آن مسجد در شب تیره چنان درخشان بوده که ماه
در شب بدر و چون تمام شد علمای بنی اسرائیل بنی اسرائیل را جمع کرد و ایشانرا اعلام نمود که این مسجد
را برای رضای خدای تعالی ساخته ام و آن روز طعامی در خور آن مسجد کشید و چیزی بسیاری بفقرا
داد و مواعظ فرمود آن روز عیدی شد ایشانرا و آن شهر و مسجد بدان حال باقی بود تا بعد از
سلیمان بنی اسرائیل بنیاد فساد کردند و بتوریة عمل نمی نمودند و انواع فسق و فجور از ایشان بظهور می
آمد و با آن همه قصد زکریا و یحیی علیهما السلم کردند و ایشانرا بقتل آوردند چنانچه مذکور خواهد
شد و بعد از آن حق تعالی بخت نصر را بر ایشان گماشت و بسیاری را بقتل در آورد و آن شهر را
خراب کرد و بکند و مسجد را ویران ساخت و تمام زر و سیم و در و یاقوت و جواهر آنرا کرده
بعراق برد در اخبار آمده که یکروزی سلیمان را علیه السلم بخاطر رسید که خلایق روی زمین را مهمانی
کند از جن و انس و مرغ و ماهی فرمود که اخبار کردند که همه خلایق در فلان زمین روز مهمانی سلیمان
حاضر شوند پس فرمود بجنیان که مصالح آن طعام را از مشرق و مغرب عالم جمع آورند و حاضر ساختند
فرمود که چند فرسنگی در چند فرسنگی دیگها بار کردند گویند هشتصد هزار دیگ بوده و هر یک را هفتاد
گز بالا و هفتاد گز پهنا و دیگر چیزها در خور آن چون مرتب ساختند و جنیان خلایق را حاضر کردند
و هر کس بجای خود قرار گرفتند از جهة طعام خوردن فرمود تا سوارش آوردند و بر روی دریا
برداشتند و وی بدانجا نشست چنانکه در ان زمین می نگریست که طعام خواستند کشید ناگاه ماهی
بغایة عظمت سر از دریا بیرون کرد و گفت ای سلیمان بمن خبر رسانیده اند که امروز مهمان تو خواهم بود
مرا طاقت نیست از گرسنگی صبر نمایم تا وقتی که خلایق چیزی خورند مرا اذن فرمای تا نصیب خود
را ازین طعامها بخورم سلیمان گفت اینک طعام مهیاست آنچه میتوانی اگر ترا تعجیل است پس آن ماهی
آهنگ طعام خوردن کرد و بیک لحظه بیک لقمه کرد همه آن طعام را فرو برد و جمیع خلایق بی طعام
ماندند سلیمان علیه السلم در ان امر متحیر گشت گفت ای ماهی طعام تمام خلایق را بیکبار بخوردی
چگونه خوردی ماهی گفت هنوز سیر نگشته ام زیرا که هر روز سه چندان طعام روزی منست
و امروز که مهمان تو شده ام گرسنه مانده ام سلیمان از ان حال تعجب کرده بعجز خود اعتراف نمود و بتو
و روزی دهندگی حضرت عزت اقرار کرد که ای رساننده روزی دهی که رزق و قوت تمام کرهٔ
زمین بکفوالالهی خوان نعمت تست که بجرم و خطا از کسی بازنگیری و در رزق دادن و روزی
رسانیدن مؤمن و کافر را یکسان دانی بعضی گویند که این ماهی آن ماهی بود که زمین بر پشت وی است

حق تعالی اظهار قدرت خود نمود که مرا رسد و توانم که خلایق روی زمین را روزی دهم که خالق و رازق
همه منم بعد از ان سلیمان علیه السلام حکم فرمود که لشکریان او از جن و انس و وحوش و طیور جمع
شدند گویند صد فرسخ زمین در زیر لشکر اوی بوده بیست و پنج فرسخ از برای آدمیان بوده و
بیست و پنج فرسخ جنیان داشتند و بیست و پنج فرسخ وحوش و بیست و پنج فرسخ طیور را بود مردمان بر
بالای تخت می رفته اند و وحوش در زیر تخت و شیاطین بر گرد تخت می بوده اند و آدمیان
با سلیمان بر تخت می بوده اند و بران تخت خانهای زیبا ساخته بودند جنیان از زر و سیم و آبگینه
که خاصه سلیمان و حرم وی بود و دیگر سراها بود از برای وزرا و امرا و بعد از ان از برای
هر کس مطبخی بود که بقدر خوردنی آن همه خلایق پخته میشد و باد آنرا برداشته با آن همه خدم
و حشم بهر جا اشارت می بود می برد سلیمان علیه السلام از زمین شام بعد از ضیافت امر فرمود باد
را که تخت او را بجانب یمن برد چون بمحاذی مدینه مبارکه رسید سلیمان نظر کرد مدینه را دید گفت این
هجره رسول آخر الزمان است محمد عربی صلی الله علیه و آله و سلم خوش آن سعادتمند که او را دریابد
و با او ایمان بیاورد و از انجا گذر کرد و بمکه معظمه رسید دید که در حوالی خانه کعبه بتها چیده بودند
و مردم از ان عبادت میکردند انجا توقف ننمود و از انجا نیز بگذشت خانه کعبه بفغان آمده نالید که بار
خدایا پیغمبری بر من واقع شده و بواسطه اصنام و عبادت ایشان توقف ننمود و بر من سجده نفرمود
من از ان حال محزون گشتم حضرت حق فرمود که ملول مباش که بزودی درین مسکن پیغمبری مبعوث
خواهم گردانید که افضل انبیا باشد و خاتم رسل باشد و مقام شفاعت خاصه وی باشد و همه محتاج او باشند
و حبیب من خواهد بود و پاک خواهد ساخت از اوثان و مومنان امت او تا دامن قیامت بر گرد
تو طواف کنند و سجده آرند از بهر خود با آل و اولاد چندان طواف تو کنند و سجده آرند که راضی و شاکر
شوی بعد از ان خانه کعبه خشنود گشت چون سلیمان علیه السلام از انجا عبور نمود در صحرای طایف
بوادی نمل رسید قالت نملة یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان وجنوده وهم لا یشعرون
گفت مورچه چون دید ایشانرا که متوجه وادی ایشان شدند کای مورچگان در روید بخانهای خود
تا منکوب و ناچیز نگرداند شما را سلیمان و لشکر و لشکریان او و ایشان ندانند که شما در زیر سم مرکبها پایمال
خورد میگردید گویند از مشرق عالم تا مغرب عالم کسی نگذارده مگر باد آن سخن را بگوش سلیمان می
رسانید از یک فرسخی سخن مورچه را بگوش سلیمان رسانید گویند نام آن مورچه طاحیه بوده و بعضی
آورده اند که وادی نمل که در زمین شام بوده و مورچه خیال کرد که لشکر سلیمان بر روی زمین

می آید مورچگان را امر کرد که بخانهای خود در روید و با آنکه وحوش را دید که بر زمین میرفتند فتبسم ضاحکا
من قولها پس تبسم نمود سلیمان حال آنکه قریب بود بضحک از گفتار آن مورچه که چیزی با این
خوردی چه مقدار غمخواری مورچگان میکند و ایشان را بخانهای میفرستد پس سلیمان شکر
نعمتهای حق بجای آورد که بر من بسیار نعمتها کرامت فرموده از انجمله زبان مرغ و مورچه و غیر
آن من الهام فرموده از انجمله آورده اند که سلیمان علیه السلام منور طفل بود که بزبان مورچگان
میرسید زیرا که داود علیه السلام یکروزی وعظ میفرمود و سلیمان بغایت خورد بوده و در ان مجلس
حاضر بود و بر بالای طاقی که او در زیر آن بوده دو مورچه میرفتند یکی بدیگری میگفت که آهسته تر
رو که بر سلیمان خاکی ریخته شود سلیمان آن سخن را از ایشان بشنید تعجب نمود آنگاه فرمود تا باد
او را فرود آورد و آن مورچه را طلبید گفت تو از ما چه ستم دیدی که مورچگان را امر کردی که
بگریزید گفت لشکر عظیم دیدم بنا بر احتیاط گفتم که مبادا ناندانسته شما را پای کوب کنند و چون تو
ایشانم می باید که شفقت از رعایا دریغ ندارم تا مواخذ نشوم و مضمون این معنی را میگفت
بیت اگر چه کار دنیا و جاه است و گر ناخوش نشینم گناه است و دیگر سخنان گفت که سلیمان علیه
السلام تعجب افزود و خواست که از انجا بگذرد مورچه گفت روا نباشد که گذشتن تا ما حضری از من نخوری
گویند پای ملخی را آورده و جمیع لشکر سلیمان را مهمانی کرد و در ان حال نیز سلیمان علیه السلام حیرت نمود الله
اعلم بحال المعدوم والموجود

فصل دوم در غایب شدن هدهد و احوال

بلقیس در اخبار آمده که سلیمان علیه السلام از عمارت بیت المقدس فارغ شد توجه فرمود بطرف بلاد
یمن که بعضی در انجا بودند که منقاد حکم وی نبودند تا ایشان را در مقام الطاعت در آورد و در اثنای
راه بزمین حرم رسید نزول فرمود و در ان زمین شتر و گاو و گوسفند بسیار بود قربان کرد و دیگر باره
باشراف قوم خود اعلام نمود که پیغمبر آخر الزمان درین زمین مبعوث خواهد شد بدین صفات و نعمات
پس خوشا آن دولتمند سعید فیروز بخت که او را دریابد و بدو بگرود و اشراف قوم او پرسیدند که
چند گاه دیگر بظهور آید گفت از زمان من تا زمان او هزار سال خواهد بود گفتند بچه دین خواهد
بود گفت بهترین دینی که صحیح ترین کتابی بوی نازل خواهد شد و دین او همه دینها و ملتها را
منسوخ گرداند گویند چند روز در مکه توقف نمود و مناسک تقدیم رسانیده بطرف یمن توجه
فرمود چون بنواحی صنعا رسید صحرای خوش و خرم دید و وقت پیشین فرود آمد تا نماز گزارد
و زمانی بر آساید هدهد چون دید که سلیمان مشغولست به نزول میل بجانب بالا کرد و بر هوا بر شد

ونظر کرد بعرض وطول دنیا و یمین و شمال خود را ملاحظه کرد بستانی دید بغایت باخضرت و نضرت
وآن بستان ازان بلقیس بود و در آنجا فرود آمده هدهدی را مثل خود دید و عنفیر نام و خود یعفور نام
داشت عنفیر ازو پرسید که از کجایی آیی و چه میخواهی گفت از شام می آیم و با سلیمان بن داود
علیهما السلم بودم گفت چه کسی است سلیمان گفت پیغمبرست و پادشاه جن و انس و وحش و طیرست
گفت اکنون او کجاست یعفور گفت در بلاد شما در فلان صحرا فرود آمده بعد ازان یعفور ازو
پرسید که تو از کدام بلادی گفت ازین بلاد گفت پادشاه شما کیست گفت زنی است بلقیس نام
و او پادشاه تمام یمن و او نیز لشکر و تجمل بسیار دارد و اگر میخواهی با تمام ازدحام و ملک ما را به بین
و شوکت و عظمت او را مشاهده کن گفت ازان ترسم که سلیمان مرا طلبد بواسطه آب و چون
مرا نیابد بر من قهر کند زیرا که هر جا در زیر زمین یا در شگاف کوه آبی بودی هدهد بر بالای زمین
آمدی و دانستی در هر وادی که فرود آمدی سلیمان هر جا بر زمین آب بودی او بر رفتی و آنجا
که آب بودی منقار بران زدی و دیوان حفره کردندی و آب برداشتندی هدهد یمانی گفت اگر
چه چنین است تو پادشاه مرا به بین و این خبر بوی رسان که او را با تو مهری باشد بواسطه این خبر
خشم او فرو نشیند هدهد با او رفت بسرای بلقیس و تاج و تخت و شوکت و ملک او را ملاحظه کرد
و در آن صحرا سلیمان علیه السلم چون فرود آمده و نماز گزارد هدهد را طلبیده تا دلالت کند بر آب
جهة طهارت او را نیافتند و بعضی گویند که چون نماز گزارد بر تخت نشست و مرغان بالای سر وی
بهوا ایستادند جای هدهد خالی ماند ازان فرجه آفتاب بر دوش سلیمان تافت نظر کرد و هدهد را
نیافت فَقَالَ مَا لِيَ لَا أَرَى الْهُدْهُدَ أَمْ كَانَ مِنَ الْغَائِبِينَ لَأُعَذِّبَنَّهُ عَذَابًا شَدِيدًا أَوْ لَأَذْبَحَنَّهُ
أَوْ لَيَأْتِيَنِّي بِسُلْطَانٍ مُبِينٍ پس گفت سلیمان چیست مرا که هدهد را نمی بینم یعنی هدهد را چه قصه پیش آمده
که من او را نمی بینم یا نگه است او از غایبان یعنی ندیدن من او را ازانست که او غایب شده چون باز
گردد هراینه عذاب فرمایم او را عذابی سخت با آنکه بال و پر او را بر کنم و در آفتاب اندازم تا در آن حرارت
سوزد و نتواند برخاستن و پریدن یا آنکه بکشم او را یا آورد بمن حجت لایح و عذر واضح فَمَكَثَ غَيْرَ
بَعِيدٍ پس توقف نمود زمانی اندک نه طویل گویند بعد از زوال بود وقت عصر چون هدهد باز
گردید از پیش بلقیس و او در شهر سبا بود سلیمان گفت چرا بی اذن غایب شدی فَقَالَ أَحَطتُ
بِمَا لَمْ تُحِطْ بِهِ وَجِئْتُكَ مِن سَبَإٍ بِنَبَإٍ يَقِينٍ پس گفت دانا شدم بجمیع جهات و دانستم احوالی
چند که تو و لشکریان تو بآن اطلاع ندارید و عید آینده و آورده ام تو از شهر سبا که سه روزه راه

که صنعاست خبری درست راست و بعضی گویند سلیمان علیه السلم در شام بوده و سبا دو ماهه راه بوده
القصه سلیمان فرمود که آن چه خبرست گفت هدهد إِنِّي وَجَدتُّ امْرَأَةً تَمْلِكُهُمْ وَأُوتِيَتْ مِن كُلِّ شَيْءٍ
وَلَهَا عَرْشٌ عَظِيمٌ وَجَدتُّهَا وَقَوْمَهَا يَسْجُدُونَ لِلشَّمْسِ مِن دُونِ اللَّهِ وَزَيَّنَ لَهُمُ الشَّيْطَانُ
أَعْمَالَهُمْ فَصَدَّهُمْ عَنِ السَّبِيلِ فَهُمْ لَا يَهْتَدُونَ بدرستی که من یافتم زنی را بلقیس نام که مالک امر و نهی
ایشان است و همه چیز دارد از اسباب و آلات سلطنت او دختر شراحیل بوده از اولاد یعرب
بن قحطان که بانی سبا بوده و اول کسی که تکلم نموده بکلمات عربی یعرب بوده و تمام ایشان ملکان عظیم
الشان بوده اند و چون از نسل ایشان ذکوری نمانده بود سلطنت و ملک به بلقیس قرار یافته زیرک
و عاقله بوده و دیگر هدهد گفت که از آنجمله مرورا است تختی عظیم که سی گز در سی گز است تا هشتاد
در هشتاد و نیز گفته اند طول او هشتاد گز بوده و عرض او چهل گز و در هفت خانه است و آن
تخت بانواع جواهر از در و یاقوت احمر و زبرجد اخضر آراسته اند و قوایم او از یاقوت و
زمرد است و یافتم آن زن را و گروه او را که سجده می برند آفتاب را از غیر خدای تعالی و آراسته
است شیطان از برای ایشان عملهای زشت و در چشم ایشان خوب ساخته و باز داشته ایشان را
از طریق حق که ایشان راه نمی یابند بآن طریق سلیمان گفت عذر قوی آورده اما زود بود که نظر کنیم
و بنگریم که درین خبر صادقی یا کاذب اگر کاذب باشی تمام عتاب خواهی یافت و اگر صادق باشی
عنایت و التفات شامل حال تو خواهد شد بعد ازان سلیمان علیه السلم نامه فرمود که نوشتند به بلقیس
که هذا الکتاب من عبد الله سلیمان بن داود الی بلقیس ملکة سبا بسم الله الرحمن الرحیم السلام
علی من اتبع الهدی اما بعد الا تعلوا علی وأتونی مسلمین این نامه ایست از بنده معبود
سلیمان بن داود و مقصود است بنام بخشاینده مهربان یعنی حضرت واجب الوجود و سلام
بر کسی که متابعت طریق راست نمود پس باید که تکبر و ترفع نمایید بر من و بلندی و گردنکشی شعار
شیمه خود نسازید و بیایید بمن حالی آنکه مطیع و منقاد امر حق باشید گفته اند که سلیمان علیه السلم
نام خود را بر بسم الله مقدم داشت بنا بر آنکه چون از دین بیگانه بودند اگر استخفافی کنند بر نام وی واقع
شود تا موضعی که بلقیس در آنجا بعد ازان در میان نافه مشک پیچیده مهر کردند و بعد هدهد داد
آنگاه سلیمان گفت اذْهَب بِّكِتَابِي هَٰذَا فَأَلْقِهْ إِلَيْهِمْ ثُمَّ تَوَلَّ عَنْهُمْ فَانظُرْ مَاذَا يَرْجِعُونَ یعنی
ای هدهد ببر نامه مرا که اینست پس بینداز این نامه را بسوی ایشان پس دور شو آنگاه بنگر که چه جواب
گویند هدهد نامه گرفته رفت تا موضعی که بلقیس در آنجا بود گویند در قصری خفته بود و درها بسته هدهد آمد تا

آنجایی که او در خواب بود چون درها دید بسته از روزن باندرون رفت دید که بلقیس بر قفا خسبیده
و بر محاذی سر او بایستاد و این نامه را بر سینهٔ او انداخت او در حال بیدار شد بر سینهٔ خود چیزی
یافت چون گشود نامه بود و او خواننده بود نظر کرد و بخواند و چون مهر نامه را دید لرزید و دانست
که از ملک عظیم الشان این نامه برای او آورده اند اما در تحیر بود که آورده باشد چون در بسته بود
و کسی را در آن خانه راه نبود و هدهد از دور آواز خارج خانه بر هوا ایستاد و او آن نامه را برداشت
و از قصر بیرون آمد و فرستاد و اشراف قوم خود را حاضر کرد و گویند ایشان سیصد و سیزده کس بودند که
هر یکی ده هزار سوار داشتند و بر تخت نشست و گفت ای قوم انّی اُلقی الیّ کتاب کریم انّه من سلیمان
و انّه بسم الله الرحمن الرحیم بدرستی که افکنده اند بسوی من نامهٔ با کرامت که مختوم است و مضمون
آنکه این نامه از سلیمان است و مصدر به بسم الله الرحمن الرحیم است که تکبر منمایید بر من و بدین
اسلام در آیید و بندگی حق را گردن نهید اکنون مصلحت این چیست چون تمام امور بصلاح و مشورت
تمامت ایشان کنند همه مردم توانائیم با قدرت و شوکت هر چه اشاره فرمایی ایستادگی داریم
اما رای از آن تست ببین که چه می باید کردن که ما همه تابع امر توئیم بلقیس از فحوای کلام ایشان یافت
که میل بر وی و حرب بکنیم از آن اعراض کرده قالت انّ الملوک اذا دخلوا قریةً افسدوها
و جعلوا اعزّة اهلها اذلّة و کذلک یفعلون گفت بلقیس بدرستی که پادشاهان چون در آیند در
شهری بطریق قهر و غلبه و تسلط خراب گردانند آن شهر را و گردانند عزیزان آن شهر را خوار از نهب
اموال و تخریب دیار و ایشان و قتل حضرت عزت تصدیق قول او و میفرماید یعنی همچنین است کار او میکوید
پس اگر ما در مقام حرب در آییم سلیمان پادشاه بغایت عظیم است بدیار ما در آید و شهر را خراب کند
و اعزه را اذله گرداند من مصلحت دیگر دیده ام که وانّی مرسلةٌ الیهم بهدیّةٍ فناظرةٌ بم یرجع
المرسلون من فرستنده ام بسوی ایشان رسولان با هدیه پس ببینم که بچه گونه باز میگردند رسولان
من گفتند این رای تو صوابست آنگاه فرمود تا پانصد غلام زیبا و پانصد جاریهٔ خوب
صورت رعنا را حاضر کردند و لباس غلامان را در جواری پوشانیدند و جامهای کنیزکان را بغلامان
دادند تا در پوشیدند و کمرهای مرصع بر میان ایشان بستند و طوقهای زرین در گردن کرده و گوشوار
بانواع جواهر آراسته در گوش ایشان آویختند و هر یک را بر اسبان تازی نشانیدند که لجام آنها
از زر بود و مرصع باصناف جواهر ساخته و غواشی آن همه از دیبا و زینها از زمرد و مرصع از یاقوت اخضر و احمر
پرداخته و پانصد خشت زر و پانصد دیگر از سیم و یک تاج مکلل بدر و یاقوت و بسیاری از جامهای نفیس

ن

های

و حریر و دیبا و پارهٔ مشک و عنبر و عود همراه ایشان کرد از جهت هدیه و چند حقه را طلبید بعضی را سوراخ
بدر ناسفته و بعضی دیگر را مملو کرد از در سفته و سر حقها را گرفت و یکی از اشراف قوم خود را که منذر بن
عمرو نام داشت طلبید و تمام این هدایا و تحف را باو سپرد و بسیاری از مردم که از اقوام او بودند و
همه صاحب عقل و رای و تمیز بودند همراه او [illegible] کرد و کتابتی نوشت و مفصل هدایا و تحف
در وی درج نمود و مهر کرد و بوی داد و گفت ای منذر این تحفها را برسان و ملاحظه های اگر تمیز میکند
میان غلامان و کنیزکان که در حقها چه چیز است و در کدام در ناسفته یقین بدانید که پیغمبر است و دیگر
ببینند که هدایا قبول میکند یا نی که اگر قبول میکند آن نیز دلالت میکند بر نبوت آنگاه مرا
اخبار کنید تا در آن اندیشه کنم و با غلامان گفت نرم تکلم کنید که او میان کلام تمیز میکند یا نه
و ایشان را روانهٔ بارگاه سلیمان ساخت هدهد در آنجا توقف نمود تا احوال را تمام باین گونه مشاهده
کرده چون ایشان از سبا بیرون آمدند هدهد پیشتر آمده سلیمان را از آن اخبار کرد پس سلیمان
فرمود تا جنیان میدانی که یک فرسخ در یک فرسخ بود آراستند و تمام آن میدان را خشتی از
زر و خشتی از سیم انداختند و آن مقدار جای که خشتهایی که با ایشان بود میگرفت خالی گذاشتند
و بر شرف و مجاری که برگرد میدان بود ظرفها و کاسها و جامها مرصع نهادند و تخت او را آوردند
و میدان گذاشتند و فرمود تا بر یمین و یسار آن تخت چهار هزار کرسی از طلا بود نصب کردند
و هر اسب لطیفی که در آن مدت نزد سلیمان جمع شده بود تمام را آوردند و بر سر میدان بداشتند
و آدمیان و جنیان و مرغان بدستور هر ترتیبی که بود ایشان را صفوف کشیدند و بایستادند
و سلیمان علیه السلام آمد بعد از آن بر آن تخت نشست و هر یکی را از علمای بنی اسرائیل بر یک
از آن کرسی نشاند و درین اثنا خبر رسانیدند که رسولان بلقیس آمدند فرمود که بیایند ایشان
چون بنزدیک میدان رسیدند و آن اساس و شوکت سلیمان را مشاهده کردند و آن میدان را با آن
آدمیان و دیوان و اسبانی که هرگز ندیده بودند حیران شدند بر زمین ماندند و از هدایا که آورده
بودند شرمنده گشتند چون از خجالت و از جهت رفع تهمت چون در میدان بآن موضع خالی رسیدند
خشتهای خود را آنجا بینداختند تا رخنه تمام شد چون پیشتر آمدند بعضی را از عفاریت شیا
دیدند با شکل و شمایل عجیب غریب از آن ترسیدند و هر چند که می آمدند بر روی خشت طلا و نقره
بودند چون چشم ایشان بتخت سلیمان افتاد با وجود آنکه تخت بلقیس دیده بودند در تعجب ماندند
بر بالای آن تخت نگاه کردند انواع مرغان رنگ رنگ دیدند که پر بر یکدیگر زده و بر بالای تخت سلیمان

در میان هم

شنید هم

طین هم

سلیمان علیه السلام

ایستاده بانمقدار که مری میشد از تحیر و تعجب نمی توانستند قدم از زمین برداشتن و دیوان تعجیل
میکردند که سلیمان انتظار میکشد زود دربرود و باک مدارید تا بهر نوع که بود پیش سلیمان رسیدند
جون نظر ایشان بر سلیمان افتاد نزدیک بود که استخوانهای ایشان از پوست بیرون رود آنگاه
سلیمان تکلم کرد و برفق و مدارا فرمود تا بحال خود باز آمدند پس منذر که رئیس قوم بود پیش رفت
و هدایا را یک یک به پیش می کشید جبرئیل آمده سلیمان را اخبار نمود بتمامی آن حالات جون او مفصل هدایا
را بدست داد حقها را دید که نوشته بود اول حقها را طلبیده پیش او چیدند سلیمان فرمود که بعضی حقه
را از بعضی دیگر جدا کردند گفت در این حقها در سفته است ایشان گفتند راست گفتی بعد از آن غلامان
و کنیزکان را با آن لباس مغلطه حاضر کردند تمام را تمیز کرد که ملبس بلباس مرد اند کنیزکان اند و بعکس
و اشیا را از آن خشتها که انداخته بودند آگاه کرد و برفرستادند و آوردند فلما جاء سلیمان قال اتمدونن
بمال فما آتانی الله خیر مما آتاکم بل انتم بهدیتکم تفرحون ارجع الیهم فلناتینهم بجنود لا قبل لهم
بها ولنخرجنهم منها اذلة وهم صاغرون پس جون رسول آمد و هدایا را تمام حاضر کرد نزد سلیمان علیه السلام
گفت سلیمان بر سبیل انکار که آیا مدد می نمائید مرا بمال دنیا بر انچه داده مرا حضرت عزت از دین و نبوت و حکمت
و مملکت بهتر است از انچه شما را داده از اسباب دنیوی و من هرگز مسرور و فرحناک نشوم بمتاع دنیا و
تحفه هدایا شما بلکه شما شاد شوید و فرح نمائید زیرا که تفاخر و تکاثر شما بدنیاست و تفخر و مباهات من برضای
مولی و دیگر انکه مرا بدنیا احتیاج نیست زیرا که حضرت منان جندان از آن بمن داده که بدیگری نداده
و مع ذلک دین اسلام و نبوت نیز بامن کرامت کرده آنگاه گفت منذر را که باز گرد با هدایا بسوی
ایشان و احوال باز گوی که ما ایشان را دعوت خواهیم کرد بدین حق اگر ابا کنند و نگروند پس هر آینه
آریم بسوی ایشان لشکری را که ایشان را بآن لشکر طاقت مقاومت نبود و هر آینه بیرون کنیم ایشان
از آن شهر با حال آنکه ذلیل و خوار باشند و حقیر و اسیر در دست مردان کار و باین مضمون فرمود تا
کتابی نوشتند و با آن هدایا تسلیم منذر کرده فرستاد و بعضی آورده اند که در آن وقت سلیمان
در سه روزه ایشان نبود جنانچه مذکور شد بلکه در نواحی کوه که تا پیش بلقیس دو ماهه راه بوده
جون سلیمان رسول را فرستاد و صفت تخت بلقیس شنیده بود روی کرد باشراف قوم خود و گفت
یا ایها الملؤا ایکم یاتینی بعرشها قبل ان یاتونی مسلمین ای اشراف قوم من کدام یک از شما آرد بمن
تخت بلقیس را پیش از آنکه آیند بمن حال آنکه مسلمان باشند یعنی کسی می باید که تخت او را پیش من حاضر کند پیش
از آمدن او و پیش از انقیاد او مر او را قال عفریت من الجن انا آتیک به قبل ان تقوم من مقامک

وانی علیه لقوی امین گفت مارد دیوی از جن عفریت ذکوان نام یا کوذی که در بزرگی بمنزله کوهی بود که
آرم من تخت او را نزد تو پیش از آن که برخیزی از مجلس خود سلیمان از بامدادی بوده تا پیشین و
بدرستی که من بر حمل آن توانایم و با او امانتم یعنی قدرت و قوت بر آوردن آن دارم و متصف بصفت
امانت نیز هستم که از جواهر آن چیزی خیانت نکنم سلیمان گفت از این زودتر میخواهم که تخت او
بیارند قال الذی عنده علم من الکتاب انا آتیک به قبل ان یرتد الیک طرفک فلما رآه مستقرا
عنده گفت کسی که نزد اوست علمی از کتاب یا از لوح محفوظ آرم تو تخت او را پیش از آنکه عود کند
نظر تو یعنی پیش از جشم بر هم زدن تا این گفت تخت او را از شهر سبا برداشته پیش سلیمان علیه السلام
آورد پس جون سلیمان نظر کرد و دید تخت را قرار یافته نزد او قال هذا من فضل ربی لیبلونی ااشکر
ام اکفر گفت این حصول مراد و آوردن تخت بدین زودی یکی دیگر از فضل و عنایت پروردگار
من است که در باره من کرامت کرده تا صورة آزمایش نماید مرا که شکر میگویم یا کفران نعمت میکنم هر که
شکر گوید نفع آن بوی عاید شود و هر که کفران نماید وبال آن بوی رسد و پروردگار من بی نیاز است
از همه و فیاض است بر همه و سلیمان انواع شکر تقدیم رسانید اما خلاف کرده اند که حامل تخت جه کس بوده
بعضی از مفسران گفته اند که جبرئیل بود علیه السلام و دیگری گفته آصف بن برخیا بوده که وزیر سلیمان
بود و اسم اعظم یاد داشته ببرکت آن اسم این امر خطیر بتقدیم رسانید از و ما به راز و گویند آن اسم
یا ذا الجلال و الاکرام بوده و یا حی یا قیوم و غیر از این نیز گفته اند و در تفسیر ثعلبی مذکور است که عبد الله سلام
رضی الله عنه از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله پرسید که یا رسول الله حامل تخت جه کس بود دیگر
صلی الله علیه و سلم در جواب فرمود انما ذلک اخی علی بن ابی طالب یعنی آن علی بن ابی طالب بود و مؤید
این قول حدیث نبوی است که یا علی کنت مع الانبیاء سرا و معی جهرا ای علی بودی
با همه انبیا بنهانی و گشتی با من آشکارا و مضمون این حدیث را حضرت امیر قاسم انوار قدس سره
نظم کرده بیت با همه انبیا آمده در خفا • ظاهر و با مصطفی شاه سلام علیک • و نیز حضرت رسالت
صلی الله علیه و سلم فرموده که او مظهر عجایب از و هر جه که آمده و الله اعلم آنگاه سلیمان علیه السلام
فرمود تا تغییر دادند تخت او را بآنکه جیزی از آن زیاد و کم یا زیر و زبر نهادند یا جواهر احمر را بجای جواهر
اخضر نهادند و بعکس و گفت جون او بیاید از وی پرسید که این تخت تست یا نه گویند که جون سولان
او باز گشتند و احوال باز گفتند که هدایا را قبول نفرمود و آن گوهر بعرض وی رسانیدند جزم کرد به ثبوت
سلیمانی و خبر از آوردن تخت نداشت که آن جای دیگر بوده و دانست که با سلیمان مقاومت نتواند

کردیاق کرده متوجه بارگاه سلیمان شد فلما جاءت قیل اهکذا عرشک قالت کانه هو پس چون آمد
بلقیس نزد سلیمان گفتند بعضی بود تخت تو پس زیرک و عاقله بود نگفت که آن تخت است که مبادا
دروغ گفته باشد گفت گویا آنست سلیمان ازینجا یافت کمال عقل او را آنگاه او را احترام نمود و نوازشها
فرمود و روزی دیگر سلیمان رفت بقصری که از آبگینه سفید ساخته بودند و بلقیس را طلبید که او را
دعوت کند باسلام و بزنی بخواهد او چون [illegible] جامها ملوکانه در بر و تاج مکلل بر سر آمد تا پیش
در قصر رسید چون آن قصر را دید خیال کرد که آبیست بنا کرده دریا و سلیمان درمیان دریا بر تخت
نشسته توقفی نمود قیل لها ادخلی الصرح فلما راته حسبته لجة و کشفت عن ساقیها قال انه
صرح ممرد من قواریر گفتند او را که درای دراندرون کوشک پس چون دید آنرا پنداشت که دریاست
برکشید جامها و برهنه ساخت ساقهای خود را تا غوص کند دران گفت سلیمان چون دید او را دید که
جامها را بالا کشیده پاک مدار که بدستی آن قصریست املس گردانیده و ریخته از زجاج ابیض گویند
پیش سلیمان تعریف وی کرده بودند که او جمال صورت و کمال سیرت دارد اما بر ساق موی بسیار دارد
بنابران سلیمان بدان قصر فرمود تا آنرا ملاحظه نماید بعضی گویند بود اما فرمود تا به نوره زائل گردانید
بعد از خاستن و گویند حمام و نوره دران روز احداث فرمود چون باندرون رفت سلیمان علیه
السلام او را دعوت کرد باسلام چون آن همه غرایب و عجایب مشاهده کرده بود قالت رب انی ظلمت نفسی واسلمت
مع سلیمان لله رب العالمین گفت بلقیس پرستی که من ستم کردم بر خود بعبادت غیر تعالی و انقیاد نمودم
با سلیمان مر خدای را که پروردگار جهانیان است چون او شرف اسلام یافت سلیمان از غمغمی بسیار
خوشحال شد و دران چند روز او را بزنی بخواست و او را بغایت دوست میداشت بعد از ان یراق
تمام نمود و او را با لشکر و متعلقان او بیمن فرستاد تا در یمن سه قلعه بنا کردند و بانجام رسانیدند که بان
استحکام و بلندی هرگز آفریده ندیده بود و یکی سلحین و دیگر را بینون و آن دیگر را غمدان گفتندی
و سلیمان علیه السلام بهر ماه یکبار رفتی و او را بدیدی و سه روز آنجا اقامت فرمودی و باز گردیدی
چنانچه کسی او را نشناختی والله اعلم بالصواب

فصل سیم

در فوت شدن خاتم سلیمان و رفتن ملک از دست وی و باز آمدن و قصه هاروت و ماروت و بازگشتن آفتاب
از جهة نماز سلیمان علیه السلام و وفات او در اخبار آمده که برکت انگشتری که میراث بسلیمان رسیده بود و
بر نگین او دوازده اسم اعظم بود تمام روی زمین و انس و جن و وحوش و طیر مسخر سلیمان شده بود و آن
خاتم را بغایت تعظیم و احترام کردی که با او بلاطهارت نبودی و چون بطهارت خانه رفتی آنرا بیکی از امنا سپردی

تا بیرون آمدی و بازستدی و در انگشت کردی گویند روزی خواست که بطهارت خانه رود و آن خادم
امین حاضر نبود و سلیمان او را میطلبید ناگاه دیوی بصورت او متمثل شد و انگشتری از وی بستد
و سلیمان داد به او بزعم آنکه همان امین اوست آن دیو فی الفور انگشتری را در انگشت کرد و آمد
و بر تخت نشست و چون انگشتری با او بود طلسمات بحال خود آرمیده بودند و دیوان تمام خدمت
قیام نمودند بانکه سلیمان است چون سلیمان علیه السلام از طهارت خانه بیرون آمد دید که کسی دیگر بر
تخت وی نشسته و تمام خلایق کمر انقیاد او بر میان بسته نتوانست چیزی گفتن دران امر تحیر نموده
از آنجا بیرون آمد و روی بصحرا نهاد و میگشت و انابت و استغفاری نمود و بهر که میگفت
که من سلیمانم قبول نمیکرد و او را بدیوانگی منسوب میکرد گویند سبب زوال ملک او آن بود که روزی
حکم ناکرده میان مردم خصومتی نموده از تخت فرود آمد حق تعالی از وی نپسندید و دیگر اسباب گفته اند
و بعضی آورده اند و خود استدعا کرده از حق تعالی که چون هریکی از انبیا که اجداد من بودند بیک
وجهی امتحان نموده چنانچه ابرهیم را علیه السلام باتش نمرود و اسمعیل یا اسحق را علیهما السلام بذبح و یعقوب
را علیه السلام بفراق فرزند و یوسف را بچاه و زندان مرا نیز بصورتی امتحان فرمای تا صبر کنم و بان
شریک باشم در صورت امتحان کما قال الله تعالی ولقد فتنا سلیمان والقینا علی کرسیه جسدا ثم اناب و بحقیقت
آزمودیم و افکندیم بر سریر مملکت او تنی را یعنی یکی را از جنیان که بصورت با او مانند بود گویند او
صخره الجنی بوده بعد از آن بازگشت و رجوع نمود بمملکت یا رجوع نمود به انابت پس دیگر باره او را
کرامت مملکت القصه آورده اند که چهل روز ملک از دست او رفته بود و او در اسیر بود و بدان
صبر مینمود و استغفار میکرد تا روزی رسید بکنار دریایی و گرسنه بود و آنجا صیادان ماهی میگرفتند
او مدد داد ایشان او را یک ماهی دادند او زود شکم او را بشکافت تا او را بریان سازد انگشتری خود را
در شکم او یافت و قصه آنچنان بوده که چون چند روزی آن دیو بر تخت سلیمان بود آصف
بن برخیا و دیگر علما بفراست یافتند که او سلیمان نیست بواسطه حکم و حرکات و دیگر چیزها و در
اندیشه بودند که این چه نوع صورتیست و این سخن در میان بنی اسرائیل فاش شد آن دیو آنرا
شنیده بترسید و بگریخت و آن انگشتری را بدریا انداخت و ماهی فرو برد و دران روز بدان
وسیله حضرت حق دیگر آن خاتم را بسلیمان رسانید بعد از آن در انگشت کرد و باز آمد و بر تخت
نشست و شکر باری بتقدیم رسانید و مردمان شادی نمودند و مملکت بدستور اول بوی قرار گرفت
و این از اقوال عامه است و نزد ائمه بصحت نرسیده قال رب اغفر لی وهب لی ملکا لا ینبغی لاحد

من بعدی انک انت الوهاب گفت سلیمان ای پروردگار من بیامرز مرا و بمن کرامت کن و ببخش ملکی را که
نزیبد هیچکس را از جنان ملکی پس از من تا دلیل اعجاز بود مرا آنکه در باقی عمر من از من سلب نکنی و بدیگری مده
همچنانکه سلب کردی در ماضی عمر من با آنکه بدیگری نمی پسندم این مملکت را تا آن صعوبتی که من میکشم
او نکشد بدرستی که تو نیکی بخشاینده آورده اند که بعد از آن صورت دیوان بنیاد شعبده کردند و کهانت
پیشه کردند و نوشتند و آنرا در میان ارذال و جهال شایع ساختند و ایشان متابعت دیوان میکردند
دران شعبده و کهانات چنانچه قرآن از آن خبر میدهد واتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک سلیمان
یعنی پیروی کردند این جماعت یهود آن چیزی که میخواندند در زمان پادشاهی سلیمان و آنچه ایشان میخواندند
آن شعبدها بود و یهود پیروی آن میکردند پس سلیمان از آن حال اطلاع یافته بفرمود تا آن نوشتها
را آوردند در صندوقی نهاده و مقفل ساخته در زیر تخت خود دفن فرمود بعد از وفات سلیمان
علیه السلام دیوان آنرا از زیر تخت وی بیرون آوردند چنان قرار نمودند که سلیمان با آن سحرها و شعبدها
پادشاهی میکرد و بعد از آن یهود سلیمان را بسحر نسبت دادند حق تعالی برای برائت ذمه وی فرمود
وما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا یعلمون الناس السحر وما انزل علی الملکین ببابل هاروت
وماروت و هرگز کافر نبود سلیمان یعنی جادوئی نکرد و لیکن دیوان زمان او کافر شدند و فرستاده شد از
سحر بدو فرشته در شهر بابل هاروت و ماروت که نام آن دو فرشته است و ایشان بر آدمیان گناه کار
کلوا بالمعصیه زنند حق تعالی فرمود که ایشان بسته نفس و هوا اند و اگر شما را نیز همان حالتی که ایشانرا هست
بودی صدور عملهای بدتر از افعال ایشان از شما امکان داشتی استبعاد نمودند حق سبحانه و تعالی
نفس بشری بدیشان داد و برای حکومت خلق بزمین فرستاد بزنی زهره نام عاشق شدند و بسبب وی بر
خمر و بر قتل ناحق و سجده صنم اقدام نمودند و حق تعالی ایشانرا از صعود بر آسمان منع کرد و عذاب
ایشان درین جهان مقرر شد بواسطه اختیار ایشان عذاب این جهان را بر آن جهان و الآن اکنون در چاه
بابل بموی سر آویخته معذب اند و این نقل نزد امامیه صحت ندارد چه فرشتگان متصف بصفت عصمت اند
و انزال سحر بر ایشان بجهت آن بود که در آن زمان سحره دعوی نبوت میکردند حق سبحانه و تعالی در زمان
حکومت ایشان و قبل از معصیت این علم را بدیشان فرستاد و گویند بوجه الهام ایشانرا این علم
در آموخت تا جمعی زیرکان را تعلیم دهند و ایشان بر کیفیت سحر و حقیقت آن مطلع شده معارض مدعیان
نبوت گشتند و سلیمان علیه السلام با وجود شغل مملکت یک لحظه از ذکر و تسبیح و عبادت خالی نبودی و دایم
الاوقات استغفار نمودی و از حق تعالی رضا و خشنودی او طلبیدی و اگر اندکی اهمال و تغافل واقع شدی چنان

گردیدی بر وجهی که ممکن نبودی کما فی قوله تعالی ووهبنا لداود سلیمان نعم العبد انه اواب اذ عرض علیه
بالعشی الصافنات الجیاد فقال انی احببت حب الخیر عن ذکر ربی حتی توارت بالحجاب ردوها
علی فطفق مسحا بالسوق والاعناق و کرامت کردیم و بخشیدیم مر داود را سلیمان نیکو و خوش بنده
که سلیمان بود او بازگردنده بود برغبت و انابت برضای ما یاد کن ای محمد چون عرض کردند بر وی بعد از
نیم روز اسبان ایستاده بر سه سم و بر طرف چهارم که احسن اشکال است همه تیز تک و نیکرو گویند سلیمان
غزای دمشق و نصیبین کرده بود و هزار اسب از آنجا بغنیمت آورده بود که در روی زمین مثل آن
اسبان نبود و بعضی آورده اند که از دریا جنیان آورده بودند برای او و همه بال داشتند و نیز گفته اند
که از داود علیه السلام بمیراث بوی رسیده و در پیش مجیدیه اند دران محل برای سلیمان آورده
بودند چون اسبانرا حاضر کردند سلیمان بر تخت نشست و نزدیک عصر بود و آن اسبها را بروی عرض
عرض میکردند و او ملاحظه میفرمود تا نهصد اسب از پیش وی بگذرانیدند و او اشتغال داشت
بآن چون نظر کرد دید که آفتاب غروب کرده بود و نماز عصر نگذارده بغایت ملول و مغموم شد گفت
بدرستیکه من اختیار کردم دوستی اسبانرا از یاد کردن پروردگار خود یعنی از نماز عصر یعنی بایشان
مشغول شدم و نماز عصر از دست بدادم تا پوشیده شد آفتاب بحجاب افق یعنی تا آفتاب فرو شد
آنگاه فرمود که اسبانرا باز گردانید بمن چون باز آوردند پیش وی رایستاد و همه را بتیغ تیز ساقهای
ایشانرا از ران و سرهارا از تن جدا کرد و همه را کشته بشته برهم ریخت از غصه فوت صلوة عصر
و از جهت رضای حق و این قول مرضی اکثر علمای دین نیست زیرا که نسزد پیغمبر خدا را که ظلم کند یا رضا
بظلم دهد که اسپانرا بتعدی بقتل آورد که انبیا معصوم اند از جمیع ناشایست پس قول اصح آنست
که چون پیش او از آنها عزیزتر چیزی نبود چون این صورت وقوع یافت در راه حق قربان کرده
تصدق فرمود بفقرا و مصداق این قول قرآنست که لن تنالوا البر حتی تنفقوا و قولی دیگر آنست
که داغ کرد گردن و ساق آنها را و سبیل کرد والله اعلم و گویند اسبان این زمان تمام از نسل
آن صد اسب اند که باقی مانده بودند گویند حق سبحانه و تعالی امر کرد ملائکه را که موکل آفتاب بودند تا
آفتاب را بجای عصر بردند تا سلیمان نماز گزارد و باز بجای خود رفت و چشم خود را تسکین داد
آورده اند که سلیمان علیه السلام سیزده ساله که نبوت و خلافت و مملکت یافت و چهل سال مالک ملک
بود چون به پنجاه و سه سالگی رسید در آن سال بالهام یافت که امسال آن حضرت دختران را طلبید و همه را
بنوعی تسلی کرد و چیزی داد گویند او را اجتماع سه دختر بوده و صفت پروایشانرا نیز دلداری نموده و چنها

فرمود و لشکریان و دیوان را هر یک بکاری که بدیشان متعلق بود بداشت و خلوتی اختیار کرد و شب
و روز بعبادت بود و بیرون نمی آمد و بعضی از خواص پیش وی تردد میکردند دران نزدیکی بیماری برو
طاری شده گویند چهار ماه و هفت روز بیمار بود و همچنان بطاعت مشغول بود و خود را نمی انداخت
تا روزی قصد آن کرد تا بیرون آید و بعضی از عیالان خود را به پند عصا بر دست گرفته خواست که از آنجا
بیرون آید که حال روی بگشت و روح مبارکش بفضای عالم قدس انتقال فرمود و بعضی گویند که بر عصا
تکیه زده بود در محراب برای عبادت که قبض روح وی کردند نقل دیگر آنست که بنای بیت المقدس
را داود علیه السلم آغاز کرد و سلیمان علیه السلم در اتمام آن سعیهای بلیغ بجای آورده هنوز یکسال کار
مانده بود که متقاضی اجل سلیمان در آمده طلب ودیعت روح نمود سلیمان کسان خود را وصیت کرد
که مرگ مرا فاش مکنید و مرا بعد از مرگ بعصای من تکیه دهید تا جن از عمل خود باز نمانند و هم مسجد با تمام رسد
چون سلیمان در گذشت غسل دادند و بر وی نماز گزاردند و او را بر عصا تکیه دادند دیوان از دور
ویرا زنده می پنداشتند و همچنان کار که نامزد ایشان بود قیام نمودند تا یکسال بگذشت داود همچنان بر
عصا تکیه داشت و حق تعالی او را نگاه میداشت تا جانوری در میان عصا پدید آمد و میخورد تا او
را تهی ساخت بعد از آن بشکست و سلیمان علیه السلم بیفتاد آنگاه خلایق و جنیان دانستند که او
وفات یافته کما قال الله تعالی فَلَمَّا قَضَيْنَا عَلَيْهِ الْمَوْتَ مَا دَلَّهُمْ عَلَى مَوْتِهِ إِلَّا دَابَّةُ الْأَرْضِ تَأْكُلُ مِنسَأَتَهُ
فَلَمَّا خَرَّ تَبَيَّنَتِ الْجِنُّ أَن لَّوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ الْغَيْبَ مَا لَبِثُوا فِي الْعَذَابِ الْمُهِينِ فی الحال فرا نمودند
و در سعادت جهان اعجواف بوادی گذشتند پس چون حکم فرمودیم بر سلیمان موت شدن و مردن
را دلالت نکرد و راه ننمود ایشانرا بر وفات سلیمان مگر جنبنده که میخورد عصای
او را که بران تکیه زده بود پس چون عصا بشکست و سلیمان علیه السلم بیفتاد ظاهر گشت و منکشف
حال پریان بر مردم با نکه ایشان غیب نمی دانند که اگر دانستندی غیب را اقامت نکردی بعد از
وفات سلیمان در عذاب با اهانت که مشقت کوه بریدن بود و عمارات عالیه ساختن آورده اند
که او در رهبان خانه دفن و آن در بیت المقدس بود یا در جنب داود علیه السلم والله اعلم بجمیع الامور
والاحکام

باب پنجم در قصه سبا و ارسال سیل بر ایشان

قال تعالی لَقَدْ كَانَ لِسَبَإٍ فِي مَسْكَنِهِمْ آيَةٌ جَنَّتَانِ عَن يَمِينٍ وَشِمَالٍ كُلُوا مِن رِّزْقِ رَبِّكُمْ وَاشْكُرُوا لَهُ
بَلْدَةٌ طَيِّبَةٌ وَرَبٌّ غَفُورٌ یعنی بتحقیق بود مر اهل شهر سبا را در دیار و مسکن ایشان نشان
نشان قدرت ما یا محل اعتبار قهر و عقوبت و آن دو بوستان از دست راست آن شهر و از جانب چپ آن

بلد گویند از هر طرف تا دوازده فرسنگ باغ و بوستان بوده که از توابع آن یار بوده و از آنجا تا دیار شام
که دو ماه راه تمام معمور بوده که اگر داعیه سفر شام میکرده اند احتیاج بتوشه و آب نمیشده که بردارند و بقدر
کف دستی یافت نمیشده که عمارت و باغ و زراعت نباشد و مردم آن شهر را فراغت تمام بوده و معاش
را بسهولت میگذرانیده اند و نعمت بسیار حق تعالی در حق ایشان انعام فرموده بود چنانچه هیچ وقتی نبوده
که در باغهای ایشان میوه های گوناگون نباشد و از مو و از آفات سماوی و ارضی محفوظ می بوده اند تا آنکه
عصیان و طغیان پیشه کردند و از تیشه کفر و عدوان بیخ و ریشه و بنیاد خود را بکندند آورده اند که چون
آغاز معصیت کردند حق سبحانه و تعالی سیزده پیغمبر را از بنی اسرائیل بر ایشان فرستاد بجهة دعوت ایشان
فرستاد بجهة دعوت ایشان پیغمبران آمدند و ایشانرا مواعظ و نصایح فرمودند و بدین حق دعوت کردند
و گفتند پرده غفلت از پیش دیده بردارید و نظر بصیرت بگشائید و ببینید که حضرت حق دهنده بی منت
بشما چه مقدار کرامت فرموده بخورید آنچه حضرت حق بشما ارزانی داشته و شکر او را بجای آرید و کفران
نعمت مکنید و ناسپاسی منمائید که شهر شما بغایت شهر زیباست و هوای خوب دارد که موجب صحت ابدان
شماست و در نهایت اعتدال است که بسبب میوه های الوان شده در همه فصول و هوای آب برتبه بوده
که کیک و پشه نبوده و اگر جانوری در جامه کسی می بوده چون آنجای آمده از بدن او می ریخته و اگر تقصیری
کرده اید امیدوار باشید که حضرت حق پروردگار آمرزگار است فَأَعْرَضُوا فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ سَيْلَ الْعَرِمِ
وَبَدَّلْنَاهُم بِجَنَّتَيْهِمْ جَنَّتَيْنِ ذَوَاتَيْ أُكُلٍ خَمْطٍ وَأَثْلٍ وَشَيْءٍ مِّن سِدْرٍ قَلِيلٍ پس اعراض کردند از سپاس
داری و شکرگذاری و سخنان انبیا نشنیدند پس فرستادیم بر ایشان سیل آن در رود خانه که عرم
نام داشت یا عرم نام موش دشتی است که سد را خراب کرد و عوض دادیم ایشانرا بجای آن دو بوستان
ایشان که در هم میوه های لذیذ و فواکه لطیف بود و بوستانی که در همه میوه بود با خار و مرارة و تلخی
درخت گز و اندکی از درخت سدر آن اندک نیز متمتع به نبوده و آنچنان بوده که این دو رود
خانه در اوایل پر سیل بوده و خرابی در شهر ایشان واقع میشده بواسطه سیل چون زمان بولقیس شد حکم
کرد که در میان آن دو کوه سدی ببستند از رخام و قیر و تمام آن بروی و سرب ریخته تا در نهایت
استحکام باشد و سیل خراب نتواند کرد و بر وی سه منفذ گذاشته بودند بر زبر یکدیگر و در پیش او برکه عظیم
در نهایت بزرگی ساخته بودند چنانچه منافذ بر و مشرف بود و ازان برکه بعدد انهار ایشان دوازده
مخرج و ممر آب گذاشته بودند بقدر احتیاج می گشوده اند و چون احتیاج نمیداشته اند می بسته اند
و در وقت طغیان آب منفذ بالا میگشوده اند و برکه را پر میکرده اند و چون آب آن تمام میشد

ومنفذ بالا را آب باقی نمی مانده و منفذ دوم را میکشوده اند و باز آنرا میساخته اند و بعد از و منفذ
سیم را که اسفل بود چون مدتی برین بر آمد آب بسیاری در قفای سد جمع شده بود و دران زمان ایشان
بنیاد طغیان و کفران کرده بودند حق سبحانه و تعالی موشان دشتی را فرستاد با دندانهای تیز دران
سد افتادند و همه را پر سوراخ و رخنه کردند و آب قفای سد یکبار زور آورد و تمام آن شهر را زیر و
زبر کرد و عمارات و اراضی تمام غرق شد با بعضی از ایشان و بعضی دیگر در بسیط زمین متفرق و پریشان
شدند و آن دو جانب باغ و بوستان ایشان که تمام پر از میوه و چمن و گلستان بود بعد از خرابی سد
مبدل شد بامر حق تعالی بانواع درخت خار و شوک و کلبستان و خارستان گشت ذلک جزیناهم بما
کفروا وهل نجازی الا الکفور وجعلنا بینهم وبین القری التی بارکنا فیها قری ظاهرة وقدرنا فیها
السیر سیروا فیها لیالی وایاما آمنین آن رسایل و تبدیل پاداش و جزا دادیم ایشانرا بسبب کفران
ایشان که در یمن بودند و میان هایی که وضع خیرات و برکات کردیم دران یعنی بلاد شام و دیهای متواصل
متقارب هم بهم نزدیک گویند چهار هزار و هفتصد دیه متصل بوده از سبا تا شام و باندازه مقیل و مبیت کردا
در میان آن دیها مسافت را یعنی خواب قیلوله را در دیهی میکردند و خواب شبانه را در دیهی دیگر غرض
که آبادانی برابادانی بوده و گفتیم روید دران منازل و سیر کنید شبها و روزها حال آنکه ایمن باشید
از آفت بیابان و دزدان و از جمیع تفرقهای عز از آب و نان فقالوا ربنا باعد بین اسفارنا
وظلموا انفسهم فجعلناهم احادیث ومزقناهم کل ممزق ان فی ذلک لایات لکل صبار شکور
پس گفتند از روی جهالت و نادانی و ناسپاسی که ای پروردگار ما دوری فکن میان سفرهای ما به تبدیل
عمارت و تغیر آب و زراعت بسراب یعنی در میان شهرهای ما و شهرهای شام بیابان پیدا کن که ما را
احتیاج بر رواحل و زاد و توشه بواسطه این کلمات ستم کرده بر خود ما ایشانرا افسانها و عبرت خلق تا داستان
باشند مردم را بعد از ایشان و متفرق گردانیدیم ایشانرا در اقطار زمین تفرق هر چه تمامتر بدرستی که دران
تفریق و تفرق هر اینه محل اعتبار است مر هر صبر نماینده از معاصی شکر گذارنده بر نعم الهی گویند چون شهرهای
ایشان خراب شد قبیله غسان بشام افتاد و ازد بعمان و خزاعه به تهامه و آل خزیمه بعراق و اوس و خزرج
بیثرب والله اعلم بجمیع الامور و غالب

باب بیست و یکم در قصه زکریا و یحیی علیهما السلم و دو فصولست

فصل اول در نسب زکریا و بعضی از احوال او

زکریا علیه السلم از بنی اسرائیل بود از اولاد رحبعم بن سلیمان علیه و حق سبحانه و تعالی او را برسالت برگزید و بنی اسرائیل
فرستاد و او بتوریة عمل میکرد و بشریعت موسی بود علیه السلم و در چهل سالگی حضرت عزت او را پیغمبری داد

خلق را دعوت کردی و بدین حق ترغیب فرمودی و عبادت بسیار کردی و در نهایت خضوع و خشوع
و او را فرزندی نمیشد نود و نه یا صد و بیست سال عمر او بود و هشت ساله دید که عمر به پایان خواهد
و از و خلفی نماند و راز خود را به بی نیاز عرض کرد و از او فرزند خواست کما قال الله تعالی بسم الله
الرحمن الرحیم کهیعص ذکر رحمت ربک عبده زکریا اذ نادی ربه نداء خفیا بنام خدای
بخشاینده مهربان است آغاز کار که کفایت کننده امور بندگانست هادی و راه نماینده خلقان
است ید او فوق ایادیست عالم است بر همه موجودات و معدومات و صادق است بر جمیع وعدها
این که میخوانم بر تو یاد کردن و بخشایش پروردگار تست بنده خود را زکریا چون ندا کرد و خواند
پروردگار خود را در محراب خواندنی پنهانی در جوف لیل بعد از نماز و اوراد قال رب انی وهن
العظم منی واشتعل الراس شیبا ولم اکن بدعائک رب شقیا گفت ای پروردگار من بدرستی
که سست و ضعیف شد استخوان از من بواسطه کبر سن و افروخته شد سر من از روی پیری یعنی
موی سر من سپید گشت و نبودم بخواندن من ترا ای پروردگار من بی سعادت استجابة یعنی همیشه
دعای من بسعادت اجابت میرسیده و رد نمی شده اکنون نیز همان امیدوارم که نا امید
نسازی وانی خفت الموالی من ورائی وکانت امراتی عاقرا فهب لی من لدنک ولیا یرثنی
ویرث من آل یعقوب واجعله رب رضیا بدرستی که من ترسیدم از برادران ابنای و اعمام که رعایت
حقوق خلافت نکنند پس از وفات من و امر دین و ملک خلل پذیر شود و هست زن من عقیم نازاینده
و زن او از اولاد هرون بوده که برادر موسی بود علیه السلم پس گفت ببخش مرا از نزد قدرت خودت
فرزندی که میراث گیرد از من علم شریعت و نبوت را و میراث گیرد از خاندان یعقوب و اسحق
ملک را و گردان او را ای پروردگار من پسندیده با صفات حمیده حق سبحانه و تعالی دعای او را مستجاب
گردانید پس فرمود که یا زکریا انا نبشرک بغلام اسمه یحیی لم نجعل له من قبل سمیا ای ذکریا ما بشارت
و مژده میدهیم ترا بکودکی ذکر پاک مطهر که نام او یحیی است و بدیگری نکرده ایم برای او از پیش هم نامی
یعنی پیش از وی کسی را مسمی بیحیی نگردانیدیم قال رب انی یکون لی غلام وکانت امراتی عاقرا
وقد بلغت من الکبر عتیا گفت زکریا ای پروردگار من از کجا باشد مرا کودکی و فرزندی و حال آنکه
زن من نازاینده و بحقیقت رسیده از بزرگی سال و پیری بحالت انتها سوال زکریا علیه السلم نه از روی
استبعاد و شک بود در قدرت باری تعالی بلکه مراد او تعیین جهت حصول فرزند زیرا که جهت معتاد
متعذر بود بواسطه کبر سن و فتور او و عقارت و نازاینده گی و بزرگ سالگی زوجه او و حضرت وهاب

در جواب او بواسطه جبرئیل فرمود قال کذلک قال ربک هو علی هین وقد خلقتک من قبل ولم تک
شیئا گفت کار چنین است از روی عادت ولیکن فرمود پروردگار تو که آن قدرت من است
وبحقیقت آفریدم ترا ازین پیش یعنی پیش از یحیی ونبودی هیچ چیز وترا از صحرای عدم بفضای وجود
آورد قال رب اجعل لی آیة گفت زکریا ای پروردگار من پدید فرمای و ظاهر نمای برای
من علامتی را که دلالت کند بر حمل زوجه من قال آیتک الا تکلم الناس ثلث لیال سویا گفت حضرت
حق که نشان تو آنکه سخن نتوانی گفت با مردم سه شبانروز متوالی حال آنکه بر کمال خلقت خود باشی درین
مقام ثلث لیال مذکور است و در سوره آل عمران ثلثة ایام مسطور تا دلالت کند بر استمرار منع از سخن
او مردم را سه شبانروز تمام آورده اند که چون ابتدای حمل یحیی شد زبان زکریا از تکلم با مردم بسته
شد ازان معلوم کرد که آن علامت علوق یحیی است زیرا که در ابتدای حمل ظاهر نمیشود اما در وقت
ذکر و تسبیح زبان وی میگشود و دران مدت دایم متصل مشغول بذکر معبود بود و با مردم برمز و
اشارت سخن میفرمود و تخصیص به سه روز بر عدم تکلم او آن تواند بود که حضرت عزت دران وقت
سه نعمت عظمی باوی کرامت کرده بود یکی با وجود کبرسن وفتور اعضا او را قوت رجولیت داد
دوم حلیله او که عاقر بود او را قابل حمل ساخت سیم فرزند قبل یحیی صورت بست و چون زبان
او بر ذکر و شکر جاری بود هر روز در مقابل یک نعمت شکر تازه بتقدیم رسانیده باشد بی شایبه اشتغال
با مردم والله اعلم واو در منزل خود مقام مخصوص داشت که در آنجا بطاعت اشتغال مینمود و بامداد
وشبانگاه ازان محل بیرون آمدی و مردم بجماعت وی نماز ادا میکردند در صباح آن روز که ممنوع شده
بود از تکلم مردم بر عادت هر روزه آمدند و بر در خلوت انتظار میبردند برای نماز فخرج علی قومه
من المحراب فاوحی الیهم ان سبحوا بکرة وعشیا پس بیرون آمد زکریا بر قوم خود از موضع
نماز پس اشارت کرد بسوی ایشان که نماز گذارید بامداد و شبانگاه و درین آیه کریمه اعجازست از چند
وجه یکی آنکه قدرت بر تکلم داشت در حالت ذکر و تسبیح و عاجز بود از تکلم با مردم دیگر آنکه عجز حاصل شده
بود با سلامت بنیه و اعتدال مزاج و دیگر آنکه اخبار رفته بود با آنکه حصول این حال دلالت بر حصول ولد
باز وقوع آن امر بر وفق خبر بود القصه چون سه شبانروز بگذشت زبان زکریا از تکلم با مردم بگشود
دانست بیقین که امر فرزند صورت بسته بسجدات شکر قیام نمود و بسیار خرم و مسرور بود چون مدت
حمل تمام شد یحیی علیه السلم متولد شد و پدر و مادر او ازان خوش حال گشتند و شکر نعمت بجای آوردند
والله اعلم

فصل دوم

در قصه یحیی علیه السلم قال الله تعالی ان الله یبشرک بیحیی مصدقا بکلمة من الله
وسیدا وحصورا ونبیا من الصالحین چون زکریا علیه السلم از حضرت عزت طلب فرزند کرد امر بود
ملایکه گفتند زکریا را که بدرستی خدای تعالی بشارت میدهد و مژده میرساند بفرزندی یحیی نام حال
آنکه مصدق و باوردارنده خدای باشد یا عیسی را که از کلمه کن در وجود آمد از امر حق تعالی و مهتر قوم
باشد و بازدارنده خود از زنان با قدرت و پیغمبری باشد از اولاد نیکان حق سبحانه و تعالی پیش از
وجود او او را بدین صفات ستایش کرد و چون متولد شد و سه ساله برآمد توریة را نیکو
و معانی آنرا فهم میکرد که یا یحیی خذ الکتاب بقوة وآتیناه الحکم صبیا یعنی ای یحیی فراگیر توریة بجد
و عزیمت و دادیم ما او را حکمت و فهم توریة را و بعضی گویند نبوت در حال کودکی و خردی وحنانا
من لدنا وزکوة وکان تقیا و او رحمتی بود از نزد ما بآنکه با مادر و پدر و با همه خلق مشفق بود و پاک
و مطهر بود از همه معاصی یا تصدیق کننده بود بر اهل احتیاج و مطیع و پرهیزکار بود وبرا بوالدیه
ولم یکن جبارا عصیا وسلام علیه یوم ولد ویوم یموت ویوم یبعث حیا نیکوکار بود بر مادر
و پدر خود و نبود گردنکش و نافرمان بردار و سلام بر وی بر روز ولادت و در روز وفات و
در روزی که برانگیزانند در حیات او حشت اهوال انسان این سه محل است حضرت عزت
او را مخصوص گردانید بسلامتی ازین اهوال ثلثه موحشه آورده اند که در حال کودکی تا وقت
وفات هرگز از گریه خالی نبود و چون کودکان در کوچه بازی کردندی او را ترغیب کردندی دران
حالت به بازی او در جواب ایشان فرمودی ما برای بازی بلهو و لعب مخلوق نشده ایم بلکه ما را
از برای کاری خلق کرده اند و آن کار بازیچه نیست زنهار درین راه ببازی ننای و چون
بحد بلوغ رسید و بزرگتر شد همچنان دمی نیاسودی و از بیم دوزخ و ترس حق گریستی با وی گفتندی
که ای یحیی حق تعالی ترا برگزیده و تو هرگز گناه نکرده و در دل نیز نیندیشیده و دایم الاوقات بطاعت
و عبادت او را فایده نکرده من از عاقبت و خاتمت کار می ترسم که مبادا از جمله اشقیا باشم و دایم
[illegible] از عابدان بنی اسرائیل با وی بودند همه پلاسها پوشیده همچون یحیی علیه السلم و بهر سه
روز قرصه جوین تناول فرمودی و آنچه نهایت ادب بود با والدین بجای آوردی چنانچه با
ایشان بی دستور سخن نگفتی و در پیش ایشان ننشستی و بارها پدر گفتی هرچه دلت خواهد بگو که من ترا
رخصت دادم گفت ترسم سخنی کنم بی رخصت تو بگویم و رضای تو دران نباشد و رضای پدر مقرون
برضای حق است آن بجا برم که حق تعالی از من ناخشنود باشد و بر مردم بغایت رحیم و بردبار بود
و آنچه کمال اشفاق بودی با ایشان سلوک کردی و بطرفة العین از ذکر حق و طاعت خالی نبودی و لحظه

آرام نگرفتی تا زکریا فرمود که ای یحیی دمی آرام گیری آمدش که زکریا او با ما است نه با شما و از عاشق صادق
خورد و خواب و آرام مجوی که نیابی و آورده اند که چون زکریا علیه السلام مجلس داشتی و وعظ فرمودی
وقتی که یحیی علیه السلام حاضر بودی بیشتر از وعید و خوف گفتی و چون او حاضر بودی از رجا فرمودی
و از خوف دم نزدی و اکثر اوقات در مجلس جد حاضر می بود تا روزی بنی اسرائیل التماس نمودند از زکریا
علیه السلام که دیرگاه شد از وعید و عذاب دوزخ سخنی نفرمودی اکنون در جاد رجا بر خوف غلبه
غالب کرده که نزدیکست که همگی زایل گردد اگر ممکن باشد کلمه در باب وعید گویی بعید نباشد گفت
ای بنی اسرائیل بر شما ظاهر است که من این پسر را از حق تعالی بدعا و حاجت خواستم و بسیار دوست میدارم
و او را اولم از مجلس من غایب می باشد می ترسم که اگر در آن باب سخنی گویم او تاب نیارد و بهلاک نزدیک
شود زیرا که با وجود کلمات رجا آمیز چه روی می گذرد اگر شما نوعی کنید که او گاهی در مجلس نباشد التماس
شما قبول است چنانچه در روز مجلس بنی اسرائیل اتفاق کردند و بهانه او را بیحیی فرستادند و چون مجلس
آمد چون زکریا علیه السلام بر منبر بر آمد و مجلس منعقد شد او خود اطلاع یافته بود از آن و آمده در گوشه
پنهان شده و استماع مینمود چون زکریا آغاز وعظ کرد و از هر باب سخن میفرمود تا شروع نمود در احوال
دوزخ و مردم و مبارکست در آن اثنا گفت که ان فی النار جبلا یقال له سکران لا یحیا و زیها الا
البکاؤن من خشیة الله یعنی بدرستی که در دوزخ کوهست که طبقه ایست از طبقات او که او را سکران
میگویند و از آن عبور نتوانند کرد مگر گریه کنندگان از ترس حق سبحانه و تعالی که از آن باسانی توانند
گذر کرد چون یحیی علیه السلام این کلام شنید بخروشید و فریاد زنان از میان مردم بیرون دوید و پلاس
را در بر خود بدرید و روی بصحرا و بیابان نهاد و همین کلمات بر زبان مبارک میراند که ان فی النار
جبلا یقال له سکران همچنین سه روز این میگفت و میگریست و فریاد میکرد تا آخر بیطاقت شده در
دامن کوهی بیفتاد و بیهوش شد و از پیش پدر و مادر رنجانه در آن واقع افغان کنان در عقب او دوان
دوان و با آواز بلند میگفتند که و اابناه و ولداه ما حالک فی الظلمات و زکریا علیه السلام میفرمود اخی
میگفت بلک ابنی و ظلمنی قومی و هر دو از اثر او روان شدند و سه روز برفتند تا در آن کوه بجایی
رسیدند و رسیدند که هیچ کسی ندیدی که می دوید و این نوع کلمات می گفت شبان گفت دوش همه شب
از پس این کوه ناله زاری می آمد که نزدیک است من بیقرار شوم عجب او بنوده باشد که شما میگویید ایشان روان
شدند مادر در پیش و پدر از قفا ناگاه مادر دید که یحیی علیه السلام سر بسنگی نهاده و بیهوش افتاده و خواب
جگر از دو دیده بر رخسار گشاده و گردن از زمین از آن گریه تر شده مادرش پیش رفت و زم زم دست

بر سرش نهاد و پدرش نزد او رسید که یحیی میگوید یا مالک زنهار زنهار مادرش گفت ای جان و روان مادر
منم دیده باز کن و در غم و اندوه بر دل ما مفزا یحیی علیه السلام چشم باز کرد و مادر را دید گفت ای مادر چون
تو دست بر سر من نهادی پنداشتم که مالک است که آمده که مرا به سکران کشند مادرش گفت که من میدانم
که تو با ما انس نگیری اما دو حاجت دارم از تو میخواهم که روا کنی گفت فرمان بردارم گفت تو مادر منی و فرزند
من حقهاست گفت بر خیز و با من بخانه بیا از برای تو طعامی سازم که چند روز شد که طعام نخورده ای آن
طعام را بخوری و ساعتی بر بستر بخسبی تا آسایشی یابی و بنی اسرائیل نیز ترا ببینند و پدرت نیز که اینجا
ایستاده که از غم تو مبتلا گشته لحظه تسکین یابد گفت از فرمان تو مرا گزیر نیست بر خاست و با مادر
و پدر بشهر در آمد و بنی اسرائیل از قدومش شادی کردند مادر از جهت وی طعامی ترتیب کرد و از آن اندکی
تناول فرمود و زمانی سر ببالین نهاد چون در خواب شد و پاره از شب بگذشت لرزیده از خواب
در آمد و با خود میگفت که آمنت بربی و خفت من درکه یقال لها سکران و دیگر باره بیرون آمد
و در کوه و صحرا میگشت و در کنج کوهها عبادت میکرد گویند چهار سال بدین منوال بود که با مردم کم آمیخت
و آرام نگرفت و وحوش و طیور بنزدیک وی آمدندی و از وی رمیدندی و زکریا که غم او بر دل داشتی و
بدان صبر نمودی بحال خود مشغول بودی و مردمان را شریعت آموزانیدی تا آنگاه که بشهر
در آمد و بعد از چندگاه و بواسطه زن فاجره نابکار آن دو سرور دین و ملت را شهید کردند با پدر بزرگوار
صلواة الله علیهما **فصل پنجم** در قصه شهادت زکریا و یحیی علیهما السلام آورده اند که
چون زکریا و یحیی علیهم السلام آورده اند که چون زکریا علیه السلام بصد و چهل سالگی و بروایتی بصد و شصت
سالگی رسید و یحیی علیه السلام بچهل و یک سالگی روزی ملک آن زمان داعیه کرد که زنی بنکاح در آورد
بواسطه آنکه زن او پیر شده بود و با او بسیار رغبتی نداشت چون زن داعیه او را یافت دختری داشت
از شوهر دیگر بغایت جمیله و زیبا خواست که دختر خود را بشوهر خود بدهد او دیگری نخواهد با ملک آن زمان در میان
نهاد ملک درین باب با یحیی مشورت کرد یحیی فرمود که آن دختر بر تو حرام است احتراز از آن لازم است
ملک ترک آن گرفت آن زانیه فاجره از غمی بر نجید و صبر کرد تا روزی که ملک مست شد و بیخبر بود دختر را
آراسته در نظر او جلوه داد ملک قصد دختر کرد دختر گفت این صورت میسر نشود تا یحیی را بقتل رسانی چه
شیر بهای دختر من سر یحیی است ملک بکشتن یحیی اشارت علمای وقت را خبر شد گفتند اگر قطره خون یحیی
بر زمین ریزد دیگر گیاه نروید ملک امر کرد که سرش را در طشت بریدند و آن خون را در جاهی ریختند پس
کسان بطلب یحیی فرستادند کسی از مقربان ملک گفت که پدرش مستجاب الدعوه است اول او را بقتل باید

رسانید تا برگشتند و فرزند خود دعای بد نکنند ملک علم کرد که بدین موجب عمل کنند حاکران ملک بخانه زکریا
درآمدند پدر و پسر در نماز بودند یحیی را از پهلوی وی بکشیدند و بربستند و قصد زکریا کردند و او
از پیش ایشان فرار کرد جمعی در عقب وی روان شدند و گروهی یحیی را بدر قصر ملک بردند انها
که در قفای زکریا بودند بوی نزدیک رسیدند زکریا علیه السلم بیطاقت شد در ان موضع درختی
بود اشارت بدان درخت کرد شکافته شد زکریا بدرون وی در آمد ابلیس گوشه ردا زکریا را گرفت
و بیرون درخت بداشت درخت فراهم آمد و کفار در رسیدند و ابلیس را بصورت دیدند پرسیدند
که بدین صفت مردی پیش ما می رفت کجا شد ابلیس ایشان را دلالت کرد که آن شخص در اندرون درخت
است و گوشه ردا بایشان نمود گفتند ای پیر چه تدبیر او را از میان درخت بیرون آریم گفت
او را چرا بیرون می آرید گفتند برای آنکه او را هلاک کنیم شیطان گفت هم انجا نیز او را هلاک میتوان
کرد و تعلیم داد تا اره دو سر بساختند و بر سر درخت نهادند و خواستند که بدو نیم برند از سراوقات
غیب ندای بزکریا رسید که هان تا نالی و آهی نکنی که نامت را از جریده صابران محو کنیم پس چون اره
بفرق زکریا علیه السلم رسید گفت خدایا هزار شکر که باری شهید عشق تو ایم • صبر کرد و آه نزد
تا بدو نیمش کردند بیت در بلا لذتیست بی نهایتی • تا چشیده کسی کجا داند گویند این حادثه در روز پنجشنبه
بوده اما جمعی که یحیی را علیه السلم پیش ملک بردند چون بدرگاه ملک رسیدند فرمان در رسید که هم
در بیرون او را بقتل رسانید و سر او را بیارید آن سنگدلان جفا کار و بی رحمان نابکار یحیی معصوم
را بیاوردند و سر مبارک او را بر طشتی بریدند و خونی که در طشت جمع شده بود در چاهی ریختند آن خون
دران چاه بجوش آمد و فرو نمی نشست و خرقه مبارکش که بخون آلوده شده بود از وی قطرهای خون میچکید
تا حق سبحانه و تعالی بخت نصر بابلی را بر ایشان گماشت تا هفتاد هزار کس از گروه بنی اسرائیل را بکشت
و بیت المقدس را خراب کرد چنانچه مذکور خواهد شد تا خون یحیی فرو نشست و ایشان در دمشق
مدفونند صلوات الرحمن علیهما والله اعلم و احکم

باب بیست و دوم

در قصه مریم علیها السلم او از دختران عمران بن ماثان بوده که از اولاد یهودا بن یعقوب بوده علیه
السلم و از او بسابط آبای او تا بسلیمان بن داود است علیهما السلم و مادر او حنه بنت فاقوذ خواهر
ایشاع زوجه زکریا بن آدن علیه السلم بوده و او عاقر بوده و فرزند ورا نمی شده تا یکروزی
بدرختی رسید و مرغی دران درخت آشیان کرده و بچه آورده دید که این مرغ طعمه میدهد بر بچگان
نفس او آرزوی فرزندی کرده بعد از ان گفته که اگر حق سبحانه و تعالی مرا فرزندی کرامت کند نذر

کردم شکرانه آن که او را بخدمت مسجد بیت المقدس فرستم چنانچه مذکور میشود و در نبوت عمران اختلاف
است بی اختلاف پیغمبرزاده بوده و بغایت بصلاح و تقوی بوده و چون مادر مریم بوی بار گرفت پیش از
وضع حمل عمران رحلت کرد و زن عمران نذر کرد بعد از وفات که این بچه که در شکم منست اگر پسر باشد
و از من بسلامت جدا شود خدایا برای رضای تو برای خدمت بیت المقدس میگذارم و هیچ کار
دنیا را بوی رجوع نکنم پروردگارا از من بپذیر بدرستی که شنوای راز منی و دانای به انجام و آغاز منی
فلما وضعتها قالت رب انی وضعتها انثی والله اعلم بما وضعت و لیس الذکر کالانثی و انی سمیتها مریم
و انی اعیذها بک و ذریتها من الشیطان الرجیم پس چون مدت حمل بگذشت آنگاه نهاد آن مادینه
را که در شکم داشت گفت ای پروردگار من بدرستی که من نهادم و زاییدم او را حال
آنکه مادینه است و خدای تعالی داناتر است بحکمت آنچه من نهادم چه نذر کرده بودم که اگر پسر باشد
خدمت مسجد اقصی کند و نیست نرینه بجهت خدمت خانه عبادت چون مادینه زیرا که مرد محجوب
نیست و توانا تر است از برای این نوع خدمت اکنون چون دختر آمده صلاح آن نزد حق تعالی
است و او را مریم نام کرد در لغت ایشان یعنی پناه گیرنده برحمن از شر شیطان و از ان جهت گفت
که من نام نهادم او را مریم بدرستی که من در پناه می آرم او را بتو و فرزندان او را نیز از گزند دیو رانده
مردود فتقبلها ربها بقبول حسن و انبتها نباتا حسنا و کفلها زکریا پس پذیرفت آن دختر را
پروردگار او پذیرفتنی نیکو و زینت فرمود او را تربیت نیکو گویند نمای او در روزی مثل نمای
دیگران بوده در سالی یا آنکه مراد نمو او بوده باشد در عبادت و عفت و صلاح و سداد و چون پدر
نداشت ضامن و کفیل مصالح او گردید زکریا را و او بواجبی خدمات امر او میکرد و دران مسجد غرفه
از جهت مریم ساخته بود که مریم را در انجا زینت میکرد و مقام او انجا بود کلما دخل علیها زکریا
المحراب وجد عندها رزقا هرگاه که درآمدی بران دختر زکریا دران غرفه که بجهت وی ساخته بود
یافتی نزد او رزق و روزی که وی نبرده بود و حال آنکه آن غرفه هفت در داشته و چون زکریا علیه
السلم بیرون می آمد مجموع درها را می بست و چون باندرون میرفت در زمستان میوه تابستانی
پیش وی میدید و در تابستان همچنین میوه زمستانی نزد وی یافت قال یا مریم انی لک
هذا گفتی ای مریم از کجاست مر ترا این روزی و چه کس برای تو آورده که کفیل تو منم قالت هو
من عند الله ان الله یرزق من یشاء بغیر حساب گفتی آن از نزد روزی دهنده بی منت
است یعنی عزت که روزی رسان همه است بدرستی که او روزی میدهد هر که را خواهد بی حساب و شمار

حضرت مریم

زکریا و تعجب میداشت و ملائکه بگوش هوش مریم میرسانیدند که حق سبحانه و تعالی ترا برگزید چون از مادر
کرد و پاک گردانید ترا از جمیع معاصی و از رنجها و زحمتها نهانی که زنان را می‌باشد و برگزید ترا باوردن
عیسی از بی پدر بر زنان جهانیان آورده اند که چون مریم متولد شد زکریا را خبر شد از آمدن او گفت
اگرچه او دخترست اما من او را دنبالم چونکه مادرش او را محرر کرده بود جهت خدمت مسجد پس فرمود
بود تا در مسجد جهت او موضع و مقامی ساختند چنانچه مذکور شد اما هفتاد تن بودند از انبیازادگان و علمای
بنی اسرائیل که دران مسجد می‌بودند و توریة می‌نوشتند و اکثر خویشان مریم بودند چون او متولد
شد تمام برو آوردند که متکفل امر او شوند و به زکریا نمیگذارند که ما اقربیم از تو از جانب عمران زکریا
میفرمود که اگرچه چنین است اما من پیغمبرم و رسول و نیز مادرش خواهر زن منست و من اولیترم از
شما و ایشان تصدیق نمیکردند و بخصومت انجامید آنگاه بقرعه قرار دادند قلمی چند داشتند که
بدان توریة مینوشتند هر کس چیزی بران نوشت جهت نشانه و در آب انداختند بدان شرط
که هر آن قلم از آن هر کس باشد اگر برروی آب بایستد کفالت مریم او را باشد از اسامی که هرچه
میدانست کمینوشت برجان زکریا بندار سید که بسم الله الرحمن الرحیم چون قلمها را
آوردند و در آب انداختند تمام آن بزیر آب رفت مگر قلم زکریا که برروی آب ایستاده
بود پس آن امر بر زکریا مقرر شد و کلام ذو الجلال مخبرست ازین وَمَا كُنْتَ لَدَيْهِمْ إِذْ يُلْقُونَ
أَقْلَامَهُمْ أَيُّهُمْ يَكْفُلُ مَرْيَمَ وَمَا كُنْتَ لَدَيْهِمْ إِذْ يَخْتَصِمُونَ و نبودی تو ای محمد نزد ایشان چون
جمعی می انداختند در آب برای قرعه قلمهای خود را بدان توریة را می نوشتند که ببینند که کدام
یک از ایشان بپذیرد مریم را و نبودی تو نزد ایشان چون خصومت میکردند دران باب
بعد از آن زکریا بکفالت او بجای او جای می آورد تا او بزرگ شد و بحد بلوغ رسید والله
اعلم

باب بیست و نهم در قصه عیسی علیه السلام و درو چند فصل است

فصل اول در احوال ولادت او

در اخبار آمده که مریم علیه السلام دائم ندای
غیبی می شنید و بشارتها بوی میرسید از انجمله صداهای می شنید که میگفتند ای مریم بشارت
باد ترا که حق تعالی ترا فرزندی کرامت خواهد کرد از قدرت خود بی آنکه او را پدری باشد
و نام او عیسی خواهد بود و لقب او مسیح در عربی مسیح بود یعنی مبارک و او با آب روی
باشد بغایت و جاهت در دنیا و آخرت و در گهواره سخن گوید چنانچه در بزرگی بی تفاوت و از
جمله پیغمبران و صالحان باشد او چون این بشنید گفتی بی آنکه کسی بمن نزدیکی کند چگونه فرزند تواند

وجود گرفت دیگر آوازی می شنید که میگفتند که همچنین است که تو میگوی از روی عادت اما
از قدرت کامله حق تعالی خوارق عادت عجیب نیست او قادر خالق هر کار است بهر کیفیت
که خواهد تواند خلق کرده دیگر میگفتند که پسر تو ای مریم صاحب کتاب و شریعت باشد و بر بنی اسرائیل
رسول خواهد بود و معجزات بسیار از و بظهور رسد از انجمله گل را صورت مرغ سازد و برو
چیزی دمد فی الفور مرغ گردد و بر هوا برپرد و بامر حق نابینای مادرزاد را بینا گرداند و مرض
برص را زایل کند و مرده را زنده سازد به برکت دمی که با اوست و بسیاری از حالات
غریبه مردم را مطلع گرداند و او درین امور تعجب مینمود و در تحیر می افزود تا روزی احتیاج
داشت بغسل از میان مردمان و اهل خویش بیرون آمد و بخلوتی رفت و پرده در پیش خود
بیاویخت و به آب در آمد چون از غسل فارغ شد و جامه در پوشید و نشست که موی را شانه
کند ناگاه جوانی را دید خوش بوی نیکو روی مریم از وی بترسید و او جبریل بود که رب جلیل فرستاده
بود از جهت حمل او و او بصورت بشری متمثل شده بود قَالَتْ إِنِّي أَعُوذُ بِالرَّحْمَنِ مِنْكَ إِنْ
كُنْتَ تَقِيًّا گفت مریم از نهایت عفت که بدرستی من پناه میگیرم بخدای بخشاینده از شر تو اگر
هستی از اهل پرهیز نهایة مبالغه است در عفاف یعنی اگر تو متقی و متورعی من از تو پرهیز میکنم
و پناه بحق می برم فکیف که چنین نباشی و گفته اند که تقی نام شریری بوده دران زمان که متعرض
نسوان میشده و فرمود قَالَ إِنَّمَا أَنَا رَسُولُ رَبِّكِ لِأَهَبَ لَكِ غُلَامًا زَكِيًّا گفت بدرستی که من
فرستاده پروردگار توام تا بخشم ترا و کرامت کنم بامر او کودکی پاک از عیوب و ذنوب
که حق تعالی بعیسی ارزانی میداشت دیگر بار هم را روشن چنانچه مذکور شد قَالَتْ أَنَّى يَكُونُ
لِي غُلَامٌ وَلَمْ يَمْسَسْنِي بَشَرٌ وَلَمْ أَكُ بَغِيًّا گفت مریم از کجا باشد مرا کودکی و حال آنکه نرسیده
بمن مسیح آدمی و نبوده‌ام من فاجره بدکاره یعنی حصول فرزند بدو نوع میتواند بود بطریق یا بسبیل
سفاح و آن هر دو صورت نگرفته پس از روی استبعاد گفت ولد از کجا باشد قَالَ كَذَلِكِ قَالَ
رَبُّكِ هُوَ عَلَيَّ هَيِّنٌ وَلِنَجْعَلَهُ آيَةً لِلنَّاسِ وَرَحْمَةً مِنَّا وَكَانَ أَمْرًا مَقْضِيًّا گفت جبریل که کار از
روی عادت همچنانست لیکن گفت پروردگار که آن بر قدرت من آسانست و تا گردانیم
آن را دلالتی بر قدرت ما برای مردمان و رحمتی باشد بر عالمیان آن زمان از نزد عالمیان
آن زمان از نزد ما و نعمتی بر عالمیان که متابعت دین تو کنند و هست آن کاری مقدر در لوح
محفوظ که بدان تغیر و تبدیل راه نخواهد یافت گویند عطیه آدم که حق تعالی بوی بود جهت پرده

بود برای این کار چنانچه در اوایل مذکور شد با خود داشت فی الحال گوشهٔ جیب درع او گرفت و کشید
و با مرحق آنرا در روی دمید فحملته فانتبذت به مکانا قصیا پس حامله شد فی الفور مریم بعیسی و از انجا
بیرون آمد و در مدت حمل او اختلاف کرده اند بعضی یک ساعت گفته اند و گروهی نه ماه چنانچه عادت
و طایفه هشت ماه که این دوم علامتی دیگر باشد زیرا که گویند فرزند هشت ماهه نمی زید و عیش ما به
کم صورت میگیرد والله اعلم بهر حال چون وضع حمل وی نزدیک شد از جهت خوف مردم و فضیحت پس
منفرد شد در حالتی که بار حمل این بود در جایگاهی که دور بعد از شهر ایلیا بیت لحم و از اهل و
خویشان خود دور شد یعنی خود از بیرون آمده راه صحرا گرفت چون پاره دور شد و فاجاءها المخاض
الی جذع النخلة قالت یا لیتنی مت قبل هذا وکنت نسیا منسیا پس آورد او را راه خود وقت وضع
ولادت بسوی تنهٔ خرما که در آن صحرا بود و خشک شده بود و پشت بان درخت باز داد و گفت ای کاش
من می مردمی پیش از این و می بودمی چیزی که آنرا فراموش کنند از روی حقارت تا امروز در میان مردم
فضیحت نمیشدم و او در سن بیست سالگی بوده چون آنجا قرار یافت فی الحال درخت خرما سبز شد و خرما بار آورد
و گویند در زیر قدم وی جوی آبی پیدا گشت و او را وضع حمل شد فناداها من تحتها الا تحزنی قد جعل
ربک تحتک سریا وهزی الیک بجذع النخلة تساقط علیک رطبا جنیا پس آواز داد او را کسی که پایان
فرود او بود جبرئیل یا عیسی که اندوهگین مباش و دل غمگین بخود راه مده و تشنه و گرسنه منشین که
بحقیقت پدید کرد پروردگار تو در زیر قدم جوی خودی از آب شیرین یا معجزی چون شدی عیسی و بجنبان
بسوی خود تنهٔ درخت خرما تا افتد بر تو خرمای تری تازه چیده فکلی واشربی وقری عینا فاما
ترین من البشر احدا فقولی انی نذرت للرحمن صوما فلن اکلم الیوم انسیا پس بخور این
خرما و بیاشام از آن آب یا عصیر و روشن شو بچشم که قرة العین تو یافت یا خوشدل شو سبز
شدن درخت خرما و بیاشام از آن آب و بردادن که مناسبت با حال تو دارد چه آنکه قادر است
بر اظهار خرما از درخت یابس قدرت دارد بر ایجاد ولد از مادر بی وساطت پس اگر ببینی کسی را
پس بگو بدرستی که من پذیرفتم و نذر کردم برای رضای خدای بخشاینده سکوت را اختیار کردم
پس هرگز سخن نگویم امروز با هیچ آدمی و در آن شریعت صوم صمت روا بودی و در توریة مذکور است
که الصمت اول العباد و پیش از آن خاموش بودن عبادت بود چنانکه مارا اعتکاف فاتت
به قومها تحمله قالوا یا مریم لقد جئت شیئا فریا یا اخت هرون ما کان ابوک امرا سوء وما
کانت امک بغیا پس آورد مریم عیسی را بسوی قوم خود حال آنکه برداشته او را گویند چون که متولد فی

الحال او را برداشت و پیش گروه خود و خویشان او را با عیسی دیدند گفتند ای مریم بحقیقت چیزی عجب
بدیع و منکر ای خواهر هرون و این هرون اشرف بنی اسرائیل بود در آن زمان نبود پدر تو
مردی بدکردار که عمران بود و نبود مادر تو که حنه بود بی سامان کار پس تو بی زوج این فرزند
را چه پیدا کرده فاشارت الیه چون مامور بود که سخن نکند پس اشارت کرد عیسی که از وی سخن پرسید
قالوا کیف نکلم من کان فی المهد صبیا گفتند چگونه سخن گوییم با آنکه هست در گهواره مراد از مهد
مادر باشد یا گهواره بعینه و حال آنکه او هست کودک یکروزه یا چهل روزه قال انی عبد الله آتانی
الکتاب وجعلنی نبیا وجعلنی مبارکا اینما کنت واوصانی بالصلوة والزکوة ما دمت حیا
وبرا بوالدتی ولم یجعلنی جبارا شقیا والسلام علی یوم ولدت ویوم اموت ویوم
ابعث حیا گفت عیسی بدرستی که من بنده خدایم حق تعالی بامن کرامت کرد کتاب انجیل
یا فهم توریة که هنوز در شکم مادر بود که ملهم شد بفهم توریة و گردانید مرا پیغمبر و گردانید مرا
نفع رساننده بازالهٔ امراض و احیاء اموات هرکجا باشم و وصیت فرمود مرا به نماز و دادن
مال حق اگر باشد یا بطهارت و تقوی مادام که باشم یا زنده و نیکوکار و خوش گفتار با مادر خود و نگردانید
مرا گردنکش بی سعادت مخالفت والده یا بمخالفت حضرت عزت و سلام خدای بر من در آن
روز که زادم و در آن روز که وفات یابم و در آن روز که برانگیزانند مرا زنده چون عیسی این
سخنان تمام کرد ایشان از آن حیرت کردند و در آن اوشک آوردند و قدرت حق تعالی را بدیده
بینا مشاهده کردند و سه گروه شدند در امر عیسی نسطوریه و ملکانیه و مار یعقوبیه بعضی گفتند او پسر
خداست و طایفه گفتند او خود خداست و دیگران گفتند او سیم خداست یا سه خداست و از این
حشویات میگفتند ذلک عیسی ابن مریم قول الحق الذی فیه یمترون ما کان لله ان یتخذ من ولد سبحانه اذا
قضی امرا فانما یقول له کن فیکون وان الله ربی وربکم فاعبدوه هذا صراط مستقیم
آن وصف که کردیم از آن عیسی پسر مریم [illegible] کلمه خدای تعالی است که از کلمه کن بوجود آمد درا
شک می آورند و نا بود و در حق وی میگویند [illegible] مر خدا را که بگیرد هیچ فرزندی پاکا او از همه
الایش از نقص و عیب و زن و فرزند چون فرمان دهد کاری را پس بدرستی گوید مر او را که باش
پس باشد و بدرستی که او میگفت خدای پروردگار منست و پروردگار شما پس بپرستید او را
که این راهی راست است و غیر از این راه باطل است والله اعلم واحکم

فصل دوم

در هجرت کردن او با مادر بجانب مصر و بعضی از احوال او آورده اند که جهودان در کتاب خود دانسته

ن

بودند که در فلان سال عیسی علیه السلم در بیت المقدس متولد خواهد شد بی انکه اورا پدری بود بلکه
بمحض معجزه باشد و با وی امارات و علامات و معجزات بسیار خواهد بود و اوصاف او را معلوم
کرده بودند که مبارک قدم باشد و بیماران بسیار که اطبا حاذق از علاج ایشان عاجز باشند
بدست وی شفا یابند مثل بهق و برص و امراض مزمنه و اکمه را که کور مادرزاد است بینا گرداند
و بدم وی مرده چندین ساله زنده گردد و با جهودان قهر کند و آخر الامر حق تعالی او را باسمان برد
و در آخر الزمان فرود آید و چند گاهی دیگر در عالم زیست کند آنگاه متوفی شود با وجود آنکه این
احوال را خوانده بودند و دانسته و حقیقت آن بر ایشان ظاهر شده بود چون یافتند از
ولادت او از اطراف و جوانب بیامدند و بعضی از آن امارات در وی مشاهده کردند و بازگشتند
و ملک جهود را از آن واقعه اخبار کردند و او را بران داشتند که قصد وی کند حق تعالی الهام کرد عیسی
را که با مادرش که هجرت کنید و ازین موضع بروید بزمین مصر مریم علیها السلم عیسی را علیه السلم برگرفت
و بامر حق متوجه مصر شد و از آن پادشاه محفوظ ماند چون در مصر قرار گرفتند مادر پسر را بمعلمی
داد تا بوی چیزی در آموزد و سفارش نمود که این کودک را نیکو دار و بسیار آموزش و اندک
برزنش معلم در روز اول گفت بگو ابجد عیسی گفت معنی ابجد چیست معلم گفت ترا با معنی چه کار تو
این کلمه را بگو عیسی گفت مرد با معنی بکار آید و بی معنی بکار نیاید و چگونه من چیزی تلفظ کنم که
معنی آن ندانم معلم متحیر رفت و او را بزد چون به پیش مادر باز رفت گفت ای مادر معلم وصیت ترا
فراموش کردی گفت فراموش نکردم اما پسر تو مکابره میکند و معانی الفاظ از من طلب میکند
هرچند من بوی ابجد تعلیم کردم از من نپذیرفت و از معنی آن پرسید مریم گفت ای پسر ترا دران
کلمه چیزی بخاطر میرسد گفت بلی معنی آن بر من ظاهر شده الف اشارتست بآلای او و با به بهای او
و جیم بجمال او و دال بدوام ملک او معلم در کار او تعجب کرد گفت ای مریم این پسر تو علم لدنی دارد
او را احتیاج به تعلیم نیست بلکه در تعلیم همه کس محتاج وی خواهند بود او را محافظت کن تا بوی
چشمی نرسد دیگر برنگریزی رفته بود گویند هر رنگ که هر کس که دل میکشید او متاع او در یک خم
میزد که در وی نیل بود آن رنگ دلخواه میگرفت و بدست او میداد و مردم دران کار حیرت داشتند
چون مردم از آن احوال اطلاع یافتند از انجا نیز قدم باز کشید تا بزرگ شد و حق تعالی بوی
وحی فرستاد و کتاب انجیل کرامت کرد و علم و حکمت و شریعت بوی ارزانی داشت و دران وقت
آن پادشاه که قصد وی داشت هلاک شد باز مامور شد که بیت المقدس مراجعت کند و مردم را بدین

و شریعت دعوت نماید باز آمد با مادر بزمین شام والله اعلم بالامور والاحکام
در دعوت کردن او بنی اسرائیل را و معجزه نمودن و اسلام حواریین و نزول مایده و فرستادن
رسل بشهر انطاکیه چون عیسی علیه السلم به بیت المقدس آمد و از آمدن او مردم واقف گشتند
اجتماع نمودند و بدیدن وی آمدند و احوال پرسیدند که سبب رفتن چه بود و باز گشتن
چه و در آنجا بچه مشغول بودی گفت بفرمان حق رفتم و بامر او باز گشتم و شغل من برضای
وی بازبسته است به پیش شما فرستاده تا شما را دعوت کنم و دلالت نمایم بر او و راست گفتند
از امارات و علامات رسالت چه داری گفت انی اخلق لکم من الطین کهیئة الطیر
فانفخ فیه فیکون طیرا باذن الله بدرستی که من میسازم از برای شما از گل چیزی که مانند باشد
به پرنده پس بدمم دران شکل پس مرغ گردد و بپرد بفرمان حق سبحانه و تعالی از وصورت شب
پره طلبیدند عیسی علیه السلم پاره گل برداشت و شکل شب پره ساخت و در رو دردمید فی الفور
بقدرت حق بحرکت درآمد و بال پیدا کرده بهوا پرید و همچنین مرغان دیگر ساخته و در ایشان
دمیده و پرانیده بنی اسرائیل گفتند ما خود این را دیدیم دیگر چه داری وابرئ الاکمه والابرص
واحی الموتی باذن الله و تن درست و سالم گردانم کور مادرزاد را و زایل گردانم مرض
جذام و بهبی را و زنده گردانم مردگان را بفرمان خدای تعالی حکمت بالغه حکیم مقتضی آنست که بمقتضای
زمان معجزه ارسال فرماید چون در زمان موسی سحر بنهایت رسیده بود با [illegible] عصی گرا
گردانید اژدرها شد و تمام حیات و عقارب که از سحر بود همه را باطل کرد و در زمان
عیسی حکمت و طبابت بکمال بوده که مریض را اگر نفسی باقی می بوده علاج میکرده اند اما
در مرده زنده کردن عاجز میشدند و حیرت میکردند و کور را که پیشتر بینا می بوده بمعالجه
بینا میساخته اند اما کور مادرزاد را نمیتوانسته اند و صورت مرغ که از گل می بود بدم و
حیات میافت وی برید اطبا همه بعجز اعتراف نمودند و در زمان بازار طبابت ایشان
درهم شکست و دران امر حیران شدند تا آن معجزه باشد و دلیل نبوت او بود و در زمان
حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فصاحت باعلی مرتبه بود قرآن معجز وی شد که فصحا
فصحا را یارای نطق زدن نبود با وجود آنکه قرآن بزبان ایشان بود و ترکیب آن بهمان
حروف که در کلام ایشانست از معارضه عاجز شدند و فرو ماندند و نفس و مال را تمام بباد فنا
دادند القصه کور مادرزاد را آوردند فی الحال او را بینا ساخت چنانچه تیزتر از اهل روزگار می دید

گفتند اکنون با ما بیا تا هر کدام مرده که ما گوییم زنده کنی اجابت نمود رفتند تا سر قبر سام بن نوح و قبر او در
میان کوه بیت المقدس بود و چهار هزار سال بود که وفات کرده بود گفتند او را زنده کن
و مردم بیت المقدس و نواحی همه آمده بودند تا آن حالت را مشاهده کنند چون عیسی بسر قبر سام
رسید بایستاد و اسم اعظم بر خواند و گفت یا سام بن نوح قم باذن الله تعالی پس قبر شق شد و سام سر
از گور بیرون کرد با روی خاک آلود و موی سر و ریش او سفید شده بود و حال آنکه سیاه ریش وفات
یافته بود بنی اسرائیل گفتند که این سام نیست زیرا که او در وقت وفات سفید ریش نبود عیسی فرمود
که از و پرسید که او هست یا نه گفتند چه کس بودی تو پیش از وفات گفت من سام بن نوح و این عیسی بن
مریم است و پیغمبر است گفتند پس چرا محاسن تو سفید شده گفت چون عیسی گفت قم باذن الله پنداشتم
که قیامت شده از هیبت آن ریش من سفید شد عیسی گفت اگر خواهی از خدای طلب خواهم تا ترا زنده
بدارد که چند گاهی دیگر گفت زندگی نمیخواهم تا دیگر بار جان باید کندن و مردن دعا کن تا من باز
بجای خود روم پس دعا فرمود و او باز بقبر خود فرو رفت چنانچه اول بود چون بنی اسرائیل آن را دیدند
گفتند دیگر چه داری گفت وَأُنَبِّئُكُم بِمَا تَأْكُلُونَ وَمَا تَدَّخِرُونَ فِي بُيُوتِكُمْ إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَآيَةً لَّكُمْ إِن
كُنتُم مُّؤْمِنِينَ بدرستی در آنچه گفتم برای شما هر اینه نشانه ایست و علامتی بر صدق نبوت من
اگر هستید از اهل ایمان و ایقان و من باور دارنده توریت موسی ام که پیش من بوده و بر احکام آن
اطلاع دارم میخواهم که حلال گردانم چیزی را که شما بر خود حرام گردانیده اید و آیات و بینات و معجزات
از من مشاهده کردید اکنون از خدای بترسید و پیش ازین عناد مورزید و خدا را بپرستید که پروردگار
من و آن شماست که این راهیست راست مودی بسعادت دو جهانی ایشان از آن اعراض نمودند
و گفتند ان هذا الا سحر مبین نیست این کارها مگر جادویی بغایت هویدا و هر چند عیسی علیه السلام
مبالغه در معجزه نمود در دین ایشان در کفر مصر تر می افزودند و آورده اند که عیسی دیه بدیه و شهر بشهر می
گشت و میگفت مَنْ أَنصَارِي إِلَى اللَّهِ قَالَ الْحَوَارِيُّونَ نَحْنُ أَنصَارُ اللَّهِ آورده اند که عیسی علیه
السلام چون دید که بنی اسرائیل عناد را پیشه کرده اند و کفر را شیوه خود گردانیده و معجزه را [illegible] میکنند
رنجیده از میان ایشان بیرون رفت با مادر و مسافرت اختیار کرد و گرد عالم گردیدن گرفت تا که رسید
بجماعتی که در ایستاده بودند و گازری میکردند عیسی علیه السلام نزد ایشان رفت و گفت چه کار است
دارید گفتند جامه را از چرک پاک میسازیم گفت جهد کنید و سعی نمایید که خود را از چرک و چرک معاصی پاک سازید
که آن بهتر است از برای شما این سخن در ایشان اثر تمام کرد عیسی علیه السلام چون یافت که آن سخن

موثر افتاد گفت کیست از شما که مدد کند و یاری نماید در دینی که حق است و در راهی که بسوی اوست
ایشان گفتند ما یار و مددکار توییم که با تو تقویت و مساعدت دین حق کنیم و ایشان دوازده کس بودند و مهتر ایشان
شمعون نام بود همه دست از آن کار برداشتند و با اخلاص تمام بعیسی گرویدند و با او رفتند و حواریان شدند
و دایم الاوقات در خدمت عیسی می بودند و لحظه از و غایب نشدند و بعضی گویند که ایشان صیاد
بودند و بقید دین در آمدن بهتر است ازین صیادی و بی قیدی که هر که صید اسلام گردد و قید
انقیاد در گردن نهد مژده خلاصی یابد از دوزخ و غل و سلاسل آتشین در گردن وی نبود
عشق میگوید بگوشم پست پست / صید بودن بهتر از صیادی است ایشان آن سخن را شنیده
منقاد وی گشتند و دیگر سخنان نیز گفته اند القصه ایشان گفتند ایمان آوردیم بتو و بخدای تو و بکتابی
که بتو منزل شده است و گواه باش که ما از مسلمانانیم و بیقین آن را میگفتند چنانچه حق سبحانه و تعالی
ایشان را ستایش میکند در سوره صف يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا كُونُوا أَنصَارَ اللَّهِ كَمَا قَالَ عِيسَى
ابْنُ مَرْيَمَ لِلْحَوَارِيِّينَ مَنْ أَنصَارِي إِلَى اللَّهِ قَالَ الْحَوَارِيُّونَ نَحْنُ أَنصَارُ اللَّهِ فَآمَنَت طَّائِفَةٌ مِّن بَنِي
إِسْرَائِيلَ وَكَفَرَت طَّائِفَةٌ فَأَيَّدْنَا الَّذِينَ آمَنُوا عَلَىٰ عَدُوِّهِمْ فَأَصْبَحُوا ظَاهِرِينَ یعنی ای آنانکه ایمان
آورده اید باشید معاون و یاران و مددکاران دین خدا همچنان که مومنانند و ثابت و راسخ باشید در
ایمان و پیروی کنید بتصدیق در ستی پیغمبر آخر الزمان که محمد است صلی الله علیه و آله و سلم چنانچه یاران
عیسی علیه السلام پس ایمان آوردند گروهی بعیسی از بنی اسرائیل و کافر شدند بعیسی گروهی هم از ایشان
پس تقویت فرمودیم بحجت آنان را که ایمان آوردند بر دشمنان ایشان پس گشتند ایشان غالبان
یعنی حجت کسی که ایمان آورده بود بعیسی ظاهره بتصدیق محمد صلی الله علیه و آله و سلم بانکه عیسی کلمه
الله و روح الله است که مومنان دین عیسی این میگفتند آنچه کافران میگفتند زیرا که بعد از رفع
عیسی بآسمان قوم او سه فرقه شدند چنانچه مذکور شد بعضی گفتند او خدای بود بآسمان رفت و
گفتند او پسر خدای بود حق تعالی پسر خود را پیش خود برد و این دو فرقه کافر بودند و جماعتی دیگر گفتند
که او بنده خدای و فرستاده او بود حق تعالی خواست او را بآسمان برد تا از شر دشمنان محفوظ
ماند و ایشان مومنان بودند مثل حواریین و تابعان ایشان و هر طایفه متابعت میکردند
جماعتی ازین سه فرقه را در میان ایشان خصومت و نزاع شد و آنحضرت تصدیق فرمود
مومنان را که عیسی را عبد الله و روح الله میگفتند و ایشان را که غیر آن میگفتند نفی فرمود بعد از آن
غلبه کرد فرقه که مومنان بودند بر آن دو فرقه که کافر بودند و آورده اند که حواریین در [illegible]

وقتی که گرسنه میشدند میگفتند یا روح الله گرسنه شدیم عیسی علیه السلم دست مبارک بر زمین میزد
و برای ایشان هر یک دو قرص بیرون آورد و ایشان میخوردند و جای که آب نمی بود چون
تشنه میشدند و طلب میکردند همچنین بدست اشارت میکرد و آب از زمین بیرون می آمد
و ایشان می آشامیدند و سیراب میگشتند در نقلست که ایشان روزی از عیسی علیه السلم پرسیدند
هیچ کس باشد امروز که از ما افضل شد که آب و نان او از زمین بخلاف عادت بیرون آمد
و همچو توئی وسیله آن امر باشد عیسی فرمود بلی مؤمنی که نان و جامه از عمل خود و پوشد از شما
افضل است گویند ایشان بعد از آن کازری کردندی و وجه معیشت خود ساختندی
تا در سفر مغرب که همراه بودند عیسی را در بیابانی واقع شدند که نه آب بود و نه آبادانی گویند
زمین اندلس بود و مردم بسیار با ایشان بودند قریب پنج هزار کس و هیچ مخمصه بود و حواریان
چون حال را بدین منوال مشاهده کردند و نیز بر قوت قادر نبودند نزد عیسی آمدند و استدعا
نمودند و گفتند یا عیسی ابن مریم هل یستطیع ربک ان ینزل علینا مائدة من السماء قال اتقوا
الله ان کنتم مؤمنین ای عیسی پسر مریم هیچ تواند پروردگار تو فرو فرستد بر ما خوانی آراسته
از طعام از جانب آسمان تا ما این مخمصه برهیم گفت عیسی بترسید از خدای تعالی و در شک او در
در قدرت او حذر کنید اگر هستید از اهل ایمان قالوا نرید ان ناکل منها و تطمئن قلوبنا
و نعلم ان قد صدقتنا و نکون علیها من الشاهدین گفتند ما شک نداریم در قدرت حق تعالی
لیکن میخواهیم که خوریم از آن مائده که بآن محتاجیم و تا آرام یابد دلهای ما تا آنکه علم الیقین عین الیقین
شود و بدانیم بیقین که در دعوی راست راست گفتی با ما و باشیم بر آن معجزه از گواهان خدا را
بوحدانیت و ترا برسالت قال عیسی ابن مریم اللهم ربنا انزل علینا مائدة من السماء تکون لنا
عیدا لاولنا و آخرنا و آیة منک و ارزقنا و انت خیر الرازقین گفت عیسی پسر مریم بعد از آنکه
نماز حاجت گذارده بود و جامه پشمین در گردن انداخته که ای خدایا ای پروردگار ما ای
روزی رسان ما فرست بر ما خوانی آراسته از آسمان تا باشد ما را از مان شادی و عید مر آنها را
که در عهد ما واقع آمد و آنها را که از پس ما آیند و معجزه باشد از نزد قدرت تو و روزی
ما را که تو بهترین روزی دهندگانی پس دعای وی بر هدف اجابت آمده قال الله انی
منزلها علیکم فمن یکفر بعد منکم فانی اعذبه عذابا لا اعذبه احدا من العالمین
گفت خدای تعالی که من فرستنده آنم که از من طلب نموده اید پس هر که از آن نعمت مائده پس

از نزول آن از شما پس بدرستی که من عذاب فرمایم او را عذابی که آن عذاب نکنم هیچ کس را از جهانیان
آورده اند که عیسی علیه السلم آن خبر را بقوم رسانید از وعده و وعید و ایشان را آگاه گردانید و گفت
منتظر باشید که آنک مائده رسیده ناگاه دو قطعه ابری سفید پیدا آمد و میل کرد بجانب زمین و در
میان آن دو ابر سفره دیدند سرخ آن یک قطعه ابر بر بالای آن سفره بود و قطعه دیگر در تحت
سفره که بر زمین نزدیک میشد تا پیش ایشان گسترانیده گشت عیسی علیه السلم چون آن خوان آراسته
دید از بالا زیر آمد گریه آغاز کرد و بسیار بگریست و گفت اللهم اجعلنی من الشاکرین اللهم
اجعلها رحمة للعالمین و لا تجعلها مثلة و عقوبة ای بار خدایا مرا از زمره شاکران گردان ای
بار خدایا گردان این مائده را رحمتی و بخششی از برای عالمیان و مگردان آن را عقوبتی و صعوبتی
از جهت جهانیان بعد از آن طهارت و وضو ساخت و نماز گزارد و مندیل از سر آن بر داشت
و گفت بسم الله خیر الرازقین و آن سفره بود و در وی ماهی بود پخته و بریان کرده در غایت بزرگی
بی آنکه بر وی فلوسی یا شوکی یا استخوانی ریزه باشد و از وی روغن از وی میچکید و خوشخوار و خوشبوی
چنانچه بوی مشک از وی میدمید و بر سر او طبقی نمک بود و بر دنب او ظرف سرکه و برگرد او انواع
بقول و سبزی خوردنی بود غیر گندنا و پنج قرص نان بود و بسیار نزدیک بیکی زیتون بود و بر
دیگری عسل و بر دیگری روغن و بر دیگری پنیر و بر دیگری قدید عیسی علیه السلم قوم را طلبید
بتناول آن شمعون گفت یا روح الله این مائده آیا از طعام دنیاست یا از طعام آخرت
گفت از هیچ کدام اما حق سبحانه و تعالی اختراع فرموده و از محض قدرت خود این زمان آنچه
خواستید بشما رسید بخورید و شکر گوئید با آنچه حق بشما انعام کرده از خوان فضل و کرم خود گفتند
یا روح الله چه بودی که از این آیة معجزه و آیتی دیگر بما نمودی عیسی گفت یا سمکه زنده شو بامر خدای
تعالی سمک در حال متحرک شد و سر برداشت دیگر بار گفت باز گرد بحال اول پس همان بازگشت آن
ماهی بحال اول بهمان بریان و پخته بود و همچنین هر بامداد آن مائده بزمین آمدی و ایشان
جمع شدندی از فقرا و اغنیا و صغار و کبار از آن خوردندی تا زوال و تمام سیر شدندی آنگاه
بازگشتندی و بر آسمان شدی و در محل بالا رفتن آن ایشان سایه آن از زمین مشاهده میکردند
و هیچ مریضی یا شیخی نبودی که از آن بخوردی صحت یافتی از فقرا و عمی [illegible] تا آن نوال بر منوال می
آمد آنگاه آغاز ناسپاسی کردند و چی آمد. عیسی که هر مرضی دیگری از آن نخوردند و اغنیا را منع
کرد ایشان بنیاد خصومت کردند و نزاع بسیار در میان ایشان واقع شد و گویند بسیاری بر آن

گشته شدند که هرکدام میگفتند که ما اولیتریم بآن و عیسی علیه السلام ازیشان ملول شد بعد ازان
آن مایده از میان ایشان برفت و بواسطه ناشکری و ناسپاسی ایشان خوان نعمت از پیش ایشان
برچیده شد و آنانی که کفران نعمت کرده بودند مسخ گشتند و گویند ایشان هشتاد و سه کس همچون
خوک شدند و بعد از سه روز بمردند و عیسی بعد ازان بواسطه بعضی احمقان از میان ایشان
رفتی و گوشه کوهی گرفتی با مادر در انجا عبادت کردندی و باز ایشان را معلوم کردندی
و اورا در میان کوه یافتندی و از وی برهان و حجت طلبیدندی و او گفتی اگر در خانه کس است
یک حرف بس است چه جای آنکه این همه آیات و بینات از من مشاهده کردند و همان بر مرافقت
جهل و کفر ایستاده اند و دیگر برهان و حجت میطلبند و گفتی ای بنی اسرائیل من رسول خدایم و مصدق
احکام توریتم و بشارت دهنده ام شما را به پیغمبری که بعد از من خواهد بود نام صلی الله علیه وآله وسلم
که خاتم انبیا باشد و در مکه معظمه متولد شود هر که تابع او گردد رستگار جاوید شود و اگر اطاعت او نکند
معذب بعقاب مخلد گردد شما عناد مورزید و احکام توریه که من بر شما میخوانم گوش کنید و منکر
احوال من مباشید فایده نمیکرد و در پیر عیسی ندا میدادند که ایشان احمقانند و درک این معانی
نمیکنند بیت گوش خر بفروش و دیگر گوش خر ❁ کین سخن را در نیابد گوش خر ❁ اما حواریان که صدق
در میان داشتند و قلاده اخلاص در گردن و مطیع و منقاد وی بودند بهر اشارت بخدمت
اقدام مینمودند از انجمله دو کس را از ایشان بانطاکیه فرستاد تا مردم را دعوت کنند و اظهار
معجزه نمایند چنانچه قرآن مجید اشارت بآن قصه است واضرب لهم مثلا اصحاب القریة اذ جاءها
المرسلون یعنی بزن ای محمد برای ایشان مثلی و بدید کن داستان خداوندان شهر انطاکیه
دو تن را یکی یونس یا نولس یکی یونس یا صادق و صدوق نام پس تکذیب کردند ایشان را
پس تقویت فرمودیم ایشان را بسیوم شخص شمعون نام یا شلوم نام پس گفتند آن رسولان بدرستی
که ما بسوی شما فرستادگانیم برسالت در اخبار آمده که چون عیسی علیه السلام آن دو رسول را
بان شهر فرستاد چون بنزدیک آن شهر رسیدند پیری را دیدند که گوسفند میچرانید و او حبیب
نجار بود که مذکور خواهد شد ایشان پیش رفتند و بر وی سلام کردند او جواب سلام گفت که شما چه
کسانید و از کجا می آیید گفتند ما رسولان عیسی پیغمبریم و از پیش او می آییم که شما را از عبادت
اوثان باز داریم و بطاعت رحمان در آریم گفت با شما هیچ آیتی هست که دلالت کند بر صدق
دعوی شما گفتند بلی ما شفا میبخشیم مریض را و بینا میکردانیم کور مادرزاد را و ازاله میکنیم مرض برص

وجذام را باذن الله سبحانه و تعالی گفت او گفت پسری دارم مریض و دو سال دران مرض گذرانیده
اگر او را شفا بخشید دانم که راست میگویید گفتند بر ما آرتا او را ببینیم و بر احوال او مطلع
گردیم او ایشان را بمنزل خویش برد ایشان دست خود را بر بدن پسر وی مالیدند و چیزی خواندند
و بر وی دمیدند فی الفور بفرمان حق صحیح و سالم برخاست چنانچه بر وی اصلا اثر مرض نمانده بود
او تصدیق کرد و تعظیم نمود ایشان را و بشکرگذاری حق قیام نمود ایشان را و بسیاری دیگر از رنجی
دران شهر بر دست ایشان شفا یافتند و این خبر دران شهر فاش شد و بملک ایشان رسید
و او ملکی بود از ملوک روم انطیخس نام و بت پرست بود و چون این خبر شنید فرستاد و ایشان را
طلبید چون ایشان را دید گفت شما چه کسانید و از کجا میرسید گفتند ما رسولان عیسی روح الله ایم
و از نزد او می آییم گفت بچه کار آمده اید گفتند آمده ایم تا ترا و قوم ترا دعوت کنیم و بخوانیم از چیزی
که نمی بیند و نمیشنود بمعبودی که می بیند و میشنود و دلالت کنیم بطاعت خالقی که بر اسرار و نهان
شما اطلاع دارد ملک گفت خدای ما بغیر خدای شماست گفتند خدای ما آنست که ایجاد کرد ما را
و ترا و خدایان ترا و همه عالم بقدرت بالغه خود پدید گردانید گفت شما برخیزید و روید تا من اندیشه
نمایم در سر کار شما ایشان برخواستند و بیرون رفتند و جماعتی را در عقب ایشان فرستاد تا
ایشان را گرفتند و بسیار زدند و گرد بازار گردانیدند و بزندان بردند چون این خبر بعیسی علیه السلام
رسید که رسولان ترا تکذیب کردند و زدند و بزندان فرستادند از جهت معاونت و تقویت
ایشان شمعون صفا را فرستاد که سردار حواریین بود بر اثر ایشان پس او به انطاکیه در آمد چنانچه
او را نشناختند و با همگی با امرا و وزرای ملک یار شد و با ایشان معاش خوبی میکرد تا ایشان
یکروزی در پیش ملک تعریف بسیار کردند و از حسن معاشرت و آداب سیرت او باز نمودند
ملک را خوش افتاده فرستاد و او را احضار کرد و با او صحبت داشت و اطوار او در پیش ملک مستحسن
افتاد و او هر روز آمدی پیش ملک اگر نیامدی طلبیدی زیرا که با وی خوش داشت و ندیم سلطان
شد تا یکروزی بتقریب ایشان گفت ای ملک من شنیده ام که دو کس از پیش عیسی پیغمبر آمده بودند و
خواسته اند که ترا بدین او دعوت کنند تو فرموده تا ایشان را زده اند و بزندان برده و هیچ با
ایشان گفت و شنید کرده و دانسته که ایشان بچه سند و حجت این امر را پیش گرفته اند او گفت
بر من مستولی شد و من از ایشان طلب حجت و برهان نکردم و زدم و بزندان فرستادم شمعون
گفت اگر مصلحت باشد ایشان را حاضر کنید تا ببینیم که ایشان چه میگویند پس ملک اشارت کرد تا ایشان را به

که غضب

بارگاه آوردند شمعون روی آورد بایشان و گفت مَن اَرسَلَکُما اِلیٰ هٰهُنا چه کس فرستاد شمارا
باینجا برسالت گفتند اللّٰه الذی خلق کل شیٔ و لیس له شریک خدایی که آفریده همه چیزها را و نیست
او را شریکی و ما بندهاو ما را فرستاده یعنی رسول باذن او و ما را فرستاده بحکم مَن یُطِعِ الرَّسُولَ
فقد اطاع اللّٰه شمعون گفت مختصر صفت او و جزا پس وصف کنید او را و اختصار نمایید در آن
وصف که خیر الکلام ما قل و دل ایشان گفتند انه یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید او آن خداست که هرچه خواهد
کند رتق و فتق عالم و عالمیان بحکم و اراده اوست شمعون گفت شما چه دارید از آیه که دلالت کند بر صدق
شما گفتند هرچه از ما طلب کنید از آن بیاریم پادشاه را غلامی بود اکمه مرتبه که موضع چشمهای او با پیشانی مساوی
بود فرستادند و او را آوردند شمعون گفت او را بینا میتوانید ساختن گفتند بلی باذن رب العالمین پس بنیاد
دعا کردند و اسم اعظم میخواندند یحیٰنه تا موضع چشمها او شق شد آنگاه دو بندقه را از گل ساخته بقدر دو
مقله در آن موضع نهادند و دمیدند فی الفور بینا گشت و سواد و بیاض مردمک بادی بود بعد از
دیگران و تیز تر میدید ملک در آن امر تعجب کرد و فرو ماند شمعون گفت که هیچ تواند بود که از خدایان
خود درخواهید تا مثل این کاری بکنند تا ما جواب ایشان بگوییم و این شرف باشد ترا و خدایان ترا ملک گفت
راسیح جز از تو پوشیده نیست خدایانی که ما می پرستیم نمی شنوند و نمی بینند و از ایشان نفع و ضرر هیچ کدام
متصور نیست و هرگاه که ملک بعبادت بتان میرفت شمعون نیز با وی رفته و تضرع و زاری میکرد تا ایشان
گمان بردند که او نیز هم در دین و کیش ایشان است آنگاه گفت ملکا ای شمعون اگر ایشان نزد من مرده زنده
کنند من بایشان ایمان می آرم گفت بطلب ایشانرا ملک ایشانرا طلبیده گفت که آن خدایی که شما او
را می پرستید قادرست بآنکه مرده زنده کند گفتند خدای ما قادرست بر همه چیزی ملک گفت اینجا مرده
که هفت روزست که مرده است و او را هنوز دفن نکرده اند و او پسر دهقان هست و پدر او غایب است
من تاخیر کرده ام تا پدرش حاضر شود بعد از آن او را دفن کنند ایشان اجابت نموده روان گشتند با ملک
و خلق بسیاری از اتباع ملک همراه رفتند تا بر سر مرده رسیدند و دیدند که مرده متغیر شده و تن تمام از وی آید بعد از آن
آغاز دعا کردند باشکارا و شمعون پنهان دعا میکرد ناگاه او بحرکت در آمده برخاست و عزیز از مردم بر آمد
گفتند حال تو چه بود گفت هفت روز بود که من مرده بودم و چون مشرک مرده بودم مرا بهفت طبقه دوزخ
گذرانیده اند و عذاب کرده و من حذر میکنم و می ترسم از آنکه شما بآن اشتغال دارید البته بخدای و رسول
وی بگروید که عذاب دوزخ از آن صعبترست که بشرح در آید بعد از آن گفت الحال دیدم که درهای آسمان
گشوده گشت پس نگاه کردم جوانی دیدم حسن الوجه که شفاعت میکرد از برای این سه تن ملک گفت کدام سه تن

گفت شمعون و آن دوی دیگر ملک تعجب کرد چون شمعون یافت که قول او در ملک تاثیر کرد او را از احوال
خود و ایشان اخبار کرد و دعوت کرد ملک با قومش ایمان آوردند و دیگران در کفر ماندند و گروهی گفته اند
که ملک را که از ایشان استدعا کرد تا دختر ترا زنده کنند ملک ایشانرا بر سر قبر دختر برد و ایشان بآشکارا
و شمعون پنهانه دعا کردند قبر شکافت و او زنده بیرون آمد و گفت بگروید بایشان که در قول خود صادق
اند و من گمان ندارم که شما ایمان آورید و باز استدعا کرد از رسولان تا او باز رفت بعد از دیگر
باره قبر برابر خاک کردند چنانچه اول بود و محمد بن اسحق و بعضی دیگر آورده اند که ملک نگروید و بر کفر خود مصر
بود و او و قومش هجوم کردند بر قتل رسولان این خبر بحبیب نجار رسید و در اقصی مدینه منزل داشت
و بعضی گویند در آنجا غاری بوده در آنجا بعبادت مشغول بود و او مؤمن صادق بود و بعیسی علیه السلم
و بپیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم ایمان آورده بود و حال آنکه از آن وقت تا زمان پیغمبر ما صلی الله علیه و آله
ششصد سال بوده و بعضی اوقات بطاعت صرف کردی و بعضی دیگر کسب نمودی نصفی بصدقه دادی
و نصفی دیگر بر عیال خرج کردی و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که سُبّاق الامم ثلثة لم
یکفروا باللّٰه طرفة عین علی بن ابی طالب و صاحب یاسین و مؤمن آل فرعون فهم الصدیقون و علی
افضلهم یعنی پیش گیرندگان امتها سه کس اند که کافر نشدند بخدای تعالی یک چشم زدن علی بن ابی طالب علیه
السلم و صاحب یاسین که حبیب نجارست و مؤمن آل فرعون پس ایشان صدیقان اند و افضل ایشان
علی بن ابی طالب است القصه چون مردم شهر با رسولان جدال میکردند و عنادی می ورزیدند و اطاعت نمیکردند
با وجود آن همه معجزه و قصد کشتن ایشان کردند وَجَاءَ مِنْ اَقْصَی الْمَدِینَةِ رَجُلٌ یَسْعٰی قَالَ یَا قَوْمِ اتَّبِعُوا
الْمُرْسَلِینَ اتَّبِعُوا مَنْ لَا یَسْئَلُکُمْ اَجْرًا وَهُمْ مُهْتَدُونَ و آمد از نهایت شهر انطاکیه مردی که میشتافت
یعنی حبیب النجار گفت ای گروه من متابعت نمایید این فرستادگان را و بپیروی آنها که نمیخواهند از
شما مزدی بر نصیحت و تبلیغ رسالت و ایشان راه یافتگانند و گفت بر شما باد که ایشانرا از نجات یابید تا بعذاب
دو جهانی گرفتار نگردید چون دید که در آن امر مبالغه مینماید گفتند مگر تو خلاف دین ما را اختیار
کرده و بایشان گرویده گفت وَمَا لِیَ لَا اَعْبُدُ الَّذِی فَطَرَنِی وَاِلَیْهِ تُرْجَعُونَ ءَاَتَّخِذُ مِنْ دُونِهِ آلِهَةً
اِنْ یُرِدْنِ الرَّحْمٰنُ بِضُرٍّ لَا تُغْنِ عَنِّی شَفَاعَتُهُمْ شَیْئًا وَلَا یُنْقِذُونِ چیست مرا که نپرستم آنرا که آفریده مرا
و بجزای او باز گردانید شما را درین کلام التفات است از تکلم بخطاب زیرا که اضافه کرد فطرة را
بخود و رجوع را بایشان چون فطرت اثر نعمت بود و بر او آن اظهر بود بخود اضافه کرده و در رجوع
معنی زجر و تهدید بود بایشان انسب و الیق نمود بایشان نسبت داد و دیگر گفت آیا بخدایی گیرم از غیر

او خدای را استفهام یعنی انکار است یعنی نگیرم غیر او خدایانی را که اگر خواهد بمن خدای بخشاینده گزندی
باز ندارد از من شفاعت و خواهش ایشان هیچ چیز را و خلاص نتوانند کرد مرا از هیچ مکروهی انّی
اذاً لفی ضلالٍ مبینٍ بدرستی که من آنگاه که بپرستم غیر خدا را هر آینه باشم در گمراهی بغایت هویدا انّی
آمنت بربّکم فاسمعونِ قیل ادخل الجنّة بدرستی که من ایمان آوردم به پروردگار شما پس بشنوید
بسمع قبول گفتار مرا پس نشنیدند و او را بقتل آوردند و فرشتگان بنظاره ایستاده بوده و انتظار
او میکشیدند چون کار او تمام شد گفتند او را که درای در بهشت عنبر سرشت و او را به بهشت در آوردند
چون بهشت را دید و مقام و رتبهٔ خود را در آنجا مشاهده کرد و ناز بهشت را ملاحظه کرد قال یا لیت
قومی یعلمون بما غفر لی ربّی وجعلنی من المکرمین گفت ای کاشکی گروه من دانا شدندی بآنکه آمرزید مرا
پروردگار من و گردانید مرا از اهل اکرام و تعظیم در جنات نعیم وما انزلنا علی قومه من بعده من جندٍ من السّماء
وما کنّا منزلین و نفرستادیم بر گروه پس قتل حبیب هیچ لشکری را از آسمان و نبودیم ما فرو فرستنده لشکری
برای انتقام مصلحت چنانکه فرو فرستادیم در روز بدر از برای مصلحت حضرت رسالت صلّی الله علیه
و آله و سلّم فرشتگان را یعنی هر چند حبیب نجار اهل تکریم بود اما همه کس را آن اهلیت نیست که از جهت معاونت
او حضرت حق از آسمان لشکری فرو فرستد از جهت دفع خصمان ایشان زیرا که کس مثل تو نیست ای محمد
که از برای تسلّی تو در روز بدر و خندق فرشتگان آسمان فرو فرستادم و دشمنان ترا مستاصل و پریشان ساخته از
مفسران آورده اند که در معنی وما کنّا منزلین که ما نیستیم از آنکه برای این امر محتاج لشکری از آسمان فرو
فرستیم بلکه امر در اهلاک ایشان آسانترست بر من از آنچه شما گمان می برید که بیک صیحهٔ جبرئیل همه را هلاک
سازم چنانچه پیش از این زمان جمعی کثیر از عاصیان بصیحهٔ او هلاک ساخته ام بعد از قتل او جبرئیل آواز
داد و همه را بوادی فنا فرستاد و دیگر کس از ایشان نشان ندید انّ بطش ربّک لشدید

فصل چهارم

در رفع عیسی علیه السّلم بآسمان و بعضی از احوال حواریین بعد از
رفع او و وفات مریم علیها السّلم در اخبار آمده که بعضی از یهود سب میکردند عیسی و مادرش را بد
میگفتند و هر چند او ایشان را از آن منع میکرد و براه حق دعوت مینمود امتناع میکردند عیسی بر ایشان
دعا کرد همه بوزینه و خوک گشتند یهود چون این حال را مشاهده کردند اتفاق کردند بقتل وی حق سبحانه
و تعالی او را از این احوال اخبار کرد و گفت منتظر باش که ترا بر آسمان جای خواهم داد که ستم جهودان
پیش از این بر تو روا نیست عیسی علیه السّلم بعد از این حواریین را طلبید و گفت ای یاران من با وجود
آنکه من گوشهٔ کوهی اختیار کرده ام و عزلت جسته با مادر و از میان آن قوم بیرون آمده و تا در

میان ایشان بوده ام ایشان را دلالت کرده ام بر طریق حق امتناع نموده اند و هر چند معجزه نموده ام
بر سحر حمل کرده اند و در کفر خود محکم ایستاده اند و آغاز ایذا کرده اند و میگویند الکنون اتفاق
کرده اند بر قتل من و حق تعالی مرا از آن خبر داد و وعدهٔ رفع بآسمان شادمان ساخته و من انتظار
آن دارم الکنون میباید که راه حق را از دست نگذارید و دل در این جهان فانی نه بندید و می باید
که دلبستگی بعالم باقی داشته باشید و از رحمت خدای ناامید مباشید و در طاعت و عبادت
کاهلی مورزید و خلق و احسان و کرم پیشه کنید و از کبر و بغض و بخل و حسد اندیشه کنید و با مردم خصومت
و داوری مکنید و آنرا به پادشاهان زمان باز گذارید تا ایمن شوید و بیشتر اوقات روزه باشید
و غم روزی مخورید و اگر کسی بر شما ستمی کند بکشید تا مظلوم باشید نه ظالم و اگر کسی بر روی شما طپانچه
زند آن نیم دیگر پیش دارید و بانتقام مشغول مشوید و این مضمون را از فرموده

گر ذلت از کسی شکایت باشد • وان درد دلت از و بغایت باشد • زنهار بانتقام مشغول مشو
بد را بدی خویش کفایت باشد •

و از شما هر دو تن بشهری بروید و در جهان متفرق باشید
و اگر توانید مردم را بطاعت فرمائید و تحریص نمائید و بر شدت صبر کنید تا مزد یابید ایشان قبول
کردند و گریستند و گفتند امید که بر وعدهای تو حق مارا ثابت دارد و وداع کردند و برفتند ناگاه
ملک جهودان با بسیاری که قتل عیسی بر میان بسته بمنزل او شد فی الفور جبرئیل علیه السّلم از سدره بیک
بر زدن خود را نزد عیسی علیه السّلم رسانید و گفت دشمنان بر در خانه اند برخیز و جامهٔ عزیمت را
در پوش و خاکدان دنیا را با اهل آن گذار و بجانب کردگار توجه آر گویند حضرت حق سبحانه و
تعالی او را دو پر داده با جبرئیل پرواز نموده بیک طرفة العین بر آسمان چهارم قرار یافت و بامر
حق آنجا مقام ساخت و با فرشتگان بتسبیح و تهلیل مشغول است و در آخر الزمان در وقت ظهور
مهدی علیه السّلم بامر ایزدی نزول خواهد نمود بزمین و احادیث بسیار درین باب وارد است
و در قرآن نیز اشارتی بنزول وی هست که وانّه لعلمٌ للسّاعة فلا تمترنّ بها واتّبعون هذا
صراطٌ مستقیم و بدرستی که نزول عیسی هر آینه دانشی است برای آمدن وقت قیامت پس شک
میارید بآن و متابعت نمائید مرا که این دین و طریق راستست و در بعضی روایات چنان آمده که
چون عیسی جهودان بدر سرای علیه السّلم رسیدند طیطیانوس جهودی بی گمان باندرون خانهٔ وی
رفت جهة قتل وی هر چند او را یافت حق سبحانه و تعالی او را مشابه و مانند عیسی ساخت در صورت پس چون
بیرون آمد جهودان صورت عیسی را دیدند بر او در آویختند بزعم آنکه عیسی است و او هر چند میگفت که من

کشتم

طیطیانوس هم می‌شنیدند و میزدند میخواهد که ما را بازی دهد و زدن ردن او را بردند و بردار کردند و بآن
شادی مینمودند چون او بردار مُرد او را بصورت طیطیانوس دیدند و رانی یافتند در آن امر متحیر
شدند و اختلاف در میان ایشان پیدا شد بعضی از جهودان گفتند که این عیسی بود که ما بردار کردیم و گروهی
گفتند اگر این عیسی بود پس طیطیانوس کجا شد و این صورت اوست نه از آن و دیگر از ایشان که شنیده
بودند که او را بآسمان برده بودند میگفتند بآسمان برده اند و ما صاحب خود را بردار کرده ایم و جماعتی میگفتند
که ناسوت را بردار کردند و لاهوت را بالا بردند حضرت حق سبحانه و تعالی برای رد ایشان میفرماید که
وقولهم انا قتلنا المسیح عیسی بن مریم رسول الله وما قتلوه وما صلبوه ولکن شبه لهم وان الذین اختلفوا
فیه لفی شک منه ما لهم به من علم الا اتباع الظن وما قتلوه یقینا بل رفعه الله الیه وکان الله عزیزا
حکیما و گفتار جهودان آنکه ما کشتیم مسیح پسر مریم را که رسول خدای بود و این را بسبیل استهزا میکنند
که رسول خدای بودند زیرا که آن بدبختان اعتقاد برسالت او نداشتند و حال آنکه نکشتند او را
و بردار نکردند ولیکن مانند کرده شد عیسی بدیگری که از ایشان بود و بدرستی آنانکه خلاف کردند در کار
عیسی و در کشتن او هر آینه در گمان اند از وی نیست مر ایشان را ابدا و هیچ دانشی مگر پی کردند گمان
را و نکشتند او را و نا کشتن او حق و یقین است بلکه برداشت خدای تعالی بحضرت خود و بر آسمان قرار
داد و هست خدای بی همتا درست کار و درست گفتار آورده اند بعد از آن جهودان اتفاق
کردند و حواریین را بدست آوردند پیشتر از آنکه متفرق شوند و هر روز ایشان را رنجانیدندی و ایذا
کردندی و در آفتاب سوزان باز داشتندی و کارهای سخت فرمودندی و ایشان بر آن
شدت صبر میکردند تا ملک روم از حال ایشان اطلاع یافت و نام او طیباریش بود و ملک جهودان
از رعیت او بود و به او باز گفته بودند که شخصی در میان ایشان پیدا شد و دعوی نبوت کرد و بر
صدق دعوی چندان معجزه از ابراء اکمه و ابرص و احیای اموات نمود و ایشان تصدیق نکردند
او را و قصد کشتن او کردند و او ناپدید گشت و جماعتی که باوی گرویده بودند و یاران و دوستان
خالص او بودند ایشان را گرفته اند و عذاب میکنند ملک را دل بر ایشان بسوخت و جماعتی را فرستاد
و حواریان را از ایشان انتزاع کردند و آوردند بنزد ملک او چون ایشان را دید از عیسی علیه السلام پرسید
و از خوارق عادات او ایشان او را خبر گردانیدند بتمامی احوال ملک محبت بر دست ایشان و دین
ایشان در آمد و ایشان را تعظیم و تکریم بسیار میکرد و در دین مجد و مردانه بود و با جهودان بد عهد و لشکر
کشید و با ایشان غزا کرد و خلق بسیاری از ایشان بقتل رسانید و از و ظاهر شد اصل نصرانیه در روم

وبعد ازو ملک دیگر در روم پدید گشت نام او طیطوس بچهل سال بعد از رفع عیسی علیه السلام آمد و او نیز
بر طریقه سابق با جهودان غزا کرد و بسیاری را بکشت و بسی کوه ابر ساخت و در نواحی بیت المقدس
سنگ را بر سنگ نگذاشت و در آن غزا قریظه و نضیر در زمین حجاز افتادند و بواسطه آنکه تکذیب کردند
عیسی را و قصد قتل او کردند مکافات این جفا کشیدند و از آن جهان خود یافتند و گویند
از زمان عیسی علیه السلام تا وقتی که سید الانام صلی الله علیه وآله و سلم مبعوث شد ششصد سال بود و
صد سال از آن حواریان بودند و مردم را دعوت میکردند و پانصد سال دیگر فترت بود و آورده اند
که چون عیسی علیه السلام عروج بر آسمان فرمود مریم علیها السلام صد و بیست و پنج ساله بوده و الله اعلم
و او را از دید پدرش عمران در بیت المقدس در جنب مسجد دفن کردند والله اعلم بالصواب

باب بیست و چهارم در قصه عزیر علیه السلام و بعضی از احوال بخت نصر

گویند عزیر بن شرخیا از عزیزادگان بوده از بنی اسرائیل از سبط لاوی بن یعقوب و بچهارده پشت
بهارون بن عمران علیه السلام میرسد و توریة را تمام حفظ داشت و عابد و صالح بود در میان بنی
اسرائیل چون بنی اسرائیل دست طغیان از آستین عدوان بیرون آوردند و آغاز فساد کردند و ضلال
نشان ختند و منکر بجا کردند و خون بریختن و قتل انبیا را شیوه خود ساختند و ایضا روایت کنند از
حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم که آن حضرت فرمود که بنی اسرائیل در ساعت اول روز چهل و
سه پیغمبر را بقتل رسانیدند بعد از آن دوازده مرد از عباد و زهاد بنی اسرائیل برخاستند و ایشان را
منع کردند و به امر معروف دعوت کردند و در آخر همان روز ایشان را نیز بقتل رسانیدند غرض که ظلم ایشان
باین مرتبه رسیده بود و پاکی نداشتند و توریة را بسوختند و احکام او را تغییر دادند حق سبحانه و تعالی بخت نصر
بابلی را بر ایشان گماشت تا بسیاری را از بنی اسرائیل بقتل آورد و قریب هفتاد هزار کس را از ایشان اسیر
کرد و بیت المقدس را با نواحی تمام ویران کرد و نقره و طلا و جواهر مسجد اقصی را بهم بار کرد و به بابل
فرستاد و او که آزاده بود از مجوس که بجانب مغارب بود و بعد از فوت او بحکم وصیت ملک ملک
بوی رسیده و گویند دانیال عم بود و دانیال از نور نبوت خود تسلط و استیلا در دیده بود از وی خطر گرفته
که چون بنی اسرائیل دست یابد از اولاد او کسی را تعرض نکند و مضرت نرساند و از اکابر و اولاد خود
داده بود چون استیلا یافت و آن خط نزد ایشان بدید مزاحم ایشان نشد اما دیگر از اکشت او اسیر
کرد و از جمله اسیران یکی عزیر بود و چون او مدتی در بابل اسیر بود و زحمت بکشید خاطر
او رسیده که وسیله انگیزد تا بید خود را از قید بخت نصر خلاص کند گویند او زنی داشت از بنی اسرائیل و

کاهی سخن او را الگوش میکرد عزیر خود را بش او رسانید و احوال فرزند و اهل خود را باز گفت و تمنای رخصت
کرد که بجای خود باز رود و او قبول کرد از جهة وی رخصت حاصل کند آن زن در فکر او می بود تا روز
بخت‌نصر را خوش حالی فت ازبرای او رخصت طلبید و او قبول کرد انگاه آن زن او را طلب کرد و
خرجی و مرکب داد و بوطن خود باز فرستاد چون در توجه به بیت المقدس بقریهٔ سایر اباد یا بدیه عقب کرد
دو فرسخی ایلیا بود رسید موضعی پس ویران دید اما درختان او میوه دار بود قدری انجیر بچید و مقداری
انگور باز کرد و در سایهٔ دیواری قرار گرفت انجیری چند بخورد و باقی در سله گذاشت و انگور را بفشرده
پاره بیاشامید و بقیه در خیک ریخت و دراز گوشی که داشت در پیش خود ببست و تکیه بر دیوار کرده در آن
ده مینگریست چون ده را بغایت خراب دید قال انّی یحیی هذه الله بعد موتها فاماته الله مائة عام ثم بعثه گفت
از کجا زنده گرداند اهل این ده را خدای تعالی پس از مردن اهل آن ده این نه طریق استبعاد بود
بلکه طلب بر کیفیت احیا مینمود درین اندیشه بود که حق سبحانه و تعالی بمیرانید او را بطعام و شراب و حمار
از چشم خلق پوشانید چون هفتاد سال از مرگ او برآمد بخت‌نصر هلاک شد حق سبحانه و تعالی نوشنگ تا رسے
بار کنگیخت تا قریهٔ بیت المقدس را در مدت سی سال بحال عمارت باز آورد و این ده را خوب از آنکه
پیشتر بود آبادان تر شد پس بقدرت کامله خود عزیر را زنده گردانید گفته اند او را هنگام چاشتگاه
بمیرانید و دران روز که زنده گردانید هنوز آفتاب غروب نکرده بود پس فرشته گفت کم لبثت قال
لبثت یوما او بعض یوم چند مدت درنگ کردی عزیر گفت درنگ کردم روزی یا بعضی از روزی قال
بل لبثت مائة عام فانظر الی طعامک و شرابک لم یتسنه گفت فرشته نه که درنگ کردی صد سال پس
بنگر سوی طعام و شراب خود حال آنکه درین مدت متغیر نشده وانظر الی حمارک ولنجعلک آیة للناس
وانظر الی العظام کیف ننشزها ثم نکسوها لحما فلما تبین له قال اعلم ان الله علی کل شیء قدیر و نظر
کن بدراز گوش خود و تا گردانیم ترا دلالتی بر حشر برای مردمان و بنگر سوی استخوانهای آن حمار که چگونه
ترکیب میدهیم آنرا پس میپوشانیم آنرا گوشتی او بران دیده گشود و دید که استخوانهای متفرقه آن حمار
فراهم آمد و بر بالای او گوشت پدید آمد و پوستی بران پوشیده گشت فی الحال حمار از جای برخاست
و آثار حیات در بدن کرد پس چون امر حشر بر او ظاهر و روشن شد گفت دانستم به یقین امر حشر را و بکیفیت
آن اطلاع پیدا کردم و میدانم که خدا بر همه چیزی توانا است انگاه بران حمار سوار گشته متوجه خانه
خانه خود شد چون بدر سرای آمد او را بار ندادند هر چند گفت که من عزیرم استبعاد کردند و گفتند
مدتها شد که او ناپدید گشت بلکه در فرقت بحث سفر کشته گرفت و او مبالغه مینمود آخر گفتند او تورية

تمام یاد داشت گفت یاد دارم پارهٔ از تورية خواند و دران زمان تورية خوان کسی نمانده بود
و نشان داد که فلان محل خانه یا در فلان کوه تورایتی مدفون است چون جستند یافتند و بدان
علامات او را بشناختند و بخانه در آمد و گویند او را جدی پیر بود همه زنده و مانده بودند و پیر
شده بودند و او همان جوان بود و دیگر آغاز تورية نوشتن کردند و بنیاد خواندن مردم به پیش
او می آمدند و تعلیم میگرفتند و دیگر برکت او تورية خوان بسیار شد بعد از آن بعضی از یهودان
اعتقاد کردند که او پسر خدای است چون این احوال از او مشاهده کردند و منع میکرد از اظهار
و بدین حق میسر نمود و دیگر فتور در احکام تورية پیدا شد و در میان ایشان دیگر خصومت
افتاد و من یضلل الله فما له من هاد باب بیست و پنجم در قصهٔ ذوالقرنین
مفسران قرآن آورده اند که یهودان گفتند قریش را سوال کنید از حضرت رسالت صلی الله
علیه و آله و سلم از قصهٔ اصحاب کهف و از ذوالقرنین و از روح پس اگر او از اول و ثانی جواب
فرمود و از ثالث ابهام نمود یقین که او پیغمبر است زیرا که ذکر روح در تورية مبهم است و اگر از همه
جواب داد یا ساکت شد پس در دعوی نبوت صادق نیست چون قریش از اصحاب کهف و ذوالقرنین
و روح سوال کردند حضرت را بوحی الهی دران دو مبین فرمود و در باب روح ابهام نمود که
ویسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی و پرسند ترا ای محمد از حقیقت روح بگو روح
از انهاست که بعلم پروردگار من مفوض است بر طبق تورية مذکور شد انکه حضرت رسالت صلی
الله علیه و آله بران اطلاع نداشت زیرا که فلاسفه و متکلمین دعوی معرفت او کنند چون لایق بکمال
نبی باشد که گوید من بران اطلاع ندارم با وفور علم و کمال معرفت پس دران دو ابهام درین
یکی نارواین بود قصهٔ اصحاب کهف ان شاء الله مذکور خواهد و قصهٔ ذوالقرنین کما قال الله تعالی
ویسئلونک عن ذی القرنین قل ساتلوا علیکم منه ذکرا و می پرسند ترا ای محمد از ذی القرنین بگو
بود که خواهم از حضرت عزت توفیق دهد احوال او را به شمار طریق وحی واصح اقوال آنست که ذی القرنین
اسکندر بن فیلقوس رومی است که پادشاه تمام روی زمین بود و قاف تا قاف عالم گردیده در اخبار
آمده که چون پدر او مرد او روم را به تحت تصرف خود در آورد و قصد ملک عرب کرد و آن نیز او را
میسر شده و ملوک عرب را مستاصل ساخت و تا نهایت دریای اخضر رفت و فتح کرد و از انجا
مراجعت نموده بمصر در آمد و آنجا را مسخر کرد و اسکندریه را بنا کرد و بنام خود تسمیه کرد بعد از آن
قصد شام کرد و بنی اسرائیل را زیر کرد و به بیت المقدس رفت و قربان بسیار کرد و زیارت نمود

و متوجه دار آتش شد و قتل بسیار کرد و از آنجا بممالک فارس رفت و آنجا را تسخیر کرده متوجه بجانب هند و چین
کرد و در آنجا غزای بسیار واقع شد و از آنجا مراجعت بخراسان و شهرهای بسیار در آنجا بنا کرد و در
سبب تسمیه او بذی القرنین سخنان بسیار گفته اند بعضی آنکه او رسیده بود بقرن آفتاب یعنی مطلع و مغرب
او و روایت کرده اند از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم که فرمود که او طواف کرده دو قرن
دنیا را یعنی دو جانب دنیا را که او مشرق و مغرب است و یا آنکه در زمان او دو قرن گذشته یا آنکه ملک
روم و فارس بوده یا روم و ترک یا روم و هند یا عرب و عجم یا آنکه بر سر او چیزی بوده که مشابه دو قرن
بوده و غیر از این نیز گفته اند و در خبر است که پادشاهان تمام روی زمین چهار بوده اند دو تن مؤمن
و دو کافر مؤمنان سلیمان و اسکندر و کافران نمرود و بخت نصر و علما اختلاف کرده اند در آنکه
او نبی است یا نه و برآیند او و آنکه صالح و پرهیزکار بود اتفاق دارند و گویند که حق سبحانه و تعالی او را
مملکت و علم و حکمت ارزانی داشت إِنَّا مَكَّنَّا لَهُ فِي الْأَرْضِ وَآتَيْنَاهُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ سَبَبًا فَأَتْبَعَ سَبَبًا بدرستی
که ما تمکین گردانیدیم یعنی دست دادیم مر او را باستیلا در زمین و عطا کردیم او را از هر چیزی که خلق بدان
محتاج بوده یعنی آنچه سلاطین را بکار آید در تسخیر و محاربه با اعدا آورده اند که حق سبحانه و تعالی نور
و ظلمت را مسخر او و ابر را در فرمان او کرد تا بر او سوار شده و هر جا که میخواست میرفت تا روزی از روم
بیرون آمده مصر را مسخر ساخت و با زنگیان حرب کرده بر ایشان غالب شد پس از پی در رفت سببی
را که بمغرب تواند رفت و بدان سبب توسل جست و میرفت حَتَّى إِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ وَجَدَهَا تَغْرُبُ
فِي عَيْنٍ حَمِئَةٍ وَوَجَدَ عِنْدَهَا قَوْمًا تا چون رسید بجای فرو شدن آفتاب یافت آنرا که فرو میرود در چشمه آب
گرم یا در چشمه گل سیاه و یافت نزد آن چشمه گروهی را یعنی حمئه و حامیه و منافی نیست میان این دو قراءت
که تا سکنه آنجا ایشان بودند بت پرست بزرگ جثه سرخ موی تن آور و لباس ایشان پوست حیوانات و طعام
ایشان گوشت حیوان آبی زیرا که عین جامع این دو وصف باشد از ابی ذر رضی الله عنه روایت میکنند که
او گفت که من ردیف حضرت رسالت صلی الله علیه و آله بنگاه کرد و دید که آفتاب غروب کرد و گفت یا
ابا ذر هیچ میدانی که آفتاب در کجا غروب کرد من گفتم الله و رسوله اعلم خدای و رسول خدای داناترند
به این حال فرمود که او غروب کرد در عین حامیه یعنی در چشمه بغایت گرم حکما اسلام آورده اند که ثابت
شده بدلایل یقینیه که زمین در وسط عالم کروی است و آسمان محیط است به او از جمیع جوانب و آفتاب
در فلک خود حرکت میکند بحرکت فلک و نیز ببرهان ثابت شده که جرم آفتاب بزرگتر است از جرم زمین
بصد و شصت و شش بار تقریبا پس چگونه معقول باشد غروب او در چشمه از عیون زمین جواب گفته اند

که چون در جانب غرب دریا واقع است چنان مشاهده میشود که آفتاب در آب فرو میرود چنانچه
کسی در کشتی است چنان می بیند که آفتاب در آب دریا غایب میشود زیرا که او ساحل را نمی بیند و
لهذا وجدها فرمود یعنی یافت که آنجا غروب میکند در آب و بی شک دریاهای غربی را گل می باشد
پس او گرم و چون چنان خواهد بود و نیز در عین دریا با گل سیاه می باشد پس این قراءت نیز موافق باشد
آورده اند که ذو القرنین در طرف مغرب بشهری رسید بغایت عظمت و حصاری مستحکم داشت و آن
شهر دوازده هزار دروازه داشت و مردمان بی عدد در آن شهر بودند چون آن ملک را مسخر کرد
حق سبحانه و تعالی او را مخیر ساخت اگر خواهد عذاب کند مردم آن شهر را بقتل آرد زیرا که همه کافر بودند
و اگر خواهد عفو کند از ایشان و دعوت نماید بایمان چنانچه حق جل و علا فرمود قُلْنَا يَا ذَا الْقَرْنَيْنِ إِمَّا أَنْ
تُعَذِّبَ وَإِمَّا أَنْ تَتَّخِذَ فِيهِمْ حُسْنًا گفتیم ما خداوندیم بطریق وحی بآن قول که او پیغمبر است یا بر سبیل
الهام بقول آنکه پیغمبر نبوده یعنی در دل او افکندیم یا ندای غیبی شنید که ای ذو القرنین یا عذاب کن ایشان را
بقتل و اسر و بدخوئی یا آنکه رعایت نمائی در حق ایشان طریق عفو و نیکی قَالَ أَمَّا مَنْ ظَلَمَ فَسَوْفَ نُعَذِّبُهُ
ثُمَّ يُرَدُّ إِلَىٰ رَبِّهِ فَيُعَذِّبُهُ عَذَابًا نُكْرًا وَأَمَّا مَنْ آمَنَ وَعَمِلَ صَالِحًا فَلَهُ جَزَاءً الْحُسْنَىٰ وَسَنَقُولُ لَهُ مِنْ
أَمْرِنَا يُسْرًا ثُمَّ أَتْبَعَ سَبَبًا گفت ذو القرنین بعد از آن اما آنکه ستمکار بود بر اصرار بر شرک و کفر و منکر
و دود دین حق را قبول نکند پس زود بود که عذاب فرمائیم او را به آتش دوزخ در قیامت عذابی
بغایت دشوار و بی نهایت و اما آنکه ایمان آورد و کند کارهای نیکو و عمل صالح ورزد پس او راست
جزا و پاداش نیکوتر در دنیا که آن ایمنی است از قتل و عذاب و در آخرت رستگاری و فلاح و نجات
از عقاب و زود بود که گوئیم او را از فرمان ما با اخراج زکوات و صدقات آنچه با سهولت بود
یعنی چون بگروند و عبادت پیشه کنند بر ایشان مشقتی و صعوبتی نخواهد بود و مال ایشان محفوظ خواهد
ماند مگر آنچه بر حسب شرع بر او لازم بود از خیرات و مبرات آن هم بسهولت و تدریج باشد ایشان را از
جهة آخرت در خبر است که یکسال در آن مقام توقف نمود و بعضی که اطاعت نکردند بقتل آورد و جماعتی
که منقاد شدند و بر اسلام و تسلیم نهادند بنواخت و همچنان شهر به شهر و ده به ده مسخر میساخت و میرفت چنانچه
مذکور شد و قلعها و حصنها در جانب مغرب میگشاد تا بشهری رسید که حصار آن شهر رویین بود و اصلا
بر او دروازه نبود و بر و طلسمهای غریب مشاهده کرد و کسی را در گرد و نواحی ندید فرمود تا کمندها انداختند
و حیلها انگیختند تا شاید بدان حصار در روند بجای نرسید زیرا که هر کس کمند انداخت و خود را بالای
حصار افکند باز نیامد تا بسیاری چنین تلف شدند و هر چند گوش داشتند آوازی و صدائی از ایشان

نیامد یکی را بعد از آن فرمود که یکی را بر بالای حصار فرستادند و زنجیری بر میان او استوار بستند و درین طرف
میل میکرد و از آن طرف قوت میکرد و ایشان ازین طرف میکشیدند و هرچند درین جانب قوت میکردند
او را باز نمیتوانستند کشید تا آخر بدو نیم شد نیمی بدان طرف افتاد و نیمی بدین طرف چون اسکندر آنرا
دید و بر حقیقت آن واقف شد تهیهٔ سفر مشرق کرد و از مغرب روی بمشرق آورد با قوم ناسک پس بلد به
بلد و قریها بجزیها می آمد و میرفت حتی اذا بلغ مطلع الشمس وجدها تطلع علی قوم لم نجعل لهم من دونها
سترا کذلک تا چون رسید بجای برآمدن آفتاب یعنی بمقامی که چنان مینمود که آفتاب از آنجا بیرون
می آید چنانچه در غروب گفته شد یافت آفتاب را که بر می آمد بر گروهی که پدید نکرده بودیم برای ایشان
از پیش آفتاب پوششی که مانع حرارت آفتاب شود از ایشان بعضی گویند که ایشان در صحرای واقع
بودند که زمین آن ابنیه را نگاه نمیداشت هرچند بنای نهادندی افتادی و درخت نمیگرفت وقتی زد
و دران نواحی اصلا کوه نبود و هیچ چیز یافت نمیشد دران وادی که مانع شعاع آفتاب شود و دفع حرارت
کند از ایشان پس هرگاه که آفتاب طالع شدی ایشان داخل شدندی در سرابی که ایشان را می بود چون
غروب کردی بیرون آمدندی و بتحصیل امر معاش مشغول شدندی و حال ایشان دران موضع برخلاف
احوال دیگران بود که دیگران بروز کسب معیشت کنند و بشب فراغت نمایند از آن ایشان بعکس این بود
و گروهی از مفسران گویند که ایشان جامه نداشتند و همه برهنه و عریان بودند بر امثال زنگیان و مردمان
حبشیان بودند و حال جماعتی که قریب بخط استوا است ساکن اند اینچنین می باشد القصه آورده اند که
آن ریگستانی بود که نه بنا دران میتوانستند و نه زراعت و ازین جهت بی بهره بودند که نه سایه داشتند
و نه جامه و همه برهنه گشتندی و حکم وحوش صحرایی داشتند و طعام ایشان از گیاهای دور آوردندی
و اسکندر دران عجایب و غرایب بسیار دید گویند که از آنجا عبور نموده بچین رسید و از ایشان احوال
آن مردم پرسید گفتند که ایشان دران بیابان و ریگستان میتوانند از بسیاری که هستند و در بلدان
و شهرها نگنجند و در یک روزه از موضع ایشان جماعتی دیگر بر کنارهٔ دریای باشند که ایشان نیز برهنه
و عریان می باشند اما هر کدام از ایشان را دو گوش است بمرتبه بزرگ که در محل خواب یکی فرش میزنند و بر
یکی دیگر میخوابند و بیشتر اوقات در آب می باشند و وقتی که آفتاب بلند شد از آب بیرون می آیند و صید
ماهی میکنند و در آفتاب می اندازند و آفتاب چنان با حرارت و سوزان است دران موضع که آن
ماهیها را بریان میسازد و طعام ایشان آنست و همچنین جانب مشرق را مسخر کرده بعضی را بقتل رسانید
و بعضی دیگر را دعوت کرده بملک دیگر پرداخت حق سبحانه و تعالی میفرماید که وقد احطنا بما لدیه خبرا

ثم اتبع سببا و بحقیقت دانائیم بآنچه نزد او بود از اسباب ملک و ملک گیری و مملکت گستری آنچنان
دانشی که دیگری را نبود پس متابعت نمود سببی دیگر را و از انجا بر گذشته طریقی دیگر پیش گرفت بطرف
قطب شمالی حتی اذا بلغ بین السدین وجد من دونهما قوما لا یکادون یفقهون قولا تا رسید
دران نواحی میان دو کوه که واقع بود در میان ارمنیه و آذربایجان یافت از پیش آن دو کوه
گروهی را که نزدیک نبودند که دریابند هیچ گفتاری را از اهل اسکندر لغت ایشانرا فهم میکردند و نه
اصحاب جبل زبان ایشان را در می یافتند اسکندر برمز و اشارت احوال چند از ایشان پرسید ایشان
نیز برمز و ایما بعضی از حالات خود را گفتند از انجمله قالوا یا ذا القرنین ان یاجوج و ماجوج مفسدون
فی الارض فهل نجعل لک خرجا علی ان تجعل بیننا و بینهم سدا گفتند یعنی مترجم ایشان ای ذوالقرنین
بدرستی که این دو قبیله که موسوم به یاجوج و ماجوج اند و در قفای این کوه می باشند تباهی کننده اند
در زمین و ما از ایشان در زحمتیم پس هیچ توانند بود که قبول کنیم مالی معین در هر مدتی بانچه مقرر سازد
ما برضا و رغبت دهیم و تو پدید آری میان ما و ایشان سدی محکم و حاجزی استوار اسکندر چون
این سخنان از ایشان فهم کرد و در میان آن دو کوه فرود آمد با سپاه و لشکر و در احوال ایشان
نیکو تامل کرد و آورده اند که یاجوج و ماجوج دو قبیله بودند از اولاد یافث بن نوح که او را دو
پسر بوده بعد از طوفان باین وادی افتادند و انجا ساکن شدند یک قبیله از اولاد یک برادر بود
و دیگری از نسل آن برادر و عدد ایشان از حد و حصر افزونست گویند بالای کوتاه دارند بمقدار
یک شبر و ریشهای دراز که از قامت ایشان درازتر است و بر زمین میکشند بشابهٔ جاروب و بعضی
دیگر گویند بلند قامت اند بر مثال شجر آرند و آن درختیست در شام طول وی صد و بیست گز و جثهٔ
بزرگ دارند و ایشان را دندانها و چنگالها می باشد مانند چنگ و دندان سبع و بعضی گویند که
صنفی را از ایشان طول و عرض مساویست و صنفی آنند که از گوش جامه خواب و از دیگری لحاف
سازند در صفت ایشان گفته اند مثنوی بگو ماجسی سگ چند جوی . بگوشی دراز از خران برده گوی
نه زیر چنگ و نیش گراز . وران جسم کوتاه و گوش دراز . بهنگام خفتن چو سیمند سیر . یکی گوش بالا و دیگر بزیر
شکنج شکن چین ابروی شان . کشان ریش تا زیر زانوی شان . چو بوزینگان آمده در وجود . همه سرخ و
رخ زرد و دیده کبود . ندارند جز خواب و خور هیچ کار . نمیرد یکی تا نزاید هزار . و هر سال بر کوه
بیرون می آمده اند در موسم بهار و تر و خشک ایشانرا از درخت و میوه و علف میخورده اند و آدمیان
را میگرفته اند و گوشتها ایشانرا میخورده اند و باز بجای خود میرفته اند و ایشان از دست آن بجان

یک مو

آمده بودند اسکندر بر ایشان ترحم کرده قَالَ مَا مَكَّنِّي فِيهِ رَبِّي خَيْرٌ فَأَعِينُونِي بِقُوَّةٍ أَجْعَلْ بَيْنَكُمْ وَبَيْنَهُمْ رَدْمًا آتُونِي
زُبَرَ الْحَدِيدِ گفت اسکندر را آنچه تقویت فرموده مرا دران پروردگار من از علم و مال و طلب ثواب بجرت
یعنی من خراج از شما نمیخواهم که تعیین کنید و هر ساله دهید چون شما از دست این طایفه زحمت میکشید
و داعیه دارید که راه ایشان را بر خود مسدود کنید و گویند ایشان بهیچ طرف دیگر راه بیرون آمدن نداشتند
زیرا که اطراف ایشان تمام کوههای عالی بود و بروا اصلا و قطعا راه نبود مگر میان دو کوه که منزل این
جماعت بود و من طمع بمال شما ندارم پس یاری دهید مرا بآلات حرب و صناع و رجال تا بنیاد کنم میان
شما و میان ایشان حاجزی و سدی بغایت حصین و مستحکم پس فرمود تا ایشان آلات و مصالح سد
بهم رسانیدند از آهن و صرب و روی و مس و از امثال آن پس گفت بدهید من پاره پاره آهن را
یعنی پیش من جمع کنید چون اسباب بهم رسید استادان آغاز کردند و بنیاد سد بستن کردند و از آهن
بالای آوردند حَتَّىٰ إِذَا سَاوَىٰ بَيْنَ الصَّدَفَيْنِ قَالَ انفُخُوا حَتَّىٰ إِذَا جَعَلَهُ نَارًا تا غایتی که مساوی کرد آن
میان آن دو جانب کوه را گویند مقدار را از زمین فرمود که فرو بردند تا بآب رسیدند آنگاه
آنجا بنیاد کردند و از سنگ و روی و مس گداخته درانجا می ریخته بالای آوردند تا زمین هموار شد
آنگاه بالا بردند از سنگ و مس و آهن تا بحد آنکه کوه رسید آورده اند صد فرسخ بوده بعد بین السدین
و آنچه بصحت پیوسته چهار هزار قدم بود و طول آن شصت فرسخ که عرض و در ارتفاع صد و پنجاه ذرع
بوده قَالَ انفُخُوا حَتَّىٰ إِذَا جَعَلَهُ نَارًا قَالَ آتُونِي أُفْرِغْ عَلَيْهِ قِطْرًا فَمَا اسْطَاعُوا أَن يَظْهَرُوهُ گفت
در دمید منافیخ را تا وقتی که گردانید آهن را چون آتش دمیدند و همه تمام سوخته شد آهن سرخ شد
چون آتش و مسها گداخته شد چون آب گفت بدمید من تا بریزم مس گداخته را یعنی مس که فرمود تا مس
گداخته در رو چهار آن میریختند تا سنگها و آهنها و رویها و مسها همه برهم بسته شد و محکم گشت پس
ازان گفت یاجوج و ماجوج نتوانستند که برآیند بران و نتوانستند که سوراخ کنند دران پس این با شد و شکر
حق بجای آورد بعضی از علما آورده اند که آن از خوارق عادت ذو القرنین بود که آن مقدار مسافت
را سد بندد و آهن همچون آتش گداخته دد زیرا که آدمی را بی تاییدات الهی بران قدرت نبود و گویا
و گویا حق تعالی صرف کرده از دمندگان آتش آن حرارت عظیم را که در
ایشان تاثیر نکرد که مباشر آن امر بودند قَالَ هَٰذَا رَحْمَةٌ مِّن رَّبِّي فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ رَبِّي جَعَلَهُ دَكَّاءَ
وَكَانَ وَعْدُ رَبِّي حَقًّا چون سد تمام شد گفت ذو القرنین که این نیکو نعمتیست بر من و بر مردم از پروردگار
من که مرا توفیق داد که این امر چنان صعب با تمام رسانیدم پس چون نزدیک آید وعده پروردگار

فما اسطاعوا ان یظهروه

من گرداند آنرا زمین مستوی یعنی چون قیامت نزدیک شود آنرا از هم بریزاند و مستوی گرداند
و هست وعده پروردگار من درست و راست و گذاشتیم بگذاریم بعضی ازان دو صنف یاجوج
و ماجوج را دران روز که سد بستند یا دران روز که سد را ویران کنند مختلط در میان بعضی دیگر
و در دمند صور پس گرد آوریم خلایق را گرد آوردنی و در بعضی روایات آمده که چون قیامت
نزدیک شود سد را ویران کنند و بیرون آیند و همه جا برسند و هرچه از خشک باشد بخورند و گرد
عالم برآیند اما قادر نباشند که بمکه و مدینه و بیت المقدس و موضعی که مقابر انبیا و ائمه تقی است علیهم السلام
داخل شوند چون عالم را خراب کنند کرمی چند پیدا شود و در گوشهای ایشان در رود و همه را
بمیراند والله تعالی اعلم و نیز در نقل آمده که روزی چندین نزدیک آن سد آیند و آنرا میلیسند
تا شبانگاه چون آلت بریدن آهن ندارند آنگاه گویند که فردا رخنه کنیم و بیرون رویم زیرا
که بلیسیدن بسیار تنک ساخته باشند که مرتبه پوست تخم مرغ رسیده باشد چون صباح باز آیند
همچنان باشد که اول بود حق سبحانه و تعالی خواهد که آن ویران شود یکی در میان ایشان
بشرف اسلام برسد و چون روز که لیسیدن تمام کنند او گوید ان شاء الله تعالی بامداد بیایند
و او را سوراخ کنیم و بیرون رویم آن بواسطه آن بر حال خود بماند و چون اول باز نگردد و چون بامداد
بیایند و گویند بسم الله دران روز رخنه کنند و بیرون آیند و سبب بیرون آمدن ایشان آن
خواهد بود که عالم پر از کفر و زندقه شود و شریعت نماند و اهل علم و عمل برطرف شوند نعوذ بالله من
ذلک الیوم و آورده اند که ذو القرنین چون از اتمام آن سد فارغ شد دیگر باره بمغرب سفر کرد با آن سپاه
و حشم چون در مغرب زمین بود و چند گاهی بران بگذشت علما و حکما را جمع کرد و گفت شما هیچ در کتابها
یافته اید که درین عالم آبی هست که هر کس که بخورد عمر او دراز باشد بمرتبه که تا از حق تعالی مرگ نخواهد
او را نمیرد گفتند نداشته ایم و نخوانده ایم گفت من در وصیت نامه آدم علیه السلام یافته ام که حق تعالی
در پس کوه قاف چشمه خلق کرده در تاریکی و آب آن چشمه سفیدتر از شیر است و خنک تر از یخ و شیرین تر از
انگبین و خوشبوی تر از مشک هر که یک بار از آن آب بخورد هرگز نمیرد تا از خدای تعالی مرگ نخواهد پس
در طلب آن درآمد و علما و حکما را گفت درین عزم با من موافقت میباید کردن و با من همراه آمدن
ایشان گفتند این سفر خطرناکست مبادا که صرصری واقع شود که تلف شویم و عالم خراب گردد گفت من
برین نیت جزم کرده ام اگر شما همه نمی آئید بعضی موافقت کنید جماعتی از ایشان و الیاس علیهما السلام دران
میان بودند که قبول کردند سفر را آنگاه براق نمود و متوجه شدند و خضر را مقدمه لشکر خود ساخت و با او

دو هزار مادیان همراه کرد زیرا که گفته بودند که مادیان زیرکتر است از دیگر ستوران پس مناسب
آنست که مادیان در پیش باشند و گوهر شب چراغ از خزینه بیرون آورده فرمود که بخضر دادند
که اگر در تاریکی احتیاج شود آن گوهر را بیرون آرند تا بروشنایی او دانند که چگونه می روند
و دیگری را امیر کرد و بر عالم و خود دوازده ساله یراق برداشت و می آمدند تا قدم در تاریکی
نهادند و در ظلمات مدتی برفتند بجایی نرسیدند و از چشمه راهی نبردند ناگاه در ان ظلمات
صورتی روی نمود که همه از یکدیگر متفرق شدند و هر کدام بطرفی افتادند خضر چون از لشکر جدا
افتاد آن گوهر را بیرون آورد تا از روشنایی آن بجایی برد و لشکر را بجوید که بکدام جانب رفته
اتفاقا چشمه دید بغایت زلال فرود آمد و اندران چشمه شد و سر و تن را شست و ازان پاره بخورد
و گفت عجب که این چشمه بآب باشد آنکه نشان می دادند که از خوردن آن و در آمدن در وی مرد [?]
خود حیوة تازه یافتم و گویند الیاس نیز با وی بود و آن نیز ازان خورد و دیگر سوار شد و رو
براه آورد و در طلب لشکر بود تا بلشکر رسید و ذو القرنین از ایشان جدا مانده بود و بطرف
دیگر میراند و بعضی از لشکریان با وی بودند و ناگاه در ان ظلمات روشنایی بدید لشکر را گفت
که شما اینجا توقف کنید تا من بروم و ببینم که این چه نوع روشنایی است و از کی است پیشتر رفت
قصری دید بهوا معلق ایستاده بغایت مرتفع و بلند و بر در و بام وی مرغان چند دید چون
آن مرغان آدمی را دیدند نزد او آمدند و او را برداشته بالای کوشک در آوردند گفتند تو کیستی و اینجا
بچه آمده که اینجا مسکن آدمیان نیست گفت من اسکندر ذو القرنینم و اینجا بطلب آب حیوة
آمده ام گفتند ترا پادشاهی روشنایی بس نبود که بظلمات نیز در آمده و طلب آب حیوة میکنی که
این ملک را نیز مسخر خود کنی تا جامع ظلمات و نور باشی یک مرغی که از همه بزرگتر بود پیش آمد و گفت
ای ذو القرنین آن آمد که مردان حریر پوشند و بناها بر آورند و بدنیا مشغول گردند گفت بلی او
بر خود بجنبید ثلث آن کوشک را فرو گرفت باز گفت این زمان مردم خمر خواره شده اند گفت بلی
دیگر بر خود بجنبید ثلثان آن قصر را فرو گرفت دیگر گفت چنگ و بربط و آلات طرب آشکار گشته گفت
گفت بلی دیگر بر خود بجنبید تمام کوشک را فرو گرفت چنانچه ذو القرنین بترسید مرغان دیگر گفتند
مترس که وی ابلیس است دیگر گفت فسادهای دیگر آشکارا شده گفت بلی گفت کلمه شهادت
بر طرف شده یا میگویند گفت میگویند و نماز و طاعت هم بجای می آرند و این فسادها از بعضی بظهور
می آید و بیشتر بر جاده حق اند و چون این بشنید کوچک شد و بحال اول باز گشت چنانکه بود دیگر او را

بر بام کوشک بردند شخصی را بغایت مهیب دید بر پای ایستاده و [illegible] پیش نهاده و یکی را
در پس و صور در دهان داشت و چشم بر آسمان نهاده مینگریست گویند که وی اسرافیل بود و گفت
ای ذو القرنین ترا ملک روشنایی بس نبود که در تاریکی در آمدی گفت بطلب آب حیوة آمده ام
تا بخورم و عمر دراز یابم تا استیفای طاعت نمایم در ان خدیا [?] او سنگی بود داد بقدر سر گربه و گفت
درین علم بسیار دریچه است این را بردار و باز گرد و زیادتی مطلب او باز گشت و بسوی لشکر
خود رفت و لشکر را برداشته بقول او باز گردید و در ان ظلمات ناگاه بجایی رسیدند که سنگ
ریزه بسیار بود و سم اسب بران میخورد و آوازی می داد گفتند آیا این چه نوع ریزهاست
ذو القرنین گفت هر کس که ازین بردارد پشیمان باشد و هر که برندارد همچنان پشیمان بود بعضی
جزوی برداشتند چند مدت دیگر راه آمدند تا روشنایی رسیدند آن ها که آن سنگ ریزها
داشتند چون نگاه کردند تمام یاقوت و زبرجد بود ندامت خوردند که چرا بیشتر برنداشتیم
و آنان که برنداشته بودند حسرت بردند که چرا هیچ برنداشتند و ازان پشیمان بودند و چون
در روشنایی جای قرار گرفت علما را جمع کرد و آن را بدیشان نمود که فایده این چیست و درین
چه حکمت است یکی گفت این را باید سنجیدن تا سر این ظاهر شود در ترازو نهادند و سنگی
دیگر مقابل آن در کفه دیگر نهادند این سر از جای خود بجنبید و سنگ دیگر ازان بزرگتر نهادند از
جای برنخواست و هر چند زیاده میکردند آن طرف گران بود در ان حیران ماندند خضر علیه
السلم در گوشه نشسته بود دران حال تبسم میفرمود او را پرسیدند که درین چه حکمت است خضر
گفت این سنگها بیرون کنید چنان کردند کف خاکی برداشت و در ان کفه ریخت آن
دیگر که آن سنگ بود از جای برخواست و این سر که خاک داشت گران تر آمد ذو القرنین
گفت تاویل این چیست گفت توجیه این آنست که ملک مغرب و مشرق یافتی سیر نشدی و هنوز
در طلب آن میکردی و سیر شدن ممکن نیست مگر از خاک گور ذو القرنین بگریست ازان
سخن و ملک را بدیگران باز گذاشت و خود گوشه گرفت و بعبادت مشغول شد در شهرهای
عراق تا یک اجل در رسید و متاع زندگانی او را ازین جهان فانی برای باقی کشید گویند
مادر او زنده بود و او چون یافت که رحلت خواهد نمود وصایای چند باید نوشت که در تعزیت
اهتمام تمام کن و همچنان انگونه دار و در خیرات و مبرات تعلل منمای و مرا بدعای خیری یاد میکن
که حکم الرحیل رحلت بدار آخرت نهادیم والسلم چون آن نامه بمادر او رسید بسیار بسیار بگریست

وعزای بواجبی بداشت و بوصیت او عمل میکردند تا او نیز درگذشت کل من علیها فان و یبقی وجه ربک
ذو الجلال والاکرام

باب در قصه خضر و الیاس علیهما السلم

اورا از جهة آن خضر گویند که چون بر زمین خشک نشستی سبز گردد و حق سبحانه و تعالی علم بسیار بوی ارزانی داشته
بود از علم لدنی و گویند که الیاس از بنی اسرائیل بوده و او الیاس بن بشیر بن فنحاص بن العیزار بن هرون
بن عمران است و خضر از طایفه دیگر است و ایشان تا انقراض عالم خواهند زیرا که آب حیوة خورده اند
و خاصیت آن آب آنست که هر که بخورد حیات دور و دراز یابد بآنکه تا آنگاه که حق تعالی خواهد و خود
آرزو کند و خضر در بحری باشد و فرو ماندگانرا دستگیری میکند و الیاس در بر درماندگانرا می رهاند
و کار ایشان در عالم کون اینست و حق تعالی الیاس را برسالت بر عبده اوثان فرستاده بود که
وَاِنَّ اِلْیَاسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِیْنَ اِذْ قَالَ لِقَوْمِهٖ اَلَا تَتَّقُوْنَ اَتَدْعُوْنَ بَعْلًا وَّتَذَرُوْنَ اَحْسَنَ الْخَالِقِیْنَ
اللّٰهَ رَبَّكُمْ وَرَبَّ اٰبَآئِكُمُ الْاَوَّلِیْنَ فَكَذَّبُوْهُ فَاِنَّهُمْ لَمُحْضَرُوْنَ اِلَّا عِبَادَ اللّٰهِ الْمُخْلَصِیْنَ و بدرستی که
الیاس هر آینه از پیغمبرانست چون گفت مر گروه خویش را آیا نمی ترسید از خدا و میپرستید این صنم
را که نامش بعل بوده و دست میدارید عبادت نیکوتر آفرینندگانرا که خدای تعالی است که پروردگار
پدران نخستین شماست پس تکذیب کردند او را و او را بدروغ نسبت دادند پس بدرستی که ایشان هرآینه
حاضر کرده خواهند بود از جهة عذاب مگر آن بندگان که از اهل اخلاص اند و در کمند اختصاص اند
که ایشان از اهل فلاح و نجات اند در خبر آمده که چون حزقیل پیغمبر علیه السلم که بر بنی اسرائیل مبعوث
شد رحلت فرمود فتنه در میان ایشان افتاد و از حق تعالی [illegible] اندیشه ناکرده شرک و فساد پیشه کردند
و پرستیدن بتانرا شیوه خود ساختند حق سبحانه و تعالی الیاس نبی را بر ایشان فرستاد تا ایشانرا از ان
نهی نماید و بعبادت حق فرماید و دیگر پیغمبران دران زمان در میان بنی اسرائیل بودند که تجدید احکام
توریة میکردند اما متفرق بودند در زمین شام و سبب تفرق ایشان آن بود که یوشع بن نون علیه السلم
چون فتح شام کرد و تمام مسخر وی شد بعد از موسی علیه السلم آن ملک را بر بنی اسرائیل قسمت کرد و هر سبطی
را شهری از شهرهای فرستاد بعضی از ایشانرا به بعلبک فرستاده بود و نواحی او و ایشان سبطی بودند که الیاس
از ایشان بود حق تعالی او را بر ایشان فرستاد برسالت و ایشان همه بت پرست شده بودند الیاس ایشانرا
نهی میکرد از عبادت اصنام و بطاعت حق امر میکرد و ایشان اطاعت نمیکردند و عناد و جدال می
ورزیدند و دران زمان ایشانرا پادشاهی بود احب نام و او ایشانرا دلالت کرده بود به پرستیدن
اوثان و او و قوم وی را می پرستیدند که آنرا ملک و قوم هر روز زینت دادی و او را سجده کردندی و هر چند الیاس

علیه السلم ایشانرا از سجده او منع کرد ممتنع نشدند و این ملک تمام آن مردم را از راه برده بود مگر یکشخصی
که کاتب زن آن ملک بود که او به الیاس ایمان آورده بود و ایمانرا پنهان میداشت و ارشاد میکرد
و او را بغایت دوست میداشت و متابعت احب نمیکرد و الیاس با او در خلوت صحبت میداشت
و ملک را زنی بود ازبیل نام هر گاه که بحرب قیام نمودی بر تخت ملکی رفتی او را بنیابت خود بداشتی و حکم را
باوی باز گذاشتی و او حکم کردی در میان مردم تا او باز گشتی و او کافره فاجره بود و سالها بسیار داشت و
بسیاری از انبیا بمکر و حیله بقتل آورده بود گویند از انجمله زکریا و یحیی علیهما السلم بودند که بواسطه او بقتل در
آورده بودند چنانچه مذکور شد و کاتب این زن از جهت ایمانی که داشت آنچه میتوانست از دست آن نا
بکاری رهانیده گویند سیصد پیغمبر را آن فاجره ملعونه قصد کشتن ایشان کرده او خلاص کرده و آنچه
ور بوده بر خلاص او بقتل می آورده آن فاجره زانیه زن هفت پادشاه شده بود و هفتاد فرزند
آورده آورده اند که احب را همسایه بود بغایت صالح و پرهیزکار مزدکی نام و او را باغی بود در
جنب خانه ملک که او را عمارت میکرد و فایده آنرا وجه کفاف خود میساخت و بغایت باصفا بوده
و ملک را قصری بود بران باغ مشرف و بآن باغ ملک خوش داشت بیشتر اوقات با زن دران قصر بودی
و تفرج باغ کردی و آنجا طعام خوردی و قیلوله کردی اما هرگز تکلیف نکردی بصاحب باغ که بوی بفروشد
و زن او خان میخواست که او و ملک بفروشد و ملک ایشان شود او را طلبیدی و گفتی و او قبول نکرد
و چون ملک گوشه خاطری بصاحب باغ میداشت سخن زن درباره او گوش نمیکرد و آن بدبخت
شب و روز دران فکر بود که حیله انگیزد که ملک بادی غضب کند و او را بکشد و آن باغ را او تصرف
نماید با وجود آن همه مال و منال چشم بران باغ آن مسکین صاحب عیال دوخته بود چون بران راهی
نمی یافت فرصت نگاه میداشت تا ملک را سفری پیش آمد و برفت و صاحب حکم او شد آنرا
خبیث دانسته بعضی را طلبیده آموزانید که من فردا بر سر دیوان شما را خواهم طلبیدن که گواهی
دهید که صاحب باغ احب را سب کرده و طور ایشان آن بود دران زمان که هر کس که پادشاه خود را سب میکرده
میکشته اند ایشانرا بجماعت نواخت ایشان اجابت کردند و رفتند تا بامداد شد آن زن زانیه صباح
بر مسند حکومت نشست و دیوان ساخت و فرمود که مزدکی را که صاحب باغ بود حاضر کردند چون
حاضر شد گفت که پیش من بعضی گفتندی روز تو سب کرده ملک گفت حاشا من ازین خبر ندارم گفت گواهان
هستند گفت حاضر شوند و در روی من بگویند که گفتم و کجا بود ایشانرا طلبید آن بدبختان آمدند و در
روی او گواهی بدروغ دادند فی الفور حکم کرد بقتل وی و او را بسر بازار آوردند و کشتند و باغ او را بناحق

تصرف کرد و کاتب او این ناحق‌کاری‌ها را دید و بر خود پیچید و میگفت کی باشد که حق تعالی بر ایشان غضب
کند و دنیا را از این دو نادان پاک گرداند چون چندی از این برآمد ملک باز آمد این خبر بوی رسانیدند
او را از آن بد آمد و روی بزن کرد و گفت چرا این حرکت کردی که من خیری در تو نمی‌بینم بعد از کشتن او صلاح
در خود و مشاهده میکنم زیرا که او خوب همسایه بود و بر ما حقوق داشت و بر ما لازم بود حق او را گزاردن و دست
ظالم از او کوتاه کردن تو بعوض نیکی بدی کردی او گفت من بحکم تو حکم میکردم و بسبب تو غضب میکردم و حکم تو
آن بود که هر کسی که بر تو غضب کند او را بقتل رسانم نه این او را کشتم گفت آن مقدار قدرت نداشتی که او را خدمت
نمی‌کردی و او را نگاه داری تا آمدن من تحقیق آن میکردم گفت گذشت آنچه گذشت ملک چون خاطر میخواست بآن
گفت و گوی التفات کرد و از آن فراموش نمود بعد از آن فرمان رسید از حضرت عزت بالیاس که اخبار
کن ملک را که حق تعالی بر تو و زن تو غضب خواهد کرد بواسطه ستمی که بر آن مظلوم رفته زن تو او را ناحق کشته
و باغ او را بغصب تصرف نموده و تو در آن تغافل و اهمال ورزیدی بعزت و جلال خود حضرت ذو الجلال قسم یاد کرده
که اگر تو آن باغ را با دیه از آن زن نستانی و بورثه او نرسانی یا قصاص نکنی از معاصی من ترا و زن
ترا هلاک سازم بخواری تمام و در جوف باغ او بگذارم تا متعفن شوید و پوست و گوشت از استخوان جدا شود
و استخوان در آن باغ عریان بماند تا پوسیده و ریزیده گردد آنگاه الیاس خبر بحکم خالق اکبر در خانه آن
بی بهر آمد و امر حق را بوی رسانید و آن تهدید را بوی چشانید غضب او مشتد شد و بر الیاس خشم گرفت
این چه سخنان است که تو میگویی من نمی‌یابم از کلمات تو مگر حشو و بیهوده فلان و فلان از ملوک همه پیش
ما بودند و سالها ملک و مال و تجمل داشتند فانی شدند و این سخنان از امثال تو می‌شنیده‌اند و گوش نمیکردند نه در
مال ایشان خلل پیدا شد نه در ملک ایشان و من نمی‌گذارم ترا و مثل ترا که بر من فضلی باشد اگر از این مقوله
در میگذری و باز می‌ایستی فبها و الا بفرمایم که ترا عذابی کنند که هرگز ندیده باشی و نشنیده آن بدبخت
بی دین کمر کین بر قتل الیاس بر میان بست چون الیاس دید که باران رحمت در سنگ خاره اثر نمیکند از شر
او اندیشیده خود را بکوهی کشید و راز خود را بدرگاه بی نیاز عرض کرد و در قله آن کوه غاری بود در آنجا
بعبادت حق مشغول شد و ملک سبحان بسجده او تمام اشتغال داشت و در جست و جوی او در آمد و او را نیافت
گویند هفت سال الیاس در آن کوه مقام داشت بیخ درختان کوهی خوردی و بسر بردی و ملک بسیار ساعی بود
در پیدا کردن وی و حق تعالی او را از ایشان پوشانیده بود چون هفت سال تمام شد الیاس مأمور شد که خود
را بر ایشان ظاهر سازد و پیش از این در اخفا کوشید در آن اثنا ملک را پسری بود بغایت دوست میداشت
بیمار شد و مرض او اشتداد یافت و ملک از آن بسیار ملول و محزون بود دیگر روز برخاست و پیش بت سجده

کرد و از برای پسر شفا میطلبید تضرع و زاری در آمد هر چند نالید و زارید در پیش آن بت جواب نشنید
آورده اند که بسیار تعظیم آن بت میکردند و چهار صد خادم تعیین کرده بودند که موکل آن بودند و خدمت
میکردند و هرگاه که مردم او بحاجتی می‌آمدند و از بت استغاثه میکردند ابلیس لعین در جوف او میرفت و جواب
ایشان میگفت غرض از ایشان می‌آمده و تعظیم و تکریم بیشتر میکردند درین وقت که ملک آمد و دعا کرد و از برای
پسر شفا طلبید ابلیس خواست که در جوف او رود حق سبحانه و تعالی حایلی پیدا کرد و در میان ایشان شیطان نتوانست
در جوف او ولوج کردن و در رفتن و کافران تضرع میکردند جواب نمی‌شنیدند چون دعا و زاری دراز
گشت و ماندند گفتند در ناحیه شام بتی دیگر هست بعضی از ما را الزربت که تا او را بیاریم و از وی بخواهیم تا شفاعت
کند شاید که التجا پذیرد و حاجت تو روا شود زیرا که او با تو غضب کرده که جواب تو نمیگوید گفت چرا حال
آنکه من اطاعت میکنم و تقصیری نمیکنم از من چه ناشایست سرزده که بر او تحمل عتاب دارد گفتند میگوید که
تقصیر تو آنست که الیاس را بقتل نرسانیدی و گذاشتی تا سالم بیرون رفت و او دشمن خدایگان تمامت ملک
گفت کجا میسر باشد که پسر من مرا از همه چیز باز داشته و حال آنکه من بسیار تفحص و تفتیش نمودم در طلب او و نیافتم
و من اطلاع ندارم بموضع و مقام وی اکنون نذر کردم که اگر او از من راضی شود و خشنود گردد و پسر من روی
ببهبود نهد من خرج دهم و او را پیدا کنم و بقتل رسانم و خشنودی آن را حاصل کنم آنگاه آن چهار صد خادم
بشام فرستاد بطلب آن بت تا بیاید و مرض پسر او را از وی درخواهد ایشان متوجه شام شدند چون بمقابل
کوهی رسیدند که الیاس در آنجا بود حق تعالی وحی فرستاد که فلانان بر دامن این کوه واقع شده انداز
برای فلان مهم بر خیز و سلاح طهارت در پوش و از کوه بیرون رو و با ایشان مکالمه و معارضه کن و باک
مدار و مترس که من از تو ترسی در دلهای ایشان می‌اندازم و شر ایشان از تو میگردانم بحکم حق الیاس بفر
بزیر آمد و ایشان را باز داشت و علم سخن را بر افراشت و حق سبحانه و تعالی مرا فرستاده به پیش شما و میفرماید که
باز گردید و بنزد ملک بروید و بگویید که آخر تو میدانی که آفریننده همه عالم یکتاست و او را شریک و مانند
نیست و بی همتاست و او خدای بنی اسرائیل است و روزی جمیع خلایق او میدهد و وی ستاند و او میراند
و زنده میگرداند و شما و خدایان شما که آفریده او یید و جهل و عدم علم و سفاهت تو بجای رسیده
که از برای من شریک پیدا میکنی و طلب شفای پسرت از غیر من میطلبی از کسی که نه نفع از وی متصور است
و نه ضرر و اگر ترک شرک کردی و گرویدی فبها و الا در حال پسرت را می‌میرانم و ترا و تا بجان ترا بعذاب گرفتار
میگردانم ایشان چون این کلمات شنیدند آتش غضب ایشان اشتعال یافته باز گشتند و ملک را از آن
احوال اخبار کردند که الیاس از فلان کوه بغایت ضعیف و نحیف شده با جبه و عبا و با جنان و چنین گفت

تصرف کرد و کاتب او این ناحقها را می دید و بر خود می پیچید و میگفت کی باشد که حق تعالی بر ایشان غضب
کند و دنیا را ازین دو نان پاک گرداند چون چندی ازین بر آمد ملک باز آمد این خبر بوی رسانیدند
او را ازان بد آمد و روی با زن کرد و گفت چرا این حرکت کردی که من خیری در تو نمی بینم بعد از کشتن او صلاح
در خود و مشاهده نمیکنم زیرا که او خوب همسایه بود و بر ما حقوق داشت و بر ما لازم بود حق او را گزاردن و دست
ظلم و ظالم ازو کوتاه کردن تو بعوض نیکی بدی کردی او گفت من بحکم تو حکم میکردم و بغضب تو غضب میکردم و حکم تو
آن بود که کسی که بر تو [illegible] کند او را بقتل رسانم بنابرین او را کشتم گفت آن مقدار قدرت نداشتی که او را [illegible] قدرت
نمیبخشی که او را نگاه داری تا آمدن من [illegible] آن میکردم گفت گذشت آنچه گذشت ملک چون خاطر میخواست بآن
گفت و گوی التفات کرد و ازان فراموشش نمود بعد ازان فرمان رسید از حضرت عزت بالیاس که اخبار
کن ملک را که حق تعالی بر تو و زن تو غضب خواهد کرد بواسطه ستمی که بران مظلوم رفته زن تو او را بناحق کشته
و باغ او را بغصب تصرف نموده و تو دران تغافل و اهمال ورزیدی بعزت و جلال خود حضرت ذو الجلال قسم یاد کرده
که اگر تو آن باغ را بادیه ازان زن نستانی و بورثه او نرسانی باقتصاص نکشی از معاصی من ترا و زن
ترا هلاک سازم بخواری تمام و در جوف باغ او بگذارم تا متعفن شوید و پوست و گوشت از استخوان جدا شود
و استخوان دران باغ عریان بماند تا پوسیده و ریزیده گردد انگاه الیاس پیغمبر بحکم خالق اکبر در خانه آن
بی بصر آمد و امر حق را بوی رسانید و آن تهدید را بوی چشانید غضب او مشتد شد و بر الیاس خشم آورد
این چه سخنان است که تو میگویی من نمی یابم از کلمات تو مگر حشو و بیهوده فلان و فلان از ملوک همه پیش
ما بودند و سالها ملک و مال و تجمل داشتند و ازین سخنان از امثال تو نمی شنیده اند و گوش نمیکردند و در
مال ایشان خلل پیدا نشد [illegible] در ملک ایشان و من نمی گذارم ترا و مثل ترا که بر من فضلی باشد اگر ازین معقوله
در میگذری و باز می ایستی فیها و الا بعزایم که ترا عذابی کنند که هرگز ندیده باشی و نشنیده آن بدبخت
بی دین کمر کین بر قتل الیاس بر میان بست چون الیاس دید که باران رحمت در سنگ خاره اثر نمیکند از
او امید بریده خود را بکوهی کشید و از خود را بدرگاه باری عرض کرد و در قله آن کوه غاری بود در آن
بعبادت حق مشغول شد و ملک [illegible] انتقال داشت بود و رجعت و جوی او در آمد او را نیافت
گویند هفت سال الیاس دران کوه مقام داشت بیخ درختان کوهی خوردی و بسر بردی و ملک بسیار ساعی بود
در پیدا کردن وی و حق تعالی او را از ایشان پوشانیده بود چون هفت سال تمام شد الیاس مامور شد که خود
را بر ایشان ظاهر سازد و پیش ازین در اخفا نکوشید دران اثنا ملک را پسری بود بغایت دوست میداشت
بیمار شد و مرض او اشتداد یافت و ملک ازان بسیار ملول و محزون بود دیگر روز برخواست و پیش بت سجده

کرد و از برای پسر شفا میطلبید تضرع و زاری در آمد هر چند نالید و زارید در پیش آن بت جواب نشنید
آورده اند که بسیار تعظیم آن بت میکردند و چهار صد خادم تعیین کرده بودند که موکل آن بودند و خدمت
میکردند و هر گاه که مردم او بحاجتی می آمدند و از بت استعانت میکردند ابلیس لعین در جوف او میرفت و جواب
ایشان میگفت و بعضی از ایشان می آمده و تعظیم و تکریم بیشتر میکردند درین وقت که ملک آمد و دعا کرد از برای
پسر و شفا طلبید ابلیس خواست که در جوف او رود حق سبحانه و تعالی حایلی پیدا کرد در میان ایشان شیطان نتوانست
در جوف او قرار گرفتن و دور رفتن و کافران تضرع میکردند جواب نمی شنیدند چون دعا و زاری دراز
گشت خادمان گفتند در ناحیه شام بتی دیگر هست بعضی از [illegible] که تا او را بیاریم و او را بخشد تو شفاعت
کند شاید که پذیرد و حاجت تو روا شود زیرا که او با تو غضب کرده که جواب تو نمی گوید گفت چرا اول
آنکه من اطاعت میکنم و تقصیری نمیکنم از من چه ناشایست سر زده که مرا در محل عتاب دارد گفتند میگوید که
تقصیر تو آنست که الیاس را بقتل نرسانیده و گذاشته تا سالم بیرون رفت و او دشمن خدایگان تمامت ملک
گفت کی مرجع باشد که بر من مرا از همه چیز باز داشته و حال آنکه من بسیار تفحص و تفتیش نمودم در طلب او و نیافتم
و من اطلاع ندارم بموضع و مقام وی اکنون نذر کردم که اگر او از من راضی شود و خشنود گردد و پسر من روی
بهبود نهد من بنفس خود بروم و او را بیابم و بقتل رسانم و خشنودی آن را حاصل کنم آنگاه آن چهار صد خادم
بشام فرستاد در طلب آن بت تا بیابند و مرض پسر او را از وی در خواهد ایشان متوجه شام شدند چون بمقابل
کوهی رسیدند که الیاس در انجا بود حق تعالی وحی فرستاد که فلانان بر دامن این کوه واقع شده اند از
برای فلان مهم برخیز و سلاح طهارت در پوش و از کوه بیرون رو و با ایشان مکالمه و معارضه کن و باک
مدار و مترس که من از تو رعب در دلهای ایشان می اندازم و شر ایشان از تو میگردانم بحکم حق الیاس پیغمبر
بزیر آمد و ایشان را باز داشت و علم سخن را برافراشت و حق سبحانه و تعالی مرا فرستاده به پیش شما و میفرماید که
باز گردید و بنزد ملک بروید و بگویید که آخر تو میدانی که آفریننده همه عالم یکتاست و او را شریک و مانند
نیست و بی همتاست و او خدای بنی اسرائیل است و روزی جمیع خلایق او میدهد و می ستاند و او میراند
و زنده میگرداند و شما و خدایان شما همه آفریده اوید و جهل و عدم علم و سفاهت تو بجایی رسیده
که از برای من شریکی پیدا میکنی و طلب شفای پسرت از غیر من میطلبی از کسی که نه نفع ازو متصور است
و نه ضرر و اگر ترک شرک کردی و گرویدی فیها و الا در حال پسرترا می میرانم و ترا و تابعان ترا بعذاب گرفتار
میگردانم ایشان چون این کلمات شنیدند آتش غضب ایشان اشتعال یافته باز گشتند و ملک را ازان
احوال اخبار کردند که الیاس از فلان کوه بمابت ضعیف و نحیف شده با جبه و عبا و با ما چنان و چنین گفت

اکنون او هم چیست ملک گفت شما چه کنید گفتند در دل ما خوفی پدید آمد چنانچه میلرزیدیم و زبان ما بند شد
و هیچ نتوانستیم گفتن ملک گفت ما از حیله خود حظی نخواهیم داشت مادامی که الیاس زنده است در بلده
او فکری می باید کردن بمکر و حیله او را بدست آوریم و هلاک کنیم و خلاص شویم آنگاه پنجاه مرد قوی کاری
را طلبید گفت بروید بفلان کوه و گریه و زاری آغاز کنید و بگویید ای الیاس ما همه از سر یقین و اخلاص
مسلمان شده ایم و میخواهیم که بر ما ظاهر شوی و ما را هادی و مقتدا باشی و پادشاه ما اَحَب و تمام قوم هم
مسلمان شده اند و مشتاق لقای تو اند پس باید که سخن ما را اجابت کنی و از کوه بزیر آیی تا ما باز محروم
نگردیم و حجت ما بر تو لازم نگردد این چنین روید بآن مقام شاید باین حیله او را توانید بدست آوردن
ایشان روانه آن کوه شدند چون نزدیک رسیدند همه یکبار آواز بر کشیدند که یا نبی الله دیدار عزیز را بما
نما که ما همه با ملک و اتباع از سر اخلاص کردن انقیاد بفرمان تو داریم و از گذشته پشیمانیم و جمیع بنی اسرائیل
سلام رسانیده اند و دیده انتظار بر راه دارند که در خدمت تو بشرف اسلام مشرف شوند که ما و ایشان خدا
و رسالت ترا دانسته ایم و ایمان داریم که خدای تو بر حقست و خدایان ما باطل اکنون بزیر فرمای و ما را
حاکم باش که ما شرط کرده ایم که دیگر از سخن تو تجاوز نکنیم چون الیاس آواز ایشان شنید و آن کلمات را
گوش کرد و آن مبالغه استماع نمود خوشنود شد بگمان ایشان راست میگویند بطمع ایشان خواست
که بزیر آید اما ملاحظه امر حق نمود که توقف کنم تا از جانب او چه خبر بر من فرود می آید و درین اندیشه
بود که بوی الهام رسید که توقف نمای و بر ایشان دعا فرمای آنگاه دست بدعا برداشت و گفت بار
خدایا اگر این طایفه برین قول صادق اندیشه اند فرمای که بر ایشان ظاهر شوم و اگر کاذب اند نار
قهر همه را بسوزان و مرا از ایشان برهان هنوز دعا را اتمام نکرده بود که صاعقه ای چند گرفت و همه را
بسوخت و خاکستر کرد چون این خبر بملک رسید از آن قصد باز نه ایستاد و جماعتی دیگر را فرستاد
که شما بروید که جماعت اول منافق بودند و حیله جویی بسزای خود رسیدند اما ما موافقیم و راست گوییم
ما را بر ایشان قیاس مکن و بیرون خرام و برهان ما را از اصنام ایشان باز رفتند و همان مقالات
را تکرار کردند او هم رجوع نمود بدعایی که اول فرموده بود همچنان تیر آتش بار از کمان غضب کرد
بیرون آمد و همه را بهم دوخت و بسوخت تا با چون ملک ازین خبر یافت غضب او زیاده تر
گشت و خواست که خود با لشکر بر سر وی رود و او را بگیرد اما به بلای پسر گرفتار بود و نمیتوانست
او را از آن مرض صعب گذاشتن و رفتن و مرض او روی در ازدیاد داشت بهیچ وجه چاره
ندید آخر روی آورد به آن مرد کاتب زن بود و ملک می دانست که او مؤمن است اما هر گو عرض

نیکو دو بر روی وی نمی آورد بواسطه امانت و دیانتی که او را بود و ایشان را از وی ناگزیر بود که آنها
او همه صواب می بود و هرگز خطا بر و دست نمی یافت و گفت ای فلانی ما از کرده پشیمان شده ایم
زیرا که بسبب الیاس پیغمبر بسیار تعبی بما رسید و ما بیقین دانسته ایم که او بر حق است اکنون توقع
داریم که تو قدم رنجه فرمایی و او را پیش ما رسانی تا عذر گذشته بخواهیم که او اعتماد تمام بر تو دارد
و از سخن تو بیرون نیست ازین تخلف منمای تا مزد یابی پیش خدای کاتب چون این همه مبالغه
شنید باور کرد و قبول نمود که برود و او را بیاورد و بعضی دیگر از اصحاب خود گفت طلبیده و مکر خود
را با ایشان باز گفت و ایشان را همراه کاتب با آنجماعت بدان کوه رسیدند بر بالا رفتند
کاتب آواز داد که یا الیاس از زن برما ظاهر شو الیاس که آواز کاتب شنید این نوبت جزم
کرد به ایمان ایشان و او خود بسیار مشتاق دیدار کاتب می بود درین اثنا وحی بوی رسید
که بیرون رو و با برادر صالح بر وجهای ایشان الیاس بفرموده بیرون آمد و برو سلام کرد و با هم
مصافحه کردند گفت ای برادر چه خبر است و چه عجب که ما را بدیدار مشرف ساختی کاتب گفت این
جبار طاغی و قوم مرا فرستاده اند و اظهار ایمان میکنند و قصه را تمام باز گفت اکنون داعیه دارند
که بنزد ایشان فرمایی و دعوت نمایی و من میترسم که اگر من باز گردم بی تو قصد من کنند و مرا
بکشند این زمان مصلحت از آن تست و در خلوت با او گفت اگر اعتماد نداری بر ایشان قبول
مکن و من نیز در خدمت تو باشم و ایشان را ترک کنم تا ببینم چه خواهد شد و اگر میفرمایی حالی رای
رای تست الیاس درین فکر بود که وحی آمد که ایشان میخواهند که ترا بمکر و حیله پیش خود برند و
بقتل رسانند و اکنون اگر خوف می باید که تو با کاتب ملاقات کرده و با وی رفته او را ناچیز خواهند
کرد او را عیال و انفت دار ایشان انقطاع متعذر است پس با وی روان شو که محافظ تو ایم ما
الیاس با کاتب و با آن جماعت روان شد چون رسیدند و خبر بملک رسانیدند که الیاس آمد گفت
حاضر کنید تا رسیدن او بنزد ملک آواز گریه و نوحه از خانه ملک برآمد که پسر فرد ملک را سیم شده
به الیاس نتوانست پرداخت با مور مشغول شد و جزع و فزع در نهاد چند روز الیاس در میان
ایشان بود دید که کس بوی نمی پردازد مراجعت کرد بجای خود چون تعزیت بداشتند و جزع
تسکین یافت و کاتب را طلبید و از الیاس پرسید که کجاست گفت من او را به پیش تو رسانیدم
و با تو گذاشتم و دیگر ندیدم گفت دران اثنا این حادثه دست داد و من نتوانستم با وی پرداختن
گفت پس گناه من چه باشد من خیال کردم که تو او را بکی خواهی برد ملک عاجز شد و از و اعراض کرد

و تعرض نکرد اما همان در اندیشهٔ آن بود که دیگر باره او را پیدا کند لیکن چون بر الیاس مدت دراز
گذشت و خوف از جانب ملک می داشت بوی وحی آمد که بسیار خایف و محزون مباش و هر چه
میخواهی از من درخواه تا بر تو اعطا کنم گفت بار خدایا هفت سال مرا موکل ابر و باران گردان که بزمان
من باشد که هیچ جز ایشان را ذلیل نمیگرداند مگر این حضرت عزت فرمود که من بر خلق بخشاینده ام اگر
چه ظالم و کافر باشند بر آنکه از ایشان روزی باز نگیرم الیاس گفت پس شش سال این امر بمن رجوع کن
حق تعالی گفت انا ارحم بخلقی من ذلک من از آن رحیم ترم الیاس گفت پس پنج سال حق سبحانه و تعالی همان
جواب فرمود تا به سه سال قرار یافت الیاس گفت پس در قحط سالی چگونه زندگانی کنم گفت من مرغان را بعضی
مسخر تو سازم که از برای تو طعام و شراب آرند تا زحمت و تنگی نکشی آنگاه حق تعالی سه سال باران از ایشان
باز گرفت سال اول تمام اشجار و اثمار ایشان خشک شد و فرو ریخت و مواشی ایشان از کاه و گیاه
و فصل و شتر تمام در معرض تلف آمد و سال دوم بسیاری از خلایق هلاک شدند که نان میگفتند و جان میدادند
نعوذ بالله من الجوع والقحط حضرت رسالت صلی الله علیه و آله فرمود که اعوذ بک من شر الجوع فانه بئس
الضجیع پناه میگیرم بخدای خداوند جود از شر گرسنگی و جوع که او بد همخوابه ایست سال سیم بقیة الخلق
که مانده بودند دانستند که این از دعای الیاس است بجست و جوی وی در آمدند و دست شفاعت
بدامن وی زدند و روی تضرع بر زمین نهادند او دعا کرد و حق تعالی باران داد و علف روئید و
نعمت و دعوت باز پدید آمد و ایشان منقاد شدند و طریق شریعت را پیش گرفتند و حق سبحانه
و تعالی دشمنی بر ملک اجب گماشت تا دمار از روزگار او بر آورد و او را با زنش بکشت و در آن
باغ انداخت تا هر دو گندیدند و سالها آنجا افتاده بودند تا ریزیده گشتند و وعده که حق فرموده
بود بظهور رسید ان عذاب ربک لشدید

باب بیست و هشتم در قصه اصحاب کهف

در اخبار آمده که در ملک روم ملکی جباری بود دقیانوس نام و سپاه و لشکر بسیار
داشت و او با اقوام او همه بت پرست بودند و استیلای تمام داشت ناگاه پادشاه فارس قصد
ملک وی کرد چون این خبر بوی رسید آلات حرب را مکمل ساخته با لشکر بسیار متوجه وی شد چون
هر دو لشکر بهم رسیدند و صف آراستند و ملک فارس مغلوب و منهزم گشت و او را اسیر نمود تمام بزر
دقیانوس گشتند گویند اصحاب کهف ایشان بودند چون باز گشت از جوب ایشان از اخاص خود
گردانید و از خود جدا نمیساخت چون چندگاه برین بگذشت ایشان دیدند که مردم را بسجدهٔ خود فرمود
و آغاز دعوی باطل کرده یک روزی بقضا حاجت رفت و آفتابه طلبید از ین غلامان که

این امر متعلق بود حاضر بود زیرا که یکی از آنها را حاضر گردانیده بود که با وی آفتابه را بقضا حاجت
برد او فکر کرد بر وی برو و فرمود تا او را چوب کاری کردند ایشان با خود گفتند که این چگونه دعوی
خدایی میکند حال آنکه بطعام و شراب و بقضا حاجت و آب از جهت طهارت محتاج است یکی
با خود در خلوت این گفت و گوی کردند و فرصت میخواستند تا فرار نمایند تا روز دیگر دیدند که
طعام میخورد و لقمه در دست دارد و هر چند میخواهد که بدهان برد مگسی می آید و بر آن
می نشیند و او آنرا از پیش دهان باز میگرداند و آن مگس را از آن دفع نمیتواند کردن تا
چند نوبت شد ایشان آنجا بر پای ایستاده بودند چون در خلوت واقع شد با یکدیگر گفتند که
عجز او بر ما ظاهر شد و بخاطر ما چنان می آید که خدای عالم کسی تواند بود که بر همه غالب باشد و عجز
و احتیاج بر وی راه نیابد و خالق افلاک و انجم و مردم او باشد باید تا از جناب آن خدای در خواهیم
تا ما را هدایت کند و از دست این جبار خلاص سازد و دعا کردند باتفاق هم در آن شب فرصت
یافته از آنجا بیرون آمدند و روی براه آوردند و بعضی گویند در صحرا دقیانوس گوی و چوگان
می باخت و ایشان نیز می باختند آنجا فرصت یافته خود را بآن بهانه دور ساختند و اسب جهت
در راه عزیمت تاختند و از آن معرکه خود را بیرون انداختند و قول اکثر آنست که دقیانوس
در زمان تسخیر ممالک روم بشهر افسوس رسید و آنجا بعضی برای تبان که معبود او بودند ساخته اهل
شهر را تکلیف پرستش ایشان کرد هر که سخن او شنید خلاص یافت و هر که تمرد نمود بقتل رسید شش
جوان نو رسیده خدای پرست از زندگی زاده دکان شهر گوشه گرفته بدعا و نیاز مشغول گشتند
و از حق سبحانه و تعالی درخواست نمودند که ایشان را از فتنهٔ آن جبار ایمن سازد القصه حال ایشان
بعرض دقیانوس رسید و باحضار ایشان امر کرده ایشان بر طریق توحید رسوخ ورزیده
مطلقا فرمان او قبول نکردند دقیانوس بفرمود تا جامه و حلل که در بر داشتند از ایشان انتزاع
کرد و گفت شما خوابیده و خورد سال اید شما را دو سه روزی مهلت دادم تا در خود سال شما را دو سه روز
مهلت دادم تا در خود تامل نمایید و به پند که مصلحت شما در قبول قول منست یاد دارد آنگاه اینان از آن
شهر متوجه موضعی دیگر شد و جوانان رفتن او غنیمت دانسته با یکدیگر در باب مهم خود مشاورت
نمودند و رای همه بر فرار قرار یافت هر یک از خانهٔ پدر قدری مال بجهت نفقه برداشته روی بکوه
که نزدیک شهر بود آوردند و چون لختی از آن موضع دور شدند بر گله گوسفندی رسیدند و شبانی
دیدند که آنجا فرود آمدند و جامهای بر کندند و بشبان دادند و از شبان کهنه چند بستدند و در پوشیدند
خودم

وروی براه نهاد بشبان دید که ایشان تعجیل میروند آواز داد که شما کجا میروید بدین سرعت
گفتند میرویم بنزدیک حضرت عزت شبان گفت حضرت عزت کیست گفتند خدای عالم و آدم
که همه را او فریده و روزی رسان همه اوست شبان گفت پس مرا نیز ازین طلب محروم مسازید
ایشان قبول نموده او نیز روان شد و گوسفند و رمه را با کسان خود باز گذاشت چون پاره
راه برفتند دیدند که بر اثر ایشان سگی می آید ایشان شبان را گفتند که این سگ را باز گردان او
آمد و سگ را باز گردانید چون پاره دیگر از راه قطع کردند همان دیدند که سگ بر قفای ایشان می آید
دیگر باره زجر کردند و بزدند و او را از آمدن باز داشتند چون زمانی گذشت همچنان می آمد
باز زجر کردندش بقدرت الهی آن بی زبان بزبان در آمد که چرا امر بجانی و میزنید که من هم طلبکار
آنم که شما میجوئید من شما را درین راه پاسبانی کنم و خدمت بجای آرم ایشان ازان حال تعجب کرده
گریستند و آن حالت نیز موجب یقین ایشان گشت و بعد ازان او را نیز میداشتند و میرفتند تا
شب هنگامی بکوهی رسیدند باندرون رفتند و از کوفت راه فی الفور بخواب رفتند تا سیصد و نه
سال بران بگذشت چنانچه مذکور خواهد شد و چون دقیانوس معلوم کرد که ایشان گریخته اند خود بر
با سپاه بسیار و در عقب ایشان روان شد و همراه می رسیدند و نشان می یافتند تا بدر غار رسیدند
حق تعالی آن غار را بر ایشان پوشیده گردانید گویند در غار فراهم آمده بود که هیچ کس نمی یافت
که در آنجا غارست او پاره در آن کوه ها بگشت و از ایشان اثر نیافت باز گشت و حق سبحانه و تعالی
قصه ایشان را در قرآن بیان میفرماید بتفصیلی که در توریت مذکور بوده تا جواب سوال یهود
کرده که از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم سوال کرده بودند چنانچه مذکور شد پس حق
تعالی میفرماید که ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم کانوا من آیاتنا عجبا یا نه که پنداشتی
ای آدمی که اصحاب غار در آن کوه و لوحی از رصاص که منقوش است بر آن نامهای ایشان
بودند از دلایل قدرت ما عجبی گویند نامهای ایشان را با آن احوال بر لوح تمام نقش کرده
بودند یا پسنگی و بر در آن غار نصب نموده بعد از ایشان تا مردم عبرت گیرند از آن حال
حق تعالی میفرماید این نوع چیزی از قدرت ما عجب نیست ازان عجیب تر و غریب تر بسیار
نظر عبرت بگشایند و در آسمان نگرید که بی ستون چیزی با این عظمت چگونه بر پای داشته و زمین
را مشاهده کنید که با انواع معادن و نباتات و حیوانات آراسته بعضی را از صحرای عدم بفضای
وجود می آرد و برخی را برای وجود بوادی عدم میفرستد از قدرت او هیچ جرم بعید نیست

اصحاب کهف را از قید دقیانوس رهانید تعالی بسلامت در آورد و از چشم ایشان پوشیده داشت
اذ اوی الفتیة الی الکهف فقالوا ربنا آتنا من لدنک رحمة و هیئ لنا من امرنا رشدا
چون جای گرفتند آن جوانان بسوی آن غار بار برگرد گار پس گفتند ای پروردگار بده ما را
از نزد خود بخشایشی یعنی از خوان رحمت و نعمت خود ما امیدوار گردان و مهیا ساز برای ما از کار
دین راه راستی یعنی ما را بر راه دین ثابت داشته باز مگردان فضربنا علی آذانهم فی الکهف سنین
عددا ثم بعثناهم لنعلم ای الحزبین احصی لما لبثوا امدا پس خوابانیدیم ایشان را در غار سالهای
بسیار پس برانگیزانیدیم ایشان را تا معلوم خود را ظاهر گردانیدیم تا کدام یکی از دو فریق در مدت لبث
ایشان برشمرد ان مدت را بعضی گویند مراد از فریقین مسلمانانند که در مدت لبث ایشان اختلاف کردند
و برخی گویند که همان اصحاب کهف بودند که اختلاف کردند که لبث ایشان در ان غار روزی بوده یا نیم
روز یا اختلاف میان مسلمانان و کافران در مدت لبث ایشان دران غار پس فرمود که نحن نقص
علیک نبأهم بالحق انهم فتیة آمنوا بربهم و زدناهم هدی و ربطنا علی قلوبهم اذ قاموا فقالوا ربنا
رب السموات والارض لن ندعوا من دونه الها لقد قلنا اذا شططا ما قصه میگوییم بر تو
ای محمد خبر ایشان را براستی و درستی که ایشان جوانان بودند که ایمان آوردند بپروردگار خویش و فزون
گردانیدیم ایشان را هدایت و راه نمونی در دین و قوی دل گردانیدیم ایشان را بر مفارقت خلان و
اوطان چون برخواستند از نزد آن جباران کافر نادان دقیانوس و روی براه حق آوردند
پس گفتند پروردگار ما آسمانها و زمینها این برهان قاطع است هرگز نپرستیم از غیر او هیچ خدایرا که
اگر پرستیم گفته باشیم آنگاه گفتاری بافراط هؤلاء قومنا اتخذوا من دونه آلهة لولا یأتون علیهم
بسلطان
بین فمن اظلم ممن افتری علی الله کذبا ایشان که گروه ما اند گرفتند از غیر خدای برحق خدایانی
باطل را یعنی آن جماعت که ما پیش ازین ایشان می بودیم ترک دین حق کرده اند و کیش باطل گرفته مراد دقیانوس
است و اتباع او چرا نمی آرند بر حقیقت آن گفتار اند حجت باهر و برهان ظاهر پس کیست ستمکار تر
از آنکه بربندد دروغ بر خدای تعالی دروغ را یعنی برای او شریک معین انباز که خدای را بی انباز و کار ساز
شریک پیدا کند و اذ اعتزلتموهم و ما یعبدون الا الله فأووا الی الکهف ینشر لکم ربکم من رحمته
ویهیئ لکم من امرکم مرفقا و گفتند بعضی بر بعضی یاران اصحاب چون دوری اختیار کردند از ایشان و
نمی پرستیدند مگر معبود بحق را یعنی در حالت فرار از ایشان بهر کاری که خدای قایل بودند و می گفتند با یکدیگر
که پناه برید و بجای گیرید بسوی غار و عزلت گزینید ازین بدبختان نابکار تا نثار فرماید برای شما چیزی از

رحمت و بخشایش خود و مهیا گرداند برای شما اعتمادی را که اعتماد تمام و توکل تمام بر وکنید بعد از آن بغار
در رفتند و آن غار جهان واقع است که وَتَرَى الشَّمْسَ إِذَا طَلَعَت تَّزَاوَرُ عَن كَهْفِهِمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَإِذَا
غَرَبَت تَّقْرِضُهُمْ ذَاتَ الشِّمَالِ وَهُمْ فِي فَجْوَةٍ مِّنْهُ ذَٰلِكَ مِنْ آيَاتِ اللَّهِ مَن يَهْدِ اللَّهُ فَهُوَ الْمُهْتَدِ وَمَن يُضْلِلْ
فَلَن تَجِدَ لَهُ وَلِيًّا مُّرْشِدًا و می بینی تو ای محمد که آفتاب چون بر آید مایل شود از غار ایشان در جهت دست راست
جانبی که باب کهف مواجه بنات النعش است و چون فرو رود قطع کند ایشان را در جهت دست چپ از اصحاب
کهف یعنی در آن غار در مقابل شمال منفتح است پس چون آفتاب طلوع کند بر یمین باب غار باشد
و چون غروب کند بر یسار او پس آفتاب بر ایشان تابد و از حرارت آن محفوظ باشند و با وجود این
ایشان در فراخنائی اند در آن غار که مانع نسیم هست نه در جای تنگی واقع اند که مانع هوا باشد آن نگاه
داشتن ایشان بر حال خود شان از دلایل قدرت خدای تعالی است پس هر که در گمراهی هدایت او را
خدای تعالی او را راه یافته و هر کرا فرو گذارد پس هرگز نیابی تو مر او را ناصری و راه نماینده چون
اصحاب کهف هدایت را بر ضلالت اختیار کرده بودند حق تعالی ناصر و معاون ایشان بود ایشان را راه
نمود و در غار نگاه داشت و از دشمن محفوظ ماندند وَتَحْسَبُهُمْ أَيْقَاظًا وَنُقَلِّبُهُمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَذَاتَ الشِّمَالِ
وَكَلْبُهُم بَاسِطٌ ذِرَاعَيْهِ بِالْوَصِيدِ لَوِ اطَّلَعْتَ عَلَيْهِمْ لَوَلَّيْتَ مِنْهُمْ فِرَارًا وَلَمُلِئْتَ مِنْهُمْ رُعْبًا و می پنداری ایشان را
بیدار از آن با آنکه چشمهای ایشان باز بود که گویا ناظر اند بر آن کس که اگر میدید ایشان را و حال آنکه ایشان
خفتگان بودند و در خواب خوش استراحت می نمودند و میگردانیدیم ایشان را در آن حال مدت طویله بجهت
دست راست و بجهت دست چپ گویند که حق سبحانه و تعالی امر میفرمود بجبرئیل که در هر یک سال ایشان را از
پهلو به پهلوی دیگر میگرداند تا زمین گوشت ایشان را نخورد و از هم نریزد و اگرچه حق تعالی قادر بود
که بی تقلیب جبرئیل ایشان را نگاه دارد که گوشت و پوست ایشان نپوسد لیکن وسایط و سایل معرفت و سگ
ایشان گسترانیده بود هر دو دست خود را در آستانه آن غار و سر را بر دستها نهاده اگر دیده ور شوی بر ایشان
و آن حال را مشاهده کنی هر آینه باز گردی از ایشان حال آنکه گریزان باشی و هراسان و هر آینه باشی از ایشان
بترس و خوف حق تعالی با ایشان هیبتی داده بود که هیچ کس را یارای دیدن نبود چشمها باز و موی و ناخنها
دراز و در مکان پر وحشت و مهیب با اجسام و ابدان عجیب آورده اند که معاویه بحرب روم میرفت بدان
موضع رسید گفت اگر کسی می بود که درین غار را میگشود و باحوال ایشان مطلع میشدیم دور از کار نمی شد ابن
عباس همراه بود گفت دور از کار میگوئی حق سبحانه و تعالی از اطلاع بر ایشان منع فرمود از کسی که بهتر از
من و تو و جمیع خلایق بوده که لَوِ اطَّلَعْتَ عَلَيْهِمْ لَوَلَّيْتَ مِنْهُمْ فِرَارًا معاویه نشنید و از آن منع ایستادگی چند را بگشودن

و در غار فرستاد و چون خواستند که بگشایند و بغار در روند حق سبحانه و تعالی بادی آتشناک فرستاد و همه را سوخت
وَكَذَٰلِكَ بَعَثْنَاهُمْ لِيَتَسَاءَلُوا بَيْنَهُمْ قَالَ قَائِلٌ مِّنْهُمْ كَمْ لَبِثْتُمْ قَالُوا لَبِثْنَا يَوْمًا أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ قَالُوا رَبُّكُمْ أَعْلَمُ بِمَا لَبِثْتُمْ
فَابْعَثُوا أَحَدَكُم بِوَرِقِكُمْ هَٰذِهِ إِلَى الْمَدِينَةِ فَلْيَنظُرْ أَيُّهَا أَزْكَىٰ طَعَامًا فَلْيَأْتِكُم بِرِزْقٍ مِّنْهُ وَلْيَتَلَطَّفْ
وَلَا يُشْعِرَنَّ بِكُمْ أَحَدًا و همچنانکه خوابانیدیم ایشان را برانگیزانیدیم تا بپرسند و اختلاف افتد میان ایشان
در مدت لبث که این نیز یکی از ظهور آثار قدرت اوست که ایشان سیصد و نه سال خواب کنند انگاه
نزاع کنند که یک روز بوده یا نیم روز چون از خواب بیدار شدند گفت گوینده از ایشان ملیخا بود چند مدت
درنگ کردید در غار چون آفتاب بوقت چاشت رسیده بود گفتند بنا بر ظن غالب اگر دیروز در خواب
شده باشیم یا بعضی روزی چون تغیر در اظفار و شعور و غیره خود دیدند گفتند پروردگار شما داناتر است
بمدت درنگ شما اگر درین روز خفته باشیم و چون از خواب برخاستند در خود گرسنگی یافتند و درمی
چند از زر دقیانوسی همراه داشتند گفتند پس فرستید یکی از شما با سیم و زری که همراه شماست که این زر را
بسوی شهر طرسوس پس باید که بنگرد که کدام کس است از اهل مدینه حلال تر است بطعام از جای خرد که مغشوش
نباشد و الذ باشد و پاک وار زان پس باید که برود بشما روزی را از آن و چون زعم ایشان آن بود که
اندک زمانی لبث کرده اند و زمان دقیانوس است گفتند باید که چون بطعام خریدن رود دقایق لطف
و حیل رعایت کند تا او را باز نشناسند و آگاه نکند بحال شما هیچ کس را إِنَّهُمْ إِن يَظْهَرُوا عَلَيْكُمْ يَرْجُمُوكُمْ
أَوْ يُعِيدُوكُمْ فِي مِلَّتِهِمْ وَلَن تُفْلِحُوا إِذًا أَبَدًا بدرستی که اگر ایشان مطلع شوند بحال شما بزنند شما را بسنگ
و بکشند یا باز گردانند شما را در دین باطل خودشان و چون بدین ایشان باز گردید رستگاری هرگز نیابید
وَكَذَٰلِكَ أَعْثَرْنَا عَلَيْهِمْ لِيَعْلَمُوا أَنَّ وَعْدَ اللَّهِ حَقٌّ وَأَنَّ السَّاعَةَ لَا رَيْبَ فِيهَا إِذْ يَتَنَازَعُونَ بَيْنَهُمْ أَمْرَهُمْ
فَقَالُوا ابْنُوا عَلَيْهِم بُنْيَانًا رَّبُّهُمْ أَعْلَمُ بِهِمْ قَالَ الَّذِينَ غَلَبُوا عَلَىٰ أَمْرِهِمْ لَنَتَّخِذَنَّ عَلَيْهِم مَّسْجِدًا و همچنانکه خوابانیدیم
و برانگیزانیدیم مطلع گردانیدیم ایشان را تا دانند که وعده خدای حق است و آنکه هیچ شکی و ریبی در آمدن
قیامت نیست چون منازعت میکردند اهل مدینه در میان خود امر اصحاب کهف را که نایم اند یا میت
کافر یا مسلم پس گفتند اهل مدینه که بنا کنید بر ایشان بنائی که پروردگار ایشان داناتر است بحال ایشان
گفتند آنانکه غالب بودند یعنی مؤمنان که در آن وقت غالب بر امر اصحاب کهف هر آینه بنا کنیم مسجدی
آورده اند که چون یکی از ایشان آن درم را برداشت و از برای خریدن طعام بطرسوس رفت و بخباز
درمی داد تا نان خرد او آن درم دید گفت که تو این درم را از کجا آورده که این زر دقیانوسی است
که چندین سال پیش ازین زمان بوده تو گنج یافته حصه من از آن گنج بده یا این خبر را بملک میرسانم گویند کسی

آن
کنند
یرجموکم
پندیم

علیه السلام مبعوث شده بود و زمان او بزگذشته و این مردم نصاری بودند و بر دین عیسی بودند و ملک ایشان
نیز نصاری بود او گفت من گنجی یافته ام تو بمن نان بفروش و زحمت من مدار گفت و گوی در میان
ایشان زیاده گشت و مردم مطلع شدند و این خبر بملک رسانیدند ملک فرستاد و او را حاضر گردانید و درم را
دید و بیات غریب مشاهده کرد از احوال ایشان پرسید او بنابر ضرورت قصهٔ خود را باز گفت
ایشان دران امر تعجب کردند و بعضی از اهل کتاب حاضر بودند گفتند ما احوال ایشان را در کتاب
خوانده ایم این چنین است که او میگوید ایشان دران امر حیران ماندند ملک سوار شد با توابع
و لواحق و این خبر بشهر افتاد و مردم همه بیرون رفتند حمد گویان و تعجب کنان و او را همراه داشتند
تا بنزدیک غار رسیدند پیشتر رفت و خبر برد که احوال چنین است و مدتها بر درنگ ما گذشته که درین غار
در خواب بوده ایم و اکنون مردم بر حال ما اطلاع یافته اند و پادشاه و لشکریان تمام برگشته اند و اینک آمده اند
بطلب شما ایشان دعا کردند و گفتند بار خدایا ما را بحال اول باز گردان که نمیخواهیم که با مردم اختلاط
کنیم در حال بحال اول باز گشتند و گویا مدتها بود که وفات کرده اند ملک چون دید که خبر دیر می آید کسی را
فرستاد باندرون غار خبر آورد که تمام دیگر باره بحال اول باز گشته اند گفت این نیز کرامتی بود گفت بلی ملک
فرود آمد و ایشان را زیارت کرد و جامهٔ خود را بر ایشان انداخت و فرمود که از برای هر یکی تابوتی از
طلا ساخته تا ایشان را دفن کنند در واقعه دید که ایشان را بد آمده از ان تابوت خود فرمود که تابوت از چوب
تراشیدند و دفن کردند ایشان را و در غار را مستحکم ساخت و بر در غار فرمود تا مسجدی ساختند که
عبادت گاه مردم باشد و باز گشت و در عهد رسول صلی الله علیه و آله و سلم مؤمنان و اهل کتاب
نزاع کردند در عدد ایشان و هر یک چیزی میگفتند چنانکه حق تعالی در قرآن مجید باز ان سیقولون
ثلثة رابعهم کلبهم و یقولون خمسة سادسهم کلبهم رجما بالغیب و یقولون سبعة و ثامنهم کلبهم قل
ربی اعلم بعدتهم ما یعلمهم الا قلیل زود باشد که گویند ایشان سه شخص بودند چهارم ایشان کلب
ایشان بود و گویند پنج تن بودند ششم ایشان کلب ایشان بود از گمان بغیر پوشیده و میگویند هفت
تن بودند و هشتم ایشان کلب ایشان بود بگو پروردگار من که داناتر است بشمار ایشان نداند عدد
ایشان مگر اندکی که مسلمان بودند و منقول است از امیر المؤمنین علی علیه السلام فرمود که من از ان
اندکم که عدد ایشان را و اسمای ایشان را میدانم و ایشان هفت نفر بودند و نامهای ایشان یملیخا
و مکشلینیا و مرنوش و دبرنوش و شاذنوش سه اول اصحاب دست راست ملک بوده اند
و سه ثانی اصحاب دست چپ و هفتم راعی بود که موافق و مرافقت ایشان نمود و نام او کشفطیوش

و نام مدینه افسوس و نام کلب ایشان قطمیر و مفسران آورده اند که اصحاب نجران نزد پیغمبر صلی الله
علیه و آله و سلم بودند که قصهٔ اصحاب کهف میگذشت سید یعقوبی از اهل نجران گفت ایشان سه تن
بودند و چهارم ایشان کلب ایشان بود و عاقب نسطوری از اصحاب نجران گفت که ایشان
پنج بودند و ششم ایشان کلب ایشان بود و عاقب نسطوری از اصحاب نجران حق سبحانه و تعالی
قول این دو طایفه را تزییف فرمود و باطل ساخت بقوله رجما بالغیب یعنی ایشان بی تأمل و تدبر
و نادانسته از دهان بیرون می اندازند خبر خفی پنهان را و مسلمانان میگفتند که ایشان هفت تن بودند
و هشتم ایشان کلب ایشان بود اهل تفسیر گویند که این قول محقق است باخبار رسول الله علیه و آله و سلم
مردم را بزبان جبرئیل علیه السلام و مؤید این قول شاه اولیا علی مرتضی علیه السلام چنانچه مذکور شد و ابن
عباس رضی الله عنه نیز برین قول است که او گفت که هر کس که نامهای اصحاب کهف با خود داشته
بود از خوف و ترس ایمن گردد و اگر در جای آتش افتاده باشد این نامها را در خرقه نویسند و دران
آتش اندازند باذن حق آتش فرو نشیند و اگر طفلان در گهواره گریه بسیار کنند و آرام نیابند بنویسند
و در زیر سر ایشان نهند آرام یابند و خاموش شوند و اگر بر چوب پاره نویسند و در میان زرع
نصب کنند آن زراعت از آفت محفوظ ماند و اگر کسی خواهد به نزد پادشاهی رود بنویسد و بر
بازوی راست بندد پادشاه او را گرامی دارد و از برای تب سه روزه و صداع و غنی و جاه نیز
بر ران راست بندد و اگر برای عسر ولادت بر ران چپ بندند دشواری به آسان گردد و در گو
در دریا و نجات از قتل همچنان اگر بر ران چپ بندد خلاصی یابند بفرمان حق تعالی و خواص این
اسما بسیار است و دیگر حضرت نهی فرمود جدال بطریق الزام فتوری را که فلا تمار فیهم الا مراء
ظاهرا و لا تستفت فیهم منهم احدا یعنی پس جدال مکن با یهود در کار اصحاب کهف از جهود
هیچ یک را و لا تقولن لشیء انی فاعل ذلک غدا الا ان یشاء الله و اذکر ربک اذا نسیت و
قل عسی ان یهدین ربی لاقرب من هذا رشدا مفسران آورده اند که چون یهود قریش
را گفتند که از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم سوال کنید از روح و اصحاب کهف و ذی
القرنین این مسئله را از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله پرسیدند آنحضرت فرمود که فردا جواب
مسایل شما را بگویم و استثنا نفرمود و پانزده شب و یک قول چهل روز وحی نیامد و آنحضرت
دران امر متفکر بود که روزی جبرئیل امین از نزد رب العالمین در رسید و گفت ای سید
وای پسر و رحق تعالی سلام میرساند و میفرماید که مگوی البته هیچ چیز را که من کننده ام آن را در زمان

واستقبال که آن را مقرون گردانی بمشیت حضرت عزت وگویی که ان شاء الله ویاد کن پروردگار خود را چون
فراموش کردی ان شاء الله گفتن را شاید که راه نماید پروردگار من نزدیکتر ازین خبر وقصه اصحاب کهف
براه راست و [illegible] درنگ کردند در غار ایشان سیصد سال وزیاده شدند نه سال دیگر قل الله اعلم بما لبثوا له
غیب السموات والارض ابصر به واسمع ما لهم من دونه من ولی ولا یشرک فی حکمه احدا بگوی خدای
داناترست بدانچه درنگ [illegible] کردند ومر وراست اسرار پوشیده آسمانها وزمین چه بیناست وچه
شنواست مر ایشان را از غیر او وهیچ یاری وشریک نکرده اند در فرمان خود هیچ کس را بعضی گویند
که قوله تعالی ولبثوا فی کهفهم حکایتست مر کلام اهل کتاب را وقوله قل الله اعلم بما لبثوا رد است بر ایشان
وجمهور برانند که بیان اجمال کلام سابق است که قوله فضربنا علی آذانهم فی الکهف سنین عددا ومراد
بقوله قل الله اعلم آنست که تجاوز نمیکنند حق را که حق تعالی بآن خبر داده واتباعات نمی نمایند بما سوی او را
اختلافات اهل ادیان والله اعلم ونیز اختلاف کرده اند که دخول ایشان در کهف در چه زمان
بوده بعضی گویند پیش از زمان موسی علیه السلام بوده ودر توریة مذکور شده اند وازین جهت یهود از آن
حضرت سوال کردند وگروهی آورده اند که دخول ایشان کهف قبل از عیسی بوده علیه السلام وبعد از
موسی علیه السلام ودر توریة از آینده خبر داده باشد وعیسی علیه السلام از ایشان خبر داده وانتباه انسان
بعد از عیسی علیه السلام بوده والله بالمعدوم والموجود

باب بیست وششم

در قصه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم وآن مشتمل بر سه قسم است ودر هر قسمی فصولست

فصل اول

در اخبار وعلامات وبشارات که قبل از ولادت آنحضرت بظهور آمده ودرو فصولست

فصل اول از [illegible]

در اخبار وعلامات وبشارات که قبل از ولادت آنحضرت
دربیان بشارات کتب قدیمه وانبیاء گذشته صلوات الله وسلامه علیهم ببعثت ونعت
رسول صلی الله علیه وآله وسلم از جمله نعوت او صلی الله علیه وآله در کتب سالفه آنست که سهل ونرمسار وخوش
گفتار وآهسته وباوقار باشد واصلا خشونت در وی نبود ودر اسواق آواز بر ندارد ودر مقابله بدی بدی
کند واز جرم گنه کاران عفو فرماید وامت وی حمد وثنا وتکبیر گویند ودر اول در انصاف پای کشند و
اطراف اعضا را در وضو تطهیر کنند ووصف ایشان در قتال با کفار ودر نماز یکسان باشد ودر اورا
در طاعت ایشان را زمزمه باشد چون زمزمه نحل آواز تسبیح وذکر ایشان تا آسمان رسد وحضرت رسالت
صلی الله علیه وآله در مکه بوجود آید وهجرت بطیبه کند ودر زمان حیوة با برکات او از ملک عرب تا بشام رسید
وهم سجده او شود وعبدالله بن سلام روایت کند که در کتب انبیاء گذشته دیدم در صفت حضرت رسالت

صلی الله علیه وآله وسلم که حق سبحانه وتعالی فرموده که پیغمبر آخر الزمان مبعوث میگردانم تا شاهد وبشیر ونذیر
خلایق باشد وایشان را ارشاد کند ودعوت براه راست نماید واو بنده ورسول منست ونام
او را متوکل کردم وهم در نعت حضرت رسالت صلی الله علیه وآله مذکورست که سهل ونرمسار بود ودرو خشونت
نبود وعفو ومعروف عادت وخلق او باشد وصدق ووفا وتقوی وحیا طبیعت او بود وحق
شریعت را ادا کند وعدل در میان مردم بجای آورد وحکمت اساس وی بود وعلم وحکمت
لباس وی وحق سبحانه وتعالی فرموده است که دین حنیفی را محکم ومستقیم گردانم بواسطه کلمه توحید
که او صلی الله علیه وآله بگوید وبشنوانند وبدان کلمه طیبه چشمها کور بینا سازد وگوشها کر ودل
بی نور را شنوا ومنور گرداند وحق سبحانه وتعالی از همه پیغمبران علیهم السلام عهد ومیثاق گرفته
است که ایمان بحضرت وی آرند وتصدیق نبوت او کنند ومدد ومعاونت دین او باشند
وبه امت خود وصیت کنند که چون او مبعوث گردد دعوی ایمان آرند واز مخالفت او
محترز باشند وآیه کریمه واذ اخذ الله میثاق النبیین لما آتیتکم من کتاب وحکمة ثم جاءکم
رسول مصدق لما معکم لتؤمنن به ولتنصرنه الآیة ناطق است باین ونیز عبدالله بن
سلام روایت کند که از علامات حضرت رسالت علیه الصلوة والتحیة در توریة آنست که در
طور توریة بموسی علیه السلام رسید ودر کوه ساعیر انجیل بعیسی علیه السلام آمد ونور قرآن در جبال
فاران که از جبال مکه است بر حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله نازل شد ونیز در توریة مذکور
است که او در زمین مکه که منشاء اسمعیل علیه السلام بود پرورش یابد وهم در آن مکان وحی بوی
نازل شود ودر آنجا مبعوث گردد ودر انجیل آمده که عیسی علیه السلام فرموده که اگر دوست میدارید
وصیت مرا قبول کنید ومن از حضرت عزت جل ذکره درخواسته ام که بعد از من پیغمبری بخلایق
فرستد که تا قیامت دین او قایم باشد وشریعت او دایم بماند ودیگر ادیان منسوخ شود واین دلیل
قوی است بر نصاری در اثبات رسالت حضرت او صلی الله علیه وآله ودیگر در انجیل آمده که چون
حضرت رسالت صلی الله علیه وآله مبعوث گردد گواهی دهد که من تبلیغ رسالت نمودم بهیچ صدق
وصواب کردم وهمیشه ام مبالغه تکذیب متابعان عیسی علیه السلام میکردند ویهود در باب بهتان
در حق ایشان مبالغه میکنند تا آن زمان که آنحضرت مبعوث شد واداء شهادت فرمود که آنچه
متابعان دین عیسی علیه السلام نقل کردند صدق وصواب بود وآنچه یهود گفتند کذب وبهتان بود
توریة وانجیل دلایل بر اثبات حضرت رسالت وظهور دین او بیشمارست نقلست که انجیل از زبان حجاز

از حواریان گرفته اند نام ایشان متی و یوحنا و مرقش و لوقا بوده و ایشان از زبان عیسی علیه
السلام گرفته بودند و هر یکی بعبارتی خاص بانجام رسانیدند و از انست که اناجیل اربعه مخالف
یکدیگرست و چون یهود و نصاری توریة و انجیل را حفظ نتوانستند کرد و علم از زبان علما فرا
گرفتند حق تعالی امت محمد را توفیق رفیق گردانید تا بحسب ارادهٔ خود حفظ قرآن کردند و از
داود علیه السلام منقولست که گفت الٰهی صاحب شریعت و سنت را مبعوث گردان که خلایق را
اعلام کند که عیسی بندهٔ مخلوقست نه خالق معبود و این دلیل است بر آنکه حق تعالی داود را بر آنچه
نصاری خواهند گفتن که عیسی خدای معبودست مطلع گردانید تا این دعا کرد و در زبور آمده
است که رحمت بر لب و دندان تو ریزان باد و برکت تو تا ابد پاینده باد شمشیر را حمایل کن که
حمد و بهای تو غالب است و کلمهٔ حق بگوی که ناموس شریعت تو مقرون به هیبت و قوت
و نصرت خواهد بود و مجموع امم مسخر تو خواهند شد و محافظت باین سخن حضرت محمد صلی الله علیه
و آله و سلم و در کتاب شعیا علیه السلام آمده که بندهٔ من بوی شادمانم و وحی بر و منزل خواهم کرد تا
در میان خلایق آورد و ایشان را وصیت کند و خنده بسیار نکند و آواز بلند بر ندارد و چشمها
کور و گوشها کر و دلها غافل را بینا و شنوا و دانا گرداند و آنچه بشفیع یعنی محمد رسول الله صلی
الله علیه و آله خواهم داد بدیگری ندهم و او از اقصی زمین ظاهر گردد و خدای عز و جل حمد گوید
خلایق بوی خرم شوند و ایمان آرند و بر فراز و نشیب تهلیل و تکبیر گویند و ضعیف و مغلوب نگردند
و میل بهوی نکنند و صلحا را عزیز دارند و او رکن تواضع و نور حق بود و آن نوری که اثر نبوت
وی تا ابد منقضی نشود و بر شانهٔ وی خاتم نبوت بود و در دیگر کتب آمده است که از دریا تا دریا
مسخر او خواهد شد و تا انقطاع زمین اهل الارض منقاد و مطیع وی گردند و اعدا و حساد ایشان
جمله در خاک افتند و منکوب شوند و ملوک یمن و دیگر مواضع همه در مقام اطاعت او در آیند و قربانها
کنند و امم متفرقه منقاد شوند یجمع الله سبحانه بعد الفرقة و یؤلف به بین قلوب مختلفة و او از مجموع
اقویا قوی تر بود و ضعفا را خلاص دهد و بر مساکین رحمت کند و اموال بلاد و سبایا بوی دهند
و در جمیع اوقات بروی صلوات فرستند و هر روز که بگذرد دین وی قوی تر شود و یاد وی تا ابد کنند
مجموع خلایق او را مبارک یاد دانند و حمد او گویند و آنکس که این صفات از آن اوست محمد رسول
الله است صلی الله علیه و آله و سلم و کعب الاحبار روایت کند که چون تبع بمدینه آمد و در حوالی مدینه
نزول کرد پیغام بعلماء یهود فرستاد که این شهر را خراب میکنم تا یهود در نمانند و جمله بدین عرب کنند

شاموِن یهودی اعلم ایشان بوی جواب فرستاد که این هجرتگاه پیغمبریست از اولاد اسمعیل که در مکه
بوجود آید و نام او احمد بود صلی الله علیه و آله و درین مقام که منزل تست قتل و جراحت بسیار با اصحاب
وی واقع شود تبع گفت که چون او پیغمبر بود همچنانکه موسی شما پس کدام طایفه با وی مقاتله کنند گفتند
خویشان وی گفت قبر وی کجا باشد گفتند درین شهر گفت در محاربه کدام طایفه غالب شوند گفتند
یکنوبت او و دیگر بار معارض او و درین مقام قتل بسیار واقع شود اما عاقبت نصرت او را باشد
و بر همه غالب گردد و در امر نبوت هیچ کس با وی منازعت نتواند کرد تبع گفت او را چه صفت باشد
گفتند ربعه بود و در چشم وی سرخی باشد و شتر سوار بود و عبا پوشد و شمشیر طغر بر دوش و در راه حق
سبحانه و تعالی خویش را از بیگانه فرق ننهد تا آن زمان که دین را قرار دهد پس تبع گفت مرا با این
شهر غرض نیست و سزاوار بلا و عنا بود آنکس که خرابی این شهر کند و بازگشت و متوجه یمن شد
و او از ملوک یمن بود و استیلای تمام داشت و آورده اند که اول آتش پرست بود اما مسلمان
شد و خداپرست گشت و قوم خود را دعوت میکرد و ایشان او را تکذیب مینمودند و حق
سبحانه و تعالی قوم او را مذمت کرده و ذم او نکرده و در حدیث وارد است که لا تسبوا تبعا فانه
کان رجلا صالحا بد مگوئید تبع را که او مردی نیکوکار بوده و خانهٔ کعبه را پوشانید و تعمیر کرده
وهب بن منبه نقل کرده که حق تعالی وحی بآدم علیه السلام فرستاد که من خداوند مکه ام آنجا همسا
منند و زایران آن خانه مهمانان منند و در جوف عزان منند آن بلده را برای جهانیان معمور گردانم و
از اطراف گروه گروه با روی و موی خاک آلود عرصهٔ تکبیر و تهلیل پویان و لبیک لبیک گویان اشک
ندامت از دیده ریزان مهمان من باشند و سزاوار آن شوند که ایشان را ملحق بابرار گردانم و در آنجا
قواعد گفته از پیغمبری که نام او ابراهیم بود ظاهر سازم و عمارت آن بر دست او آسان کنم و بنای
آنرا با وی تلقین کنم و هر قومی آن خانه را عزیز و محترم دارند تا نوبت بفرزندی رسد از فرزندان
او که نام وی محمد و خاتم پیغمبران بود و او از زایران و مقیمان آنجا باشد و مراسم حج بجای آرد و هر کس
که طالب من بود باید که مرا از اهل توکل و فاقه خاک آلوده و سر برهنه باشند طلب نماید و در معجم
کبیر آورده که کعب بن لوی بن غالب در روز جمعه خلایق را در مکه جمع کردی و آن روز را
عروبه گفتندی و خطبه ادا میکرد که این معنی داشت بدانید و بشنوید و فهم کنید که شب ظلمانیست
روز نورانی و زمین مبسوط است و آسمانها مرتفع و کوهها میخ زمین است و ستارگان
علامت و آرایش چرخ برین ذکور و اناث بهم جفت باشند پس رعایت صله رحم نمایند و خویشان

یکان ۲

نگاه دارید و فرزندان از ثمرهٔ دیده که هر کس که بر دیار زمین بیاید و آنچه میشنوم غیر آن تجارت می برم مجاز
حرم کنید و اعزاز و احترام او بجای آرید و کعبه را آرایش دهید و ملازمت آن نمائید که رود با شد
کشان حرم معظم گردد و پیغمبری در انجا مبعوث شود و بنظم این معنی ادا میکرد شعر

اگر چه روز و شب یکسان نماید • حوادث زان میان ناگاه زاید • چرا ما این خبر پوشیده داریم
جهان زین مژده در غفلات گذاریم • که خواهد آمد آن پیغمبر نو • محمد نام و صادق قول و راه رو

پس ازان میگفت که اگر دران زمان زنده باشم او را نصرت دهم و بعضی گفته اند که کعب بن لوی
این صورت حال را از صحف ابرهیم علیه السلم اخذ کرده بود و او پدر هشتم حضرت رسالت است صلی
الله علیه و آله و سلم ابن عباس روایت کند که یهود قریظه و نضیر و فدک و خیبر صفت حضرت رسا
لت صلی الله علیه و آله و سلم در کتب یافته بودند و دران شب که بوجود آمد و ستارهٔ وی طالع شد و چون
پیغمبر گشت گفتند که امروز پیغمبر شد و ستارهٔ نبوت او طلوع کرد و او را می شناختند چنانچه پسران خود الذین
آتیناهم الکتاب یعرفونه کما یعرفون ابناءهم و بر ایشان یقین شده بود که او پیغمبر صادق القول است
ولیکن حسد و بغی آیینهٔ دل ایشان را تیره ساخت و از ایمان محروم ماندند و از گمراهان گشتند و حق تعالی
آنحضرت را غالب گردانید و دین او را قوی ساخت و شریعت او را ناسخ دیگر شرایع کرد و حقیقت
هو الذی ارسل رسوله بالهدی و دین الحق لیظهره علی الدین کله و لو کره المشرکون ظاهر گشت
نقلست که بر دروازهٔ اسکندریه صورت شتر سواری عرب ردای بر دوش و عمامه بر سر و نعلین
در پای همه از سرب کرده بودند و هر گاه ظالمی بر شخصی مظلوم ظلم میکرد مظلوم بآن ظالم میگفت حق من بگذار پیش
از انکه صاحب این صورت مبعوث گردد و بظهور بیاید و از تو استیفا کند و آن صورت باقی بود تا وقتی
که عمرو عاص فتح مصر کرد آنگاه آن صورت ناپدید گشت وهب بن منبه روایت کند که در بعضی کتب
آسمانی خواندم که خطاب بصاحب آن کتاب رسید که بر خیز و در مجمع امت بگوی که ای آسمان بشنو و ای زمین
خاموش شو که حق تعالی میخواهد که بیان حال بنی اسرائیل کند که من ایشان را بنعمت خود پرورش دادم
و کرامت در حق ایشان کردم و ایشان را از اهل آن زمان برگزیدم و چون گله گوسفند رمیده متفرق
شده بی شبان بودند همه را جمع کردم و [illegible] وادی ایمن را باصلاح حال ایشان گماشتم و از شر دشمن
نگاه داشتم پس ایشان مغرور شدند و پیغمبران را قتل کردند و آیین گناهکاران ورزیدند وای برین طایفه
ستمجویان دران روز که آسمان آفریدم حکمی جزم کردم و آن را اجلی معین ساختم اگر علم غیب دارید
گو خبر دهید که در چه هنگام باشد که محمد را صلی الله علیه و آله مبعوث گردانم و دین او را بر همه دینها غالب

گردانم اگر میدانید که بگوئید که او در چه زمان خواهد بود و مدد و معاون وی چه کسان باشند من ولی
امی خواهم بخلایق فرستاد که سخن او آهسته بود و در اسواق آواز بر ندارد و بیهوده نگوید و او را بهر
نیکی مدد کنم و اخلاق کریمه و افعال پسندیده بوی ارزانی دارم سکینه و وقار شعار وی سازم و تقوی
و عدل و خوشی گفتار دثار وی گردانم و شریعت و ملت او را محافظت نمایم و ببرکت او بی
قدران از رفیع المقدار و بلند پایه گردانم و گمنامان را نام ور سازم و فقیران را غنی دهم و گمراهان را راه
راست نمایم و دلها را بعد از فرقت جمعیت کرامت کنم و بعد از اختلاف ایتلاف ارزانی فرمایم و امت
او را از روی طاعت و اخلاص بهترین امم گردانم و در مساجد و اوقات صلوات و محال طاعات
و در مجالس و اسواق و طرق و موائد و مضاجع و در آشکار و خلوات و در وقت تصرف در اشغال
دنیا در هر جا که باشد و هر حال سلوک نمایند علی الدوام ایشان را الهام تسبیح و تهلیل و تکبیر و تحمید و تمجید و تو
و تهلیل و استغفار دهم ایشان حسبةً لله تعالی و ابتغاء لمرضاته خان و مان و دیار و اموال را
ترک کنند و در راه حق با کفار مقاتله و محاربه نمایند صفوف ایشان در غزوات و صلوات یکسان
بود و ارکان نماز را هر یک بجای خود دارند و جهاد در طاعت بعد کنند و روز چون شیران با دشمنان
دین جنگ کنند رهبان باللیل و لیوث بالنهار این همه فضل و کرامت منت هر که خواهم دهم و من خداوند
فضل عظیم و امثال این اخبار در کتب سماوی بشمارست پاک و منزه خداوندی که حضرت رسالت را
صلی الله علیه و آله باین شرف مشرف و مخصوص گردانید و الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد و آله
و عترته الطیبین الطاهرین

فصل دوم از قسم اول

در اخبار جنیان به بعثت رسول
آخر الزمان صلی الله علیه و آله خزیمه بن ثابت روایت کند که ابو عامر راهب پیش از بعثت رسول صلی الله
علیه و آله ترک شرک و کفر گفته بود و موحد گشته و طالب هدایت بود و دایم وصف حضرت رسالت صلی
الله علیه و آله کردی و از اهل کتاب استکشاف امر او مینمود و علما یهود او را اخبار از دین و وصف
او داده بودند تا که روزی در میان جماعتی از اوس و خزرج نشسته بود و بیان محل خروج و ظهور
و وقت هجرت رسول صلی الله علیه و آله میکرد و ابو الهیثم ابن التیهان قضاعی که همچو او موحد و طالب هدایت
بود گفت یا ابا عامر اگر او را دریابی صفت او ازین زیادت کنی گفت بلی والله که صفت او از انس
و جن شنیده ام گفت از انس ممکن است که در کتاب الله یافته باشند و بیان کنند اما از جن متعذر
بود و عجب دارم که از هیچ معنی شنیده ام اگر تو چیزی از ایشان شنیده بیان کن ابو عامر گفت نمودند که
در یمن کاهنی است صورتهای غیبی میگوید و در ان ماه که اعراب سنانها از نیزه فکنند و ترک حرب کنند یعنی ماه رجب

فرود آوردید از شبی ماهتاب متوجه یمن شدم و در راه خواب بر من غلبه کرد در خواب شدم و چون بیدار شدم
راحله‌ام را بجایی منکر غریب برده بود ترسناک شدم و اشخاصی چون ستاره‌های آسمان از دور دیدم و در آن
خوف متوجه آن شدم چون نزدیک آن رسیدم جمعی آتش فروزان دیدم که آدمی را هیچ مشابهتی نداشتند
و ایشان را هیچ جبهه و چشم نبود چون آواز ایشان شنیدم موی بر تنم راست شد و راحلهٔ من در لرزه
افتاد خود را از وی بر زمین انداختم و آن اشخاص از نظر من غایب شدند و بآواز بلند گفتم که پناه
ببزرگترین این جماعت بردم ناگاه خود بخود در کلمات آمدند و چهار نفر از جهت صلاح بر من در آمدند
و سلام کردند و نشستند و صورتها مهیب و چشمها عجیب داشتند یکی گفت تو از کجایی گفتم از غسان گفت
بکجا میروی گفتم در جوار شما آمدم گفتند بلی و اندیشه مکن پس قصهٔ خود با ایشان بگفتم و بعد از آن گفتم اعتماد
ما بر کاهنانست که از شما خبرهای غیبی بما میرسانند و من بجهة جوار آمده‌ام که مراد من بر آرند و از حقیقت کار
مرا اعلام نمایند همه اشارت بیکی کردند و گفتند اعلم ما اوست پس سوال کردم گفت یا ابا عامر عز و کرامت
تراست علمی راست بیاموز سوگند یاد میکنم که از آسمان بزمین کلام بسیار نازل شود که برای کاهن پیر
و قاهره و دیگر ملوک مبعوث و موجود خواهند گشت ابو عامر گفت آنکس پیغمبر یا سلطان گفت حاشا
بلکه پیغمبر باشد که بعهد وفا کند و حق بجا آرد نماید و خوش خلق و نیکو گفتار و بحلم و بوقار باشد و نصیحت بسیار
فرماید و زمام انقیاد در دست نبی سرفرازان و گردنکشان کرام کند و عزت و کیهٔ آنها را خوار کند و از بنی
هاشم بن عبد مناف باشد و سخنان او نه لاف و گزاف باشد بلکه همه راست و بی خلاف باشد نه بلند باریک
باشد و نه کوتاه و عریض چون نظر کند تیز نگرد و با دست صبر نماید و سهل گیرد و انتقام نجوید و گوشها و چشمش
فراخ بود و عیب در وی پیدا نباشد و ای باشد و دین پاک از آسمان در میان آورد و هر که بوی افتد آن سعید
بود و هر که از سخن او ابا نماید شقی گردد و این کلام را از علمای که در اطراف آفاق در دوراند استماع کرده‌ام
و برخاستند و رفتند و من در آن زمین باز ماندم چون بامداد شد مراجعت بجانب خود کردم نقلی دیگر
آنست که مرثد بن عبد الکلال روزی از غزو بازگشت و اموال بیقیاس آورد و گروهی از فصحا و شعرا
عرب رفتند و او را تهنیت کردند و ایشان را عطا بسیار داد و در غایت خوشدلی بود ناگاه در شب
خوابی دید و از آن ترسناک شد و دهشت بروی کار کرد چون بیدار شد آن خواب را فراموش کرده
و غم در وی مانده بود از اصحاب خود عزلت گرفت و کاهنان را جمع کرد و هر یک را بخلوت میخواند و سوال
میکرد که من چه خواب دیده‌ام ایشان ندانستند چون همه عاجز شدند قلق و بیخوابی در وی زیاد گشت
و مادرش کاهنه بود او را گفت تا زنان کاهنه طلب دارد و از ایشان سوال کند که خاطر ایشان و طبیعت

آن زنان در کهانت تیزتر بود هیچ کدام ندانستند چون از همه نومید شد و از سر این قصه درگذشت
ناگاه روزی در صید بود و از پی آهویی بشتافت و از لشکر جدا افتاده بحاری رسید و دود از آنجا در
در خانه بود از غایت حرارت آفتاب خود را بدانجا کشید و بر در خانه بایستاد ناگاه عجوزه بیرون آمد
و او را ترغیب نمود که با عیش و امنیت لحظهٔ فرود می‌توان آمد پس از اسب فرود آمد و در آن خانه
رفته قرار گرفت و هوای خوش بروی وزید فی الحال بخواب رفت تا آفتاب زرد شد بیدار شد و دست
بروی و سر مالید و دختری صاحب جمال دید که برابر وی نشسته بود گفت ای ملک کریم که از تعب محفوظ
مانی هیچ آرزوی طعامی داری بتصور آنکه دختر او را نشناخت ترسید و خود را از آن سخن کنار کشید
دختر گفت مترس که تخت و دولت تو بلندست و پیرایهٔ سعادت تو ارجمند خلایق همه بتو شاد
و جانهای ما فدای تو باد ما را حظ تمام از تو خواهد بود پس او را مهمانی کرده بشرایط خدمت قیام
نمود و قدحی از شیر خالص آوردند و آشامید و حسن و جمال دختر را مشاهده کرده لحظهٔ خود را
از غم رهانید و با آن دختر خوش افتاده آرزوی نکاح او کرد گفت نام تو چیست گفت عُفَیرا
والله اعلم یا عفیرا آنکس که تو او را ملک خواندی کیست گفت مرثد بزرگ قدر صاحب دولت
عالی همت که مجموع کاهنان را از برای مشکلی جمع کرد و همه متحیر و عاجز شدند گفت یا عفیرا تو آن
مشکل را میدانی گفت بلی آن خوابی است راست بی کلام نه از اضغاث و احلام گفت شرح آن بیان
کن گفت در خواب دیدی که باد و گرد می‌آمد و خاک را می‌ربود و چنان بالا گرفت که با آسمان رسید و از
میان آن آتش میدرخشید و دودی میرفت و از عقب آن نهری آب روان بود و میشنودی که شخصی
میگفت که بیایید بکنار آبی که هر که جرعهٔ از آن آب بیاشامد سیراب گردد و هر کس که در آن آشامید
دهن بر آن آب نهد بر دریا افتد و غرق شود مرثد گفت راست گفتی بعینه این خواب منست تعبیر
این چیست عفیرا گفت اما آن باد که خاک برهوا می‌برد ملوک باشند و جوی آب علم بسیار بود
و شریعت و آنکس که خلایق را دعوت بر آن میکرد پیغمبری شفیع باشد و آنکس که سیراب خورد مطیع
و ولی او بود و آنکس که دهن در آن آب نهاد دشمن و مخالف او بود مرثد گفت آن پیغمبر بصلح
مبعوث شود یا جنگ عفیرا گفت بآن خدایی که دارندهٔ آسمان و فرود آورندهٔ باران است
که خونها را باطل کند و دختران ملوک چون کنیزکان برده سازد مرثد گفت یا عفیرا دعوت بچه کند
گفت بنماز و روزه و صلهٔ ارحام و کسر اصنام و دوری جستن از قمار و خمر و دیگر معاصی گفت
یا عفیرا از کدام قوم بود از بنی مضر بن نزار و ایشان را محاربت سخت واقع شود گفت چون قوم

خود را دفع کند ممد و معاون او که باشد گفت اکابر و اشراف اطراف از اهل سعادت همه مدد
حال وی باشند و در غزوات داد مردانگی بدهند مرثد زمانی سر اندیشه بزانوی تفکر نهاد بعد از آن
برخواست و بلشکر خود پیوست و صد شتر جهت وی فرستاد نقلی دیگر آنست که در عهد حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله و سلم یاد اختر گویی میرفت کعب بن مالک گفت یا رسول الله کسی که دیده و دانست
که آسمان از دیوان محفوظ ماند و ایشان از استراق سمع ممنوع و مرجوم گشتند من بودم و صورة
این حال آن بود که منجمی معمر دویست و هشتاد ساله بود و خطر بن مالک نام داشت و او اعلم زمان خود
بود از وی سوال کردم که ازین رجم که بتو در آسمان ظاهر شده است هیچ خبری داری که ما نشناسیم مبادا
نتیجه بد بود گفت وقت سحر بیا تا ترا خبر دهیم که نیکست یا بد سحرگاه در وعده گاه با اصحاب رفتیم خطر
ایستاده بود و روی سوی اسمان کرده چون او را آواز دادیم اشارت کرد که خاموش باشید تا ناگاه
کوکبی عظیمی فرو ریخت خطر آواز برداشت و گفت راست ریخت عقاب وی عمر کرد و در تعذیب
وی تعجیل نمود و ستاره وی سوخته گشت و جواب او قطع کرد وای بر حال او که سوختن او را بر هم زد
و فساد او را باز گردانید و نبض او منقطع شد و احوال او متغیر گشت پس زمانی خاموش ماند و گفت
ای جماعت بنی قحطان شما را خبر میدهم بحق و قسم یاد میکنم بحق و ارکان که دیوان شنونده را از استراق
سمع ممنوع کردند و بآتش مرجوم شدند تا پیغمبری بزرگ قدر که مبعوث بود بعزم و احکام حلال و حرام
ظهور کند و برهان او چون شعاع آفتاب لامع و درخشان شود و بت پرستی را باطل کند گفتیم یا خطر تو
حکایتی غریب و عجیب میگوئی قوم ترا چه حال خواهد بود گفت بهترین حالات ایشان آن بود که متابعت
وی کنند و مگر انقیاد وی بمیان جان استوار کنند و از مخالفت وی اجتناب نمایند و در ملک ظاهر گردد
و قرآن بروی نازل شود گفتیم یا خطر از کدام قبیله بود گفت سوگند یاد میکنم بحیات و عیش که نباشد
الا از قریش و در حلم او نبود کاهش و در خلق او تشویش لشکر انبوه از بنی قحطان و دیگر قبایل بروی
جمع شوند گفتیم از کدام قریش باشد گفت بکعبه و ارکان سوگند که از خاندان مروت و کرم باشد و از
نسل هاشم خواهد بود و بنسل کعبه و فخر مبعوث باشد و این قصه از بزرگترین دیوان یمن رسیده
است پس الله الحق ظاهر شد و خبر دادن دیوان از آسمان منقطع شد و بیفتاد و بیهوش شد و
بعد از سه روز باز بهوش آمد و گفت لا اله الا الله و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله چون این
سخن بشنید گفت سبحان الله سخن از مقام نبوت گفته است و در قیامت مبعوث شود و امتی تنها
باشد و نقلها غریب ازین جنس بسیار است و برین اختصار رفت والحمد لله علی نعمائه والصلوة

والسلام علی انبیائه و اولیائه **فصل سیم از قسم اول** در ذکر کیفیت منتقل شدن نور نبوت
حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم از اصلاب طیبه بارحام طاهره بعضی از مفسران در معنی
آیة و توکل علی العزیز الرحیم الذی یراک حین تقوم و تقلبک فی الساجدین گفته اند مراد
از تقلبک تقلب او بود از ساجدی بساجدی چنانچه سابقا مذکور شد و از پیغمبری به پیغمبری تا آن زمان
که زمان و زمین بنور نبوت او آراسته شد و مراد از تقوم قیام اوست صلی الله علیه و آله به
نبوت سعید بن عمرو انصاری رضی الله عنهما روایت میکند از پدر خود که گفت در صحبت
کعب الاحبار بودم و دیدم که صلوات بسیار بر رسول صلی الله علیه و آله و سلم می فرستاد گفتم یا
ابا اسحق صلوات الله بسیار میفرستی مرا خبر ده که ابتداء خلقت حضرت رسالت صلی الله علیه
و آله و شرف او و منتقل شدن از اصلاب طیبه و ارحام طاهره از آدم علیه السلام تا عبدالله
و صفت او در توریة چگونه بود او گفت چون جبرئیل علیه السلام بفرمان خدا آورد و خداوند جل و علا
خاک پاک آدم را علیه السلام از شرق و غرب و اعلی و اسفل زمین برداشت و قالب آدم را علیه السلام
خداوند عز و جل خلق کرد ملایکه نزول کردند و قبضه خاک سفید منور از موضع قبر مطهر رسول صلی
الله علیه و آله برگرفتند و در بهشت با آب تسنیم خمیر کردند و در مجموع نهرهای بهشت در آوردند و
چنان صافی شد که همچون دری سفید میدرخشید و در آسمانها و زمینها بگردانیدند و در
قالب آدم زدند و هنوز قالب آدم علیه السلام بی روح بود و ملایکه پیش از معرفت آدم فضیلت
نام محمد صلی الله علیه و سلم شناختند و چون روح در آدم علیه السلام دمیدند نور نبوت حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله و سلم بر پیشانی او چون شمع می تابید و آدم علیه السلام زمزمه تسبیح شنید گفت الهی
این چه زمزمه است ندا رسید که این تسبیح نور محمد است صلی الله علیه و آله که فرزند تو باشد و تو پدر وی
باشی خوشا آن فرزند و مشرفا آن پدر و در بالای آسمان و سراپرده های عرش بنام وی معلم کردند و مجموع
حجرها منور گشت و عهد و میثاق در رعایت و محافظت آن نور از آدم بستند و خواب بر آدم
غالب کردند و آن نور از وی بیرون آوردند و در نهر معرفت و رضوان فرو بردند و باز بجای خود
آوردند پس آن نور پانصد سال راه از آدم تابان شد و چون آدم بیدار گشت و شعاع آن نور بدید
چشم خود فرو گرفت و گفت این چه نور است ندا رسید که قرار گیر این نور محمد رسول الله است بعزت
و جلال من که او را در اعلی علیین رفیع گردانم و در قیامت شفیع گردانم و بهشت را از وی و امت
وی پر سازم و کلامی او را دهم که بهترین لغات باشد و اوصاف او بهترین صفات و قرآن بروی منزل

گردانم کلامی تازه و بیانی بی اندازه که هرگز کهنه و مکرر نشود پس از برای آدم علیه السلم
بعد هر پیغمبری کرسی نصب کرد و بلندترین و شریفترین آنها کرسی حضرت رسالت بود
صلی الله علیه و آله و فرمان رسید آدم را که بر هر کرسی ساعتی بنشین و بر هر کدام کرسی نشست
نور صاحب آن از آن بیرون می آمد چون بکرسی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله
رسید بالا رفت هزار هزار علم از نور او شعله کشید و ملائکه از بهر کرامت و فضیلت حضرت
رسالت صلی الله علیه و آله دران روز چندان تشریف یافتند که برگزیده بودند پس آن نور را
اول بر آدم گذرانیدند و جمال و کمال و بها و حلم و طهارت آن نور دید و نظر بر پرده های
عرش کرد دید که بسطری از نور نوشته بود که لا اله الا الله محمد رسول الله گفت الهی این کیست
که زینت مجموع کاینات از وست و همه را بدوستی او خلق کرده اند و تقوی و طهارت ان اوست
و چون شب چراغ درخشان میان هر دو چشم او نوری تابان و مشک خالص از وی فایح و آسمانها
و زمین از پرتو آن لایح و از مجموع مخلوقات ندا رسید که این نور محمد رسول الله است که آخر
پیغمبرانست و بهترین خلق جهانست خوشا مر ترا ای آدم که او فرزند تو خواهد بود لکن یتیم و صبور
در میان قوم لئیم مغرور واقع خواهد بود و دایم ایشانرا نصیحت کند و بدین حق دعوت کند
از حضرت عزت ندا رسید که او حبیب منست و او بدین حنیفی مبعوث خواهد بود و صاحب شفاعت
کبری و صدرنشین صفهٔ صفا باشد و از بندگان خاص من بود و رحمت عالمیان است و
صفوت آدمیان است و نور اهل دنیاست هر که متابعت وی کند در بهشت عنبر سرشت بادی بود
و داخل بندگان مخلص من شود و نام او بر هر چه انداختم علم نصرت و سلامت همراه او افراختم او
در آسمان معروف باحمد است و در زمین مشهور بمحمد و در دریا بماهی اشتهار دارد و آدم گفت
الهی نام وی در دریا از چه سبب ماهی بودند ندا رسید که همه نهنگها و گرزها بوی محو شود و فرمان او نزدیک
قیامت بود و ذکر او بر ذکر پیغمبران مقدم و بعثت او از بعثت ایشان مؤخر و سیع پیغمبر او امت گرامی تر از
همه امت او بیافریدم و در کتب آسمانی نام امت او حمادون بود و دایم بر طهارت باشند و نور ایشان
در زمین چون نور ستارگان بر آسمان بود ملایکه با ایشان محترم شوند و پیوسته رحمت و مغفرت بر ایشان
ریزان گردد و دیو و شیطان از ایشان گریزان شود پس دوم بار آن نور بروی گردانیدند و در نظر
وی چنان نمود که او را تشریف انوار ساطعه و بهاء و مجد پوشانیده بودند و در تبلیغ رسالت میان در بسته
بود و با جمعی که منقاد وی بودند مواسا میکرد و بحلم و رحمت و شفقت آراسته بود و تحمل اذیت از منافقان

میکرد و چون آدم علیه السلم نظر در اولاد و احفاد و اتباع او کرد از صحابه و انصار و امت و کرامتهای
بی کران که حضرت یزدان با ایشان و اولاد ایشان بعد قرن ارزانی فرموده باز دیدن آن نور را در
خواست و بهوا از راست او خلیل و از جپ او اسمعیل علیهما السلم و دیگر پیغمبران علیه السلم در برابر او ایستاده
و دستها بر هم نهاده از خرمی چنان بشکفت که شرق و غرب انوار آن گشت گفت الهی و مولای مرا ازین
مرتبت تمام است که او فرزند من باشد پس آدم دعا برکت و نصرت بروی خواند و بر اعضای وی
مالید بعد ازان وحی بآدم رسید که این امانت در صلب تو بودیعت نهادیم باید که بی طهارت
نقل با رحام طاهره نکنی آدم علیه السلم گفت الهی این امانت باین شرط گرفتم که بودیعت ندهم مگر بفرزندان
معصوم و برین شرط عهدنامه قلمی شد و کروبیان و دیگر فرشتگان بران گواه و نور نبوت او در میان
دیگر انوار درج کرده بودیعت در طبقهٔ اول پیغمبران مرسل بود و تا نطفهٔ طاهره در پشت آدم بودیعت
میکرد وی آنحضرت بالا ر انوار همه اخیار بود و زهد و ورع و طهارت و عصمت ازو منتسب میشد پس
وحی بآدم آمد که هر گاه که آن نور از پیشانی نورانی تو جدا شود و دیدی که از تو انتقال بشیث علیه السلم یافته
و عهد و میثاق ازوی بگیر که زن نخواهد مگر معصومه ترین زنی که در زمان وی باشد و همیشه آن نور
بدستور با آدم می بود و چون آفتاب رخشان بود و هر گاه که میخواست که با حوا صحبت دارد اولا
میفرمود تا تطهیر و تطیب میکرد که شاید درین وقت نور مستودع از صلب من برحم تو منتقل شود
تا آن زمان که آدم مشرف بشیث گشت روزی با هم خواب بودند که ناگاه نهری عظیم در بهشت پیدا شد و درهای
آسمان گشاده گشت و رحمت و برکت منزل شد و هر دو دران نهر غسل کردند و حوا را مطهر و معطر
گردانیدند و بخوابگاه رفتند و ملایکه فردوس ناگاه در رسیدند و طبقی زمردین پر از میوهای الوان
در دست داشتند و بآدم گفتند حیاک الله یا ابا محمد این میوه را بشناسی گفت بلی این میوه بهشت
است که از خدا طلب کرده ام که پیش از مرگ گردانید ملایکه گفتند حق سبحانه و تعالی مطلوب ترا میسر
گردانید تا تناول کنی تا نور و برهان نطفهٔ خاتم پیغمبران که در صلب تست زیادت شود حق سبحانه
و تعالی ترا فرزندی خواهد بخشید که نام وی شیث بود و بعد از تو پیغمبر او خواهد بود پس هر دو
ازان میوه خوردند و ریاحین بهشت بوسیدند حسن و جمال و قوت و کمال ایشان زیادت شد تا غایتی
که نور ایشان بشرق و غرب رسید و در آنجا هم نزدیکی کردند حوا بشیث حامله گشت و آدم بامداد
نگاه کرد نور در پیشانی خود نیافت دید که آن نور ساطع در جبین حوا لامع است و هر روز که میگذشت
حوا را وضع حمل نور و بها زیادت میشد و تا آدم زمان وضع حمل حوا محافظت طهارت خود میکرد

وبا او نزدیکی میکرد و چون حوا را وضع حمل شد در میان او و شیطان حجابی بغلظ صد ساله راه حایل شد و
شیطان محبوس گشت و بتنگ آمد و فریاد و فغان در نهاد وی افتاد و ملائکه ملاء اعلی در مقابل آن
لعنت و سخط بروی میکردند و همچنان محبوس بود تا شیث علیه السلم بالغ شد و آن نور در پیشانی او
چون آفتاب تابان درخشان بود چون آدم دانست که اجل وی نزدیک رسیده است شیث
را گفت ای فرزند با من بیا تا ترا بحوض اعظم برم و نمازی با تو آنجا بگزارم و رازی که دارم با تو در میان نهم
و رفتند و آن نور در پیشانی شیث میدرخشید و آدم میدید آنگاه آدم بهرد و بازوی شیث را گرفت
و گفت الهی نور محمد در پیشانی شیث ظاهر کردی و مرا فرمودی که عهد و میثاق از وی بستان تا در مواضع
طهارات وضع کند اکنون ملائکه را فرو فرست تا بر شیث گواه باشند که تا عهدنامه از وی بستانم که
آن نور در غیر مطهرات وضع نکند پس جبرئیل با هفتاد هزار ملک فرود آمدند و حریر پاره سفید و قلمی
از یاقوت داشت و گفت السلم علیک یا آدم حق تعالی میفرماید دوست من که محمد است باید که از اصلاب
بطهارت منتقل با رحام بطهارت شود و این حریر و قلم از بهشت آورده ام که بنور عهدنامه نوشته شود
پس آدم عهد و میثاق از شیث گرفت و عهدنامه بدان خامه نوشتند بدان حریر و تحریر گواه شدند و
آن صحیفه را طی کرد و جبرئیل مهر کرد و حق تعالی دو تشریف از بهشت که چون آفتاب درخشان بود و شیث پوشانید
و محوائیله که در حسن و جمال بی مثال بود بزنی بشیث دادند و جبرئیل خطبه خواند و ملائکه شاهد آن حال شدند و آدم ولی بود
بعد از آن قبه از یاقوت زرد آوردند و بزدند و شیث و محوائیله بهم رسیدند و او به انوش
آبستن شد چون آثار حمل بروی ظاهر گشت از عالم غیب بوی ندا رسید که نور محمد علیه الصلوة والسلم
بودیعت در بطن تو نهادند ترا گوارنده باد و حق نگاهدارنده و او را از نظر خلق محجوب گردانید و ابلیس
را از وی ممنوع داشتند چون مدت حمل برآمد انوش برآمد و آن نور از پیشانی وی میتافت چون بحد
بلوغ رسید شیث او را بخلوت طلبید و عهد و میثاق از وی بستد بروجهی که آدم از وی بستده بود و هم
بدان طریق انوش به پسر خود قینان کرد و او بمهلائیل که پسر قینان بود و او به پسر خود یرد و زنی از جهت یرد
خواست برّه نام و اخنوخ که ادریس است علیه السلم از وی بوجود آمد و پدر او همان وصیت بوی رسانید
وزنی در نکاح آورد برّه نام و متوشلخ از وی متولد شد و از وی لمک و او مردی قوی بود و زنی قینوش نام
داشت بنکاح در آورد و نوح علیه السلم از ظهور او پیوست و چون بحد بلوغ رسید پدر وی گفت که نور رسول
آخر الزمان امانت باید که ملاحظه نمایی و غیر معصومه در نکاح نیاری او زنی عمره نام در نکاح
در آورد و سام از وی بوجود آمد و چون بحد بلوغ رسید پدر همان عهد و پیمان از وی بستد و او زنی معصومه

در غایت لطف و حسن و جمال بزنی بخواست و ارفخشد از وی بوجود آمد و در حین بلوغ وصیت پدر را بجا آورد
کرده زنی مرجانه نام در نکاح آورد و عابر که هود است علیه السلم در پیشانی او تابان است وصیت را رعی
داد و از وی سبع فرزند و کمذار که اصنام بدست آن سرور را نام تکمونا ر خواهند شد و کفار بتیغ آبدار او مقتول
خواهند گشت و هود از خوف و از بیم و اقبند زمان خود بود زنی حیشا نام را نکاح کرد و فالغ از وی بظهور آمد
و از فالغ شالخ و از او اشروغ و از او ناغور و از ناغور و از تارخ و او زنی خواست از نام بنت نمرود ابراهیم
علیه الصلوة والسلم از او بوجود آمد و دنیا را از نور محمد رسول الله منور ساخت و همان صفات حمیده و اخلاق
پسندیده آن برگزیده که بر آدم عرض کرده بودند بر ابراهیم نیز عرض کردند و ابراهیم شاد گشت و آن بشارت
را بساره رسانید و او نور محمد صلی الله علیه و آله کرده بود تا هاجر را گرفت اسمعیل را ساره از پیشانی او دریافت
کرد و بگریست و دایم رقت نمودی تا اسحق از وی بوجود آمد و بشارت نبوت و فرزندان بوی رسید نسلی با
و ابراهیم بعد از بلوغ اسمعیل عهد و میثاق از وی بستد و اسمعیل هاله بنت حارث را در نکاح آورد و قیدار
از وی بوجود آمد و بعد از بلوغ وی اسمعیل علیه السلم با وی وصیت کرد و قیدار بغایت صاحب جمال و عالی قدر
بود و خصایل نیکو داشتی و نور احمدی از پیشانی او تافتی و هر زنی که او را یافتی خود را بر وی عرض کردی و او
نخواستی و او حاکم قوم بود و وصی پدر بزرگوار تا روزی در سایه درخت و قیدار در خواب بود چنان دید
او را ندا کردند که این نور که در پیشانی تست نور سرور کاینات است و دنیا بطفیل این نور موجود است
باید که غیر زنان عربیه نخواهی پس زنی عربیه است ناضره نام و او را بنکاح در آر و این نور را بوی سپار
چون بیدار شد خلایق را باطراف و اکناف فرستاد تا زن ناضره نام را از برای وی طلب کردند و او
دختر ملک بنی جرهم بود که اصل عرب بودند و او را در نکاح آورد و حمل از او بوجود آمد و چون بحد بلوغ رسید
وصیت پدر را پذیرفته زنی از قوم خود سعیده نام در نکاح آورد و از وی بری آورد و ... نام کرد و آن
نور از پیشانی او تابان بود و او بیرون و متابعت پدران خود میکرد و همیسع از وی تولد کرد و از او اُدد
و او را اُدد میگفتند زیرا که آواز وی بلندتر بود و شرف و عزاو دیگران بود و اول کسی که از نسل اسمعیل
خط آموخت او بود و آن نور از پیشانی او میبود و از او اُدد تولد کرد و از اُدد عدنان و او را عدنان
میگفتند زیرا که انس و جن نگران او بودند و قصد قتل وی داشتند و میگفتند اگر این غلام بزرگ شود
از نسل او کسی بظهور آید که سید خلایق باشد و حق تعالی او را محافظت کرد و از شر ایشان محفوظ ماند
و زنی امینه نام از قوم خود به نکاح در آورد و معد از وی بوجود آمد و از آنجهة او را معد میگفتند که
با یهود بنی اسرائیل محاربه بسیار میکرد و دایم مظفر و منصور میگشت و غنیمت بیشمار میگرفت و از وی

نزار بوجود آمد و ازان سبب او را نزار میگفتند که چون معد نور احمد در پیشانی وی میدید قربانی عظیم کردی
و آنرا اندک دانستی و گفتی بدین واسطه دلم نزار گشت و اعقل و اجمل اهل زمان بود و زنی جُهَینه نام خواست
و مضر ازوی تولد کرد و ازانجهت او را مضر میگفتند که هر چشم که او را بدیدی بصد دل او را عاشق گشتی و باز
خزیمه نام نکاح کرد و الیاس ازوی بوجود آمد و آن نور از پیشانی او بوی بتافت و ازانجهت او را الیاس
میگفتند که مضر پیر گشت و هیچ فرزندی ازوی نمیشد تا مأیوس شدند ناگاه او بوجود آمد و برا بزرگی قوم
و عشیرت میگفتند و میخواندند و مجموع مصالح عجب رای وی می بود و گاه گاه از پشت خود آواز زمزمه
تسبیح نور رسول خدا میشنید و تعجب میکرد و زنی خندف نام را نکاح کرد و مدرکه ازوی بوجود
آمد و ازانجهت او را مدرکه میگفتند که عز و شرف که با پدران وی بود آنرا یافت و زنی قریمه نام را بنکاح
کرد و خزیمه ازوی متولد گشت و آن نور از پیشانی او بوی تافت و ازانجهت او را خزیمه میگفتند که چند
وقت حمایت آن نور میکرد تا در خواب دید که گفتند برو بنت طابخه در نکاح آر و این زن
بزرگ قوم خود بود در نکاح آورد و کنانه بوجود آمد و او را کنانه میگفتند ازجهت آنکه ملازم همیشه
رکن قوم خود بود و زنی ریحانه نام بخواست و نضر ازوی در وجود آمد و حق تعالی او را برگزید و نام او را
قریش کرد و هر کس که از اولاد نضر باشد قریشی بود یکروزی در حجره بخواب رفت او
را نمودند که درختی سبز از پشت وی رسته شد و بعضی از شاخهای آن باسمان رسید و اوراق آنجا
نور علی نور بود و قومی سفید روی از پشت وی تا باسمان بران شاخها متعلق بود اولین و آخرین بودند
بیدار گشت قصه با کاهنه بگفت جواب داد که اگر این خواب تو راست است عزت و شرف بر دوام بر تو و نسب
تو کرامت فرموده اند و این مقام را دیگر کس میسر نیست و مالک ازوی بوجود آمد و بدان سبب او را
مالک گفتند که ملک عرب بود و او وصیت بفرزند خود فهر کرد و او به غالب که پسر او بود و او بلوی داد
و او وصیت کرد بپسر خود کعب و او بمره و مره بفرزند خود کلاب و او وصیت کرد بقصی و او را
بواسطه آن قصی میگفتند که باطل را دور کرد و حق را قبول و عبدمناف ازوی بوجود آمد و نور حضرت
رسالت صلی الله علیه و آله و سلم در پیشانی او هویدا بود و او در ان والا و شیدا بود و او مغیره
نام بود اما عبدمناف از جهت آن میگفتند که در علو قدر و شرف بدرجه اعلا رسیده و رایه مرتبه
از مهر کشیده و علم نزار و کمان اسمعیل و مفاتیح کعبه در دست او بود و حق تعالی او را پرومنت
دختر کرامت کرده بود او را هاشم و او را عمرو میگفتند و حق تعالی او را محل نور مصطفی صلی الله
علیه و آله گردانیده بود و او را ازانجهت هاشم میگفتند که دایم خوان او کشیده بود و پناه خلایق بود و قوم

بوی فخر میکردند و هرگز بهیچ روت رکاکت و رذالت و دناات ملوث نشده بود و از پاکان معروف
النسب و از مشهوران عرب بود محمد بن اسحق روایت کند که چون هاشم را بنور حضرت رسول صلی الله
علیه و آله مخصوص گردانید و بر مجموع عرب فایق گشت با ملایکه ندا رسید که گواه باشید که او را
از رذایل قوم پاک گردانیدم و نطفه محمد رسول الله صلی الله علیه و آله را در وقت وی جاری کردم و با
لحم و دم او آمیخته گردانیدم و با آن نور که در پیشانی او بود هیچ عالم از اهل کتاب نبود که چون
او را بدیدی دست او نمی بوسید و مجموع عرب بروی نگران بود و دختران خود را بزنی بروی
عرض میکردند تا مگر یکی در نکاح او در آید تا آنکه قیصر روم از آن نور با خبر گشت و پیغام کرد بهاشم که من
علو شان و کمال خلق و مروت تو معلوم کرده ام میخواهم که متوجه ما شوی تا دختر خود را بنکاح تو
در آرم و غرض او آن نور بود که از کتب خود آن احوال را معلوم کرده بود او قبول ننمود گفت
بخدای کعبه که زن نخواهم مگر با گزیده زنی از اهل عالم تا در خوابش گفتند دختر عمرو بن زید
بن لبید بن عامر النجار در نکاح او در آر و از زنان دیگر بگذر و آن زن در مرتبه چون خدیجه بنت
خویلد بود جمال با کمال داشت و حلم با وقار و او را بزنی بخواست عبدالمطلب ازو بر خواست و نور
حضرت رسالت صلی الله علیه و آله از پیشانی وی میتافت و او را شیبة الحمد میگفتند بعد از بلوغ یکروزی
در حجره خفته بود چون بیدار شد روی خود پوشانیده بود دید که بانواع زینت آراسته و او ندانست
که از کجا رسیده هاشم او را بپیش کاهنه برد و صورت حال با وی بگفت کاهنه گفت که این از نوادر
زمان خواهد بود و اذن خدای آسمان آنست که او زن خواهد هاشم قیله بنت عامر از بهر وی
طلب داشت و نکاح کرد و حارث ازوی بوجود آمد و آن زن وفات کرد و آنگه هند
بنت عمرو را نکاح کرد و چون هاشم را وفات رسید عبدالمطلب را فرستاد تا مجموع قریش را جمع
کردند و عبدالمطلب بیست و پنج ساله بود و بوی مشک دایم ازوی میدمید و نور نبوی همیشه از
پیشانی وی میدرخشید چون جماعت قریش حاضر شدند گفت ای جماعت قریش شما اصل و اولاد
اسمعیل پیغمبرید علیه السلام و حق تعالی شما را اختیار کرده و در میان اهل زمان مختار گردیده و در حرم
خود جای داده و من بزرگ و پیشوای شما بودم اکنون این علم نزار و کمان اسمعیل و مفاتیح کعبه تسلیم
عبدالمطلب میکنم و او را خلیفه خود میگردانم پس او را پیشوای خود دانید و از صلاح و صواب
دید وی روی مگردانید و خلاف او مورزید و از روز باز خواست بترسید جماعت قریش برخواستند
و بر دست او بوسیدند و سمعا و طاعة گفتند و در ثنای او سفتند و کار عبدالمطلب بالا گرفت

و سال بسال از قبایل عرب اموال و انعام ما لا مال بعبد المطلب می رسید و او همت می ورزید و هر کس او
در امان خود میگرفت در امان بود و مجموع ملوک اقالیم او را بانواع خلق کریم و لطف عمیم می شناختند
مگر کسری بن هرمز که با وی منازع بود و همه قریش محکوم حکم او بودند و سر از فرمان وی نمی پیچیدند و عبد
المطلب هر از گرد بیت میگشت و تعظیم نور حضرت رسالت میکرد چون چند گاه بران بگذشت و حارث
که پسر بزرگتر او بود بزرگ شد شبی در واقعه دید که گفتند یا عبد المطلب چاه طیبه فرو بر گفت طیبه
چیست و از خواب بیدار شد چون باز بخواب شد شنید که گفتند که چاه زمزم را فرو بر که ذخیره
شیخ اعظم است چون بیدار شد گفت الهی این سر را بر من ظاهر ساز دیگر باره در خواب شد شنید
که گفتند در میان خون و سرگین در جایی که کلاغ بمنقار خود سوراخ مورچه پیدا کند جایی احداث
کن عبد المطلب روز دیگر بمسجد الحرام رفت و مراقب آن حال بود که ناگاه گاوی در خروره
ذبح میکردند و نیم کشته از تیغ بجست و می دوید تا مسجد الحرام رسید آنجا افتاد و ذبح او در موضع
تمام شد و لحوم او منقطع کرده هر یک پاره برداشتند خون و سرگین گاو در آن محل ماند ناگاه
کلاغی آمد و در میان حفره گرد و آن سوراخ مورچه بود عبد المطلب چون آن بدید برخواست
و تیشه برگرفت و حارث مدد وی کرد و چاه زمزم فرو بردند و جماعت قریش مانع میشدند
و او را بد میگفتند تا غایتی که میان ایشان قتال انجامید و کار بجایی کشید و او غالب آمد و بعد
از جد و جهد بسیار که در آن کار نمودند رای بران قرار یافت که اگر او را ده پسر باشد یکی
از ایشان قربان کند و ایشان تسلیم شدند و او چاه زمزم را باتمام رسانید گویند بقعر نزدیک
رسید چند عدد شمشیر یافتند قریش باز صلاح پوشیدند و از آن حصه طلبیدند عبد المطلب گفت
حاشا که من چاه زمزم را تمام کردم و این شمشیرها را وقف بیت الحرام کردم و آب زمزم پیدا شد
بعد از آن عبد المطلب زنی لبنی نام در نکاح آورد و ابو لهب لعین از وی پیدا شد و چون آن
برد سعدا بنت حباب را در نکاح آورد و عباس و ضرار و عاتکه از وی بوجود آمدند و او نیز
بزد و هاله بنت وهب را نکاح کرد و سید الشهدا و حجل و صفیه از وی در وجود آمدند و
نور محمد علیه الصلوة والسلم از پیشانی عبد المطلب چون آفتاب تابان درخشان بود ناگاه روزی
در حجر بخواب بود ترسان و لرزان از خواب برجست تا بکاهنه رسید کاهنه گفت تغیر لون تو از چیست
وجه الرزانی گفت خوابی دیده ام و از آن ترسانم در خواب دیدم که زنجیر سفید از پشت من بیرون
آمد و آنرا چهار طرف بود یکطرف بشمال رسید و طرف دیگر به تحت الثری پیوسته و یکطرف دیگر

کشیده و طرف دیگر بمغرب و من در آن متحیر و متعجب بودم ناگاه درختی سبزی پیدا شد که مجموع ثمار
دنیا بروی بود و دو شیخ بزرگ ایستاده بودند از نام ایشان سوال کردم یکی گفت نام من نوح
است و دیگری گفت نام من ابراهیم است و گفتند ای عبد المطلب این آن درخت و آن
اصل کست اجداد تو در پشت تو نشانده اند و بعهد و مواثیق تو انتقال یافته ثمر آن زود بظهور خواهد
رسید و اغصان او بیشتر از این بالا خواهد کشید کاهنه گفت اگر این خواب راست کسی از صلب تو بوجود
آید که اهل آسمان بوی ایمان آرند و اهل زمین مطیع گردند و آن زنجیر دلیل است بر بسیاری اتباع
و قوت انصار وی و محکمی حلقهای آن دلالت میکند بر ثبات امر و علو مرتبت او و هر کسی که تابع وی
نشود و چون قوم نوح در طوفان کفر هلاک شود و ملت ابراهیم تازه گرداند آورده اند که عبد المطلب
صد سال دیگر محافظت آن نور کرد و منا اهان از خود دور کرد تا در خواب بوی گفتند که فاطمه بنت عمرا
در نکاح در آر و او را زنی کرد و صد ناقه و ده اوقیه زر صداق وی بود تا روزی که از صید مراجعت
کرده بود و تشنه گشته بود آبی از چاه زمزم آشامید و بخانه رفت و با فاطمه صحبت داشت عبد الله ازو
بوجود آمد و آن نور از عبد المطلب منتقل بوی شد و عبد المطلب پیر و ضعیف و سفید موی شده بود
که عبد الله بظهور پیوست و او کوچکترین اولاد عبد المطلب بود و در پیشانی وی نقش بود که نور احمد
در و بودیعت نهاده اند از آنجهة نام او عبد الله است پس عبد المطلب گفت الهی نذر کردم که چون ده
پسر از صلب خود ببینم یکی را قربان کنم هر کدام که خواهی قبول فرمای و او را ده پسر و شش دختر بود اما
نام پسران حارث و زبیر و ابو طالب و عباس و حمزه و عبد الله و ضرار و مقوم و حجل
و ابو لهب و نام دختران عاتکه و امیمه و بیضا و بره و صفیه و اروی بوده پس عبد المطلب
قرعه زد در میان پسران که هر کدام که نام وی برآید او را قربان کند چنانچه مذکور شد در قصه اسمعیل
علیه السلم قرعه بنام عبد الله برآمد و او دوست ترین فرزندان وی بود پس گفت او را از همه
فرزندان دوست تر میدارم گویند که بار قرعه زد او را با شتران و آخر گفت تو او را میخواهی یا صد شتر
و در میان او و صد شتر قرعه زد قرعه بر شتر افتاد و صد شتر را قربان کرد و در آن روز که عبد الله بوجود
آمد علمای یهود و نصاری در شام آگاهی یافتند و سبب دانستن ایشان آن بود که جبه صوف سفید
یحیی بن زکریا علیهما السلم در آن شهید کرده بودند خون آلوده در دست ایشان بود و در کتب خود
دیده بودند که هر گاه آن خون تازه گردد و نقطها از آن فرو چکد علامت آنست که سید انبیا صلوات
الله علیه بوجود آمده است چون چنین دیدند بمکه رفتند تا او را هلاک کنند و حق سبحانه و تعالی و را از شر ایشان

محفوظ و منکوب بازگشتند و هر کس که از حرم شام میرفت می پرسیدند که عبدالله را حال چیست میگفتند
در غایت ذوق و جمعیت است و چون آفتاب جهان تابان و چون ماه چرخ گردان درخشان میگفتند که این
نور از آن او نیست بلکه نور محمد است صلی الله علیه و آله و سلم و چون عبدالله بحد بلوغ رسید بحسن و جمال شهره
آفاق بود و مجموع زنان قریش بروی عاشق بودند و دختران بکر برفتند و بر سر راه وی می نشستند تا با
وی سخن گویند و چون او را میدیدند ملائکه بصورت بر ایشان ظاهر میشدند و ایشان ترسان میگشتند
و گریزان میرفتند و عبدالله با پدر میگفت که چون به بطحاء مکه و کوه ثبیر میروم نوری از صلب من ساطع
میشود و بدو نیمه منشق میگردد و نیمه بشرق میرود و نیمه بغرب پس آنکه مدور میشود و چون ابر پاره بر سر من
راست می ایستد و درهاء آسمان گشاده می گردد و بجوف آسمان میرود و فی الحال مراجعت میکند و باز
و باز در پشت من میرود و چون می نشینم از زمین میشنوم که میگوید ای آنکس است که نور محمد صلی الله علیه
و آله و سلم در پشت تو مستودع است سلام بر تو باد و چون در پای درخت خشک می نشینم سبز میشود و سایه
بر من می اندازد و چون از آنجا برمیخیزم باز خشک میگردد و در آخر دعا گفت حضرت عبدالمطلب گفت بشارت
باد ترا که امید دارم از کرم رب العالمین که سید المرسلین از صلب تو بوجود آید و عالم را بنور حضور خود
بیاراید و خوابها که دلیل است برین دیده ام آورده اند که عبدالله روزی بصید رفته بود و نود و
نه نفر از علماء یهود از شام آمده بودند و شمشیرها داشتند و فرصت میطلبیدند که او را بقتل رسانند چون
او را در صحرا دیدند شمشیرها کشیدند و روی بوی آوردند و وهب بن عبد مناف در صیدگاه بود بمدد
عبدالله رفت و سواران غیبی ظاهر شدند و شر ایشان را از عبدالله دفع کردند و وهب چون آن حال
را مشاهده کرد دختری داشت آمنه نام و زیباترین زنان قریش بود و هر کس از قریش که او را طلب
میکرد نمیداد گفت دختر من لایق عبدالله است بخانه رفت و با دختر گفت او گفت هنوز مرا رغبت
نیست صورت حال را با زن در میان نهاد مادر دختر را برداشت و بحضرت عبدالمطلب برد و بر
وی عرض کرد عبدالمطلب او را پسندید و با عبدالله نکاح کرد و آمنه دختر وهب بن عبد مناف
بن زهره و مادر وی ام حبیبه بنت اسد بن عبد العزی بود در آن شب که عبدالله زفاف میکرد زنان
قریش همه از حسرت رنجور شدند عباس گفت دویست زن بود از بطون قریش که از حسرت
عبدالله شوهر نکرده بودند و بدرد عشق جان بسپردند و عبدالله در زمان زفاف سی ساله بود و
قولی دیگر آنست که بیست و پنج ساله و آمنه حسن دلپذیر و جمال بی نظیر داشت و چند مدت با هم
بودند و نور حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم از وی جدا نشد و اخبار آسمان منقطع گشت

و قدرت ظاهر شد و نبوت مندرس گشت نه عادلی جهانداری کند و نه پیغمبری که خلایق را
هدایت بخشد و مردم ترک طاعت کرده بودند و بعصیان و ظلم و طغیان رغبت مینمودند
و بیشتر در عبادت اوثان حریص بودند پس حق تعالی فرمود ملائکه را تا نظر در زمین کردند
را بغایت تاریک و بی نور یافتند گریستند و گفتند الهی عالم از کفر و عصیان تیره گشته و
زمین را دیدند که بلرزه در آمده فریاد بر آوردند که ما تا چند تیرگی کشیم و تنگی بار ظلم
بریم بغیر از عصیان و بجز طغیان در من واقع نمیشود و درختان تغیر پیدا کرده اند و مرغان زنهار
شده اند و وحشیان نفرت پذیرفته اند و با من وعده فرموده بودی که نوری بتو
ارزانی دارم که بآن نور مسرور گردی و او تاریکی را از تو زایل کند و دیگر گفته بودی که بپشت
ترا از بهترین امم پر کرده ام که در تو سجده برند و جبهه گذارند و بر قدم صدق و صواب بر تو روند
و محمد رسول الله که ثمره شجره اصلها ثابت و فرعها فی السماست بشرف نور حضور خود مرا
مشرف و منور گرداند و مرا بآن مفخر بر ملاء اعلا باید اکنون وقت شد که تعجیل نمایی حالی
بجبرئیل فرمان آمد که نزول کن بر زمین و بگو که ساکن شو که بعزت و جلال من که نور ذکر من عاید
خواهد شد و هیچ امت در تو پیدا نکردیم که از امت محمد گرامی تر بود و ترا سه بشارت است
اول زمان ولادت دوم زمان خروج او سیم زمانی که دین او ظاهر شود جبرئیل فرود
آمد و جناح بشارت بگسترد و گفت ای زمین ساکن شو که محمد بن عبدالله مبعوث خواهد
شد با شمشیر کشیده و هیچ کس از و نتواند گریخت مگر قدم صدق در شاه راه متابعت او
نهد یا بقتل در آید یا در مذلت و شقاوت باز ماند و همچنان که در زمان ابراهیم علیه السلام
ایمان در تو منتشر شد اکنون اسلام در تو منتشر گرداند و بر مشرکان قتل بسیار و کشش بی شمار واقع
شود پس زمین خاموش گشت و خرم شد چون شب جمعه در رسید و حکم خدای آن بود
که در آن شب نور محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم منتقل در رحم آمنه شود و شب عرفه بود ملائکه
شادی کردند و جبرئیل نازل گشت و علمی سبز بر بالای بام کعبه زد و مجموع بقاع زمین را بشارت
رسانید که نور محمد صلی الله علیه و آله و سلم برحم آمنه منتقل شد تا بهترین کاینات از وی متکون
گردد و بهترین امم مبعوث شود و تخت ابلیس لعین منکوس گشت و چهل شبانروز در قعر دریا
سرنگون بود تاج سیاه و سوخته شد پس بکوه ابوقبیس آمد و فریاد کرد و مجموع دیوان جمع شدند
و گفت بیم بلا کاست که نور احمد در رحم آمنه قرار گرفت و شرف اول و آخر با وی باشد و با

زمین ۴
کن ۴
صلّی ۴

قاطع و برخسار آمع مبعوث کرد و اصنام را درهم شکند و خمر و قمار و انصاب و ازلام را حرام
کند و اخبار آسمان از ما محجوب شود و کهانت منقطع گردد و عدل شیوهٔ او بود و حق پیشهٔ او باشد
و نامهٔ ظلم را طی کند و مرکب کفر و جهل و عصیان از پای کند و زمین بمساجد آراسته شود چنانچه آسمان
بکواکب و عدالت در روی زمین ظاهر گردد و شریعت با هر ما را بعد از وی هیچ حظی و نصیبی نخواهد
بود و امت او فاضلترین امم باشند و در راه دین اخلاص ورزند و هرگز کژ نیارند و اهل تقوی
و مغفرت باشند و بکلمهٔ توحید قایل گردند و ما را از مشاهدهٔ این حال چشمها کور گشته و زبانها
لال عزی گفت دل خوشدار که حق تعالی ذریهٔ آدم را بر هفت طبقه آفریده است و از آن شش طبقه
گذشته و ایشان سخت تر و قوی تر بودند و عمر ایشان بیشتر بود آنچه خواستیم با ایشان کردیم و این طبقه بغایت
ضعیف و حقیر اند با ایشان نیز هر چه خواهیم کنیم ابلیس لعین جواب داد که شما را قدرت آن نباشد که
ایشان را خصال حمیده بود گفتند ما آرزوها در ایشان منتشر گردانیم که با این هلاک شوند ابلیس لعین
ازین سخن بغایت خرم شد و خندان گشت و گفت اکنون چشم من روشن شد حفظنا الله من
شره بحق محمد و آله الطیبین الطاهرین

فصل چهارم از رقم اول

در بیان غرایب و عجایب که در مدت حمل و وضع حضرت رسالت صلی الله علیه و آله آن بود که همه حیوانات قریش
بسخن آمدند و گفتند مادر محمد صلی الله علیه و آله و سلم حامله شد و او امین اهل زمین و امان
اهل جهان خواهد بود و هیچ قبیله از عرب نبود الا که بر حمل او واقف شدند و تختهای ملوک در آن روز
همه سرنگون شده و در مشرق و مغرب از وحوش و طیور با یکدیگر بشارت میدادند و اهل دریا نیز
برهمان سبیل شادی مینمودند و همه یکدیگر را بشارت میدادند که وقت آن در آمد که دنیا بنور وجود
ابوالقاسم منور گردد بیس نه ماه تمام در شکم مبارک مادر ماند و در آن مدت از آن حمل هیچ ضعف و المی بآمنه
نرسید و رنج و تعبی نکشید و آمنه در شعب ابی طالب نزدیک جمرة الوسطی حامله شد و در زمان حمل ملکت
هیچ بار گران و ثقل که زنان حامله در خود می یابند من نمی یافتم شبی در خواب دیدم که شخصی میگوید که تو
آبستنی گفتم نمیدانم گفت بلی تو آبستنی بسید کاینات و این واقعه در شب دوشنبه بود که دیده بودم
چون وقت ولادت نزدیک شد این سخن با خویشان خود گفتم ایشان گفتند آهن پاره بر خود
باید بست و از وسوسهٔ دیو رست که این وسوسهٔ دیوان است آهن بر خود بستم لیکن العود گسسته شد
ترک آن کردم نقلست که در زمان حمل آمنه را الهام رسید که این فرزند را بنام احمد خوان و روایتی
دیگر آنست که بر سر و موجودات آب تن شده چون بوجود آید بگوی اعیذ بالواحد من شر کل

حاسد فی کل بدنا و کل عنید رابد و علامت او آن باشد که با وی نوری بیرون آید که قصور
شهر بصری از شام در مکه نموده شود و او را محمد نام کن و در توریت نام احمد است و اهل آسمان و زمین
او را احمد گویند و نام او در قرآن محمد است دیگر آمنه گفت هیچ فرزندی دیگر ازین بگذشتم
و از عبدالله هیچ فرزند دیگر متولد نشد و از جملهٔ فضل و شرف و کرم و یمن و برکت حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله آنست که در زمان حمل او حق تعالی اصحاب فیل را که قصد کعبه داشتند هلاک
گردانید و علما جمله برآنند که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله در سال فیل عالم را بنور وجود خود بیارا
بلکه در همان روز که فیل بهزیمت رفت و قصهٔ اصحاب فیل آنچنان بود که چون ابرهه بن اشرم
ابو یکسوم از قبل نجاشی که پادشاه حبشه بود بر یمن غالب شد چون دید که خلایق در ایام موسم بمکه معظمه
می رفتند و حج میگذاردند و تعظیم آن خانه بجای می آوردند پرسید که سبب احترام کعبه
از چیست و از چه بنا کرده اند گفتند ابرهیم علیه السلم بنا کرده و از سنگ ساخته و چون آبا و
اجداد عرب تعظیم آن میکرده اند ایشان نیز آن قاعده را مرعی میدارند گفت بحق عیسی
سوگند که من کعبه ازان بهتر بنا کنم و عنقریب باین عهد وفا کنم آنگاه فرمود که در صنعا خانه
از رخام سفید بنا کردند و پرکار ساختند و مذهب و مرصع گردانیدند و قلیس نام کردند و خلایق
را میفرمود بعد ازان تا آن خانه را طواف کنند و زیارت نمایند که زینت آن بیش است
و در مقام خوش هوا واقع است و بسیاری از خلایق میل کردند بزیارت و طواف آن
خانه و در موسم بدانجا میرفتند تا این خبر باعراب رسید مردی از بنی ملکان بن النضر بن کنانه
و بعضی گویند نفیل خثعمی روزی کمین کرد و شب هنگامی آنجا را خالی یافت محراب آن خانه را
نجاست اندود کرد و بیرون آمد چون مردم آنحال را مشاهده کردند ابرهه را اخبار کردند ازان
حرکت او بغضب شد و گفت البته این فعل عرب است که در مقابلهٔ کعبهٔ ایشان بنا کرده ام
من بروم و کعبهٔ ایشان را منهدم سازم و ویران کنم چنانچه ازان اثر نماند و این پیام را اعلام نجا
کرد و فیل محمودی را طلب کرد و او فیلی بغایت عظیم و جسیم و با قوت بود که کس مثل آن ندیده بود
و آن فیل را فرستاد با هشت فیلی دیگر و قولی با دوازده فیلی دیگر و متوجه مکهٔ معظمه شد پادشاهی
از ملوک یمن که او را ذونفر میگفتند با او محاربه برخواست و ابرهه غالب آمد و او را اسیر کرد
خواست تا بکشد او گفت از قتل من چه حاصل اکنون اسیر توام او را گذاشت و نکشت
و چون نزدیک بلاد خثعم رسید گویند نفیل بن حبیب خثعمی بر وی خروج کرد با بسیاری از قبایل یمن

و محاربه و مقاتله در میان ایشان واقع شد و نفیل را از دست او رد و پس نفیل گفت ای ملک مرا مکش
که من ترا دلالت کنم بر زمین عرب که من بلدان زمینم او را گذاشت و با خود میداشت تا نزدیک مکه
رسیدند و مردی بود از حبشه او را اسود بن مقصود گفتندی و مقدم لشکر او بود او را امر کرد که برود
و مکه را غارت کند و بگوید بقریش که ابرهه میگوید که من بجز ابی خانه کعبه آمده ام نه بقتال اسود آمد و
اموال اهل مکه را غارت کرد و اکثر مردم گریخته بکوه رفتند و خبر ابرهه ببعضی رسانید و پیغام گزارد و اموال
و مواشی که داشت که غارت کرده بود در گرفته بنزد ابرهه آورد از انجمله دویست شتر عبد المطلب
بغارت برده بود عبد المطلب بطلب شتران برخواست و به پیش ابرهه آمد ابرهه را از آمدن
او خبر کردند گفت بیاید و ابرهه بر تخت نشسته بود چون عبد المطلب در آمد و او بغایت مردی با
وجاهت بود ابرهه برپای خواست و او را تعظیم بسیار کرد و از تخت بزیر آمد و بر بساط نشست
و با وی صحبت داشت ابرهه بعد از ان گفت که ای سید قریش حاجت تو چیست گفت امر کن که شتران
مرا باز دهند گفت من پنداشتم که شفاعت کعبه خواهی کرد عبد المطلب گفت مرا هدان نیست آن خانه
را خداوندی هست و او محافظت خانه خود کند من صاحب شتران ام نه خداوند خانه ابرهه
را خوش آمد و شتران او را باز پس داد و شتران را برداشته آمد تا بر کوه حرا و از روی تضرع ابیاتی
چند میخواند باین مضمون **مثنوی** خدایا لشکری بی رحم خونخوار • بقصد کعبه می آرند پیکار
همه با فیلهای جنگی عزم دارند • که گرد از خانه کعبه بر آرند • دلیری کردن ایشان بجهلست • ز تو بر دفع ایشان سهل حالت
تو دفع غرامت لشکر توانی • از ان نسبت این خانه تو دادی • برین خانه تو فرصت مده بدیشان • و گر فرصت دهی رسم است سبحان
بعد از ان ابرهه با لشکر تمام روی بجهت بیت الحرام نهاد با پیل محمودی و فیلان دیگر نفیل آمد نزد فیل اعظم و سر
در گوش او نهاد که ابرهه ترا می برد که خانه خدا را خراب کنی تو این کار نخواهی کرد فیل فی الحال خسپید و
چندانکه میزدند بطرف روی او را بجانب دیگر کنید میدویدند که میرود یا نه بهر طرف غیر کعبه که او را می بردند میدوید و
و بر جانب کعبه میخسپید و نفیل بیرون رفت و خود را بکوه کشید ناگاه مرغان بی پایان در ان صحرا از جانب دریا
پیدا شدند و با هر یکی سه پاره سنگ بود یکی در منقار داشتند و دو سنگ دیگر در پنجه هر سنگی مقدار باقلا
یا نخودی بود چون بر بالای سر آن لشکر رسیدند یکبار سنگها را رها کردند و بر ایشان سنگ باراندند هر
کس که سنگ خورد فی الحال جان برد گویند که بر فرق هر کس که میخورد از مقعد او بیرون میرفت و از زیر
میگذشت بدان شدت و حدت همه هلاک شدند و گویند نام هر یک از ایشان بران سنگ نوشته بود
که بدان سنگ کشته شوند و هلاک گشتند آورده اند که ابرهه تنها نجات یافت و گریزان پیش نجاشی رفت

و باز مر

ابرهه گفت

و احوال باز گفت ناگاه بر بالای سر او مرغی پیدا شد گفت این مرغ بود که سنگی در منقار داشت فی الفور
بر سر وی انداخت در حضور نجاشی در اثنای گفتن ابرهه بیفتاد و جان بداد و فیل محمودی چون
دلیری نکرد و گرد حرم نگشت نجات یافت و دیگر فیلان هلاک شدند و سوره کریمه الم تر کیف فعل
ربک باصحاب الفیل از ین احوال خبر میدهد یعنی آیا ندانستی که چگونه کرد پروردگار تو خداوند
پیل یعنی ابرهه و لشکریان او الم یجعل کیدهم فی تضلیل آیا نساخت و نفکند مکر ایشان را که
در تخریب کعبه داشتند در تباهی و بطلان وارسل علیهم طیرا ابابیل و فرستاد بر ایشان از
طرف ساحل دریای هند مرغان گروه گروه منقارهای ایشان چون منقارهای مرغ و پنجهای ایشان
چون پنجهای سگ و سرهای ایشان چون سبع و گویند مرغان سبز بودند و منقارهای زرد ترمیهم
بحجارة من سجیل می افکندند بدان لشکر را سنگی از سنگ گل یعنی گل سنگ شده فجعلهم کعصف
مأکول پس ساخت خدای تعالی ایشان را بدان سنگها چون برگ کاه خورده در روی افتاده
و نابود گرده کنایتست از استهلاک ایشان انگاه عبد المطلب از ان واقعه خبردار شد
و بمیان موات در آمد و مجموع عزیره و جواهر و اموال ایشان را جمع کرد و گوی در زمین فرو برد
و در ان پنهان کرد بعد از ان اهل مکه را اعلام کرد تا رفتند و دیگر چیزها بردند و غنی گشتند
و حق تعالی سیل عظیمی فرستاد و جثها و بدنهای ایشان را برده و به آب دریا انداخت و عرب
بعد از ان تعظیم کعبه زیادت میکردند و اهل حرم را احترام بیش مینمودند و عبد المطلب از ان
مال بسیار غنی گشت و حاکم همه عرب و قریش شد و از زمان آدم تا خاتم علما را اختلافست
واقدی گوید که چهار هزار و ششصد سال بوده و دیگری گفته که شش هزار و صد و سیزده سال
است ابن عباس آورده آورده که پنجهزار و پانصد سالست و بعضی از مفسران گفته
اند که از آدم تا نوح هزار سال بوده و قولی دیگر آنست که دو هزار سال بود و از نوح تا
ابراهیم دو هزار و ششصد و چهل سال و از ابراهیم تا موسی هزار سال و از موسی تا عیسی دو هزار
و از عیسی تا حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله پانصد و شصت سال یا ششصد سال و الله
اعلم بجمیع الاحوال **فصل پنجم از قسم اول** در ذکر ولادت و ظهور یمن و
برکت و کیفیت وضع حمل حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم از آمنه منقولست که گفت
در روز دوشنبه با جمعه مرا وضع حمل شد آوازی با هیبت و عظمت شنیدم که ترسان گشتم و چنان
دیدم که جناح مرغی سفیدی بشکم من مالیده شد و آن ترس از من زایل گشت چون نگاه کردم قدحی

کار مر

سال مر

سفید دیدم تصور کردم که شربت و من تشنه بودم و آشامیدم از عسل شیرین‌تر بود و از یخ خنک‌تر و بوی
عظیم از من بیرون آمد و جماعتی زنان دیدم دراز بالا که در حوالی من نشسته بودند و من تعجب
میکردم که ایشان از کجا اند و آن حمل بر من سنگین نمود و در هر ساعتی از زمان طلق او از غیب
می‌شنیدم ناگاه دیبای سفید طولانی آوردند و ندا رسید که او را از چشم خلایق نگاه دارید و جماعتی
مردمان دیدم که در هوا ایستاده بودند و در دست ایشان ابریقها از نقره بود و عرق از من می‌چکید
و از آن بوی مشک می‌دمید و عبد المطلب غایب بود و میگفت که ای دریغ چه بودی اگر او حاضر
بودی و مجموع دیبا را چون قطعه نور دیدم و جمعی مرغان را دیدم که آمدند و منقارهای ایشان از زمرد
بود و بالها از یاقوت و حق تعالی رفع حجاب فرموده از شرق تا غرب عالم بدیدم بر ظهر کعبه علمها از
نور دیدم که افراشته بودند و در زمان وضع حمل تکبیر ایشان زنان کردم و در خانه آواز بسیار
می‌شنیدم اما کسی را نمی‌دیدم و چون محمد صلی الله علیه و آله و سلم بوجود آمد بجانب رفت و چون کسی
که تضرع کند دست بر آسمان برداشت و علم باز بلندی و دعا بر افراشت ابر پاره سفید دیدم که فرود
آمد و او را برداشت و از چشم من غایب شد ندا رسید که او را در موالید انبیا باز دارید تا برکت
یابد و در انجا زینت پذیرد و تشریف کرامت بر وی پوشانید و بر ابراهیم عرض کنید و بدریا برید تا او را
بشناسند و نام وی در انجا ماحی است تا مجموع کفر بوی زایل شود پس او را باز یافتم در صوفی سفید
پیچیده و در زیر وی حریر سبز گسترانیده و مفاتیح عالم در دست وی نهاده و شخصی میگفت که این محمد
است که مفاتیح نصرت و نبوت در دست وی است پس ابر پاره دیگر فرود آمد که آواز اسب و جناح
طایران از آن می‌شنیدم و او را از من غایب کردند و چون زمانی دراز کشید شنیدم که در شرق و غرب ندا
کردند که او را بر روحانیان انس و جن عرض کنید و او را بخبری (?) آدم و قوت نوح و خلت ابراهیم و طریقه (?)
اسحق و لسان اسمعیل و بشارت یعقوب و جمال یوسف و صوت داود و زهد یحیی و کرم عیسی و معجزه
موسی باز و میگوید و شخصی میگفت محمد صلی الله علیه و آله مجموع دنیا را بقبض آورده و هیچکس نماند مگر
که مطیع و منقاد وی گردد پس سه نفر دیدم که روی ایشان از حسن و جمال چون آفتاب می‌تافت
و یکی ابریق نقره در دست داشت و دیگری طشتی از زمرد سبز و آن را چهار گوشه بود و بهر گوشه از آن دری
تابان مرکوز بود گفتند این گوشهای عالم است بهر جانب که خواهی فرا گیر حضرت محمد را صلی الله علیه و آله و سلم
را درست در میان طشت نهادند ندا رسید که او کعبه را فرا گرفت و آن را قبله و مسکن او ساختیم پس صاحب
طشت او را برداشت و در طشت نشاندند و از آن ابریق آب بر روی بریختند تا او را هفت نوبت بشستند

و سر و پای او را بوسه دادند و حریر دار که رضوان بود دیگر بار او را در حریر پیچیدند و بمشک اذفر
مطیب گردانیدند و لحظه او را در زیر بال گرفت چون بیرون آورد تعویذ بر وی خواندند و بر وی دست
مالید و گفت یا محمد بشارت باد ترا که همه علوم پیغمبران در دل مبارک تو نهادند و توا علم و شجاعت
و اتقن ایشانی و مفاتیح بهشت در دست تست و شخصی دیگر دیدم که دهان در دهان وی نهاده
و او را چیزی میداد چون مرغ که بچه خود را دانه دهد و او را طلب زیادتی میکرد و روغن بر روی
مالید و موی او را شانه کرد و پس بدرچشم وی کشید و از نظر من غایب شد و من متحیر بودم
و یکی از قوم خود میخواستم و نمی‌یافتم دیگر باره او را از پیش من بردند و آوردند چون ماه می‌تابید
و بوی عبیر و مشک از وی می‌دمید گفتند او را در مجموع بقاع زمین گردانیدیم و بر آدم
عرض کردیم او را در بر گرفت و دعا برکت بر وی خواند و گفت بشارت باد ترا ای محمد
که سید اولین و آخرین فرزندان من خواهی بود پس او را باز بمن بردند و میرفت و باد میکرد و
و میگفت هر کرا که دست در دامن تو زند فرمان تو برد سعادت دنیا و آخرت یابد پس
عبد المطلب درآمد و او را ازین حالات خبر دادم گفت امشب در کعبه بودم و نیازی داشتم
ناگاه کعبه را دیدم بسجده در آمد بر مقام ابراهیم و باز بحال خود رفت و تکبیری عجب شنیدم که
میگفت الله اکبر خدای محمد این زمان مرا از پلیدی اصنام پاک گردانید و هبل را دیدم
که در حجر افتاده بود و ندا رسید آمنه را پسری در وجود آمد و سحاب رحمت بر وی نازل گشت و ندا
از حضرت جلیل رسید که محمد آمد که خلایق را از ظلمت کفر و جهالت برهاند و بر روشنایی ایمان
و هدایت رساند ای ملایکه گواه باشید که او را مفاتیح خزاین دادیم و پیشوای خلایق ساختیم عبد المطلب
گفت این سخن شنیدم متحیر شدم و زبانم در دهان لال شد و تصور کردم که خواب می‌بینم و دست
در چشم مالیدم و خود بیدار بودم پس متوجه باب بنی شیبه شدم و بطحا رفتم صفا را دیدم که مرتفع
میشد و منقد میگشت و مروه مضطرب بود و اکنون چون بخانه در آمدم ترا چنین دیدم و هیچ
از انفاس در تو نیست حضرت محمد کجاست تا او را ببینم گفت در اندرون خانه است و گفته اند
که او را تا سه روز هیچ آفریده باید نمود عبد المطلب گفت من تاب ندارم و باندرون خانه رفت
شخصی گفت یا عبد المطلب آدمی را بدیدن محمد راه نیست تا آن زمان که ملایکه جمله زیارت وی
کنند عبد المطلب بیرون رفت تا خبر بقوم دهد زبان وی گرفته شد تا هفت روز عباس رضی
الله عنه روایت کند که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم ختنه کرده و ناف بریده بوجود آمد و عبد

المطلب ازان تعجب مینمود و گفت این فرزند را شانی عظیم است حسان بن ثابت رضی الله
عنه گفت هفت ساله بودم شبی بر سر تلی رفتم و در آنجا یهودی دیدم آتش برافروخته بود و آواز
میداد که ای جماعت یهود حاضر شوید چون حاضر شدند گفت ستاره احمد طالع شده است
و آن کوکب خاتم انبیاست و او امشب بوجود آمده است خلایق تعجب کردند و آن یهودی
زنده ماند تا حضرت پیغمبر گذشت و یهودی بشرف اسلام رسید و در مدینه زاهدی بود او را
ابوقیس میگفتند از وی پرسیدند که این سخن یهودی راست گفت بلی و من مترصد و منتظر
ظهور اویم تا ایمان آرم چون حضرت رسالت نبوت را ظاهر ساخت و هجرت بمدینه کرد
ابوقیس پیر شده بود بخدمت حضرت رسول آمد و مسلمان شد نقلست که در مکه یهودی با
عبد المطلب گفت که اگر در قریش پسری بوجود آمده و نام او را محمد کردی یهود گفت سه علامة
می یابیم که دلیل است بر نبوت او یکی آنکه نجم او طالع شده است دوم آنکه نام او محمد است
سیم آنکه از بهترین اهل زمان بوجود آمده و امروز عبد المطلب بزرگترین خلایق است
و چون حضرت رسالت بوجود آمد عبد المطلب شتر ازا ذبح کرد و خلایق را طعام داد گفتند نام
او چیست گفت محمد گفتند نامی غریب است هیچ از پدران تو این نام نداشتند گفت
میخواهم که اهل آسمان و زمین مدح وی کنند و محمد را معنی آنست که مردمان متواتر او را مدح
کنند و تعظیم و تکریم وی نمایند نقلست که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم در خانه که
ازان عقیل بن ابی طالب بوجود آمد و بعد از عقیل آن خانه را اولاد او بمحمد بن یوسف فروختند
و او آن خانه را معمور میداشت و بعد از و او را مسجد کردند مخزمه گوید که من و حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله هر دو در سال فیل بوجود آمدیم قولی دیگر آنست که دوم روز از فیل و قولی دیگر هشتم و قولی
دیگر دهم و ابن عباس گوید روز فیل بود و هلاک اصحاب روز یکشنبه بود شانزدهم محرم و در آن
سال اول محرم روز جمعه بود و در عهد کسری انوشیروان بوجود آمد بعد از چهل و دو سال از سلطنت
او آورده اند که یکی از مشایخ دین حضرت رسالت را صلی الله علیه و آله در خواب دید و پرسید که
یا رسول الله بروایت بمن رسیده که تو فرموده که من در زمان ملک عادل بوجود آمده ام و از ابی
عبد الله علیه السلام سوال کردند که این حدیث صحیح است گفت دروغ و موضوع است حضرت رسالت
فرمود که ابی عبد الله راست گفت قولی دیگر آنست که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم در روز جمعه
وقت طلوع آفتاب هفدهم ربیع الاول و قولی دیگر دوشنبه هشتم ماه مذکور والله اعلم بحقایق الامور

فصل ششم از قسم اول

در بیان حوادثی که در شب ولادت حضرت رسالت صلی
الله علیه و آله ظاهر شده است مخزوم بن هانی روایت کند از پدر خود که صد و پنجاه سال عمر وی بوده که چون
حضرت رسالت صلی الله علیه و آله بوجود آمد ایوان کسری مضطرب و شکسته گشت و چهارده کنگره
ازان ساقط شد و آتش فارس فرو نشست و پیش ازان بهزار سال منطفی نشده بود و دریاچه
ساوه بخشک افتاده و یکی از عالمان مجوس در خواب دید که اشتران بخت قوی سیر میکردند و اسبان تازی
تابع آنها بودند تا از دجله گذر کردند و در بلاد فارس منتشر شدند پس کسری دید که ایوان بر تخت نشست و تاج
بر سر نهاد و موبدان را طلب کرده و گفت از شرف ایوان من چهارده کنگره افتاده و آتش فارس
که هزار سال بود که افروخته بود فرو مرده است موبدان نیز خواب خود گفتند کسری گفت تعبیر این خواب
چه باشد موبدان گفتند حادثه غریب روی خواهد نمود پس کسری به نعمان بن منذر نوشت که عالمی
را بنزد ما فرست تا مشکلات ما را حل کند نعمان عبد المسیح بن حیان را فرستاد کسری گفت تو حل
معضلات ما توانی کردن گفت پس متوجه شام شو و این حالات را بوی عرض کن و تفحص این معضلات
عبد المسیح پیش سطیح رفت و او در نزع بود سلام کرد جواب نشنود عبد المسیح نظم این معنی را ادا کرد

مگر در گوش او ای سید پیدا ・ که در بابسته داری راه گفتار ・ بزرگ عصر خویش و مهتر قوم ・ بهر تدبیر و رای چیره و پر نور
رسول آمدت از نزد شاهی ・ سعادت پروری دولت پناهی ・ شه ملک عجم کسری بازداد ・ که عدلش ملک عالم کرد آباد
بریده چند فرسخ کوه و صحرا ・ زمانی در شبی که در ثریا ・ همیون ناقه چون باد صرصر ・ درین ره بالکی پیک دلاور
شده آن پیک چون هلالی ・ شده آن بدر منظر چون خلالی

چون این ابیات بسمع سطیح رسید سر برآورد و گفت
یا عبد المسیح بر گردن فرازی محکم سر کشیده و از شهر دور رسیده و سطیح در نزع است و ترا ملک
بنی ساسان فرستاده است تا استکشاف سر افتادن شرفهای ایوان کسری و فرو مردن آتش فارس
و خواب که موبدان دیده اند بکنی از من باشان برسان که او میگوید چون دریاچه ساوه خشک شد وادی
ساوه بسیار آب کرد و صاحب عصی یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله ظاهر گردد و کتاب
آسمانی برو منزل شود و تلاوت آن میان مردم شایع گردد و شریعت او منتشر شود و تا انقراض عالم
باقی ماند و بعد ازین هر شرفه که از ایوان او افتاده از موبدان و فرزندان کسری یکی حکومت کند انگه ملک
ایشان منقرض گردد و هر چه واقع خواهد شد بیان دارد که شده است سطیح این سخن را تمام کرد و فی
الحال وفات نمود عبد المسیح باز گشت به پیش کسری و احوال را عرض کرد کسری گفت تا چهارده ملک
از ما حکومت کنند بسیار زمانی می باید که بسر آید و حال آنکه ده ملک از ایشان در چهار سال حکومت کردند و چهار

الله علیه و آله تا حال [illegible] شده است
[illegible]
[illegible] یکصد و پنجاه سال
[illegible] بوده که چون [illegible]

[illegible]

دیگر بعد از رحلت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم بشانزده یا بهجده سال بعد از آن ملک ایشان مسخر
اهل اسلام شد و ایشان منقرض گشتند و عبدالمسیح ماند بسیار دیگر و چهار صد سال عمر او بود آورده اند
که در مکه یهودی ساکن بود روزی گفت ای جماعت قریش اگر دوش در میان شما فرزندی بوجود آمده
است اعلام من کنید که دوش پیغمبر عرب و عجم بعالم آمده و در میان شانه وی نشانه باشد و چند
موی بر وی رسته بود عبدالمطلب گفت او را ببین نمای چون بخانه عبدالمطلب در آمد و حضرت
رسالت را صلی الله علیه وآله مشاهده کرد فی الحال بیهوش شد و چون بهوش آمد گفت نبوت از میان
بنی اسرائیل رفت و حکم کتاب ایشان منسوخ شد ای جماعت قریش شما باین مولود خرم مشوید و فرح منمایید
که بر شما غالب شود و خبری کند و خبر او بمشرق و مغرب برسد و ازین نوع دلایل نبوت بسیار است و آورده اند
که ابو معشر بلخی که از مهره فن احکام نجوم است طالع حضرت رسالت را صلی الله علیه وآله بمیت رجعی
استخراج کرده در حالتی که زحل و مشتری در عقرب بوده اند و مریخ در خانه خود بحمل و آفتاب نیز بحمل و نیز
در درجه شرف و زهره در حوت بشرف و عطارد نیز در حوت و قمر در اول میزان و راس در جوزا
بشرف بخانه اعدا بوده والله اعلم

فصل هفتم از قسم اول

در ذکر نسب حضرت رسالت
صلی الله علیه وآله وسلم و در ذکر آبا و امهات او و کیفیت وفات عبدالله و ذکر اعمام رسول الله صلی الله علیه
وآله وسلم حضرت رسالت پسر عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف بن قصی بن کلاب بن مرة
بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن النضر بن کنانه بن خزیمه بن مدرکه بن الیاس بن مضر بن نزار
بن معد بن عدنان و از عدنان تا آدم اختلافست بعضی گفته اند که عدنان پسر اد بن اد بن هميسع
بن حمل بن اسمعیل بن ابراهیم بن تارخ بن ناخور بن ساروغ بن ارغو بن فالغ بن شالخ بن قینان
ارفخشد بن سام بن نوح بن ملک بن متوشلخ بن ادریس بن برد بن مهلائیل بن قینان بن انوش بن
شیث بن آدم علیهم صلوات الله و علی جمیع انبیاء الله اجمعین اما پدران او صلی الله علیه وآله پدر او عبدالله
بود و او کوچکترین پسران عبدالمطلب بود و او و زبیر و ابو طالب هر سه از یک مادر بودند و نام مادر ایشان
فاطمه بنت عمرو بن عائذ بن عمران بن مخزوم بود و این قول محمد بن اسحق است و هاشم بن محمد نقل از پدر
خود میکند که گفت عبدالله و ابو طالب و زبیر و عبدالکعبه و عاتکه و بره و امیمه اولاد عبدالمطلب بودند
چون چاه زمزم فرو برد قریش با وی محاربه کردند نذر کرد که اگر او را ده پسر بالغ در رسد یکی را از جهة رضای
خدای تعالی قربان کند و قرعه بنام عبدالله بر آمد و عبدالمطلب باز بنام عبدالله و قریش ده شتر زد
باز قرعه بنام عبدالله آمد و عبدالمطلب تا بصد شتر رسانید آنگاه قرعه بر شتران افتاد چنانچه در پیش

مذکور شد و عبدالمطلب آن شتر از قربان کرد و صدقه داد و عبدالله با عبدالمطلب مراجعت
فرمود بمنزل خود رفتند ناگاه ام قتال بنت نوفل بن اسد بن عبدالعزی خواهر ورقه بن نوفل
عبدالله را در راه دید گفت عبدالله را در راه دید گفت یا عبدالله اگر میخواهی من
آن شتر که در عوض تو قربان کردند بازدهم عبدالله گفت حالیا با پدر همراهم و فرصت این نیست
و در همان روز آمنه بنت وهب بن عبد مناف سید بنی زهره را در نکاح آورده و آمنه
بحضرت رسالت صلی الله علیه وآله حامله گشت روز دیگر عبدالله برخاست و به پیش آن زن
رفت و گفت بعهد دی روز وفا میکنی گفت آن نور که مطلوب من بود از تو مفارقت کرده
و مرا هیچ حاجت بتو نیست و او از برادر خود ورقه بن نوفل شنیده بود که در بنی اسمعیل
پیغمبری ظاهر خواهد شد و ازین جهة آن داشت نقلست که آمنه در حجره عم خود وهیب
بن عبد مناف بود و عبدالمطلب دختر وی هاله را از وهیب خود در خواست کرد و آمنه را از جهة
عبدالله و هر دو را در یک مجلس عقد کردند و آمنه برسول خدای آبستن شد و هاله بحمزه بن
عبدالمطلب اما عبدالمطلب نام وی شیبه است که چون بوجود آمد میانه سر وی سفید بود
و از آن سبب او را عبدالمطلب گفتند که هاشم بتجارت میرفت چون بمدینه رسید سلمی بنت
عمرو بن لبید از بنی نجار در نکاح آورد بشرط آنکه وضع حمل در خانه خود کند و هاشم چون
از شام باز گردید زفاف کرد و او را با خود بمکه برد و در مراجعت او را باز بمدینه آورد و او آبستن
بود و هاشم رفت و در غزه که شهریست از شهرهای شام وفات کرد و عبدالمطلب در یثرب
بوجود آمد و در آنجا هفت ساله شد و شخصی از بنی حارث بن عبد مناف بیثرب رفته بود جمعی
کودکان دیدم که تیری انداختند و شیبه در آن میان بود و تیری انداخت میگفت که من پسر هاشم
سید بطحا ام چون آن شخص بمکه رفت با مطلب که عم شیبه بود این حکایت باز گفت او گفت
والله بخانه نروم تا او را بمکه بیارم آن شخص گفت ناقه من ایستاده است بر آن سوار شو و چون
بر ناقه برنشست و راه یثرب پیش گرفت و در بنی عدی بن نجار نزول کرد و همان کودکان را
دید که تیری انداختند و شیبه را شناخت و او را بمیان خود سوار کرده راه مکه پیش گرفت چنانچه
از آنکه مادر او از آن خبردار شود و او را دلداری میداد و میگفت من عم توام و او را دو جامه
پوشانید و بمکه در آورد و مردم مکه می‌پرسیدند که ای مطلب مرادف تو کیست گفت بنده منست
و باین واسطه او بعبدالمطلب اشتهار یافت و مادرش بعد از یک روز معلوم کرد که عم آمده و برادرزاده

را برد و بعد از وفات مطلب عبد المطلب خلیفهٔ او شد و حاکم اهل مکه گشت و کنیت عبد المطلب
ابو الحارث بود که بزرگترین فرزندان او حارث است و این نقلی دیگرست مخالف نقلی که در
انتقال نور حضرت رسالت صلی الله علیه و آله از پیش گذشت زیرا که در ان نقل مذکور شد که
عبد المطلب بیست و پنج ساله بود که هاشم وفات کرد و ازین نقل معلوم شد که هنوز عبد المطلب
در شکم مادر بود که هاشم وفات کرد و الله اعلم هشام بن محمد سایب گفت و در روایت آمده که عبد المطلب
راده پسر بود یکی عبد الله پدر حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم و ابو طالب و زبیر
و مادر ایشان فاطمه بود و عباس و ضرار و مادر ایشان نبیله غربه بود و حمزه و مقوم مادر ایشان
هاله بنت وهیب و ابی لهب مادر او از بنی خزاعه بود و حارث و مادر او صفیه از بنی عامر
بوده و دیگر غیداق و مادر او از بنی خزاعه بود اما هاشم اسم او عمرو است و از ان سبب او
را هاشم گفتند که وقتی در مکه قحط بود او بفلسطین رفت و آرد بمکه و اشتری قربان و آن
آرد ها را نان بخت و با آن گوشتها قوم را ضیافت کرد و هاشم بروی جاری شد و اول
کسی که رحلة الشتاء و الصیف در مکه بنیاد نهاد او بود در فصلی رحلت بزمین نجاشی از حبش
میکرد و فصلی دیگر بزمین شام میرفت و اما عبد مناف اسم او مغیره است و نهایت حسن و جمالی
که داشت او را قمر میگفتند و اما قصی او را اسم نام بود زید و قصی و مجمع و اول کسی که از اولاد
کعب بن لوی سید شد او بود و خلایق مطیع او شدند و حجابت و سقایة و نداوت و مجموع
مناصب مکه او را بود و تسبیح نکاح در قریش نمیکردند مگر در خانهٔ او و در گاه خانه مواجه کعبه
ساخت و حاجت خلایق میگزارد و آنرا دار الندوه میگفتند بسبب آنکه جمع میشد در آنجا جهه مصالح
و جهان بزرگ بود که کس با وی معارضه نمیتوانست کرد و چون وفات کرد او را دفن
کردند اما قریش اولاد نضر بن کنانه اند و وجه تسمیهٔ او بقریش آنکه دابه هست در دریا که بزرگترین
دواب بحرست و چون او بزرگترین خلایق بود و او را قریش گفتند و قولی دیگر آنست که معنی
قریش تفتیش کردن است و او تفتیش حال خلایق میکرد و همه ایشان میساخت و قولی دیگر معنی
قریش جمع است و چون قصی بن النضر بن کنانه با اقوام متفرق بود همه را در حرم جمع کرد
اما مادران حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم مادر او آمنه بنت وهب بن عبد مناف
بن زهرة بن کلاب بن مره بود و زهره تسمیت نسبت وی بوی باز خوانده اند و در اینجا
نسبت قایم مقام تذکیر شده و مادر آمنه برة بنت عبد العزی بن عثمان عبد الدار بن قصی بن

کلاب است و مادر وی ام حبیبه بنت اسد بن عبد العزی بن کلاب است و مادر وی بره بنت
عوف بن عبید بن عریج بن عدی بن کعب بن لوی است و مادر وی ذئب بنت ثعلبه
بن حارث بن تمیم بن سعد است و مادر وی عاتکه بنت ناصره بنت خطط بن جشم بن ثقیف
است و مادر وی لیلی بنت عوف و نام مادر وهب بن عبد مناف که جد رسول خدا است
قیله یا هند ابی قبله است اما وفات عبد الله بدانکه عبد الله بعد از بیست و چهار سال از
سلطنت کسری گذشته بوجود آمد و بهفده سالگی آمنه را در نکاح آورد و چون آمنه بحضرت
رسالت صلی الله علیه و آله آبستن شد عبد الله بتجارت شام رفته بود و در بازگشتن بمدینه رسیده
رنجور شد و در خانهٔ خویشان خود از بنی عدی بن نجار اقامت کرد و کاروان قریش بمکه رفت
و خبر بعبد المطلب رسید و حارث که بزرگترین اولاد او بود فرستاد تا او را بمکه برد چون آنجا رسید
عبد الله وفات کرده بود و در تابعه دفن کرده بودند و حارث باز بمکه رفت و عبد المطلب و
اولاد و خویشان جمله بوفات وی شکسته دل و مجروح گشتند و عبد الله بیست و پنج ساله بود که وفات
کرد و قولی دیگر آنست حضرت رسالت صلی الله علیه و آله بیست و هشت ماهه بود که عبد الله
وفات کرد و قولی دیگر آنکه هفده ماهه اما اصح آنست که در وقت حمل وفات نمود و از عبد
الله ام ایمن و پنج شتر و دو گوسفند باز ماند و بمیراث بحضرت پیغمبر رسید و ام ایمن برکه نام
داشت و دایهٔ آنحضرت میکرد و بشرط خدمت بجای می آورد و الله تعالی اعلم اما ذکر اسامی
آنحضرت حذیفه روایت میکند که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که نام من
محمد و احمد و حاشر و مقفی و نبی الرحمة است و جبیر بن مطعم روایت کند که فرمود که نام من
محمد و احمد و حاشر و خاتم و عاقب است و از جمله اسامی آنحضرت نبی الرحمة و نبی التوبه و نبی
الملاحم و شاهد و مبشر و نذیر و ضحوک و قتال و فاتح و امین و مصطفی و رسول و نبی و امی
و قثم و محمد بوزن مفعل و احمد بوزن افعل یعنی او محمود و افضل خلایق است
از آن سبب که محمد او در آسمان و زمین اکثر است و پیغمبران با آنکه و رد ایشان ثنای حق
بوده محمود بوده اند و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و در هر دو باب از ایشان گذشته
بود و ماحی آنست که همه کفر ها برکت او محو شد و حاشر اوست که خلایق از عقب وی محشور شوند
و مقفی و عاقب آنست که در عقب پیغمبران مبعوث شد و نبی الملاحم آنست که با کفار
جنگ بسیار کند و معنی ضحوک در توریة خوش نفس بود و قثم بمعنی صاحب خیر باشد نقلست که

حضرت رسالت صلی الله علیه و آله فرمود که مرا در قرآن هفت نام است محمد و احمد و طه و
یس و مدثر و مزمل و عبدالله و در روایتی دیگر آنست فرمود که نام من احمد و احید است
یعنی امت خود را از آتش دور میکردانم و در القاب آنحضرت چند لقب آمده منیر و
منذر و نذیر و مبشر و رحمة للعالمین و نعمة الله و عروة الوثقی و صراط المستقیم والنجم
الثاقب و کریم و نبی امی و داعی الی الله و اوصاف او در کتب منزله و احادیث بسیارست
و بعضی از آن مصطفی و مجتبی و حبیب الله و رسول رب العالمین و شفیع و مشفع و متقی
و مصلح و طاهر و مهیمن و صادق و مصدق و هادی و سید ولد آدم و سید المرسلین
و امام المتقین و قاید الغر المحجلین و خلیل الرحمن و صاحب الحوض المورود و الشفاعة
والمقام المحمود و صاحب الوسیلة والفضیلة والدرجة الرفیعة و صاحب التاج والمعراج
واللواء والقضیب و راکب البراق والناقة والنجیب و صاحب النجیب و صاحب الحجة
والسلطان و خاتم العلامة والبرهان و صاحب الهراوة والنعلین و از جمله اسامی آنحضرت
که در کتب آمده مختار و مقیم السنة و مقدس و روح الحق است و این معنی فارقلیط است که
در انجیل آمده و فارقلیط آنکس است بود که حق از باطل جدا کند و نام دیگر ماد ماد است و معنی
این طیب طیب باشد و حمطایا و خاتم و کعب الاحبار گفته که خاتم آنکس بود که خاتم پیغمبران
باشد و خلق و خلق او از همه بهتر و نیکوتر بود و معنی قضیب در انجیل شمشیر بود و حمل بران
عصا که در دست بود نیز کرده اند و هراوه عصا باشد چنانکه فرمود فردای قیامت جمعی
که نه امت من باشند بعصا از حوض دور کنم و تاج عمامه است و اوصاف و القاب
آنحضرت بسیارست و مناقب او بیشمار و الله اعلم بالاسرار قسم دوم در بیان آنچه
از اول ولادت تا زمان نبوت سانح شده و در و فصولست

از قسم دوم فصل اول

در بیان آنچه در سال ولادت بظهور رسیده از ارضاع آن
سرور و شق صدر او بر قول عامه صلی الله علیه و آله وسلم و حدیث کاهن تا سه سالگی و غیر
آن در سال اول چند روز ثویبه ارضاع حضرت رسالت صلی الله علیه و آله کرد تا زمان
قدوم حلیمه چنانچه بیان کرده خواهد شد و برهنت ابی تجار روایت کنند که اول کسی که ارضاع حضرت
رسالت کرد ثویبه بود که بشیر پسر خود مسروح نام چند روزی بوی داد و پیش از آن ارضاع
حمزه کرده بود و بعد از وی ارضاع ابی سلمه بن عبد الاسد مخزومی کرد و از پیش بیان رفت که عبد

المطلب هاله را با خود و آمنه را با عبدالله نکاح کرد و حمزه از هاله تولد کرد و حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله از آمنه و ثوبیه ارضاع ایشان هر دو کرد و او کنیزک ابی لهب بود و او را
آزاد کرد و چون نکاح حضرت رسالت صلی الله علیه و آله رفتی او را اکرام کردی و خدیجه احترام
وی میکرد و رسول خدای بعد از هجرت چند باره جامه بهدیه بثوبیه فرستاد و بعد از فتح خیبر
وفات کرد و حافظ ابونعیم اصفهانی گفته است که اسلام وی مختلف فیه است اما بعد از
وفات او عزیزی او را در خواب دیده بود که اظهار خوشحالی میکرده در مقام خوش
و خرم که بهشت باشد این بر اسلام او دلالت دارد و چنین باشد که در بعضی اوقات
مرضعه حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم بوده و شیر کافره بروی چگونه روا باشد
در دلایل النبوة مذکورست که عباس رضی الله عنه گفت بحضرت رسالت صلی الله علیه و آله
که علامات و اماراتی که از تو مشاهده کردم و سبب اسلام من شد یکی آن بود که تو در مهد
بودی و ماه را دیدم که با تو در بازی بود و تو بانگشت اشارت بوی میکردی و بهر طرف
که میخواستی مایل میشد حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که با هم در مکالمه بودیم و مرا از
گریه باز میداشت و من میشنیدم افتادن او که در پای کرسی سجده میکرد و دیگر ماه در
پای مهد من بسخن میرفت و صوت آن می شنیدم مجاهد از ابن عباس سوال کرد که
هیچ مرغی در ارضاع حضرت رسول منازعت کرد گفت بلی والله و زنان جن نیز و
سبب آن بود که آن وقت که آمنه او را آورد از آسمان ندا رسید که این محمد سید
انبیاست خوشا آن پستانی که وی را شیر دهد پس مرغان و جنیان منازعت کردند
آنگاه بایشان ندا آمد که این دولت آدمی را میسر خواهد شد و حلیمه بدان دولت
فایز گشت و او دختر ابی ذؤیب عبدالله بن حارث بن شجنه بن جابر بن رزام بن
ناصره بن سعد بن بکر بن هوازن بن منصور بن عکرمه بن خصفه بن غیلان بن مضر
بوده و قولی دیگر آنست که حلیمه بنت ابی کبشه سعدیه است و عبدالله و ضمیره و انیسه
بیما ملقب بود و او را در سه روز خبر کردند گفت من خواهر رضاعی حضرت رسولم او
را پیش حضرت بردند شناخت و گذاشت نقلست که زنان قریش بنابر شرف و عظمت
ارضاع اطفال خود نمیکردند و از قبایل می آمدند و اطفال ایشان را فرا میگرفتند و بر
میدادند و آمنه طلب مرضعه میکرد و آن سعادت حلیمه را روزی شد و از حلیمه نقل کرده اند

که گفت با من شوهر و با اطفالی از بنی سعد بن بکر با جماعتی زنان در سال خشک قحط متوجه مکه شدیم تا اطفال
ایشان از افراکریم و ارضاع کنیم و در راه از گوشتی لاغر و ناقه بی شیر داشتیم و از گرسنگی بخواب نمی رفتیم و در
پستان من شیر چندانی نمانده بود که طفل من از ان شیر سیر تواند شد اما بکرم و فضل حق تعالی امیدوار بودیم
چون بمکه رسیدیم و طلب رضیع نمودیم و حضرت رسالت را صلی الله علیه و آله بر مجموع زنان عرض
عرض کردند و ایشان ابا نمودند که یتیم است و بسیار بما فایده نرسد و چون هیچ طفل بدست نیامد
زیرا که اطفال دیگر را ایشان ستده بودند و خواستیم که باز گردیم با شوهر گفتم که مرا کراهت می آید که
بی فرزند باز گردم بهر نوع که دست من این طفل یتیم را فرا میگیرم شاید حضرت عزت بسبب وی
ما را جمعیت و برکت کرامت کند ناچار رفتم و او را فرا گرفتم چون بمنزل آمدم و او را در کنار
گرفتم فی الفور پستان من پر شیر شد و آنحضرت با پسر من هر دو شیر بخوردند و بخواب رفتند و قبل از ان
پسر من از گرسنگی بخواب نمیرفت و شوهرم ناقه را دید پستان وی از شیر پر شده دوشیده و ما هم آنشب
و آن شب بجمعیت بروز آوردیم روز دیگر شوهرم گفت این فرزندی بس مبارکست او را نیکو باید داشت
چون از مکه بیرون رفتیم و من بر دراز گوش راکب بودم و آنحضرت در پیش خود داشتم چنان تیز میرفت
که بمرکب الاغان پیشی داشت و در رفتن بعکس این بود و رفقا از ان حالت تعجب میکردند و میگفتند
این نه آن دراز گوش است گفتم بلی همانست گفتند درین امر سری هست چون بزمین بنی بکر رسیدیم در ان
سال زمینها از همه سال خشک تر بود گوسفندان من بچراگاه میرفتند و شب هنگام که باز میگردیدند بر
و شیردار بودند و از دیگران بی شیر و گرسنه باز میگردیدند و همه درین امر حیرت داشتند و حلیمه به برکت حضرت
رسالت صلی الله علیه و آله در ایام رضاع بوی جمعیت تمام روی نهاد و فایده بسیار بوی دست
داد و حلیمه میگفت بعد از دو سال او را از شیر باز گرفتم و نشو و نما بنوعی میکرد که پسری دو ساله و باز او
را بمکه بردیم و مادر او را دید و روشنایی چشم وی افزود و از دیدن وی شادی بسیار نمود و ما هم
که از ما جدا گردد که برکات و خیرات بسیار از و بما رسیده بود از مادرش درخواست کردیم که او را
بما سپارد تا در میان ما بزرگ شود که از وبای مکه اندیشه داریم و بصفت او را باز ستدیم و باز گردیدیم
و حلیمه گوید که در ایام رضاع چندان غرایب و عجایب ازو مشاهده کردیم که بصفت راست نیاید
در هر منزل از منازل که نزول میکردیم اگرچه در غایت خشکی بود بیمن آنحضرت سبز و تازه میشد
و درختان بربار با انواع ثمار بقدرت کردگاری روییده و ما و اقوام ما هم از ان محظوظ میشدیم و آن
حضرت در شیر خوردن با پسرم تعدیل مرعی میداشت پستان چپ از برای او گذاشته بود و از

میدیدم

ازان شیر میخورد و پستان راست خاص خود گردانیده و هرگاه که میخواستم که دهان مبارک او
از شیر پاک گردانم از غیب بر من پیشی میکردند و پاک میگردانیدند و چون شب در آمدی مردم
بیارامیدندی از وی نوری ساطع گشتی که از فلک برگذشتی و چون آفتاب نورانی تابیدی و مردها
سبزپوش بر بالین سر وی ایستاده بودندی و او را نگهبانی میکردندی من شوهر را از ان حالتها
آگاه میساختم و او میگفت که پنهان دار که درین پسر سر عجیب و امر غریب بظهور خواهد
آمد و حلیمه روایت کند که هرگز ندیدیم که بول یا غایط بر خود کرده باشد و پیوسته در عین طهارت
بود و او را وقتی معین بودی که قضا حاجت کردی و از ان کس ندیدی و هرگز جسد و
عورت او منکشف نشدی شبی از خواب بیدار شدم شنیدم که میفرمود لا اله الا الله قدوسا
قدوسا چشمش در خواب بودی و دلش بیدار و همیشه بذکر پروردگار در کنار من بود
و گوسفندان میگذشتند گوسفندی آمد و سجده وی کرد و سر مبارک او بوسید و باز گردید
و هر روز نوری چون آفتاب بروی فرود آمدی و او را بپوشیدی و باز مخفی شدی و برادرا
رضاعی بیرون میرفت چون دیگران ببازی مشغول میشدند از میان ایشان کناره
میکرد و میگفت که ما را از بهر لهو و لعب نیافریده اند چون سه ساله شد خواست که با برادرا
هر روز بیرون رود گفتم ایشان بگوسفند چرانیدن میروند میفرمود که من نیز میخواهم
که با ایشان باشم پس او را آرایش کردم و روز دیگر یک بند مهرها در گردن وی بستم
فی الحال بر کند و انداخت و گفت آنکس که نگهبان منست با منست او را با پسران خود بردم
تا ملازم او باشند و باهم بیرون رفتند ناگاه جبرئیل و میکائیل فرود آمدند و طشتی زرین
پر از برف آوردند و او را از میان برادران و گوسفندان بیرون بردند و بخوابانیدند
و شرح صدر وی کردند و نقطه سیاه بیرون آوردند و اندرون شکم او باب برف پاک
بشستند و از نور پر ساختند و بر شکم وی مالیدند و همچنان شد که اول بود چون برادران
آن حال بدیدند شتافتند پیش مادر و گفتند که محمد را دریاب که دو شخص سبز جامه آمدند و او را
از میان ما برداشتند و بکناری بردند و شکم وی را شکافتند و بوی مشغول اند پس
من و شوهر و چند زنی دیگر از قبیله بیرون رفتیم او را دیدیم ایستاده و نظر در آسمان
کرده و روی مبارک وی چون آفتاب رخشنده تابنده بود پس او را در کنار گرفتم و
بوی مشک و عنبر از وی میدمید شوهرم گفت ترا چه شده و بتوجه رسید فرمود که دو شخص از

دران هم

آسمان چون دو مرغ فرود آمدند و مرا خوابانیدند و شق صدر من کردند و چیزی [illegible]
داشتند دل مرا از آن پر کردند و دست بر شکم من مالیدند باز بحال خود رفتند بعد از آن مرا با ده
نفر از امت من موازنه کردند من راجح آمدم یکی گفت با آن دیگر که بگذار که اگر او را با جمیع
امت موازنه کنی هر آینه راجح آید و چون مرغ پرواز کردند و باسمان رفتند پس او را بردم و بخانه
بردم گفتند او را بر کاهن عرض کرد تا بامداد و را بدید آنحضرت فرمود که بحمد الله مرا هیچ درد نیست
و خود را صحیح و سالم می بینم قوم گفتند جن مس وی کرده و بر وی غالب آمده ناچار او را پیش کاهن
بردیم و شرح حال گفتیم کاهن گفت بگذارید تا حال خود را خود بیان کند که او بهتر داند آنحضرت
قصه باز گفت کاهن بر پای خواست و او را بخود ملحق ساخت و ندا کرد که ای اعراب احتراز
کنید و اگر توانید او را بقتل رسانید و مرا نیز با وی بکشید که اگر او بحد خود رسد عاقلان شما را
بی عقل انگارد و دین شما را باطل گرداند و شما را بخدای خود خواند که او را نشناخته باشید حلیمه
گفت چون این سخن از وی شنیدم او را از وی باز ستدم و گفتم تو دیوانه شده اگر دانستمی که تو چنین
خواهی کرد من هرگز پیش تو نمی آوردم قاتل برای خود پیدا کن که محمد محبوب ماست نه مقتول ما
و او را باز بخانه آوردم و این که مذکور شد روایت عامه است و نزد امامیه وثوقی ندارد و هیچ
خانه در بنی سعد نماند مگر در آن خانه بوی مشک افتاده بود و هر روز دو مرغ سفید می آمدند
و در جامه آنحضرت غایب میشدند و ظاهر نمی گشتند چون شوهرم آن حالات مشاهده کرد
گفت یا حلیمه ما ایمن نیستیم از حال این پسر اندیشه داریم مصلحت آنست که پیش از وقوع حادثه
بیاریم گفت چون عزیمت مکه کردیم شبانگاه بدار رسید که ربیع خبر و امان بنی سعد بیرون
رفت خوشا بطحا بلیم که مسکن او خواهد بود وای خبر خلایق چون بمکه در رسدی اهل آنجا همه از حوادث
ایمن شوند چون بامداد کردم بر دراز گوش سوار شدم و آنحضرت را پیش گرفتم و یکلحظه از و غافل
نتوانستم بود که از اطراف و جوانب آوازها و صداها می شنیدم تا بدر دروازه مکه رسیدم
جماعتی در آنجا حاضر بودند من فرود آمدم تا قضاء حاجت کنم و آنحضرت را فرود آوردم
ناگاه ابر پاره سفید بر ما فرود آمد و آوازی عظیم شنیدم از بیم و چون از پس خود نگاه کردم
بغایت ترسان بودم چون باز بخود آمدم محمد را ندیدم فریاد و فغان در من افتاد و گفتم ای جماعة
قریش این پسر را طلب کنید گفتند کدام پسر گفتم محمد بن آمنه گفتند او که با تو بود یا وی میگویی گفتم
والله که راست میگویم و هیچ شکی در آن نیست در ایستادم و زاری کنان طلب محمد میکردم

ناگاه پیری آمد و گفت ترا حالی عجب دست داده گفتم بلی محمد بن آمنه را سه سال پرورش کردم و شب و
روز با وی بودم و حق تعالی مرا ببرکت او خوش عیش و فراخ روزی و تازه روی میداشت
و او را آوردم تا بمادرش بسپارم ناگاه درین مقام او را از من ربودند بخدای ابراهیم سوگند
که اگر او را باز نیابم خود را از این کوه در اندازم آن پیر گفت گریه مکن و پیش هبل رو و تضرع کن که
او فرزند تو باز دهد که قادر و عالم است گفتم یا شیخ تو میدانی که در آن که محمد بوجود آمد لات و عزی
را چه شد پیر گفت من بروم و حال ترا با هبل بگویم که ترا گریان و سوزان می بینم و از گریه تو جگرم پاره شد
حلیمه گفت من متحیر ماندم آن پیر به بتخانه شد و میگریست و هبل را سجده دراز کرد و هفت بار طواف
کرد بعد از آن گفت که منت تو بر قریش بسیار است و این زن بر فقد محمد نالان است و سینه ما
از گریه او سوزانست چه شود اگر محمد را بوی باز رسانی بت که نام محمد شنید بلرزید و سرنگون شد
گفت مرا با وی چه کار هلاک ما بدست او خواهد بود و خدای او را عزیز کند و دشمن او را ذلیل بت
پرستان را از آن گوی که ذبح اگر ما را محمد ست هر کس که متابعت او کرد نجات یافت آن پیر ترسان و لرزان
از آنجا بیرون آمد و زبان وی گرفته بود چون بقرار آمد گفت ای حلیمه هرگز بقتل این از هبل ندیدم
این فرزند را طلبکار باش که با وی شانی عظیم است پس از آن بخانه عبد المطلب رفتم چون مرا
دید گفت یا حلیمه چرا گریان و حیرانی چون است که محمد با تو نیست صورت حال را و بگفتم گفت بنشین
و خود برخواست و بر صفا رفت و ندا کرد تا قریش جمع شدند و گفتند یا ابا الحارث چه حالست
گفت فرزند من محمد نا یافت شده گفتند سوار شو تا ما نیز سوار شویم و در خدمت تو او را بجوییم
جمیع سوار شدند و در اعلا و اسفل مکه او را طلب کردند نیافتند پس عبد المطلب جامه احرام را
در پوشید و هفت نوبت بگرد کعبه بگردید و این معنی را بنظم میکرد

بیت

خدایا محمد بمن در رسان ۔ بمن نه بدان منتی بس گران ۔ که او قوت بازو و بخت ماست ۔ و ورد
کار ما جمله گردید راست ۔ و گر او را نگردانی از ما جدا ۔ بکلی پریشان شویم از عنا ۔ ناگاه
هاتفی آواز داد که ای جماعت عرب ساکن شوید که محمد را خدایی است که حافظ اوست و او را ضایع
نگذارد و مخذول نگرداند عبد المطلب گفت محمد ما کجاست هاتف گفت در وادی تهامه است
پس عبد المطلب برخاست و سلاح در پوشید و سوار شد و در راه ورقه بن نوفل بوی
رسید و با وی برفت محمد را دیدند در پای درختی نشسته بود و در روایتی دیگر آنست که ابو مسعود
ثقفی و عمرو بن نوفل سوار در طلب میگردیدند ناگاه او را دیدند که در زیر درختی نشسته بود که ورق

آن مورد بود و می چید ابو مسعود گفت این محمد است دختر و او را نمی شناخت گفت تو کیستی گفت من محمد بن عبد المطلب بن هاشم پس او را برداشت و در پیش خود گرفت و بعبد المطلب رسانید ابن عباس گوید که چون عبد المطلب بن هاشم پس ازان او را برداشت و در پیش خود گرفت و هزار شتر بزرگ کوهان و پنجاه رطل زر طلا بصدقه داد و حلیمه را عذر خواهی نیکو کرد و عطای تمام بوی داد و باز گردید

فصل اول از قسم دوم در بیان آنچه در سال سیم از مولد آنحضرت بود تا آخر سال ششم در سال سیم شق صدر واقع شد و یک روایت از پیش رفت و روایتی دیگر آنست که شخصی گفت یا رسول الله اول حالت نبوت تو چگونه بود فرمود که حاضنهٔ دایهٔ من از بنی سعد بود روزی با پسری وی بیرون رفتم از جهت چرانیدن گوسفندان بعد از ساعتی فرستادم تا طعام آورد و من با گوسفندان بودم که ناگاه دو مرغ سفید بزرگ آمدند و با یکدیگر میگفتند که این اوست و باز میگفتند بلی و هر دو پیش من آمدند و مرا خوابانیدند و شکم من را شکافتند و دلم بیرون آوردند و شق کردند و دو نقطهٔ خون سیاه ازان بیرون آوردند و بآب برف شستند و پس سکینه دران تعبیه کردند و یکی با رفیق خود میگفت که این را بدوز و بخاتم نبوت مهر کن و او را در کفهٔ ترازو نه و با هزار نفر از امت او وزن کن همچنان کرد من راجح آمدم چنانکه آن کفهٔ دیگر را دیدم که در بالای من بود و می ترسیدم که مبادا چیزی ازان بر من افتد گفت اگر مجموع امت را با وی موازنه کنی او راجح آید پس رفتند و مرا گذاشتند و من [illegible] بودم و متوجه مرضعه شدم و حال با وی گفتم او مرا برداشت و بمکه برد و با مادر سپرد و گفت امانت را تسلیم کردم و حکایت را با وی بگفت مادرم گفت که دران زمان که او بوجود آمد نوری از وی ساطع شد که همه قصرهای شام از مکه نمودار شد و در شق صدر اختلاف بسیار کرده اند چه بعضی آورده اند که شق صدر در حطیم بوده یا در حجرهٔ خود در مکه و روایتی دیگر آنست که در چهار سالگی بوده و دیگر آنکه در شش سالگی بوده و قولی دیگر آنست که در ده سالگی وقوع یافته والله اعلم اما آنچه در سال چهارم واقع شده روایتی آنست که حضرت رسالت صلعم پیش از فطام دو سال و بعد از فطام هم دو سال در بنی سعد بن بکر بود نزد حلیمه و در چهار سالگی او را پیش آمنه باز آوردند گفت او را باز پس برید که از هوا و وبا و عفونت مکه اندیشه میکنم و خیرات و برکات که از وجود مبارک او بحلیمه رسیده بود با آمنه باز گفت آمنه گفت او را شانی عظیم خواهد بود و امور غریبه بسیار از وی بروی خواهد نمود چون آنحضرت

بچهار سالگی رسید بیک قول که از پیش مذکور شد او را شق صدر واقع شد و حلیمه باز گردید بمکه و با آمنه خبر رسانید و باز به بنی سعد رفت و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله یکسال دیگر آنجا بماند و حلیمه او را محافظت میکرد و از وی غایب نمیشد ناگاه روزی ابر پارهٔ دید که بروی سایه انداخته بود و در رفتن با وی میرفت و چون توقف میفرمود ابر نیز توقف مینمود حلیمه از مشاهدهٔ آن صورت ترسناک شده او را برگرفت و بمکه برد و باز با آمنه سپرد و در پنج سالگی پای نهاده بود و در دروازهٔ مکه ناپدید شد و قصهٔ آن تمام از پیش مذکور شد اما آنچه در سال پنجم بظهور آمده ابو حازم روایت کند که کاهنی بمکه رفت و محمد صلی الله علیه و آله پنج ساله بود و مرضعهٔ او را بمکه برده بود تا عبد المطلب به بیند و هر سال میرفت چون کاهن را نظر بآنحضرت افتاد گفت ای جماعت قریش این پسر را قتل کنید که اگر محمد خود رسید شما را متفرق گرداند و بقتل آورد عبد المطلب او را پنهان کرد و قریش همیشه از وی ترسان بودند و حذر میکردند اما در سال ششم مذکور شد که یک قول آنست که شق صدر آنحضرت در سال ششم واقع شد ابن عباس روایت کرد که آمنه بنت وهب دران سال بمدینه رفت تا خویشان بنی عدی بن نجار را زیارت کند و حضرت رسالت را صلی الله علیه و آله نیز با خود برد یک روزی بر سر تلی آنحضرت با کودکان خویشان مرغ میگرفتند ناگاه جماعتی یهود در گذار بودند و نگاه در ان حضرت کردند ام ایمن گفت شنیدم که یکی میگفت که این پسر آنکس است که پیغمبر این امت خواهد بود و این بلده هجرت گاه او خواهد شد و بعد ازان آمنه باز بمکه مراجعت کرد چون بابوا رسید اجل لباس حیات را ازو برکشید و او را در آنجا دفن کردند و آنحضرت بسیار ملول و محزون شد و ام ایمن که دایهٔ وی بود او را بمکه برد و در زمان حدیبیه چون حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم بابوا رسید فرمود که مرا حق تعالی اذن فرموده که زیارت قبر مادر کنم و بر سر قبر وی رفت و آن قبر را اصلاح کرد و بگریست و مسلمانان همه گریستند بمتابعت آنحضرت بریده روایت کند که چون آنحضرت فتح مکه کرد بر سر قبر مادر رفت و نشست و جماعتی با وی بودند و گویا با آن قبر سخن میگفت پس برخواست و بگریست و جماعتی با وی بود مثلست که حسین جابر از مکه پیغام بابو مون کرد که سیل در قبر مادر رسول الله میرود او کسی فرستاد تا محکم کردند و این نیز گفته که مادر او در مکه آن موضع نمودند پس وجه توفیق میان این دو نقل مختلف آن تواند بود که در ابوا دفن کرده باشند و بعد ازان بمکه نقل کرده والله اعلم

فصل سیم از قسم دوم در بیان آنچه در سال

بوده از مولد آن حضرت و حکایت سیف بن ذی یزن چون آمنه وفات کرد عبد المطلب حضرت
رسالت را صلی الله علیه و آله با خود گرفت و اشفاق بی کران در شان وی بتقدیم میرسانید و او
را معزز و مکرم میداشت و علم مدح و ثنای او لحظه بلحظه می افراشت و گاه و بیگاه در زمان
بیداری و خواب در پیش وی میرفت و میگفت این فرزند عالم ملک خواهد بود و جمعی از بنی مدلج
گفتند این فرزند را نیکو حمایت کن که پای وی بآن می ماند که اثر وی در مقام ابراهیم است علیه
السلام عبد المطلب گفت با ابا طالب این سخن را فراموش مکن و او را نیکو دار و با ام ایمن میگفت
که خدمت او بجای آر و از وی غافل مباش و پیوسته قطرات ترحم مهر و اشفاق بروی می پاش و
دایگی او نیکو کن و بر حال وی خبردار باش که اهل کتاب میگویند که او پیغمبر است و عبد المطلب بی آنحضرت
طعام نمیخورد و چون وقت وفات او رسید او را به پسر خود ابو طالب سپرد و دران سال عبد المطلب
آنحضرت را بدعای باران برد و رقیقه بنت صیفی بن هاشم روایت کند که چند سال قحط بر قریش گذشت
و ضروع و عظام خشک و بی مغز گشت و شبی با شوهر خفته بودم شنیدم که هاتفی خوش باواز بلند
آواز داد که ای جماعت قریش وقت ظهور پیغمبر آخر الزمان است و هنگام عیش و خوشی و باران است
مردی بلند بالا و سفید اندام بینی بلند تازه روی خوش چشم شیرین کلام با فخر و حسب احتیاط کنید
و بگوئید تا فرزند ارجمند خود بردارد از هر بطنی مردی با وی همراه شوید و همه پاک و پاک زاده باشند
و خود را مطیب سازند و هفت نوبت طواف کعبه کنید و آن شخص موصوف دعای باران کند و شما امین
گوئید تا باران تمام بارد و عیش بر شما خوشگوار گردد چون بیدار شدم ترسان و لرزان متحیر بودم
و با مردمان گفتم بحق و حرمت حرم که هیچ یکی این سخن نشنود مگر که گفت این شخص عبد المطلب تواند بود
پس قریش بر عبد المطلب جمع شدند و از هر قبیله مردی آمد و غسل کردند و بوی خوش بر خود مالیدند
و طواف کردند و متوجه کوه ابو قبیس شدند و عبد المطلب نرم میرفت و دیگران بدویدن بوی
بوی نرسیدند تا بقله کوه رفتند و قوم در حوالی او بودند و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله بر دوش
داشت و آن روز هفت ساله بود و بغایت رشید و عاقل و زیرک بود و عبد المطلب او را بشنود انگاه
دست برداشت و گفت ای سید سادات و ای کاشف بلیات و ای واهب عطیات تو دانا
و شنوا و عطا بخشی و این بندگان و کنیزان ادامتان حرم تواند و شکایت از قحطی و تنگی دارند و مواشی
ایشان بصدد هلاک رسیده و خشک سالی ایشان را بمهلکه قوت کشیده الهی باران تمام نفع و فرو فرست
تا وقتی که کوه و صحرا سیراب شود و سیل در وادی روان گردد آنگاه حکم فرمای که بابت هنوز روی توجه بکه

نیاورده بودند که ابر رشته تنیدن را ساز کرد و باران باریدن آغاز کرد و سیل در وادی روان
گشت و خرم و تر و تازه ساخت تمام آن بوم و دشت ایشان در کوه بو قبیس بودند و پیران
و بزرگان قریش مثل عبد الله جدعان و حرب بن امیه و شهاب بن مغیره گفتند یا ابا البطحا
ترا این نعمت گوارنده باد و دران سال عبد المطلب به پیش سیف بن ذی یزن رفت تا
او را تهنیت سلطنت کند و او عبد المطلب را بشارت داد از ظهور حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله روایت کند عفیر بن زرعة بن سیف بن ذی یزن که چون جد من سیف
بن ذی یزن بدو سال بعد از مولد حضرت رسالت بر حبشه غالب شد طوایف اعراب
از جوانب و اطراف می آمدند و او را تهنیت میکردند و بلا و محنت و شدت که از ظلم
کشیده بودند معروض میداشتند تا او جبر آن کند و از ظلمه انتقام کشد ناگاه گروه
قریش آمدند و عبد المطلب بن هاشم و امیة بن عبد شمس و عبد الله بن جدعان و اسد
بن عبد العزی و وهب بن عبد مناف و قصی بن عبد الدار پیشوای ایشان بودند و سیف
بن ذی یزن بر سر قصر غمدان بود و امیة بن ابی الصلت در مدح او بیتی چند گفته بود و
گذرانیده و او خود را با نواع لباس ملوکانه بود و بمشک و عنبر مطیب پیراسته و از یمین
و یسار ملوک حاضر و ابنای ملوک ایستاده و دست بر هم نهاده حاجب رفت و اعلام
کرد فی الفور رخصت داد تا در آمدند و عبد المطلب نزدیک رفت و اذن خواست تا
سخن گوید گفت اگر پیش الملوک سخن گفته بگوی عبد المطلب گفت ای ملک حق تعالی منزل
بزرگ عالی از برای تو مقرر گرداند و شجره طیبه ترا ثابت و محکم دارد و شعبهای آن را در معاد
گرامی و قبایل انام بگستراند که ملک و سلطان عرب شدی و پدران تو بهترین سلاطین
بوده اند و تو بهترین زمانی و دارای جهانی لعن از تو دور باد که هر قوم که تو حاکم ایشان
باشی هلاک نشوند و هر سلف که تو خلف وی باشی نام او بر صحیفه ایام باقی خواهد بود و ما اهل حرم
خدای و خدام کعبه ایم و از نهایت شادی از برای تهنیت سلطنت تو آمده ایم و محبت
تو تصدیع آورده ملک گفت تو کیستی گفت من عبد المطلب بن هاشم گفت تو از خویشان مایی
نزدیک شو بعد از آن گفت اهلا و سهلا و مرحبا حق تعالی شما را امنیت و فراغت و کار و بار و منزل
خوشگوار دهد و بر شما ملک عادل فرستد تا اعطای تمام و انعام مالا کلام بر شما ارزانی دارد
من خوشی شما معلوم کرده ام پس ایشان را بدار الضیافه فرستاد یکماه ایشان را نگاشت و خدمت

بوالعجبی کرد و رخصت معاودت می داد ناگاه ابن ذی یزن عبد المطلب را طلبیده با وی خلوت
کرد و گفت ای عبد المطلب من سری از علوم فهم کرده ام و با تو در میان خواهم نهاد و اگر
غیری بودی نگفتمی اما چون معدن آن تویی بر آن مطلع گردانم و پنهان دار تا آن زمان که حق
تعالی خواهد بظهور سازد ما در کتاب مکنون و علم مخزون یافته ایم و از بهر خود ذخیره میداریم
و خبری عظیم و خطری جسیم میدانیم و شرف حیات و فضیلت ممات مجموع خلایق عموما و ترا خصوصا
در آن خبر است عبد المطلب گفت که حق تعالی خیرات بی غایت و برکات بی نهایت بر تو کرامت
کناد هیچ قوم بچنین دولتی از بر تو باز نگشته اگر نه هیبت و عظمت و شوکت ملک بودی هر آینه گستاخی
کردمی و استکشاف این سر کردمی گفت بیان این آنست که وقت رسیده که فرزندی بوجود
آید و اسم او محمد باشد و پدر و مادر او وفات کنند و جد و عم او را محافظت نمایند حق جل و علا
او را به نبوت مبعوث کند و خدای پرستان از انصار و اعوان او گردانند تا آتش [illegible] را خمو
کند و شیطان گریزان شود و منکر و باطل ریزان گردد عبد المطلب گفت ای ملک تو دایم باد
و مقام تو رفیع و قایم از این روشن تر بیان فرمای که بعضی معلوم گشت و برخی مبهم ماند ابن ذی
یزن گفت سوگند بکعبه و ارکان یاد میکنم که تو جد او باشی و در باره او جد کنی و سعی نمایی عبد
المطلب گفت مرا فرزندی بود مشفق و مهربان بودم و او را دوست میداشتم و آمنه بنت
وهب بن عبد مناف خوبترین دختری بود با وی نکاح کردم و پسری از وی بوجود آمد و
نام محمد است و پدر و مادر وی وفات کرده و من و عم نگهبانی و رعایت او میکنیم ابن ذی یزن
گفت صورت همین است فرزند خود را نگاه دار و از یهود حذر کن که ایشان دشمن او باشند
و حق تعالی او را از شر ایشان نگاه دارد و این حکایت پنهان دار و با رفقای خود مگوی
که اعتماد بر هیچکس نیست اگر یقین میدانستم که پیش از بعثت وفات میکنم لشکر خود را بیثرب بردمی
از جهت وی و مقصد و منتهای داشتمی که در کتاب ناطق و علم سابق آنست که امر او در یثرب
منتظم و مستحکم گردد و در آنجا نصرت وی کنند و هم در آنجا [illegible] باشد اگر از آفات و علتها
او فکر کردم این سخن آشکارا میکردم و اکابر و اعیان حجاز را حکم میکنم تا منقاد وی میشدند
لیکن حواله این امر بتو میکنم [illegible] تا هر یک که با عبد المطلب بودند بیست غلام و کنیزک
خوبروی و پنج رطل طلا و [illegible] رطل نقره و یک انبان عنبر و صد اشتر بدادند و عبد المطلب
برابر همه ایشان بداد و گفت چون سال بگردد احوال زمانی و سیف بن ذی یزن پیش از

گردیدن سال وفات کرد و عبد المطلب با قریش میگفت ای جماعت شما حسد با بن عطای
و او نگر عاقبت آخر خواهد شد میبرید و از آن خبر ندارید که مرا فخر و نسب و حسب تا قیامت
خواهد بود و ایشان مبالغه میکردند که شرح آن بیان کن گفت زود باشد که معلوم شما
گردد بعد از چند وقت دگر باشد والله اعلم

فصل چهارم از قسم دوم

در بیان آنکه در سال هشتم تا آخر سال دهم از مولد آنحضرت رسالت را صلی الله علیه و آله
و سلم با بوطالب گرد و ابوطالب و عبد الله و زبیر هر سه برادران مادر پدری اند چنانچه
معلوم شد و در خصوصیت ابوطالب در کفالت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم
وجه گفته اند اول آنکه وصیت عبد المطلب بود و او در او باستحقاق این امر دیده بود دوم
آنکه ابوطالب و زبیر قرعه زدند بنام ابوطالب بر آمد سیوم آنکه حضرت رسول ابوطالب را
اختیار کرد و یک قول آنست که عبد المطلب را در خاطر داری فرمود بلی من آنروز هشت
سال بودم ام ایمن روایت کند که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم از عقب جنازه عبد
المطلب میرفت و میگریست و عبد المطلب در زمان دولت هرمز بن شهریار انوشیروان
وفات کرد و در آن سال بعد از وفات عبد المطلب ابوطالب کفیل حضرت رسالت شد صلی
الله علیه و آله و دقیقه از امر کفالت او فرو گذاشت نمیکرد و ابوطالب را مال چندانی نبود و رسول
خدای را بسیار دوست داشتی چنانچه لحظه از خود جدا نساختی و همه شب در پهلوی خود خوابانیدی
و طعامهای خاص از جهت او آوردی و عیال ابوطالب چون باتفاق رسول الله طعام میخوردند
گرسنه می ماندند و ابوطالب او را مبارک میداشت و بر همه فرزندان خود ترجیح و تفضیل می
نهاد و هرجا که رفتی او را باوی بردی و اگر در نواحی بتخانه بگذشتی بتها سرنگون میشدند
و ابوطالب در آن امر تعجب مینمود و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله قبل از بعثت خدای
پرست [illegible] از دعوت ابرهیم و اسمعیل علیهما السلام بود و وی معصوم بود از همه کبایر و
صغایر [illegible] علیه و آله که من بزرگ شدم و اصنام را دشمن داشتم و اگر
ممکن بودی ایشان را بشکستمی و آورده اند که هیچ [illegible] قبل اخبار و مسلمان و جواز اهل کتاب
نکرده اند که هیچ پیغمبری قبل از وحی غیر خدا را پرستیده [illegible] ضالا فهدی گفته اند که
تفاصیل ملت بیضا و شریعت [illegible] نبود اما مجملا میدانست [illegible] و واقف ملت و شریعت
و طالب کیفیت ملة ابرهیم میبود تا حق تعالی او را بهدایت کرامت کرد از اجمال بتفصیل و کمالی

بابه خفیف روی ظاهر شد و متکلمان در اصول اختلاف کرده اند که حضرت رسالت صلی الله علیه
واله پیش از بعثت بر شریعتی از شرایع بوده اند یا نه بعضی گفته اند که متعبد بر شریعتی نا معین
بود و ابو علی و ابو هاشم گفته اند که بر هیچ شریعتی متعبد نبود بلکه متعبد بشریعت خود بود و این قول
اصح است و بعضی دیگر توقف کرده اند اما بعد از بعثت نیز اختلاف کرده ~~اند بعد از بعثت نیز اختلا~~
کرده اند اما بعد از بعثت نیز اختلاف کرده اند که متعبد بشریعت از شرایع بود و از آن بعض جمع
گفته اند که متعبد بمجموع خلایق شرایع نا منسوخ متقدمان بود و برخی گفته اند که متعبد بشریعت
ابرهیم بود و دیگران گفته اند متعبد بشریعت موسی بود و در تفسیر آیت شَرَعَ لَكُم مِّنَ الدِّينِ
مَا وَصَّىٰ بِهِ نُوحًا وَالَّذِي أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ الآیه اختلاف کرده اند مجاهد آورده که مراد یک ملت
است و آن توحید باشد و نماز و روزه و حج و زکوة تا آن منقضی است و در غیر این از احکام
اختلاف بسیارست و دران سال حاتم بن عبد الله بن سعد بن الحشرج بن امرء القیس طائی که
ضرب المثل بود در جود و سخا و کرم وفات یافت و کسری انوشیروان نیز دران سال
بمرد و هرمز پسر وی قایم مقام او گشت و دو سال هم از مولد آنحضرت در بعضی روایات آمده
که ابو طالب آنحضرت را با خود به بصری برد و سال دهم از مولد حرب فجار اول در عکاظ واقع
شده سه شبانروز جنگ بود و در سال یازدهم که ده تمام شده بود و دخول در یازده شده واقعه شق
صدر بود بر یک قول که از پیش گذشت والله اعلم

فصل پنجم از قسم دوم

در بیان آنچه در سال دوازدهم بوده از مولد حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم تا آخر سال
بیست و سیم و دران سال ابو طالب عزم کرد تا پیغمبر را صلی الله علیه و آله به بصری برد و در سال دوازدهم
ابو طالب قصد سفر شام کرد و رسول الله دید که او عزم جزم کرده مبالغه فرمود که مرا با خود ببر که من بی
تو در مکه نتوانم بودن ابو طالب قبول نمود و با خود ببرد و قولی دیگر آنست که ابو طالب قصد رفتن کرد
و قافله روان شد آنحضرت زمام ناقه ابو طالب بگرفت و گفت ای عم مرا بکه می سپاری که نه پدر دارم
و نه مادر ابو طالب رقت کرد و گفت والله او را با خود ببرم و هرگز او را از خود جدا نگردانم و او را
با خود برد و چون در بصری نزول کرد راهبی بحیرا نام در آنجا بود و اعلم نصاری شده بود و ایام در
صومعه بعلم و عمل مشغول بود و در آن ملک مشار الیه و معتمد علیه و صاحب قبول گشته بود و پیش
از آن هرگز ملتفت قافله نشدی چون ایشان بقرب صومعه وی رسیدند دران میان دید
ابر پاره سیاه بر سر حضرت رسالت سایه گسترده می رفت و وجود مبارک او را از آفتاب نگاه
میداشت تا گاه در پای درختی بنشست ابر سایه بران درخت و شاخ آنحضرت بزد تا گشت
بحیرا چون آن مشاهده کرد از صومعه بیرون رفت و طعام از جهت قافله مرتب ساخت
و ایشان را طلبید و گفت ای اهل قافله طعامی برای شما مرتب گردانیده ام و میخواهم از صغار
و کبار همه حاضر شوید و محظوظ مهمان من باشید شخصی گفت ای اهل قافله طعامی برای شما مرتب
گردانیده ام میخواهم با بحیرا شما هرگز بهیچ قافله التفات نمیکردی و با مردم الفت نداشتی این چه سبب است
که امروز ما را ضیافت میکنی بحیرا گفت بخاطر من چنان آمده که شما را گرامی دارم پس همه جمع شدند
و چون حضرت رسالت صلی الله علیه و آله از همه کوچکتر بود در میان رخت و بار نشست بحیرا
چون آن سایه در میان ایشان ندید و ابر بر سر هیچ کدام ایشان مشاهده نکرد و در کاروان
گاه همان بر سر پیغمبر بود گفت ای جماعت قریش باید که هیچ کدام از شما از طعام من تخلف نکند ایشان
گفتند بغیر از کودکی که در میان رخت و بار است دیگری نیست که نیامده باشد گفت او نیز باید
که بر سر طعام ما حاضر شود و این بغایت قبیح است که همه حاضر باشید و یکی از شما باشد که او را نیارید
و از مروت نیز دور است شخصی گفت بلی والله که او از ماست و برادرزاده ابو طالب است
از اولاد عبد المطلب یکی رفت و او را حاضر کرد و بحیرا ابر بلندی ملاحظه میکرد در هنگام آمدن
آنحضرت که آن ابر با وی می آمد و سایه همراه می آورد چون در آمد بحیرا تیز در و نظر کرد و بر
صفات او مطلع شد چون قوم متفرق شدند بحیرا به پیش او رفت و گفت ای پسر ترا بلات و عزی
سوگند میدهم که آنچه از تو سوال میکنم جواب دهی فرمود که مرا بلات و عزی سوگند
مده که من آنها را سخت دشمن میدارم بحیرا گفت بخدا سوگند که مرا جواب گویی فرمود که بگوی
بحیرا از حالات و از واقعات و صفات وی و از خوابها سوال کرد و آنحضرت جوابها موافق
مطابق فرمود آنگاه در چشم و ابروی او و بر میان دو شانه او احتیاط تمام کرد و دست کرد و جامه
از پشت آنحضرت فرا گرفت و خاتم نبوت را ببوسید بعضی از قریش که حاضر بودند و آن حال را
مشاهده کردند گفتند محمد را در پیش راهب منزلت و مرتبتی تمام هست و ابو طالب ترسناک شد
و راهب با او گفت که این پسر از آن کیست گفت از آن من گفت او را پدر و مادر نباشد ابو طالب
گفت نه که برادرزاده منست و در شکم مادر بود که پدرش وفات کرد و مادرش نیز نماند راهب گفت
این را باز بمکه فرست و با خود بشام مبر و زنهار که او را از یهود نگاه داری والله که او را اگر بشناسند
که بسبب قصد وی کنند که حال وی عظیم خواهد بود و ما در کتب دیده ایم و از علما شنیده که هیچ کسی نظیر او

آید و عالم را بنور خود بیاراید پس او را بگیرند و بعضی از یهودان او را شناختند و خواستند
که قصد او کنند به پیش بحیرا رفتند و مشورت کردند ایشان را منع کرد و گفت اگر او است که در
کتب مسطور است شما را نتوانید و اگر غیر او است کسی را با او چکار همه تصدیق بحیرا کردند و بازگردیدند
و ابوطالب بعد از آن حذر کرد و او را با خود بهیچ سفر نبرد و در سال چهاردهم از مولد آنحضرت
حرب فجار ثانی در میان هوازن و قریش واقع شد حضرت دران حرب حاضر بود فرمود
که تیر میچیدم و بعمویان خود میدادم و روایتی آنست که این حرب در سال بیستم بوده و در سال
هفدهم از مولد آنحضرت اکابر و اشراف مداین هرمز بن نوشیروان را از سلطنت
معزول کردند و در هر دو چشم او مسمار دوختند و در سال نوزدهم از مولد آنحضرت هرمز را
قتل کردند و مدت سلطنت او یازده سال و هشت ماه و ده روز بود و قولی دیگر آنست
که دوازده سال بود که پسر او پرویز را بسلطنت نشاندند و معنی پرویز بعربی مظفر است
و در سال بیستم از مولد حرب فجار ثانی بنا بر این قول که از پیش رفت واقع شد و دران
سال حلف فضول واقع شد و صورت حال چنان بود که قریش در حرم ظلم بیکدیگر میکردند
و عبدالله بن جدعان و زبیر بن عبدالمطلب برخواستند و خلایق را دعوت کردند تا همه
سوگند خورند و رفع ظلم از مظلومان کنند و درین باب ممد و معاون یکدیگر باشند و جمعی
کثیر اجابت نمودند و در خانه ابن جدعان عهد کردند و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله
فرمود که من دران مجلس حاضر بودم و اگر گفتندی که تو نیز عهد کن هر آینه اجابت میکردم
و قومی از قریش گفتند و اینکه حلف فضول است و باین اسم اشتهار یافت و درین باب
اقوال مختلفه هست که در بنی جرهم عهد کردند یا غیر آن حکیم بن حزام روایت کند که حلف فضول
بعد از بازگشتن فجار واقع شد و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله بیست و سه ساله بود
و دران سال حضرت رسالت با ابوطالب گفت یا عم هر شب که باشد تا دو شخص بر من منکشف
میشوند و نیک در من نگاه میکنند و میگویند که این او است اما هنوز وقت آن نشده و من
ازین توهم میکنم و میترسم ابوطالب گفت غم مخور و اندوه مبر که این علامت و نشانه خوبست
و روز دیگر فرمود که شخصی از آن جماعت حمله آورد و دست در اندرون شکم من برد چنانچه
برودت او یافتم ابوطالب او را پیش کاهنی برد از اهل کتاب تا او را دوا کند و حال باو
گفت کاهن احتیاط اعضای حضرت رسالت صلی الله علیه و آله کرد و خاتم نبوت را بدید و گفت

یا ابا طالب این را هیچ زحمتی نیست و علامات خیر درو بسیار است و اگر یهود فرصت یابند
فی الحال او را قتل کنند و نه وسوسه شیطانست بلکه فرشتگانند که تفتیش دل وی از برای
نبوت میکنند آنحضرت مراجعت فرمود گفت بعد ازین هیچ نشنودم تا آن زمان که بخواب
دیدم که شخصی دست بر دوش من نهاد پس از آن باندرون دلم برد و گفت خوش در اندرون
جسد خود زیست کن و بیدار شدم بعد از آن فرمود که بخواب رفتم دیدم که از سقف خانه چوبی
برداشتند و نردبانی از نقره نهادند و دو شخص فرود آمدند یکی از دو نشست و دیگری
در پهلوی من آمد و پهلوی من بشکافت و دلم بیرون آورد و گفت خوش دلیست این دل که مملو است
از نور نبوت و پیغمبری و باز بجای خود نهاد و بحال اول بازگشت و سقف خانه برقرار اول شد و
و بیدار شدم و این احوال با خدیجه بگفتم گفت حق تعالی بتو نیکی خواسته دل خوش دار و سال بیست
سیم از مولد آنحضرت کعبه خراب شد بموجبی که بیان خواهد شد باز بنا کردند والله اعلم
بالصواب

فصل ششم از قسم دوم

در بیان آنکه در سال بیست و پنجم بوده از مولد
حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم بشام توجه نمود و چون مراجعت فرمود خدیجه را در
نکاح آورد و صورت این قصه آن بود که خدیجه رضی الله عنها قدوم خزیمة بن حکیم سلمی
را که خویش وی بود بخود مبارک دانست و او را با حضرت رسالت صلی الله علیه و آله بتجارت
به بصری فرستاد و غلام خود میسره نام را با ایشان همراه کرد و خزیمه بنوعی آنحضرت را دوست
میداشت که لحظه او را از خود دور نمیساخت و روز و شب همراه و مونس و غمخوار وی بود
و در راه دو اشتر خدیجه بار بازمانده بود آنحضرت از اول قافله بازگردید و دست مبارک
در دست و پای شتران مالید و دعا خواند و بر دمید فی الفور هر دو شتران بصحت کشید و قوت
یافتند و در سیر آمدند و بر مجموع قافله مقدم شدند خزیمه چون آن صورت را مشاهده کرد گفت
این را شانی عظیم خواهد بود و محبت و تعلق با وی ورزید چون نزدیک شام رسیدند در
جوار راهبی نزول کردند و پیغمبر صلی الله علیه و آله در پای درختی خشک بی برگ نشست و خلایق
متفرق نزول کردند و آن درخت فی الحال سبز شد و سایه بر حضرت رسالت صلی الله علیه و آله
انداخت و در حوالی آن علف سبز برآمد چون راهب از صومعه آن صورت را دید فی الحال
از صومعه بیرون دوید و پیش آنحضرت رفت و گفت ترا سوگند بلات و عزی میدهم که نام تو چیست فرمود
که از من دور شو و سوگند بدین بتان که مرا بدی می آید و در دست راهب ورقی بود نگاه دران میکرد

ونظر در حضرت میداشت وجمیع اعضای وی را ملاحظه مینمود آنگاه گفت بدان خدای که انجیل
بعیسی داد که این مرد آن موعود است که در کتاب مسطور است خزیمه بترسید از شنیدن
این سخن و پنداشت که قصد وی خواهد کرد پس دست در قبضهٔ شمشیر زد و ندا کرد تا قریش جمع
شدند و گفتند ترا چه رسیده راهب در ساعت بصومعه رفت و در بست و از بالای صومعه
در مقابله در آمد و گفت بی وجه خوفناک شدی و بی صورت ترسناک گشتی بخدای آسمان و
زمین که هیچ قافله ازینجا عبور نکرد که از شما دوستر باشم و درین صحیفه چنان یافتم که هرکس
باین وضع در پای این درخت نشیند پیغمبر باشد و او با شمشیر کشیده و ذبیح ... مبعوث گردد
وختم نبوت برو شود و هرکه متابعت او کند نجات یابد و اگر مخالفت ورزد بدرکات واصل
گردد و با خزیمه گفت ترا با این شخص چه نوع تعلقیست و گفت خادم ویم گفت راهب بدانکه
این پیغمبر آخر الزمان است و تفویض امر وی بتو میکنم این امر پنهان دار و محافظت کار
او نیکو کن خزیمه گفت درین صحیفه یافته ام که بر مجموع مملکت غالب خواهد آمدن و کسی با وی
مقاومت نتواند کردن و بیشتر دشمنان وی از یهود باشند پس حذر کنید خزیمه این سخن
پنهان داشت و با آنحضرت گفت که عن قریب است که دولتی عظیم روی بتو آورد و تو پیغمبر آخر
الزمانی و از شر همه بدان در امانی و اصیل و صادق و امینی و نه همین که گفته می آید بلکه زیاده از آنی
و مرا با تو دوستی تمام است و درین قول تصدیق تو میکنم و مدد تو خواهم کرد و بشام رفتند و مهم
گذارده همه مراجعت کردند و با آنحضرت گفت که من ببلاد خود میروم چون امر تو ظاهر گردد
معاودت نمایم و بعد از فتح مکه آمد و بشرف اسلام رسید و سبب تجارت بشام آن بود که در بیست و
پنج سالگی آنحضرت ابو طالب گفت با وی که مرا مالی نیست و زمانی بغایت سخت است و معاش
بصعوبت میگذرد مصلحت در آنست که خود را بخدیجه عرض کنی تا همچنان که بضاعت بهر
کس میدهد که تجارت میکنند تو نیز بدهد و با ایشان سفر کنی و در آن سفر نباید که از دشمنان
حذر کنی و خدیجه این صورت را پیغام کرد او قبول نموده گفت که دو مقدار آنکه دیگران را میدهم
بشما بدهم تا تجارت کنید ابو طالب خرم شد و گفت این رزقیست که خدای بمحمد فرستاده است
پس خدیجه او را مال داد و غلام خود میسره و خویش خود خزیمه همراه او روانه ساخت باقی حالات
بر وجهی است که مذکور شد با اندک اختلافی در روایت و در وقت مراجعت بمکه نماز پیشین بود که
قافله بمکه رسید و خدیجه از بام خانه می دید که قافله می آید و نیز مشاهده کرد که بر بالای سر مبارک آنحضرت

داشته هم

ابر و ملک گسترده و سایه انداخته بودند و بزبان دیگر نمود تعجب کردند و پیغمبر بخانهٔ وی در
رفت و خبر داد که دو همچندان دیگران ربح آورده و خدیجه خرم شد و میسره غرایب و عجایب
که از وی دیده بود همه با خدیجه گفت و خدیجه بغایت عقل و کمال داشت و صاحب مال و جمال
بود و حق تعالی کرامت بسیار در حق وی کرده و در میان قریش هیچکس بغنا و حسب وی
نبود و همه داعیهٔ نکاح او داشتند اما او اذعان نمیکرد تا این حالات از آنحضرت مشاهده
کرد میسره را طلبیده این راز را با وی درمیان نهاد و او را نزد آنحضرت فرستاد تا آن مزاج
و قضیهٔ نکاح را در میان آرد تا به بیند آنحضرت چه میفرماید میسره آمد نزد آنحضرت
و بعد از مکالمات گفت چرا زن نمیخواهید فرمود زیرا که مرا مالی نیست و مال کسی را باین
میکشد میسره گفت اگر زنی باشد که این مهم را کفایت کند و صاحب مال و جمال باشد قبول
میفرمایی گفت کیست و از کجاست گفتم خدیجه بنت خویلد فرمود که این میسر است گفتم من تمام
این امر کنم پس میسره رفت و با خدیجه مقرر کرد و خدیجه عم خود عمرو بن اسد را طلب کرد تا او را
با آنحضرت نکاح کند او آمد بخانهٔ خدیجه رفت و ابو طالب را با آنحضرت طلبیده خدیجه
را با وی نکاح کردند و حضرت رسالت در آن وقت بیست و پنج ساله بود و از عمر خدیجه چهل
سال گذشته بود و پدر خدیجه در آن حین وفات کرده بود پس از حرب فجار بوده و ابو طالب
در آن مجلس این خطبه بخواند الحمد لله الذی جعلنا من ذریة ابرهیم و زرع اسمعیل و ضئضئ
معد و عنصر مضر و جعلنا حضنة بیته و سواس حرمه و جعل لنا بیتا محجوجا و حرما آمنا و جعلنا
الحکام علی الناس بعد از آن گفت برادرزادهٔ من محمد بن عبد الله اگر مال ندارد اما جمال
صورت دارد و کمال سیرت و با هیچکس موازنه نکنند مگر که او راجح آید و مال امری حایل
و ظلی زایلست و محمد او است که میدانید و نشناسید و خدیجه بنت خویلد را خطبه میکند بعد
مقرر معین از مال من و بعد ازین والله که او را شأنی عظیم خواهد بود و چون ابو طالب
سخن تمام کرد ورقه بن نوفل گفت الحمد لله الذی جعلنا کما ذکرت و فضلنا علی ما عددت فنحن
سادات العرب و قادتهم و انتم اهل ذلک کله لا ینکر العشیرة فضلکم و لا یرد احد من الناس فخرکم
و شرفکم پس گفت درین امر رغبتیم که با شما وصلت کنیم و بشرف شما فایز گردیم ای جماعت قریش
گواه باشید که من خدیجه بنت خویلد را بزنی بمحمد بن عبد الله دادم بچهار صد دینار ابو طالب
گفت باید که عم خدیجه عمرو بن اسد را که همچنین گوید باذن دختر برادر خود او نیز اذن حاصل کرده آنچنان

دو وفات
لب
ق
لب

گفت پس ازان ابو طالب از قبل حضرت رسالت صلی الله علیه و آله گفت که من این نکاح قبول کردم
و بعد ازان شتران کشته شد و خلایق را طعام دادند و زفاف کردند و ابو طالب عظیم خرم شد و گفت
الحمد لله الذی اذهب عنا الکروب و دفع عنا الهموم آورده اند که اول ورقه بن نوفل میخواست که او را
نکاح کند میسر نشد و ابو هاله را زن کرد و قولی دیگر اول عتیق بن عابد او را خواست بعد ازان
ابو هاله بعد ازان حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم و بغیر از ابراهیم همه فرزندان
آنحضرت از خدیجه بوجود آمد آنحضرت را از خدیجه چهار دختر و سه پسر بوجود آمد فاطمه و زینب
و رقیه و ام کلثوم و طاهر و طیب و قاسم و پسران پیش از بعثت وفات کردند و دختران
اسلام یافتند و هجرت کردند قولی دیگر آنست که طیب و طاهر لقب عبد الله است و او
در اسلام بوجود آمد ابن عباس روایت کند که رسول را صلی الله علیه و آله در مکه پیش از
نبوت اول قاسم تولد کرد و دیگر زینب پس فاطمه پس ام کلثوم و در اسلام عبد الله بوجود
آمد و به طیب و طاهر ملقب شد و مادر ایشان خدیجه بود پس عبد الله و عاص بن [illegible] سهمی
گفت که اولاد او منقطع شدند و او ابتر است از برای رد این سخن حضرت عزت سوره کریمه
انا اعطیناک الکوثر تا آخر نازل گردانید بعضی از مفسران آورده اند که کوثر را معانی بسیار است
یکی ازان معانی مرد کثیر البرکات را گویند و مراد اینجا علی ابن ابی طالب است علیه السلام که بواسطه
او اولاد و امجاد آنحضرت بسیار شدند و تا انقراض عالم منتشر خواهند بود اولاد بسیار است
بشکر این تسجدات نماز قیام نمای از برای پروردگار و قربان کن و تصدق فرمای بر مساکین
روزگار که دشمن تو او ابتر واقع و منقطع النسل است که تا انقراض عالم از اولاد زوج بتول و دختر
رسول خواهند بود و در حدیث واقع است که از اولاد پیغمبر از صلب اوی بوده الا اولاد من که
از صلب علی ابن ابی طالب است و جبیر بن مطعم روایت کند که قاسم دو ساله بود که وفات کرد و قولی
دیگر یک ساله بود که وفات کرد و قولی دیگر آنست که قاسم و طیب هفت روز پیش زیستند و عبد
الله یک سال بعد از نبوت وفات کرد و قولی آنست که سه پسر و چهار دختر پیش از حضرت رسالت بوجود
آمد اول زینب دوم قاسم سیم ام کلثوم چهارم فاطمه پنجم رقیه ششم عبد الله و لقب او طیب و طاهر
بود هفتم ابراهیم اما زینب زوجه ابی العاص بن ربیع بود و ازوی دختری آمد و نام وی امامه بود
و مغیره نوفل او را زن کرد و در میان ایشان فراق افتاد و امیر المومنین علی علیه السلام بعد از
وفات فاطمه علیها السلام بوصیت او او را بزنی خواست و زینب در سنه ثمان از هجرت وفات

کرد و رقیه اولا در نکاح عتبه بن ابی لهب بود و پیش از دخول بقولی او را طلاق داد و عثمان پیش از
دخول بقولی او را طلاق داد و عثمان پیش از نبوت او را خواست و در سنه اثنین از هجرت وفات
کرد و ام کلثوم زن عتیبه بن ابی لهب بود و پیش از دخول او را طلاق داد و عثمان بعد از رقیه
بسنه ثلاث او را زن کرد و در سنه تسع وفات یافت اما فاطمه علیها السلام در اثنین از هجرت
در نکاح علی بن ابی طالب علیه السلام در آمد چنانچه مذکور خواهد شد ان شاء الله تعالی و حسن
و حسین و ام کلثوم علیهما السلام و محسن و زینب کبری و ام کلثوم ازوی بوجود آمدند و نور نبوت
و عصمت نساء و حسب از ذریه فاطمه زهرا و علی مرتضی علیهما السلام منتشر شد و بعد از وفات بعید
روز وفات کرد و ازین زیاده نیز گفته اند که بیش خواهد و منزل محمد را مسجد ساختند و هنوز مسجد است
و تغییر یافته والله اعلم **فصل هفتم از قسم دوم** در بیان آنچه در سال سی و پنجم از
هام از مولد رسول صلی الله علیه و آله بود در ان سال قریش کعبه را کندند و باز عمارت کردند محمد بن اسحق
روایت کند که کعبه یک قامت از سنگ بود و در ان خواستند که او را بلند گردانند و در میان کعبه چاهی
بود و گنج کعبه در ان مدفون بود بعضی از قریش رفتند و آن گنج را دزدیدند و کعبه را خراب
کردند و آن در سی و پنج سالگی از مولد آنحضرت بود و روایتی دیگر آنست که سیلی آمد و بر مکه غالب
میشد و خرابی میکرد و در کعبه میرفت و کعبه را میشکافت و هر زیوری که در میان کعبه مدفون بود
ظاهر شد دزدیدند و کعبه را خراب کردند و کشتی از طرف روم آمده با قوم بود و اقتضای ریا بود و کشتی
در جده شکسته شد و ولید بن مغیره با جمعی از قریش رفتند و آن چوبهای کشتی را خریدند و با قوم
را با خود آوردند تا کعبه را بنا کردند و قریش سنگ می کشیدند و پیغمبر با ایشان سنگ میکشید و سی و پنج
ساله بود جابر بن عبد الله انصاری روایت کند که چون بنای کعبه میکردند رسول صلی الله علیه
و آله و عباس سنگ میکشیدند عباس گفت یا محمد ازار بر گردن کن و سنگ بران میکش و چون ازار
از میان باز کرد فی الحال بیخود شد و چشم بر آسمان گذاشت و گفت ازار من بازدهید پس ازان
باز بر میان بست نقلست که چون کعبه را بنا کردند جهات از هم منقسم کردند و قرعه آوردند و از رکن
حجر الاسود تا رکن عراقی به بنی عبد مناف و بنی زهره افتاد و از رکن عراقی تا رکن شامی به بنی اسد بن عبد
العزی بن عبد الدار و از رکن شامی تا رکن یمانی به بنی تیم و از رکن یمانی تا رکن حجر الاسود به بنی سهم و جمح و
عدی و عامر بن لوی بنا میکردند و چون بحد حجر الاسود رسانیدند هر قبیله خواستند که حجر الاسود
را ایشان بکار نهند و اختلاف در میان ایشان واقع شد و بمقاتله خواست انجامید و بمحاربه رسید

و قول دیگر آنست که او را نکاح
نباش بن زراره [illegible] پسر آورده
و ابو هاله بعد ازان عتیق بن عابد
مخزومی ... و دختری متولد شد
صح

بود و بزرگ میان

ومقرر بران کردند که اول کسی که از باب بنی شیبه در آید حکم شود میان ما و اطاعت امر او کنیم
حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم از آن در باندرون رفت گفتند محمد امین آمد هر چه او
گوید و کند مطیع و منقادیم چون آنحضرت ازین خبر یافت ردای مبارک بر زمین بگسترد و حجر
الاسود را دران نهاد و از هر قبیله شخصی طلب فرمود و عتبه بن ربیعه و ابو زمعه و ابو حذیفه بن
مغیره و قیس بن عدی حاضر شدند و هر جانب ردا را گرفتند و حضرت رسالت صلی الله علیه وآله
بدست مبارک خود حجر الاسود را از گرفت و بر دیوار کعبه استوار کرد و دران حالت شخصی از اهل نجد
پاره سنگ برداشت تا بدو حجر الاسود را بران محکم فرماید عباس منع کرد و خود بداد و حضرت
حجر را محکم گردانید و نجدی بغضب رفت و حضرت رسالت پناه بود که بغیر از هیچ آفریده در بنا
کعبه مدخل نسازند و کعبه را شش [illegible] نهادند و سقف ساختند و حجر را از کعبه بیرون کردند و در آن
سال بیک قول آنکه زینب رسول الله صلی الله علیه وآله بوجود آمد و هم دران سال زید بن عمرو بن نفیل
وفات کرد و عامر بن ربیعه روایت کند که زید بن عمرو مخالف یهود و نصاری و بت پرستی را کراهت داشت
و از قوم خود دوری جسته بود و خلاف دین ایشان ورزیده و مخالفت با عامر من مخالفت قوم خود
کرده ام و متابعت دین و ملت ابرهیم و اسمعیل علیهما السلام میکنم و ایشان روی بکعبه نماز میکردند
و من انتظار پیغمبری از نسل ایشان میکشم که ایمان بوی آرم اگر عمر من وفا نکند و تو او را دریابی
سلام من بوی برسان عامر گفت چون آنحضرت مبعوث شد سلام او رسانیدم و حکایت او را عرض
کردم فرمود علیک السلام و رحمة الله او را دیدم او را که بجز میکرد و دامن در زمین میکشید و در
سال چهلم هفت ماه پیش از بعثت کسری پرویز از نعمان بن منذر بغضب رفت و او را قتل کرد
والله اعلم   از بیان صفات آنحضرت آنچه در زمان نبوت و مدت اقامت
آنحضرت در مکه بظهور آمده و ذکر هجرت بمدینه و بیان غزوات و ذکر وفات آنحضرت صلی الله علیه
وآله وسلم و بعضی از احوال فاطمه علیها السلام در دو فصل است

فصل اول از قسم پنجم

در ذکر خلق حمیده و خلق پسندیده حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم   نقلست از حسن بن علی
علیهما السلام که فرمود که حضرت رسالت صلی الله علیه وآله در حسن بی مثل بود و در جمال بی بدل از همه
عیوب مبرا و بجمیع هنر متصف مقبول ملاحظه بود و بغایت مهیب میبود روی منور او چون ماه
بدر درخشان و همچو آفتاب عالمتاب بعضی از ازواج آنحضرت گفته اند که از نور روی مبارک او
سوزن گم شده را یافته ایم زیباترین و بلندترین ربعه بود و سر مبارک او تمام و مدور و مویش نرم

نقل از

و لطیف که اگر متفرق گردانیدی از هم رفتی والا بر هم بودی و از نرمه گوش تجاوز نکرده بودی و لون بدن
مبارکش سفید و صافی و پیشانی پهن و ابروان فراخ و کشیده که بدنباله چشم رسیده و در
میان آن رگی بود که در وقت غضب ممتلی شدی و بینی او بلند و باریک بود و منور و محاسن مبارکش
تمام و موی او در نهایت نرمی بود و دهان گشاده و دندانها سفید و آبدار و موی سینه او
دراز و باریک کشیده و گردنش گویا از نقره بود در نهایت اعتدال و چشم مبارکش پهن و باشکم
یکسان و دوشهای او از هم دور و استخوانهای او بزرگ و بدن او در حالت برهنگی منور و تابان
و موی شکم و سینه چون خطی بهم متصل و پستان و اطراف شکم بی موی و بر دوش و عضد
موی تمام بود و پشت دستش دراز و کف پا ضخیم گشاده بود و دایم باز استخوان دست و پای مبارکش
کشیده و قوی و زیر پای برداشته و پشت پای مربع چنانکه آب بران نمیرفت و در حالت
رفتن گام را تمام از جای برمیداشت خوش گشاده و خوب رفتار بود چنان رفتی که از بالا بشیب
روند و چون التفات نمودی بهمه بدن متوجه شدی و چشم او فرو داشته بود بنوعی که نظر بر زمین
بیشتر داشتی که بر آسمان و بیشتر بگوشه چشم نگریستی و در رفتن اصحاب را مقدم داشتی تا ملایکه از
عقب او باشند و هر کس که رسیدی اول او سلام کردی و دایم الفکر متواصل الاحزان بود
و خاموش بسیار می بود و بغیر حاجت سخن نمی فرمود و افتتاح و اختتام کلام بگوشه چشم مبارک [illegible]
او اندک بود و جامع معانی آن بسیار و بی نهایت و خوش خلق و آهسته بود و کسی را حقیر ندیدی
و شکر نعمت بسیار میکردی اگر چه نعمت اندکی بودی و عیب آن نگفتی و راحت از دنیا کم دیدی
و از یافتن دنیا متغیر و ملول نگشتی و التفات بدنیا نکردی و در حق گذاری دقیقه فرو نگذاشتی
و از [illegible] نفس خود بغضب رفتی و انتقام و اگر اشارت فرمودی بهم کردی و اگر تعجب نمودی
دست باز گردانیدی و در حالت سخن گفتن کف را متصل ساختی و اگر با کسی در سخن بودی بدیگری
نپرداختی تا سخن کردی و در حالت غضب روی مبارک در هم کشیدی و اعراض نمودی و در [illegible]
حزنی چشم مبارک فرو خوابانیدی و معظم خنده او تبسم بودی و دندان صافی او چون مروارید نمود
و اوقات را تقسیم کرده بود قسمی از برای عیال و قسمی از برای نفس خود و این قسم در میان خلایق مشترک
بود که صرف خاص و عام میکرد هم اصحاب رفتندی و استفاده علوم نمودندی و از ایشان هیچ
دریغ نداشتی و حاجتها روا کردی و در حاجت گذاردن گشاده روی بودی و با هر کس نشستی سخن
کردی و بغیر خلایق از خود نکردی و بزرگ هر قوم را اکرام تمام میفرمود و در قعود و قیام یاد ملک علام نمودی

بحسبی صح

و ورنشستن جای خاص جهة خود تعین نفرموده بود و هر جای که خالی دیدی نشستی و اهل
مجلس را هر یک از فیض و فضل خود دادی چنانچه تصور هر یک آن بودی که او را از همه گرامی
تر و محظوظ تر داشته‌اند خلقی و لجاج و قساوه قلب مبرا بود در بازار آواز برنداشت
و فحش بر زبان نیاوردی و عیب کسان نمیکردی و مدح بافراط نمیگفت و اگر کسی در روی مبارک
او سخن سختی گفتی بران تحمل و صبر فرمودی و او را ایلنگردی و برفق و مدارا زبان او را کوتاه
کردی و اندیشه در اصلاح کار امت میکرد و قیام بدان مینمود و خود را یکی از ایشان میشمرد
بغایت با حیا بودی و شجاعت و وفادار و دایم اندوهناک و گریان و بجود و منت نهادی و عالی
همت و امین و صابر بودی و از آزار عفو کننده بود و مصیبات را پنهان داشتی و شهوات را
قطع کردی و دایم در خشوع و انابت بسر بردی و بیشتر ایام روزه داشتی و شبها احیا کردی و
طاعت فرمودی که از کثرت قیام در صلوة قدمهای مبارکش ورم کرده بود و متصف
بمیرات و راغب بخیرات و هر چه از پیش روی دیدی از عقب همان مشاهده فرمودی و بر کنار
شانه مبارکش مهر نبوت بود بمقدار بیضه کبوتری برآمده و همچو در درخشنده و همیشه بوی
خوش از آنحضرت دمیدی که خوشبوی تر از بوی مشک و عبیر بودی در هر کوچه که بگذشتی بعد
از وی هر که گذشتی دانستی که آنحضرت گذشته از جهة باقی بودن بوی خوش و هر گاه قضا حاجت
کردی زمین شق شدی و بول و غایت او را فرو بردی و از ان زمین بوی خوش دمیدی
و اگر کسی را با آنحضرت حاجتی بودی همانجا حاجت او روا کردی و وعده نفرمودی که زمانی دیگر
باز گرد الا ما نعی و اگر کسی دست مبارک او بدست گرفتی تا او نگذاشتی آنحضرت رها نکردی و خدمت
خانه کردی و گوسفند دوشیدی و جامه را از قمل پاک کردی و رقعه بر جامه دوختی و نعلین پینه زدی و
خدمت نفس خود کردی و جای که رفتی خود شتر را زانو بستی و علف دادی و با خادم طعام خوردی
و آرد خمیر کردی و متاع از خانه ببازار بردی و از بازار بخانه آوردی و اطفال در کنار
گرفتی و دلداری نمودی و اگر بیچاره او را بدعوت خواندی اجابت فرمودی و بعیادت بیماران
رفتی اگر چه دور بودی و وقتی شخصی با آنحضرت مصافحه کرد و آنکس آثار مشقت در دست او مشاهده
کرد گفت این انچه گفت این علامت عملیست که از بهر عیال کرده‌ام آنکس دست آنحضرت
را نگرد ابوسید و بر سر و چشم نهاد و هر شب مردم پای مبارکش با دراز نکردی و جای بر کس تنگ
نداشتی و گاه بودی که گستردنی رفتی و بر زمین فرش نبودی جامه مبارک خود بینداختی و او را

بران نشاندی و اکرام فرمودی و مردم را بر سخن تا تمام خواندی و اگر کسی پیش وی سخن گفتی در
میان کلام او سخن نگفتی تا تمام کردی و اگر کسی بحاجت پیش وی رفتی و آنحضرت در نماز بود
نماز را کوتاه کردی تا حاجت او را روا کند آورده‌اند که در سفری فرمود که گوسفندی ذبح کنید
یکی گفت من ذبح کنم دیگر گفت من پوست کنم دیگری گفت من پاره سازم و دیگری گفت من طبخ
کنم آنحضرت فرمود که من هیزم جمع کنم ایشان گفتند یا رسول الله پدر و مادر ما فدای تو باد این خدمت
را ما بتقدیم میرسانیم شما خود را رنجه مفرمایید فرمود که چنین است اما حق تعالی را کراهت می
آید از انکه جمعی باهم باشند و هر یک کاری کنند و یکی معطل باشد در خواست و هیمه جمع فرمود و
در سخاوت مرتبه بود که شخصی نزد آنحضرت آمد و احتیاج داشت او را چندان گوسفند
بداد که میان دو کوه پر شد و گوسفندان از پیش میراند تا بخانه رسید و میگفت ای قوم مسلمان
شوید که پیغمبر محمدی عطا دارد و میدهد که خوف فقر نمی‌ماند و حیای آنحضرت از دختران بکر
بیشتر بوده روایت کنند که از غایت حیا در کسی نیز نمیگریست و در معارکه شجاع ترین کسی
می بود که در پهلوی آنحضرت جنگ میکرد هرگز از محاربه نترسیدی و در معرکه بلغزیدی
آورده‌اند که آنحضرت بهیچ لشکر نرسیدی الا که اول و پیش دستی کردی و سبقت گرفتی
و از دنیا چنان کناره کرده بود که اصلا تصرف نمی‌نمود مگر بقدر ضرورت و تمام کنوز و خزاین
دنیا بروی عرض کردند قبول ننمود بغایتی که چون وفات فرمود زره او را پیش یهودی بنفقه عیال
مرهون کردند و همیشه اللهم اجعل رزق آل محمد یوما بیوم بار خدایا روزی آل محمد روز بروز
برسان که زیاده بران وبال است بوفای زمانه کی بود ز بگذرانش بقوت روز بروز
بر وفق آنحضرت آل و اتباع او زیست نموده‌اند و سه روز متوالی از نان جو سیر نخوردی
آورده‌اند آل آنحضرت هرگز از نان گندم سیر نخوردند در حدیث آمده که جبرئیل فرود آمد و گفت
یا رسول الله حق تعالی سلام میرساند و میفرماید که اگر میخواهی تا کوه‌ها را زر و نقره کنم و هر جای
که باشی با تو باشد زمانی مکث نمود آنگاه فرمود که یا جبرئیل این دنیا خانه کیست که خانه ندارد
و مال دنیا مال کیست که مال ندارد و کسی جمع دنیا کند که او را عقل نباشد جبرئیل گفت حق تعالی ترا این
قول محکم و ثابت دارد و بعضی این معنی را ذکر کرده اندرین وجه که تفرقه عبارت از انست که دل
بواسطه تعلق بامور متعدده پراکنده سازی و جمعیت آنکه از همه بمشاهده واحد پردازی جمعی گمان
بردند که جمعیت در جمع اسباب است در تفرقه ابد ماندند و فرقه یقین دانستند که جمع اسباب از اسباب

تفرقه است دست از سر افشانند اگر دریا مداد گردد و اشجار قلم تا قیامت نوشته شود از صفات
حمیده و اخلاق پسندیده آنحضرت از صد هزار یکی گفته نیاید و تحریر نپذیرد و اولی آنست که اختصار
کرده شود صلوات الله علیه فی الاولین مبعوثا و برکاته فی الآخرین موروثا

در بیان آنکه در سال اول از نبوت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم بوده و صفت نزول
وحی و ذکر آنکه کجا اول چون آنحضرت را چهل سال تمام شد و داخل شد در چهل و یکم و سال سیم بود از ملک
پرویز حق تعالی خلعت نبوت بوی پوشانید و شربت وحی بوی نوشانید و اولا خلوت دوست میداشت
و بر کوه حرا میرفت و بر عبادت مداومت مینمود محمد بن احمد بن العقیه که رسول صلی الله علیه و آله مبعوث
شد بعد از چهل سالگی و شب شنبه و یکشنبه جبرئیل بروی نازل گشت روز دوشنبه هفدهم رمضان
بروی ظاهر شد رسالت و این اقوال عامه است و اقوال خاصه در بیست و هفتم ماه رجب بوده در کوه
حرا و قرآن بوی آورد و اول موضعی که مهبط وحی شد حرا بود و اول آیة اقرأ باسم ربک الذی خلق و زود
آمد جبرئیل علیه السلام پاشنه بر زمین مالید و چشمه آب ظاهر شد و حضرت رسالت را تعلیم وضو و تلقین
نماز کرد و دو رکعت نماز گذارد و در قولی دیگر آنست که جبرئیل علیه السلام روز سه شنبه دوم از بعثت
در اعلا مکه بحضرت رسالت منزل گشت و اول مرتبه از نبوت آنحضرت رؤیای صادقه بود هر چه در
واقعه می دید اثر آن چون صبح صادق بر وی منکشف میشد و در کیفیت وحی آورده اند که چون در
حرا جبرئیل بروی منزل گشت از آن ترسید و اندیشید و خواست از وی بگریزد جبرئیل گفت محل گریز
نیست ثابت و راسخ باش فرمود که اقرأ بخوان ای محمد در جواب فرمود که ما انا بقاری من خواننده
نیستم جبرئیل آنحضرت را گرفت و فشرد چنانچه نزدیک بود که بی طاقت شود آنگاه گذاشت و گفت
بخوان گفت من خواننده نیستم چگونه بخوانم دیگر باره او را بفشرد همان گفت همان جواب شنید
تا چند نوبت آنگاه او را گذاشت پس حضرت رسالت صلی الله علیه و آله بخانه خدیجه رفت
و گوشت پاره میان دوش و گردن مبارک او لرزان بود فرمود که مرا در جامه خواب در پیچید تا ترس
از من برود و خوف از من برفت و گفت یا خدیجه مرا چه شد که ترسانم و مرا چه پیش آمد که لرزانم خدیجه
گفت حاشا بشارت باد ترا که حق تعالی هرگز ترا رسوا نکند تو صله رحم و حرمتی میداری و صدق و
راستی [illegible] [illegible] و ضیافت میکنی و بر راستی خلایق را مدد میدهی تو غم مخور که بدی بتو
نیاید پس خدیجه او را پیش ورقة بن نوفل که پسر عم او بود برد و او در جاهلیت نصرانی گشته بود و انجیل
برای عبرانی نوشتی و آخر نابینا شده بود خدیجه گفت ای پسر عم سخن برادرزاده ات بشنو تا چه میگوید

ورقه گفت یا ابن اخی بگو تا چه دیده حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم با وی بگفت ورقه
گفت این ناموس بزرگست که خدای تعالی بموسی فرستاد ای کاشکی من جوان بودمی و در ان
زمان بودمی که قوم ترا بیرون کنند پیغمبر فرمود چرا ایشان مرا اخراج کنند گفت زیرا که هیچ
آفریده این مقام با احترام نیافته الا که قوم او دشمن او شدند اگر من در ان روز ترا یابم مددی
محکم و قوی دهم و بعد از ان دیری نکشید که ورقه وفات کرد و وحی منقطع شد و آنحضرت محزون
گشت بمرتبه که بارها خواستی که خود را خویشتن از قله کوه در اندازد و هر بار جبرئیل بروی ظاهر
میشد و میگفت یا محمد تو پیغمبر خدای بحق و راستی مبعوث شده و باز میگردید و چون فترت وحی
دراز میشد دیگر باره همان نیت باز بکوه میرفت و جبرئیل ظاهر میشد و همان سخن میگفت جابر
بن عبد الله روایت کند که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که در گذار بودم و از آسمان آوازی شنیدم
روی بر بالا کردم ناگاه آن ملک که در حرا دیده بودم دیدم که در میان آسمان و زمین کرسی نشسته
بود ترسیدم و بخانه خدیجه رفتم مرا بپوشانید و گرم دارید تا یا ایها المزمل و یا ایها المدثر فرود آمد
و بعد از ان وحی متتابع شد و در بعضی از تفاسیر آورده اند که چون آنحضرت ندا از غیب می شنید
و کس را نمیدید از ترس میگریخت ورقة بن نوفل گفت چون ندا بشنوی ثابت قدم باش تا بدانی
که چه میشنوی پس چون او را ندا کردند گفت لبیک بگو اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله بعد
از ان گفتند بگو الحمد لله رب العالمین تا آخر سوره فاتحة الکتاب و اصح روایات آنست که اول آیه
که نازل شد از قرآن اقرأ بود و بر تقدیر صحت این روایت میان این هر دو آن باشد که پیش از وحی
او را از غیب بفاتحه ندا کرده باشند و بعد از نزول جبرئیل و علم رسالت خود سوره اقرأ نازل شده
باشد و روایتی آنست که خدیجه گفت ای پسر عم اگر توانی آن زمان که آن شخص بر تو منکشف شود مرا
اعلام کن حضرت را چون جبرئیل نازل شد فرمود که آمد خدیجه گفت برخیز و بر ران چپ من بنشین و نشست
خدیجه گفت او را می بینی گفت بلی گفت بر ران راست من بنشین نشست گفت می بینی فرمود بلی
گفت در میان کنارم بنشین همان میدید مقنعه از سر برداشت گفت او را می بینی گفت نه خدیجه
گفت خرم باش و دل خوش که او ملک است و در روایتی دیگر آمده که اول دفعه که جبرئیل با آنحضرت
فرود آمد از عقب وی رفت و پای بروی زد و باز گشت و از راست [illegible] اندید
دیگر بار آمد و پای بروی زد و گفت یا محمد برخیز حضرت چون نظر کرد شخصی دید که از پیش او میرفت
پیغمبر علیه السلام تابع او شد و او را از صفا در ربود چون بمیان مروه و صفا رسید پای در زمین محکم کرد و

برآسمان برداشت و بالهای خود بگسترانید چنانچه مشرق تا بمغرب از نور پر شد و موضع پایهای
وی زرد بود و بالهای وی سبز مینمود و دو شاخ از یاقوت سرخ بر روی بود و پیشانی وی روشن بود
و پیشانی وی روشن و صافی و دندانهای سفید و براق و موی سر وی چون مرجان و بر پیشانی او
نوشته که لا اله الا الله محمد رسول الله و علی وصی رسول الله و حضرت رسالت از عظمت جبرئیل ترسید
و فرمود که رحمک الله تو کیستی که بعظمت تو ندیدم و از تو خوب صورت تری نیافتم گفت من روح
الامین و فرستاده رب العالمین و بهمه پیغمبران نازل شده ام یا محمد اقرأ بخوان فرمود که ما انا بقاری
من خواننده نیستم چون نخواند جبرئیل از زیر بال خود پرده که در بهشت بدر مرصع کرده بودند بیرون
آورد و بر روی مبارک او انداخت و او را چنان بفشرد که نزدیک بود که مغشی علیه شود پس گذاشت
و گفت من خواننده نیستم چه خوانم دیگر بار همان گفت و او همان جواب چون آنحضرت بهوش باز
آمد گفت یا محمد بخوان آنحضرت فرمود که دران زمان تمنای موت کردم تا آن سخن نگشتم که من هیچ
نخوانده ام و ترسیدم که سیم بار بگویم که نمی خوانم و بعد از ان پاشنه بر زمین مالید و چشمه آب پیدا شد
و جبرئیل وضو کرد و رسول خدای با او وضو ساخت و با هم نماز کردند و حضرت رسول اقتدا بجبرئیل کرد
و بعد از ان جبرئیل غایب شد و آنحضرت فرمود که مبادا که من شاعر یا مجنون شوم که این هر دو را
دشمن میدارم و در خاطرم آمد که بقله کوه روم و خود را بزیر اندازم و کس من این نسبت نکند ناگاه
جبرئیل را دیدم که طرف آسمان را فرو گرفته میگفت یا محمد بکجا میروی منم دوست تو جبرئیل مادر و پدر
من فدای تو باد در روی تو نوری می بینم که هرگز مثل این ندیده ام و از تو بوی میشنوم که هرگز نشنیدم
حال من بگوی پس حال با او گفتم خدیجه گفت حق تعالی ترا گرامی داشته و گفت هر گاه او بر تو ظاهر شود مرا
آگاه کن چون جبرئیل آمد علیه السلام خدیجه را اعلام کرد خدیجه او را بران جیب در راست و بر کنار نشاند [illegible]
مذکور شد گفت می بینی گفت بلی چون مقنعه از سر برداشت گفت می بینی گفت نه پس آنحضرت را در خانه
گذاشت و خود به پیش ورقه بن نوفل رفت چون سلام کرد ورقه گفت ای بزرگ زنان قریش چه کار
آمده گفت مرا از جبرئیل خبر ده ورقه گفت قدوس قدوس در شهری که حق را نپرستند نام جبرئیل هم برسند
خدیجه گفت محمد بن عبدالله خبر داده که جبرئیل بوی فرود آمده ورقه گفت اگر جبرئیل برین زمین
فرود آمده امری عظیم است و خبری جسیم او ناموس اکبر است که بموسی و عیسی علیهما السلام فرود
آمده خدیجه گفت که مرا خبر ده که در توریة و انجیل هست که درین زمان پیغمبری مبعوث گردد که [illegible]
و خدای تعالی او را غنی گرداند و زنی از قریش با فخر و نسب بزنی کند و دیگر صفات بر شمرد و رفته(؟)

جواب دادم

آن زن توئی که متصفی باین صفات خدیجه گفت او را دیگر چه صفتها باشد گفت او چون عیسی
آب روان شود و همچنانکه مرده با عیسی سخن گفت با وی سخن گوید و سنگ بر وی سلام کند
و درختان بر نبوت او گواهی دهند و مانند قول بحیرا با خدیجه گفت پس خدیجه از انجا به پیش
عداس راهب رفت و از پیری ابرو بر چشم وی افتاده بود چون خدیجه سلام کرد عداس
گفت مگر بزرگ زنان قریش است گفتند بلی خدیجه است گفت عمامه بیارید تا بر سر بندم و ابرو
بر چشم بردارم و خدیجه را بهم عمامه بر سر نهاد و گفت نزدیک شو که گوشم گران است خدیجه
نزدیک شد و گفت یا عداس مرا از جبرئیل خبر ده عداس بسجده رفت و گفت قدوس قدوس
در شهری که بندگی حق تعالی نکنند جبرئیل چه کند خدیجه گفت مرا خبر ده عداس گفت والله ترا
خبر ندهم تا نگوئی که از کجا میگوئی خدیجه گفت با من عهد کن که پوشیده داری او عهد کرد
خدیجه گفت محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب میگوید که بر من فرود آمده عداس گفت
که این ناموس اعظم است که وحی بموسی و عیسی علیهما السلام آورد و الله که جبرئیل بر زمین
نزول کند حادثه عظیم ظاهر شود و لیکن گاه باشد که شیطان بر شخص ظاهر شود و وسوسه کند
و او را صورتها مختلف نماید کتاب من برگیر و بر او اگر مجنون است این کتاب من زایل(؟)
شفا یابد و اگر از پیش خداست هیچ مضرت نرسد و هر چه از ورقه سوال کرده بود از عداس
سوال کرد همان جواب شنید پس کتاب از او فرا گرفت و پیش آنحضرت آمد و پیش از ان
جبرئیل آمده بود و سوره نون و القلم بوی خوانده و آنحضرت میخواند بایکم المفتون که درین
سوره مذکور است بمعنی مکر است و اصح آنست که بمعنی مجنون است چون این قرائت از آنحضرت
فارغ گردید خرم شد و گفت یا رسول الله مادر و پدرم فدای تو باد بر خیز تا به پیش عداس رویم
پس به پیش عداس رفت چون سلام کرد عداس او را نزدیک خود نشاند و جامه را از پشت
او بر داشت و خاتم نبوت را دید که میدرخشید فی الحال بسجده رفت و گفت تو آن پیغمبری
که موسی و عیسی وعده داده اند و بشارت ببعثت تو رسانیده اند ای خدیجه امر او امر عظیم است
و شان او شان بزرگ و الله که اگر دران زمان دعوت خلایق کنی و من در حیات باشم در پیش
تو شمشیر زنم زود باشد که ترا امر کنند و تو پیغام رسالت رسانی و ترا دروغ گوی دانند و قوم ترا
از شهر بیرون کنند این سخن بران حضرت مشکل نمود گفت چرا [illegible] گفت هر که این دعوی کرد قوم
مخالفت او بر خواستند اما حق تعالی ترا نصرت دهد و ملایکه بمدد تو فرستد و شر ایشان را از تو دفع کند و تو

غالب مطلق شوی پس آنحضرت باز گردید عروة بن زبیر و دیگران روایت کنند از ان زمان که اقرا باسم ربک
نازل شد تا آنهنگام که آنحضرت بدعوت خلق و اظهار نبوت مکلف گشت و آیه فاصدع بما تؤمر
و اعرض عن المشرکین مخاطب گشت سه سال در میان بود و اظهار نبوت نمیکرد مگر بدوستان
و بعد از ان بر ملا دعوت فرمود و قریب به بیست و سه سال خلق را دعوت کرد و چون آنحضرت
را مبعوث شد سیزده سال در مکه اقامت نمود و بعد از ان هجرت کرد و ده سال در مدینه ساکن بود
بعد از ان رحلت فرمود و بیست و سه سال پیغمبری کرد و پیش از وحی شش ماه آنحضرت خواب
دید و در حدیث واقع است که خواب راست جزوی از چهل و شش جزو پیغمبریست چون مدت
نبوت را که بیست و سه سالست بر مدت رؤیا که شش ماه است قسمت میکنیم چهل و شش قسمت میشود
پس این نکته باشد لطیف که خواب راست جزوی از چهل و شش جزو پیغمبریست در صفت نزول
وحی آورده اند که حارث بن هشام گفت یا رسول الله چگونه وحی بر تو منزل میشود فرمود
وقتهاست که بمنزله آواز جرس است و این بر من سخت می نماید و چون منقطع میشود آنچه جبرئیل
برسبیل وحی تقریر کرده یاد گرفته ام و گاه هست که بصورت مردی می آید و با من سخن میکند و من
از و حفظ میکنم گویند جبرئیل بصورت دحیه کلبی متمثل میشد و از ازواج نبی بعضی روایت کنند
که در روزی که هوا بسیار سرد بود دیدیم که وحی بر ان حضرت فرود آمد چون منجلی شد عرق از جبین
مبارک او میچکید احمد بن عباس روایت کند که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله در فنای کعبه نشسته
بود عثمان مظعون آمد و اکرامی نمود آنحضرت فرمود که بنشین او بنشست و با وی مکالمه میکرد
ناگاه حال بر حضرت بگردید آنگاه نظر بر آسمان کرد و سوی زمین آورد تا بجانب راست خود نظر
پیچید و از و اعراض کرد که با وی در سخن بود و همچون کسی که علم آموزد بر اشارت اشارت میفرمود
و بعد از زمانی هم بران طریق نظر بر آسمان کرد آنگاه متوجه او شد و گفت یا رسول الله هرگز چنین
صفت ندیدم فرمود که چون دیدی او را شرح بگفت فرمود که جبرئیل امین از نزد رب العالمین
پیغامی آورده بود و من متوجه او بودم گفت چه بود فرمود که ان الله یامر بالعدل والاحسان
و ایتاء ذی القربی و ینهی عن الفحشاء و المنکر و البغی یعظکم لعلکم تذکرون عثمان مظعون گفت از ان
روز باز ایمان در دل من جای کرده قرار یافت و محمد را دوست میداشتم و قولی دیگر آنست
در زمان وحی از غلبات ذوق و شوق جسد مبارکش گران میشد در حدیث صحیح آمده که روزی
آنحضرت بر ناقه سوار بود ناگاه وحی نازل شد فی الحال ناقه خسپید و گردن دراز کرده بر زمین نهاد

و هیچ حرکت نتوانست کردن تا وحی تمام شد چون وحی منزل شدی از ان متألم گشتی و خبیذ نمان
صداع داشتی بعد از ان تسکین یافتی و بیست روز بعد از بعثت شیاطین را بستاره رجم کردند
و پیش از ان طوایف جن را هر یک مقامات بود و استراق سمع و خبر آسمانی میکردند و اول جماعتی
که از رجم ترسناک شدند اهل طایف بودند و هر کس که شتر و گوسفندی داشت از برای بتان ذبح میکردند
تا بحدی رسید که اموال ایشان نیست خواست شد آنگاه با هم گفتند که ستارهای آسمان کم میشود و
و اموال ما جمله تمام شد پس ترک کردند و ابلیس گفت در زمین امری غریب واقع شده است و جنیان
را گفت تا از هر زمینی پاره خاک آوردند و می بوئید و می انداخت تا بخاک تهامه رسید چون آنرا
بوی کرد گفت امری درین زمین حادث شده و بغایت عظیم است و از حوادث در زمان بعثت
کسری بامداد کرد دید که میان ایوان او شکسته از انجهة اندوهناک شد و گفت طاق شکست
کاهنان و منجمان و ساحران را طلب کرد تا احتیاط کردند که از سبب چیست چون نظر کردند گفتند
تازی از حجاز بیرون آید که امر او بمشرق و مغرب برسد و از عدل او زمین جهان معمور شود و
کرد دیگر هرگز نشده باشد بعضی از صحابه گفتند یا رسول الله حجت خدای تعالی بر کسری درین
نوع چیست فرمود که حق تعالی ملکی بر او فرستاد و دو دست از دیوار قصر او بیرون کرد و نور از ان
می تابید کسری از ان بترسید پس ملک گفت حق تعالی رسولی فرستاده مر ترا بوی دلالت داده تابع او
شو تا دنیا و آخرت تو بسلامت باشد کسری گفت تا فکری کنم و در روایتی دیگر آنست که آن ملک
عصای در دست داشت چون بر کسری ظاهر شد گفت مسلمان شو اگر نه این عصا را بر سرت بشکنم
گفت مهلت ده او مهلت داد تا چند نوبت مهلت طلبید تا سال سیم در آمد ملک بهمان طریق رفت
و او همان جواب گفت ملک این نوبت عصا بر سر او شکست و بیرون رفت بعد از ان کسری
هلاک شد محمد بن اسحق روایت کند که اول کسی که تصدیق پیغمبر کرد از زنان خدیجه بود رضی الله عنها
و از مردان علی ابن ابی طالب علیه السلام و او ده ساله بود پس زید بن حارثه پس ابوبکر اما آنکه
با او موافق نمود و اول آنانی که با آنحضرت نماز گزاردند حضرت امیر و خدیجه بود چند مدت
ایشان با حضرت نماز میگذاردند و هنوز کسی باسلام در نیامده بود تا روزی ابوطالب بمنزل آنحضرت
رفت و پسرش جعفر با او بود نگاه کرد حضرت رسول را دید نماز میگذارد و حضرت امیر در دست
راست او در نماز بود ابوطالب امر کرد جعفر که برو و در پهلوی ابن عم خود بنماز مشغول شو پس جعفر در
پهلوی چپ آنحضرت نماز قیام نمود حضرت رسول از میان هر دو بیرون رفت و در پیش ایستاد و نماز

را تمام فرمود و حضرت امیر علیه السلام روزی بر منبر فرمود که الهی و این سه بار گفت که من کسی را نمیدانم
و نمی شناسم که از پیغمبر پیش از من ترا پرستید از این امت و بقدر وسع و طاقت ترا بجای آرند
و من پیش از خلق بچند روز با حضرت رسول نماز گذاردم اسمعیل بن ابی ایاس بن عفیف الکندی
روایت کند از پدر خود و از جد بیده که من تاجر بودم و بحج رفتم عباس را دیدم و با وی معامله
کردم در منا ناگاه مردی از خیمه بیرون آمد و احتیاط آفتاب کرد و عقد نماز بست و زنی و پسری
که بلوغ نزدیک بود بیرون آمدند و اقتدا کردند بروی با عباس گفتم این کیست گفت محمد بن عبد
الله برادرزاده من و خدیجه و علی بن ابی طالب است که نماز میکنند و او دعوی نبوت میکند و این
دو نفر متابعت وی میکنند و میگویند که کنوز کسری و قیصر بروی و امت وی فتح خواهد شد و عفیف
بعد از چند مدت باسلام درآمده و میگفت اگر در آن زمان مسلمان شدمی دوم علی بودمی صلی الله علی
محمد و آله و عترته اجمعین فصل سیم از قسم پنجم در بیان آنچه در سال چهارم و پنجم از
نبوت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله بوده و مکاره که از مشرکان کشیده و رنج و تعبی که از ایشان
بوی رسیده و کیفیت هجرت بحبشه حضرت رسالت صلی الله علیه و آله در مبدا حال امر نبوت را پنهان
و دعوت بر میفرمود چون سه سال برین منوال بگذشت آیه فاصدع بما تؤمر و اعرض عن
را آشکارا میکرد زهری روایت کند که پیغمبر علیه الصلوة و السلام آشکار دعوت کرد جوانان و مسکینان
بسیار مسلمان شدند و کفار انکار میکردند چون بمجلس کفار گذر میفرمودی گفتندی پسر عبد المطلب
خبر از آسمان میدهد و چون حق تعالی اصنام را عیب کرد و فرمود که رب باطل است و پرستندگان
آن را دوزخی گفت و حضرت این پیغام رسانید عبده اصنام بیکبار دشمنی پیشه کردند و عداوت
را شیوه خود ساختند و در مقام ایذاء آنحضرت درآمدند روایت کنند که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود
که او و همسایه بود ابولهب و عقبه بن ابی معیط که بدترین کفار بودند از روی عداوت و آن نابکاران
قاذورات و نجاسات را در خانه آن امین زمین و زمان میریختند و آنحضرت بر میگرفت و بیرون
می برد و میریخت ای بنی عبد مناف این چه همسایگیست همسایه بد مباد کس را طارق بن عبد
الله محاربی روایت کند که دو نوبت رسول را صلی الله علیه و آله دیدم یکنوبت در سوق ذی المجاز
و بروی حله سرخ بود و نوبتی دیگر در سوق عکاظ و من معامله میکردم و او بلند میفرمود ای خلایق بگویید
لا اله الا الله تا فلاح یابید و شخصی از عقب او میرفت و سنگ بروی می انداخت و پاشنه مبارک آنحضرت
از ضرب سنگ خون آلوده بود و میگفت ای مردم گوش بدین کذاب مکنید گفتم این کیست گفتند پسر زاده عبد المطلب

بآواز هم

و عم او عبد العزی است که کنیت او ابی لهب بود تکذیب وی میکرد و او را اذیت میرسانید نقلست
که قریش پیغام کردندی با ابی طالب که بزرگان قوم میخواهند که بخانه تو در آیند و اذن میطلبند او
رخصت داد در رفتند و گفتند یا اباطالب تو بزرگ و سید قریشی التماس داریم که انصاف از برادر
زاده خود بستانی و بگویی که دشنام بخدایان ما ندهد تا ما او را بخدای خودش رها کنیم ابوطالب
حضرت را طلبید و گفت قوم از تو انصاف میطلبند که تو خدایان ایشان را ترک کنی و ایشان
ترا با خدای تو رها کنند آنحضرت فرمود که من ایشان را دعوت بشغلی میکنم که بهترین از آن نیست
اگر ایشان انصاف را پیش آرند و پرده غفلت را از پیش بردارند و بصر بصیرت را برین اوگارند
بر ایشان منکشف شود که من نیکخواه ایشانم نه بدخواه و سعادت دارین در آنست که قول مرا رد
نکنند تا بعد از آن تمام عرب و عجم منقاد فرمان ایشان شوند ابوجهل گفت ما را بچه فرمایی فرمود
بگویید لا اله الا الله محمد رسول الله تا رستگار شوید گفتند غیر ازین از تو میخواهیم گفت غیر این از
من مجویید که اگر آفتاب از آسمان فرود آید و در دست و پای من افتد و زمین بالا رود و
آسمان بزمین آید من غیر ازین نخواهم قریش بغضب رفتند و برخاستند که ما هرگز این کار نکنیم
و بعد ازین خدای ترا دشنام دهیم مگر ما عاجز توایم و انطلق الملاء منهم ان امشوا و اصبروا علی
آلهتکم فرود آمد محمد بن اسحق روایت کند که چون قریش دانستند که ابوطالب حضرت رسالت
را صلی الله علیه و آله و سلم حمایت خواهد کرد عماره بن الولید بن مغیره را پیش ابوطالب بردند و
گفتند این بهترین و خوبترین جوانان قریش است تو این را بفرزندی قبول کن و محمد را بعوض
با سپار که او را بقتل رسانیم که خلاف دین ما و پدران ما گرفته و بیعقلی میکند و تفرقه در میان
ما انداخته و عاقلان ما را همه سفها ساخته و ایشان را سفیه میگوید و نفی خدایان ما میکند و مردی
در عوض مردی است و این جوان بغایت زیبا و رعناست و ابوطالب گفت والله که این بد
اندیشه ایست که کرده اید اگر محمد شما را سفیه و بی خرد گوید دور نیست هرگز کسی گفته که فرزند دلبند خود
را بما سپارید تا او را بقتل آریم و فرزند دیگر از آن خود دارید بعوض او و تربیت نمایید هرگز این
صورت وجود نگیرد مطعم بن عدی گفت یا اباطالب والله که قوم انصاف داده اند تا
ترا گر این نشود پس از ایشان چه میخواهی ابوطالب گفت هیچ انصاف ندادند و تو نیست در قصد و غرض
سعی میکنی تا قوم را بر من فرصت یابند و هر چه خواهند بکنند بعد از آن عداوت محکم گردانیدند
و بیکدیگر اذیت رسانیدند و هر قبیله با مسلمانان خود خصومت کردند و آزار رسانیدند و حضرت

ان هم

گفت هم

عزت رسول خود را به حمایت ابوطالب مصون و محفوظ داشت و ابوطالب کمر حمایت بر میان بست
و چون قریش از آنحضرت دفع میکرد و بنی هاشم را ترغیب مینمود بحفظ و حمایت آنحضرت و ایشان
بعضی اتفاق کردند با ابوطالب و بحمایت وی قیام نمودند و ابولهب علم مخالفت برافراشت
و در مقابل ایشان بداشت چون ابوطالب صیانت و حمایت بنی هاشم با نحضرت مشاهده میکرد
فضیلت آنحضرت را مشاهده میکرد بیشتر با ایشان تقریر مینمود و بمعاونت آنحضرت میفرمود تا
واثق و ثابت قدم باشند و در ان امر قدم بلغزانند و از جای نروند و در ان سال ورقة
بن نوفل بن اسد بن عبد العزی وفات کرد و در سال پنجم از نبوت آنحضرت یکبارگی اظهار نبوت
کرد و اصنام را ناسزا گفت و قریش در مقام انکار در آمدند و در ایذاء مسلمانان کوشیدند
و دقیقه فروگذاشت نمیکردند از ایذا و اهانت آنگاه آنحضرت مسلمانانرا فرمود تا بحبشه هجرت کنند
بعضی هجرت کردند و بعضی دیگر اسلام پنهان داشتند و زمین حبشه تجارتگاه قریش بود و اولا
یازده مرد و چهار زن از مسلمانان در رجب سال پنجم از نبوت پنهان از مکه بیرون رفتند و کشتی
بر ساحل بود بران نشستند و بحبشه رفتند و قریش چون صورت حال معلوم کردند در عقب ایشان
شتافتند و نرسیدند و ایشان در حبشه ایمن ماندند و چون سورة والنجم اذا هوی منزل شد رسول
الله صلی الله علیه و آله سجده کرد و مشرکان با وی سجده کردند و خبر بحبشه رسید بمهاجران که مشرکان ایمان
آوردند و در ماه شوال باز گشتند و بقافله رسیدند و استفسار کردند و گفتند محمد با خدایان قریش
کرد و ایشان متابعت کردند بعد از ان اعراض نمودند و قریش باز بر عداوت رفتند و چون از
حبشه خروج کرده بودند هر یکی بجوار یکی از اهل مکه در رفتند الا عبد الله ابن مسعود که او بی جوار رفت و زود
باز بحبشه مراجعت کرد و خویشان او با مسلمانان عداوت نمودند و اذیت رسانیدند و حضرت
رسالت فرمود تا مراجعت نمودند بحبشه و جمعی انبوه با ایشان رفتند محمد بن اسحق گوید که مجموع
مهاجران حبشه بغیر از اولاد صغار هشتاد و چند نفر مرد بودند و یازده نفر زن و چون شنودند که حضرت
رسالت صلی الله علیه و آله هجرت بمدینه فرمودی و سه نفر مرد و هشت نفر زن مراجعت کردند و دو
مرد از ایشان در مکه بمردند و هفت کس را حبس کردند و بیست و چهار دیگر در بدر حاضر شدند چون مسلمانان
هجرت بحبشه کردند و ابوطالب در حمایت و محافظت آنحضرت ثابت قدم بود و جد و سعی بسیار در
باره آنحضرت مینمود و چون قریش چنین دیدند اتفاق کردند و آنحضرت را بسحر و جنون و کهانت
نسبت میدادند و او را شاعر میگفتند و بانواع او را اذیت میرسانیدند بهر وجه که می توانستند

وآنحضرت بران صبر میفرمود و تحمل مینمود و از انجمله یکی آن بود که روزی اشراف قریش در حجر اجتماع کردند
و گفتند تا کی صبر کنیم و دشنام از خود و از خدایان خود از محمد شنویم و عاقلان ما را سفیه گوید و دین ما را
باطل داند و میان قوم تفرقه انداخت در این باب تدبیری باید کرد ناگاه رسول الله صلی الله علیه و آله
و سلم در آمد و حجر الاسود را استلام کرد و در طواف کردن بر ایشان بر گذشت و او را سخن بتعریض
رسانیدند چنانچه اثر آن در روی منور او ظاهر شد دوم بار همچنان تعرض کردند در ایستاد و
گفت ای جماعت قریش بان خدای که نفس محمد در ید قدرت اوست که من ذبح آورده ام
و شما را فلید و جاهل قوم ساکن شدند و سرها پیش انداختند و بدترین ایشان در ان میان گفت
برسبیل تواضع که یا محمد باز گرد که تو نه جاهلی آنحضرت باز گردید روز دیگر همچنان در حجر اجتماع
کردند و با یکدیگر میگفتند دیدید که دوش با ما چها گفت و ما صبر کردیم ناگاه رسول الله در آمد ایشان
بر خواستند و گرد وی در آمدند و گفتند تو در حق ما این سخن گفتی و خدایان ما را دشنام دادی
فرمود بلی پس یکی از ایشان گریبان سرور عالم را بگرفت و بخود باز کشید گویند ابوبکر برخواست
و گفت شخصی میگوید که حق تعالی خدای منست شما او را بخواهید کشت آنگاه گذاشتند عبد الله بن
عباس روایت کند که قریش در حجر جمع شدند و بعهد لات و عزی و منات ثالثة الاخری کردند که چون
محمد را دریابیم فی الحال برخیزیم و او را بقتل رسانیم حضرت فاطمه شنید و گریان به پیش پدر رفت
و گفت جماعت قریش در حجر چنین معهدی کرده اند پس آنحضرت بحکم الوضوء سلاح المؤمن آب را طلبید
وضو ساخت و بمسجد فرمود چون او را دیدند گفتند اینک آمد و چشمها فرو گرفته و ایشان همچنان
خشک بر زمین ماندند و آنحضرت مشتی خاک برداشت و بر روی ایشان انداخت و گفت
شاهت الوجوه رویهای شما زشت باد و آن خاک به هیچکدام از ایشان نرسید الا که روز بدر کشته
شدند عروة بن زبیر با عبد الله بن عمر گفت که مرا خبر ده که سخت ترین چیزی که کفار با آن گزیده
ابرار کردند چه بود گفت روزی آنحضرت در فناء کعبه نشسته بود ناگاه عقبة بن ابی معیط
رفت و دوش مبارک او بگرفت و جامه در گردنش پیچید چنان که راه حلق وی بسته شد آنگاه
ابوبکر او را خلاص کرد و گفت می کشید شخصی را که میگوید حق تعالی خدای منست و آیات
بینات آورده و نیز عبد الله روایت کند که آنحضرت علیه السلام نماز میگزارد و گروهی از قریش
نشسته بودند و مشیمه اشتری آنجا افتاده بود گفتند کیست که برخیزد و این مشیمه را بر پشت وی اندازد
عقبة بن ابی معیط برخواست و آن برگرفت و بر پشت مقدس آنحضرت انداخت و او همچنان در

بجو بود فاطمه علیها السلام آمد و برداشت و بینداخت بعد از ان پیغمبر فرمود اللهم علیک الملا من
قریش اللهم علیک بعتبة بن ربیعة اللهم علیک بشیبة بن ربیعة اللهم علیک بابی جهل بن هشام اللهم علیک بعقبة
بن ابی معیط اللهم علیک بابی خلف وامیه بن خلف راوی گوید همه ایشانرا دیدم در بدر کشته شدند
وایشانرا در چاه انداختند الا ابی خلف یا امیه که جسد گران داشت و منقطع شد چون مشرکان انواع
اذیت بی قیاس بحضرت میرسانیدند در خانه ارقم که این زمان آزادار الخیزران میگویند پنهان شده
و چون مسلمانان بحبشه هجرت کرده بودند و ایشان دیدند که هرچند پیغمبر را آزار میرسانند که شاید دعوت را
بگذارد و ترک کند آنحضرت بما عجزان امر ثابت و راسخ است و مسلمانان روز بروز زیاده میشدند گفتند
اکنون تدبیری کنیم در باره آن جماعت که در حبشه اند و ایشانرا دفع کنیم آنگاه رای ایشان بر آن قرار یافت که
دو مرد زیرک عاقل با بهترین هدیه پیش نجاشی و مقربان وی فرستند آن هدیه ادیم باشد که نجاشی آنرا
دوست میداشت تا ایشانرا باز فرستد و با ایشان سپارد و هرچه خواهند با ایشان بجای آرند در ان
میان عمرو بن عاص و عبد الله بن ربیعه را اختیار کردند و با هدیه بحبشه فرستادند ایشان چون بحبشه رسیدند
اول خود با مقربان نجاشی گفتند و هدایا با ایشان رسانیدند و بعد از ان پیش نجاشی رفتند و گفتند
ای ملک بعضی از ما خروج کرده اند و دینی نو که نه دین پیغمبران سابق است بمیان آورده اند و ما آنرا اند
و از بزرگان و پیشوایان خود مفارقت کرده اند و بحبشه آمده اند تا تو ایشانرا حمایت کنی اکنون ایشان
را با ما باز سپار تا با زبقبیله خود رسانیم مقربان نجاشی که حاضر بودند تصدیق کردند و گفتند اینها احوال قوم
بدانند اما نجاشی بغضب رفت و گفت که جماعتی که بمن پناه آورده اند و در زمین قرار گرفته چگونه
ایشانرا بیرون کنم آنگاه فرمود تا مسلمانان را حاضر کردند و ارکان دولت را هم را طلبید و گفت
در مقابل سخن گویید تا به بینم که حق بکدام جانب کیست و کتاب انجیل درمیان آورد و پیشوای مسلمانان
جعفر بن ابی طالب بود چون مجلس منعقد شد نجاشی گفت این دو شخص دعوی میکنند که شما
از دین پدران خود مفارقت کرده اید و نه متابعت دین موسی و نه از دین عیسی مرا خبر دهید که دین شما
چیست جعفر گفت ما اینجا بر دین خود بودیم و بت پرستی میکردیم اکنون مردی پیدا شده که از نسب و
و صدق و عفاف و امانت و دیانت او معلوم داریم و میگوید که حق سبحانه و تعالی مرا نبوت داده
و بر صدق آن دعوی معجزه آورده که قرآن است و برما میخواند و ما را دعوت میکند بخدا پرستی و نماز
گزاردن و روزه داشتن و زکوة دادن و بامر معروف میفرماید و از نهی منکر و در رعایت صلاح مبالغه
مینماید و ما از معارضه تنزیل او عاجزیم اکنون ما تصدیق وی کرده ایم زیرا که بر باطل نه شده است که هرچه او میگوید

پدران هم

حقست و درست و چون مخالفان انواع ایذا و اهانت بما میرسانیدند و در قتل ما میکوشیدند اکنون
جای خود را گذاشته ایم و روی بدیار تو آورده ایم که طاقت مقاومت ایشان نداشتیم و پیغمبر فرموده
پیغمبر آمده ایم که فرموده هجرت بحبشه کنید که آن بلاد بهترین بلاد دست زیرا که بلاد دست و تو در میان
مردم عدل میورزی و از خدا میترسی التماس آنست که شر ایشان را از ما دفع کنی که پناه بدرگاه
تو آورده ایم نجاشی گفت از قرآن چیزی با شما هست جعفر گفت بلی سوره کهیعص بر نجاشی خواند نجاشی
چندان بگریست که محاسن او از اشک تر شد پس گفت فی الله این کلام و آن کلام که بعیسی آمده هر دو
از یکجا بیرون آمده اند و بعد از ان گفت که والله که من این جماعت را همراه شما نکنم و از
شما اندیشه ندارم ام سلمه گفت هر دو منفعل و خجالت زده برخواستند و بیرون رفتند و عمرو عاص
گفت والله که فردا پیش نجاشی روم و ایشانرا مستاصل گردانم ابن ربیعه گفت در این مرتبه هم نمی باید
بود که خویشان اند اگرچه مخالف کیش ما اند و روز دیگر عمرو رفت و با نجاشی گفت که ایشان در شان
عیسی بخلاف شما سخن میگویند و دعوی این جماعت آنست که عیسی بنده خداست ام سلمه گوید
که از این سخن بسیار اندوهی بما روی نمود گفتیم ایشان عیسی را خدا میدانند و ما بنده میگوییم کم از پیغمبر
چنین شنیده ایم تا ما را چه رسد پس نجاشی ایشانرا طلبید و گفت در شان عیسی چه میگویید
جعفر گفت که پیغمبر ما میگوید که او بنده ایست از بندگان خدای تعالی و پیغمبر خدای است و کلمة الله
و روح الله است و بکلمه کن حضرت معبود او را موجود گردانید و بی پدر از مریم او را بظهور رسانید
و از مقربان حضرت آله است ارکان دولت نجاشی بهم برآمدند نجاشی گفت که ایشان راست
میگویند و این راه بقدم صدق درست می پویند ای جماعت بطحا در زمین من قرار گیرید و در زینهار
باشید که هرکه شما را ایذا رساند از من مکافات بیند و یکی از شما بایشان نمیدهم گر یک خانه زر بستانم
والله که چون حق تعالی ملک بمن باز داد و از من رشوه نگرفت و گوش بقول خلق نکرد من نیز بدان
شکرانه رشوت نستانم و گوش بسخن خلق نکنم ایشان منکوب باز گشتند و مسلمانان در ملک ایمنی نشستند
تا روزی که شخصی هم از قوم نجاشی خروج کرد و مسلمانان غمناک شدند که مبادا غالب گردد و پیش بر
مسلمانان منقبض گرداند و مسلمانان شب و روز دست نیاز بدرگاه بی نیاز بر آورده بودند و
از برای نجاشی دعا میکردند ببرکت دعای مسلمانان نجاشی ظفر یافت و دشمن را مستاصل ساخت
و مسلمانان شاد شدند و آن سخن که نجاشی گفت که حق تعالی ملک مرا از ان داشت و رشوه از
من نگرفت این سخن چنین بود که پدر وی سلطان حبشه بود و بغیر از وی هیچ پسر نداشت و نجاشی را عمی بود

که دوازده پسر داشت و ملک حبشه در دست ایشان بود اهل حبشه اندیشه کردند که اگر سلطان را قتل
کنند و برادر را قایم مقام سازند فرزندان بعد از وی وارث ملک شوند و ایشان را بهتر باشد و ملک
حبشه معمور ماند پس او را قتل کردند و برادر را قایم مقام ساختند نجاشی خدمت عم خود میکرد و بغایت
عاقل و زیرک بود و اهل حبشه از وی بیم بودند به پیش عم وی رفتند و گفتند ما پدر این پسر را بکشتیم و او را دیدیم
و او میداند و بغایت زیرک است مبادا ناگاه فرصت یابد و انتقام این بکشد مصلحت آنست
که او را نیز بکشی یا از این شهر اخراج کنی گفت دی روز پدر وی کشته شد امروز قصد او کردن روا
نیست اگر او را از این شهر بیرون برید که او را بتاجری فروشید که از این ملکش بیرون برد و کسی دیگر
نام و آوازه او نشنود بدین سبب چنین کردند او را بردند و بششصد درم بتاجری بفروختند تا بکسی بر
بنده است و تاجر او را در کشتی نشاند و سفر کرد شبانگاه ابری در آسمان پیدا شد و صاعقه و رعد
و بعم نجاشی رسید که او را بسوخت و فرزندان او هیچ کدام مستحق حکومت نبودند و قابلیت آن
امر نداشتند و اهل حبشه بعد از آن اندیشه کردند که مبادا دشمن بر ملک ایشان مسلط شود برگشتند
و در عقب نجاشی رفتند تا بتاجر رسیدند و او را بعنف و تغلب از وی بستدند و هر چند او ثمن
خود طلبید ندادند و او را آوردند و بسلطنت نشانیدند و تاجر رفت پیش او و استغاثه کرد
و نمیدانست که این اوست گفت تو غلامی بما بفروختید و ثمن قبض کردید باز غلام بتغلب
ستدند و ثمن باز نمیدهند اکنون ثمن میخواهم یا غلام نجاشی ایشان را طلبید و گفت غلام را تسلیم او
کنند اگر چه من باشم یا ثمن او باز دهید و بر مردم زور مکنید ایشان ثمن باز دادند و اول امتحان عدل
او این بود که حق تعالی فرمود که حق را فروگذاشت نکرد و نسبت با خود مداهنه ننمود و کلام حق
بگفت و آن سخن او اشارت باین قصه است و در آن سال سمیه بنت خباط آزاد کرده
ابی حذیفه که مادر عمار یاسر بود در مکه مسلمان شد و او زن یاسر بود و اول کسی که در اسلام شهید
شد او بود و اذیت بسیار از کفار کشید و در اسلام ثابت قدم بود و کفار او را عذاب میکردند
تا از دین برگردد و او بر نمی گشت تا یک ناگاه ابوجهل لعین نیزه بر عورت او زد و او را هلاک
ساخت و بجنت شتافت و اول شهید در اسلام او بود

فصل چهارم از

در بیان آنکه در سال ششم و هفتم از نبوت ظهور آمده و ذکر اسلام حمزه و عمر در سال ششم از نبوت
حمزه بن عبد المطلب تصدیق پیغمبر صلی الله علیه و آله کرد و عمر مسلمان شد و قولی آنست که در سال
پنجم از نبوت مسلمان شدند اما سبب اسلام حمزه آن بود که روزی ابوجهل لعین میگذشت و حضرت

رسالت در صفا نشسته بود و او اذیت بسیار به پیغمبر رسانید و آنحضرت بر آن صبر نمودند کنیزک عبدالله بن
جدعان از بالای صفا آن گفت و شنید میشنید و حمزه در آن روز بشکار رفته بود و آن کنیزک
منتظر رسیدن و انتظار حمزه میکشید و حمزه را عادت او بودی که هرگاه از شکار بازگشتی اول
طواف کردی و بعد از آن بخانه رفتی در این اثنا حمزه از صید باز گردید و میخواست که بخانه کعبه
گردد حمزه را تیغ و اعز و بزرگ قریش بود چون از طواف فارغ شد و آن کنیزک پیش رفت و
با حمزه گفت تو بدانی که ابوجهل امروز محمد را چه قدر ایذا کرد و آزار رسانید عالم را زیر و زبر سازی
و اول کردوی قوت آوردی و اگر تو میدیدی که برادرزاده تو چه میکردند طاقت نمی آوردی
حمزه از آن برنجید و در ساعت متوجه قریش گشت و با ابوجهل گفت و گوی در پیوست و کمان
که بازو داشت بر سر او شکست و گفت تو چه حد آن داری که او را ایذا کنی و دشنام دهی من
بر دین اوام و تصدیق او میکنم اگر میتوانی با من مقاومت کن و در آن روز اسلام حمزه
متقام شد قریش دانستند که حمزه نیز اکنون مدد و معاون اوست و بعضی ایذا را کم کردند و حمزه
از آنجا پیش آنحضرت آمد و اقرار بوحدانیت حضرت عزت و برسالت او آورد اما سبب
اسلام عمر او بوجه دیگر گفته اند یکی آنست که قریش در شان حضرت رسالت مشاورت
کردند و آنحضرت در دار الندوه بعضی دیدند حمزه با اصحاب نشسته بود ناگاه برخواست
و بخانه حمزه فرمود کفار گفتند کدام یک میرود تا او را بقتل رساند عمر برپای خواست که من
میروم و او را از من می آید همه تصدیق کردند و او با آن نیت بیرون آمد چون بصفا رسید سعید بن ابی
وقاص را دید گفت یا عمر بکجا میروی گفت میروم محمد را بقتل رسانم سعد گفت تو از آن ذلیل تر
و خوارتری که او را بقتل توانی رسانیدن گفت تو مگر مسلمانی تا او را تو آن بقتل آرم گفت اگر تو
قصد او کنی بنی عبد مناف ترا در روی زمین نگذارند و حال من مسلمانم عمر شمشیر برکشید
و سعد دید او نیز شمشیر بکشید و روی بوی نهاد و با یکدیگر در آویختند
و نزدیک بود که مجروح شوند سعد گفت یا عمر خواهر تو آمنه و شوهر او سعید بن زید هر دو
مسلمان شده اند اگر قتل میکنی اول ایشان را کن که نزدیک ترانند تو عمر از سعد اعراض کرد و بخانه
خواهر رفت و خباب بن الارت آنجا بود و ایشان را تعلیم سوره طه میکرد چون عمر در آمد او پنهان
شد عمر گفت این چه بود که خواندی آمنه گفت هیچ نخوانده ام عمر گفت بلی بمن رسانیده اند که تو و شوهر
تو هر دو متابعت دین محمد کرده اید و محاسن سعید بن زید بگرفت و در یکدیگر آویختند و عمر قوی بود

سیدرا انداخت و بسینه وی نشست و آمنه عمر را میکشید تا شوهر را خلاص کنند پس او طپانچه
بر روی خواهر زد و خون آلود کرد و گفت مرا جهة آن میزنی که بندگی خدا میکنم گفت بلی آمنه گفت
والله که ما هر دو مسلمانیم و میگوییم لا اله الا الله محمد رسول الله و برغم انف تو خواهیم گفت تو هر چه خواهی
کن او متغیر شد برخاست و بر کنار صفه نشست و گفت این این صحیفه که میخواندی بر من عرض کن
خواهر فهمید که توفیق ورود ایمان شد که این کلام بشنود گفت بخوان که تغیری در خود می یابم صحیفه
بده که عهد کنم بسلامت باز دهم آمنه گفت برخیز و غسل کن که این کلام الله است که لا یمسه الا المطهرون
عمر رفت و غسل کرد و آمد و صحیفه بوی داد که بسم الله الرحمن الرحیم طه ما انزلنا علیک القرآن
لتشقی الا تذکرة لمن یخشی تنزیلا ممن خلق الارض و السموات العلی الرحمن علی العرش استوی له ما فی
السموات و ما فی الارض و ما بینهما و ما تحت الثری عمر گفت هر کس که این کلام اوست سزاوار است
که غیر او را پرستند و بعد از ان و ان تجهر برخواند تا الله لا اله الا هو له الاسماء الحسنی آنگاه شهادت عرض کرد
خواهر و شوهرش و خباب خوشحال شده تکبیر گفتند خباب گفت دعای حضرت رسالت در شأن تو
مستجاب شد که دوش دعا فرمود که ابو جهل یا عمر را مسلمان گردان بعد از ان خباب او را پیش
آنحضرت برد و احوال عرض کرد او گفت یا رسول الله اکنون وقت آنست که دین را آشکارا کنی
و همچنانکه در کفر صلب بود در اسلام نیز صلابت می نمود تا آنکه در آخر کرد آنچه کرد و در ان روز که
حمزه شرف اسلام یافت نزاع شد میان اهل اسلام و کفار و ابوبکر را زدند و مجروح ساختند
و بعد از ان آنحضرت نماز پیشین را آشکارا گذارد و چون آیه فاصدع بما تؤمر و اعرض عن
المشرکین نازل شد آنحضرت بصفا رفت و سه بار ندا درداد که ای خلایق من رسول خدایم و خلایق
در وی تیز نظر میکردند و برو و همچنین صدا رسانید ابو لهب لعین سنگی انداخت و پیشانی نورانی آنحضرت
را بشکست و خون از وی روان شد و مشرکان بعد از ان سنگ ریزان کردند و آنحضرت فرار
نموده بکوه حرا رفت و بر کوه تکیه فرمود و او را متمکا کردند از ین جهة و مشرکان در طلب وی میگشتند و
علی بن ابی طالب علیه السلام رسانید خبر که محمد را قتل آورده اند و بمنزل خدیجه فرمود و احوال خدیجه
بگفت که مشرکان او را سنگ زدند و سنگ باران کردند و اکنون چه دانیست خدیجه طعام بر داشت
و حضرت امیر آب و محمد گویان در وادیها میگشتند و آنحضرت را نمی یافتند امیر فریاد میکرد
که رسول الله در کدام وادی که ترا جویم هر جا که هستی شمع نور روی خود را بر افروز تا ما را بادی باشد
و بتو رساند خدیجه نعره میزد یا مصطفی در کدام کوه و صحرا ترا بیابم اکنون در پس هر کوه که جای گرفته چون

آفتاب روز افروز طالع شو و بر ما بتاب که ما را پیش از ین تاب نمانده یکی بر قله کوه و یکی در
پایین بعد شکوه میکردند و ندا میکردند و نمی یافتند و آنحضرت ملول و محزون با روی خون آلود
تکیه بر ان کوه زده که آواز دوستان شنید خواست که جواب گوید در ان اثنا جبرئیل رسید آنحضرت
را دلگرفته دید گفت یا رسول الله چرا گریانی گفت ای برادر من جبرئیل که قوم من چه جفا کردند بر من
نامه شدند و بر پیشانی من سنگ زدند و مجروح کردند و خون از و روان است و مرا سنگ باران کردند
چنانچه چندین سنگ بر بدن من خورده و هر یک عضو من از تاب درد نالان است و مرا مفسد
و کذاب گفتند و آنچه از اهانت و ایذا که ممکن بود تقصیر ننمودند جبرئیل گفت یا حبیب الله غم مخور
که حق تعالی مددکار تست و نزدیک است که آنچه مراد تست بیابی کنج معرفت و قرب پروردگاری تم
ما صورت نیکی در دست مبارک بمن ده دست آنحضرت را بگرفت و بر سر کوه برد و بساطی از بسا
طهای بهشت با خود داشت بگسترانید چنانچه همه کوه را بپوشانید و آنحضرت را بر آن نشانید
گفت اندوه مخور راه مده اگر تو خواهی که بدانی که نزد حضرت حق چه مرتبه داری ببین که او لا همه
مخلوقات در فرمان تو کرده یا نه آن درخت را طلب کن طلبید فی الحال روان شد و آن درخت
بحضرت سلام کرد و بسجده افتاد گفت باز گرد باز گردید و بجای خود قرار گرفت بعد از ان گروه فرشتگان
که موکل آسمان و زمین و بحار بودند یک یک آمدند و بر ان حضرت سلام کردند و گفتند حق تعالی
فرموده که بحکم تو قیام نماییم و سر از فرمان تو نپیچیم هر چه میفرمایی ایستادگی داریم اگر هلاک قوم میخواهی
و غیر آن از فرمایی و ملاحظه نمایی که چه میکنیم آنحضرت فرمود که منت حق را که مرا بر رحمت خلایق
برانگیخته اند نه زحمت من رحمت عالمیانم نه عذاب رساننده اهل جهان مرا با قوم رها کنید که اینان
نادانند و غافل اگر ما نوح و فنای بودند ازین غمگین کردند جبرئیل گفت ما میرویم اکنون بحال علی و خدیجه
پرداز که در ین وادی گریان و نالان و سینه کوبان و سلام با ایشان برسان و بگوی که ملائکه هفت
آسمان ایشان شما در گریه و فغانند و بشارت ده ایشان را بقصور بهشت که حق تعالی جهة ایشان بنا
کرده و در آنجا هیچ رنج و تعب و کدورت نیست و همه راحت خواهد بود و جبرئیل روان شد و در جای
دیگر وارد است که جبرئیل گفت که چون خدیجه بیاید بگو که خدای تعالی ترا سلام رسانید و بشارت
ده او را بخانه در بهشت از قصب که در ان نه رنج است و نه تعب و علی و خدیجه علیهما السلام از ان
قله آن کوه آنحضرت را دیدند و با آنحضرت رسیدند و گفتند بخدا فدای ما یا رسول الله این چه حالت است
که با تو اینها کرده اند و این ستم را چرا روا داشته اند گفت غم مخور چون حق با ماست خدیجه دید که بخانه خود

آمدهم

ودویدند

خون از روی مبارک خود پاک میکند گفت یا رسول الله جامه را خون آلود مکن و بگذار تا بر زمین رود گفت میترسم
که قطره خون ازین بر زمین چکد حضرت قهار بر ایشان غضب کرد و یک متنفس نگذارد بجای انتقام
جفا آنحضرت خلق و وفا ورزید و عذاب بر ایشان نپسندید صلی الله علی ذلک النبی محمد و آل محمد
چون شب در آمد حضرت رسالت با حضرت امیر و خدیجه بخانه مراجعت کردند و پیغمبر صلی الله علیه
و آله بامداد کرد و بمسجد رفت و نماز گزارد و در سال هشتم از نبوت جنگ بعاث میان اوس و خزرج
واقع شد و قولی آنست که آنحضرت بعد از شش سال از آن حضرت فرمود و قول دیگر پنج سال و
الله اعلم بالاوضاع والاحوال

فصل پنجم از قسم پنجم

در بیان آنچه در سال
هشتم از نبوت بود و ذکر عهد کردن قریش بر دشمنی بنی هاشم و بنی المطلب و نزول الم غلبت الروم
درین سال نقلست که قیصر شخصی که او را اطلا میگفتند با لشکری از روم روان کرد و کسری شخصی که او را
شهریار میگفتند در مقابل ایشان فرستاد و او را در نات و بصری در نزدیک شام بهم رسیدند
و لشکر فارس بر روم غالب شد و کفار قریش بدان شادمان شدند که فارسیان بت پرست بودند
و انکار بعث میکردند و رومیان اهل کتاب بودند و مسلمانان از آن غمگین شدند و مشرکان میگفتند
با مسلمانان پس که بر ان قیاس ما بر شما غالب خواهیم شد که شما از اهل کتاب اید و ما نه انگاه آیت
الم غلبت الروم فرود آمد و ابوبکر بر مشرکان خواند و مضمون آیه آنکه بعد از غالب شدن فارسیان
در بضع سنین که آن میانه سه و نه است باز مشرکان گفتند این کلام محمد است او گفت کلام
حق است ایشان گفتند ای ابوبکر با تو گرو می بندیم که روم بر فارس غالب نخواهد شد او گفت کلام
موعود در میان از سه سال تا بده سال الا شد ایشان گفتند بلکه گرو ابوبکر با ابی بن خلف تا شش سال
گرو بست و قولی آنست تا به سال گرو دران وقت حرام نبود و گرو ده شتر جوان بستند بعضی
از یاران ابوبکر را ملامت کردند که مدة اجل بیش ازین می بایست و گرو نیز بیش ابوبکر گفت که
مدت تا نه سال گرو بصد شتر می بندم و ازین گرو تا ابی بکر راضی شد و بدان قرار یافت و بعد از
چند روز ابی بن خلف اندیشه کرد که مبادا ابوبکر از شهر بیرون رود رفت از و ضمان طلبید و
عبدالرحمن بن ابوبکر را بضمانی از وی بستد چون ابی بن خلف باحد میرفت عبدالرحمن از و
ضمانی بستد و او در احد بدست مبارک رسول الله کشته شد و در روز حدیبیه یا روز بدر لشکر روم
بر فارس غالب شد و این خبر بحضرت آوردند و مسلمانان خرم شدند و شادی کردند و دران سال
قریش با حضرت رسالت صلی الله علیه و آله عهد دشمنی و عداوت بستند و چون دیدند که حمزه تصدیق کرده و عمر

مسلمان شد و نجاشی حمایت مهاجران میکند و ابوطالب کفیل و حامی حضرت رسالت است و بنو هاشم
و بنو عبدالمطلب باهم اتفاق دارند و اسلام در قبایل منتشر شد در اطفاء آن نور کوشیدند و دران
سعی میکردند و یأبی الله الا ان یتم نوره و قریش هر چند جهد میکردند بر دفع آنحضرت بجایی نمیرسید
و علم فتح و نصرت او روز بروز بالا میکشید پس اجتماع کردند و عهدنامه نوشتند و دران شرط کردند
که قریش با بنو هاشم و بنو مطلب مناکحت و مبایعت و مخالطت و مجالست و مصالحت نکنند و آن عهد
نامه در میان کعبه آویختند و بعد از آن هر یک از مسلمانان بطایفه خود متاز در پیوستند و راه خرید
و فروخت و آمد و شد بر بستند و اظهار عداوت کردند و ایشان را تعذیب سخت میکردند و میگفتند
میان ما و شما صلح و صله رحم نیست الا بقبل محمد ابوطالب حضرت را و مسلمانان را و جمعی از کفار
که حمایت آنحضرت میکردند همه را بشعب خود برد تا از فتنه ایمن باشند و محافظت میکردند و مشرکان
آزار بسیار بایشان میرسانیدند و ایشان میکشیدند و ایشان را در حصار داشتند و راه بازار
بر ایشان بستند و هر که طعام برای ایشان می برد منع میکردند و ایشان بموسم از شعب بیرون
می آمدند تا طعام خرند و قریش امداد میکردند و طعامها را بازار میخریدند و بر ایشان
تضییق میکردند و ولید بن مغیره گفته بود که طعام باصحاب رسول الله نفروشند و اگر فروشند قیمتی
تمام بستانند چنانچه ایشان را قوت دادن نباشد و احوال بر این منوال سه سال گذشت و مسلمانان زحمت
و مشقت بسیار دیدند و گشنه ماندند و فریاد اطفال ایشان از گرسنگی بفلک بجایی رسید و بجدی
انجامید که بعضی مشرکان بر ایشان ترحم میکردند و آن بلا را بر ایشان نمی پسندیدند تا کار بجای
رسید که نزدیک شد که بعضی نقض عهد کنند و ابوطالب ترسان و لرزان بود که مبادا ناگاه گاه
و بیگاه بر آنحضرت فرصت یابند و بروی گزندی رسانند و او را دران میان اولاد خود میداشت
و شب و روز حاضر بود و غافل نمیشد و قریش چون فریاد اطفال می شنیدند روز دیگر چون در مسجد
بهم میرسیدند میگفتند که فرزندان ما در خوشی و تنعم و فراخی نعمت شب گذرانیدند و فرزندان
ایشان از گرسنگی و تنگی در شب تا روز فریاد میکردند و بجواب نمیرفتند بعضی را خوش می آمد و بعضی
از قریش صله رحم مرعی داشتند و در خفیه برای ایشان طعام میفرستادند و اگر بعضی دیگر میدیدند
مثل ابوجهل و ولید بن مغیره منع میکردند و زجر مینمودند یکشبی هشام بن عمرو بن ربیعه سه جمل طعام
بر بنی هاشم برد و قریش معلوم کردند و باز خواست نمودند او گفت بعد ازین خلاف نکنم باز شبی دیگر
جمل طعام بار کرده بایشان رسانید قریش دانستند و قصد وی کردند حمزه بعضی از قریش مانع شدند و گفتند

اگر ما نیز این مروت میکردیم بری بود و از سر او درگذشتند و در روز فتح حق تعالی توفیق رفیق
گردانید و مسلمان شد بعد از آن حق تعالی پیغمبر را فرستاد تا بران صحیفه رفت و هر کجا نام خدای
در میان آن نخورد و هر که عهد که برکنز و قطیعت و بهتان کرده بودند بگذاشت حق تعالی
حضرت رسالت را ازان اخبار کرد و آنحضرت اعلام ابوطالب نمود ابوطالب گفت هیچ آفریده
بخانه من نمی آید و تو هرگز دروغ نگفته از کجا معلوم کردی فرمود از پیش معبودی که عالم است
بر نهان و آشکارا ابوطالب گفت خدای تو برحق است و پیغمبر اوئی و من گواهی میدهم پس
ابوطالب تیغ خود را جمع کرد و صورت پنهان داشت که مبادا فاش شود و قریش آگاه حیلتی
و مکری انگیزند و ابوطالب با جماعت بمسجد رفتند و قریش زیر پایه کعبه نشسته بودند چون ابوطالب
را دیدند محترم شدند و پنداشتند که موافق ایشان است تعظیم کردند و گفتند مگر دل تو بر قتل محمد که
صلاح همه در آنست نهاده که در جهوه او بجز تیغ چیزی دیگر نیست ابوطالب گفت برای مصلحتی
آمده ام که صلاح همه در آنست ابوطالب گفت برای مصلحتی آمده ام که صلاح همه در آنست قبول کنید
گفتند آن چیست گفت صحیفه که بر عداوت ما نوشته اید بیارید تا ایشان تصور کردند که چون
صحیفه در میان آرند او پیغمبر را تسلیم ایشان کند چون صحیفه آوردند ابوطالب گفت محمد میگوید
که حق تعالی پیغمبر را فرستاده و هر کجا نام خدای بوده درین صحیفه خورده و هر کجا ظلم و تعدی و قطیعت
رحم بوده گذاشته و قول دیگر بر عکس این آمده که نام خدای گذاشته و ظلم و قطیعت رحم را خورده
اگر محمد دروغ گفته باشد و او هرگز دروغ نگفته او را تسلیم شما کنم و الا اقرار است کنید شما از ظلم
و ستم و جور و قطیعت بگذرید چون طریق تعدی از ایشان نیست چون صحیفه باز کردند همچنان بود که
حضرت رسالت فرموده بود مشرکان را دندان کند شد و با ستعذار او لی گشتند و ابوطالب
و ابوطالب و اصحاب خرم شدند و گفتند از ما قطیعت رحم میکنید و بهتان میگوئیم پس مطعم بن
عدی بن نوفل بن عبد مناف و هشام بن عمرو بن مالک بن لوی بن حارث گفتند ما ازین صحیفه
قاطعه ظالمه بیزاریم و در فساد خود بعد ازین نخواهیم کوشید و بیشتر قریش با ایشان متفق شدند
و جماعتی که در شعب بودند بیرون آمدند و ازان مشقت خلاص شدند و منصور بن عکرمه بن
هشام که کاتب صحیفه بود آخر الامر دست او شل شد و الله تبارک و تعالی اعلم و الحمد لله رب العالمین

در بیان آنکه در سال دهم و یازدهم از نبوت بوده از وفات
ابوطالب و خدیجه و ذکر ثقیف و جماعت جنیان و تزویج عائشه و سوده و ابتداء اسلام انصار در یک سال

ابوطالب وفات کرد و بعد از وی به سه روز خدیجه بجوار رحمت حق پیوست و قولی آنست که وفات ایشان
در سال نهم از نبوت بوده و آورده اند که در ان وقت که احتضار ابوطالب نزدیک شد بنو مطلب را
حاضر کرد و وصیت کرد و گفت مادام که شما معاونت و متابعت محمد کنید فلاح میرسد و اگر مخالفت ورزید
عذاب و نکال و فساد دهند پس ابا دید که امر او در اتفاق کنید و با او بجان بکوشید و بعد از لحظه جان را
وداع کرد و حضرت رسالت امیر المؤمنین علی را امر کرد بغسل و تکفین و دفن وی و بگریه میگفت
ای عم من بر گردن حقوق تو را فراموش نکنم و علی علیه السلام بان قیام نمود و ابن عباس گوید که پیغمبر
صلی الله علیه و آله و سلم متعرض جنازه ابوطالب شد و فرمود که ای عم صله رحم کردی جزاک الله خیرا و در انسال
بعد از دو روز چنانکه مذکور شد خدیجه محترمه رضی الله عنها وفات کرد و آنسال را عام الحزن گفتند یعنی سال
اندوه و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله پیغمبر بود در مرض موت او که ای خدیجه مفارقت تو بر من صعب
است من این رنج و تعب را چون کشم تو دایم یار و فادار و مونس غمخوار بودی اگر چه رفتن
تو بر من شاق است اما دل من بان مشتاق است که با من وعده کرده اند که تو و مریم بنت
عمران و کلثم خواهر موسی و آسیه زن فرعون زنان من خواهند داد در بهشت خدیجه گفت بالرفاء
والبنین و خدیجه در حالت وفات شصت و پنج ساله بود و او را در حجون دفن کردند و پیغمبر
در قبر او فرو رفت و هنوز نماز جنازه وارد نشده بود آورده اند که در انسال چون این دو
مصیبت بحضرت رسالت رسید در خانه رفت و نشست و در بروی خود فرو بست و تردد
اندک میکرد و دیگر باره قریش تغلب آغاز کردند و در فتنه باز کردند زبان بطعن دراز
کردند و گفتند یا محمد بر خیز و تبلیغ رسالت کن آنچه در حیات ابوطالب میگفتی و میکردی
بکن و آنحضرت صبر مینمود و غم او بر غم می افزود تا چند گاهی بهم آمد و آزار بسیار دید
آنگاه آنحضرت هم در انسال در شوال سنه عشر از نبوت بطایف فرمود و ایشان را
دعوت فرمود اجابت نکردند و اندیشه کردند که مبادا جوانان بگروند گفتند ای محمد از
ملک ما بیرون رو و بدوستان خود بپیوند و سفها را تحریک کردند تا بران حضرت سنگباران
کردند و هر دو پای مبارک او خون آلود شد و زید بن حارثه خود را پناه مساخت و او را
از سنگ نگاه میداشت تا بر فرق او چند جراحت شد و پیغمبر صلی الله علیه و آله مانده شده و باز
نخله رفت و شبانگاه نماز میگذارد و هفت نفر از جن نصیبین حاضر شدند و استماع قرآن
کردند و چون نماز تمام گزارد ایشان رفتند و قوم خود را بهم کردند و ایمان آوردند و آنجه از

در شکار شوهر

اندوه هم

ایمان و قرآن استماع کرده بودند اجابت کردند و اذ صرفنا الیک نفرا من الجن یستمعون القرآن
تا آخر نازل شد و آنحضرت چند روز در نخله مقیم شد و خواست که باز بمکه رود زید بن حارثه
گفت چون بمکه رویم و ایشان ما را اخراج کرده اند پس شخصی از بنی خزاعه را به پیش مطعم بن
عدی فرستاد که میخواهم که در مکه بجوار تو در آیم او اجابت نمود و فرزندان و قوم خود
را جمع کرد و گفت سلاح در پوشید و نزدیک کعبه حاضر گردید که محمد را در جوار خود گرفته
و مطعم بن عدی بر راحله سوار شد و منادی کرد و گفت ای جماعت قریش محمد را در
جوار خود در آورده ام تا کسی روی تعرض نرساند و رسول الله برفت و حجر الاسود را بوسید و دو
رکعت نماز را بگذارد و باز گردید و بخانه خود رفت و مطعم بن عدی و اولاد او گرد وی
میگردیدند ابو جهل لعین با مطعم گفت مسلمان شده یا او را بجوار خود گرفته گفت او را بجوار
خود راه داده ام ابو جهل گفت که هر کس که در جوار تست در جوار ماست و پیغمبر در مکه اقامت
کرد محمد بن کعب قرظی روایت کند که چون آنحضرت بطایف رفت سه بزرگ که سه
برادر بودند در ثقیف بودند عبد یالیل و حبیب و مسعود اولاد عمرو بن عمیر آنحضرت پیش ایشان
رفت و دعوت کرد یکی گفت اگر تو فرستاده خدایی من پرده کعبه را بدرم و آن دیگر
گفت خدای غیر از تو کسی دیگر نیافت که برسالت فرستد که ترا فرستاد سیم گفت که من با تو
هرگز سخن نگویم اگر راست میگویی و تو پیغمبر خدایی شان تو از ان عالیترست که با تو توان
سخن گفت و اگر دروغ میگویی اولی آنست که با تو سخن نگویم پیغمبر از ایشان مایوس شده
باز گردید و ایشان تحریک کردند و بران حضرت سنگ زدند و او پناه به بستان عتبه و شیبه
برد و دو پسر ربیعه در آنجا بودند و بر حالات مطلع شدند و پیغمبر در پای درخت انگور نشست
فرمود و دعایی میخواند پسران ربیعه بر حال وی ترحم کردند و غلام نصرانی عداس نام داشت او
را گفتند خوشه انگور بردار و بر طبق نه و پیش آن شخص بر چون غلام انگور را در نظر آنحضرت
گفت بسم الله الرحمن الرحیم و دست مبارک بران نهاد و تناول فرمود عداس گفت
درین زمین این سخن نمیگویند پیغمبر فرمود که تو از کدام زمینی و چه دین داری من از شهر
نینوام و بر دین عیسی ام فرمود که تو از شهر یونس بن متی پیغمبر صالح عداس گفت تو یونس
بن متی را از کجا می شناسی فرمود که او برادر منست و پیغمبر بود و من پیغمبرم عداس سر و دست
مبارک او را بوسید پسران ربیعه گفتند غلام را از راه برد چون عداس باز گشت ایشان گفتند

که دست او به سبب بوسیدی عداس گفت در زمین هیچ آفریده بهتر ازین نیست و مرا خبری داد
که بغیر از پیغمبر نداند ایشان خندیدند و گفتند ای عداس این مرد فریبنده است هرگز بدتر از
دین تو نیست چون آنحضرت بجوار مطعم بن عدی بمکه اقامت فرمود خود را در موسم بر قبایل
عرض میکرد و میگفت من رسول خدایم و حق تعالی میفرماید که شما بمن بگروید و ترک شرک
کنید و از عذاب حذر کنید و ابو لهب از عقب وی میرفت و میگفت سخن وی مشنوید
که فریب میدهد و آنحضرت به بنی کنده رفت و دعوت کرد او را به بدترین صورتی برون
کردند و به بنی عامر بن صعصعه رفت و به طوایف که بموسم مکه می آمدند میرفت و خود را
بر ایشان عرض میکرد و دعوت میفرمود جابر بن عبد الله روایت کند که حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله ده سال در مکه دعوت فرمود و در موسم بمنازل اقوام میرفت و میگفت
که مرا جای دهید و مدد نمایید تا تبلیغ رسالت کنم و پاداش او بهشت باشد و حق سبحانه و تعالی
ما را توفیق داد تا سخن او را تصدیق کردیم و بوی گرویدیم و دران سال جن بحضرت
رسالت آمدند و دعوت فرمود ابن عباس روایت کند که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
با طایفه از اصحاب بسوق عکاظ میرفتند و میان شیاطین و خبر آسمان حجاب ظاهر
شده بود و شیاطین گفتند امری ظاهر شده در شرق و غرب باید گردید و تفحص باید کرد
و جمعی از ایشان متوجه تهامه شدند و بحضرت رسالت رسیدند در وقتی که با اصحاب نماز
میگذاردند چون قرآن شنیدند گفتند و الله که حایل میان ما و خبر آسمان اینست و اینها
بودند که باز رجوع کردند بقوم و قل اوحی الی انه استمع نفر من الجن نازل گشت و در
که چون دو دفعه با آنحضرت ندا رسید که جن را دعوت کن و ایشان را بیم ده و قرآن بر ایشان
بخوان و جمعی از جن نینوی بر آن حضرت رفتند آنحضرت فرمود با اصحاب که من مامور شده ام
که قرآن بخوانم بر جنیان و دعوت کنم ایشان را از شما کدام متابعت من میکنید ایشان همه
ساکت شدند تا سه بار ایشان سکوت اختیار کردند آنگاه فرمود که عبد الله مسعود با
من بیاید و او روایت کند که در اعلای مکه با حضرت رسالت بشعب حجون رفتیم و کسی دیگر
با ما نبود در زمین خطی مدور کشید و مرا در میان خط نشاند و فرمود که از دایره بیرون مرو
تا من باز آیم و او برفت و قرآن خواندن آغاز کرد مرغان بزرگ می دیدم که فرو می آمدند
و آوازها و صوتهای غریب و عجیب میشنیدم چنانچه مرا خوف بر رسول الله آمد و بیابان

بسیار عجایب می شنید چنانچه آواز قرآن خواندن می شنودم و بعد از آن چون ابر پاره منقطع
می شدند و میرفتند و وقت صبح حضرت آمد و فرمود که خواب کردی گفتم لا والله بارها قصد کردم
که بیرون آیم و استغاثه کنم که می شنیدم که تو عصا بر زمین می زدی و میگفتی بنشینید فرمود اگر بیرون
میرفتی بعضی از ایشان ترا می ربودند فرمود چه دیدی گفتم جماعتی مردان سیاه دیدم چون زنگیان
که جامها سفید در میان بسته بودند فرمود که ایشان جن نصیبین بودند و طلب زواده از
من کردند و مقرر داشتم که استخوانی که بروی گوشت اندازند رزق ایشان باشد گفتم یا رسول
الله حاصل ایشان از آن چه بود فرمود که حق تعالی همان مقدار گوشت که از آن خورده باشند
بدان استخوان آفریند تا رزق ایشان گردد و سرگین علف دواب ایشان باشد و همان
مقدار دانه که سرگین از آن متکون شده باشد بر آن آفریده شود گفتم یا رسول الله آواز
سخت میشنودم چه بود فرمود که در میان ایشان خونی واقع شده است که بود و بحث بر آن
میکردند و میان ایشان بحق فصل کردم و در آن سال عایشه و سوده را در نکاح آورد نقلست
که چون خدیجه درگذشت خوله بنت حکیم زن عثمان بن مظعون پیش حضرت رسالت صلی الله علیه
و آله و سلم رفت و گفت یا رسول الله از بهر تو زن بخواهم گفت کیست گفت اگر بکر میخواهی دختر ابوبکر و اگر
ثیب داری سوده بنت زمعه که ایمان بتو آورده است فرمود که مانعة الجمع نیست هر دو
را طلب دار خوله اول بخانه ابوبکر رفت و مادر عایشه را گفت یا ام رومان عجب دولتی
و سعادتی روی بشما آورده حضرت رسالت مرا فرستاده که عایشه را از جهت او بخواهم گفت
صبر کن تا پدرش بیاید چون آمد و احوال با وی گفتند گفت نمیدانم که شاید یا نه از آنکه
گفته باشد بغیر آن گویند شش ساله بود و بعد از نکاح سه سال زفاف واقع شد و در نه سالگی بوده
باشد خوله خبر بحضرت رسالت رسانید گفت شاید و بعضی گویند که مادرش طبقی خرما بعایشه
داد و پیش آنحضرت فرستاد و گفت بگوی که مادرم میگوید که این خرما میتوان خورد بعد
از آن حضرت را بخانه طلبیدند و نکاح کردند و خوله بعد از آن بخانه سوده رفت و
گفت زهی خیر و برکت و نافعت که حق تعالی در شان تو کرامت کرده او گفت آن کدام
است گفت پیغمبر مرا فرستاده و ترا بزنی میخواهد گفت قبول اما با پدرم بگوی و پدرش
بغایت پیر شده بود خوله رفت و با وی گفت سوده را طلبید و گفت محمد بن عبدالله مردی
کریم است و شان او عظیم و ترا بزنی میخواهد ترا بوی دهم رخصت داد و زمعه پیغمبر را طلب کرد

و نکاح کردند عبدالله بن زمعه به حج رفته بود چون باز گردید خاک بر سر کنان فریاد میکرد و چون مسلمان
شد از آن پشیمان شده گفت نادان بودم و ابتدای اسلام انصار در سال یازدهم از نبوت بود
و سبب آن بود که آنحضرت در موسم حج میرفت و خود را بر قبایل عرض میکرد و ایشان را دعوت
باسلام میفرمود و هر سالی در موسم در عقبه جمعی از خزرج رسید و فرمود که شما از چه قومید گفتند
از خزرج گفت بنشینید تا سخن بشنوید نشستند و اسلام بر ایشان عرض کرد و قرآن خواند
و ایشان از یهود شنیده بودند که این زمان وقت آنست که پیغمبری مبعوث گردد بعضی گفتند
والله که این اوست که یهود خبر داده غنیمت شمرید و مسلمان شوید تا کسی بر ما سابق نشود و
مسلمان شدند و باز بمدینه رفتند و ایشان شش نفر بودند اسعد بن زراره و عقبه بن عامر
و جابر بن عبدالله بن رباب و چون بمدینه رفتند اهل مدینه را دعوت باسلام کردند و
ذکر رسول الله در مدینه فاش شد چنانچه هیچ خانه در آنجا نبود که یاد آنحضرت نکنند

فصل هفتم از قسم سیم در بیان آنچه در سال دوازدهم و سیزدهم از نبوت بوده و ذکر
معراج و کیفیت آن و فرض شدن نماز پنجگانه در آن شب و بیعت اصحاب عقبه اولی و ثانیه
واقدی آورده که معراج در شب شنبه هفدهم رمضان در سال دوازدهم از نبوت بوده
هیجده ماه پیش از هجرت و قولی آنست که هفدهم ربیع الاول بوده یکسال پیش از هجرت و قولی
آنست که هفدهم ربیع الاول بوده یکسال پیش از هجرت و قولی آنست که هفدهم رجب بوده و
اشهر این قول است و روایتی دیگر معراج پیش از هجرت بیکسال و دو ماه بوده و پنجاه و سه سال
از واقعه فیل گذشته بود والله اعلم و احادیث در باب معراج بسیار است و اختلاف
کرده اند که از کدام مقام او را برده اند بعضی گویند در خانه ام هانی در میان صفا و مروه از آنجا
بمعراج فرموده و قولی آنکه براق در میان صفا و مروه ایستاده بود و از آنجا سوار شد و قولی دیگر
دیگر در خانه خود بوده و گفته اند که حق سبحانه و تعالی خواست که همچنان که زمین بنور حضور
و برکت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله منور و مزین بود آسمانها را نیز بنور و برکت وی
مشرف گرداند و او را بمعراج برد گفته اند فایده معراج بشب آن بود که چون حضرت عزت
میخواست که آنحضرت مشاهده عالم علوی و عرش و کرسی و ما فیهما نماید و بی اطمینان قلب
آن حاصل نبود و این در شب اولی بود که انقطاع تعلقات در شب می باشد و قلب ربانی
نماند هیچ مشغول بچیزی از امور دنیا و غیرها و از ابو العباس دینوری سوال کردند که حکمت

چه بود که در شب معراج اول آنحضرت را به بیت المقدس بردند و از آنجا بمعراج گفت ازان
سبب که حق تعالی عالم بود بر آنکه قریش او را در اخبار آسمانی تکذیب خواهند کرد تکذیب اخبار آنجا
نتوانند کرد و در اصل معراج اختلاف کرده اند و اکثر اهل اسلام بر آنند که حق تعالی در بیداری
آنحضرت را با جسد بر براق سوار گردانید و او را به بیت المقدس برد و از آنجا بمعراج و
از نیجهت از ابواب بیت المقدس یکی را باب المعراج میگویند و حلقه که جبرئیل براق را بدان
قید کرده بدان درست و بعضی گویند معراج آنحضرت روحانی بود نه جسمانی روح مقدس
او را بمعراج بردند و او در خواب بود و خواب انبیا حق و وحی است و طایفه آورده اند که
از مکه تا بیت المقدس بجسد رفت و از آنجا روح او عروج کرد اما هیچ استبعادی در معراج
جسمانیت آنحضرت نیست زیرا که جسم مبارک او لطیف بود و لهذا سایه نداشت و پیش اکثر
اهل اسلام ملکه اجسام اند و بیک طرفة العین از عرش بفرش می آیند و از فرش بعرش می روند
از آنجمله نزول جبرئیل بزمین و حرکات جن و شیاطین نزد نبیین و بادی که مسخر سلیمان بود
یکماهه راه در بامداد و شام بود در شبانگاه میرفت و قصه تخت بلقیس و غیره ازین مقوله ا
و دیگر آنکه از خرق عادت چه دور که آنحضرت با جسد مبارک بمعراج فرموده بوده باشد
و میان جان و تن آنحضرت فرق نبود چنانچه بعضی از اکابر نظم این معنی را بیان فرموده
محمد را چو جان تن بود و تن جان   سوی معراج شد با این و با آن   و درین
مباحث بر صدق اعتقاد استواری باید بود و دم گفت و گوی فرو بست که گفته اند   بقول
صادقان آن به که آمنا زند عاقل   که در عقلی نمیگنجد ره تحقیق و وجدانش   از عقل قاصر
خورده بین ماجرا آید که خواهد که دین و ادیها بال و پر کشاید و مست قیومی مولانا جلال
الدین رومی قدس سره آورده در مثنوی بیت   گر بنا معقول بودی این مزه • کی بدی
حاجت بچندین معجزه • خضر گوید مر ترا ای ست حال • و آنکه فوق حال تست باشد محال
همچو عیسی بعقل کل رسیده القصه مالک بن صعصعه روایت کنند که حضرت رسالت صلی الله
علیه و آله حکایت از شب معراج می فرمود که من در حطیم بودم و گاه گفتی که در حجره خفته بودم ناگاه
شخصی آمد و از سینه من تا عانه بشکافت و دلم بیرون آورد و طشتی زرین پر از نور ایمان
آوردند و دل مرا شستند و [illegible] کردند و باز بجای خود کردند و دابه از بغل کوچکتر و از
حمار بزرگتر آوردند و گام [illegible] می نهاد که میدید و مرا بران سوار کردند و جبرئیل برابر

آسمان دنیا برد و در آسمان زد گفتند کیست گفت جبرئیل گفتند با تو کیست گفت محمد گفتند او را
اذن داده اند که در آید گفت آری گفتند مرحبا خوش آمدی و در باز کردند چون در
آمدم و از آنجا خلاص یافتم و با نمودن رفتم آدم را دیدم جبرئیل گفت این آدم است سلام
کن سلام کردم جواب داد و گفت مرحبا ای پسر صالح و نبی صالح و بعد ازان مرا باسمان دوم
برد و در زد گفتند با تو کیست گفت محمد گفتند او را بپیغمبری داده اند گفت آری گفتند مرحبا خوش
آمدی و چون از آنجا گذشتم یحیی و عیسی را دیدم و ایشان هر دو پسر خاله یکدیگر اند جبرئیل گفت
اینجا عیسی و یحیی است سلام کن سلام کردم و جواب دادند و گفتند مرحبا ای برادر صالح و نبی صالح
بعد ازان مرا باسمان سیوم بردند و در زدند گفتند کیست گفت جبرئیل گفتند با تو کیست گفت محمد گفتند
مرسل گشته است گفت بلی گفتند مرحبا خوش آمدی و چون از آنجا بر گذشتم یوسف را دیدم
جبرئیل گفت یوسف است سلام کن سلام کردم جواب داد و گفت مرحبا ای برادر صالح و نبی
و بعد ازان مرا باسمان چهارم بردند و در زدند گفتند کیست گفت جبرئیل گفتند با تو کیست
گفت محمد گفتند مبعوث گشته است گفت آری گفتند مرحبا خوش آمدی و در باز کردند چون
از آنجا رفتم ادریس را الحق دیدم جبرئیل گفت این ادریس است سلام کن پس سلام کردم
جواب داد و گفت مرحبا ای فرزند صالح و نبی صالح بعد ازان مرا باسمان پنجم بردند و در
زدند گفتند کیست گفت جبرئیل گفتند با تو کیست گفت محمد گفتند او به پیغمبری یافته گفت بلی
گفتند مرحبا خوش آمدی و چون از آنجا خلاص شدم جبرئیل گفت این هارون است
سلام کن سلام کردم جواب داد و گفت مرحبا مرحبا ای برادر و نبی صالح بعد ازان مرا باسمان
ششم بردند و در زدند گفتند کیست گفت جبرئیل گفتند با تو کیست گفت محمد گفتند او مرسل
گشته گفت بلی گفتند مرحبا خوش آمدی و چون از آنجا رفتم موسی را دیدم جبرئیل گفت
این موسی است سلام کن سلام کردم جواب داد گفت مرحبا ای صالح و نبی صالح و بعد ازان
باسمان هفتم بردند و در زدند گفتند کیست گفت جبرئیل گفتند با تو کیست گفت محمد گفتند
مبعوث شده است گفت بلی گفت مرحبا خوش آمدی و چون از آنجا در گذشتم جبرئیل گفت
یا محمد این پدر تو ابراهیم خلیل است سلام کن سلام کردم جواب داد و گفت مرحبا ای ولد
صالح و نبی صالح بعد ازان سدرة المنتهی منکشف شد و آن درختیست در آسمان هفتم در
پای عرش که هیچ ملک مقرب و نبی مرسل از آنجا تجاوز نکرده است و اسمها و بهشت در

سایهٔ او ینادو هرچه از زمین عروج میکنند آنجا میرسد و هرچه از مافوق آن نزول میکنند از آنجا
مقتفر میشود و بران میوه‌ها بود و ثمار آن چون قلال هجر بود و بعضی میوه‌های که در بهشت است و آن قریه
ایست از قری مدینه و اوراق چون گوشهای فیل پس جبرئیل گفت این سدرة المنتهی است
و در آنجا چهار نهر دیدم دو ظاهر و دو پنهان گفتم این نهر چیست جبرئیل گفت این دو که پنهان ا
به بهشت میرود و این دو که پیداست فرات است و نیل که بدنیا میرود و پس بیت المعمور ظاهر
شد و آن خانه ایست در آسمان هفتم در مقابله کعبه و در حدیث آمده که هر روز هفتاد هزار ملک
بآنجا میروند و زیارت و طواف میکنند و تا قیامت هرگز دیگر نوبت ایشان نخواهد بود و سه
ظرف آوردند یکی از شیر و یکی عسل و یکی خمر من شیر را فرا گرفتم جبرئیل گفت این فطرتست که تو و امت
تو بران خواهید بود بعد از آن پنجاه نماز در هر روزی فرض گشت پس در مراجعت بموسی
رسیدم و گفت ترا چه فرمودند گفتم در هر روزی پنجاه نماز بر ما فرض گشته موسی گفت امت
تو طاقت این تکلیف ندارند و من بنی اسرائیل را پیش از تو بسخت ترین چیزی آزموده‌ام باز
گرد و طلب تخفیف کن از برای امت پس باز گشتم و ده نماز تخفیف کردم دیگر بار بموسی رسیدم
باز همان گفت که باز گرد و تخفیف کن باز گردیدم و باز گردیدم و موسی همان گفت که طلب تخفیف
کن تا بعد از آمد شد به پنج وقت نماز رسید دیگر بار موسی گفت که باز گرد که من بنی اسرائیل را
دیده‌ام و آزموده‌ام آنحضرت گفت یا موسی شرمسار شدم دیگر باره زبان سوال تخفیف ندارم و باین
راضیم آورده‌اند که هر که این پنج وقت نماز بوقت ادا کند حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و آمد
شد او ثواب پنجاه وقت در دیوان اعمال او می نویسند و چون از آن محل تجاوز کردم ندا رسید
که بر بندگان امضا فریضه خود کردم و ثقل از ایشان برداشتم و روایتی دیگر آنست که آنحضرت فرمود
که جبرئیل مرا به بیت المقدس برد و چون بدانجا رسیدم ملائکه نزول کردند و بشارت و کرامت از
حضرت عزت بمن آوردند و آنچه دلالت میکند که اول آنحضرت به بیت المقدس فرمود سوره
کریمه سبحان الذی اسری است و بعد از آن ملایکه گفتند السلام علیک یا اول یا آخر یا حاشر یا جبرئیل
گفتم این تحیت چیست گفت تو کسی که زمین اول از تو و امت تو منشق شود و اول تو شفاعت
کنی و اول شفاعت ترا قبول کنند و ختم پیغمبرانی و بدرستی که حشر قیامت بتو و امت تو خواهد بود
و جبرئیل مرا به پیش صخره برد و به بالا رفتم نردبانی دیدم که از آسمان که بحسن و زینت مثل آن ندیده بودم
و پای آن بصخره بود و سر آن بآسمان متصل بود و ملائکه از آنجا عروج میکردند یک طرف آن از یاقوت

و ده نماز دیگر تخفیف کردم

سرخ و طرف دیگر از زبرجد سبز و یکدرجه از زر و یکی از نقره و یکی از زمرد و مرصع بدر و جواهر پس جبرئیل
مرا برداشت تا بآسمان دنیا رسید و باقی حکایات از پیش مذکور شد و روایتی دیگر آنکه او را براق
سوار کردند و آن نیز مذکور شد روی او چون روی آدمی و پیشانی او از یاقوت سرخ و گوشها
چون زمرد سبز و چشمها چون زهره تابان و بالها چون بال کرکس و بانواع الوان منقش سینه او ل
از کافور و نیمه دیگر از مشک و دم و سمهای او شکافته بود و لجام و زین او از در و یاقوت و بادپای
و برق رفتار بود و آورده اند که چون آنحضرت خواست که بر وی سوار شود رمید گفت سبب رمیدن
چیست گفت با من عهد کن که فردا در قیامت مرکب تو من باشم من راضی شوم آنحضرت
قبول فرمود آنگاه ساکن گشت تا سوار شد و در بعضی دیگر از روایات آمده که بعد از نماز
چهارگانه فرمود که بمقامی رفتم و تجاوز میکردم و از حجابی بحجابی تا جبرئیل در یک مقام تخلف
کرد گفتم چرا تخلف کردی [illegible] گفت یا رسول الله ما هر یک
مقامی معلوم داریم و از آن نتوانیم تجاوز کرد و سدره مقام منست گفتم چرا بالاتر نتوانی رفت
گفت لو دنوت انملة لاحترقت اگر یکسر انگشت برتر پرم فروغ تجلی بسوزد پرم
پس از آن مقام هفتصد سال راه دیگر بگذشتم بوسیلهٔ شخصی که مشابه بود بامیر المؤمنین علیه
السلام و مرا بواسطهٔ او تسلی حاصل شد پس ندا رسید که ای گرامی ترین خلقان پیش آی بیشتر رفتم تا
بعرش نزدیک شدم دگر ندا رسید که نزدیکتر آی نزدیکتر شدم قطره از عرش بدهانم چکید
و چون حلاوت آن بکام من رسید علم اولین و آخرین بر من منکشف شد پس آوازی شنیدم
مشابه آواز علی علیه السلام گویند از جهت آنکه آنحضرت خوف نکند آواز آشنا بگوش هوش
او رسانیدند چه آنحضرت دایم مونس حضرت رسول بود صلی الله علیهما که خدای خالق معبود
را تحیت گوی التحیات المبارکات والصلوة الطیبات لله بعد از آن حق فرمود السلام علیک
ایها النبی و رحمة الله و برکاته من گفتم السلام علینا و علی عباد الله الصالحین آنگه ملائکه بیکبار
گفتند اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و اشهد ان علیا
ولی الله و وصی رسول الله بعد از آن ندای شنیدم که یا محمد نماز کن که نماز تو و نماز امت تو
بر قیام و رکوع و سجود و تشهد و قراءت و تسبیح و تهلیل گردانیدم تا عبادت ایشان مشتمل
بر سایر عبادات ملائکه باشد و ثواب ایشان مقابل ثواب همه آورده‌اند که چون آنحضرت
از معراج باز گردید و قصهٔ معراج باز گفت جمعی از مؤمنان باور نداشتند و مرتد شدند نعوذ بالله

من الضلال الی الرشاد و قریش چون شنیدند و از معراج و از صفات بیت المقدس می پرسیدند
آنحضرت فرمود که من صفت مسجد میکردم و هر چه از من می پرسیدند آن مسجد را نزدیک خود معاین
میدیدم و دران نظر میکردم و علامات آنرا با ایشان میگفتم قریش گفتند راست گفتی اما از کاروان
ما که آینده است خبر ده گفت شتران بنی فلان را در روحا دیدم و شتری گم کرده بودند و میطلبیدند و در
میان رحال ایشان قدحی آب دیدم از تشنگی برگرفتم و آشامیدم گفتند یک نشانه و بکار فلان و فلان
رسیدم و مردی فلانی را شتر سوار بود و شتر سواران دیگر بودند شتران از من رمیدند و آن مرد
افتاد و دستش شکست گفتند این نشانه دیگرست و از صفت شتران خود پرسیدند که دران
راه همراه قافله کرده بودند و از کیفیت آن آنحضرت بتفصیل بیان فرمود و گفت تا طلوع آفتاب
برسند روز دیگر بیرون رفتند تا او را تکذیب کنند ناگاه قایلی گفت آفتاب طلوع کرد و دیگری
گفت کاروان رسید بدان وضع که محمد گفت ایشان در خود پیچیدند و ایمان نیاوردند و حمل بسحر
و کهانت کردند نعوذ بالله من شرور انفسنا و من سیئات اعمالنا من یهده الله فلا مضل له و من
یضلله فلا هادی له و در روایت آمده که آنحضرت در رفتن و بازگشتن بر براق سوار بود و در بازگشتن
ذکر براق نفرمود زیرا که از فحوای ذکر عروج معلوم بود و آیه سرابیل تقیکم الحر ازین قبیل
است مراد حر و برد است بذکر یکی اکتفا کرد بقیاس آن دیگر و عجایب و غرایب بسیار است
در شب معراج بر آنحضرت ظاهر شد و ذکر آن طول تمام دارد بدین قدر اختصار رفت و در آن
سال بیعت اصحاب عقبه اولی واقع شد و صورتش آن بود که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله
در بیرون رفت و دوازده نفر از انصار می آمدند در عقبه اولی با ایشان رسید و از ایشان
بیعت بستد عبادة بن الصامت روایت کند که دوازده نفر در شب با آنحضرت بیعت کردند در
عقبه اولی و یکی از ایشان من بودم و بیعت زنان کردیم که شرک بخدا نیاوریم و دزدی نکنیم و زنا نکنیم
و فرزندان را نکشیم و بهتان در حق یکدیگر نکنیم و افترا نورزیم و معصیت شعار خود نسازیم
این صورت بیعت مضمون آیه یا ایها النبی اذا جاءک المؤمنات یبایعنک علی ان لا یشرکن بالله
شیئا و لا یسرقن و لا یزنین تا آخر است از آنجهت گفت مثل بیعت زنان که آنحضرت بعضی از
زنان مکه را بچنین بیعت داده بود که حرب واجب شود آنحضرت فرمود که اگر بدین بیعت وفا کنید
ثمره شما بهشت باشد و اگر در بعضی خلاف ورزید امر شما راجع بخدای تعالی است اگر خواهد عفو
کند و اگر خواهد عقاب فرماید و چون آنحضرت میخواست که باز گردد مصعب بن عمیر را با ایشان

بمدینه فرستاد تا اهل مدینه را تعلیم قرآن کند و شریعت بیاموزند و در مدینه در خانه اسعد بن زراره
فرود آمد روزی او با اسعد هر دو بحایط بنی ظفر رفتند و سعد بن معاذ که پسر خاله اسعد بود سخن ایشان
شنود و بعد از آن روزی با اسید بن حضیر گفت بپیش اسعد بن زراره رو و او را زجر کن که چنان
معلوم شد که این مرد غریب را آورده است و ضعفای ما را از راه می برد این چه نوع است
اسید حربه در دست داشت با آن متوجه ایشان شد اسعد چون او را دید گفت این بزرگ
قوم است با چنین وجه و او را دعوت کن مصعب گفت اگر بنشیند و اسید بن حضیر خندان
پیش ایشان رفت و گفت یا اسعد چرا این مرد غریب را بخود راه داده و ضعفا و سفهای ما را
گمراه میکند اسعد گفت بنشین و گوش کن اگر راضی شوی قبول کن و الا از خود دفع کرده فراموش
کن اسید گفت انصاف دادی پس حربه در زمین فرو برد و نشست پس مصعب اسلام بروی
عرض کرد و قرآن خواند گفت والله که پیش از آنکه سخن گوید اثر اسلام در روی نمود بعد از آن
گفت خوش دینی است چه میباید کرد تا در آن شروع کنم گفت غسل کن و جامه را پاک گردان
و کلمه توحید بگوی و دو رکعت نماز بگذار پس همچنان کرد و بعد از آن گفت مردی بجهت از
قوم ما بعد از من هست که اگر او متابعت شما کند پس مخالفت [illegible] اند کرد و برخواست و متوجه
سعد معاذ شد و چون سعد او را دید گفت چه کردی گفت او را منع کردم اما چون شنیدم که
بنی حارثه میخواهند که پسر خاله ترا اسعد بن زراره را بقتل آورند تا شکسته شوی سعد بغضب در
و حربه از دست وی بستد و گفت والله که هیچ نکردی و متوجه ایشان شد و اسعد چون سعد
را دید گفت این بزرگ قوم است اگر او متابعت کند پس مخالفت نورزد مصعب گفت اگر
توفیق یابد من سخن خود بگویم بعد از آن سعد گفت یا اسعد چرا اهانت با من میکنی والله
که اگر نه میان من و تو قرابت بودی ترا مجال این نبودی گفت بنشین و سخن بشنو اگر راضی
باشی قبول کن نشست و همچنان کیفیت مصعب اسلام بروی عرض کرد و قرآن خواند بغیر
در روی پیدا شد و مسلمان شد و غسل کرد و جامه را طهارت داد و نماز گزارد و حربه برداشت
و بمیان قوم رفت مردان بنی عبد الاشهل چون او را دیدند گفتند سعد بغیر آن گوشت
که پیشتر بود و اظهار کردند سعد گفت میدانید که من کیستم در میان شما گفتند والله که تو از ما مهتری
و فاضلتری سعد گفت سخن مردان و زنان شما بر من حرام تا آن زمان که ایمان بخدای و رسول بیارید
و تصدیق محمد کنید راوی گوید که آن شب هیچکس نماند از بنی عبد الاشهل الا که مسلمان شد و مصعب

هیچکس

هیچکس

قوت یافت و خلق را دعوت میکرد که هیچ خانهٔ از انصار نماند مگر که بعضی ایشان مسلمان شدند الا
خانهٔ امیه زید و حطمه و وایل و قوم ابی بن الاسلت و ایشان هم از اوس بودند و صیفی بن الاسلت
شاعر ایشان بود و سخن او می‌شنودند و تعظیم او میکردند بعد از ان عمیر مراجعت بمکه کرد و خبر خود
بحضرت رسالت صلی الله علیه و آله رسانید و پیش از بیعت عقبه آنحضرت مأمور نبود بقتال مشرکان
و دعوت خلق برفق میکرد و صبر بر رنج و مشقت مینمود و باعراض از جهال مأمور از جهال بود
و در سال سیزدهم بیعت عقبهٔ ثانیه واقع شد کعب بن مالک روایت کند که با قوم بحج رفتیم و بمکه رسیدیم
و با حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وعده کردیم که در میانهٔ ایام تشریق در عقبه بهم رسیم و بیعت
کنیم چون گذاردیم و شب موعد در رسید عبد الله بن عمرو بن حرام و ابو جابر از بزرگان قریش با ما بود
و ما حال خود از مشرکان پنهان میداشتیم و با ابو جابر گفتیم تو بزرگی و پیشوای مایی و ما ازین تو میکر
و از دوزخ بر تو میترسیم و او را دعوت باسلام کردیم و خبر بوی دادیم که میعاد حضرت با ما در عقبه است
و او مسلمان شد و در عقبه حاضر بود و آن شب با قوم چندان در ان منزل بودیم و هفتاد نفر
بودیم و دو زن با ما بودند نسیبه بنت کعب مادر عماره و اسماء بنت عمرو بن عدی مادر منیع و
در ان انتظار آنحضرت میکشیدیم ناگاه حضرت رسالت پناه چون ماه از اعلای عقبه بر ما
طلوع کرد و عباس در سخن آمد و گفت ای جماعت خزرج محمد را میدانید و میشناسید و نیز
میدانید که ما او را از قوم خود محفوظ و ممنوع داشته‌ایم و در شهر خود عزیز و محترم است و رغبت
دارد که بشما پیوندد و با شما باشد اگر میدانید که وفا بعهد وی کنید و او را از مخالفان و خصمان
نگاه دارید مصلحت در دست شماست و الا که اندیشهٔ شما آنست که او را بدشمن سپارید و
مخذول گردانید همین ساعت او را ترک کنید و دست از وی بدارید که بعزت و کرامت در شهر
خود محفوظ است گفتند شنیدیم و دانستیم اکنون حضرت را هر شرطی که میداند و میخواهد
با ما بکند که ما قبول است آنحضرت آغاز قرآن خواندن کرد و ایشان را باسلام دعوت کرد
و بعد از ان فرمود که بیعت با شما بر آن میکنم که هر چه از زنان و فرزندان و عیالان خود نگاه
میدارید پس براء بن المعرور دست مبارک او بگرفت و گفت بدان خدای که ترا براستی بعث
کرده که ترا همچنان محافظت کنیم که اهل و اولاد خود را پس کن که اهل حرب و سلاحیم که از پدران میراث
یافته‌ایم پس هیثم بن التیهان گفت که میان ما یهود عهد است و آن را قطع خواهیم کرد اگر چنین
کنیم و خدای ترا غالب گرداند وقت باشد که ما را بگذاری و باز بقوم خود پیوندی غیر از ان

تبسم فرمود و گفت بلکه خون من خون شماست و خرابی من خرابی شماست و من و شما از یکدیگریم
و با دوستان شما دوستی کنیم و با دشمنان شما دشمنی دوازده نفر از قوم خود اختیار کنید تا نقیب
قوم خود باشند پس دوازده نفر اختیار کردند نه مرد از خزرج و سه از اوس و پیغمبر صلی الله علیه
و آله فرمود شما کفیل عهد خود شدید همچنانکه کفیل عیسی بن مریم حواریین گشتند گفتند آری عباس
بن قتاده بن نضله انصاری نزد دین امر تاکید تمام فرمود و عهد را محکم کرد گویند بعد از این
شروع در بیعت کردند بنی النجار گویند اول ابو امامه اسعد بن زراره بیعت کرد و بنو عبد الاشهل
گفته‌اند اول ابو الهیثم بن التیهان بود و کعب بن مالک گفته اول براء بن المعرور بود و قوم از عقب وی متابعت
کردند چون از بیعت فارغ شدیم شیطان از سر عقبه باواز بلند ندا کرد ای اهل منازل ازین دین برگشتگان با هم
جمع شده‌اند و بر حرب شما اتفاق دارند آنحضرت فرمود که این عدو الله شیطان است چه میگوید
و فرمود و الله بزا تو پردازیم و بعد از ان گفت که هر کس بمنزل خود رویم عباس بن قتاده
گفت بان خدای که ترا براستی بخلایق فرستاده که اگر فرمایی هم در منا شمشیر بر روی مخالفان بر کشیم
آنحضرت ما را نفرموده‌اند و لیکن بمنازل خود باز گردید پس باز گشتیم و بمنازل خود رفتیم روز
دیگر بزرگان قریش آمدند و گفتند ای جماعت خزرج بما رسیده که شما میخواهید که محمد را از میان
ما بیرون برید و با ما حرب کنید و با وی بر حرب ما بیعت کنید و الله که ما را از هیچ قبیلهٔ عرب
چنان سخت نمی‌آید که محاربه کنیم با شما جمعی مشرکان در میان ما بودند برخاستند و انکار
کردند و سوگند خوردند که هیچ ازین نبوده و ما معلوم نداریم و راست گفتند و ما بیکدیگر نگاه میکردیم
بعد از ان قریش بر عبد الله بن ابی سلول رفتند و همین سخن با وی گفتند او گفت این امر بزرگ
و قوم من بی من این کار نکنند پس قریش باز گردیدند محمد بن اسحق روایت کند که پیغمبر صلی الله علیه
و آله اصحاب را فرمود تا هجرت بمدینه کردند و اول ابو سلمه یک سال پیش از بیعت عقبه هجرت بمدینه
کرد و بعضی از انصار مسلمان شدند و بمدینه رفتند او نیز رفت و بعد از وی عامر بن ربیعه با زن
خود لیلی بنت ابی حثمه هجرت کرد و بعد از وی عبد الله بن جحش و بعد از ان اصحاب متتابع میرفتند
و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله در مکه بانتظار وحی بود که هجرت فرماید بمدینه و هیچ مسلمان
در مکه با وی نبودند الا که محبوس بودند یا بنوعی دیگر ابتلایی یافتند الا علی بن ابی طالب علیه السلام
که کس با وی بروی می‌آمد و او شب و روز در پیش آنحضرت بود و بامور او قیام مینمود و قرین و مونس
و غمخوار او و کارگزار وی بود و چون قریش دیدند که پیغمبر را صلی الله علیه و آله اعوان و انصار و اصحا

از غیر مکه پیدا شدند و مسلمان هجرت بمدینه کردند و قوت خواهند یافت و از هجرت آنحضرت محمد بجاده
و می دیدند که در مدینه اسباب است که با اصحاب پیوندد پس اکابر قریش در دار الندوه که خانهٔ قصی بن
کلاب بود جمع شدند و در آن باب با هم مشاورت کردند که چه تدبیر کنند العبد یدبر والله یقدر

در بیان آنچه در سال چهاردهم واقع شده از نبوت که اول سال

هجرت است و در هجرت کردن آنحضرت بمدینه و ذکر سبب هجرت و بغار و عوارض و کیفیات آن راه بود
فرمودن و غیر آن در سال چهاردهم از نبوت آنحضرت بمدینه هجرت فرمود و از ملک کسری پرویز سی و چهار
سال بود و از ملک هرقل نه سال و اول سال محرم بود و چون حق تعالی او را رخصت داد بهجرت فرمود که در خواب
دیدم که از مکه هجرت میکردم در زمینی که در آنجا نخل بود و ظن من به یمامه یا هجر میرفت و آن خود یثرب بود
آورده اند که چون کفار از ظهور امر آنحضرت آگاهی یافتند و دیدند که مومنان روز بروز زیادت
میشوند و مسلمانان هجرت بمدینه کردند مشرکان قریش در دار الندوه جمع شدند چنانچه مذکور شد
و بیگانه بجز راه ندادند و بشوری نشستند و در آن روز ابلیس بصورت پیری با صفا رفت و بر در
آن خانه ایستاد و گفت من از اهل نجدم و شنودم که شما در شان محمد شوری میزنید پس آمده ام که با شما
حاضر باشم که وقت باشد که رای من موافق افتد و انفع باشد پس او را راه دادند و با ایشان نشست
و مجموع اشراف قریش از اطراف حاضر بودند بعضی گفتند حال محمد اینست که میبینید و می ترسیم که مبادا بر ما
غالب شود هشام بن عمرو گفت او را قید و حبس میباید کرد تا ابدا مقید و محبوس ماند و چون زهیر نابغه هلاک
شود پیر نجدی گفت این تدبیر بدست که کلام شیرین او خلایق را جذب میکند خبر باطراف رود و اصحاب
او ناگاه بیایند و او را خلاص کنند ابوالبختری بن هشام گفت او را از مکه اخراج میباید کرد پیر نجدی گفت
این نیز بدست ناگاه بقبیلهٔ اعراب رود و جا بلوی کند و ایشان را با خود متفق سازد و قصد شما کند ابوجهل
گفت بهتر آنکه این رای چو رفت از هر قبیله جوانی جنگی فراگیریم و هر یک تیغی بدست دهیم که یکبار او را به تیغ
زنند و هلاک کنند و ازوی خلاص شویم و چون در قبایل متفرق شود و بنو مناف را
طاقت مقاومت با همه نباشد و بدیت راضی شوند پیر نجدی گفت رای اینست و غیر این نیست و
بران اتفاق کردند و برخاستند جبرئیل در ساعت آنحضرت را از آن حال اخبار کرد و گفت امشب در
خوابگاه خود مباش و بجای دیگر نقل کن و شبانگاه کفار بر در خانهٔ او جمع شدند چون آنحضرت وقوف
یافت امیرالمومنین علی علیه السلام طلبید و بر جای خود خوابانید و بردی که خود داشت بروی پوشانید
و گفت یا علی بخسب باسا که هیچ بدی بتو نخواهد رسید و آنحضرت بیرون فرمود و مشتی خاک بر گرفت و بر سر ایشان

ریخت و سورهٔ یس میخواند و باین آیت که رسید وجعلنا من بین ایدیهم سدا و من خلفهم سدا
فاغشیناهم فهم لا یبصرون و او را باز ندیدند و آن خاک بر سر هیچکدام از ایشان نرسید
الا که در روز بدر کشته شدند و حضرت رسالت بجهة آنکه خواست رفت شخصی پیش ایشان
رفت و گفت انتظار که میکشید گفتند از محمد گفت والله که او بیرون آمد و خاک بر سر شما ریخت
و رفت و هر کدام که دست بر سر خود نهادند خاک یافتند و بعد از آن بر سر فراش وی رفتند
علی علیه السلام خفته بود و برد بر خود پیچیده تصور کردند که حضرت رسول است پس حضرت امیر
برخاست ایشان مایوس شدند و بازگشتند و گفتند والله که آنکس راست گفت و اهل
روایت کنند که آن جماعت که در آن شب بقصد پیغمبر اتفاق کرده بودند ابوجهل و حکم ابوالعاص و
عقبه بن ابی معیط و نضر بن حارث و امیه بن خلف و ابن غیطله و زمعه بن اسود و ابولهب
و ابی بن خلف و نبیه و منبه پسران حجاج بودند از علی سوال کردند او فرمود که نمیدانم خواستند که
برنجانند یکی گفت با وی کار ندارید که شما را هم با دیگری است و از آنجا برفتند و حضرت رسالت
چون از خانهٔ خود بیرون فرمود و علی را بجای خود بداشت و احوال را با تو گفته بود که امر بهجرت شده
اما امیر علیه السلام معلوم نداشت که آن روز بخصوصه در کدام مقام است از آن جهت در جواب
ایشان فرمود که نمیدانم که پیغمبر کجاست و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله در آن اثنا با بوبکر
رسید و با هم مصلحت دیدند و گویند هند بن ابی هاله با آنحضرت همراه بود و ابوبکر بن عامر بن
فهیره که آزاد کردهٔ او بود همراه برداشت از جهة خدمت و یک راحله و پارهٔ زواده برداشتند
و متوجه شدند گویند شب دوشنبه بود بیست و هفتم صفر و قولی آنست که چهارم ربیع الاول
بود رفتند تا بغار رسیدند باندرون رفتند آورده اند که تعبی که آنحضرت در آن راه دیده بود
که از پای مبارکش خون میچکید از ابوبکر منقولست که گفت چون بغار رفتیم سوراخی دیدم پاشنه
پای خود بران نهادم که مبادا حیوانی بیرون آید ناگاه ماری بر پاشنهٔ پای من زد و مرا آن [illegible]
بود که از ندی بآنحضرت رسید تا راوی گوید که مار بیرون آمد و گفت یا رسول الله من بسلام تو
می آمدم که قدم مبارک بمقام نهاده و او مانع من میشد بنابرین او را گزند رسانیدم و پنهاد
و بیخ کرد و حضرت آب دهن خود بران مالید تسکین یافت و خوف بسیار بر ابوبکر غلبه کرده بود آنحضرت
فرمود که مترس و اندوه همین مباش که حق تعالی با ماست و ما را از نظر ایشان نگاه میدارد انگاه
او گفت که یا رسول الله دیگر باره وجع من عود نکند خود گفت بلی هر گاه بجایی که نباید نهاد [illegible]

شود گویند که اول که بر پیغمبر صلی الله علیه و آله بر آمد بنیاد مسجد کرد و این مشهور است آنحضرت در
را امر کرد تا بجهت در غار حجاب شد و حق تعالی دو کبوتر را فرستاد تا در دهان غار آمدند و جای گرفتند
و آشیان ساختند و عنکبوت را فرستاد تا در غار تنیدند آورده اند که چون روز شد و قریش
محمد را نیافتند هر یک با شمشیر کشیده اثر او را بر داشتند و رفتند تا بجدی که میان ایشان و آنحضرت
چهل گام نبود آنحضرت بتعجیل خود را بغار رسانید ایشان چون بدر غار رسیدند دو کبوتر
را دیدند که بر در غار بیضه نهاده و عنکبوت تنیده بقدرت الهی تا ایشان بجهل گزی آمدند کبوتر
تخم کرده بود و عنکبوت تنیده آنجا که رسیدند توقف کردند و گفتند درانجا کسی نباشد که سالها
که درانجا کسی نرفته قایف در ملحی که باندازه پای ایشان میرفت او گفت والله که مطلوب شما از اینجا
نگذشته و درانجا درون آواز گفت و گوی اینها می شنیدند و آنحضرت دانست که حق تعالی بواسطه
بیضه کبوتر و نسج عنکبوت حمایت کرد و دعا در حق ایشان فرمود کبوتر را در حرم ترخان ساخت
و قتل عنکبوت را نهی کرد و گفت از لشکریان خدای اند و ابوجهل منادی فرستاده بود و در
اعلا و اسفل جبل ندا میکرد که هر کس که محمد را بیاورد یا برو دلالت کند صد شتر بدهم و خلایق در
کوهسار بطلب ایشان میگردیدند و چون آنجا میرسیدند عاجز میشدند آنگاه بناچار باز
گردیدند بعد از آن حضرت رسول فرمود را بخدمت امیر فرستاد و شب دیگر شاه اولیا بیامدند
بغار آمدند و حضرت رسالت امیر المؤمنین را خلیفه خود ساخت در مهمسازی خود و اهل
خود و رد امانات مردم را وصیت فرمود که امیر در بطحا اقامت نماید و ندا کند که هر که او را نزد
پیغمبر امانتی باشد بیاید و باز ستاند و به امیر گفته بود که بکارسازی هجرت مشغول باشد تا وقتی که کتابت
آنحضرت برسد و همه این امور حضرت امیر بکلمه خود نموده حضرت رسول سه روز در غار مکث
فرمود و بعد از آن روانه مدینه شد حسن البرالکفته که آن حضرت در شب پنجشنبه غره ربیع الاول از غار
بیرون فرمود و ابن سعد گوید شب چهارشنبه از ماه مذکور آورده اند که چون از غار بیرون رفتند آخر
شب بود و یک شبانروز بسرعت رفتند تا ایمن شدند روزی دیگر میرفتند چون روز گرم شد و وقت
پیشین در آمد سنگی یافتند که سایه داشت آنحضرت آنجا نزول فرمود ابوبکر در آن نواحی گوسفند
چند دید رفت و پرسید که از کیست راعی گفت از قریش از وی شیر طلبید گوسفندی آورد و دوشید
و خنک ساخت و پیش آنحضرت برد و آشامید آنگاه برخواستند و روی براه نهادند چون پاره
رفتند سراقه بن مالک بن جعشم که یکی از آن جماعت بود که از عقب آنحضرت میگردیدند نزدیک شد ابوبکر گفت

یا رسول الله دشمن رسید گفت الله معنا خدای با ماست و او میرسید آنگاه آنحضرت فرمود الهی بدانچه
دانی او را کفایت کن در حال دست و پای اسبش در زمین سخت شد و فرو رفت فی الحال فرود آمد
و گفت یا محمد دانستم که این کار تست اکنون دعا کن تا خلاص شوم و هر کس که از عقب تو آید او را
باز گردانم و تیری از جعبه من بردار و در راه هر جا شتران و گوسفندان من برسی هر چه خواهی فرا
گیر فرمود که مرا احتیاجی بدان نیست پس دعا کرد تا خلاص شد و باز گردید و در آن سفر چند صورت
بظهور آمد یکی آنکه ابوبکر ردیف آن حضرت بود و ابوبکر را می شناختند و کهل بود بجد پیری کار رسیده
بود و پیغمبر صلی الله علیه و آله از او جوانتر بود و کسی او را نمی شناخت اگاه شخصی بایشان رسیده و
گفت کیست که ردیف تست آنحضرت فرمود که بگو که راه نماینده منست و آنکس چنین تصور کرد که دلیل
راه است و مراد او معنی دیگر بود دیگر آن بود که بریدة بن حصیب بایشان رسید و آنحضرت از نامها
تفال میفرمود و قریش پیغام کرده بودند که هر کس ایشان را گرفته بمکه رساند دیت هر کس از ایشان بوی دهند
و بریده با هفتاد سوار بایشان رسید پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمود که کیستی و چه نام داری گفت بریده
آنحضرت فرمود که امر ما سرد شد پس فرمود که از کدام طایفه گفت از بنی اسلم گفت سلامتی یافتیم
گفت از کدام قبیله گفت از بنی سهم گفت سهم تو بیرون آمد بریده گفت تو کیستی فرمود محمد بن عبد الله
رسول الله گفت اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله و همه مسلمان شدند چون بامداد
کردند بریده گفت یا رسول الله باید که علمی از پیش تو برافراشته باشند بمدینه نباید رفت آنگاه عمامه خود
باز کرد و بر نیزه بست و از پیش آنحضرت میرفت و میگفت در آنجا پیش من فرود باید آمد آنحضرت
گفت ناقه مرا او فرموده اند که کجا فرود آید فرود آیم بریده گفت الحمد لله که بنی سهم بطوع و رغبت
بکرامت در آمدند و زبیر با جمعی از مسلمانان از تجارت شام می آمد در راه بایشان رسید و زبیر
را تلبیشان رسید و هر یک را جامه سفید در پوشانید و دیگر آن بود که در خیمه ام معبد گذر کرد و او را
که در آن راه چون آنحضرت بخیمه ام معبد رسیده او زنی عاقله بود و در آن رو نمد کار الطعام
دادی ایشان طلب شیر و خرما کردند نداشت گفت معذور دار دیگر در خیمه من چیزی از طعام
نیست زیرا که امسال خشک سال بود و ما از نواحی چیزی طعامی می آریم حضرت نظر کرد در کنار
خیمه گوسفند بیماری دید که از غایت ضعف و رنج از گله باز مانده بود آنحضرت فرمود که این گوسفند
شیر دارد گفت از آن ضعیف تر است که شیر داشته باشد آنحضرت فرمود که رخصت میدهی
که او را بدوشم گفت پدر و مادرم فدای تو باد اگر شیر در وی می بینی بدوش آنحضرت دست مبارک

اند

در پستان او مالید و دعا فرمود فی الحال پستان او پر شیر گشت و از بسیاری شیر هر دو پای از هم دور
نهاد و بایستاد آنحضرت ظرفی بزرگ طلبید و چندانی شیر دوشید که پر گشت و آنرا بیاشامیدند و سیر
گشتند و دیگر بار بدوشید و ظرف پر شد و آنرا بام معبد داد پس آب طلب فرمود و هر دو دست
مبارک بشست و آب در دهن مبارک کرد و بریخت در درختی که بر جانب خیمه واقع بود و از انجا
برگذشت و روان شدند و در انحال ابو معبد از پیش گوسفند آمد ظرف بزرگ پر شیر دید تعجب کرد
گفت با ام معبد این شیر از کجاست گفت این دم شخصی مبارک در حسن صورت و جمال با سیرت و کمال
کلبهٔ ما را بنور حضور مشرف ساخت و بیمن دست و قدم او برکت روی بما نهاد و قصه باز گفت
او آفرین کرد و در نقلست که هیجده سال آن گوسفند بدان حال پیش ایشان زیست کرد و هر بامداد
و شبانگاه شیر از وی دوشیدندی به برکت دست مبارک آنحضرت و هم روایتست از هند دختر خواهر
ام معبد که از برکت آب دهن آنحضرت که ریخته بران درخت که بر جانب خیمه بود و آن درخت خشک
بود سبز گشت و بزرگ شد و میوهٔ لطیف بار آورد که شیرین تر از شهد بود و خوشبوی تر از عنبر
بخرنوب با خبر آن هر گرسنه و تشنه که میخورد سیر و سیراب شد و هر خسته که میخورد صحت می یافت و هم
گوسفندی که از برگ آن میخورد اگر شیر دار بود شیرش فراوان میگشت و اگر شیر دار نبود قوت در رفتن
پیدا میکرد و آن درخت را شجرهٔ مبارکه نام کردیم و معین بود تا ناگاه بر خواستیم میوهٔ آنش فرو ریخته
بود و برگ آن کوچک شده بعد از چند روز خبر وفات سید المرسلین بما رسید دیگر همچنان بود تا
سی سال بران بگذشت یک بامداد دیدیم خار رسته و میوه فرو ریخته پس خبر وفات امیر المؤمنین
شنیدیم بعد از ان دیگر میوه نمی آورد ولیکن از برگ او انتفاع می یافتیم تا مدتی بر آمد ناگاه دیدیم
یکبار ریخته و خشک شده و از ساق او خون روان است باندک روزی خبر قتل امام حسین علیه
السلام بما رسید و دیگر آن درخت سبز نشد والله اعلم

فصل نهم از قسم پنجم

در استقبال کردن اهل مدینه پیغمبر را و اول جمعه که در اسلام گزارده شد و سخن گفتن گرگ با عروی
و اسلام سلمان فارسی و کیفیت سنت شدن اذان آورده اند که چون مسلمانان در مدینه
معلوم کردند که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله از مکه بیرون آمده هر بامداد بیرون میرفتند
و در حره چندان توقف میکردند که وقت نماز پیشین میشد چون اثر آن نمیدیدند باز میگردیدند تا
روزی باز گردیده بودند و یهودی از جهت مصلحت خود بر سر تلی رفته بود ناگاه نگاه کرد شعشعهٔ نور احمدی
دید که شعله کشیده و بنواحی زمین شوره که دران یوم بود رسیده بی اختیار آواز داد که ای جماعت

عرب اینک مطلوب شما رسید بشتابید مسلمانان آن آواز شنیده همه در سلاح نشستند و استقبال
کردند و در بالای حره با آنحضرت رسیدند و رسوم خدمت بجای آوردند آنحضرت بطرف راست
گردید و در بنی عمرو بن عوف از اهل قبا بر کلثوم بن هدم نزول فرمود و بعضی گویند در سه شب در قبا بود
دوشنبه و سه شنبه و چهارشنبه و پنجشنبه در بنی عمرو اقامت بود و اساس مسجد ایشان نهاد و روز
جمعه بیرون آمد و قولی آنست که چون اصحاب پیغمبر در قبا نزول کردند مسجدی ساختند و نماز در انجا
میگذاردند و پیغمبر امام بود و مسجد را همچنان گذاشتند و در روز جمعه آنحضرت سوار شد و بمدینه
فرمود و اول جمعه که در اسلام گزاردند نماز روز جمعه بود که در بنی سالم گزارده شد و قولی دیگر آنست که چون
آنحضرت در قبا نزول اجلال فرمود اهل مدینه هر چند استدعا نمودند که آنحضرت مدینه را بقدوم
مبارک خود مزین فرماید قبول ننمود و فرمود که در مدینه در نمی آیم تا آن زمان که برادر من یعنی
امیر المؤمنین و دختر من فاطمه علیها السلام بیایند و کتابت نوشت بشاه اولیا علی مرتضی علیه السلام
که متوجه مدینه شو پس حضرت امیر بموجب وصیت حضرت رسول کار سازی هجرت کرد و امانات
مردم باز داد و حضرت فاطمه بنت اسد و فاطمه بنت زبیر بن عبد المطلب را بر شتران سوار
کرد و متوجه مدینه شد و جماعتی از ضعفاء مهاجرین با آنحضرت بودند و گویند کتابت آنحضرت در
راه بوی رسید چون ایشان رسیدند در روز دوشنبه یازدهم ربیع الاول حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله بوجود با جود خود و اهل بیت مشرف فرمود و ابن عباس رضی الله عنه روایت
کند که روز دوشنبه آنحضرت بوجود آمد و در روز دوشنبه رفع حجر الاسود کرد و در روز دوشنبه وفات
و جمعهٔ اول که بمدینه فرموده بود در بنی سالم نماز گزارد و خطبهٔ بلیغ از جهت جمعه ادا فرمود که اول
خطبه اینست که الحمد لله احمده و استعینه و استغفره و استهدیه و اومن به و لا اکفره و اعادی
من یکفره محمد بن اسحق روایت کند که پیغمبر صلی الله علیه و آله بر ناقه سوار شد و زمام آن رها کرده
و بهر صفت و بهر خانه که میرسید اهل انجا در می آمدند و در نزول نزد ایشان مبالغه میکردند و آنحضرت
میفرمود که زمام او بگذارید که فرموده اند که او کجا نزول کند تا بموضع مسجد رسید و آن زمین فراخ
و وسیع بود که انعام و دواب در انجا میگردیدند و از ان دو طفل یتیم بود از بنی النجار و ایشان
در حمایت معاذ بن عفرا بودند و سهل و سهیل نام داشتند و پدر ایشان عمرو بن عباد نام داشت
ناقه آنجا زانو در آمد و آنحضرت نزول فرمود و دیگر بر خواست و اندک راهی برفت و زمام
آن فرو هشته بود و التفات کرد و باز گردید و بر جای خود خسپید و گردن در زمین نهاد بالرغم و الکره

والسعاده و آنجا منزل ساخت و ابو ایوب انصاری رحل از ناقه برداشت و بخانه خود برد و انصار
سعی کردند که آنحضرت را بخانه خود برند فرمود که هر شخص با رحل و متاع خود باشد و بر ابو ایوب فرود آمد
و پرسید که این فضا از کیست معاذ بن عفرا گفت از آن دو یتیم است و ایشان در حمایت منند
و ایشان را راضی کنم چون ایشان را ثمن تسلی کردند آنحضرت فرمود تا آنجا اساس مسجد نهادند و بنا
بنا کردند چون تمام شد از خانه ابی ایوب بمسکن خود فرمود و در آن سال در بیرون مدینه گرگی در سخن
آمد و خلایق را برسول الله صلی الله علیه و آله فرمود هم گرد در روایت کنند که گرگی بگله گوسفندی رسید
و یکی را بگرفت و راعی در پی او شتافت تا رسید و بگرفت و باز گرداند گرگ بر سر تلی رفت و ذنب
را در زیر خود کرد و بنشست و گفت خدای تعالی رزقی بمن داد و از من انتزاع کردی راعی
گفت والله که هرگز ندیدم که گرگ سخن گوید گفت از این عجبتر آنکه شخصی در میان نخلستان
مدینه خبرهای گذشته و آینده میگوید و شما بازیچه تصور میکنید و آن مرد راعی یهود بود چون شنید
به پیش حضرت دوید و مسلمان شد و این حکایت بگفت و آنحضرت تصدیق فرمود و گفت این
از علامات قیامت است و زود باشد که شخصی از خانه بیرون رود و پیش از مراجعت نعل و سوط با وی
سخن گویند که در خانه او چه می کنند و این گرگ بعد از او باز ماند و آن قبیله به بنی مکلب الذئب
اشتهار یافتند و در آن سال حضرت رسالت صلی الله علیه و آله زید بن حارثه و ابو رافع را
بمکه فرستاد تا دختران او را و سوده بنت زمعه را بمدینه آوردند و در آن سال در شوال بهشت ماه
بعد از هجرت عایشه را با آن حضرت زفاف کردند و پیش از هجرت بسه سال او را در نکاح او
بود چنانچه مذکور شد اسماء بنت عمیس روایت کند که من با عایشه بودم که کار سازی وی کردیم
و زنان انصار جمع شده بودند و او را بحضرت رسالت بردیم و هیچ طعام در آنجا ندیدیم الا قدحی از شیر
که آنحضرت از آن بیاشامید و بعد از آن بعایشه داد و او شرم آمد و نمی ستد من گفتم او را
که دست مبارک رسول را رد مکن و قبول کردم و بیاشامید پیغمبر فرمود بصاحبه خود دو تا
بیاشامید من گفتم من نمیخواهم فرمود که گرسنگی و دروغ هرگز هر دو بهم جمع نشوند گفتم یا رسول الله اگر
اشتهای طعامی داشته باشد و گوید نمیخواهم دروغ فرمود که دروغ بزرگ بدروغ بزرگ نویسند و
دروغ مختصر بمختصر روایتی آنست که آنحضرت هیچ بکر بغیر عایشه نخواست و چون آنحضرت وفات
کرد او نه یا ده ساله بود و در ایام معاویه در مدینه در سنه ثمان و خمسین وفات کرد و در بقیع دفن
کردند و شصت و هشت سال عمر کرد و بعضی گویند در شام وفات کرد بواسطه آنکه میان او و معاو[یه]

سخن چند گذشت و معاویه چاره ندید مگر آنکه چاهی کندند و سر پوشیدند چون گذر او بر آنجا واقع شد
در چاه افتاد و هلاک شد و در آن سال بعد از یکماه از هجرت در نماز حضر افزونی شد زیرا که در اول نماز
حضر و سفر بغیر از شام دو دو رکعت بود و شام برین حال بود امر شد که پیشین و پسین و خفتن
در حضر چهار رکعت گزارند و در سفر مباح دو رکعت و صبح و شام بحال خود باشد و در آن سال در میان
مهاجر و انصار عقد اخوت بستند چنانچه از یکدیگر میراث بردندی حکم مقرر شده بر ذوی الارحام
و انصار عقد اخوت بستند چنانچه از یکدیگر میراث بردند این حکم مقرر شد و بر ذوی الارحام مقدم
شدند و چهل و پنج مرد مهاجر بودند و چهل و پنج انصار و قولی آنست که صد و پنجاه نفر مهاجر بودند و
صد و پنجاه انصار تا روز بدر حکم مواخات باقی بود چون غزای بدر واقع شد و اولو الارحام بعضهم
اولی نازل گشت ناسخ آن شد و در میراث مواخات منقطع گشت و هر کس رجوع بازمنت خود
کردند و میراث بوارث شرعی دادند عمرو بن عبدالله روایت کند از پدر خود و او از پدر خود که حضرت
رسول صلی الله علیه و آله و سلم عقد مواخات بست میان اصحاب تا عقد بآخر رسید و امیر المؤمنین
علی را گذاشت چون او برادری ندید ملول شد و گفت یا رسول الله میان ایشان مواخات بستی و مرا
گذاشتی آنحضرت فرمود که یا علی من ترا از جهة خود گذاشتم که عقد مواخات بندم تو برادر منی و من برادر
تو پس گو انا عبدالله و اخو رسول الله و در آن سال آنحضرت روزه عاشورا بداشت و فرمود تا امت
بروزه رفتند روزه امسال نباید که این خبر از واقعه امام حسین علیه السلام و اشارت بدان پیش از
وقوع که چنین عمل مبادر کرد و در آن سال عبدالله بن سلام باسلام درآمد و او یکی از علمای بنی اسرائیل
بود و پیشوا و مقتدای ایشان بود و او اند که چون آنحضرت بمدینه فرمود عبدالله بن سلام را خبر شد
آمد و گفت من سه سوال دارم اگر جواب گویی بگروم و بتو ایمان بیارم فرمود که آن چیست عبدالله گفت
سبب مشابهت فرزند بمادر یا به پدر چیست و اهل بهشت اول چه خورند و حشر خلایق اول بچه
خواهد بود آنحضرت فرمود که جبرئیل علیه السلام این زمان مرا ازین اخبار کرد در حال مجامعت اگر آب
مرد پیشتر انزال کرد فرزند را مشابهت به پدر باشد و اگر از آن زن پیشی گرفت بمادر و فرزند ماننده
و اول طعامی که اهل بهشت خواهند خورد جگر پاره ماهی باشد و اول چیزی که خلایق را بدان حشر کنند آتشی
باشد که از مشرق افروخته شود و خلایق را بطرف مغرب راند عبدالله بن سلام گفت اشهد ان لا اله
الا الله و انک محمد رسول الله بعد از آن گفت یا رسول الله یهود قومی اند بهتان گوی اگر باسلام
من مطلع شوند در حق من بهتان و نابود گویند پس مرا لحظه پنهان دار و ایشان را طلب نمای و از حال

من استفسار فرمای پیغمبر همچنان کرد و چون جهودان آمدند فرمود که عبدالله بن سلام در میان
شما کیست گفتند بهترین و فاضلترین ما و بهترزاده ماست و بزرگ قدر و عالی مرتبه ما عن جد
فرمود اگر او مسلمان شود چون باشد شما مسلمان میشوید گفتند خدای او را ازین در پناه خود
گیرد پس عبدالله را بیرون طلبید و گفت بگو اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله جهود
گفتند که او شریر و شریرزاده ماست و جاهل و ارازل زاده ماست عبدالله گفت یا رسول الله
من گفتم که یهود قومی بهتان گویند و در انسال سلمان فارسی شرف اسلام یافت و از وی نقل
کنند که گفت من از قریه جی اصفهان بودم و پدرم دهقان آن قریه بود و مرا از همه خلق دوستتر
میداشت و در محبت من بغایتی که بود که از خانه بیرون نمیگذاشت و بر دین مجوس بودیم و من
آتش می افروختم و یک لحظه نمی گذاشتم فرو نشیند و پدرم روزی مرا بمهمی فرستاد و گفت زود
بازگرد چون رفتم و گذر بر در کنیسه کردم و ایشان بنماز مشغول بودند و آواز ایشان شنیدم
و باندرون رفتم و حال خلایق مشاهده کردم و مرا آن طریق خوش آمد و رغبت در آن دین کردم
و گفتم والله که این دین بهتر است و ترک پدر و ضیعه او کردم و تا آخر روز پیش ایشان ماندم
و من از ایشان پرسیدم که چگونه این دین یابم ایشان حواله بملک شام کردند چون بخانه رفتم پدرم
منتظر و غمگین نشسته بود و کسی را در عقب من فرستاده و گفت کجا بودی گفتم که زود باز گردم بجماعتی
رسیدم که بنماز مشغول بودند و آن دین بهتر از دین خود دیدم و تا این زمان با ایشان بودم
گفت دین پدران ما از آن بهتر است ازین خیال درگذر من قبول نکردم و دین نصاری بهتر دانستم
او ترسید و قیدی در پای من نهاد و من کسی را به نصاری فرستادم که چون کاروان روم را اخبار
کنند بعد از چند روز ایشان مرا خبر دادند رفتن کاروان شام من بهر نوعی که بود جهد چنان کردم
که از قید از پای من برداشتند و گریختم و با کاروان متوجه شام شدم چون بدان ملک رسیدم
طلب دین نصاری کردم مرا حواله به دانشمندی کردند رفتم پیش او و احوال خود گفتم مرا قبول
کرد و نزد او می بودم اما او امانت و دیانت نداشت که مال بسیار از مردم می ستد که بصدقه بفقرا
میدهم و خود تصرف میکرد تا مال بسیار جمع کرد و دین دار نبود چون آن مرد درگذشت دیگری قائم مقام
وی شد اما او مرد عابد و زاهد و پارسا و متعبد بود و چندگاه در خدمت او بودم و عبادت
میکردم تا اجل او نزدیک شد من گفتم بکجا روم و خود را بخدمت که رسانم گفت دین بغایت
ضعیف است اما در موصل شخصی دیدم بدین طریقه است پیش او رو و بعد از وفات او راه

موصل پیش گرفتم و آن مرد را در آنجا یافتم و گفتم فلان کس مرا بتو وصیت کرده و احوال بگفتم مرا قبول کرد
خدمت او میکردم تا او را اجل فرا رسید گفتم مرا بکه می سپاری گفت والله کسی نمی دانم الا در نصیبین
شخصی هست و حواله تو بوی میکنم بعد از فوت وی به نصیبین آمدم و بوی رسیدم و حال با او گفتم
کردم قبول کرد و بماند که زمانی یک اجل او نیز در رسید گفتم مرا بکه وصیت میکنی گفت گمان می برم
که در عموریه شخصی چنین هست اگر خواهی به پیش او رو و بعد از فوت او به پیش وی رفتم و او بغایت
متعبد بود و آنجا عبادت میکردم و چند گاو و گوسفند بدست آوردم و چون وفات او نیز در رسید
گفتم حال من چه خواهد بود و حواله بکه میفرمایی گفت در روی زمین کسی را نمی یابم که بدین طریق
مانده باشد لیکن ظهور پیغمبر آخر الزمان نزدیک شده و او بر دین ابراهیم مبعوث خواهد شد و در زمین
عرب خواهد بود و هجرت خواهد کرد بر زمینی که دو سنگ باشد که در آنجا نخل و اقربا باشد و نشانهای
ظاهر در وی مشاهده کند و هدیه بخورد و صدقه نخورد و در میان دو شانه او مهر نبوت باشد اگر توانی
بدان زمین رو و منتظر او باش چون او وفات کرد چندگاه در عموریه باز ماندم و قافله از بنی کلب
بتجارت آمده بودند و میرفتند با ایشان مقرر کردم که گاو و گوسفند من از ایشان باشد و مرا بزمین
عرب رسانند پس مرا برداشتند چون بوادی قری رسیدند بر من تعدی کردند و مرا به یهودی
فروختند و در آنجا بودم و خدمت میکردم و امید میداشتم که هجرتگاه پیغمبر آنجا بود بعد از آن
پسر عم وی از بنی قریظه مرا خرید و بمدینه برد چون مدینه را دیدم دانستم که آن شهر هست صاحب
عموریه وصف کرده بود و حق سبحانه و تعالی حضرت رسالت را مبعوث گردانیده بود در مکه و خبر
بعثت بمن رسیده بود چون در میان خلایق نبودم بعد از آن هجرت بمدینه فرمود تا گاه روزی
بر سر نخل بودم و شاخ خرما از برای او پاک میکردم و سید من زنی حلیم نام بود آنجا نشسته بود که بر
عم او آمد و گفت اوس و خزرج را هلاکت باد گفت چه قصه است گفت شخصی از مکه آمده و در
قبا نازل شده و دعوی پیغمبری و ایشان بملازمت رفته اند و نزد وی جمع شده من از استماع این سخن بلرزیدم
بمرتبه که نزدیک بود که بزیر افتم گفتم باز گوی شنیده ام بغضب رفت و بر من تند شد من شبانگاهی
پاره خرما برداشتم و به قبا رفتم و بر سبیل تصدق گذرانیدم آنحضرت نخورد و اصحاب را اشارت کرد
تا خوردند گفتم این یک روزی دیگر بر سبیل هدیه بردم خود با اصحاب تناول فرمود گفتم این دو علامت
و روزی دیگر رفتم و آنحضرت در بقیع بود که یکی از اصحاب را دفن میکردند و در پس پشت او گردیدم
تا مهر نبوت بدیدم و گریستم و بدن من جنان بود که آنحضرت دانست که من طلب مهر نبوت میکنم ردا

مبارک برداشت تا دیدم و احوال خود را بعباس معروض داشتم و او تعجب نمود اما چون بنده بودم
موقوف ماندم تا غایتی که از غزاء بدر و احد محروم شدم آنگاه حضرت رسالت چون احوال من معلوم
کرده بود امیر المؤمنین را به پیش حلیم فرستاد که سلمان را آزاد کن یا من او را آزاد کنم که سلمان بنده کافر
نتواند بود امیر المؤمنین علی علیه السلم بفرموده آنحضرت رفت و بر سلمان اسلام عرض کرد و مسلمان
شد و او را بامر رسول الله آزاد کرد و آنحضرت قبول فرمود که مکافات او سیصد فسیل از جهة سید
او غرس کنند و آن را باتمام رسانید و فسیل را نشانید آورده اند که سلمان بهفده سید دست بدست
آمده تا بشرف اسلام مشرف شده و فضل سلمان بسیار است و در قدم آنحضرت الخم شرط بود بجای می
آورد و او را آن کافیست که آنحضرت در شان او فرمود سلمان منا اهل البیت گویند سلمان سیصد و
پنجاه سال عمر داشت و بی شک آنست که دویست و پنجاه عمری بوده و در آن مدت چندان پای
سلامت بجهة سنگ ملامت زده بود که بشرح در نمی آید و انتظار ظهور آنحضرت کشیده و بهر کنگر
موی خلاف آنحضرت و اهل بیت نکرده و تقوی و طهارت ورزیده و در راه حق مشقت بسیار کشید
تا بمطلوب خود رسید و منقولست از ابی جعفر محمد بن علی الباقر علیهما السلم که او فرمود که روزی
جماعتی از اصحاب رسول الله صلی الله علیه و آله نشسته بودند و مباهات بنفس و نسب میکردند و
سلمان در آن میان بود پس عمر گفت با سلمان فضل و نسب تو چیست و پدر تو کیست گفت منم
سلمان بن عبد الله سلمان بنده ایست پرستنده از بندگان خدای و من گمراه بودم و حضرت حق
مرا بحضرت رسالت راه نمود و من درویش و محتاج بودم حق تعالی مرا بر او بیان توانا و غنی گردانید
و من مملوک بودم پس حضرت جل و علا راه نمود مرا به برکت حضرت رسالت آزاد کرد حسب و
نسب این است یا عمر چون آنحضرت با ما در مسند شریعت نشست و سلمان آمده آن ماجرا بدو
عرض رسانید آنحضرت فرمود که ای گروه قریش دین مرد حسب اوست و مروت مرد خلق اوست
و فضل مرد عقل اوست بعد از آن فرمود قال الله تعالی یا ایها الناس انا خلقناکم من ذکر و انثی
و جعلناکم شعوبا و قبائل لتعارفوا ان اکرمکم عند الله اتقیکم آنگاه روی مبارک بر سلمان آورد
و فرمود که ای سلمان هیچ کدام را از این جماعت بر تو فضلی و زیادتی نیست مگر بتقوی و طهارت
پس هر کدام را که از تو اتقی باشی پس از و افضل خواهی بود و در آن سال عبد الله بن زید در خواب
صورت اذان را دید و بلال را تعلیم کرد و صورت خواب را بآنحضرت عرض کرد که شخصی بر من
گذر کرد و من ناقوسی در دست داشتم گفت این از برای چیست گفتم در وقت نماز میزنم تا خلایق

جمع میشوند برای نماز گفت ترا بهترین راهی نمایم و صورت اذان تعلیم کرد آنحضرت فرمود که این خواب حقست
بعد از آن بلال را نصب کردند به بانگ گفتن و آن حضرت در شان اذان اهتمام تمام میفرمود و بعضی
بر آنند که حضرت این نقل رفته اند و میگویند اذان وحی بود از حق بزبان جبرئیل و نقل کنند از امام جعفر
صادق علیه السلم که چون جبرئیل نازل شد و اذان آورد و در آن حین سر مبارک آنحضرت بر کنار
علی علیه السلم بود پس جبرئیل بانگ گفت و بعد از آن قامت رسول صلی الله علیه و آله فرمود یا علی شنیدی
گفت بلی یا رسول الله فرمود یاد گرفتی گفت آری گفت بلال را بخوان و به او تعلیم کن بلال را طلبید
و به یاد داد و صحیح نزد امامیه این نقلست و در آن سال براء بن معرور از نقبای دوازده گانه در
عقبه وفات کرد و در آن سال اسعد بن زراره از نقبای دوازده گانه در عقبه پیش از آنکه آنحضرت از بنای
مسجد فارغ شود وفات کرد و بنو النجار گفتند یا رسول الله نقیب ما نمانده ما را نقیبی معین فرمای فرمود من
نقیب شما ام و در آن سال کلثوم بن الهدم بن امری القیس وفات کرد و از اکابر القیس وفات کرد و از اکابر
وقت بود و پیش از هجرت مسلمان شده بود و بعد از هجرت باندک وقتی وفات یافت و در آن سال از
مشرکان عاص بن وائل و ولید بن مغیره در مکه مردند و ولید شعبی روایت کند چون ولید
بمرد ابو جهل بسیار جزع کرد ابو جهل گفت این فزع و جزع از ترس نه از برای برکت بلکه از جهة آنست
که بیم میکرد دین ابی کبشه در مکه غالب شود ابو سفیان گفت مترس که بعد آن زمین که دین او غالب
نشود و ظاهر نگردد اللهم ثبتنا علی الدین القویم و اهدنا الی الصراط المستقیم

باب سیم در بیان آنچه در سال دوم از نبوت که دوم هجرت باشد بظهور آمده و ذکر نکاح و زفاف
علی بن ابی طالب با فاطمه علیهما السلم و تحویل قبله و فریضه شدن روزه رمضان و غزاء بدر و در آن سال
امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلم در اواخر صفر حضرت فاطمه را علیها السلم در نکاح آورد و در ذی الحجه همان
زفاف کرد و روایتی آنست که در ماه رجب بعد از هجرت به پنج ماه نکاح کرد و چون از بدر مراجعت نمود
زفاف ساخت اما اصح نزد امامیه آنست که روز اول ذی الحجه تزویج فاطمه با امیر المؤمنین علیهما السلام
و روایت آنست که فاطمه در وقت عرس سیزده ساله یا نوزده ساله بوده زیرا که گویند ولادت وی پیش
از بعثت بوده به پنج سال چنانچه مذکور شد و بعضی گویند در وقت زفاف نه ساله بود و ولادت او بعد
از بعثت بوده به پنج سال چنانچه مذکور شد بعضی گویند در وقت زفاف ده و ششم نیز روایت کرده اند
بروایت اهل البیت و در حین زفاف چهارده ساله نیز گفته اند و الله اعلم و مرویست که حضرت رسول
صلی الله علیه و آله و سلم نشسته بود در حضور بعضی از اصحاب مثل انس بن مالک و غیر او که آثار وحی در

ابی طالب

مبارک او ظاهر شد چون وحی منجلی گشت فرمود که هیچ میدانی که جبرئیل چه پیغام آورده بود از نزد رب
جلیل گفتند یا رسول الله چه پیغام آورده بود فرمود پیغام اینست که حق تعالی امر میفرماید که فاطمه را بعلی
علیهما السلام تزویج نمایی و بعد از آن بعضی خطبه کرده بودند و آنحضرت رد کرده بود تا وحی آمد بعد از آن
جماعتی از اکابر انصار حاضر کردند و آنحضرت خطبه بلیغ فرمود که اینست الحمد لله المحمود بنعمته المعبود
بقدرته المطاع بسلطانه المرهوب من عذابه المرغوب الیه فیما عنده النافذ امره فی سمائه و ارضه
الذی خلق الخلق بقدرته و میزهم بحکمته و اعلمهم بعزته و اعزهم بدینه و اکرمهم بنبیه محمد ثم ان الله عز و جل
جعل المصاهرة نسبا لاحقا و امرا مفترضا وشج بها الارحام و الزمها الانام فقال عز من قائل هو الذی
خلق من الماء بشرا فجعله نسبا و صهرا و کان ربک قدیرا فامر الله تعالی یجری الی قضائه و قضاؤه
یجری الی قدره و قدره یجری الی اجله و لکل قضاء قدر و لکل قدر اجل و لکل اجل کتاب یمحو الله
ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب پس حضرت فاطمه را بزنی بحضرت علی ولی صلوات الله علیه
داد بمهر چهار صد مثقال نقره پس فرمود یا علی راضی شدی گفت از خدا و رسول راضی شدم و همیشه بودم
پس آنحضرت در شان ایشان این دعا فرمود جمع الله شملکما و اسعد جدکما و بارک علیکما و اخرج
منکما کثیرا طیبا جمع کند خدا پراکندگیهای شما را و برکت و خیر دهد شما را و بیرون آرد از شما ذریه پاک
بسیار و اولاد مطهر بی شمار انگاه جبرئیل گفت چنانچه در زمین نکاح میان فاطمه و علی واقع شد در آسمان
نیز نکاح میان فاطمه و علی واقع شد و آنچنان بود که حق سبحانه و تعالی وحی کرد به بهشت که خود را
بیارای پس بهشت آراسته شد و فرمود درخت طوبی را که بار بردار از حلل و زیور و حلی شد تا حور
العین خود را آراستند و ملائکه را فرمان رسید تا در حوالی بیت المعمور جمع شدند و آنجا منبری
است از نور که آدم علی نبینا و علیه السلام در روز عرض ملایکه بران برآمد و امر الهی راحیل
که یکی از ملایکه حجاب بارگاه است که بر بالای منبر رود و خطبه خواند پس او بران منبر
برآمد و حق تعالی را بانواع محامد ستایش فرمود چنانچه اهل آسمانها همه فرحان و شادان شدند
پس وحی رسید که عقد کن فاطمه دختر حبیب مرا بر بنده من علی پس او عقد کرد و ملائکه گواه
شدند انگاه جبرئیل قطعه از حریر بحضرت رسول داد و در وی این احوال تمام مسطور بود و چون آنحضرت
مطالعه فرمود جبرئیل بستد و مهر کرده و بخازن بهشت سپرد و چون عقد با تمام رسید اشجار فردوس
سنبل و ریاحین نثار کردند و درخت طوبی آنچه برداشته از حلیها و حلها بر ایشان ریخت
و حور العین آنرا برداشته اند بدان مفاخرت می کنند تا قیامت و روایتی که درخت طوبی رقعها نثار کرد

بوده و بسیاری از اهل بیت از زمان آنحضرت تا قیامت در رقعه‌ها یکی از دوستان اهل البیت نوشته از
مردان و زنان و هر یکی که حاضر بود از آن یک رقعه برداشته و نگاه میدارد تا روز قیامت [illegible]
بهر که نام او در آن مذکور است و مضمون رقعه آنکه فلان یا فلانه از آتش دوزخ آزاد است و این
بشارت از برکت فاطمه و میمنت اهل بیت و روایتی آنست که حضرت امیر زره حطمیه را صداق ساخته
بود و آن زرهی بود که شمشیرها در آن کار نمیکرد و چون وقت زفاف در آمد حضرت رسول امر فرمود
که یا علی زره را ببر و بفروش و اسباب زفاف مرتب ساز حضرت امیر زره را آورد و بچهار صد درم
بعثمان بن عفان فروخت و ثمن آن را قبض کرد بعد از آن عثمان گفت تو باین زره اولی از منی
این هدیه باشد از من تو را آنحضرت قبول کرد و زره را با درهم پیش حضرت رسالت آورد و آنحضرت
دعای خیر کرد و بعضی را آنحضرت فرستاد تا بعضی از چیزهای ضروری خریدند مثل فرش و وساده
و قربه و کاسه و کوزه و عبایی و غیره از اثاث خانه و فراش از لیف خرما بود آورده اند که چون آن
امتعه را پیش آنحضرت آوردند چون دید و نظر کرد گریست چنانچه آب چشم مبارکش بر روی
جاری شد و سر بسوی آسمان کرد و گفت اللهم بارک لقوم جل آنیتهم الخزف بار خدایا مبارک گردان
و خیر بسیار کرامت کن مر قومی را که بزرگترین آینه و ظرف ایشان خزف و سفال باشد و ده درم
از آن زر باقی مانده بود آنحضرت بام سلمه سپرد و امر فرمود که فاطمه را علیها السلام بدستوری که پیش
ایشان بود تزیین فرمایند و بپرورند و بیارایند چون امر حضرت فاطمه ساخته شد آنحضرت را اخبار
کردند سلمان را امر فرمود تا استر خود را آورد و فاطمه را بران نشانیدند و سلمان لجام استر را گرفت و با بعضی
عورات متوجه خانه امیر المؤمنین شد و سلمان استر را میکشید و در روایت آمده که در آن
وقت جبرئیل و میکائیل و اسرافیل فرود آمدند و هفتاد هزار ملک با ایشان بود و در حالت
سوار شدن فاطمه جبرئیل لجام را گرفت و اسرافیل رکاب و میکائیل نیز مدد نمود و او را سوار کردند
و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله جامه بر او راست کرد و جبرئیل با جموع فرشتگان تکبیر آغاز
کردند چنانچه غلغله در ملکوت افتاد و تکبیر سنت شد تا قیامت و روانه شدند و آنحضرت نیز با ایشان آمد
تا بخانه عروسی آنگاه امیر المؤمنین را فرمود که دراهم چند که پیش ام سلمه بود بستان و روغن و پاره
و خرما و اقط بخر و بیار آنحضرت بآن امر اقدام نمود چون آورد دست مبارک برکشید و آنها را در هم
مالید و در سفره از ادیم پهن کرد بعد از آن فرمود بیرون رو و هر کرا میخواهی طلب تا طعام خورند پس
بخورد و حضرت امیر فرمود که بیرون رفتم در مسجد شدم و اصحاب رسول را تمام طلبیدم همه برخاستند

وآمدند تا بدر حجرهٔ حضرت رسول را اخبار کردم گفت ده ده باندرون آیند و طعام خورند و روند ایشان را
گفتم و بنوبت ده ده می آمدند و ازان طعام تناول میکردند و بیرون می رفتند و طعام هیچ کم نمیشد و ایشان
سیر میشدند تا تمام ایشان خوردند و ایشان قریب هفتصد زن و مرد بودند که ازان طعام محظوظ شدند
ببرکت پدر رسول الله بعد ازان علی و فاطمه را طلبید پس علی را بر یمین و فاطمه را بشمال خود نشانید چنانکه
فراهم آمدند بر سینه مبارک آنحضرت پس پیشانی هر دو را بوسید و فاطمه را بعلی سپرد و گفت یا علی
نیکو زنی که این زن تست و فرمود یا فاطمه خوشا شوهری که این شوهر تست بعد ازان آب طلبید
فرمود و بروا اخلاص و معوذتین خواند و بر علی رش کرد و دیگر آب بر و قران خواند و بر فاطمه ریخت
و دعا فرمود و برخاست فاطمه علیها السلام در آنحضرت آویخت و گفت ای فاطمه سبب گریه چیست
من ترا تزویج کرده ام با کسی که اعظم خلایق است از روی حلم و افضل ایشان است از روی علم و اقدم
ایشان است از روی سلم و در دنیا از سیدان است و در آخرت از صالحان و او را نیکی داد
و بیرون فرمود درین زفاف مناقب و مدایح بسیار و امیر المومنین را حاصل شد اول آنکه حق سبحانه
و تعالی ولی امر او شد و او را تزویج فرمود در آسمان دیگر آنکه ملایک خطبه خواندند و عقد وی بستند دیگر
آنکه گواهان فرشتگان بودند و در حضور ایشان این عقد شد دیگر آنکه درخت طوبی و اشجار جنت برای او
نثار کردند دیگر آنکه آنحضرت گواهی داد به سیادت او در دنیا و آخرت و او را از صالحان شمرد در آخرت
که صالحان آنجا پیغمبرانند چنانکه قوله تعالی وادخلنی برحمتک فی عبادک الصالحین و این شرف و کرامت
دیگری را میسر نشد و روایتی دیگر آنست که امیر المومنین علی علیه السلام فرمود که بعد از زفاف آنحضرت
سه روز مکث فرمود روز چهارم آمد بر در حجرهٔ اسما بنت عمیس را دید نشسته گفت فرمود که غرض از
نشستن تو چیست و حال آنکه ایشان در اندرون اند او گفت مادر و پدرم فدای تو باد در عروسی
ناچارست از ضعیفه که تعهد امر ایشان کند و ما یحتاج ایشان را ترتیب دهد درین نوع خدمتها قیام
نماید و من از جهت همین نشسته ام و آنحضرت فرمود که حق تعالی حاجت ترا روا کند در دنیا و آخرت
و حضرت امیر فرمود که من و فاطمه در زیر جامه بودیم چون کلام رسول الله شنیدیم خواستیم که تعجیل در ان
آنحضرت باندرون آمد و سوگند داد که از یکدیگر جدا مشوید تا من در میان شما در آیم ما بقرار خود
رفتیم آنحضرت آمد و بر بالای سر ما نشست و پایهای مبارک را در میان ما گذاشت پای راست را
بر سینه من نهاد و پای چپ را بر سینه فاطمه تا زمانی بر آمد آنگاه آب طلبید پس آب آوردم
نوبت ریخته دهان مبارک که سرچشمهٔ آب حیات است در و انداخت و چیزی از قرآن بر و خواند و گفت

با قلبستان و بیاشام و اندکی بگذار من چنین کردم آن باقی را بر روی من پاشید و فرمود اذهب
الله عنکم الرجس یا ابا الحسن و طهرکم تطهیرا بعد ازان آب تازه طلبید و با فاطمه نیز همین فرمود و
همان دعا کرد و مرا گفت تو بیرون رو و با فاطمه خلوت کرد و پرسید که شوهر تو چه نوع مردیست فاطمه
گفت ای پدر بزرگوار بهترین ازواج است الا آنست که زنان قریش می آیند و میگویند
که اقتدار مردم غنی و مالدار ترا خطبه کردند نداد و ترا بفقیری داد که مال و اسباب ندارد فرمود که ای
دختر که من تو پدر تو فقیر است و نه شوهر تو خزاین عالم از نقره و طلا بر پدر تو عرض کردند قبول نکرد
و اختیار چیزی کرد که آن پیش خداست که هرگز فانی نمیشود اگر میدانستی آنچه پدر تو میداند
دنیا در پیش چشم تو هیچ نمی نمود و این شوهر تو بهترین مردم است از روی سلم و علم و حلم ای دختر
من حق سبحانه و تعالی در زمین نظر کرد و مرا اختیار فرمود به پدری تست و دیگری شوهر
تو خوشا زوج که روح تست آنگاه مرا آواز داد گفتم لبیک یا رسول الله گفت درآی و با فاطمه مدارا
و مرافقه نمای که فاطمه پاره از جسد منست حضرت امیر فرمود که والله که هرگز نکردم بر و بر امری
و کراهت نداشتم در هیچ کاری و از سخن او تجاوز ننمودم در هیچ مهمی تا قبض روح او
کردند و او نیز با من بهمین طریق عمل نمود و زیست فرمود و هرگاه که مرا حزنی و المی بودی در
روی فاطمه نظر کردمی بفرح و سرور مبدل شدی بعد ازان آنحضرت برخاست فاطمه گفت ای پدر
بزرگوار مرا خادمه می باید تا خدمت خانه کند که مرا طاقت خانه نیست آنحضرت فرمود ای دختر
من هیچ چیزی میخواهی که بهتر از خادم باشد گفت بلی یا رسول الله فرمود که حضرت معبود را تسبیح گو
در هر روزی یا نکه سی و چهار بار الله اکبر بگوی و سی و سه بار الحمد لله و سی و سه بار سبحان الله و
مجموع این صد تسبیح است بزبان اما اگر بهزار حسنه است در میزان ای فاطمه اگر در صبح هر
روز این ورد مداومت نمایی حق سبحانه و تعالی مهم دنیا و آخرت ترا کفایت کند علی بن عیسی آورده
نقل از دیگری که ذکر اسما بنت عمیس درین حدیث صحیح نیست زیرا که او زن جعفر بن ابی طالب بود
اولا چون جعفر شهید شد ابوبکر او را خواست و محمد ابوبکر ازو بوجود آمد چون ابوبکر وفات
کرد امیر المومنین علی علیه السلام او را بنکاح آورد و در عرس فاطمه علیها السلام او با شوهر اول خود
جعفر در حبشه بود و جعفر در روز خیبر از حبشه آمد سنه سبع من الهجره و حضرت رسالت دادند فرمود
که آیا بکدام ازین دو نعمت مسرورتر باشم فتح خیبر یا قدوم جعفر بلکه اسما مذکوره درین عرس اسما
بنت یزید بن السکن الانصاری است و الله اعلم و در زفاف آنحضرت سخن بسیار است بدین قدر

انتصار رفت و در آن سال در ماه رجب بعد از هفده ماه از هجرت عبد الله بن جحش اسدی را آنحضرت
با یازده نفر از مهاجر بطرف بطن نخله روانه فرمود و دو نفر بر اشتری راکب بودند تا کاروان قریش
را بزنند و اهل کاروان ترسیدند و عکاشة بن محصن سر را تراشید و ایشان دیدند و گفتند که اینجا بعمره
آمده اند و شک کردند که آخر روز از ماه حرام است یا نه بعد از آن مقاتله کردند و واقد بن عبد الله
تمیمی تیری انداخت و بعمرو الحضرمی آمد و کشته شد و مسلمانان غالب آمدند و کاروان را راندند و چون
بمدینه رسیدند پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که شما را نفرموده بودم که در ماه حرام قتال کنید و
ایشان را سرزنش بسیار کردند و قریش گفتند که محمد و اصحاب او ماه حرام را مباح داشتند و آیت
یسألونک عن الشهر الحرام قتال فیه قل قتال فیه کبیر نازل شد و در آن سال قبله محول بکعبه شد محمد بن حبیب
هاشمی روایت کند که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله بزیارت ام بشر بن البراء بن معرور به بنی سلمه رفت
در روز سه شنبه نیمه شعبان بود و بامداد با اصحاب طعام خورد چون پیشین رسید با اصحاب در مسجد
قبلتین دو رکعت نماز گذارده بود که قبله محول بکعبه گشت و در اثنای نماز تغییر قبله کردند و صف گردانیدند و دو
رکعت دیگر روی بکعبه گذاردند و آن مسجد بمسجد قبلتین مشهور شد راوی گوید روز دوشنبه بود نیمه
رجب بعد از هفده ماه از هجرت آنحضرت و در آن سال مسجد قبا بنا کردند ابو سعید خدری گوید که چون
قبله گردید آنحضرت مسجد قبا فرمود و اساس مسجد بدست مبارک خود نهاد و با اصحاب از برای آن
مسجد سنگ کشید و در روز چهارشنبه پیاده بانجا میرفت و میفرمود که هر کس وضو نیکو سازد و بمسجد قبا
رود دو رکعت نماز گذارد او را اجر عمره نویسند و در آن سال فریضه ماه رمضان در شهر شعبان نازل
شد و آنحضرت فرمود که زکوة فطر بدهند و در آن سال آنحضرت بیرون رفت و نماز عید گذارد
و در آن سال عبد الله بن زبیر بعد از هجرت به بیست ماه در مدینه بوجود آمد و اول مولودی بود از
مهاجر که در مدینه بوجود آمد و پیغمبر صلی الله علیه و آله تکبیر گفت و در میان مسلمانان مشهور بود که یهود
سحر کرده اند با ایشان که ایشان فرزند تولد نکند و چون ابن زبیر بوجود آمد از خرمی تکبیر گفتند و
در آن سال در بامداد جمعه رمضان غزای بدر واقع شد و قولی آنست که نوزدهم بود و اصح اول
و بدر اسم آن موضع است و قولی آنست که بدر اسم جایی است که بدر نامی فرو برده بود و سبب این
غزا و دیگر غزوات که در میان حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و مشرکان واقع شد قتل عمرو بن
الحضرمی بود و جبرئیل علیه السلام حضرت رسالت را صلی الله علیه و آله اخبار کرد که کاروان قریش
از جانب شام می آیند و پانصد شتر بار از متاع شام همراه دارند و در او چهل سوار است از آنجمله ابو سفیان

و عمرو بن العاص و عمرو بن هشام است و اندکی مردم با وی بودند بی بدر رفت و از آن اخذ کرد آنحضرت
بیرون فرمود و بعضی مردم بجهة اخذ غنیمت با آنحضرت رفتند و بعضی دیگر گمان کردند در مدینه و گمان
بردند که این معنی بجنگ خواهد شد و آنحضرت نیز در آن باب مبالغه نفرمود زیرا که بقصد جنگ بیرون
رفته بود و در روز دوشنبه دوازدهم رمضان بود و قولی آنست که سیم رمضان بعد از آنکه نوزده
ماه از هجرت رفته بود و عمرو بن ام مکتوم را در مدینه خلیفه ساخت و انصار با وی بیرون رفتند و پیش
از آن هیچ غزا نکرده بودند حضرت رسالت صلی الله علیه و آله یک میل از مدینه بیرون رفت و بر
سر چاه ابی عتبه نزول فرمود و عرض اصحاب کرد و اطفال را باز گردانید و هفتاد شتر با ایشان
بود و بنوبت سوار میشدند و دو سه اسب بیش نداشتند یکی از آن مقداد بن اسود و دیگری
از آن مرثد بن ابی مرثد و شش زره و هشت شمشیر و مسلمانان سیصد و سیزده تن بودند بعدد اصحاب
طالوت که در جنگ جالوت از آب بگذشتند و هشتاد و هفت مرد مهاجر بودند و دویست و
سی و شش نفر دیگر از انصار عبد الله بن مسعود روایت کند که در روز بدر سه مرد بر یک شتر
سوار بودیم و نوبت بروی نشستیم و امیر المؤمنین علی و ابو لبابه ردیف پیغمبر بودند چون نوبت
پیاده رفتن آنحضرت میشد ایشان میگفتند یا رسول الله تو راکب باش و ما پیاده فرمود که شما
قوی تر از من نیستید در سیر و دیگر آنکه میخواهم که من نیز از اجری محروم نباشم آورده اند که آنحضرت
دو جاسوس یکی بسبس بن عمرو و عدی بن ابی الزغبا از پیش فرستاد چون خبر ابی سفیان رسید
که آنحضرت بقصد ایشان از مدینه بیرون آمده ضمضم بن عمرو غفاری را باجارت گرفت و بمکه فرستاد
تا قریش را اعلام کند تا بروند و مال خود را حمایت کنند عاتکه بنت عبد المطلب سه شب قبل از آنکه ضمضم
بمکه رسد خوابی دید و از آن ترسید و با عباس گفت و با وی گفت پنهان دار گفت چنان دیدم که شتر
سواری آمد و در وادی ایستاد و باواز بلند گفت یا آل غدر بشتابید و تا سه روز بمقتل خود آیید و خلایق
بروی جمع شدند و بمسجد حرام رفت ناگاه چنان مینمود که آن سوار بر بام کعبه بود و همین ندا رسانید
و دیگر دیدم که بر کوه ابو قبیس رفت و همان ندا درداد آنگاه سنگ پاره بزرگ از کوه غلطانید چون
بپای کوه رسید خورد شد و هیچ خانه در مکه نماند الا پاره از آن سنگ در وی افتاد عباس با ولید بن عتبه
دوستان بود با او بازگفت بشرط آنکه باز نگوید و او با پدر خود گفت و از آنجا این خواب فاش
شد و ابو جهل ملعون معلوم کرد و بعباس رسید و گفت یا ابا الفضل این زن در کدام وقت پیغمبر
شد گفت کدام زن گفت عاتکه که خبر از خواب میدهد عباس منکر شد خواب او را گفت یا بنی المطلب

شما را فضیحت شوید بانکه مردان شما دعوی نبوت کنند که زنان شما نیز این داعیه دارند اگر این خبر بعد
سه روز از آن ظاهر شد فبها و الا محضری بنویسیم و بخط همه رسانیم که کذاب‌ترین اهل عرب خویش عبد
المطلب اند و از مکه بیکبار بگذشت شب سیم هنگام زنان عبد المطلب پیش عباس آمدند و گفتند این فاسق
لعین را مجال دادی تا با مردان شما گستاخ شد اکنون با زنان نیز زبان درازی میکند و تو می‌شنوی
و غیرت بخرج نمی آری عباس گفت آنچه گذشت اما من متعرض او خواهم شد و این انتقام خواهم کشید
عباس گوید که درین اندیشه بودم که مجال شود تا بر او تعرض رسانم و تدارک این سخنان بکنم روز
سیم بنهایت غضبناک بودم ازین کلام از خانه بیرون آمدم و متوجه بیت الحرام شدم که تعرض ابوجهل
رسانم و ادب کنم ناگاه او از مسجد بیرون دوید سراسیمه گفتم آیا او را چه رسیده است با خود گفتم مگر
از خوف تو بیرون دوید او خود آواز ضمضم بن عمرو غفاری شنیده بود که بر شتر سوار شده بود و گوش
شتر بریده و جامه بر تن دریده و فریاد میکرد که ای جماعت قریش بشتابید و دریابید که کاروان شما با
ابوسفیان است محمد و اصحاب او برین شده اند که آن را بزنند و ببرند بر شما باد که خود را برسانید و
کاروان را بگذرانید عباس گفت چون معلوم کردم از آن صورت غافل شدم و قریش تعجیل
عزیمت رفتن کردند و می گفتند محمد و اصحاب خیال کرده اند که این کاروان مثل کاروان ابن حضرمی
است این خیال را بگذارند که این غیر آنست و از هر دو مرد که در مکه بودند مقرر کردند که یکی بیرون
رود یا کسی را عوض خود فرستد و از اشراف غیر ابی لهب در مکه نماند و او عاصی بن هشام را بعوض
خود فرستاد و امیه بن خلف پیر شده بود متقاعد شد عقبه بن ابی معیط مجمره آتش پیش وی آورد و
گفت تو از زنان خود را خوشبوی ساز و خوش فارغ بنشین او را از آن سخن غیرت آمد گفت خدا
ترا رسوا کند و برخاست و با قریش بیرون آمد و عداوتی که میان ایشان و کنانه بود اندیشه کردند
که مبادا از عقب ایشان درآیند و شیطان بصورت سراقه بن مالک بن جعشم که از اشراف کنانه بود
و گفت من شما را در جوار خود گرفتم بی تعجیل بیرون رفتند و مغنیان دف با خود بردند و مجموع نهصد
و پنجاه مرد بودند و صد اسب داشتند پس خبر برسول الله رسید که ایشان می آیند تا کاروان را
بگذرانند حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم با اصحاب مشورت کرد و ایشان را ازین احوال اخبار
نمود یکی یکی از اصحاب برخاستند و اظهار اتفاق کردند و آخر مقداد برخاست و گفت یا رسول
الله خدای را نافذ گردان که ما با تو متفقیم و آنچه بنی اسرائیل با موسی گفتند که اذهب انت و ربک
فقاتلا انا ههنا قاعدون ما آن نمیگوییم بلکه میگوییم اذهب انت و ربک فقاتلا انا معکما مقاتلون بدان

خدای که ترا بحق مبعوث کرده که ما را اگر به برک الغماد که شهر حبشه است بری با تو آییم و جنگ کنیم تا تابع رسالت
کنی محمد بن اسحق گفته که بعد از آن حضرت رسالت فرمود که خلایق مصلحت چیست و مراد از آن انصار
بود که ایشان در عقبه بیعت بر آن کرده بودند که تا بمدینه نرسیده است از عهده ایشان بری باشند و عهد
ایشان بر آن بود که چون بمدینه رسد او را همچون عیال خود حمایت کنند و آنحضرت اندیشه فرمود که مبادا
انصار نخواهند نصرت کنند الا وقتی که دشمن بمدینه آید و در آنجا قصد وی کنند و ایشان عهد دیگر
نکرده بودند که با آنحضرت بحرب روند و چون حضرت سخن تمام فرمود سعد بن معاذ برخاست و گفت
یا رسول الله چنان می نماید که کلام مبارک ترا روی با ما است و با ما میگویی فرمود بلی سعد گفت
ما ایمان آورده ایم و تصدیق تو کرده ایم و گواهی داده ایم بر آنکه دین تو حق است و عهد بسمع و طاعت
و طوع و رغبت بی کراهت با تو کرده ایم و بدان خدای که براستی بعث کرده که اگر ما را بدریا بری که عوض
دهی درآییم و باک نداریم و متابعیم و از کارزار کراهت نداریم و ما در جنگ صابریم و در ملاقات عدو
صادق و با تو بدریا درآییم موافق و میخواهیم که حق تعالی ترا اخبار کند که ما با تو موافقیم برخیز تا یاری حق بسوی دشمن
تازیم و در قدم مبارک تو در معرکه جان بازیم حضرت را سخن او حق و خوش آمد و فرمود که روان شوید
و بشارت باد شما را که حق تعالی یکی از دو طایفه وعده داده است یعنی عیر یا نفیر یعنی کاروان یا مردان
و بر ایشان خواند و اذ یعدکم الله احدی الطائفتین انها لکم و فرمود والله گویی میبینم که هر یکی از قوم کجا
خواهند افتاد پس رفتند و بنزدیک بدر نزول کردند و پیغمبر صلی الله علیه و آله با یکی از اصحاب سوار
شدند و طوف میکردند به شیخی رسیدند از عرب سوال کردند از وی سوال کردند از وی فرمود که از
حال قریش و از احوال محمد چه شنودی گفت نگویم الا که خبر دهی از کجایی حضرت فرمود که تا نگویی با تو نگویم
او گفت آن به ازین است فرمود که آری آن شخص گفت بمن رسیده است که محمد و اصحاب او از مکه
در فلان روز بیرون آمده اند اگر راست گفته باشند این زمان در فلان موضع باشند که منزل ایشان
بود و دیگر رسانیدند که قریش در فلان روز از مکه بیرون آمده اند اگر راست گفتند امروز باید که در فلان
مقام باشند که آنجا نزول کرده بودند بعد از آن گفت شما از کجایید آنحضرت فرمود که ما از مائیم و مراد
آنحضرت آن بود که در توهم اندازد او را که ایشان از عراق اند زیرا که در آنجا عراق را ماء گویند و غرض
آنحضرت آن بود که ما را از نطفه آفریده اند محمد بن اسحق آورده که بعد از آن حضرت رسالت صلی
الله علیه و آله بمنزل رفت و شبانگاه حضرت امیر و زبیر و سعد بن ابی وقاص را با جماعتی به بدر فرستاد
تا خبری از قریش بیابند ایشان رفتند و شتر آبکش را یافتند و اسلم غلام بنی الحجاج و عریض ابی یسار غلام

بنی العاص با آن شتران بودند و ایشان را گرفتند بخدمت آنحضرت آوردند و او نماز شام میگزارد اصحاب
از ایشان پرسیدند که شما از کجا می آیند گفتند از بهر قریش آب میکشیم و مسلمانان با میدا آنکه ایشان
از ابو سفیان اند زدند و ایشان میگفتند از آن ابو سفیان نیستیم و چون گفتند از آن ابو سفیانیم ترک
زدن کردند و چون حضرت نماز تمام کرد فرمود که چون راست گفتند ایشان را زدند و چون دروغ گفتند
ترک کردید ایشان از قریش اند آنگاه فرمود که قریش در کجا فرود آمده اند گفتند در عدوة القصوی از
پس کثیب عقنقل فرمود که ایشان چند نفرند گفتند بسیار فرمود که بسیاری از ایشان تا چند مرد باشد
گفتند نمیدانیم گفت هر روز چند شتر میکشند گفتند روزی نه و روزی ده آنحضرت فرمود که میان
نهصد و هزار اند گفت بزرگان قریش کی آمده اند گفتند عتبه و شیبه و ابو البختری و حکیم بن حزام و اسحق بن عامر
و حارث بن عامر و طعیمه بن عدی و نضر بن حارث و زمعه بن اسود و ابو جهل و امیه بن خلف و نبیه پسران
حجاج و سهیل بن عمرو و عمرو بن عبدود حضرت رسالت صلی الله علیه و آله چون این سخن بشنود گفت مکه جگر
گوشگان خود را بشما انداخته و ابو سفیان کاروان را از طریق ساحل بگذرانید و قریش متوجه بدر شدند
و چون در جحفه نزول کردند جهم بن الصلت بن مخرمه بن عبد مناف خوابی بدید و با قوم گفت در خواب
چنان دیدم که اسب سواری ایستاده بود و اشتری داشت و گفت عتبه و شیبه و ابو الحکم بن هشام و امیه
و فلان جمعی از اشراف قریش که در بدر بقتل آمدند و کشته شدند و آن شتر را حلق بریدند و رها کردند و در
میان لشکر بیاورد و هیچ خیمه نبود الا که در رشاشه خون بآنجا رسید و این با ابو جهل گفتند گفت این پیغمبری دیگر
از بنی مطلب است اگر حرب واقع شود فردا بدانید که مقتول کیست ابو سفیان چون کاروان بگذرانید و روان
کرد پیغام بقریش کرد که شما از بهر حمایت اموال بیرون آمدید و چون کاروان خلاص یافت باید که مراجعت کنید
ابو جهل گفت که والله مراجعت نکنیم الا که به بدر رویم و در آنجا سه روز بنشینیم و الطعام کنیم و خمر آشامیم و
بعیش مشغول باشیم اعراب بدانند و همیشه از ما ترسان باشند و بدر از مواسم عرب بوده که در هر سال
سه روز در آنجا جمع گشتندی و بازاری زدندی پس اخنس بن شریق گفت یا بنی زهره که خدای اموال شما
را خلاص داد باز گردید و سخن وی اعتبار مکنید و بنی زهره باز گشتند و قول ابی جهل با ابی سفیان رسید
گفت و اقوماه این کار عمرو بن هشام است یعنی ابی جهل و از کاروان باز گردید و بمشرکان ملحق شد
و در زمان حرب جراحتی بوی رسید و بگریخت و پیاده بمکه رفت و قریش در عقب کثیب عقنقل نزول
کردند و حق تعالی باران فرستاد و آن وادی نرم را از برای مسلمان سخت گردانید تا آسان بر آن
بگذرند و آب بقریش رسید و ایشان قدرت گذشتن نداشتند و رحلت نکردند و آنحضرت اول رحلت

فرمود و در سر چاهی از بدر نزول نمود خباب بن منذر گفت یا رسول الله حق تعالی ترا در اینجا فرود آورد
تا تجاوز نکنیم یا آنکه برای خود فرود آمدی فرمود که برای خود فرود آمدم گفت از اینجا می باید رفتن و بر سر
آب قریش فرود آمدن تا با ایشان نزدیک باشیم و دیگر چاه ها را انباشتن و حوضی کندن و پر آب کردن
و ما را آب باشد و ایشان را نباشد و تشنه مانند و ما با ایشان مقاومت توانیم کردن جبرئیل فرود و گفت
رای اینست حضرت بدان عمل نمود و رفتند و بر آن آب فرود آمدند و حوض کندند و چاه ها را پر کردند
و سعد بن معاذ برای آنحضرت عریشی برپا کرد که آنحضرت در وی باشد و ایشان جنگ کنند اگر فتح شود فهو
المراد و اگر نشد حضرت از آنجا سواره خود را بمدینه رساند و با یاران که تخلف کرده بودند پیوندد حضرت
دعای خیر در حق او کرد و آنحضرت در عریش نشست و دعا خواند چون لشکر اسلام در آن موضع قرار گرفتند
جمعی از قریش بر سر حوض رسول الله آمدند و حکیم بن حزام که سوار بود بگریخت و بعد از آن چون مسلمان
شد و تنی چیزی کردی سوگند باین عبارت کردی که و الذی نجانی یوم بدر و چون قریش مستقر شدند عمیر بن وهب
الجمحی را فرستادند تا احتیاط کند که چند لشکر با حضرت رسالت است بگردید و ملاحظه تمام کرد و باز گردید و
گفت که تا بیش سیصد مرد باشند اگر در کمین چیزی دیگر باشد رفتم و در وادی بجاده دوانیدم کسی نبود اما او گفت
ای قریش باین رایات بوی مرگ میشنوم و شتران عرب زهر قاتل بسیار دارند و قومی اند که ایشان را
ساز و سلاح نیست اما شما را کار زار کردن صلاح نیست که چنان دیدم که هیچ مرد از ایشان کشته نشود الا که
اول مردی از شما کشته شود و به پیش عتبه رفت و گفت خلایق را باز گردان و دیه عمرو بن حضرمی که هم سوگند
تو بود بگذار گفت من راضی ام اما با ابو جهل بگو که موافقت نمایم حکیم گوید که چون رفتم پیش ابو جهل و
گفتم جمعی پیش بودند و آن حضرمی زره پیش وی بود میگفت که عهدی با عبد الشمس کرده بودم فسخ کردم و با بنی
مخزوم هم عهد شدم گفتم عتبه میگوید که مصلحت آنست که لشکر از اینجا باز گردانیم گفت رسولی دیگر یافت که ترا
فرستاد و باز پیش عتبه رفتم و بعد از آن ابو جهل آمد گفت ای عتبه محمد را دیده و رگ گردنت برخاسته است او را
بد آمد و گفت ای زرد کون مقعد مرا نشان میدهی و ابو جهل در مقعد برص داشت و بزعفران رنگ میداده و از آن
سخن در غضب شد و شمشیر بر کشید و بر پشت اسب خود فرود آورد و با این رخصه گفت این بد فالیست
و در آن زمان حرب قایم شد حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم رایات منصوره را راست کرد و علم
بزرگ که از آن انصار بود بمصعب عمیر داد و علم خزرج را بحباب و علم اوس را بسعد بن معاذ و شعار مهاجر یا
بنی عبد الرحمن و شعار خزرج یا بنی عبد الله و شعار اوس یا بنی عبید الله و صف لشکر را بیاراست و مشرکان را
سه علم بود یکی در دست ابی عزیز بن عمیر و یکی در دست نضر بن الحارث و یکی دیگر با ابن ابی طلحه بود و ایشان از

بنی عبدالدار بودند و اینها نیز صف خود آراستند بعد از تسویه سه کس از کفار بمیان میدان درآمدند
و مبارز طلبیدند یکی عتبه بن ربیعه دوم شیبه برادر او سیم ولید پسر عتبه سه جوان از انصار در برابر رفتند
ایشان قبول نکردند که ما ابنای اعمام خود میخواهیم حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که ای عبیده
ای حمزه ای علی شما بمیدان ایشان روید و عبیده پسر حارث بن عبدالمطلب بود پسر عم پیغمبر انگاه این
سه مرد مردانه و شجاع فرزانه در میدان آن سه بیدین بیگانه درآمدند عبیده مرد کهن سال بود در مقابل
عتبه رفت که او هم سال خورده بود و حمزه میانه سال بود بخصم شیبه شد که او نیز در سن کهولت بود و
و حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام که جوان بود و بیست و هفت سال عمر داشت در برابر ولید آمد
که نو رسیده بود حضرت امیر و حمزه خصم خود را فی الفور بقتل آوردند و عبیده و عتبه یکدیگر را زخم ساختند
اما عتبه زخمی بر ساق عبیده زده که استخوانش شکافت و مغز بیرون آمد علی و حمزه که چنان بدیدند روی بعتبه
آورده او را به تیغ بگذرانیدند و عبیده را برداشته بنظر انور سید بشر رسانیدند چون عبیده دیده باز
کرد چشمش بر جمال خواجه عالم افتاده گفت یا رسول الله آیا شهیدیستم حضرت گفت از شهدای و دفتر
سعدای و او را دعا گفت بعد از آن وفات یافت و او را در وادی صفرا دفن کردند و قولی دیگر آنست
که در مراجعت از بدر در منزل روحا بدار القرار انتقال یافت رضوان الله علیه آورده اند که در آن وقت حضرت
رسول بر عریش دست بدعا برداشته بود و طلب نصرت میفرمود و ابوجهل میگفت هر کدام از ما قطع
رحم بیش میکنیم او را هلاک گردان و این دعا بر خود میکرد انگاه جنگ سخت در پیوست و جوانان اهل
بیت و انصار همگان بکوشیدند اما در آن کارزار شاه بدلدل سوار بیاری کردگار و بواسطه ذو
الفقار با کفار نابکار داد مردی بداد و واقدی آورده که در روز بدر از مشرکان هفتاد کس کشته شدند
و از آن جمله چهل و نه نفر از آن قبیل بودند که حضرت امیر بعضی از آن بتنهایی از تیغ گذرانیده بود و بعضی
بشرکت دیگران بعضی گویند بیست و دو نفر را بتنهایی بقتل آورده بود و از بیست و دو نیز گفته اند اما نه
نفر بلا خلاف است که بتنهایی بقتل رسانیده و اول ولید بن عتبه بن ربیعه خال معاویه دوم عاص
بن سعید بن العاص بن امیه سیم عامر بن عبدالله چهارم نوفل بن خویلد بن اسد و او از شیاطین
قریش بود پنجم مسعود بن ابی امیه بن المغیره ششم قیس بن الفاکه هفتم عبدالله بن المنذر بن ابی رفاعه
هشتم عاص بن منبه الحجاج نهم حاجب بن السائب و اما آنانکه امیر در قتل ایشان شریک بوده حنظله
بن ابی سفیان است برادر معاویه عبیده بن الحرث و زمعه و عقیل پسران اسود بن مطلب و اما
آنانکه اختلاف کرده اند که امیر کشته یا دیگری طعیمه بن عدی است و عمیر بن عثمان بن عمرو و حرمله

بن عمرو و ابو قیس بن الولید بن المغیره و ابو العاص بن قیس و اوس بن [illegible] و عقبه بن ابی معیط و معاویه بن عامر و
در بعضی روایات آمده که قریب بنصف است که بدست امیر کشته شده و بعضی دیگر را بعضی ملائکه ایشان را بقتل
آورده اند که حضرت عزت بمدد حضرت رسالت فرستاده بود که اذ تستغیثون ربکم فاستجاب لکم انی
ممدکم بالف من الملائکة مردفین یکی از بزرگان در شان غزوه بدر فرموده که طوبی للجیش امیرهم رسول
الله و مبارزهم اسد الله و جهادهم طاعة الله و مددهم ملائکة الله و ثوابهم رضوان الله یعنی خوشا لشکری
که سرلشکری ایشان رسول الله باشد و مبارز و مرد افکن ایشان اسد الله باشد و جهاد ایشان طاعة الله
باشد و مدد و معاون ایشان فرشتگان عالم بالا باشند و ثواب ایشان رضوان و رضا و خشنودی حق سبحانه
و تعالی باشد نقلست که در روز بدر بادی برآمد که کس مثل آن ندیده بود و بعد از آن بادی دیگر وزید
و دیگر بادی وزید در اول بار جبرئیل با هزار ملک آمدند بموافقت و معاونت حضرت رسالت دوم بار میکائیل
با هزار ملک آمدند و در میمنه لشکر اسلام بایستادند سیم بار اسرافیل با هزار ملک دیگر آمده در میسره بایستادند
و همه آن ملائکه عمامهای سپید بودند و در غیر آن روز ملائکه حرب نکرده اند و در دیگر غزوات حاضر میشدند
اما جنگ نمیکردند ابوداود و دارمی گفته اند که شخصی از صحابه گفت در آن روز عقب مشرکی رفتم تا او را قتل کنم
و پیش از آن که شمشیر بوی رسد سر وی افتاد و دانستم که از غیب بود عکرمه روایت کند که در روز بدر سرها
و دستها می افتاد و نمی دانستیم که از کجا زده اند روایت کنند که ابوجهل در میدان جولان میکرد و آنحضرت
را بد میگفت دو کودک در لشکر اسلام متوجه او شدند با شمشیر کشیده و بر یکدیگر پیشی گرفتند و او را بشمشیر زدند و
افتاد و نزدیک حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم شتافتند و خبر دادند که کشتیم پس شمشیر ایشان را ملاحظه
فرمود که هر دو کار دیده و سلب او بمعاذ بن عمرو بن الجموح داد و در روایتی دیگر آنست که معاذ بن عفرا و برادر
او عوف بن الحارث ابوجهل را بشمشیر زدند و او حمله بایشان کرد و هر دو را قتل کرد و بعد از آن خود بیفتاد
و عبدالله بن مسعود سر وی قطع کرد عبدالله بن مسعود گفت در بدر با بوجهل رسیدم و ملی پای افتاده
بود و شمشیر در دست داشت و مردم را از خود دور میکرد گفتم ای دشمن خدای الحمد لله که خدای ترا رسوا
کرد گفت مردی ام که بدست قوم خود هلاک شدم در ایستادم و او را بشمشیر میزدم تا دستش قطع کردم و شمشیر
او برگرفتم و سرش ببریدم و بحضرت رسالت بردم و آنچنان گران بود که قوت کشیدن نداشتم آنحضرت
از آن عجب فرمود و گفت این فرعون اوست و بر غابت و با من بیامد و جسد او را بدید و گفت ای
عدو الله الحمد لله که خدای تعالی ترا رسوا ساخت و فرمود این شخص فرعون این امت بود آخر ختم جنگ آن
شد که آن حضرت مشتی سنگ ریزه برداشت و گفت شاهت الوجوه و بر روی ریخت باقی منهزم شدند [illegible]

[illegible] ابوجهل

ایشان

کس بقتل در آمدند و هفتاد کس اسیر گشتند و باقی روی بهزیمت نهادند فلم تقتلوهم ولکن الله قتلهم وما
رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی مشعرست باین معنی روایت کنند که دران روز آنحضرت نوفل بن
خویلد را نشناخت فرمود که اللهم اکفنی نوفلا پس چون منکشف شد امیر قریش امیر المؤمنین اقرار دید دران
معرکه متحیر که چه کند با او و او خود باسب و زره داشت و خود بر سر او و همچو کوهی ایستاده امیر علیه السلام
قصد او کرد تا رسیدن او را بشمشیر زد و او در امیر آویخت قوت کرد و خود را خلاص ساخت و شمشیر دیگر بساق
او زد چنانچه زره را پاره کرد و او از پیش بدر رفت از عقب او تاخت و او را پاره پاره ساخت و باز گشت
شنید که حضرت رسول میفرماید آیا هیچ کس میداند که حال نوفل بکجا رسید امیر فرمود که یا رسول الله بهمت
و برکت تو او را بقتل آوردم پیغمبر تکبیر گفت و فرمود الحمد لله الذی اجاب دعوتی فیه شکر و سپاس مر
خدا را که دعای من در حق وی مستجاب کرد ایضا القصه چون اثر غالب بودن در لشکر اسلام ظاهر شد آنحضرت
فرمود که من میدانم که بعضی را از بنی هاشم بکره آورده اند و رغبت در قتال ما نداشتند پس هر کدام
از ایشان را که به بیند مکشید بتخصیص عباس و ابو البختری بن هشام ابی حذیفه بن عتبه بن ربیعه گفت پدران
و فرزندان و خویشان خود را بکشیم و عباس را بگذاریم و الله که اگر او را دریابیم زنده نگذاریم پیغمبر صلی
الله علیه و آله این کلام خوش نیامد و فرمود که ملاحظه کنید که چه میگوید و از سخن من تخلف میکند و هم مراتب
می آرد و ابو حذیفه بعد از این میگفت که من از گناه آن کلمه که در روز بدر گفته ام ایمن نیستم و همیشه
خایفم شاید که حق تعالی کفارت آن را شهادت روزی کند و در روز یمامه کشته شد و ابو الیسر بن کعب
بن عمرو عباس را اسیر کرد و آنحضرت فرمود که او را چگونه اسیر کردی گفت مردی اعانت من کرد که هرگز
او را ندیده بودم فرمود که ایشان را فدا بستانند کسی را که مالدار باشد آنحضرت فرمود با عباس که فدای
خود و برادر زاده خود عقیل و نوفل بن حارث و حلیف خود عتبه بن جحدم بده که تو توانایی آن داری عباس
گفت که من در مکه مسلمان بودم و از آمدن نکره آنحضرت فرمود که آن خدای تعالی داند از اجزای
خیر دهد اما بحسب ظاهر با ما محاربه کردی و بیست اوقیه زر در حالت اسیری از وی ستانده اند آنرا بحساب
فدای من کن فرمود که آن زریست که از حق تعالی بما رسیده از حساب بیرون است عباس گفت مالی
دیگر ندارم آنحضرت فرمود آن مال کجا رفت که در مکه تسلیم ام فضل کردی و گفتی با ما بود و گفتی اگر کشته
شوم عبد الله را چندین بده و قثم و عبید الله را هر یک این مبلغ بده عباس گفت بدان خدای که ترا
براستی برانگیخت که بغیر از من و آن زن هیچ آفریده دیگر ندانست و دانستم که تو پیغمبر بر حقی و نفس خود را
و برادر زادگان را و حلیف را فدا داد و ابو العاص بن ربیع شوهر زینب بنت رسول الله اسیر کردند و زینب مسلمان بود

گفت

و ابو العاص بهمان مشرک با وی می بود و زینب در فدای او قلاده خدیجه که خدیجه بجهاز زن در زمان عروس
بزینب داده بود از مکه فرستاد پیغمبر از دیدن آن بسیار گریست فرمود که اگر مصلحت بینید او را بگذارید
و قلاده باز فرستید اصحاب همچنان کردند و ابو العاص شرط کرد با آنحضرت که زینب را از مکه بمدینه فرستد
چون بمکه رفت کار سازی زینب کرد و برادر خود را کنانه بن ربیع با او همراه کرد و بمدینه آمد و ابو العاص
در مکه توقف کرد و پیش از فتح مکه در تجارت بود در وقت باز گشتن لشکر اسلام بوی رسیدند و مال او را غارت
کردند و ابو العاص بگریخت و در شب بخانه زینب رفت و زینب او را در جوار خود گرفت و آنحضرت با اصحاب
گفت که مال او رد کنید نیکو بود و الا فی با شما ایشان باز دادند و ابو العاص بمکه رفت و اموال مردم باز داد
و گفت ای جماعت قریش مال کسی پیش من هست یا نه گفتند نه آنگاه در حضور ایشان کلمه توحید عرض کرد
و الله که از آن جهت روز در مدینه مسلمان نشدم تا شما ظن نبرید که غرض من آن بود که مال شما ببرم و هجرت
بمدینه کرد و ابن عباس روایت کند که حضرت رسول زینب را بنکاح اول باز بوی داد و شش سال در میان
ایشان گذشته بود و قولی آنست که تجدید نکاح کردند القصه چون جنگ فرو نشست و معرکه در هم شکست
و کشتگان معلوم شد که کدام اند و اسیران را بگرفتند بعد از آن آنحضرت فرمود که بیست و چهار نفر
از اکابر قریش را در یک چاهی انداختند در بدر سه روز آنجا مکث فرمود و عادت آنحضرت آن بود
که هر غزایی که غالب میشد سه روز اقامت مینمود و در روز سیم از بدر بدولت و سعادت مظفر و منصور
گشته سوار شد و تمام اصحاب با وی روان شدند و پنداشتند که بمکه میرود
بر سر چاه رسید ایستاد و ایشان را بنام خود و پدران بخواند و فرمود که نه بهتر آن بودی که شما اطاعت
خدا و رسول او میکردید و نجات می یافتید اکنون هر وعده که حق تعالی فرموده بود دیدید چرا با اجساد بی ارواح
سخن میگویی ایشان نمیشنوند فرمود که بدان خدای که جان محمد بید قدرت اوست که شما از ایشان شنونده تر
نیستید ایشان این زمان آگاهی تمام دارند و حسرت و ندامت میخورند و فایده ندارد بعد از آن
آنحضرت فرمود تا غنایم را جمع کردند جمع کنندگان گفتند از ما باشد و نگاهبانان گفتند که بما تعلق دارد
و حارسان آنحضرت را گفتند ما احق عباده گفت چون اختلاف در میان ایشان آنحضرت بالعاره
فرا گرفت و بر سر راه مدینه بر تلی فرمود تا غنایم را جمع کردند جمع کنندگان گفتند از ما باشد و نگاهبانان گفتند و
و آن غنایم را علی السویه در میان مسلمانان قسمت نمود و یک شمشیر که از آن منبه بن حجاج بود و شمشیر ابی جهل
را خاصه خود گردانید و عبد الله بن رواحه را بجوالی مدینه فرستاد و زید بن حارثه را باطراف دیگر مدینه تا خبر
فتح دهند اسامه بن زید روایت کند که رقیه بنت رسول الله را بخاک برده بودیم که خبر فتح رسید و چون مسلمانان

چون خبر رسید که یا رسول الله

استقبال کرده در روحا بدان حضرت رسیدند و او را تهنیت گفتند و جمل و چهار شتر بادی بود و چون بوادی صفرا رسیدند حضرت امیر را فرمود تا نضر بن حارث را بقتل آورد و چون بعراق الظبیه رسید عقبة بن ابی معیط را فرمود تا کشتند عقبه دران حالت گفت دختران کوچک دارم بکه سپارم آنحضرت فرمود بآتش دوزخ و عاصم بن ثابت بن ابی افلح او را بقتل آورد و آنحضرت پیش از اسیران بمدینه فرمود و دعا نمود که اسیران را نکو دارید و ایذا مرسانید محمد بن اسحق گوید که اول کسی که خبر مصیبت مشرکان بمکه برد حیسمان بن عبد الله بن ایاس خزاعی بود ابو رافع مولای رسول الله صلی الله علیه و آله روایت کند که غلام عباس بودم و اسلام در خانه ما راه یافته بود عباس و ام فضل و من همه مسلمان بودیم و پنهان بودیم میداشتیم چون این خبر رسید قوتی در خود یافتیم و در حجره زمزم نشسته بودم و تیری تراشیدم ناگاه ابولهب پای کشان آمد و با ابوسفیان بنشست و گفت مرا از اهل بدر خبری ده او گفت والله که بغیر از این نبود که چون بهم رسیدیم ما پشت بدادیم و ایشان بقتال شدند و ما را میکشتند و میگرفتند و کس را ملامت نمیکنم که لشکر ایشان چنان دیدم که سواران سفیدپوش بر اسبان تازی ابلق نشسته در میان آسمان و زمین با ما جنگ میکردند ابو رافع گفت من گفتم آن ملایکه باشند ابولهب برخاست و طپانچه بر روی من زد و مرا بر زمین انداخت و بر سینه من نشست و مرا می زد ام الفضل برخاست و چوبی برداشت و بر ابی لهب زد و سر وی شکسته شد و گفت سبب آنکه عباس غایب گشته و غلام وی را حقیر داشته ابولهب زیان کار باز گردید و بعد از هفت روز دیگر از غصه بمرد و جان بمالک دوزخ سپرد و رفاعه زرقی روایت کند که جبرئیل علیه السلام گفت ملایکه که در روز بدر حاضر شده بودند در میان دیگر عالمان مرتبه دارند و در آن روز که فتح بدر شد روم بر فارس غالب شد و مسلمانان از این دو فتح خرم شدند که اهل روم اهل کتاب بودند و اهل فارس نه و در آن سال غزای بنی قینقاع واقع شد و آنچنان بود که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله چون بمدینه فرمود در نوبت اول یهود مقرر کردند که مدد هیچ دشمن وی ننمایند و اگر دشمنی متوجه وی شود بر دفع او موافقت و معاونت نمایند و چون از مراجعت بدر قرار گرفتند یهود در آن اظهار حسد و عداوت کردند و گفتند محمد با جمعی در افتاده که ایشان جنگ نمی توانستند کردن اگر جنگ با ما کنند بدانند که چگونه جنگ میکنیم و نقض عهد کردند و آنحضرت بنی قینقاع را جمع فرمود و ایشان اول از یهود بودند که عهد شکستند گفت ای جماعت قریشی یهود از خدای اندیشه کنید و اگر نه آن نعمت که بر قریش رسید بشما رسد و مسلمان شوید و از کفر و طغیان در گذرید که من پیغمبر مرسلم ایشان

گفتند یا محمد تو میدانی که ما چون قریش نیستیم که بر ایشان غلبه کنی تو بدان غره مشو که ایشان از علم حرب بی بهره بودند و چون یهود نقض عهد کردند و در مقابل پیغمبر کلمات راندند آنحضرت در نیمه شوال بر ایشان لشکر کشید و علم نصرت آثار را بحمزه نامدار داد و ابولبابه را در مدینه خلیفه ساخت و متوجه ایشان شد ایشان طاقت مقاومت نیاورده و در قلعه متحصن شدند و پانزده روز در حصار بودند و آخر بجان آمده بحکم آنحضرت فرود آمدند و همه را گرفته دست های ایشان بر هم بستند و آنحضرت بقتل ایشان اشارت فرمود عبد الله ابی سلول از جهة ایشان شفاعت کرد و گفت یا محمد در شان دوستان و هم سوگندان من احسان کن آنحضرت اعراض فرمود و او در مبالغه افزود و آنحضرت ابا نمود بعد از آن گستاخانه دست در جیب رسول الله کرد و گفت با ایشان مروت کن فرمود و گفت مرا رها کن عبد الله گفت و الله که رها نکنم تا در شان ایشان احسان کنی چهار صد مرد و سیصد زره پوش مرا از اسود و احمر کی روا باشد که بقتل آری آنگاه فرمود که ایشان را بتو بخشیدم و گفت تا ایشان را از آن زمین بیرون کردند و مال ایشان غنیمت شد و آن اول مالی بود که بعد از مال بدر تخمیس کردند و مراجعت بمدینه فرمود و در آن سال حضرت رسالت صلی الله علیه و آله مصلی فرمود و نماز عید اضحی ادا نمود و با اغنیا صحابه قربانی کردند و اول عیدی بود که مسلمانان کردند و در آن سال امیة بن ابی الصلت وفات کرد و نام او ابو الصلت عبد الله بود و ولد ربیع بن عوف بن ربیعه و امیة کتب متقدمان خوانده بود و از بت پرستی اعراض نموده و خبر میداد که هنگام آن شده که پیغمبر آخر الزمان مبعوث گردد و تصور داشت که خود خواهد بود و چون خبر بوی رسید که آنحضرت مبعوث گشت حسد برد و در کفر بماند و چون اشعار او بر رسول الله خواندند فرمود که زبان او ایمان آورده و دل او کافر بود والله اعلم بالصواب

فصل یازدهم از قسم پنجم

در بیان آنچه در سال شانزدهم از نبوت واقع شد که سال سیم باشد از هجرت و ذکر تزویج حفصه و غزای احد و ذکر حمزه و شهادت او و در آن سال غزای سویق واقع شد سبب آنکه چون غزای سویق واقع شد ب بدر وقوع پیوست ابوسفیان از آن در ماتم نشست و نیت کرد تا انتقام از خیر الانام نکشد دهن بر سر نکند و با دویست سوار متوجه شد و چندان برفت که میان او و میان مدینه پیش از یک میل نمانده بود و یکی از انصار و دیگری که اجیر وی بود یافت و ایشان را قتل کرد و بعضی از نخلها بار کند و تصور کرد که سوگند او را شد و مراجعت بمکه نمود این خبر با آنحضرت رسید در پنجم ذی الحجه با دویست سوار از مهاجر و انصار در عقب او شتافتند و ابولبابه را در مدینه خلیفه ساخته بود و ابوسفیان چون خبر یافت روی در گریز نهاد لشکریان ایشان انبانهای سویق که از جهة قوت داشتند برای سبکباری انداختند و مسلمانان در عقب ایشان

می تاختند و بر میداشتند اما نرسیدند و بعد از پنج روز آنحضرت بمدینه فرمود و آن بغزاء سویق معروف
شد و در انسال در چهاردهم ربیع الاول کعب بن اشرف بقتل آمد سبب قتل او آن بود که بهجو حضرت رسالت
و اصحاب او گفته بود و ماتم زمان ایشان برده و بر اهل بدر زاری کرده و مشرکان را بحرب مسلمانان تحریص
نموده تا نا بی که چون این خبر بآنحضرت رسید فرمود که کیست که او را بقتل آرد جابر بن عبد الله انصاری روایت
کند که چون پیغمبر این فرمود محمد بن مسلمه برخاست و گفت یا رسول الله من بروم و این کار را باتمام
بشرط آنکه هرچه خواهم در پیش او بگویم رخصت فرمود و او بنزد کعب رفت و گفت این شخص از ما طلب صدقه
کرد و ما را برنج آورده و از تو قرضی مطلب گفت والله زود باشد که از وی ملول گردید و روی از صحبت او
بتابید او گفت چون متابعت او کرده ایم نمیخواهیم که فی الفور روی گردان شویم تا ببینیم که حال او بکجا میکشد کعب
رهن طلبید که وثیقه دین او باشد گفت چه میخواهی گفت زنان را رهن سازید گفت این نشاید و تو خوب روی
عرب گفت پس فرزندان گفت اگر چنین کنیم فردا مارا سرزنش کنند گفت پس چه رهن میکنید محمد بن مسلمه
گفت سلاح خود را رهن سازم او قبول کرد و وعده کردند که شبانگاه بروند و آن رهن سازند محمد بن
مسلمه و ابو نائله که برادر رضاعی کعب بود شب هنگامی رفتند بپای حصار او و کعب یهودی بود و حصار
محکم داشت و متصل بحضرت کین میورزید آواز دادند کعب چون صدای ایشان شنید آمد و از حصار
ایشان را دید روی بزیر نهاد زن او گفت که بکجا میروی که آوازی شنودم که خون از و میچکید گفت محمد
بن مسلمه و برادر من ابونائله است و بزیر آمد و تصور کرد که ایشان سلاح آورده اند تا رهن سازند و چون
نزدیک ایشان رسید یکی پیش رفت و موی سر او را محکم در دست پیچید و آن دیگر شمشیر کشید و او را پاره پاره
کرد و سر او را برداشتند و بخدمت آنحضرت آوردند آنحضرت در حق ایشان دعا خیر فرمود و در این
سال زینب بنت خزیمه که اول زن طفیل بن حارث بن عبد المطلب بود و او طلاق داد و برادر او
عبیده او را نکاح کرد و چون در بدر شهید شد آنحضرت او را نکاح کرد و دوازده اوقیه صداق او ساخت
و بعد از هشت ماه زینب وفات کرد و در انسال حسین بن علی علیهما السلام در نیمه رمضان بوجود آمد
و در انسال غزای احد در روز شنبه هفتم شوال واقع شد و آنچنان بود که مشرکان چون از بدر مراجعت
کردند و مالهای کاروان را در دار الندوه موقوف داشته بودند و بقیة السیف اشراف قریش با ابوسفیان
گفتند ما میخواهیم که از این تجارت تجهیز لشکر کنیم و بجنگ رویم ابوسفیان گفت اول من قبول میکنم و بنو عبد المطلب
با من متفق اند و آن مال هزار خروار بود و جمله بار را نقد کردند پنجاه هزار دینار زر شد و راس المال را
باعمال بردند و ربح آن مال را صرف لشکر کردند و اعراب اطراف را دعوت نمودند تا ایشان را مدد کنند

مجتمع شدند و زنان نیز با خود بردند تا ندبه کشتگان بدر کنند و مردم را در محاربه حریص سازند
و عباس بن عبد المطلب این صورت را بحضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم نوشت و بعد از آن
قریش سه هزار سوار جنگی جمع کرده متوجه مدینه شدند و ابو عامر راهب با ایشان بود و هفتصد زره پوش
بودند و دویست اسب و سه هزار شتر داشتند و پانزده زن با خود برده بودند و در ذو الحلیفه نزول
کردند چهارشنبه و پنجشنبه و جمعه آنجا توقف کردند و سعد بن عباده و اسید بن حضیر و جمعی دیگر از
صحابه بر در خانه آنحضرت حراست میکردند در شب و دیگر مسلمانان پاس مدینه میداشتند شب
آنحضرت در واقعه دید که زره پوشیده بود و ذو الفقار او شکسته شد و گاوی ذبح کردند و از شب
آن گوی تعبیر فرمود که زره مدینه است و گاو کشته صحابه و شمشیر شکسته شخصی از اهل بیت کشته
شود و کبش امیر لشکر عدو باشد که هلاک شود و رای آنحضرت و اصحاب آن بود که از مدینه بیرون نروند
و جمعی جوانان که در غزای بدر حاضر نبودند و حرص بر شهادت مینمودند مضمون قل هل تربصون
بنا الا احدی الحسنیین را تکرار میفرمودند یکی از دو نیکوی چشم داریم شهید شویم یا مظفر باییم هر دو
خیر است در این غزا ساعی بودند و پیغمبر صلی الله علیه و آله جمعه گزارد و ایشانرا تحریص کرد بر جهاد
و بظفر دنیوی و اخروی وعده داد و بعد از نماز باندرون خانه فرمود و زره پوشید و سلاح بر
خود راست کرد و خلایق بر در حجره صف کشیدند و آنحضرت در جوشن میان بسته و شمشیر حمایل
کرده و سپر در قفا انداخته بیرون آمد همه از آن پشیمان شدند و اظهار کردند آنحضرت فرمود که نزد
پیغمبر را که سلاح از خود باز کند تا وقتی که حق تعالی میان او و دشمن حکم فرماید بنام خدای تعالی
بیرون شوید و اگر صبر کنید نصرت یابید و سه علم راست کرد علم اوس با سید بن حضیر
داد و علم خزرج بحباب و قول آنست که بسعد بن عباده و علم مهاجره بعلی بن ابی طالب و از روز
امیر علیه السلام بیست و نه ساله بود و عبد الله بن ابی بکر در مدینه گذاشت و پای دولت در رکاب سعادت
نهاد و سوار شده و کمان در گردن افکنده بود و نیزه در دست داشت و صد زره دار بودند هم
تا مدار و امیر المومنین و سعد بن معاذ و سعد بن عباده با مسلمانان از یمین و یسار و در راه کودکان را
بازگردانید و چون بلال اذان مغرب بگفت نماز گزارد و در شیخین شب گذراشتند و محمد بن مسلمه با پنجاه
سوار حراست لشکر کرد و آن موضع را شیخین میگفتند زیرا که دو مرد پیر یهودی در آنجا مقیم بودند و آنحضرت
در اول وقت نماز صبح گزارد و روان شد و رای عبد الله بن سلول آن بود که از مدینه بیرون نروند
با سیصد مرد باز گردید و مبالغت بر خلاف رای من کرد و سخن جوانان شنیده پس از این باز گشت و با

آنحضرت پنجصد مرد ماندند ناچار رفتند تا باحد رسیدند احد را در پس پشت کردند و روی بمدینه صف
کشیدند و کوه عینین بر یسار وی بود و پنجاه مرد تیرانداز در شکاف آن کوه که محل خطر بود بداشت و
ابن جبیر را بر ایشان امیر ساخت و فرمود که اگر بهبینید که مرغ ما را می رباید از جای خود تجاوز منمایید اگر
مشاهده کنید که ما ایشان را شکست دهیم و غالب شدیم و ایشان را بر باد فنا دادیم همچنان ثابت باشید و از آنجا
علمدار مشرکان خالد بن ولید را در میمنه نصب کردند و عکرمه در میسره با ابی صفوان بن امیه و قولی
آنست که عمرو بن عاص را بر کوه نصب کردند و صد تیرانداز داشتند و عبد الله بن ابی ربیعه
امیر ایشان بود و ابو سفیان بن حارث با بنی عبد الدار گفت علم در دست شما بود و آن حادثه پیش
آمد امروز علم را بسپارید تا فرصت آن از آن ما باشد و غرض او آن بود که تا ایشان ثبوت قدم
نمایند ایشان بغضب رفتند و علم در دست طلحه بن ابی طلحه گذاشتند و در آن روز زنها که حاضر شدند تا
جنگ نکردند و آنحضرت شمشیر برداشت و فرمود که کیست که این را فرا گرد و حق این بجای آرد و ابو دجانه
گفت یا رسول الله حق این چه باشد فرمود که با این روی بدشمن آرد و چندان کوشش کند که غالب
شود یا جان سپارد فرا گرفت و بمیدان رفت بعد از تسویه لشکر و میخرامید و تبختر میکرد آنحضرت
فرمود که حضرت عزت رفتن چنین را دشمن میدارد الا در این موطن و اول کسی که حرب برانگیخت
ابو عامر راهب بود که با پنجاه مرد از قوم خود بمیدان درآمد و گفت من ابو عامرم مسلمانان گفتند
لا مرحبا بک و تیرباران کردند و ابو عامر بهزیمت رفت و زنان دف میزدند و میگفتند شعر
نحن بنات الطارق ۞ نمشی علی النمارق ۞ ان تقبلوا نعانق ۞ او تدبروا نفارق ۞ فراق غیر
موافق ۞ بعد از آن علمدار قریش طلحه بن ابی طلحه بمیدان درآمده مبارز خواست شهسوار میدان
لا فتی علی مرتضی علیه السلام بمبارزت او بیرون رفته تیغی بر فرق وی زد تا بمغزش رسید و
هلاک شد و آنحضرت شادمان گشت از آن کبش که دیده بود و مسلمانان تکبیر گفتند بعد از آن
عثمان بن ابی طلحه علم برگرفت و در میدان آمده مبارز طلبید حمزه در مقابل او درآمد و یک
ضرب دو نیم او را بینداخت و پس از آن کار او بساخت ابو سعید بن ابی طلحه علم برداشت
سعد بن ابی وقاص او را به تیر زد و از اهل جنت انگاه مسافع بن طلحه علم برگرفت عاصم بن ثابت او را
بتیر زد بود بعد از آن حارث بن طلحه برداشت همان عاصم او را به تیر زد و هلاک شد پس از آن کلاب
بن طلحه علم گرفت زبیر او را هلاک کرد آنگاه جلاس بن طلحه علم بدست گرفت طلحه بن عبد الله او را کشت
آنگاه ارطاة بن شرحبیل برگرفت امیر المؤمنین او را به تیغ گذرانید پس از آن غلام ایشان صواب نام برز

سباع

یکی از اهل اسلام علم او را نگونسار کرد و او را بقتل آورد علمداران مشرکان تمام بدست مسلمانان
کشته شدند و بعد از آن شجاع معرکه ولایت در میدان درآمده بر چپ و راست میزد و جندی دیگر
از کفار بر تیغ آبدار بگذرانید مثل عبد الله بن جمیل از بنی عبد الدار و ابو الحکم بن الاخنس و ابو
بن عبد العزی و ابو سعید بن ابی طلحه نیز بروایتی آنست که آنحضرت بقتل آورده و ولید بن
ابی حذیفه و برادر او امیه و امثال اینها را بسیار بقتل آورد و کفار بهزیمت شدند ایشان
میشتافتند و مسلمانان از عقب می تاختند و تیغ در ایشان نهاده می کشتند و غنیمت می یافتند
چون جماعت تیراندازان در شکاف کوه مشاهده کردند و حال بر این منوال دیدند از مقام خود در
نمودند عبد الله بن جبیر منع کرد که مگر فراموش کردید که آنحضرت چه گفت گفتند کار زار از آن
درگذشته است و شما زنان کفار را ملاحظه کنید که می دوند و در پایهای ایشان خلخال می نماید
و هر کس از اهل ما غنایم میگیرند و اثر از مخالفان نماند اکنون بودن ما اینجا عبث است امیر
گفت اینچنین است اما از سخن آنحضرت تجاوز نتوان کرد نشنیدند و بغنیمت گرفتن رفتند
و او را با معدودی چند بگذاشتند خالد بن ولید چون پای کوه خالی دید باز گردید و عکرمه
با وی منضم شد روی بدان صوب نهادند و ابن جبیر را با آن اندک مردم که با وی بودند شهید
کردند و از عقب لشکر اسلام درآمده صف ایشان را از هم ریختند و مشامت مخالفت حضرت رسالت
شکست بر مسلمانان واقع شد و بعضی کفار که پشت داده بودند روی بمعرکه نهادند و اهل اسلام
را در میان گرفتند و در این حال لشکر اسلام سه قسم شدند قسمی بهزیمت رفتند و قسمی از ملازمت
آنحضرت مفارقت ننمودند و قسمی در میان میدان سراسیمه سرگردان میگشتند و برخی از آن
بسعادت شهادت فایز گشتند و بعضی دیگر بخدمت آنحضرت شتافتند آورده اند که
مسلمانان هفتاد نفر از کافر کشته بودند و هفتاد دیگر اسیر کرده و آخر ایشان نیز هفتاد کس از اهل
اسلام شربت شهادت چشانیده بودند راوی روایت کند که در آن بحبوحه چون اهل اسلام
روی بهزیمت نهادند و آنحضرت را تنها گذاشتند آنحضرت خشمناک شد و اندک مردم
در نواحی آنحضرت مانده بودند و در عین محاربه بودند چون مرتضی علی و سعد بن ابی وقاص
و ابو بکر و عبد الرحمن عوف و آنحضرت نیز خود مباشر امر حرب شده بود و کفار را از خود
دفع میکرد و چهار نفر از کفار با یکدیگر عهد و قرار کرده بودند بر آنکه آنحضرت را بقتل
آرند ابن شهاب و ... قمیه و ابن حمید و عتبه بن ابی وقاص در این محل فرصت یافته دست

فایض

جراحت آستین مرافقت بدر آوردند و سنگها حوالهٔ آن معدن رسالت کردند یکی ازان سنگ آسیب
نورانی آنحضرت آمد و بغایت مجروح گشت چنانچه خون روان شد و حضرت آنرا بردای اطهر
پاک میکرد و میفرمود که اگر قطرهٔ ازین خون بر زمین چکد هر آینه عذاب از آسمان بر اهل زمین
نازل گردد و سنگی دیگر بر بازوی آنحضرت آمد چنانچه بشکافت و هم از اثر آن ضرب سنگ دندان
رباعیهٔ وی از طرف شیب شکسته شد و یکی ازان گوهرهای شب چراغ از درج یاقوتین دور افتاد
و درین اثنا که آنحضرت را چندین جراحت رسیده ابن قمیئه [?] شمشیری حوالهٔ آنحضرت
کرد سید عالم از شمشیر او احتراز کرده در مغاکی افتاد و در شمار آفتاب آثارش از نظر ابرار و اشرار
نهان گشت ابن قمیئه ملعون پنداشت که خورشید شرع بمغرب فوت متواری شد فهم خود را [?]
که کار محمد را ساختم و دل از هم او پرداختم ابلیس لعین از زبان او فرا گرفته آواز بر آورد که الا ان
محمدا قد قتل هر آینه بدرستی که محمد کشته شد آواز ابلیس به [?] رسید و بیک لحظه این خبر [?] در میان
دوست و دشمن انتشار یافت اهل شرک ازین خبر شادان گشته بغنیمت گرفتن مشغول شدند و
بتول عذرا فاطمه زهرا چون در مدینه این خبر جانگداز شنید گریان و نالان و وا محمدا گویان سراسیمه
و حیران شده [?] نهاد و از استماع این صدا شیر معرکه ولایت نگاه کرد شاه [?] رسالت
را بر جای خود ندید بر آشفته روی بدانجا نهاد و دید که آنحضرت در مغاکی افتاده و جمعی بگرد
او در آمده گفت یا رسول الله این چه حالتست فرمود که یا علی مرا ازین جمع نگاه دار امیر چون
شیر غران با شمشیر بران متوجه آن نابکاران شده دمار از روزگار همه بر آورده ایشانرا متفرق ساخت
و جندی را به تیغ گذرانید و بر سپر آنحضرت آمد و ازان مغاکش بیرون آورد و از ضرب سنگ
بعضی از میخها و آهنهای بر روی مبارکش نشسته بود بیرون آورد و زخم آنحضرت را بست
و چون شمع در میان جمعش بداشت چون اصحاب دیدند که اشعهٔ نور احمدی آن معرکه تیره را
دیگر باره روشن و منور ساخت از هر طرف روی بدان صوب آوردند و دیگر دوری حلقه زدند و چندی
کار با بعضی از جوانان انصار با علمدار با تیغ آبدار روی بکفار اشرار آوردند و از کشته پشته ساختند و هم
فتح و نصرت را برافراختند در اثنای [?] رسید و گفت یا رسول الله این کمال مواساة و جوانمردی
که علی عالی نسبت تو بجای می آرد آنحضرت فرمود که انه منی و انا منه بدرستیکه علی از منست و من از
ویم و جبرئیل گفت و انا منکما و من از شما هر دوام شنیدم که گویندهٔ غیبی میگفت لا فتی الا علی لا سیف الا
ذوالفقار و دران حرب بر چشم قتاده بن نعمان زخمی زدند و [?] بیرون افتاد و او را پیش حضرت

آوردند چشم او را باز بجای خود نهاد و دست مبارک بروی مالید ازان چشم دیگر بهتر بود و دران حرب
حمزه بن عبد المطلب عم رسول الله شهید شد و صورت شهادت او بران وجه بود که جبیر بن مطعم
غلامی داشت حبشی که او را وحشی گفتندی مردی مبارز و دلیر بود گفت ای غلام دانسته که مسلمانان
در روز بدر طعیمه بن عدی بچه زاری و خواری کشته اند و من یک عم داشتم و اکنون محمد دو عم
دارد حمزه و عباس تو خود در مکه است و حمزه آنجا اگر حمزه را بقتل رسانی ترا آزاد سازم و هند زن ابو سفیان
بود در قتال [?] بنت عتبه [?] بکمال داشت و پدر او عتبه هم در روز بدر بتیغ هلاک افتاده بود
او را طلبیده وعده داد زر و زیور بشرط آنکه محمد را قادر نیستم اما ازان دو که هر کدام که دست یابم
بقتل رسانم پس وحشی بشادی آزادی و بوعدهٔ هند عزم کشتن یکی ازان شیران بیشهٔ اسلام در
کرد و در حضرت [?] معارک تمام دارد و بر و دست ندارد بجانب حمزه روی آورد و دید که چون شیر
میان قوم در آمده و صفوف لشکر قریش برهم میزند و رجز گویان مبارز می طلبد از جماعت
قریش هیچکس در برابر وی نمی آید حمزه در غضب رفت و بی تحاشی خود را در میان جمعی انداخت
و بضرب شمشیر آبدار منافقان را متفرق ساخت بعضی را بقعر سقر فرستاد و بعضیان گریخت
و رو بهزیمت آورده پروای حفظ اطراف نداشت و وحشی در کمین گاه نشسته می طلبید که ناگاه
مرکب حمزه بسر در آمد و او را بتخت انداخت و شکمش برهنه شد وحشی از کمین گاه حربهٔ
بسوی وی انداخت بر زیر نافش آمد که از طرف دیگر بیرون آمد حمزه برخاست و بسوی
کمین گاه توجه نمود تا بگیرد که این زخم که زده است نتوانست رفتن بروی در افتاد و [?]
مبارک بر زمین نهاده کلمهٔ شهادت بر زبان راند و جان بستید [?] بالا رفت
و وحشی صبر کرد تا مردم از نزدیک وی دور شدند بیامد و بحربه که داشت شکم وی را بشکافت
و جگرش بیرون آورده بنزد هند برد و گفت اینک جگر حمزه قاتل پدرت هند آزاد در دهان
نهاد و بخایید بس نتوانست فرو برد و زیوری که در گردن و پای داشت بوی داد و وعده
دینار دیگر قبول کرد که بوی دهد پس برسید که مقتل حمزه کجاست و آنرا بمن بنمای وحشی
او را بسر حمزه برد هند کارد بر کشید و گوش و بینی و بعضی از اعضای دیگر وی ببرید و
در رشته کشید و با خود بیرون برد و آن بزرگوار را مثله کرده در میان خاک و خون بگذاشت
بعد از سکون جنگ این خبر را بسید بشر رسانیدند آنحضرت بنفس نفیس خود بر خاست و بیامد
و بر بالای سر حمزه بایستاد و عم بزرگوار خود را کشته و مثله کرده دید بغایت اندوهناک شد

وبسیار به غیرت که حمزه را دوست میداشت زیرا که هم عم و هم برادر رضاعی آنحضرت بود فرمود که اگر
نه آن بودی که خواهر وی صفیه محزون شدی او را همچنان گذاشتی تا اندرون و سینه وی مرغان
رفتی و اگر [illegible] الهی مرا غالب گرداند سی مرد از ایشان مثله گردانم و مسلمانان گفتند اگر ما بر ایشان غلبه
کنیم ایشان را نوعی مثله سازیم که از عرب هیچکس نکرده باشد و ان عاقبتم فعاقبوا بمثل ما عوقبتم به
نازل شد و صفیه رفت تا حمزه را مشاهده کند پیغمبر صلی الله علیه و آله زبیر را که پسر او بود فرستاد تا او را باز
گرداند و حمزه [illegible] آنحضرت نه پسندید زبیر رفت و گفت که پیغمبر فرمود که باز گرد که طاقت دیدن او نداری
گفت در راه خدا هنوز اندکست و من بر آن مصیبت صبر کنم رفت و حمزه را دید و استغفار از جهت
وی کرد آنگاه آنحضرت فرمود تا شهدا را جمع کردند و حمزه را با نه مردمی نهاد و نماز میگزارد و [illegible]
و آن [illegible] بر میداشتند و حمزه را میگذاشتند و بدین طریق عمل مینمودند تا مجموع نماز گذاردند و روایت
دیگر آنست که با هر یک از شهدا آنحضرت نماز بر حمزه گذارد چنانچه هفتاد بار نماز بر او گذارده باشد
آنگاه فرمود که او را با جامه خونین دفن کردند و فرمود که قبر را عمیق فرو برده بودند و هر کدام که قرآن
بیش خوانده بودند مقدم میداشتند و چون تمام را دفن کردند آنحضرت امیرالمؤمنین را از عقب
قریش فرستاد که ملاحظه کند اگر ایشان از اسب فرود می آیند و بر شتر سوار میشوند متوجه مکه اند و اگر
همچنین میروند قصد مدینه دارند و فرمود که بدان خدای که نفس محمد در ید قدرت اوست که اگر ایشان
را سزای خود دهم و امیر علیه السلام از عقب ایشان رفت دید که بر شتر سوار شدند و قصد مکه کردند
بعد از آن شبهنگامی آنحضرت بمدینه فرمود و در آنجا آواز ناله و صدای گریه بود آنحضرت فرمود
که حمزه درین شهر گریندگان ندارد انصار چون شنیدند که زنان خود را گفتند اول بخانه حمزه روید
و بر وی بگرید بعد از آن بخانه خویش آیید و بر کشتگان خود زاری نمائید ایشان رفتند و اول بر حمزه
گریستند آنحضرت فرمود که چه کسانند که در خانه حمزه میگریند گفتند زنان انصار اند که بر حمزه میگریند
و نوحه میکنند در شان ایشان سخن خیر فرمود و از نوحه نهی فرمود روز دیگر فرمود که نوحه نباید کردن
زنان پیش آنحضرت رفتند و گفتند یا رسول الله نهی از نوحه فرموده و ما یاد مردگان بان میکنیم
و تسکین می یابیم فرمود که من شما را منع نمیکنم اما بر سینه و روی خود مزنید و روی را مجروح مسازید
و موی مکنید و بانگ مزنید و جامه را چاک مکنید روایت کرده اند که وحشی بعد از آن حرکت شنیع با کفار
مراجعت بمکه کرد و چند وقت در آنجا بود تا اسلام قوت گرفت و فاش شد و بعد از آن بطایف رفت
و اهل آنجا جماعتی را برسالت به پیش آنحضرت میفرستادند وحشی نیز با ایشان آمد و مسلمان شد چون

حضرت رسالت معلوم فرمود که او وحشی است از وی اعراض نمود و روی مبارک از وی بگردانید و فرمود که
بکشتی تو حمزه را و آنگاه فرمود که اگر میتوانی روی از من غایب گردان او دیگر باره باز گشت و بطایف
رفت تا آنحضرت رحلت فرموده و وحشی از آن پشیمانی میخورد اما فایده نمیکرد چون مسیلمه کذاب ظهور
کرد در قصد او بود تا باشد که آن وسیله تدارک خون حمزه کند تا ناگاه فرصت یافت و در کمین گاه حربه
انداخت و بر سینه مسیلمه زد که از پشت او بیرون رفت و مردی از انصار آمد و شمشیر بر وی زد
و هلاک ساخت آورده اند که حضرت فاطمه علیها السلم چون خبر شهادت آنحضرت شنید که ابلیس لعین
آواز رسانیده قولی آنست که باحد فرمود و آنحضرت را دیده و تسکین یافته مراجعت فرمود
و قولی دیگر آنست که [illegible] ذات بابرکات خیر البریات شنید و نمک کرد و با وی ظرفی پر از آب
بود و نشسته بود و انتظار میبرد حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم و شاه ولایت بیابند
که ناگاه در رسیدند چون پدر بزرگوار را دید در دست و پای مبارک افتاد و آب طلبید
و روی مبارک او را که گرد آلود و خون آلود بود بدست خود شست و نگاه کرد و امیرالمؤمنین
را دید با ذوالفقار خونخوار که خون از وی میچکید و دست مبارک او تا کتف در خون بود
حضرت امیر چون دید که فاطمه از بعض فارغ شد پیش از آنکه بوی پردازد فرمود یا فاطمه این ذوالفقار
را بستان و از خون پاک گردان که امروز با ما بسیار جوانمردی کرد و دیگر فرمود شعر
افاطم هاک السیف غیر ذمیم • فلست برعدید و لا بلئیم • لعمری لقد اعذرت فی نصر احمد • وطاعة
رب بالعباد علیم • ای فاطمه بستان این شمشیر آبدار را که او ممدوح است نه مذموم پس من نیستم
در معرکه که بد دل و ترسان و لرزان و از من فعلی صادر نشد که ناشایسته و ملامت شوم قسم یاد
میکنم که آنچه ممکن بود فرو گذاشت نکردم و تکاهل نورزیدم بلکه کوشش کردم در نصرت دین
احمد و در طاعت او و علیم علام بانام عالم است بعد از آن حضرت رسالت فرمود که خذیه
یا فاطمه فقد ادی بعلک ما علیه و قد قتل صنادید قریش بیدیه فرا گیر ای فاطمه شمشیر او را که امروز
شوهر تو آنچه بکمال مردانگی و جرات و شجاعت بود بتقدیم رسانید و بسیاری را از صنادید
قریش بسقر رسانید و بعد از آن بمدینه فرمودند و حمزه را تعزیت داشتند و در امثال
غزا حمراء الاسد واقع شد و آنچنان بود که چون حضرت رسالت صلی الله علیه و آله در روز
شنبه غزای احد کرد و شب هنگام که مراجعت بمدینه کرد روز دیگر شانزدهم شوال بمناد
رسول الله ندا کرد که آنها که دی روز در احد بوده اند بیایند که امروز در عقب عدو خواهیم

رفت و غیر از ایشان کسی نماند و جابر اجازت خواست که پدر مرا بر خواهران گذاشته بود مرا
اذن فرمای تا بر سر ایشان باشم او را تنها اذن فرمود و متوجه شد و از آن جهت آنحضرت
در عقب ایشان شتافت تا ایشان خوفناک شوند و بدانند که تشویش ضعف در اسلام راه
نیافته و علم در دست علی بن ابی طالب بود علیه السلام و عبد الله بن ام مکتوم را در مدینه
خلیفه کرده بود و آنحضرت با دندان شکسته و جراحت روی و بر وسستی دوش راست
از ضرب ابن قمیة دینه روان شد و در حمرا الاسد نزول فرمود و اهل عوالی از عقب
وی رفتند و سه نفر از بنی اسلم در عقب مشرکان فرستاد و دو نفر از ایشان بمشرکان
رسید و از مدینه تا حمرا الاسد ده میل است و بقولی هشت میل است و کفار را اشرار مشورت
کردند که مراجعت نمایند صفوان بن امیه نهی کرد و آن دو شخص را شهید کردند و آنحضرت
در عقب ایشان [illegible] شدند و آن مرد را کشته یافتند و در یک قبر دفن کردند و بهمان مکان
منزل فرمودند و دوشنبه و سه شنبه و چهارشنبه در حمرا توقف نمودند و مسلمانان در آن
شبها آتش بسیار افروختند و آوازه بسیار باطراف و جوانب رسید و مشرکان تعجیل
رفتند و در آن منزل ابا عزة شاعر را یافتند و آنحضرت او را بکشتن امر فرمود که بدر او را
اسیر کرده بودند و او گفت دختران چند دارم مرا رها کنید آنحضرت او را گذاشت بآن شرط که بعد از این
در تکثیر کفار نکوشد و بجنگ مسلمانان نرود او بر خلاف آن صفوان دیگر باره عهد شکسته بود و با کفار
بجنگ احد حاضر شده بنابرین کشته شد و در آن سال فاطمه بنت رسول الله بعد از ولادت امام
حسن علیه السلام به پنجاه روز بامام حسین علیه السلام حامله شد والله اعلم بالصواب

[illegible] ازدهم از قسم [illegible] در بیان آنچه در سال هفدهم از نبوت که سال چهارم
از هجرت باشد بظهور رسیده و ذکر غزوات و تزویج ام سلمه و قصه بئر معونه نقلست که عامر بن
مالک حضرت رسالت صلی الله علیه و آله درخواست کرد که جمعی از اصحاب با وی روانه کند که
بروند و قوم ایشان را دعوت کنند باسلام پیغمبر فرمود که ایشان از اهل نجدند و از آن دغدغه
دارم او گفت ایشان در جوار منند و نود مرد از انصار که ایشان را قراء می گفتند و هم جوانان
بودند و منذر بن عمرو ساعدی را بر ایشان امیر کرده در ماه صفر با وی همراه کرد تا روانه
شدند و چون به بئر معونه نزول کردند و آن از آبهای بنی سلیم بود حرام بن ملحان را از
پیش فرستادند تا مکتوب حضرت رسالت را صلی الله علیه و آله بعامر بن طفیل رساند چون مکتوب

که در احد

حامله شد

٥

رسانید عامر در ساعت او را قتل کرد و قبیلهای بنی سلیم و عصیه و رعل و ذکوان همه را جمع کرد و چون
حرام دیر باز گشت مسلمانان در عقب وی رفتند و به ایشان رسیدند و کفار پیرامن ایشان
در آمدند و کار را بر ایشان تنگ گردانیدند گفتند الهی ما غیر از تو کسی نداریم که سلام ما برسول رساند
پس سلام ما را تو بوی رسان که ما در معرکه ایم و آن بی دینان ایشان را بقتل آوردند و عمرو بن
امیه ضمری با ایشان بود و عامر با وی گفت ترا مادر من خویشی است و موی پیشانی او قطع کرد
و او را آزاد گردانید و جبرئیل علیه السلام این خبر بحضرت رسالت رسانید و چهل صباح بر رعل و ذکوان
و بنی لحیان و عصیه که عاصیان بودند آنحضرت دعا فرمود و عذاب بر ایشان طلبید و در آن سال
در صفر واقعه رجیع بود محمد بن اسحق روایت کند که قومی از مشرکان بحضرت رسالت رفتند
و گفتند اسلام در میان ما فاش شده جمعی را از اصحاب خود بفرست که ما را تعلیم قرآن و فقه و امر
شریعت آموزند و آنحضرت ده نفر با ایشان همراه کرد از آن جمله عاصم بن ثابت و مرثد ابی مرثد
و عبد الله بن طارق و خبیب بن عدی و زید بن الدثنه و مرثد را امیر ایشان گردانید و بقولی آنکه
عاصم بن ثابت امیر ایشان بود چون در هدة میان عسفان و مکه نزول کردند بنو لحیان از آن خبر
شدند و صد مرد تیرانداز از عقب ایشان رفتند تا در منزلی که خرما خورده بودند و استخوان
گفتند خرمای یثرب است بشتابید که ایشان نزدیک اند پس شتافتند و بایشان رسیدند اهل
اسلام چون ایشانرا دیدند اهل اسلام چون ایشانرا دیدند پناه بموضع بلند بردند و کفار برگرد
آن بر آمدند و گفتند فرود آیید که عهد کنیم تا که شما را نکشیم عاصم گفت والله که من در دست
کافر فرود نیایم پس تیر انداختند و عاصم را به تیر زدند و انداختند و خبیب و زید بن الدثنه و
شخص دیگر بعهد و امان ایشان فرود آمدند کفار آن وفا نمودند و زه را از کمانها باز کردند و آن
شخص دیگر گفت مرا با کشتگان خود بهتر است که مصاحبت شما کنم و هر چند خواستند که او را
به بند خود در آرند نداد تا او را بقتل آوردند و خبیب و زید را بمکه بردند و فروختند و ایشان را خریدند
تا بکشند و ایشان را کشتند و عقبة بن الحارث خبیب را بقتل آورد و او را بر دار کرد چون خبر به اصحاب
بحضرت رسالت رسید با اصحاب گفت کدام می روید که خبیب را از دار فرود آرد زبیر و مقداد
بن اسود هر دو قبول کردند و متوجه مکه شدند و شب می رفتند و روز پنهان می شدند تا شب
هنگام به تنعیم رسیدند که او بر دار بود و در حوالی او چهل کافر مست خواب کرده بودند خبیب را
از دار فرود آوردند و بعد از آنکه چهل شبانروز بر وی گذشته بود هنوز اندام او نرم و تازه بود

و دست بر جراحت خود نهاده و خون از وی میچکید و بوی مشک از آن میدمید و زبیر او را بر
اسب خود بار کرد و روان شدند چون کفار خبردار شدند و قریش را اعلام کردند هفتاد سوار از
عقب ایشان فرستادند بعد از آنکه صورت معلوم کرده بودند و بایشان رسیدند ایشان
خبیب را در زمین نهادند و زمین او را فرو برد و بلیع الارض لقب وی گشت و زبیر عمامه از
سر برداشت و گفت مادر من صفیه بنت عبد المطلب است و رفیقم مقداد بن اسود اگر داعیه
جنگ دارید ایستاده ایم و اگر باز میگردید بروید ایشان مراجعت کردند و زبیر و مقداد بمدینه
آمدند و صورت باز گفتند و در آن سال غزای بنی النضیر واقع شد و ایشان در ناحیه زهره
بودند و چون آنحضرت هجرت فرمود صلح بر آن کردند که جنگ با وی نکنند و مدد دشمنان وی
ندهند بعد از آن نقض عهد کردند و کعب بن اشرف را بمکه فرستاده بودند و با مشرکان عهد
کرده و سوگند خورده که بعداوت رسول الله متحد باشند چون کعب باز گردید محمد بن مسلمه
او را بقتل رسانید چنانچه از پیش مذکور شد بعد از آن پیغمبر صلی الله علیه و آله در روز دوشنبه
بمسجد قبا رفت و نماز گزارد با جمعی از اصحاب و با بنی النضیر بحث کرد که در دیت دو مرد که ایشان
امان داده بود عمرو بن امیه معلوم نداشت و ایشان را بکشت اعانت کنند و ایشان قبول
کردند و خواستند که غدر کنند عمرو بن جحاش گفت من در بالای خانه روم و سنگی بر سر وی
زنم و سلام بن مشکم گفت این حرکت مکنید که این زمان او را از غیب خبر میدهند پس جبرئیل
آمد و خبر داد و آنحضرت بیرون آمد و متوجه مدینه شد و امیر المؤمنین را بر در آنجا گذاشت که
از اصحاب هر کرا ببیند که بیرون آمد بگوید که آنحضرت بمدینه فرمود ایشان هر کدام که بیرون
آمدند امیر پیغام پیغمبر رسانید اصحاب از عقب آنحضرت روانه شدند چون بوی رسیدند
گفتند یا رسول الله چرا پرداختی و ما را اعلام نفرمودی فرمود که یهود قصد غدر کردند و جبرئیل
مرا خبر داد بنا بر آن رفتن خواستم بعد از آن محمد بن مسلمه را به بنی النضیر فرستاد که از زمین من
بیرون روید و بیش ازین اقامت مکنید که میدانید که قصد من کرده اید و شما را ده روز
مهلت است هر کدام را که بعد از ده روز یابند گردن بزنند ایشان توقف نمودند و کار
سازی میکردند و شترها کرایه میگرفتند که بیرون روند عبد الله بن ابی سلول پیغام بایشان کرد
که مروید و بنشینید که مرا دو هزار مرد دست مدد شماست و بنی قریظه و غطفان با شما موافقت
کنند و ایشان را باور آمد و پیغام کردند با آنحضرت که بیرون نمی رویم تو هرچه خواهی کن آنحضرت

بنگریست و فرمود که یهود در مقام حرب اند و با اصحاب و احباب متوجه ایشان شد و نماز عصر
در بنی النضیر گزارد و رایت نصرت در دست شاه ولایت بود و ابن ام مکتوم را در مدینه خلیفه
ساخت و بنی النضیر متحصن بحصار شدند و تیر و سنگ می انداختند و بنی قریظه موافقت ایشان
نکردند و عبد الله بن ابی سلول بر عهد وفا ننمود و غطفان التفات ننمودند و آنحضرت ایشان را
در حصار داشت و بعضی از نخلهای ایشان بهتر از غلامی بود قطع کردند و چون ایشان
خوفناک شدند و از منافقان مایوس گشتند طلب صلح کردند و پیغمبر قبول نمود مگر باین شرط
که بیرون روند و بغیر از سلاح هر مال که توانند ببرند و خانها و عقار و دیار از مسلمانان
باشد و ابن عباس گوید که شرط آن بود که بهر سه کس چندان بردارند که یک شتر بار
توان کرد و باقی غنیمت باشد آنچنان کردند و آنحضرت محمد بن مسلمه را بر ایشان بمحافظت تا
همراه فرستاد با اهل و اولاد و از آن مال پنجاه زره و خود و سیصد و چهل عدد شمشیر آنحضرت خاص
گردانید و باقی دیگران را از اهل اسلام محظوظ ساخت و ایشان از مدینه رحلت به آذرعات
و اریحا کردند الا آل [illegible] و آل ابی الحقیق و آل حیی بن اخطب که ایشان ملحق بخیبر و حیره شدند
و در سیم شعبان آن سال حسین بن علی علیهما السلام بوجود آمد و در آن سال در اوایل ذی القعده
غزای بدر الموعد واقع شد و آنچنان بود که ابو سفیان در روز احد منادی کرد که موعد
میان ما و شما بدر سال دیگر است پیغمبر فرمود که ان شاء الله کنند و از یکدیگر گذشتند و قریش
بتهیه اسباب جنگ مشغول گشتند و چون موعد در رسید ابو سفیان پشیمان بود نعیم بن
مسعود اشجعی را طلبید و گفت وعده کرده ام با محمد که درین سال بوی رسیم و وقت شده و
سالی خشک است و ما را مناسب نیست درین وقت جنگ کردن و ما را ناموس است که اگر او
بیرون آید و ما بیرون نرویم و او بر ما دلیر شود اکنون بمدینه می باید رفت و او را بیم کردن تا بیست
شتر باده بتو بدهم و سهیل بن عمرو ضامن آن و او قبول کرده بر جمازه سوار شد و بمدینه
آمد و گفت ابو سفیان لشکری آراسته با ساز و سلاح تمام آنحضرت فرمود که من بیرون روم
اگر چه با من کسی نیاید و عزم بیرون آمدن فرمود و عبد الله بن رواحه را خلیفه ساخت و دیگر
بامرتضی علی علیه السلام علم نصرت شعار برافراخت و آنحضرت با هزار و پانصد نفر و ده اسب
از مدینه بیرون فرمود و متاع و تجارات با خود بردند و در بدر خلایق جمع شده بازار کردند
و خرید و فروخت نمودند و اول ذی القعده تا هشتم در آن موضع اقامت کردند و ابو سفیان

با دو هزار مرد و پنجاه اسب از مکه بیرون آمد و در مجتمع الظهیرت نزول کردند و بعد از آن با
لشکر باز گردید و گفتن این سال جنگ مناسب نیست که سال قحط است و بواسطه آنکه سویق همراه
داشتند اهل مکه ایشان را جیش السویق گفتند که بغیر از آن چیزی دیگر از قوت نداشتند و صفوان
بن امیه گفت من ترا گفتم که بیرون مرو رفتی و محمد را بر خود گستاخ کردی بعد از آن بکار
سازی حرب خندق مشغول شدند و آنحضرت بعد از هشت روز از بدر مراجعت فرمودند
و در این سال آنحضرت زید بن ثابت را فرمود تا کتابت یهود آموزد که من از ایشان ایمن نیستم
که با کاه کتاب مرا تغییر کنند و در پانزده روز آموخت در این سال یهودی و یهودیه را رجم فرمود
و آیت و من لم یحکم بما انزل الله نازل شد و در این سال خمر حرام گشت و در تحریم خمر آیت
نازل شد و من ثمرات النخیل و الاعناب تتخذون منه سکرا و رزقا حسنا در مکه نازل
گشت و مسلمانان میخوردند و حلال بود نزد جماعتی این قول معتبر است اما نزد امامیه اثنی عشریه
آنست که در جمیع ادیان خمر حرام بوده و آیات نازله در حرمت بواسطه تذکر خلایق بوده
و بعد از آن در سوال عمر و معاذ جبل آیت و یسئلونک عن الخمر و المیسر فرود آمد و آنحضرت
فرمود آمد و آنحضرت فرمود که این مقدمه تحریم خمر است و بعضی از اهل اسلام بواسطه
اثم کبیر ترک شرب خمر کردند و برخی دیگر نظر در منافع للناس داشتند و می آشامیدند تا عبد الرحمن
بن عوف بعضی را از صحابه ضیافت کرده بود را با کردند و مست گشتند و در نماز شام
امامی را نصب کردند و او بعد از فاتحه قل یا ایها الکافرون خواند و اعبد ما تعبدون گفت
تا آخر سوره بحذف لا و آیت یا ایها الذین آمنوا لا تقربوا الصلوة و انتم سکاری حتی تعلموا
ما تقولون فرود آمد و در اوقات صلوة شرب خمر حرام شد و بعضی دیگر ترک شرب خمر کردند
و گفتند چیزی که در میان دو شخص نماز حایل شود خیری در آن نیست و بعضی دیگر در غیر
اوقات صلوة میخوردند تا عتبان بن مالک جمعی را ضیافت کرد و سعد بن وقاص
با ایشان بود در آنجا شرب کردند و در مستی با یکدیگر مفاخرت میکردند و آن منجر بنزاع
شد و انصاری الحی سعد را بشکست او بحضرت رسالت شکایت برد و در آن وقت آیه
یا ایها الذین آمنوا انما الخمر و المیسر و الانصاب و الازلام رجس من عمل الشیطان تا فهل
انتم منتهون نازل شد و شراب در تمام اوقات حرام شد و بعد از آن از آن دوری جستند
و در این سال طعمه بن ابیرق زرهی از قتاده بن نعمان بدزدید و در خانه یهودی پنهان کرد

شرب خمر

کردند طعمه او قسم یاد کرد که پیش من نیست و بواسطه علامتی یهودی را گرفتند او داد و گفت
طعمه بمن سپرد و او انکار کرد و پیش آنحضرت رفتند پیغمبر تصور کرد که یهودی بهتان در حق
طعمه میگوید که دشمن بود او را تمام اهل اسلام را خواست که یهودی را عقوبت کند اما
منتظر وحی بود تا که آیت انا انزلنا الیک الکتاب بالحق لتحکم بین الناس بما اریک الله و لا
تکن للخائنین خصیما نازل شد و طعمه بدبخت از خوف قطع ید بمکه رفت و مرتد شد و از برای همین علت
او را از آنجا اخراج کردند و بشام رفت و در آنجا از این حرکت کرد و او را سنگسار کردند
و روایتی آنست که در بنی سلیم مقیم شد و در آنجا بپرستید تا مرد و آیه ان الله لا یغفر ان
یشرک به در شان او نازل شد و در این سال آنحضرت در شهر شوال گرد و او بسیار جمالی داشت
و نام او هند بود بنت امیه بن المغیره بن عبد الله بن عمرو بن مخزوم و پیش از نکاح حضرت زوجه
ابی سلمه بن عبد الاسد و از وی سلمه و عمر و زینب بوجود آمدند بعد از آن ابو سلمه وفات
کرد و آنحضرت او را نکاح کرد نقلست که روزی ابو سلمه پیش ام سلمه گفت از پیغمبر صلی الله
علیه و آله سخنی شنیدم که از همه چیز دوستر میدارم آنحضرت فرمود که هیچ مصیبت زده
نباشد که در زمان مصیبت بگوید که انا لله و انا الیه راجعون اللهم مصیبت خود را نزد تو ذخیره
میدانم مرا عوضی از آن بهتر ده حق تعالی عوضی از آن بهتر دهد ام سلمه گفت چون ابو سلمه
وفات یافت همین را گفتم که عوضی بهتر از آن بمن کرامت کن که پیش من بهتر از وی بود و
بعد از آن گفتم که بهتر یافتم و جمعی از اصحاب او را خواستند ابا کرد و چون آنحضرت خواست
و خطبه کرد گفت مرحبا آنگاه نکاح کردند و روایت کنند که صداق او متاعی بود که ده درم
قیمت داشت و چون زفاف ساخت آنحضرت او را بخانه زینب بنت خزیمه برد که وفات
کرده بود و چون باندرون فرمود سبوی و آسیا دستی و بر دید که آنجا نهاده بود جو را آسیا
کرده پاره پیه در آن کردند و طعامی ساختند و طعام عروسی آن بود هیثم بن عدی روایت
کند که اول زنی که بعد از وفات رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم در گذشت زینب بنت
جحش بود و آخر زنی که وفات کرد ام سلمه بود که در سال شصت و دوم از هجرت وفات
کرد یکسال بعد از واقعه کربلا و در این سال زینب بنت خزیمه زوجه رسول الله وفات کرد
و در این سال ابو سلمه عبد الله بن عبد الاسد بن هلال متوفی شد و در این سال فاطمه بنت اسد بن
هاشم بن عبد مناف مادر امیر المؤمنین علی علیه السلام وفات کرد و او بمنزله مادر رسول الله بود

ام سلمه را نکاح

و آنحضرت را در دامن خود تربیت فرموده بود از سابقات اهل اسلام بود و هجرت کرد
بمدینه و چون وفات کرد آنحضرت کفن او را از پیراهن مبارک خود کرد تا از هوام ارض
ایمن باشد و ساده در قبر او افکند تا خوف و تنگی قبر روی کار نکند و خود باندرون
قبر فرمود و او را تلقین کرد و دفن فرمود و روایتی آنست که بعد از اقرار بخدای و رسول او
را تلقین بولایت پسرش امیر المؤمنین کرد و از جهت او استغفار کرد و بیرون آمد والله
اعلم

فصل بیست و دوم از قسم پنجم

در بیان آنچه در سال پنجم بود از نبوت که سال
چهارم از هجرت باشد و ذکر بعضی غزوات و نزول تیمم و قصه بهتان عایشه و ذکر زینب بنت
جحش و قصه خندق در محرم از آن سال غزای ذات الرقاع واقع شد و آن کوهی است الوان
از این جهت او را ذات الرقاع گویند و صورت این حال آن بود که بعالی مدینه رفت و خبر
باصحاب پیغمبر رسانید که بنی انمار با ثعلبه لشکری جمع کرده اند و قصد شما دارند چون آنحضرت
از آن وقوف یافت یکی را از مهاجر در مدینه خلیفه ساخت و در دهم محرم با چهار صد مرد بیرون
آمد و روایتی آنست که با هفتصد مرد چون بدان موضع رسیدند بغیر از زنان کسی نیافتند
و ایشان را گرفتند و در آن میان دختری بود بغایت صاحب جمال و اعراب چون واقف
شدند بر قله کوه رفتند و مسلمانان خوف غارت کردند و آنحضرت در آن غزا نماز خوف
گذارد و پیش از آن نماز خوف نگذارده بود و بمراجعت بمدینه فرمود و از جابر بن عبدالله
شتری خرید و شرط فرمود که جابر تا بمدینه بر آن راکب باشد و از برای او بیست و
پنج بار استغفار فرمود بهر کلمه که در خرید و فروخت میرفت یکبار میفرمود خدای بیامرز
ترا و در آن سال در ماه شعبان غزای مریسیع واقع شد و آن جایی است که بنی المصطلق
بر سر آن نزول کردند و بزرگ ایشان حارث بن ابی ضرار بود و قوم خود را و هر کس
را بر آن قدرت داشت بر محاربه با حضرت تحریک و ترغیب کرد و چون آنحضرت معلوم
کرد بریده بن حصیب را فرستاد تا تحقیق کند و به حارث بن ابی ضرار رسید و از وی
استفسار کرد و باز بمدینه رفت آنحضرت تعجیل لشکر را فرمود و در روز دوشنبه دوم شعبان
بیرون فرمود و سی اسب داشتند و جمعی از منافقان با ایشان رفتند و زید بن حارثه
را در مدینه امیر گردانید و خبر بحارث بن ابی ضرار رسید که پیغمبر گشته و متوجه اوست بترسید
و اعراب که با او بودند متفرق شدند و آنحضرت چون بمریسیع رسید نزول فرمود و خیمه

زدند و عایشه و ام سلمه با وی بودند و ساز قتال کردند و صف کشیدند و علم مهاجر ابوبکر داشت و علم
انصار سعد بن عباده و زمانی با یکدیگر تیر انداختند پس از آن حضرت فرمود که اصحاب یکدفعه
حمله کردند و جمله نمایان شدند و ده مرد را از مخالف کشتند و باقی را اسیر کردند و مجموع مردان و زنان
و مال و گوسفندان و شتران ایشان را بغارت بردند و شتر دو هزار بود و گوسفند پنجهزار و دویست
زن برده گی گرفته بودند و با وصله طایی را بمدینه فرستاد تا خبر فتح برد و چون مسلمانان مراجعت
نمودند مردمان ایشان رفتند و فدا دادند و ایشان را خلاص کردند و آنحضرت بر لشکریان منقسم
ساخت هر اسبی دو سهم و پیاده یک سهم و جویریه بنت الحرث در سهم ثابت بن قیس بن شماس افتاد
و او را مکاتب کردند و جویریه طلب مدد از آنحضرت کرد و نجوم کتابت او را ادا فرمود و او را
در نکاح آورد و نام او برّه کرد و قریب صد زن بود که از خویشان وی بودند و مسلمانان
همه را آزاد کردند که روا نباشد که خویشان رسول الله بنده ما باشد و از برکت جویریه خلاص شدند و در آن
غزا سنان بن وبره و جهجاه بن مسعود منازعت کردند و در میان اوس و خزرج شمشیر کشیده شد و عبد
الله بن ابی سلول گفت لئن رجعنا الی المدینة لیخرجن الاعز منها الاذل مراد او از اعز خود بود
و اتباعش و از اذل حضرت رسول و اصحابش و با قوم خود گفت شما چه خواهید کرد و زید بن ارقم شنید
و بحضرت رسالت رسانید و فرمود تا رحلت کردند و خلایق از عقب وی میرفتند و پسر وی عبد
الله بن ابی در پیش رفت و بر سر راه ایستاده پدرش رسید زمام شتر او را گرفت و خوابانید و گفت من
از تو جدا نشوم الا بگویی که من ذلیل روزگارم و محمد رسول الله عزیز پروردگار و نگذاشت
تا آنحضرت رسید و فرمود که بگذار او را که او در میان ما باشد بجای او احسان کنیم و در این غزا
آیت تیمم منزل شد بواسطه آنکه در بیدا واقع شدند و بسبب امری توقفی روی نمود و در آن
مقام آب نبود و وقت نماز در آمد آنگاه آیت تیمم فرود آمد و در آن غزا افک در حق عایشه
گفتند نقلست از عایشه که او گفت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم چون بسفری میفرمود
میان زنان قرعه میزد و بهر [illegible] نام او برمی آمد او را با خود همراه میبرد در آن سفر قرعه بنام
من برآمد و من با ایشان رفتم اول بعد از نزول آیت حجاب بود و مرا در هودج بار میکردند
و هم در آن فرود می آوردند و چون آنحضرت از غزای بنی المصطلق فارغ شد و در مراجعت
نزدیک بمدینه گشت شبی فرمود که رحلت کنید در آن حالت من بمقتضا حاجت رفتم چون فارغ
شدم و باز گشتم دست در سینه کردم گردن بند از من افتاده بود باز گشتم و در طلب آن زمانی درنگ

بگذشت که شب بود و یافتن آن مشکل مینمود تا آخر یافتم و ایشان به تصور آنکه من در هودج
آنرا بار کردند و روانه شدند و بواسطهٔ خفتی که مرا بود بودن من در آنجا پیش ایشان یکسان
نمود چون بمنزل آمدم حیران شدم و دانستم که مرا طلب خواهند کرد آنجا مکث کردم و خواب
بر من غلبه کرد و صفوان بن المعطل سلمی در عقب لشکری بود و پیش از حجاب مرا دیده بود
چون بمن رسید مرا بیدار کرد و بشناخت و گفت تو اینجا چه میکنی من احوال را باز گفتم
شتر را خوابانید و مرا سوار کرد و دیگر با من سخن نکرد و من نیز دیگر با وی سخن نگفتم و او پیاده
زمام شتر میکشید تا بلشکر رسیدیم فرود آمده بودند آنگاه در افک من خوض نمودند و مبدا
ایشان عبد الله بن ابی سلول بود و چون بمدینه رسیدم رنجور شدم و خلایق زبان طعن
بر من گشوده بودند و من نمیدانستم اما لطف و شفقت از حضرت رسالت نسبت بخود
نمی یافتم و ازین پریشان بودم تا زنی آن حکایت بسمع من رسانید و مرض من زیاده [شد]
و از حضرت اذن طلبیدم تا بخانهٔ مادر و پدر روم اذن فرمود و با من بسر آن بود
و از ایشان خواستم که تحقیق این امر کنم رفتم و بمادر گفتم چیست این که خلایق میگویند گفت
آهسته باش که مردم بسیار گویند می باید که واقعی نباشد من آغاز گریه کردم و منقطع نمیشد و هر چند
مرا تسلی میدادند فایده نمیکرد و آن زمان تا افترا کرده بودند وحی نیامده بود و آنحضرت امیر
المؤمنین علی علیه السلام و اسامة بن زید را طلب فرمود و در این امر مشورت نمود اسامه گفت
یا رسول الله ما در شان تو غیر از خیر نمیدانیم و حضرت امیر فرمود که شما ملول مشوید که حق تعالی
بجز از خیر شما نپسندد و زن در عالم بسیار است و حق تعالی بر تو تنگ نخواهد کرد اندازه کنیز او
و این امر را تحقیق فرمای که او بهتر داند پس آنحضرت بریده را بخواند و تفتیش احوال کرد
او گفت به آن خدای که ترا براستی برانگیخت که من در وی هرگز عیبی ندیدم و اطلاع ندارم روز
دیگر آنحضرت بر منبر برآمد و فرمود که ای جماعت مسلمانان کیست که مرا مدد کند بر کسی که در حق
عیال من بد گفته و الله که من هیچ ظن بد در حق اهل خود ندارم و نام مردی آنند که من او را
میشناسم او هرگز بی اذن من بخانهٔ من نرفته و هر که از اوس باشد او را گردن زنم و اگر خزرج
باشد آنچه فرمایی آن کنم و سعد بن عباده که سید خزرج بود با معارضه کرد که خزرج را چرا
دخل میدهی و اسید بن حضیر با او در آمد و نزاع شد و هر دو قبیله بهم افتادند و کار بقتال
رسید آنحضرت ایشانرا تسکین داد و از منبر فرود آمد و من شب و روز میگریستم و نزدیک بود

که جگرم پاره شود تا یکماه بر آن گذشت و وحی نمی آمد یکروز زنی انصاری پیش من بود و با من میگریست
در آنحال حضرت رسالت صلی الله علیه و آله مدتی بود که نیامده بود آمد و نزد من آمد برخاستم و سلام
کردم جواب سلام داد و نشست و بعد از زمانی فرمود که این نوع سخنی بمن رسانیده اند اگر تو
ازین مبرایی زود باشد که عالم السر و الخفیات مرا اعلام کند و اگر آلوده ای استغفار و توبه کن
که غفار علی الاطلاق آمرزنده گناهان است شاید که توبهٔ تو قبول شود و پیش ازین از خود
[illegible] از آن سخن تسلی یافتم و ظن داشتم که پیغمبر این امر ظاهر شود بوحی یا غیر آن در این اثنا آنحضرت
هنوز برنخواسته بود که آثار وحی بروی ظاهر شد و بعد از مفارقت جبرئیل تبسم فرمود و گفت
یا عایشه بشارت باد ترا که حق تعالی ترا مبرا گردانید و آیت ان الذین جاءوا بالافک تا تمام
هژده آیه که از برای برائت من منزل شده بود بر خواند و ما همه تسلی یافتیم و شکر گذاردیم و در سال
[illegible] آنحضرت زینب بنت جحش بن رئاب که مادرش امیمه بنت عبد المطلب بود در ذی القعده نکاح
کرد و او صاحب جمال بود و با حضرت هجرت کرده بود و اول او را برای زید بن حارثه خواسته
بود و زینب گفت که من او را نمیخواهم آنحضرت فرمود که من راضیم که او شوهر تو باشد تو راضی
بشو او گفت که یا رسول الله من دختر عمهٔ توام و زن او نمیشوم تا آیت و ما کان لمؤمن و لا
مؤمنة نازل شد آنگاه قبول کرد و زید او را زن کرد و آنحضرت او را آزاد کرده بود
و بفرزندی گرفته و مردم او را زید بن محمد میگفتند تا آیهٔ ما کان محمد ابا احد من رجالکم نازل
شد چنانچه تفصیل آن مذکور خواهد شد انشاء الله تعالی و او را بغایت دوست میداشت و
مدتی زینب زن او بود تا روزی رسول الله صلعم بخانهٔ زید رفت و او را طلب کرد نیافت
زینب را دید در غایت حسن و جمال که هرگز آنچنان ندیده بود خاطر مبارک او مایل گشت با او
و فرمود که سبحان الله مقلب القلوب و بیرون آمد زید بخانه رفت فی الفور کراهت در دل
او زید پیدا شد و خواست که او را طلاق گوید پرسید که [illegible] درین خانه آمد گفت پیغمبر همچنین
گفت و بیرون رفت او در حال پیش آنحضرت آمد که من میخواهم که زینب را طلاق دهم
گفت امسک علیک زوجک زن خود را نگاه دار و از خدای اندیشه کن و آن امر را مخفی میداشت
تا آیت زوجناکها نازل شد که ما او را بزنی بتو دادیم آنگاه طلاق گفت و بعد از عده آنحضرت را
نکاح کرد و زفاف ساخت و پیغمبر صلی الله علیه و آله ده دینار زر و شصت درهم نقره و مقنعه و پیراهن
و ازاری و لحافی و پنجاه مد از طعام و سی صاع از خرما بایشان فرستاده بود و وقتی که با زید و زینب

بازنان دیگر تفاخر میکردی که در آسمان حق تعالی نکاح من با آنحضرت کرده و شما را این سعادت دست
نداده و در ان سال غزای خندق در ذی القعده واقع شد و غزای احزاب نیز گویند چون آنحضرت
اجلای بنی النضیر کرد بعضی از ایشان متوجه مکه شدند و قریش را دعوت بمحاربهٔ رسول الله کردند
و گفتند ما با شما متفق میشویم که استیصال محمد کنیم قریش گفتند ای جماعت یهود اهل کتاب اول
شمائید و آنچه ما و محمد اختلاف میکنیم خبر دهید که دین محمد بهتر است یا دین ما گفتند و آیهٔ الم تر الی
الذین اوتوا نصیبا من الکتاب یؤمنون بالجبت والطاغوت در شان ایشان نازل
شد و قریش از استماع قول یهود خرم شدند و یهود از مکه بقبیلهٔ غطفان رفتند و ایشان را
نیز دعوت بحرب کردند قریش نیز با ما اتفاق دارند و لشکر انبوه جمع کردند و قریش از
مکه بیرون رفتند و امیر ایشان ابو سفیان بود و غطفان خروج کردند و قاید ایشان عیینه
بن حصن بود و قوم فزاره با او بودند و پیشوای ایشان بنو مره حارث بن عوف بن ابی
حارثه بود و قوم [?] با ایشان بودند و مسعود بن رخیلهٔ غطفانی رئیس قوم خود بود و چون حضرت ر
از اجتماع ایشان خبر شد سلمان گفت یا رسول الله در بلاد عجم وقتی که لشکری بسیار
متوجه آن دیار میشود اهل هر شهر در گرد خود خندق میکنند و آن بسی فایده میکند پس آنحضرت
فرمود تا بقول سلمان اهل مدینه اتفاق کردند و خندق فرو بردند و در شش روز تمام کردند
و آن مشهدی که اول سلمان حاضر شد غزای خندق بود نقلست که در ان خندق سنگ
بزرگی پیدا گشت و تیشهها بران شکسته شد پس خبر با آنحضرت بردند و با مسلمانان بخندق در
رفت و سلمان تیشه بر دست گرفت و بر زد بشکافته شد و برقی ازان تافت که هر دو جانب
مدینه روشن شد آنحضرت با مسلمانان تکبیر فتح بگفتند دوم بار بر زد همچنان برقی و زید دیگر
بار تکبیر گفتند سیم بار بر زد برقی جست که تمام خانهای مدینه منور گشت و ایشان تکبیر گفتند آنحضرت
دست سلمان گرفته بالا رفتند سلمان گفت یا رسول الله چیزی غریبی مشاهده کردم که مثل
آن هرگز ندیده بودم آنحضرت متوجه قوم شد و گفت آنچه سلمان دید شما دیدید گفتند
بلی یا رسول الله فرمود که در برق اول قصرهای حیره و مداین نموده شد گویا دندان کلاب
بود و جبرئیل خبر داد که امت تو در آنجا غالب شوند و در برق دوم قصرهای روم نموده و همین
بشارت داد و در سیم قصرهای صنعا نمودار شد و همین خبر یافتم پس بشارت باد شما را
بفتح و فیروزی و مسلمانان ازان وعده خرم گشتند و منافقان تعجب نموده ازان خبر

انکار کردند و گفتند در یثرب قصور مداین می بینند و در اینجا از خوف خندق فرو می برد
و قوت آن ندارند که بیرون روند و آیت اذ یقول المنافقون والذین فی قلوبهم مرض
ما وعدنا الله ورسوله الا غرورا نازل شد و سورهٔ احزاب از احوال خندق خبر میدهد
و چون از عمل خندق فارغ شدند ابو سفیان با ده هزار سوار آمد و در مجمع الاسیال فرود
آمد و غطفان با لشکر بیکران از اهل نجد آمدند و در ذنب نقمی فرود آمدند و رسول الله
صلی الله علیه و آله و سلم در روز دوشنبه هشتم ذی القعده با سه هزار مرد از مدینه فرمود
و در سلع نزول اجلال نمود و خندق در میان ایشان و کفار بود و عورات و اطفال
و اولاد مسلمانان را فرمود تا بقلعهٔ مدینه بردند و عدو الله حیی بن اخطب به بنی قریظه
رفت و [illegible] خواند که او را با خود متفق ساخت در محاربهٔ آنحضرت با وجود
آنکه او با آنحضرت رسالت عهد کرده بود که موافقت و معاونت دشمنان نکند و
او نقض عهد کرد بان شرط که اگر قریش و غطفان باز گردند و فرصت نیابند حیی بن
اخطب بحصار وی رود و با هم باشند و هر چه با کعب کند او هم داخل باشد و این خبر
با آنحضرت رسید فرمود حسبنا الله و نعم الوکیل چون لشکر گرد مدینه فرو گرفتند کار بر مسلمانان
تنگ شد و بعضی از منافقان اظهار نفاق کردند که این وعدها همه دروغ بوده و اوس
بن قبطی گفت یا رسول الله خانهای ما نزدیک دشمنانست ما را رخصت ده تا از مدینه
بیرون رفته بدیار خود رویم و بیست و چهار روز حال بران منوال بود و مسلمانان
مضیق الاحوال بودند و پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم چون دید که احوال مسلمانان
بسیار تنگ شده غلام [?] کرده به پیشوایان غطفان و حارث بن عوف که ثلثی از اثمار مدینه
با ایشان دهد و باز گردند و با وی صلح کنند و عهدنامه بران نوشتند و گواهی بران
ننوشته آنحضرت سعد بن معاذ و سعد بن عباده را طلب فرمود و درین امر مشورت
فرمود ایشان گفتند یا رسول الله اگر حکم حق تعالی برین جاری شده سمعا و طاعة
و اگر رای تست ما را خبر ده گفت رای منست و برای آن این میکنم تا مسلمانان
از مضایق خلاص شوند و مکر به این صولت و شوکت شکسته شود تا بعد ازان
هر چه صلاح باشد بدان عمل رود سعد بن معاذ گفت یا رسول الله وقتی که ما با این جماعت
مشرک بودیم و خدای را نمیشناختیم ایشان از ما یک دانه خرما هرگز نتوانستند ستد مگر بضیافت

یا بمعامله واین زمان حق تعالی ما را بشرف اسلام کرامت کرده و بوجود تو معزز گشته ایم او را اهانت
کی بهیچ بایشان ندهیم که مصلحت درین نیست والله که بغیر از شمشیر درمیان ما چیزی دیگر نخواهد
بود تا حق تعالی درمیان ما وایشان حکم فرماید آنحضرت فرمود که هرچه مصلحت است چنان
کنید وسعد عهدنامه بستد ومحو کرد وگفت ساز جنگ کنید و بایکدیگر تیر و سنگ می انداختند
تا یک روزی عمرو بن عبدود بن ابی قیس خواست که خود را دران معرکه نماید و اظهار مردانگی
کند صلاح بر خود راست ساخت وبر اثر او حسل و عکرمه و هبیره بن ابی وهب و نوفل بن عبدالله
وضرار بن الخطاب ومرداس از بنی فهر نیز سلاح پوشیدند وبر بنی کنانه بر گذشتند وگفتند
ساز جنگ کنید که امروز معلوم شود که سوار کیست و شجاع چیست و او درمیان عرب بشجاعت
مشهور بود و او را با صد سوار برابر میگرفتند و تاخته بر سر خندق رفتند و ایستادند وگفتند والله
که این مکر عرب نیست و موضع تنگ از خندق یافتند و اسب را از سر خندق جهانیدند و جولانی چند
نمودند و عمرو در پیش آمد و مبارز طلبید آنحضرت فرمود که در مقابل او بیرون میرود امیر
المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام بر پای خواست که یا رسول الله من با او بیرون میروم آنحضرت
فرمود که او عمرو بن عبدود است امیر ساکت شد و عمرو دیگر باره آواز داد و مبارز طلبید
آنحضرت همان فرمود که اول گفته بود دیگر حضرت امیر رخصت فرمود که یا علی او عمرو است
باز سکوت اختیار کرد تا سه نوبت شد چون حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم دیده که
شوق اسد الله الغالب وبحر بطالب است و دیگری اجابت نمیکند بدست مبارک خود درع
سلاح راست کرد و بنام خدای او را بیرون فرستاد و دران وقت امیر المؤمنین علی علیه السلام گفت
تو مرا عهد با خدای کرده که هیچ قریشی ترا بیک امر ازو دو امر نخواند الا یکی بعمل آری گفت بلی گفت من
ترا دعوت میکنم بخدای و رسول گفت مرا هیچ حاجت بدین نیست گفت پس فرود آی
تا باهم نبرد کنیم و امتحانی کنیم گفت ای برادرزاده من قتل ترا نمیخواهم امیر گفت والله که من قتل
ترا میخواهم او بغضب رفت و از اسب فرود آمد و تیغ بر روی اسب زد و متوجه امیر المؤمنین
شد و بایکدیگر جولان نمودند و ساعتی باهم گشتند ناگاه حیدر صفدر تیغ آبدار را چنان
بر سر آن نابکار زد که چون خیار دونیم کرد و بازگشت و ضربتی بر سرش راند و او را نیز به [illegible]
رسانید نعره تکبیر از اهل اسلام بر آمد عکرمه بن ابی جهل چون این دید نیزه را انداخت و روی
بگریز نهاد و دیگران نیز از عقب او شتافتند و نوفل بن عبدالله از ترس بخندق افتاد و در

بشمن وی جا

بازگشتن مسلمانان او را سنگسار کردند و از آن سنگ کشته شده بود حضرت امیر بخندق رفت
و او را قتل کرد و حضرت رسالت صلی الله علیه وآله از آن خوشحال شد و مسلمانان غانم
شدند و مشرکان از آن منکوب و مخذول گشتند و مشرکان خواستند که جنازه او را باز
خرند پیغمبر فرمود که ما را احتیاجی نیست و باز پس داد و حضرت رسالت صلی الله علیه وآله در شأن
شاه ولایت فرمود که ضربت زدن علی بن ابی طالب عمرو بن عبدود را افضل است از عبادة
ثقلین که انس و جن اند و جابر گفت قصه داود است که جالوت را بکشت و چون شب رسید
باد بغایت تند وزید چنانچه میخهای از جای بکند و صاعقه و رعد و برق چنین گرفت و
تمام را متفرق ساخت و هر یکی را بطرفی انداخت و مسلمانان از مضایق خلاصی یافتند
و بیمن دعای حضرت رسالت و برکت ضربت علی بن ابی طالب مظفر و منصور شدند و محمد بن
اسحق روایت کند که درین غزا از مسلمانان شش نفر کشته شدند و از مشرکان سه نفر و در انسال
در ذی القعده غزای بنی قریظه واقع شد چون لشکر کفار را از خندق مراجعت کردند و هر یک
متوجه بلاد خود شدند و حضرت رسالت صلی الله علیه وآله باز بمدینه آمدند و سلاح از خود
باز کردند و وقت پیشین جبرئیل آمد و سوار بود و عمامه از استبرق بر سر داشت پیغمبر صلی الله
علیه وآله در خانه زینب بنت جحش بود و غسل میکرد و یکطرف از سر مبارک شسته بود که جبرئیل
گفت یا رسول الله سلاح از خود باز کرده خدای از تو عفو کند ملائکه چهل شبانروز است که
مسلح اند و من از عقب قوم آمده ام و غبار بر سر و روی جبرئیل بود و بر اسب او قطیفه
از دیباج انداخته و رسول الله دید ایستاده و غبار از سر و روی و اسب او پاک میکرد جبرئیل گفت
خدای تعالی فرموده که لشکر به بنی قریظه بری و بر سر ایشان لشکر کشی که من از پیش میروم که قلعهای
خیبر بر کنم و ایوان ایشان را مفتوح گردانم و همه را در زلزله اندازم پس آنحضرت فرمود تا منادی
کردند که هر کس که تابع امر خدای و رسول است باید که نماز پیشین در بنی قریظه گزارد و علم
بدست امیر المؤمنین داد و از پیش فرستاد و رفت تا نزدیک حصار رسید و ایشان فحش
میگفتند باز گردید و در راه بحضرت رسید گفت یا رسول الله نزدیک مشو که بیهوده میگویند گفت
چون مرا ببینند دم فرو بندند تا نزدیک حصار ایشان رسید ندا آنحضرت فرمود که ای برادران
قرده و خنازیر خدای تعالی شما را منکوب و رسوا گرداند و بلا و محنت بر شما ریزان
ساخت گفتند یا ابا القاسم تو جاهل نبودی و درین راه آنحضرت بجمعی رسید و پرسید که

۱ ۱ ی

ازمو

پیش از ما هیچ کس مرد و ایشان گفتند یا رسول الله دحیه کلبی را دیدیم بر شتر سفیدی سوار
بود و قطیفه از دیباج بران انداخته فرمود که او جبرئیل بود میرفت تا حصار بنی قریظه
را متزلزل سازد و خوف در دل ایشان اندازد و چون آنحضرت به بنی قریظه رسید بر چاهی
از حوالی آنجا نزول کرد و مسلمانان از عقب متواتر میرفتند تا نماز پیشین که جمعی بعد از خفتن
رسیدند و فرمان چنان بود که نماز پیشین در آنجا گزارند اما آن گذشت و حضرت هیچ نفرمود
و بیست و پنج روز بنی قریظه در حصار متحصن بودند و بجان آمده بودند و از خوف مبارزه
و حیی بن اخطب اعتماد بر عهد کعب کرده بود و بعد از مراجعت قریش و غطفان با بنی قریظه بحصار
رفته بود و چون دیدند که حضرت رسالت مراجعت نخواهد فرمود تا امر ایشان را انجام
ندهد کعب بن اسد گفت ای جماعت یهود حال اینست که مشاهده میکنید یکی از سه کار
اختیار کنید یا بباید تا باین مرد بیعت کنیم او را پیغمبر دانیم که ظاهر شد که او پیغمبرست زیرا که او متصف
بصفاتیست که در توریة مسطور است تا اولاد و اموال و دیار ما محفوظ ماند تا عزاز دین
خود اختیار نکنیم و از حکم آن کار مزنهایم گفت پس که این امر را قبول نمی کنید یکی دیگر آنکه برخیزید
تا زنان و فرزندان خود را قتل کنیم و با شمشیرهای کشیده روی با ایشان آریم اگر غالب گردیم
نعما والا زنان و فرزندان ما از دنبال نکنند و بزند گفتند چون دل دهد کسی را که این کار کند و
عیش بزنی ایشان خوش نباشد گفت چون این هم نکنید امشب شب شنبه است و محمد
و اصحاب ایمن اند که در شب شنبه از ما حرکتی بفعل نیاید همگان بیرون رویم و خود را بر
ایشان زنیم تا مگر فرصتی یابیم گفتند شنبه چگونه بر خود فاسد کنیم و پیش از ما فاسد کردند
و مسخ شدند بوزینه و خنازیر چون آن بیزد گردند آخر ابو لبابه را طلبیدند تا مشورت
کنند آنحضرت ابو لبابه را فرستاد مردان و زنان و اطفال جمله برخواستند و بگریستند و گفتند
یا ابا لبابه چه مصلحت می بینی با حکم محمد نزول کنیم گفت آری اما اشارت بگردن زدن کردی یعنی
همه را بخواهد کشت ابو لبابه از آن سخن پشیمان شد و دانست که با اهل نفاق گناه کرده
خود را بر ستون مسجد بسته بود تا توبه او مقبول شد و ابو لبابه بزیر آمد و آنها چاره ندا
بغیر از نزول یافتند بحکم رسول الله نزول کردند قبیله اوس گفتند این دوستان و هم
سوگندان ما اند و با دوستان خزرج احسان کردی یعنی بنی النضیر را بعبد الله ابی سلول
بخشیدی در حق ما هم احسان کن آنحضرت فرمود که راضی میشوید که یکی از شما حکم در شان

ایشان گفتند

ایشان کند گفتند بلی فرمود که سعد بن معاذ بیاید و حکم کند و او مجروح بود که در غزای خندق
تیر خورده بود و در خیمه زنی از مسلمانان رفیده نام خفته بود و رفتند و او را بجای نشاندند
و متوجه حضرت شد و در راه با وی میگفتند که در حق دوستان خود احسان کن گفت وا سعد
کو نبود در راه خدای هیچ تعصب نکنم و بعضی از ایشان فهم کردند و باز گشتند و بقوم بنی اشهل
پیوستند چون بپیش آنحضرت رسید اوس گفتند یا ابا عمرو رسول الله ترا حاکم ساخته که هر چه
حکم کنی در باب بنی قریظه ما هم قبول کنیم گفت شما با خدای عهد کنید که حکم من قبول کنید عهد کردیم و گفت
هر کس که درین جانب است همچنین و از آنحضرت مبهم گفت تا تعظیم رسول الله کرده باشد و آنحضرت
گفت همچنین آنگاه سعد گفت من حکم چنان میکنم که مردان ایشان را بقتل رسانند و زنان و اطفال
ایشان را باسیری بگیرند و اموال را قسمت کنند آنحضرت فرمود که حکم چنان کردی که حق تعالی بر بالای
هفت آسمان فرمود پس حکم قریظه را آوردند و همه را در خانه بنت حارث از بنی النجار کردند و پیغمبر صلی الله
علیه و آله و سلم ببازار مدینه که این زمان هست تشریف داد و فرمود تا گوی فرو بردند و ایشان را آوردند
و در آن گو کردند و ایشان هفتصد مرد بودند و روایتی آنست که زیادت از هشتصد و کم از
نهصد بودند و قولی آنست که دفعه دفعه از آن خانه می آوردند به پیش آن مغاک و آنحضرت بر کنار
آن نشسته بود امیر المؤمنین علی و زبیر را بداشته بود تا دفعه دفعه از بنی قریظه را گردن میزدند و
در آن گو می انداختند تا مجموع را گردن زدند بعضی با کعب بودند که بزرگ ایشان بود گفتند
ما را بکجا میبرند گفت نمی بینید که ما را متواتر میطلبند برای چیست و هر که میرود باز نمیگردد والله
که روز قتل است و حیی بن اخطب حله بر رنگ پوشیده بود در وقت قتل تا کسی از آن نگیرد و او را
که حضرت امیر گردن او را میخواست که بزند روی به پیغمبر کرد و گفت در عداوت تو ملامت نفس
خود نکردم اما هر کسی که خدای او را خوار دارد خوار گردد و گفت ای خلایق با حکم خدای هیچ
چاره نیست حق تعالی نکره یعنی قتل بر بنی اسرائیل نوشته بود که بشود و شد بعد از آن گفت قتل
شریف بدست شریف انسب است حضرت امیر فرمود که اخیار اشرار را بقتل می آورند و اشرار
نیز اخیار را میکشند اما وای بر آنکسی که بدست اخیار بقتل آید و خوشا حال آنکسی که اشرار او را مقتول
ساختند گفت راست گفتی و یک روایت آنست که حله را پاره پاره ساخته و گفت یا علی حله را از
من مکن که آن بر من بهتر است و او قبول کرد و گفت خدای ترا بپوشیده دارد چنانچه او پوشیده
داشتی آنگاه گردن او را زده در گو انداختند و یک زن در آن ایشان کشته شد و او بنانه زوجه

کمال هم

حکم مرابطی بود و او خلاد بن سوید را بسنگ آسیا کشته بود آنحضرت او را قصاص فرمود و بعد ازان
زنان و اموال و اولاد بنی قریظه را بر مسلمانان قسمت کرد و هر سواری را سه سهم بداد یکی از برای
راکب و دو از جهت مرکوب و پیاده را یک سهم و دران غزای سی و شش اسب بود و اول غنیمتی که آنرا
دو سهم قسمت کردند آنگاه سعد بن زید انصاری را در بنی عبد الاشهل با بردها بزمین نجد فرستاد
و بفروخت و اسب و سلاح خرید و بیاورد و آنحضرت ریحانه بنت عمرو بن خنافه را از زنان بنی
قریظه از برای خود اختیار فرمود و سریه بود تا آنحضرت وفات کرد و خواست که او را بزنی کند گفت
مرا در ملک خود بگذار که سبکباری مادران است و از یهودی باز نمی آمد و مسلمان نمیشد تا یکروزی
ثعلبه آمده گفت یا رسول الله بشارت باد ترا که ریحانه مسلمان شد و چون آنحضرت از غزای بنی
قریظه فارغ شد جراحت سعد بن معاذ منفجر گشت و میگفت الهی اگر حرب قریش با رسول الله تو
مانده است مرا باقی دار تا با ایشان محاربه کنم و اگر نمانده جان مرا قبض کن پس جراحت او منفجر شد
و بمرد [illegible] آن فرستاد و در ذی الحجه آن سال آنحضرت سوار شده و به بیشه رفت از اسب افتاد
و ران مبارک او خراشیده شد و پنج روز در خانه بنشست و نماز نشسته میگذارد و در آن سال
فریضه حج نازل شد و حضرت بی مانعی موخر داشت و در سنه سبع جهت عمره قضا بمکه رفت و حج گذارد
و در سنه ثمان فتح مکه کرد و در سنه تسع ابو بکر را با جماعت حج کنندگان بمکه فرستاد و در سنه عشر
خود حج گذارد والله اعلم

فصل چهاردهم از قسم پنجم در بیان آنکه در سال نوزدهم
از نبوت بوده که سال ششم از هجرت باشد و ذکر بعث رسل بملوک اطراف و غزای حدیبیه و اسلام
ابی هریره در ربیع الاول آن سال چون پیغمبر صلی الله علیه و آله به بنی لحیان رفت و ایشان آگاهی یافتند
و بگریختند و بقلل کوه رفتند و آنحضرت مراجعت فرمود چون بجانب عسفان رسید قبر مادر خود را
زیارت کرد و بسیار گریست و بعضی که همراه بودند هم گریستند و در ربیع الاول آن سال آنحضرت بغزای
غابه رفت و از مدینه تا آنجا یک برید است و از طرف شام است سلمه بن الاکوع روایت کند که روزی
پیش از وقت پیشین از مدینه بیرون رفتم و شتران پیغمبر در ذی قرد می چریدند و در راه غلام عبد الرحمن
بن عوف بمن رسید و خبر داد که غطفان آمدند و شتران پیغمبر را راندند پس در ایستادم و سه بار آواز
کردم یا صباحاه همه مدینه آواز من شنیدند و من تنها از عقب قوم برفتم و ایشان بر سر آب رسیده بودند
و می آشامیدند و من آغاز تیر انداختن کردم و گفتم من پسر الاکوعم و امروز ظاهر شود که از که شیر خورده
تا مجموع شتران بستدم و سی قطعه جامه برد از ایشان سلب کردم بعد از آن پیغمبر با اصحاب برسیدند و گفتم

یا رسول الله قوم بر سر آبند همین زمان بر سر ایشان لشکری بفرست که همه را بدست می آرند فرمود که
یا ابن الاکوع چون مالک شدی و غالب گشتی آهسته باش و سهل گیر پس بازگشتیم و آنحضرت مرا ردیف
خود ساخت و بمدینه آمدیم و دران سال آنحضرت نماز استسقا گذارد انس روایت کند که در عهد
رسول الله قحط واقع شد و مسلمانان گفتند یا رسول الله باران نیامد و درختها خشک شد و مواشی
هلاک گشت و خلایق در تنگی و سختی بسر می برند طلب باران از حضرت عزت کن که در فلان
روز بیرون آیند بعد از آنکه سه روز روزه داشته باشند با این و صدقه داده تا طلب باران
کنیم و در روز موعد آنحضرت با خلایق بطمانینه و با وقار و سکینه بمصلی رفتند و آنحضرت مقدم
شد و دو رکعت گذارد مثل نماز عید و قرائت بجهر کرد و روی با خلایق کرد و ردای مبارک را بالا
منقلب گردانید تا قحط منقلب بفراخی شود و تکبیر و تسبیح و تهلیل فرمود و بعد از آن دعا فرمود
که اول آن اینست اللهم اسقنا و اغثنا غیثا مغیثا راوی گوید هنوز دعا تمام نفرموده بود که ابرها
منبسط گشت و آغاز باریدن گرفت و هفت شبانروز بارید آنگاه مسلمانان آمدند و گفتند
یا رسول الله زمینها غرق شد و خانها خراب گشت و راهها مسدود ماند دعا فرمای تا حق تعالی
باران از ما بگرداند پس رسول الله چندان بخندید که دندانهای پیش آنحضرت نمایان شد و از
سرعت ملال بنی آدم تعجب فرمود و دست مبارک برداشت و گفت اللهم حوالینا ولا علینا
پس ابر از مدینه شکافته شد و همچون سپری شد و در حوالی مدینه می بارید و در شهر قطره نمی چکید و
در آن سال عبد الله بن عتیک را فرستاد تا قتل ابی رافع یهودی یعنی عبد الله ابی الحقیق کند
قول آنست که سلام بن ابی الحقیق اما براء بن عازب روایت کند که حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله جمعی از انصار فرستاد و عبد الله را بر ایشان امیر گردانید تا ابو رافع یهود
را که اذیت برسول الله می رسانید و مدد دشمنان وی میکرد بقتل آرند و او در زمین حجاز
بود در حصاری پس محکم چون نزدیک حصار رسیدند شب در آمده بود و اهل حصار بحصار
رفته عبد الله با اصحاب گفت شما درین مقام باشید تا من روم و با بواب تواضعی کنم باشد
که بگذارد و به اندرون در روم نزدیک رسید جامه بر سر انداخت و رخت از خود برد ا
و چون کسی بقضا حاجت نشیند بنشست و بواب پنداشت که از اهل حصار است گفت اگر
باندرون می آیی در آی که وقت استراحت است و میخواهم که در بندم گفت بر خواستم و به اندرون
رفتم و کمین کردم تا وقتی که در بستند و کلیدها بر میخی معلق گردانیدند پس برخواستم و کلیدها بر گرفتم

به کلیجی معلق گردانیدند پس برخواستم و کلیدها برگرفتم و در بگشادم و ابورافع در غرفه بود و شب
او افسانه میگفتند صبر کردم تا تمام کردند و هر کس بجای خود رفتند آنگاه بالا رفتم و درها را یکی یک
میگشودم و از اندرون بازمی بستم و گفتم اگر قوم بیدار شوند تا من او را بقتل آرم کسی بر من
فرصت نیابند تا به پیش ابورافع رسیدم او در حجره تاریک در میان عیال خفته بود و ندیدم
که کدام است پس گفتم یا ابا رافع گفت کیست بر آنجا که آواز شنیدم شمشیر زدم کارگر نیامد از آن
دهشت افتادم و او فریاد کرد من بیرون رفتم و زمانی درنگ کردم و او سر برداشته بود کسی را
ندید خیال کرد که خواب دیده یا آنکه به بیداری تصور کرده بود و من باز باندرون رفتم و گفتم یا ابا
رافع این چه فریاد بود گفت وای بر مادر تو مردی در خانه است و پندارم که بمن شمشیر رسانید من خیال
خواب کردم اما بیداری بیداری بوده بیا به شمشیر ای گشتن از عقب آواز او رفتم و این نوبت سر شمشیر
بر شکم او نهادم که از پشت او بیرون رفت پس دانستم که او را کشته ام و درها باز کردم و به سر
نردبان رسیدم از غفلت پنداشتم که بزمین رسیده ام و ماهتاب بود پای نهادم افتادم بر زمین و
و ساقم شکسته شد از سر دستار پاره کردم و ساق خود را محکم ببستم و بیرون رفتم و نشستم و گفتم تا
تحقیق کنم که او را کشته ام یا نه آنگاه بروم چون وقت سحر رسید شخصی از سر بنا گفت اهل حجاز
ابورافع را کشته اند و در سرای ایشان غوغاست پس به پیش اصحاب رفتم و گفتم که رحلت کنید
حق تعالی ابورافع را از سر مسلمانان دفع کرد و بنزد رسول الله خبر رسانیدیم مرا دعا کرد و گفت پای
را بکش پس آن بگسترانیدم دست مبارک بران مالید فی الحال چنان شد که گویا هرگز بوی شکستگی و زخمی
رسیده بود و در شوال آن سال هشت نفر از عرینه بحضرت رسالت رفتند و مسلمان شدند و هوای
مدینه ایشان را ناسازگار آمد و پیغمبر ایشان را بیابان گله شتران خاصه خود فرستاد تا شیر آنها خورند و آنجا
باشند تا صحت یابند چون صحت یافتند راعی را دست و پای بریدند و در زبان و چشم او میخ
زدند تا بمرد و گله شتران را راندند و آن خبر به پیغمبر رسید آنحضرت بیست سوار از عقب ایشان
فرستاد و کرز بن جابر فهری امیر ایشان کرد رفتند و ایشان را گرفتند و بر بسته بمدینه آوردند و
آنحضرت در غابه بود به پیش وی بردند فرمود تا دست و پای ایشان را قطع کردند و میخ در چشم ایشان
فرو کوفتند و بر دار کردند و از پانزده نفر که مانده بودند چهارده را باز آوردند و یکی کشته بود و خود
و در آن سال غزای حدیبیه واقع شد چون آنحضرت در زمان حدیبیه متوجه مکه شد در راه فرمود که
خالد بن ولید طلیعه لشکری قریش است و با لشکری در غمیم نگرانست تا میل بدست راست کنید اصحاب چنان

کردند و خالد معلوم نکرد مگر وقتی که غبار لشکر را بدید و بهزیمت برفت بمکه و قریش را اعلام کرد و آنحضرت
برفت تا به ثنیه که بقریش نازل خواست شدن ناگاه ناقه بزانو در افتاد و خلایق گفتند قصوی
مانده شد حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که قصوی مانده نشد و او را این طریقه
نباشد و لیکن منع کننده فیل از او منع کرد و بدان خدای که نفس محمد بید قدرت اوست که هیچ
امری که تعظیم حرم خدای دران باشد از من نخواهند الا که ایشان را بدهم پس ناقه را زجر فرمود و
برخواست و باز گردید و بر سر چاهی نزول کرد در اقصای حدیبیه دران چاه آب اندک بود و
خلایق بیک لحظه آب آن چاه برکشیدند و شکایت از تشنگی میکردند و خبر بحضرت رسالت صلی الله
علیه و آله بردند پس آنحضرت تیری از ترکش خود بیرون کشید و فرمود که دران چاه فرو بردند فی الحال
چندان آب برجوشید که همه سیراب شدند ناگاه بدیل بن ورقاء الخزاعی با جمعی از خزاعه آمدند
و ایشان از تهامه بودند و در جاهلیت بطانه و رازدار و محرم حضرت رسالت بودند گفتند یا محمد
کعب بن لوی و عامر بن لوی در سر چاه حدیبیه نزول کرده اند و اصل و فرع همه با هم اند و جنگ
با تو خواهند کرد و ترا بمکه نخواهند گذاشت آنحضرت فرمود که ما بجنگ نیامده ایم بلکه بعمره آمده ایم
و اگر خواهند مدتی در میان معین کنیم بعد از آن مرا با خلق رها کنید اگر غالب شدم و ایشان خود
خلایق باسلام در آیند فهو المراد و الا اگر من غالب نشدم از حرب خلاص یافتند و اگر این قبول نکنند
بدان خدای که نفس محمد بید قدرت اوست تا آن زمان جنگ کنم که حلقم بریده شود بدیل گفت
من این سخن بقریش رسانم و به پیش قریش رسانم رفت و گفت سخنی ازین مرد شنیده ام اگر
مصلحت باشد بگویم و الا نگویم سفها گفتند ما را احتیاج بشنیدن آن نیست اما بزرگان گفتند
بگوی بدیل آنچه شنیده بود بگفت عروة بن مسعود برخاست و گفت من روم و با وی بحث
کنم پس بنزد آنحضرت آمد و آنحضرت با وی آن گفت که با بدیل گفته بود عروه گفت یا محمد اگر تو
استیصال قوم خود میکنی پیش از تو کسی نکرده و اگر غیر اینست میدانم و من جمعی اوباش و ارذال
با تو می بینم که در آن زمان کار ترا بگذارند و بروند بعضی از اصحاب معارض او شدند که تو کی دیدی
که اصحاب او او را در کارزار بگذاشته باشند و آنحضرت گفت بآن خدای که نفس محمد در قبضه قدرت
اوست که اگر آن منت نبودی که ترا بر من است و تدارک آن هنوز نکرده ام که ترا جواب گفتمی و در
سخن گفتن دست دراز میکرد بمحاسن آنحضرت میرسانید مغیرة بن شعبه نعل شمشیر بر دست او زد و
گفت دست را دور کن و با ادب باش و او با مغیره سخنان تند گفت و او در جواب گفت بعد از آن عروه

و در ایستاد و احتیاط اصحاب میکرد راوی گوید والله که پیغمبر آب دهن نمی انداخت الا که می گرفتند
و بر اعضای خود می مالیدند و چون کاری میفرمود مبادرت بران میکردند و چون وضو میساخت
بر سر آب وی که نزدیک بود که مقاتله کنند چون کلمات میفرمود خاموش میشدند و از غایت
تعظیم نظر بروی تیز نمیکردند عروة بن مسعود چون آنها مشاهده کرد بازگردید و گفت ای قوم
والله که من پیش قیصر و خاقان و کسری و نجاشی رفته ام و هیچکدام ندیده ام که اصحاب تعظیم او چنان
کرده باشند که صحابه محمد را و ایشان جان بازانند و احوال او بغایت بالا گرفته و حال آنکه او امری
بر شما عرض کرده صواب آنست که قبول کنید مردی دیگر از بنی کنانه مردی برخواست که من بروم
و با او بحث کنم و اذن یافت و به پیش پیغمبر آمد آنحضرت چون او را دید فرمود که این مرد از قومی است
که تعظیم هدی میکنند پس شتران را بر خیزانید و جمع مسلمانان مستقبل وی شدند و لبیک میگفتند
چون آن مرد صورت را مشاهده کرد گفت سبحان الله سزاوار نیست که این جماعت را از کعبه
منع کنید و چون مراجعت کرد با اصحاب گفت شتران را دیدم که تقلید و اشعار آن کرده بودند
و من مصلحت نمی بینم که ایشان را از مکه منع کنید پس مکرز بن حفص نیز اذن طلبید و چون نزد
پیغمبر رسید آغاز سخن کرد که ناگاه سهیل بن عمرو آمد آنحضرت فرمود که کار شما سهل شد سهیل
گفت یا محمد مصلحت آنست که عهدنامه بنویسیم در میان ما و شما که بدان وفا کنیم امیر المؤمنین علی
را علیه السلام طلب کرد و فرمود که بسم الله الرحمن الرحیم سهیل گفت ما رحمن رحیم را نمیدانیم که کیست و لیکن
بنویس باسمک اللهم چنانکه عادت بوده آنحضرت فرمود بنویس باسمک اللهم بعد از ان فرمود بنویس این آنست
که محمد رسول الله قرار داد و فیصل کرد و نوشت سهیل گفت والله اگر ما میدانستیم که تو رسول خدائی
ترا از کعبه منع نمیکردیم و جنگ در میان ما نمی بود و لیکن بنویس محمد بن عبدالله پیغمبر فرمود والله
من رسول خدایم اما چون شما تکذیب میکنید بنویس امیر گفت نوشته ام محمد رسول الله فرمود که
حک کن علی گفت والله که من هرگز رسالت ترا حک نکنم اگرچه عالم برین باشند فرمود که بمن ده
و بدست مبارک خود حک کرد و بخط شریف که هرگز ننوشته بود نوشت محمد بن عبدالله گفته اند
که آن نوشتن معجزه بوده باشد زیرا که آنحضرت هرگز خط ننوشته بود آنحضرت فرمود
که بنویس بدان شرط که ما را بگذارند تا طواف کنیم سهیل گفت ما نمیخواهیم که عرب گویند که ما را
عاجز گردانیدند انشاء الله سال آینده و چنین بنوشت سهیل گفت شرط دیگر آنست که هیچ
مرد از ما پیش تو نیاید الا که او را بازگردانی با مسلمانان گفتند چگونه رد مسلم بمشرک کنید درین اثنا

ابوجندل پسر سهیل از قید بیرون آمده از اسفل مکه خود را در میان مسلمانان انداخت چون او را
دیدند سهیل گفت ~~یا محمد این اول کسی است که رد بمن باید کرد فرمود که هنوز عهد تمام نکرده ایم~~ سهیل گفت
یا محمد این اول کسی است که رد بمن باید کرد فرمود که ما هنوز عهد تمام نکرده ایم سهیل گفت مادام که او را
رد نکنی با تو صلح نمیکنم آنحضرت فرمود که او را از من در جوار خود گیر ~~گفت من او را از تو ...~~ گفت
من از تو کسی را در جوار خود نمی گیرم فرمود که بگیر و او دیگر ابا کرد تا مکرز مذکور شد گفت گرفتم ابوجندل
گفت ای جماعت مسلمانان من مسلمان آمده ام و مرا باز بمشرکان میدهید آنحضرت فرمود که یا ابا
جندل این را موجب درجات و ذخیره آخرت دان و ما با قوم صلح کرده ایم و دیگر نمیتوان عذر کرد و بنا
بر خواب فتح مکه که آنحضرت دیده بود اصحاب خوشحال بودند چون حال بر منوال دیدند محزون شدند
و نزدیک بود که از غم هلاک شوند و صورت ابی جندل مزید آن شد عمر گفت والله که از آن زمان که مسلمان
شده ام هیچ شک در من ظاهر نشد الا آن روز و این در دل من بود تا از پیغمبر پرسیدم که مرا چنین وعده
شده که شما فرموده اید که طواف کعبه خواهیم کرد و میسر نشد گفت بلی طواف خواهیم کرد اما نگفتم امسال این سال
نباشد سال دیگر و چون آنحضرت از عهدنامه فارغ شد با اصحاب گفت برخیزید و نحر کنید و سر باز تراشید
تا سه نوبت فرمود و ایشان قبول نمیکردند تا این احوال را با ام سلمه گفت او گفت تو اول بدین قیام
نمای تا دیگران نتوانند تخلف کنند پس آنحضرت بیرون آمد و نحر کرد و اصحاب نیز نحر کردند و سر تراشیدند
و نزدیک بود که یکدیگر را قتل کنند از غم بعد از ان بعضی از زنان از مکه بیرون آمدند و آیه یا ایها الذین آمنوا
اذا جاءکم المؤمنات مهاجرات تا آخر آیه نازل شد بعد از ان رسول الله مراجعت فرمود بمدینه و ابوبصیر
مسلمان شد و از مکه بگریخت و بمدینه رفت و مشرکان در عقب او دو مرد فرستادند که بر عهد وفا کنی و ابوبصیر
را باز فرست در راه ابوبصیر یکی را بکشت و آن دیگر بگریخت و بمدینه رفت و ابوبصیر از عقب او رسید
و گفت یا رسول الله تو بر عهد وفا کردی و مرا باز گردانیدی خدای تعالی مرا خلاص داد آن بکیفیت حال گفت
که ما نزدیک تو آمدیم که او را بازگردانی در ذی الحلیفه رفیق مرا کشت و من گریختم و آمدم پیش تو آنحضرت
از ان تعجب فرمود و ابوبصیر دانست که او را باز میگرداند از مدینه بیرون رفت و در ساحل دریا
ساکن شد و ابوجندل نیز از مکه بگریخت و با وی ملحق شد و دیگران نیز از مکه میگریخت و با ایشان می پیوستند
تا گروهی انبوه جمع شدند و کاروان قریش را میزدند تا ایشان بتنگ آمدند و پیغام کردند بحضرت
رسالت که سوگند میدهیم بخویشی که میان ما و تست که ابوبصیر و آن جماعت را باز بخود خوان و هر کس دیگر
که پیش تو آید در امان تو باشد پس پیغمبر ایشان را بمدینه طلبید و هو الذی کف ایدیهم عنکم و ایدیکم

عنهم ببطن مکة من بعد ان اظفرکم علیهم تا آخر حمیة الجاهلیة نازل شد و حمیت ایشان آن بود
که اقرار بنبوت پیغمبر صلی الله علیه وسلم و بسم الله الرحمن الرحیم نکردند و حایل میان او و کعبه
شدند و در این سال حضرت رسالت صلی الله علیه و آله خواست که رسولان با نامها باطراف و جوانب
بنزدیک ملوک و ایشان نامه را بی مهر اعتبار نمیکردند فرمود تا انگشتری ساختند و در این سال
در ذی الحجه شش نفر از صحابه به پیش شش نفر از ملوک فرستاد در رسالت حاطب بن ابی بلتعه
را بمقوقس فرستاد و دحیة بن خلیفه را بقیصر و عبد الله بن حذافه را بکسری و عمرو بن امیه
ضمری بنجاشی و شجاع بن وهب بحارث بن ابی شمر غسانی و سلیط بن عمرو عامری بهوذة بن علی
حنفی مضمون نامه آنکه بسم الله الرحمن الرحیم از محمد رسول الله بکسری یا غیر او ملک فلان
نوشته میشود و سلام بر آنکس باد که متابعت هدایت کند و ایمان بخدای و رسول الله آرد
و بگوید لا اله الا الله وحده لا شریک له و محمد عبده و رسوله و ترا دعوت بخدای میکنم و بدانکه
من رسول خدایم و مبعوث بر کافه خلایقم تا بدر اسلام در آیند پس مسلمان شو تا بسلامت
مانی و بسعادت جاوید برسی و الا گناه امتناع عامی چند آنکه همه مجوس را گناه باشد ترا گناه
بود و بعتاب رب الارباب گرفتار خواهی بود والسلام چون نامها بردند حاطب چون بمقوقس
رسید او را گرامی داشت و مکتوب پیغمبر را فرا گرفت و در جواب نوشت که میدانم از پیغمبران
یکی مانده که مبعوث گردد و اکرام رسول تو کردم و چهار کنیزک و استری که او را دلدل می گفتند
و دراز گوشی که او را عفیر یا یعفور می گفتند بهدیه بحضرت رسالت صلی الله علیه و آله فرستاد
ولیکن مسلمان نشد آنحضرت هدایا را قبول کرد و گفت خبیث صفت کرد ملک خود و ملک
او را بقایی نیست و آن کنیزکان یکی ماریه بود مادر ابراهیم و دیگر خواهر او شیرین ماریه را
سریه ساخت و شیرین را بحسان داد و دو دیگر معلوم نیست و دراز گوش در بازگشتن از حجة
الوداع هلاک شد و استر ماند تا زمان امیر المومنین علی علیه السلام و اما قیصر که هرقل ملک
روم بود روزی از خواب بیدار گشت و غمناک بود و ارکان دولت استفسار کردند که حال
چیست گفت بخواب دیدم که ملک ختنه کنندگان ظهور یافته بود گفتند بغیر از یهود دیگری
نمیدانیم که مختون باشد و ایشان مطیع تو اند همه را قتل کن تا ایمن گردی در این اندیشه
بودند که شخصی از پیش حاکم بصری که نایب او بود آمد و مردی از عرب آورد و گفت ای ملک
این مرد می گوید که در بلاد عرب امری حادث شده است هرقل با مترجم گفت سوال کن که چیست

او پرسید گفت شخصی در عرب ظاهر شده و دعوی نبوت میکند و جمعی متابعت وی کرده اند و بعضی مخالف
و در میان ایشان قتل بسیار واقع شده حال این است هرقل گفت او را برهنه کنید چون [illegible]
او را برهنه کردند مختون بود پس هرقل گفت والله که این آنست که در خواب بمن نمودند و جامه وی
باز دهید تا برود پس حاجب را طلب کرد و گفت بگوی تا در زمین شام بگردند و احتیاط تمام کنید که شخصی
از قوم این مرد یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله بیابند و او را بیارند ابو سفیان گفت در آن زمان
که میان ما و رسول الله عهد حدیبیه بود من بشام بتجارت رفته بودم ناگاه قوم هرقل بما رسیدند و گفتند
قوم آن مرد که دعوی نبوت میکند کدام است گفتم بلی و ما را طلب داشت و در روایت ابن عباس آنست که هرقل
در بیت المقدس بود و کسی را فرستاد از برای تحقیق این امر و ابو سفیان را یافتند با جماعتی دیگر از اهل
مکه چون بمجلس وی بردند بزرگان روم حاضر بودند ترجمان پرسید که نسب که اقربست باین شخص که دعوی
نبوت میکند ابو سفیان گفت نسب من هرقل گفت پیشتر بیایید و اصحاب او را در عقب او نشا
و ایشان همچنان کردند و باز ترجمان گفت با ایشان بگو که من سوال ازین مرد میکنم که حال آن مرد
اگر دروغ گوید شما تکذیب وی کنید و اگر راست گوید تصدیق نمایید ابو سفیان گفت والله که اگر
نترسم از آنکه نقل کذب از من کنند هر آینه دروغ بگفتمی اول سوال آن بود که نسب او در میان
شما چونست گفت در میان ما نسب دار است گفت پیش از وی در میان شما کسی دیگر این گفته بود
گفت نگفت از پدران او کسی ملک بوده گفت نه گفت اکابر بوده متابعت او میکنند یا ضعفا گفت
گفت ضعفا گفت روز بروز زیاده میشوند یا کم میگردند گفت زیاده میشوند گفت اصحاب او
از دین وی غضب بجهت مرتد می شوند یا نه گفت نه گفت پیش ازین دعوی در میان شما تهمت زده
بود گفت نه گفت غدر میکند گفت نه اما این زمان در میان ما و او عهدی شده نمیدانم که وفا کند
یا نه او گفته که بیش ازین کلمه ممکن نبود که دخل کنم گفت در میان شما و او هیچ مقاتله واقع شد گفتم آری
گفت بچه کیفیت بود گفت یکبار او غالب میشد و یکنوبت ما گفت شما را چه فرماید گفت میگوید که
خدای بوحدانیت پرستید و باوی شرک میارید و نماز گذارید و آنچه پدران شما بران بوده اند
بگذارید و راست گویید و عفت ورزید و صله رحم بجای آرید گفت باز ترجمان که بگوی صفت این پیغمبر
صفات که از آن [illegible] قوم مبعوث گردد و این قول پیش ازو نگفته اند در میان شما تا تقلید او
کند و ملک زاده نیست تا طلب ملک پدر کند و دروغ گوی و تهمت زده نیست که دروغ بر خدا
بندد و ضعفا پیشتر تابع پیغمبران میشوند و امر ایمان چنین است که روز بروز در تزایدی باشد

وعلاوه در دلها جای میگیرد و کس را دل نمی دهد که آنرا بگذارد و پیغمبر بد نکند و با مردم نیکوئی
کند و با راه حق فرماید و نهی نماید از شرک و بت پرستی و قطیعت رحم اگر آنچه گفتی حق است زود
باشد که مالک مقام من شود و من میدانستم که مبعوث خواهد شد اما گمان نداشتم که از شما
باشد و من هر آینه سعی کنم که او را ببینم و ملازمت وی کردم و خاک راه وی شوم مکتوب آنحضرت را ملک
بصری به پیش هرقل فرستاده بود باز کرده و بخواندند مضمون نامه چنانچه مذکور شد الا در آخر نامه
رقم فرموده بود که اگر باسلام در نیایی و اعراض کنی چندانکه رعایا و اهل مملکت تو گناه داشته باشند
ترا گناه بود و این آیه نیز درج فرموده بود یا اهل الکتاب تعالوا الی کلمة سواء بیننا و بینکم الا نعبد
الا الله و لا نشرک به شیئا و لا یتخذ بعضنا بعضا اربابا من دون الله فان تولوا فقولوا اشهدوا بانا مسلمون
چون از کتابت خواندن و قرآن فارغ شد خروش و فریاد کرد و مردم نیز بموافقت او فریاد کردند و ابوسفیان و یاران
خود گفت که حال ابن ابی کبشه بمرتبه رسید که ملک بنی اصفر از وی میترسد و اما کسری چون مکتوب
خوانده پاره فرمود تا مخرق کردند و بعد از آن کسری به باذان ملک یمن نوشت که نایب وی بود که دو مرد
کاری کاردان را بحجاز فرست تا آن مردی که این دعوی میکند گرفته به پیش من آرند باذان
سپهسالار خود بانویه با مردی فارسی خرخسره بمدینه فرستاد و مکتوب بحضرت رسالت نوشت
فرموده کسری رو و گفته بود که احتیاط تمام کند که او چه نوع کسی است بانویه با آن مرد بمدینه آمد و
پیغام رسانید و گفت حکم کسری چنین است اگر تمام نمایی با آن باجنان کنیم که تو الم و تعب رسید و اگر رد
کنی تو میدانی که کسری چه نوع کسیست ناگاه بتو مضرت رساند و مملکت ترا خراب کند و ایشان ریش
تراشیده بودند و بروت کلان گذاشته آنحضرت فرمود که شما بامر که چنین کرده اید گفتند بامر که چنین کرده
پروردگار یعنی کسری آنحضرت فرمود که لیکن پروردگار من فرموده که ریش بگذارید و بروت را
بقدر احتیاج قطع کنند که آن شعار است فردا باز گردید تا جواب بگویم و از حضرت عزت خبر رسید
که شیرویه پسر کسری بر پدر غالب شده و در فلان ماه و در فلان وقت کسری را بکشت روز چون باذانیه آمدند
آنحضرت فرمود که پروردگار من در فلان شب امشب شیرویه بقتل رسانید گفتند هیچ میدانی که چه میگویی
ما این انتقام را از تو بکشیم و از قول تو این صورت را بملک نویسیم فرمود که بنویسید و بگویید و
بگویید که زود باشد که دین و شریعت من بکسری رسد و تا آنجا که رود آنست منتهی شود و نیز باو
بگویید که اگر مسلمان شوی ترا بدان مملکت مقرر کنم و اهل آن دیار را محکوم حکم گردانم و الا از بهر عزت کمری
از زر و نقره که مرصع بود که بعضی از ملوک برای آنحضرت فرستاده بود بخره داد و مراجعت کردند چون

به باذان رسیدند و حکایت باز گفتند او گفت والله که این نه سخن ملکان است بلکه این کلام
پیغمبران است اگر این راست است شک در نبوت او نمیکنم که اگر دروغ باشد بر زودی ظاهر خواهد شد
و ما میدانیم که چه می باید کردن در زمانی نگذشت که مکتوب شیرویه به باذان رسید که بدانکه کسری اکابر
و اشراف فارس را بقتل می آورد و من حمایت فارسیان کردم و او را بقتل آوردم چون نامه تو
را بخوانی همچنان برقرار باش و بیعت از اهل آن دیار بستان و آنچه کسری نوشته که آن شخص
بفرست او را بحال خود باز گذار و مزاحم او مشو تا امر با رسد چون باذان این مکتوب را بخواند گفت
والله که این مرد پیغمبر خدای بر حق است و مسلمان شد و هر کس که از اهل فارس در یمن بودند با او
همه مسلمان شدند و اما نجاشی چون نامه آنحضرت را بخواند بوسید و بر سر و چشم نهاد و حضرت در نامه
او نوشته که گواهی میدهم که عیسی بن مریم روح الله و کلمه اوست که القا کرد بمریم عذرا طیبه و دعا بعیسی
حامله شد نجاشی در جواب نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم بسوی محمد رسول الله صلی الله علیه
و آله و سلم نوشته میشود ای پیغامبر و برکات و رحمت خدای بر تو باد که نیز از وی هیچ خدای نیست
و مرا هدایت کرده باسلام اما بعد مکتوب تو بمن رسید و آنچه در شان عیسی یاد فرموده بود بخدای
آسمان و زمین که عیسی سر موی زیادت بر آن نیست و همچنان است که فرموده و ابن عم تو جعفر
و یاران بما رسیدند و من گواهی که تو رسول الهی و بیعت با تو کردم و بدست ابن عم مسلمان شدم
و اگر خواهی من نیز بخدمت بیایم و گواهی میدهم که هر چه فرمایی حق است والسلام علیک و رحمة
الله و برکاته محمد بن اسحق روایت کند که پسر نجاشی با جمله با شصت نفر از حبشه در کشتی بودند چون
بمیان دریا رسیدند غرق شدند و نجاشی از دین نگشت و آنرا از امتحانات الهی دانست اما هوذه
بن علی حنفی از ملوک عقلا بود چون نامه خواند رسول او را گرامی داشت و در جواب نوشت که آنچه مرا بدان
خواندی بس نیکو و زیباست اما من شاعر و خطیب قوم خودم و عرب از من حساب میگیرند اگر بعضی از
ملک خود مرا دهی متابعت وی کنم و رسول را جامه نیکو پوشانید و جایزه تمام داد و با آنحضرت فرستاد
و او پیغام و کتابت هوذه رسانید و چون آنحضرت نامه وی بخواند فرمود که اگر او مقدار یک گز
خواهد ندهم وا و ملک او هلاک شدند و بعد از مراجعت فتح مکه جبرئیل آمد و خبر بحضرت رسالت داد
که هوذه بن علی فوت کرد و در انسال خوله بنت ثعلبه زوجه اوس بن الصامت بحضرت رسالت رفت
و خبر داد که شوهر با وی ظهار کرده است و سبب آن بود که اوس پیر مرد تند بود و در وی غضب میر
و دیوانگی داشت و روزی با زن در خصومت بود و گفت تو بر من چون مادر منی و در اسلام پیش از آن

کرانکار نکرده بود و در جاهلیت طلاق بوده است و بعد از آن اوس پشیمان شد و با زن گفت
مبادا که این طلاق باشد و مرا شرم می آید که بحضرت رسالت روم و این سوال کنم زن گفت
طلاق واقع نیست من بروم و سوال کنم پس خوله بحضرت رسالت صلی الله علیه و آله رفت و گفت یا
رسول الله اوس بن الصامت مرا زن کرد و من جوان و مال دار بودم و خویشان داشتم و او مال مرا
خورد چیزی نماند و پیر و ناتوان شده ام و فرزندان خورد از وی دارم و خویشان من متفرق شده اند اکنون
با من ظهار کرده حکم این چیست آنحضرت فرمود که بر وی حرام گشتی زن فریاد بر آورد و فغان در
نهاد و گفت فقر و فاقه و درویشی و ضعف و تنهایی و مصیبت دختران شکایت با خدای میکنم
و فرزندان او وی میگذارم اگر اطفال با اوس دهم ایشان را ضایع کند و اگر خود متصدی امر ایشان
شوم گرسنه مانند و میگریست و میگفت بار خدایا شکایت این حکایت را بر تو عرض میکنم ناگاه
آثار وحی بر روی منور حضرت رسالت پناه ظاهر شد و آیت قد سمع الله قول التی تجادلک فی
زوجها و تشتکی الی الله والله یسمع تحاورکما ان الله سمیع بصیر نازل شد و آنحضرت آیات را
بر وی خواند و گفت یا اوس زن بر تو حرام نیست اما بنده آزاد کن گفت مرا این قدرت نیست
فرمود پس دو ماه متواتر روزه دار گفت یا رسول الله اگر روزی دو نوبت چیزی نخورم نور چشمم نقصان
پذیرد فرمود شصت مسکین را طعام ده گفت یا رسول الله اگر مرا اعانت کنی من توانم که طعام
مساکین کنم پس آنحضرت او را پانزده صاع طعام داد و بفقرا صرف کرد و در ان سال ام رومان بنت
عامر بن عویمر مادر عایشه وفات کرد و عبد الرحمن و عایشه از وی بوجود آمده بودند و در ان سال
ابو هریره مسلمان شد نقلست که جمعی از قبیله دوس بحضرت رسالت صلی الله علیه و سلم رفتند و
ابو هریره در میان ایشان بود و در میان حدیبیه و خیبر مسلمان شد و هجرت بمدینه کرد و نام
او عبد الشمس یا عمرو یا غیر این بود با اختلاف اقوال و کنیت او در جاهلیت ابو الاسود بود و آنحضرت
او را نام عبد الله کرد و کنیت ابو هریره زیرا که گربه کوچک داشت و با وی بازی میکرد و احادیث
بسیار نقل میکند از آنحضرت و از اهل صفه بوده و مطایبه بسیار میکرده و روایت است
که انبانه داشت هر گاه که دست میکرده خرما بیرون می آورده بقدر احتیاج و در میان سینه
بود دایم و گویند آنحضرت دعا برکت بر وی خوانده بود از آن جهت هرگز خرما کم نشد او خود
نقل میکند که با آن حضرت در غزا بودیم و خلایق بغایت گرسنه بودند و پیغمبر صلی الله علیه و آله
فرمود که یا ابا هریره چیزی داری گفتم آری خرما در انبانه هست فرمود بیاور بردم و دست مبارک

در انبانه کرد و یک مشت بیرون آورد و بریخت و فرمود که ده نفر از اصحاب را بخوان خواندم و
آمدند و سیر خوردند و همچنان گروه گروه میخواندم و سیر میخوردند تا جمله لشکر سیر خوردند بعد از آن
فرمود که آنچه آوردی فرا گیر و در انبانه کن و دست دران بر و هر گاه خواهی بیرون آور
اما سرنگون مکن من چون فرا گرفتم زیادت از آن بود که برده بودم و مدت حیات رسول الله
صلی الله علیه و آله و زمان عثمان از آن خرما میخوردم چون او را بکشتند انبانه از من فوت
شد و آن حالت را نظم کردم بیت
الناس هم و لی همان ・ فوت الجراب و قتل الشیخ عثمان
ترجمه آن بفارسی اینست شعر
همه را یک غم اند اهل دنیا هم ・ مرا فوت عثمان و انبان دو غم
و ابو هریره در مدینه وفات کرد و قولی آنست که در عقیق در سنه سبع یا ثمان یا تسع و خمسین
والله اعلم

فصل پانزدهم از قسم پنجم

در بیان آنچه در سال بیستم از نبوت بوده
که سال هفتم از هجرت باشد و ذکر غزای خیبر و قصه تعریس و تزویج ام حبیبه و در ان سال در جمادی الاول
غزای خیبر واقع شد و از خیبر تا مدینه هشت برید است چون حضرت رسالت صلی الله علیه و آله
و سلم بمدینه مراجعت فرمود بقیه ذی الحجه و بعضی از محرم در مدینه اقامت نمود و در تتمه محرم
سباع بن عرفطه را در مدینه خلیفه کرد و بغزای خیبر فرمود و ام سلمه را با خود برد و چون در دیار ایشان
محل نزول فرمود خیبریان بامداد کردند و دلهای ایشان در خفقان بود و درها حصار بگشودند
و هر کس بمصلحت بیرون رفتند و بیلها و زنبیلها بر دوش داشتند که ناگاه پیغمبر را صلی الله علیه
و آله دیدند که نزدیک ایشان نزول کرده بود گفتند محمد است که با لشکر آمده بگریختند و بحصارها
رفتند پیغمبر فرمود الله اکبر خیبر خراب شد بعد از آن فرمود که میان را از برای جنگ استوار
در بندید و در جنگ مردانه باشید نقلست که آنحضرت علم را بعمر داد و با جماعت مسلمانان
رفتند و با اهل خیبر جنگ پیوستند و لشکر عمر منهزم باز گردیدند و در ان روزها آنحضرت درد شقیقه
داشت و بیرون نفرمود اما بقتال تحریص و ترغیب میفرمود پس ابو بکر علم بر داشت و رایت
حرب پیغمبر برافراخت و فتح نا شده باز گشت چون این خبر به پیغمبر رسید فرمود که علم بدست
مردی دهم که خدای و رسول او را دوست دارد و او خدای و رسول را دوست دارد و
راوی گوید که دران وقت حضرت امیر آنجا نبود و روزی دیگر عمر و جماعت مترصد بودند که یکی
از ایشان صاحب رایت باشند آنحضرت سلمه بن الاکوع را فرستاد و امیر المومنین را طلبید و
او آن روز درد چشم داشت چون آمد آب دهان مبارک در چشم او انداخت فی الفور صحت یافت و دیگر

رهنیافت و فرمود اللهم قه الحر والبرد بارخدایا او را از گرم و سرد روز نگاه دار و رایت بیضا
را بدست او داد و فرمود که برو که جبرئیل با تست و نصرت در پیش است و رعب و خوف در دل
قوم پیش است و بدانکه ایشان در کتاب خود خوانده‌اند که ایشان هلاک خواهند شد بدست الا
نام چون بری بگو من علی بن ابی طالبم تا ایشان مخذول شوند و او رایت نصرت شعار فتح آثار برداشت
و متوجه ایشان شد چون بدر حصار رسید از آن طرف مرحب خیبری بروی بیرون آمد در بر زره
داشت و بر سر خود و تیغ آبدار حمایل کرده و سپری بدوش انداخته و نیزه بر دست میگفت قد
عَلِمَت خیبرُ انّی مرحبُ شاکِ السلاحِ بطلٌ مجرّبُ بدرستی که میدانند اهل خیبر که منم مرحب نامدار که
تمام سلاح و پهلوانی و ناچیز میشود هر کس که در مقابل من در می آید کم کسی را رسد که با من مقاومت
نماید پس شاه بدلدل سوار فرمود بیت انا الذی سمّتنی امّی حیدره * کلیث غابات شدید قسوره
اکیلکم بالسیف کیل السندره * من آنم که نام نهاده مرا حیدر کرار و در معرکه همچو شیر غرانم که خصم
بدرانم و نیستم من فرار و در محاربه بسرعت برجه تمامتر مبارزان را بکشم پیش از فرار ایشان و در هم او بکشند
و دو ضربت در میان ایشان خطا شد پس علی عالی مبادرت کرد و یک ضربت بر سر او زد که خود بر سر
داشت برید که تیغ بدندانهای وی رسید فی الفور از اسب در غلطید و خود را اندر رگ اسفل کشید
آنگاه حضرت امیر آواز داد که منم علی بن ابی طالب هر کرا شوق محاربه است در آید جماعتی که با مرحب
بودند بگریختند و در حصن در شدند و در حصار را محکم در بستند و یکی از دانشمندان ایشان چون
نام علی بن ابی طالب شنید گفت شما مغلوب شدید و در کتاب موسی چنین مرقوم است آنگاه
جنگ در پیوست و آنحضرت بردانگی خود را بپای قلعه رسانید و از سنگ و تیر باک نداشت و دست
کرد و حلقه در قلعه را بگرفت و بقوت تمام بجنبانید چنانچه آن در را از جای برداشت و در کتب
معتبره مذکور است که هفت مرد بقوت آن در را می بستند و حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام
بیک دست مبارک آن را از جای کند و بر سر خندق جسر ساخت و لشکر را از آن بگذرانید
و ایشان باندرون حصار گریختند و کرد نهب و قتل و غارت انگیختند و نود و سه کس را بقتل آوردند
و غنیمت بسیار گرفتند و باقی امان خواستند بآنکه ایشان را بگذارند و هر چه بر شتر بار کنند از آن
ایشان و دیگر چیزها از زر و نقره و سلاح و امتعه و غیر آن از آن پیغمبر باشد و اگر چیزی پنهان دارند
و خلاف ورزند در امان نباشند و چون گنج آل ابی الحقیق که در پوست شتر پنهان بود یافتند زنان
ایشان را اسیر کردند و زمین و نخل ایشان را مناصفه فرمود و عبد الله رواحه می رفت و خرص ایشان

میکرد و تتمه آن نزا میگرفت و در آن غزا صفیه بنت اخطب را از جهت خود اختیار کرد و چون صفیه
را آوردند و آنحضرت سر گرد دانستند که بر وی نخواهد بود و در بعضی روایات آمده است
که صفیه در خواب دید که ماه در کنار وی افتاد و با کنانة بن ابی الحقیق این حکایت بگفت و نو
عروس بود او گفت البته آرزو داری که ملک حجاز ترا زن کند و طپانچه سخت بروی او زد و جوا
چشم از آن سبز گشت و چون صفیه را بحضرت رسالت بردند هنوز آثار آن باقی بود پرسید که
این چیست او حال را باز گفت و گنج بنی النضیر پیش کنانة الربیع ابی الحقیق بود و او را حضار فرمود
و طلب آن کرد و آنرا انکار نمود و گفت مکان آنرا اعلام ندارم بعد از آن یهودی آمد و گفت
یا رسول الله من کنانه را دیدم که در حوالی آن خرابه میگردید پیغمبر فرمود که اگر این گنج پیش تو بر
آید ترا بقتل کنم گفت بلی فرمود تا آن خرابه را بکاوید بعضی از پیش وی بیرون آمد و باقی را
انکار کرد زبیر او را شکنجه کرد تا باقی بدهد ننهاد و سینه او را باتش میسوخت و او قبول نکرد
بعد از آن رسول الله او را بمحمد بن مسلمه داد تا در عوض برادر خود محمود بن مسلمه او را
گردن زد انس گوید که صفیه از جمله بردها بود و اول بدحیه الکلبی رسید و بعد از آن آنحضرت
او را باز ستد و آزاد کرد و در نکاح آورد و عتق او را صداق ساخت و قولی آنست
که بهفت اسیر از دحیه باز خرید و به پیش ام سلمه فرستاد و او را ساز کرد و آنحضرت در ولیمه
او خلایق را بخرما و روغن و کشک ضیافت فرمود و در آن غزا حضرت رسالت صلی الله علیه
و آله زنان و بچگان را سهم داد ام سلمه گوید بیست زن در آنجا بودند و در آن غزا زینب بنت الحا
زوجه سلام بن مشکم گوسفندی زهرآلود کرده برای حضرت آورد و از آن تناول فرمود و دماغ
آن بسخن آمد و گفت یا رسول الله من زهرآلودم و پاره در دهن مبارک داشت وی خائید
بینداخت و بشر بن البراء خورد آزار و مرد پیغمبر آن زن را طلب فرمود و اقرار کرد و او را بقتل
فرمود و در روایتی آنست او را عفو کرد و این صورت بعد از فتح خیبر بود و اهل سنت گویند که در آن
سفر حضرت رسالت صلی الله علیه و آله در خواب رفت و نماز صبح او فوت شد و هیچ کدام
از اصحاب بیدار نشدند و اول کسی که بیدار شد پیغمبر بود دید که آفتاب طالع شده از بلال
پرسید که چرا آگاه نکردی گفت آنچه بر تو غالب شد بر من نیز غالب شد و بعد از آن رحلت فرمود
و در محل دیگر نماز را ادا فرمود تا قضا کرده‌اند و فرمود که هر کس که نماز را فراموش کند چون یاد
آید باید که قضا کند که حق تعالی گفته اقم الصلوة لذکری اما نزد بعضی از ائمه اثنی عشریه این قول

روایتست که نماز او فوت شود اگر در چشم او خواب بود تا دل او بیدار بود و در ان سال آفتاب
بعد از غروب از برای امیر المومنین علی طلوع کرد روایت کنند از اسما بنت عمیس بدو طریق
که روزی سر مبارک پیغمبر صلی الله علیه و آله در کنار علی علیه السلام بود و وحی نازل شد و آفتاب
غروب کرد و امیر نماز نگزارده بود و گویند باشارت گزارد چون وحی منجلی شد حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله فرمود که یا علی نماز عصر گزاردی گفت نه یا باشارت گزاردم بعد از ان فرمود
اللهم اگر علی در طاعت تو و رسول تو بود آفتاب را باز گردان اسما بنت عمیس گفت بعد از ان
دیدم که آفتاب که غروب کرده بود طلوع کرد و بر کوه افتاد تا او نماز گزارد تا امیر ایستاده نماز
عصر ادا کرد و در صهبا از خیبر بود و طحاوی گفته که این حدیث ثابت است و راویان آن
ثقات اند قصه ام حبیبا نست که او با شوهر خود عبید الله بن جحش بحبشه رفت و عبید الله
و عبید الله در انجا نصرانی شد و ام حبیبه بر اسلام ماند روایت کنند که ام حبیبه گفت که در خواب
دیدم که صورت شوهرم عبید الله بغایت قبیح و ظلمانی بود و بترسیدم و گفتم حال وی متغیر خواهد
شد چون بامداد کردم شوهرم گفت هر چند احتیاط کردم بهتر از دین نصرانیه دینی دیگر ندیدم
و اول بران دین بودم و بعد ان متابعت دین محمد کردم و این زمان باز نصرانی گشتم گفتم والله
که این بدست مر خوابی که دیده بودم با وی بگفتم و در وی موثر نشد و بر شرب مداومت نمود و
دران حال بمرد و دیگر بخواب دیدم که شخصی با من گفت یا ام المومنین و دران متفکر بودم تعبیر
بران کردم که حضرت رسالت مرا بزنی خواهد کرد و چون عده من بگذشت ابرهه کنیزک نجاشی
برسالت بپیش من آمد گفت نجاشی میگوید که پیغمبر صلی الله علیه و آله نوشته است که ترا بزنی
بوی دهم و وکیلی بدار تا عقد نکاح کنم حق تعالی ترا بخیر بشارت دهد و خالد بن سعید بن عاص
را طلب کردم و او را وکیل کردانیدم و ابرهه را دستی از نقره و جفتی خلخال و چند انگشتری
نقره بمژدگانی بدادم و چون شب شد نجاشی جعفر بن ابی طالب و جماعت مسلمانان را جمع کرد
تا نکاح ام حبیبه کنند چون گرد آمدند خطبه خواند و چهار صد دینار زر در میان آورد
و صداق وی ساخت و او گفت زر را قبض کردم و پنجاه دینار پیش ابرهه فرستادم
و آن زر را ~~[illegible]~~
با هر چه بوی فرستاده بود باز داد و گفت ملک مرا گفته که من از تو هیچ قبول نکنم اما
توقع دارم که چون بحضرت برسی از من سلام برسانی و بگویی که من مسلمانم و او شفیعه اسباب من

کرد چون بحضرت رسالت رسیدم حال حکایت نکاح کردم و سلام ابرهه رسانیدم تبسم فرمود و
گفت علیها السلام و رحمة الله و برکاته و ام حبیبه چون بمدینه رسید سی و چند سال عمر داشت
و در ان سال حضرت رسالت صلی الله علیه و آله عمره را قضا کرد چون ماه ذی القعده پدید آمد فرمود
تا اصحاب احرام عمره قضا ببندند مگر کسی که وفات کرده بود و دیگر مسلمانان نیز رفتند چنانکه دران
عمره دو هزار نفر بودند و ابو ذر غفاری را در مدینه خلیفه کرد و شصت شتر هدی بکعبه برد و ناجیه
بن جندب اسلمی را بهدایا نصب فرمود و سلاح و زره و اسباب با خود برداشت و چند
اسب با ایشان بود و قریش از مکه بیرون رفتند و مکه خالی گذاشتند و بر سر کوه نشستند
و آنحضرت از ان ثنیه که بحجون می رسید بمکه معظم در رفت و عبد الله بن رواحه زمام ناقه
او در دست داشت و آنحضرت لبیک گویان میرفت تا حجر الاسود را مس کرد و فرمود تا بلال
بربالای کعبه بانگ گفت و سه روز در مکه اقامت فرمود و بروز چهارم سهیل بن عمرو و حویطب
بن عبد العزی رفتند و گفتند مهلت که داشته اکنون بیرون رو پس آنحضرت ابو رافع را فرمود
تا ندا کرد که بعد ازین رحلت کنند و یک نفر در مکه شب نگذارند و آنحضرت بیرون فرمود و ده بمکه
و در سرف نزول نمود و در ان سال میمونه بنت حارث را در نکاح آورد و این بعد از بازگشتن
از عمره قضا بود و عباس او را بزنی با آنحضرت داد و میمونه خواهر ام ولد عباس بود و آخر
زین زنان آنحضرت بود و در سرف زفاف ساخت والله اعلم بالصواب

فصل شانزدهم از قسم سیم در بیان آنچه در سال هشت و یکم از نبوت بوده که سال
هشتم از هجرت باشد و ذکر غزاء فتح و حنین و طایف و ولادت ابراهیم بن رسول الله صلی
الله علیه و آله و سلم و اسلام عمرو بن عاص و خالد بن ولید و عثمان بن طلحه که در صفر انسال بمدینه
رفتند و مسلمان شدند راوی گوید که بعد از غزای خندق عمرو بن عاص با جمعی از قریش بحبشه
رفتند به پیش نجاشی و تحفه ادیم برای او بردند که اگر حضرت رسالت مغلوب شود و باز گردند
بدیار خود و اگر غالب شود بدست وی نیفتند شاید جان از سلامت بدر برند و در انجا بودند
که عمرو بن امیه ضمری از نزد حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم آمده بپیش نجاشی
عمرو بن عاص با بعضی از قریش رفتند پیش نجاشی و سجده کردند که رسول دشمن ما پیش تو آمده
میخواهم که او را با من سپاری تا او را بقتل آرم نجاشی را بسیار بد آمد و بر روی خود مشت زد
و گفت رسول کسی که ناموس اکبر که بموسی می آمد بوی می آید بتو دهم که قتل کنی والله که او بر

حق است وای بجزو اگر تو نجات میخواهی تابع او شو که بر تمام مخالفان غالب خواهد شد او گفت
تو از قبل وی با من بیعت اسلام میکنی گفت آری پس دست دراز کرد و با وی باسلام بیعت کرد
از اصحاب پوشیده داشت و از حبشه متوجه حضرت رسالت شد و در راه خالد بن ولید را دید
که از مکه متوجه مدینه بود پرسید که بکجا میروی گفت واضح شد که این مرد پیغمبر است میخواهم که مسلمان شوم
عمرو گفت من نیز داعیه دارم هر دو رفتند عمرو با آنحضرت بیعت کردند و مسلمان شدند و در
سال از برای آنحضرت منبر ساختند جابر روایت کند که چون آنحضرت خطبه میفرمود تکیه میکرد
بر چوب نخلی که در مسجد وی افراشته بود و او را بر ستونی نصب کرده بودند و او را حنانه می
گفتند و چون آنحضرت سال دار گشت از ایستادن در حالت خطبه تنگ می آمدند طلب نجار
کردند که از جهت وی منبری بسازد و زنی از انصار بود عایشه نام و غلامی داشت نجار او را
آوردند آنحضرت فرمود که غلام تو می تواند که برای نشستن من چوب پارهٔ چند بر هم متصل
سازد گفت بلی او رفت و فرمود که غلام از برای رسول الله سه پایه منبری ساخت و آورد بمسجد
و آنحضرت روز جمعه بران منبر بر آمد و خطبه خواند حنانه شق شد و بلرزید و بناله در آمد چنانکه
المغانال کند آنحضرت چون ناله او شنید از منبر زیر آمد و دست مبارک بر حنانه نهاد و گفت
سبب ناله چیست گفت واشوقاه سبب مفارقت از من چه بود و چه جریمه روی نمود آنحضرت
فرمود که من از تو راضیم و تو اضطراب مکن که من دعا کنم که فردا تو در جنتی باشی در بهشت که
مومنان از تو محظوظ شوند و در حریم من باشی و او را تسکین داد راوی گوید دران وقت
که آنحضرت او را وعده میداد ناله او کم میشد چنانچه ناله اطفال که بواسطه مادران که ایشانرا
شیر دهند و باز آنحضرت بمنبر فرمود و چون مسجد از حال بگردانیدند ابی بن کعب آن چوب را
برداشت و در خانه وی تا ریخته بخورد و در ماه رجب و در جمادی الاول آن سال لشکر را بموته
ارسال فرمود و موته نزدیک بلقا است و بلقا نزدیک شهر دمشق روایت کنند که حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله و سلم حارث بن عمیر ازدی را با نامه بپیش ملک بصری فرستاد و چون او در موته
نزول کرد شرحبیل بن عمرو غسانی او را گرفت و بقتل کرد و بغیر از این شخص هیچ فرستادهٔ رسول
الله کشته نبود و بران حضرت عظیم دشوار نمود و لشکر را تعین فرمود و ایشان سه هزار کس بودند
و گفت که امیر لشکر زید بن حارثه باشد اگر او کشته شود جعفر بن ابی طالب و اگر او نیز کشته شود
مسلمانان هر امیری که خواهند نصب کنند و علمی سفید ساز فرمود و تا ثنیة الوداع مشایعت ایشان

نمود و بایستاد و ایشانرا وداع کرد که بمقتل حارث بن عمیر روید و اهل آنجا را باسلام دعوت کنند اگر
اجابت کردند فبها و الا محاربه نمایند و خود مراجعت بمدینه فرمود و چون ایشان از مدینه تجاوز
نمودند دشمنان آگاهی یافتند و شرحبیل زیادت از صد هزار مرد جمع بوده متوجه لشکر اسلام شد
و در موته با ایشان رسید و چندان لشکر بود که مسلمانان طاقت مقاومت با ایشان
با ایشان نداشتند اما ضرورت شد جنگ کردند و بفرموده حضرت زید بن حارثه علم برداشت و رایت
محاربت برافراشت و بسیار کوشش کرد و چون لشکر بسیار بود جمعی بر او آوردند و او را شهید کردند و بعد
از ان جعفر بن ابی طالب علم را برگرفت و در معرکه در آمد و اسب را پی کرد و پیاده با ایشان جنگ در
پیوست و آن اول اسپی بود که در اسلام پی کردند و در جنگ هر دو دست او را انداختند بسینه علم را
داشت و نبرد میکرد تا او نیز شهد شهادت چشید بعد از ان عبدالله رواحه متردد شد زیرا که
می دید که قوت مقاومت ندارد اما بخاطرش آمد که پیغمبر فرموده که اگر ایشان شهید شوند تو علم را بردار
پس گرفتن را عنوان اختیار کرد که مخالفت علم رسول الله باشد علم برداشت و روی بمعرکه آورد
و او را نیز شهید کردند آنگاه لشکریان اسلام اتفاق کردند و خالد بن ولید را امیری نصب کردند و
او علم برگرفت و کوشش میکرد تا خود را و لشکریان را از معرکه بیرون آورد و بازگشتند و روی
بمدینه نهادند اهل مدینه شنیدند چون دیدند که ایشان فتح نا کرده بازگشتند بعضی از منافقان بنا بر
طعن کردند و بر سر راه ایستادند و برایشان می افتادند و میگفتند ای گریختگان راه خدای گریزان می
آیند ایشان بخانها رفتند و از شرمندگی بیرون نمی آمدند چون این خبر به پیغمبر رسید فرمود که باید و
از ان باکی ندارند که ایشان کرار اند نه فرار از ان روایت کنند پیش از انکه خبر شهادت ایشان بمدینه
برسد آنحضرت بر منبر بود و خطبه میکرد و اشک از هر دو چشم مبارک او روان شد بعد از خطبه اصحاب
از سبب گریه پرسیدند فرمود که دیدم که زید بن حارثه علم برگرفت و شهید شد و او مرا مونس بود
و اندک زمانی مانده که من نیز باو برسم و دیگر جعفر علم برداشت و او نیز بفضای قدس رو آورد
و آنحضرت در شان جعفر میفرمود که تو در خلق و خلق مشابه من بود و پس از ان عبدالله رواحه
علم برگرفت او نیز شربت شهادت چشید و لشکر اسلام بازگشتند نقلست که آنحضرت فرمود که
در واقعه دیدم که در بهشت سه تخت را نصب کرده بودند و از ان بر قیمت برابر بود و یکی از ان کوتاه
تر و در وا نمود چه جای بود پیشتر رفتم دیدم که بران دو تخت بلند یکی زید بن حارثه نشسته و بر دیگری
جعفر و جعفر دو بال دارد که بان با فرشتگان طیران میکند و بران تخت کوتاه عبدالله رواحه نشسته

از جعفر پرسیدم که این دو بال از کجاست گفت بعوض آن دو دست بمن داده اند که در معرکه انداختند
و او را ازین جهت جعفر طیار گویند و سبب کوتاهی تخت عبد الله بن رواحه پرسیدم گفت چون زید
و جعفر شهید شدند من متردد شدم و داعیه کردم که باز گردم و با خود گفتم که آنحضرت فرمود که بعد از
شهادت ایشان تو علم بردار بر داشتم و جنگ کردم تا کشته شدم بواسطه آن تردد تخت من کوتاه
است منقولست که آنحضرت بعد از استماع خبر جعفر بخانه وی فرمود و اسما بنت عمیس که زن جعفر
بود طلبید و گفت که کودکان جعفر کجا اند ایشانرا بیار ایشانرا نزد حضرت آورد ببوسید و در
برشان گرفت و آب از دیدهای آنحضرت می چکید اسما گفت یا رسول الله امروز فرزندان جعفر را
چنان مینوازی که یتیمانرا نوازند مگر از جعفر خبر آمده آنحضرت فرمود او را شهید کرده اند اسما از غایت
بیخودی فریاد بر آورد و زنان بروی گرد آمدند و آغاز گریه کردند و آنحضرت ایشانرا تسلی
میداد و اسما میگریست و از یتیمی و بی کسی ایشانرا یاد میکرد آنحضرت فرمود مترس از حال فرزندان
جعفر که من ولی و متولی و مدد کار ایشانم در دنیا و آخرت و از آنجا بیرون فرمود و دایمی رعایت
ایشان کردی و بر جعفر گریستی و بعد از آن بخانه ام ایمن فرمود که زن زید بود و بعد از زینب
پیغمبر ام ایمن را بزنی بوی داد و اسامة بن زید از و بود و ایشانرا پرسید و از برای زید بسیار گریه
و هر گاه گریستی اصحاب گفتندی که این گریه برای چیست فرمود که اشتیاق حبیب است بر حبیب
و قصه او چنان بوده که اصحاب رسول الله صلی الله علیه و آله او را در بعضی از غزوات باسیری گرفته
بودند و بعد از قسمت اساری او در سهم آنحضرت واقع شده بود و پدر او با قوم می آمدند که
فک اساری نمایند بمن بدر شخص پسر را از آن حضرت طلب کرد آنحضرت فرمود او را بگو اگر تو را
اگر قبول میکند و فدا از تو نمی ستانم او پسر را به بردن ترغیب کرد پسر ابا نمود که من میخواهم که کمر
اسلام بر میان بندم و در خدمت حضرت رسالت باشم این سخن بر پدر دشوار آمد از وی بیزاری
جست چون این خبر بآنحضرت رسید او را آزاد کرد و به پسری قبول فرمود و او را چند گاه زید
بن محمد میگفتند تا آیه ما کان محمد ابا احد من رجالکم نازل شد بعد از آن زید بن حارثه میگفتند
والله اعلم و در رمضان آن سال غزای فتح مکه واقع شد و سبب فتح مکه آن بود که پیش از
فتح میان قریش و خواجه عالم صلی الله علیه و آله عهدی و صلحی بود و چون هشت و دو ماه از آن صلح
بگذشت که در حدیبیه بود در ماه شعبان اولاد نفاثة از بنی بکر طلب مدد از قریش کردند که محاربه
با بنی خزاعه کنند و ایشانرا برد و سلاح مدد کردند و صفوان بن امیه و حویطب و عکرمه با ایشان بودند

بنی خزاعه

بنی بکر بر خزاعه ریختند و بیست نفر از ایشان بکشتند و غارت کردند با جمعی سوار بحضرت رسالت
صلی الله علیه و آله آمد و خبر آورد و طلب نصرت کرد پیغمبر برخاست و ردای مبارک میکشید
و میفرمود که من نصرت نیابم اگر بنی کعب را نصرت ندهم از آنچنان که نصرت خود میکنم و در آنحالت
بر آسمان ابری بود فرمود که این ابر گواه است بر آنکه من نصرت ایشان کنم و ابو سفیان بن حرب
از مکه بمدینه آمد و طلب تجدید عهد کرد و آنحضرت قبول نفرمود و ابو سفیان باز گردید و باز
بمکه رفت و حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم تجهیز فرمود و تهیه اسباب مسافرت و پنهان
میداشت که کسی واقف نشود که داعیه فتح مکه دارد و میفرمود که الهی چشمهای ایشانرا از وی کور دار تا ما
را نه بینند و ناگاه بر ایشان رویم و اهل تفسیر در سبب نزول یا ایها الذین آمنوا لا تتخذوا عدوی
و عدوکم اولیاء تلقون الیهم بالمودة آورده اند که عمرو بن صیفی بن هاشم بن عبد مناف را کنیزکی
بود از مکه بمدینه آمد در وقتی که آنحضرت تهیه اسباب فتح مکه بود چون پیش پیغمبر آمد پرسید که مسلمان
آمده گفت نه گفت بچه کار آمده گفت خداوند و مولی من تویی و من بغایت احتیاج
دارم و فقر و فاقه تمام روی بمن آورده و بدرگاه تو آمده ام که مرا محظوظ سازی آنحضرت او
را اعطا کرد و کسوت داد و انعام فرمود و روانه مکه ساخت و حاطب بن ابی بلتعه در خدمت
پیغمبر بود و اهل و عیال او در مکه مقیم بودند او خبر یافت که آن کنیزک بمکه میرود و گمان برده بود که
آنحضرت در تدارک محاربه مکه است کتابی نوشت بایشان که اهل مکه را اخبار کنند و محافظت
احوال خود بکنند و بر حذر باشند که در معرض تلف در نیایند و او را ده دینار داد تا آن کتاب
را برساند و او کتابت را گرفته روان شد جبرئیل آمد و آنحضرت را از آن احوال اخبار کرد آنحضرت
علی بن ابی طالب را علیه السلام و زبیر و مقداد را با وی همراه کرد و فرمود که بروید بروضه خاخ و در آنجا
ضعیفه هست و کتابی دارد از حاطب بن ابی بلتعه که باهل مکه نوشته بستانید و بیارید و او را
بگذارید تا برود و اگر ندهد بکشید ایشان رفتند و در آن موضع او را یافتند و طلب
کتابت کردند انکار کرد و گفت پیش من نیست و جستجوی تمام کردند و نیافتند اصحاب خواستند
که باز گردند امیر علیه السلام فرمود که از سخن آنحضرت تخلف نتوان کرد من این کتابت را از وی ستانم
و اگر ندهد بفرموده آنحضرت گردن او را بزنم رفت و او را تهدید کرد و شمشیر کشید که کتابت
را بده و اگر نه گردنت را بزنم او ترسید فی الفور دست کرد و کتابت را از گیسوی خود بیرون آورد
و داد ایشان ستدند و باز گشتند و چون پیش حضرت آوردند حاطب را طلبیده فرمود که این چه

حرکت بود که تو کردی مگر منافق شده گفت نه یا رسول الله از اهل و عیال خود ترسیدم و خدای میداند
که من نفاق نورزیدم عمر ویرا خواست که من کردن او را بزنم آنحضرت فرمود که او از اهل بدرست
و اهل بدر تر خانند بعد از ان انحضرت اعراب بنی اسلم و غفار و مزینه و جهینه و اشجع و سلیم را
دعوت فرمود بعضی در مدینه حاضر شدند و بعضی در راه ملحق گشتند و مسلمانان دران غزا
ده هزار نفر بودند عبد الله بن ام مکتوم را در مدینه خلیفه ساخت و روز چهارشنبه دهم رمضان
بعد از عصر سفر کرد و زبیر را با دویست مرد مقدم لشکر ساخت و در قدید علمها بحضرت آنجناب را افرا
و متوجه مکه شد و شب هنگام در مر الظهران نزول کرد و آنحضرت اصحاب را گفت تا ده هزار جا
آتش افروختند و قریش از ان حال بیخبر بودند اما از کردگار خویش اندیشه داشتند و ابو سفیان
بن حرب و حکیم بن حزام و بدیل بن ورقا بیرون مکه بودند و تفحص میکردند و عباس بن عبد المطلب
در راه بحضرت رسالت رسیده بود و دران موضع میگفت وای بر قریش اگر پیغمبر بقهر بمکه رود
و ایشان را امان نداده باشند که بکلی قریش هلاک شوند و دیگر از ایشان نماند عباس گوید بر استر
پیغمبر سوار شدم و رفتم و با خود گفتم شاید درین راه هیزم کشی یا خارکشی یا غیر او بر سم و او را بفرستم
تا اهل مکه را ازین احوال اخبار کند چون باراک رسیدم و درین اندیشه بودم که ابو سفیان با بدیل
بن ورقا میگفت هرگز آتشی چنین ندیدیم و بدین وضع لشکری نشنیدیم بدیل گفت بنی خزاعه اند
که آتش جنگ می افروزند ابو سفیان گفت والله که ایشان نه باشند و من ابو سفیان را شناختم و گفتم
یا ابا حنظله و او نیز مرا شناخت و گفت ابو الفضل گفتم آری پدر و مادرم فدای تو باد چه قصه است
گفت وای بر تو بر اهل مکه اینک حضرت رسالت با سپاه بیکران متوجه شماست اگر ترا یابند فی
الحال گردن ترا بزنند گفت چاره چیست گفتم در عقب من سوار شو شاید ترا بحضرت برم و از برای تو
امان طلبم او را بردم و بلشکر اسلام رسانیدم و آنحضرت را خبر کردم و عمر خبردار شد و آمد و مبالغه تمام
داشت که آنحضرت او را بکشتن اشارت کند و من او را حمایت میکردم تا آنحضرت را از
کشتن آن درگذرانیدم آنگاه آنحضرت فرمود که ای ابو سفیان وقت نشد که لا اله الا الله بگویی
و هنگام در بیابد که تا گردن بزنند پس مسلمان شد و کلمه توحید با چار گفت اما اولاد و اتباع او با
آل رسول کردند آنچه کردند چنانچه در کتب مذکورست و بعد از اسلام او عباس گفت یا رسول
الله ابو سفیان مردیست که عز و جاه دوست میدارد چون نو مسلمان است او را منصبی ارزانی
فرمای فرمود که هر کس که در خانه ابو سفیان باشد در امان باشد و هر کس در خانه خود در بندد

در امان باشد و هر کس که در مسجد الحرام باشد در امان باشد و آنحضرت با آن لشکر که همه
در زره بودند و تمام سلاح داشتند و بر اسبان خوب سوار بودند راه مکه پیش گرفتند و آنحضرت عمامه
سیاه دران روز بسته بود چون بمکه رسیدند فرمود که عباس ابو سفیان را در پای کوه در تنگنای
برد و بدارد تا این لشکر بر و بگذرد او را برد و دران محل بداشت و قبیله قبیله میگذشتند ابو سفیان
می پرسید و عباس تعریف میکرد تا تمام قبایل گذشتند ابو سفیان خیره شد از آراستگی آن لشکر گفت
سبحان الله کار برادر زاده تو بالا گرفت ای عباس گفت بلی کار نبوت و بهر دو رفتند تا بمکه
رسیدند ابو سفیان آواز برداشت و گفت ای جماعت قریش محمد رسول الله لشکری آورده
که کس را طاقت آن نیست هر که بخانه ابی سفیان در رود در امانست گفتند خانه تو چه از ما دفع
کند گفت هر کس که در خانه خود در بندد در امان باشد و هر کس که در مسجد الحرام باشد در امان است خلایق
از ان سخن متفرق شدند و پناه بخانها و مسجد بردند و آنحضرت چون داخل میشدند در مکه بر ناقه
قصوی سوار بود و فرمود که بغیر از شش مرد و چهار زن دیگر کسی را قتل نکنند از مردان یکی عکرمه
بن ابی جهل او گریخت و زن او از برای وی امان خواست و امان یافت و باز آمد و مسلمان
شد و دیگری هبار بن الاسود بود و دیگری عبد الله بن سعد بن ابی السرح و او برادر رضاعی
عثمان بود و او از برای وی امان خواست و دیگری قیس بن صبابه بود و یکی بن عبد الله
لیثی او را قتل کرد و دیگری حویرث بن نقیل بن قصی بود که امیر المؤمنین او را بقتل آورد و دیگری
عبد الله بن هلال بن خطل بود و ابو برزه او را کشت اما از زنان چهار کافره یکی هند بنت عتبه بود
و او بغلطی رفت و مسلمان شد و کیفیت اسلام او چنانچه در کنز العرفان مذکور است آن بود
که چون آنحضرت از بیعت مردان فراغ نمود در روز فتح به بیعت زنان اشتغال فرمود
و روایتست که دست مبارک در ظرف آب نهاد و بعد دستهای ایشان و روایتی آنست که بطریق
مصافحه با ایشان بیعت نمود اما چیزی در دست مبارک پیچیده بود و در مقام صفا نشسته بود
و عمر در اسفل آن مقام بود و بموجب یا ایها الذین آمنوا اذا جاءک المؤمنات یبایعنک زنانرا
بیعت میداد بشرطی که در آیه کریمه مذکورست در باب حال هند خود را در سلک زنان کشیده چنانچه
کسی او را نشناخت و در دایره بیعت در آمد آنحضرت فرمود ای جماعت زنان من شما را بیعت میدهم
بحکم الهی بشش شرط اول آنکه شرک بخدای تعالی نیارید هند گفت در بیعت مردان این بحث
نکردی زیرا که بیعت مردان بشرط اسلام و جهاد بود دیگر فرمود شرط دوم آنست که از دزدی

که بدانی من رسول الله ام
عباس گوید من گفتم وای
بر تو مسلمان شو پیش
ازان صح

زا صح

ومرقوا جناب نمایند هند گفت ابوسفیان مردی ممسک و بخیل است و حبه از مشت بیرون نمیدهد
آیا بنا بر ضرورت اگر از وی دزدیده باشم چیزی از مال بر من حلال باشد یا نه ابوسفیان حاضر بود گفت
بر تو حلال کردم حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم تبسم فرمود و او را بشناخت فرمود که
هندی دختر عتبه گفت بلی یا رسول الله عفا الله عنک جریمه مرا عفو فرمای دیگر فرمود شرط سیم
آنست که گرد زنا نگردید هند گفت ~~یا رسول الله عفا الله عنک جریمه مرا عفو فرمای دیگر فرمود~~
حره مرتکب زنا نشود عمر از آن سخن تبسم کرد بنابر آنکه ماجرای میان او و هند در زمان جاهلیت
واقع بوده دیگر آنحضرت فرمود که شرط چهارم آنست که محترز باشید از قتل فرزندان گفت ما ایشان را
برحمت تمام در کنار خود بزرگ میکنیم و شما بعد ایشان را بقتل در می آرید و شما و ایشان دانا
ترید که چون حنظله پسر او در جنگ بدر بدست امیرالمؤمنین علی علیه السلام بقتل در آمده بود عمر
چنان خندید که به پشت باز افتاد و حضرت رسول صلی الله علیه و سلم تبسم فرمود دیگر فرمود شرط
پنجم آنست که اسنان ببهتان نمایند هند گفت والله که بهتان قبیح است و تو ما را از روی الخلق
وارشاد برشد و مکارم اخلاق میفرمایی دیگر فرمود شرط ششم آنست که عصیان نورزید در
چیزی که موافق الطاعت حق باشد هند گفت حاشا که ازین مجلس برخیزیم و عصیان در خاطر
داشته باشیم اما او و اولاد و اتباع او گردنها بجه کردند و دیگر ساره مولاه عمرو بن هاشم و او
مقتول شد و دیگری فرسه و او نیز بقتل آمد و دیگری قریبا و او مسلمان شد و مجموع لشکر
اسلام با خیر الانام بمکه در آمدند الا خالد بن ولید که در عقب بود و صفوان بن امیه و سهیل
بن عمرو و عکرمه با جمعی از قریش بوی رسیدند و او را نگذاشتند و تیغ بریکدیگر
کشیدند و تیرباران کردند و بیست و چهار کس از قریش کشته گردیدند و چهار نفر از هذیل و
چون این خبر بآنحضرت رسید فرمود که من گفته بودم که قتل نکنند کفار مانع بعضی از اصحاب
کفتنه
شدند و آغاز جنگ کردند بنابرین کشته شدند و از مسلمانان دو کس راه گم کردند و بقتل در
آمدند یکی کرز بن جابر و خالد بن اشعر و خیمه آنحضرت را در حجون زدند و بر سبیل نهر مکه در ...
و در کعبه سیصد و شصت بت بود همه را بدست مبارک سرنگون ساخت و میفرمود که قل
جاء الحق و زهق الباطل و هبل که بت بزرگتر بود و بر کعبه در برابر مقام ابراهیم ملصق ساخته بودند
او را نیز فرمود تا فکندند و آنحضرت بمقام ابراهیم صلوات الله علیه رفت و دو رکعت
نماز گزارد و امیرالمؤمنین علیه الصلوة و السلام فرستاد تا کلید خانه کعبه از عثمان بن ابی طلحه

~~بستانند امیر رفت و دو رکعت نماز گزارد و امیرالمؤمنین را علیه السلام فرستاد تا کلید خانه کعبه از عثمان~~
بن ابی طلحه بستانند امیر رفت و طلب کلید کرد از وی و نمیداد و میگفت اگر معلوم داشتمی که او رسول
الله است او را منع نکردمی نمیدادمی و حضرت امیر کلید را بقهر از وی بستد تا حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
باندرون کعبه فرمود و نماز گزارد و چنان اشارت فرمود تا امیر نگونسار ساخت و هر چه دست وی
بر رسید و دوش مبارک پیش می آورد و امیر پای بر آن می نهاد و بالا میرفت و تبر از بالا زیر می انداخت
تا کعبه را از لوث بتان پاک ساخت و حسان بن ثابت رضی الله در سلک باین معنی کرده
شعر

قالوا علی قل فی علی مدحا ۞ ذکره یخمد نارا موصده
قلت لا اقدم فی مدح امرء ۞ ضل ذو اللب الی ان عبده
والنبی المصطفی قال لنا ۞ لیلة المعراج لما صعده
وضع الله علی ظهری یده ۞ واحس القلب ان قد برده
وعلی واضع اقدامه ۞ فی محل وضع الله یده

یعنی گفتند مرا که بگو در شان امیرالمؤمنین علی مدحی
و ثنایی زیرا که ذکر او فرو نشاند آتش سوزان را گفتم چگونه اقدام نمایم و دلیری کنم در مدح مردی که صاحب
عقل و تمیز در ثنای او گمراهی سرگردان است که زعم پرستش دارد او را و حال آنکه حضرت رسالت پناه صلی الله
علیه و آله فرمود مرا که در شب معراج چون عروج کردم و به بالا رفتم حضرت عزت ید قدرت بر پشت من
نهاد و دل من برودت آن را احساس کرد و حال امیرالمؤمنین علی علیه السلام قدم نهاد در محلی ید الله
مس کرده بود و این کمال شرف است و نهایت مرتبه والله اعلم و در آن حال عباس گفت یا رسول الله برادر
مادرم فدای تو باد سدانت کعبه و سقایت زمزم هر دو بمن ده و طلب کلید کرد و فی الحال آیت آمد که
ان الله یامرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها و اذا حکمتم بین الناس ان تحکموا بالعدل پس حضرت فرمود
که یا علی کلید را باز همان نزد عثمان بن ابی طلحه بر کلید را پیش وی برد و گفت بستان که تا قیامت کسی
نتواند که از شما بستاند عثمان گفت بقهر ستدی و بلطف باز آوردی امیر علیه السلام فرمود که حکم است که تو
باز دهند و آیت بروی خواند پس عثمان بن ابی طلحه برفت و مسلمان شد و کلید را برادر خود شیبه
داد و خود با حضرت رسالت هجرت کرد و تا امروز کلید در دست بنی شیبه است و سقایه بعباس داد و
و بلال بر بالای کعبه بانگ گفت و آنحضرت نماز گزارد و بصفا رفت و بنشست و خلایق می رفتند و بیعت
میکردند و هند بنت عتبه که زن ابوسفیان بود بناشناخت و بیعت کرد چنانکه مذکور شد و فتح مکه در
روز جمعه بیستم رمضان بود و آنحضرت پانزده روز بمکه توقف فرمود و نماز قصر میکرد و بعد از آن بیرون
رفت و متوجه حنین شد و در آن سال عکرمه بن ابی جهل مسلمان شد و نام ابی جهل عمرو بن هشام بن المغیره
بن عبدالله بن عمرو بن مخزوم بوده و او بعد از آن در جهاد مدام همت میفرمود تا در زمان ابوبکر در غزای

اخفاء دین گشته شدن و دران سال حضرت رسالت صلی الله علیه و آله حج گزارد و او را بر صدقهٔ هوازن
عامل کرده اند و دران سال حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم خالد بن ولید را در بیست و پنجم
رمضان بعزی فرستاد تا آنرا خراب کند و عزی بزرگترین بتی بود که قریش و مجموع بنی کنانه آنرا می
پرستیدند و در نخله بود و قولی آنست عزی درختی بود و غطفان او را می پرستیدند و این قول ابن مجاهد
و ضحاک گویند که آن بتی بود و خالد آنرا خراب کرد و مراجعت بمدینه نمود و دران سال آنحضرت عمرو بن
عاص را فرستاد تا سواع که بت هذیل بود خراب و بتکده را ویران کرد و سادن مسلمان شد
و دران سال مسلمان شد و دران سال آنحضرت سعد بن زید الاشهلی را فرستاد تا منات را که در مشلل
بود خراب کرد و دران سال غزای حنین واقع شد و آن وادیست میان مکه و طایف و از انجا تا
بمکه سه شب راهست و قصه ان بود که پیغمبر صلی الله علیه و آله چون مکه را فتح کرد و چند روز از
رمضان باقی بود تا با هوازن و ثقیف جنگ کند و دوازده هزار مرد داشت و ده هزار از مکه برده
بود و دو هزار دیگر بتفاریق ملحق شده بودند عطا گفته شانزده هزار بودند و کلبی گفته ده هزار و
ازان زیادت نبودند و مشرکان هوازن و ثقیف چهار هزار بودند و آنحضرت در شب شنبه دهم
شوال و قولی آنست که شب شنبه سیم شوال بیرون رفت و چون هر دو لشکر بهم رسیدند از کثرت
لشکر اسلام ابوبکر تعجب کرد و از قلت لشکر مخالف تسخر نمود و گفت ما هرگز ازین جماعت مغلوب
نشویم آن حضرت را ازین سخن بد آمد و آن امر خلاف ظن ابی بکر بظهور آمد چون هر دو لشکر بهم
ملاقی شدند فی الحال مسلمانان بهزیمت رفتند و هر یک بگوشه افتادند و با آنحضرت بغیر از نه نفر نما
و آن جماعت که فرار نکردند از بنی هاشم بودند یکی امیر المومنین علی بود علیه السلام و دیگری عباس پس
هر دو بر یمین رسول الله ایستاده بودند و دیگری فضل بن عباس بود بر یسار آنحضرت بود و
و دیگر ابوسفیان بود جلو مرکب آنحضرت گرفته بود و ربیعه بن حرث و عبد الله بن زبیر بن عبد
المطلب و عتبه و معتب هر دو پسران ابی لهب در گرد آنحضرت بودند و چون رسول الله هزیمت
قوم را دید در حوالی خود بغیر ازین نه کس ندید و عاشر قریش که نزد آنحضرت بودند ایمن بن ام ایمن آنرا
نیز مشاهده فرمود شهید شد فرمود بعباس که تو آواز بلند داری ندا کن که رسول الله ایستاده
شما بکجا میگریزید عهد نه چنین بود عباس آواز داد که یا اهل بیعة الشجرة یا اصحاب سورة البقرة
بکجا میگریزید و حال انکه رسول الله مانده و پا برجاست یاد آرید عهدی که با آنحضرت کرده
خود را بانه خوانید و کمر دلاوری بر میان بندید و در معرکه شجاعت در آیید و رقم نامردی را

از لوح دل بزدایید چون اهل اسلام آواز عباس شنیدند لبیک از شعب و کوهها بیرون می
آمدند اما شب بغایت تیره بود و مشرکان در کمین بعضی را بقتل می آوردند و بعضی دیگر خود
را پیش آنحضرت می رسانیدند اما مشرکان زور آورده بودند و ایشانرا مجال جنگ نمیدادند
ناگاه شاه اولیا علی مرتضی علیه السلام دید که مردی از هوازن می آید و بر شتری سوار است و جمعی
با او می آیند چون نزدیک رسید دید که علم سیاهی برافراشته و رجز گویان می آمد و نام خود
ذکر میکرد و میگفت منم ابو جرول و او علمدار کفار بود شاه دلدل سوار با ذوالفقار آبدار بر وی تاخت
~~[illegible]~~ و فی الفور او را از مرکب بر زمین انداخت و آواز
داد که ابو جرول را بتیغ آبدار گذرانیدم مسلمانان از قوت آن آواز دلشاد شدند و شمشیر در نهادند و در میان
ایشان افتادند و امیر بعد از قتل ابو جرول چهل کس دیگر را از مشرکان بقتل آورد باقی بهزیمت رفتند و عیال
و اموال ایشان در اوطاس بود با آنجا رفتند و آنحضرت ابو عامر اشعری را امیر لشکر گردانیده
در پی ایشان فرستاد رفتند و قتال کردند و کفار بهزیمت رفتند و اموال و عیال ایشان غنیمت
گشت و مالک بن عوف که امیر ایشان بود بگریخت و بطایف رفت و خود را در حصار
داشت و مال و عیال خود را در میان لشکر گذاشت و ابو عامر اشعری شهید شد زهری گفته که دران روز
شش هزار آدمی برده شد و صد و بیست هزار شتر و چهل هزار یا بیشتر گوسفند و چهار هزار اوقیه
نقره غنیمت گشت و از تعجب اصحاب ابی بکر ازان کثرت آیه و یوم حنین اذ اعجبتکم کثرتکم فلم تغن
عنکم شیئا و ضاقت علیکم الارض بما رحبت ثم ولیتم مدبرین ثم انزل الله سکینته علی رسوله و علی
رسوله و علی المومنین نازل گفته اند که مراد از سکینه علی بن ابی طالب است و بعضی گویند که مراد
ازان ملائکه است که دران جنگ مدد کردند و یکی از اهل علم گفته در تقویت امیر المومنین اهل
اسلام را درین جنگ و اعجاب ابی بکر که عانهم ابو بکر و اعانهم علی یعنی ابو بکر بواسطه گفته از کثرت لشکر بایشان
چشم رسانید و علی مدد کرد اهل اسلام را و مشرکانرا متفرق گردانید القصه بعد ازان آنحضرت رسالت
صلی الله علیه و آله بطایف فرمود و بقیه ماه شوال ایشانرا محاصره نمود و چون ذی القعده در رسید از انجا
مراجعت کرد و در پنجم ماه بجعرانه نزول نمود و سیزده روز آنجا اقامت فرمود و چون آنحضرت
خواست که بمدینه فرماید شب چهارشنبه بیجدهم ذی القعده احرام عمره بست و بمکه رفت و طواف
و سعی و حلق کرد و باز بجعرانه آمد و روز پنجشنبه متوجه مدینه شد و غنایم قسمت کرد و جمعی از
نو مسلمانان همچون ابو سفیان و حارث بن هشام و سهیل بن عمرو و اقرع بن حابس را رعایت

غنیمت

پیش کرد پس مردی برخاست و گفت یا رسول الله براستی و سویت قسمت فرمای آنحضرت چون این
سخن بشنید رخساره مبارکش برافروخت و از خشم و غضب گفت اگر من راستی نکنم پس که راستی
خواهد کرد پس مسلمانان خواستند که او را بکشند آنحضرت فرمود که او را بگذارید که او را یارانی
چند که اول است از دین برخواهند گشت و ایشان را بهترین خلق بقتل در خواهد آورد و علامت
ایشان آن باشد که در ایشان مردی باشد سیاه ناقص دست که بر دست او مانند پستان
زنان باشد و امیر المؤمنین علی علیه السلام ایشان را در غزای نهروان بقتل آورد بعد از آن جمعی
از هوازن آمدند و مسلمان شدند و گفتند یا رسول الله تو بهترین خلایقی و زنان و فرزندان
ما را اسیری گرفته اند التماس داریم که ما را باز دهی با اموال آنحضرت فرمود که از مال و سبی یکی اختیار
کنید ایشان سبی را اختیار کردند پس آنحضرت برخواست و حق سبحانه و تعالی را حمد و ثنا گفت
و فرمود که بدانید که برادران شما آمده اند و طلب سبی میکنند و من مصلحت چنان می بینم که سبی
ایشان را باز دهیم هر کس که برضا و رغبت باز میدهد بدهد و هر کس که نمیدهد و از آن کراهت
دارد ما در وقتی عوض آن را بدهیم تا چه میگوئید در این باب او باش و جمعی از مسلمانان برخواستند
که راضی شدیم که سبی را باز دهیم آنحضرت فرمود که من راضی از غیر راضی نمیدانم باز گردید تا اعیان
شما بیایند و بمن رضا دهند ایشان باز گردیدند و پیشوایان را فرستادند تا با حضرت رسالت صلی
الله علیه و آله بحث کردند که خوش دلیم و رخصت دادیم که سبی باز پس دهیم پس آنحضرت فرمود که مالک
بن عوف بجاست گفتند در طایف فرمود که اگر مسلمان شود بیاید و مال و عیال خود را تصرف
نماید و صد شتر دیگر بوی دهیم پس خبر بوی رسانیدند او فی الفور آمد و شرف اسلام یافت و مال
و عیال و صد شتر دیگر انعام ایستاده و آنحضرت او را بر مسلمانان قوم خود و اهل طایف ساخت
و در این سال در ماه شوال غزای طایف واقع شد چون آنحضرت از حنین متوجه طایف
شد خالد بن ولید را با جمعی از پیش لشکر فرستاد و ثقیف مرمت حصار و تهیه اسباب یکساله کرده
بودند و در نزدیک حصار ایشان نزول کردند و از حصار بر مسلمانان تیر باران کردند و بعضی
از مسلمانان هلاک شدند و عبدالله بن ابی بکر در آن روز مجروح شد و اثر آن جراحت روی
ماند تا وفات یافت و هیجده روز آنجا را محاصره کرد و قولی آنست که بیست روز و منجنیق بر پای
کردند و منادی پیغمبر ندا کرد که هر کس که از حصار بیرون آید آزاد است و قریب بهفده
مرد بیرون آمدند از آنجمله یکی ابوبکره بود که بکره فرود آمد و کنیت وی شد و حق تعالی پیغمبر خود

را فتح طایف رخصت نفرمود پس مسلمانان را گفت مراجعت کنید گفتند فتح ناکرده چون
باز گردیم فرمود که پس جنگ کنید و بجنگ رفتند و بسیار مجروح گشتند و پیغمبر فرمود که فردا رجعت
کنید و همه دلشادان شدند و در این سال کار که آنحضرت ملکه کندیه را در نکاح آورد و پدر وی
در روز فتح مکه کشته شد بعضی از زنان آنحضرت با وی گفتند که شرم نداری که زن شخصی
میشوی که پدرت را کشته است و او به پیغمبر گفت اعوذ بالله منک و آنحضرت او را طلاق
داد و در ذی الحجه آن سال ابرهیم بن رسول الله بوجود آمد از ماریه و سلمی مولی پیغمبر قابله او بود
و چون ابرهیم بوجود آمد بیرون رفت و با شوهر خود ابو رافع گفت تا بشارت برد بحضرت رسالت
و آنحضرت غلامی بمژده بوی داد و در روز هفتم عقیقه کرد و او را ابراهیم نام کرد و موی سر او
تراشیده با نقره موازنه فرمود و بصدقه داد و گفت تا آن موی را دفن کردند و زنان
انصار از جهة رضاع او با یکدیگر خصومت و نزاع کردند و آخر بام برده قرار یافت او دخت
منذر بود زوجه براء بن اوس و آنحضرت بخانه او میرفت و ابرهیم را میدید و قیلوله مینمود
و بر زنان دیگر بواسطه ابرهیم غیرت کار گرد چون ابرهیم متولد شد جبرئیل آمد و گفت السلام
علیک یا ابا ابرهیم و در اول آن سال زینب که بزرگترین دختر رسول الله بود وفات یافت والله
تبارک و تعالی اعلم **فصل هشتم از قسم سیم** در بیان آنچه در سال بیست و دوم
از نبوت بوده که سال نهم از هجرت باشد و ذکر وفود و قصه تبوک و ذکر معجزات و حدیث کعب
بن مالک و حج ابی بکر و قصه تمیم قصه تمیم آن بود که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله عیینه بن حصین
فزاری را با پنجاه سوار فرستاد بر سر ایشان که آن سواران غیر مهاجر و انصار بودند که شب
میرفتند و روز پنهان می شدند و تمیم در صحرا نزول کرده بودند ناگاه بر سر ایشان و مواشی
ایشان در نواحی سجر یده یازده زن و سی کودک را اسیر کردند و بعضی از مواشی ببردند
و جمله را متفرق ساختند و ایشان را بمدینه بردند و محبوس داشتند و پیشوایان تمیم عطارد
بن حاجب و زبرقان بن بدر و اقرع بن حابس بمدینه رفتند از عقب ایشان و اسیران
چون ایشان را دیدند گریه آغاز کردند و ایشان بتعجیل بدر حجره رسول الله رفتند و گفتند یا
محمد بیرون آی و قولی آنست که نود یا هشتاد مرد بودند و بمسجد رفتند و بلال بانگ نماز میگفت
و خلایق انتظار پیغمبر می کشیدند و ایشان تعجیل نمودند و ندا کردند که یا محمد بیرون
آی و بلال اقامت گفت و نماز گزاردند و آنجماعت بحضرت رسالت رفتند اقرع بن حابس

ابا

صورت ۳

گفت یا محمد ما را رخصت ده تا سخن گویم که حمد من زینت بود و ذم من عیب باشد فرمود
که دروغ گفتی و آن صفت حضرت جل و علاست و آنحضرت بیرون آمد و نشست پس
عطارد بن حاجب برخواست و خطبه خواند و ثابت بن قیس را فرمود که در جواب او خطبه
بلیغ ادا فرمود بعد از آن گفتند یا محمد رخصت فرمای تا شاعر ما شعر خواند رخصت داد زبر
بن بدر برخواست و شعر خواند و حسان بن ثابت را فرمود که تا در جواب او انشاد شعر
کرد ایشان گفتند والله که خطیب و شاعر ایشان از ما افصح و ابلغ است و ایشان از ما حلیم
ترند و آیت إِنَّ الَّذِينَ يُنَادُونَكَ مِنْ وَرَاءِ الْحُجُرَاتِ أَكْثَرُهُمْ لَا يَعْقِلُونَ در شان ایشان
نازل شد و حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم در شان قیس بن عاصم فرمود که سید اهل بیابان
است و اسیران ایشان را باز داد و تمام ایشان مسلمان شدند و آنحضرت ایشان را اکرام فرمود
و عطا نمود و در آن سال خلایق اطراف و اکناف طایفه طایفه میرفتند و مسلمان میشدند عطا
قرار و قریب بسیزده مرد رفتند با خارجه بن حصن و حد بن قیس بدایره اسلام در آمدند
و گروه تجیب سیزده نفر با صدقات و اموال و مواشی برفتند و منقاد شریعت گشتند آن
حضرت از رفتن ایشان بغایت شاد شد و ایشان را اکرام تمام فرمود بیش از انعامی که با طوا
یف دیگر میکرد و گروهی از بنی اسد رفتند و گفتند یا رسول الله در سال قحط در شب تاریک با
طریق باریک بی آنکه کسی ما را طلب کند و لشکری بسر ما فرستد آمده ایم و آیت يَمُنُّونَ عَلَيْكَ
أَنْ أَسْلَمُوا در شان ایشان نازل شد و همچنین بنی کلاب با لبید بن ربیعه بن سلمی رفتند و مسلمان
گشتند و گروه طایف در رمضان باسلام در آمدند و گروه بهرا و گروه بنی بکار و گروه طی و
گروه سعد بن هذیم و ایشان از یمن بودند و بمدینه رفتند و مسلمان شدند و در آن سال حضرت
رسالت صلی الله علیه و آله و سلم ولید بن عقبه بن ابی معیط را به بنی المصطلق از خزاعه فرستاد
تا صدقات و زکوة ایشان بستاند و ایشان مسلمان بودند و بنای مسجد کرده بودند
و میان ولید و ایشان در جاهلیت عداوت بود چون شنیدند که او نزدیک
رسید خرم شدند و شتران و گوسفندان برداشته از جهت تعظیم امر آنحضرت و تکریم رسول الله
استقبال وی کردند و ولید تصور کرد که ایشان با سلاح آمده اند که جنگ کنند ترسید و مراجعت
بمدینه نمود و خبر بحضرت رسالت داد که ایشان محاربه دارند آنحضرت بغضب رفت
خواست که بر ایشان لشکر فرستد و ایشان را استیصال سازد و آن قوم چون معلوم کردند که

ولید باز گردید عاجز باز گردید بمدینه رفتند و گفتند یا رسول الله ما شنودیم که رسول تو می رسد
استقبال کردیم تا او را بهترین صورتی فرود آریم و اکرام نماییم او باز گردید ما ترسیدیم که
مگر از حضرت شما فرمان رسیده که او باز گردد و از غضب خدای و رسول اندیشه کردیم
و آنحضرت ایشان را متهم داشت و خالد بن ولید را پنهان بر سر ایشان فرستاد که نیکو
احتیاط کن اگر از ایشان ایمان و اخلاص مشاهده کردی زکوة ایشان بستان و باز گرد
و اگر خلاف آن ملاحظه نمودی با ایشان آن کن که با کفار میکنند خالد رفت و ایشان را دید و
بانگ نماز نمیرا از ایشان شنید و بغیر از طاعت از ایشان مکروهی ملاحظه نکرد زکوة از
ایشان گرفت و مراجعت بمدینه کرد و خبر بحضرت رسالت داد و آیت يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا
إِنْ جَاءَكُمْ فَاسِقٌ بِنَبَإٍ فَتَبَيَّنُوا أَنْ تُصِيبُوا قَوْمًا بِجَهَالَةٍ فرود آمد و در آن سال حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله و سلم از زنان خود هجرت فرمود و گفت که یکماه تمام بنزد شما در نیایم و
در سبب آن گفته اند که پیغمبر صلی الله علیه و آله در خانه حفصه بود و او اذن خواست که بخانه
پدر رود و اذن یافت و چون برفت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله ماریه را در خانه
حفصه طلبید و در آنجا با وی صحبت داشت و در آن اثنا حفصه باز گردید و ماریه را در
خانه خود تنها با پیغمبر از آن برنجید و چون ماریه بیرون رفت آغاز گریه کرد و اضطراب تمام نمود
آنحضرت فرمود که تو خاموش باش که او بر من حرام است تا تو راضی شوی و سوگند خورد
که با وی صحبت ندارد و فرمود که این راز را پنهان دار و با کسی مگوی و میان حفصه و عایشه
دوستی بود این راز را با او بگفت که خدای تعالی ما را از ماریه خلاص داد و پیغمبر او را بر خود
حرام کرد و آنحضرت یکماه از و عزلت گرفت آنگاه آیه يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ لِمَ تُحَرِّمُ مَا أَحَلَّ اللَّهُ
لَكَ نازل شد و در رجب آن سال غزای تبوک واقع شد و آنچنان بود که چون آنحضرت
از طایف بیرون فرمود و چندگاه در مدینه اقامت نمود گفت با مسلمانان که ساز غزای شام
کنید و در آن وقت گرما اشتداد تمام داشت و آب و زاد و راحله اندک بدست می آمد
و سبب آن بود که کاروانی بمدینه آمد و خبر دادند که جمعی انبوهی از لشکر روم در شام اجتماع
کرده اند و بجنگ مسلمانان خواهند آمد و هرقل رزق یکساله خرج بایشان داده و قبیله لخم
و جذام و غسان و عامله با ایشان متفق شده اند و مقدمه لشکر به بلقا رسیده و هرقل در حمص
است و فی الواقع دروغ بود و در شام تعلیم ایشان کرده بودند که در مدینه این سخن فاش کنند

و مستعد سازند که روم و شام عظیم ترین اهل اسلام بودند و دران غزا هیچ جنگ نشد الا فتح دومة
الجندل و هرگاه که آنحضرت بغزائی میفرمود چنان می نمود و آوازه می انداخت که بغیر مقصد
میرود اما در غزای تبوک اظهار فرمود تا مسلمانان در ساز بجد باشند که سفری بغایت سخت
سخت و دور و دراز بود و تمام قبایل عرب را مدد طلب فرمود و دران وقت همه مسلمان بودند و
تحریک و تحریص بجهاد نمود و بصدقه دادن ترغیب تمام کرد و اغنیا در ارسال صدقه بسیار داد داد
بغزا و ساز راه کردند و هر کس بقدر وسع و طاقت خود میداد حتی زنان خلخال و انگشتری و
گوشواره خود میدادند و شوهران یراق میکردند و محل سخت بود و مردم مشقت بسیار داشتند
اما وقت ثمار در رسیده بود و بدان واسطه بعضی تعلل میکردند و آنحضرت چون مبالغه تمام
داشت دران غزا و سعی بسیار میفرمود قریب سی هزار کس جمع شدند و در ثنیة الوداع فرود آمدند و
واز انجمله ده هزار کس سوار بودند و گویند در ثنیة الوداع آنحضرت از لشکر دور افتاده بود و اصحاب
در تفحص و تجسس آنحضرت بودند ناگاه چون ماه درخشنده بر بالای ثنیه بر آمد حسان بن ثابت گفت
طلع البدر علینا من ثنیات الوداع   وجب الشکر علینا ما دعا لله داع   و جد بن قیس
دران غزا تعلل میکرد و آنحضرت او را ترغیب می فرمود و او ابا مینمود که مرا بگذارید و در فتنه
میندازید و پسر او عبدالله او را ملامت میکرد تا آیة و منهم من یقول ائذن لی ولا تفتنی الا فی الفتنة
سقطوا نازل شد و او در ایستاد و مردم را از غزا منع میکرد و میگفت که از گرما هلاک خواهید
شد و بعضی در جواب آنحضرت میگفتند گرما بغایت اشتداد دارد و درین وقت رفتن متعذر
است آیت قل نار جهنم اشد حرا نازل شد و هفت مرد صالح رفتند و گفتند یا رسول الله مرکوب
نداریم که در خدمت تو بیائیم و ازین حال پریشان احوالیم آنحضرت فرمود که من مرکوبی نمی یابم که شما
را سوار کنم و ایشان را باز گردانید ایشان باز گردیدند و اشک حسرت از دیده می ریختند بعضی ایشان را اعانت
دیدند و سه کس را ازیشان برنشاندند و چهار دیگر ماندند و جمعی دیگر از اهل نفاق آمدند و اذن اقامت
طلبیدند آنحضرت اذن فرمود و ایشان در خانه نشستند و بعضی از اعراب آمدند و عذر گفتند قبول
نفرمود و عبدالله بن ابی سلول با لشکر و هم سوگندان از یهود و منافقان رفتند و در مقابل ذباب
نزول کردند چون آنحضرت ازان منزل نقل فرمود عبدالله ابی با جماعت منافقان باز گردید
و گفت بغزای بنی الاصفر میرود و آن غزای بس دور است و پندارد که بازی میرود والله
که من چنان می بینم که فردا اصحاب او جمله مقید باشند و آنحضرت چون متوجه تبوک شد علمها را

ساز فرمود و هر یکی را بکسی تسلیم نمود و چون میدانست که دران غزا احتیاج بجنگ نخواهد شد
حضرت امیر را خلیفه ساخته بود و از مدینه بیرون فرمود چون منافقان دیدند آنحضرت امیر را
خلافت مدینه داد آتش حسد در نهاد ایشان افتاد و گفتند که رسول بواسطه آن امیر را در
مدینه گذاشت که او را دشمن داشت و اکنون از و دوری میکند و نمی خواهد که او را بیند
حضرت علی چون این سخن بشنید مانند غنچه در خود بپیچید و پرده صبر درید و نزد آنحضرت
شتافت و پرسش این راز را بمکاشفت حضرت رسول از زوج بتول گفت باز گرد بمدینه ای برادر
من بدرستی که مدینه صلاحیت ندارد که درو خلافت کند الا من و تو و تو خلیفه منی در اهل
من و در خانه هجرت و در میان قوم من آیا راضی نیستی که باشی تو نسبت بمن بمنزلهٔ هارون نسبت
بموسی الا آنکه هیچ پیغمبری نخواهد بعد از من یعنی هر چه هارون را نسبت بموسی حاصل بود از خلا
فت و غیرها ترا حاصل است نسبت بمن الا نبوت باز گرد و صبر پیشه کن و ازین سخنان اندیشه مکن
امیر تسلی یافته باز گردید و آنحضرت طریق تبوک در نوردید و بعضی از مسلمانان بی نفاق از
پیغمبر تخلف نمودند و از انجمله کعب بن مالک و مرارة بن الربیع و هلال بن امیه بودند و آنحضرت
در پای دومه نزول فرمود و دلیل آن علقمه خزاعی بود و بعضی از مردم دران راه باز میگردید
و خبر بآنحضرت میرسانیدند و میفرمود که بگذارید که اگر با ایشان خیری باشد با شما ملحق شوند و الا که
خدای تعالی شما را ازیشان خلاصی دهد و جمعی از منافقان بامید غنیمت با رسول الله رفتند
و بعضی ازیشان تخویف مؤمنان میکردند و تعظیم لشکر روم مینمودند تا ایشان شکسته دل شوند
و بعضی کلمات بی ادبانه در حق حضرت رسالت میگفتند و چون بازی رسانیدند میرفتند و عذر
میخواستند که ما نگفته ایم و انکار میکردند و قرآن در شان ایشان نازل میشد و آنحضرت
دران سفر هر روز و در هر ساعتی نوعی معجزه مینمود چنانچه هیچ شک و ریب کسی را نماند و از انجمله آن
بود که چون آنحضرت بوادی تبوک رسید فرمود که امشب بادی سخت وزید باید که کسی تنها
برنخیزد و شترها را زانو ببندند و دران شب بادی سخت آمد و هیچکس بیرون نیامد الا دو مرد از بنی
ساعده یکی بتقاضای حاجت و در راه او را خناق گرفت و دیگری بطلب شتر رفت باد او را برد
و بکوه طی انداخت و آنحضرت دعا فرمود و خناق ازو زایل شد و آنکس که بکوه طی افتاده بود
چون پیغمبر مراجعت فرمود بنی طی او را بمدینه برسول الله آوردند و معجزه دیگر آن بود
که چون از حجر رحلت فرمود آب نداشتند وقتی که نزول نمودند اصحاب از تشنگی شکایت میکردند

روی بقبله آورد و دعا فرمود فی الحال ابر پدید آمد و باران باریدن گرفت چنانچه آب روان
شد و ایشان آب آشامیدند و راویها پر کردند و شتران نیز سیراب شدند با انعام دیگر معجزه
آنکه در راه ناقه پیغمبر گم شد و زید بن الصیب یکی از یهود بنی قینقاع بود و مسلمان شده بود باز
مرتد گشته گفت محمد خبر از آسمان میدهد و نمیداند که ناقه او قصوی او در کجاست مؤمنین است این
خبر بپیغمبر رسید گفت والله که من غیب نمیدانم مگر آنچه حق تعالی مرا از آن اعلام کند و این زمان
مرا اخبار کرد که در فلان کوه در فلان دره است رفتند و باز آوردند و معجزه دیگر آن بود که آن
حضرت فرمود که فردا چاشتگاه بعین تبوک خواهید رسید و هر کس که برسد باید دست بر آن
آب نهد تا من بیایم معاذ گفت چون رسیدیم دو مرد از پیش بچشمه رسیده بودند و از آن اندکی آب
میجوشید چون آنحضرت رسید گفت دست باین آب رسانیده اند گفتند آری فلان و فلان
ایشان را زجر فرمود بعد از آن گفت تا اندک اندک از آن آب برداشتند و جمع کردند و روی و
دست مبارک از آن بشست و آن آب باز بچشمه ریخت چشمه افزون گشت و خلایق را کفایت
کرد و معجزه دیگر آن بود که عبد الله ذو البجادین چون شرف اسلام یافت و قرآن آموخت و با
آنحضرت بتبوک رفت و گفت یا رسول الله دعا کن تا مرا شهادت روزی گردد فرمود که پوست
پاره از درخت سمره بیاور دو آن را بر بازوی او بست و گفت الهی خون او را بر کفار حرام گفت
یا رسول الله چنین نمیخواهم فرمود که چون تو بنیت غزا در سبیل الله رفته باشی و در تب بمیری
و هر آینه درجه شهادت یابی و بعد از چند روز که در تبوک بود او را تب گرفت و وفات کرد و معجزه
دیگر آنکه در تبوک بسیار بودی که اندک طعام یافتندی که معدودی را کفاف بودی چون بلال
آن را پیش آنحضرت آوردی و او دست مبارک بر آن دراز کردی تمام لشکر بخوردندی و سیر
گشتندی و باز پس بردندی و معجزه دیگر آن بود که دوازده مرد از منافقان در راه تبوک
قصد رسول الله کردند و بر عقبه ایستادند که بر آن حضرت حمله آرند و بروی ضرری رسانند جبرئیل
پیغمبر را خبر داد و آنحضرت فرستاد و ایشان را از آن دور کرد بعد از آن آنحضرت عبور فرمود
و معجزات آنحضرت بسیار است و خوارق عادات بیشمار و از آن جمله بعضی مذکور شد در ضمن
بعضی حکایات و بعضی دیگر مخصوص غزای تبوک بود که در آن راه بظهور آمده و آن نیز
اینست که حالات ذکر رفت و بعضی دیگر از آن است که معلوم نیست که در کدام سال بوده آن
نیز ثمه گفته میشود بمناسبت این فصل یکی انشقاق قمر است و قرآن از آن مخبر است که اقتربت

الساعة وانشق القمر عبد الله بن عباس روایت کند که مشرکان در مکه پیش رسول رفتند و گفتند اگر راست
میگویی که رسول خدایی اشارت کن تا ماه شکافته شود آنحضرت فرمود که اگر آن را مشاهده نمایند ایمان
بیاورند گفتند بلی و شب بدر بود شب چهاردهم دعا فرمود ماه شکافته شد بدو نیم چنانکه کوه در میان
افتاد و همه کس در آن نواحی آن را دیدند حتی کاروانیان که در راه بودند و قریش و یهود که آن را
بر سحر حمل کردند و معجزه دیگر کلام درخت بود عبد الله بن عمر روایت کند که آنحضرت در سفری
بود و با اعرابی رسید که او کافر بود و او را دعوت باسلام کرد او گفت بر صدق این دعوی گواه
داری آنحضرت فرمود بلی درختی که بر کنار این وادیست آن درخت را طلبید روان
شد و زمین را میشکافت تا پیش حضرت رسید و سه بار گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد
ان محمدا رسول الله و باز پس رفت و در روایتی آنست که چون به پیش حضرت آمد گفت السلام علیک
یا رسول الله و او دست حضرت را ببوسید و مسلمان شد و معجزه دیگر آنکه در صحرا بقضای حاجت
فرمود و در آن صحرا جایی نبود و از دو درخت آمدند و حایط آنحضرت کردند تا فارغ شد
و معجزه دیگر تسبیح سنگ ریزه و سلام رفتن سنگ و درخت انس روایت کند که آنحضرت مشتی سنگ
ریزه برداشت و در دست مبارک او تسبیح میکرد و بر دست دیگران نیز که میریخت همچنان در
تسبیح بود که آوازی شنیدند حضار مجلس و امیر المؤمنین علیه السلام روایت کند که از مکه با
آنحضرت بجایی میرفتیم هیچ درخت و کوه نرسیدیم الا که گفت السلام علیک یا رسول الله معجزه دیگر
آنکه اعرابی سوسماری صید کرده بود و در مجمع اصحاب به پیش رسول الله آمد و گفت هرگاه این
سوسمار برسالت تو گواهی دهد من ایمان بیارم سوسمار با پروردگار بزبان حال گفت که او
رسول الله است و خاتم پیغمبرانست هر کس که تصدیق وی کرد فلاح یافت و آنکه تکذیب او
کرد زیان کار شد و معجزه دیگر آنکه گوسفندی چند آمدند و آنحضرت را سجده کردند و شتری بود که
قصد آدم میکرد و نوبتی در بستانی بود آنحضرت در آنجا واقع شد و آنحضرت را اخبار کردند از آن کل
چون نزدیک شتر رسید فی الحال شتر بر زمین افتاد و سر بر زمین نهاد و آنحضرت زمام در سر او
کرد و فرمود که در میان زمین و آسمان کسی نباشد الا که داند که من پیغمبرم الا عاصیان انس
و جن آورده اند که بسیاری از شتران پیغمبر دور میجستند و احتراز مینمودند و در روز فتح مکه گریزان
بر بالای سر آنحضرت سایه گسترانیدند و معجزه دیگر آنکه شخصی پیش آنحضرت آمد که دختری داشتم
و در فلان وادی افتاد و مرد و من از آن پریشانم که فرزند دیگر ندارم آنحضرت با او رفت بآن وادی

ودعا فرمود وگفت یا فلان زنده گرد فی الحال برخواست وگفت لبیک و سعدیک یا رسول الله انس
روایت کند که جوانی وفات کرده بود و او را مادری بود پیر و نابینا و او را خسبانیده و جامه بروی
پوشانیده آنگاه خبر دادند با در وی گفت الهی اگر تو میدانی که هجرت برای تو و رسول تو کرده ایم
تا ما را در شداید و مصایب معاونتی فرمایی اکنون میخواهم که مرا این مصیبت روزی نکنی
فی الحال بقدرت ذو الجلال آن مرده زنده شد و جامه از روی برداشت و صحبت یافت و طعام
خورد و عبد الله بن عبید الله انصاری روایت کند که ثابت بن قیس بن شماس را در یمامه شهید
کردند و چون او را در قبر نهادند از قبر آواز می شنیدند که میگفت محمد رسول الله چون نگاه کردند
مرده بود و معجزه دیگر شفاء نابینایان و بیماران و رنجوران بود بسیار نابینا آمده و آنحضرت
دست مبارک بچشم ایشان مالیده روشن شده اند عقیل روایت کند که حبیب بن فدیک میگفت که
پدرم فدیک نابینا شده بود و آنحضرت باد در چشم او دمید بینا شد بعد از هشتاد سالگی که ریسمان و سوزن
میکشید و بسیار از اصحاب زخم میخوردند در مجادله و آنحضرت آب دهن مبارک بر آن می انداخت
و آنکس شفا می یافت و در روز خندق حکم بن علی را کتف شکسته بود دندان و بر آن دمید درست شد فی الحال
زبانش گشود و روزی دست مبارک بر سینه جوانی مالید عاقل شد و بر کف شرجیل جعفی گوشت
پاره بود و شمشیر در دست نمیتوانست گرفت پیش آنحضرت آمد و کف مبارک خود بر آن مالید آن گوشت
زایل گشت و هیچ اثر از آن نماند آورده اند که در مدینه دختری بود بغایت بی شرم و روزی
پیش آنحضرت آمد و آنحضرت طعام میخورد و گفت یا رسول الله لقمه که در دهان داری میخواهم
که بیرون آری و بمن بدهی چون هر چه از آنحضرت میخواستند اگر ممکن بود ابا نمی فرمود آن لقمه را
بوی داد و او بخورد چندان شرم بروی غلبه کرد که بحیا او کم یافت میشد و با بعضی اصحاب چند موی
بدن مبارک می داشتند در قلنسوه نهاده بر آن در محاربه فیروز میگشتند ابو القاسم مامون گوید که
مرا کاسه بود از آنحضرت هر بیمار که از آن آب میخورد شفا می یافت و فاضل وضوء بخزد در چاه قباء انداختند
و بعد از آن هرگز از آنجا آب تلخ نشد و وقتی که امام حسن و امام حسین علیهما السلام تشنه میشدند در
سن طفلی و آب حاضر نبود زبان مبارک در دهان ایشان میکرد و ایشان می مکیدند و تشنگی
ایشان تسکین می یافت و معجزه دیگر آنکه در روز بدر شمشیر عکاشه بشکست آنحضرت پاره چوب
بوی داد و فرمود که این بجای شمشیر بکار بر چون چوب را در دست گرفت شمشیری شد بغایت
بران و براق و قتل بسیار میکرد و بکار میبرد در غزوات و او را عون میگفتند تا در حرب اهل ردّه

آنحضرت

بقتل آمد و شمشیر معلوم نشد که چون شد و دست مبارک بر شکم عتبه بن فرقد مالیده بود و دایم بوی
خوش از آن میدمید و هیچ بوی طیب بدان نمیرسید و بر [illegible] آنحضرت زینب بنت ابی سلمه زد تا
صاحب جمال شد که از همه زنان بحسن ممتاز شد و معجزه دیگر آن بود که جابر روایت کند که در روز
حدیبیه خلایق تشنه شدند و یک رکوه آب پیش نهادند دست مبارک بر دهان رکوه نهاد و مردم
را آب میداد هزار و پانصد مرد سیراب شدند و اگر صد هزار می بود کفایت میکرد و معجزه دیگر
شخصی مسلمان شد و باز مرتد گشت و با کفار پیوست آنحضرت فرمود که زمین او را قبول نکند
بعد از مردن زمین او را قبول نمیکرد و هر جا دفن میکردند بیرون می انداخت و معجزه دیگر آنکه
از غیب احوال آینده را خبر میفرمود از آن جمله آنست که جمعی اهل بیت مرا بقتل آرند و متفرق
گردانند و شقی ترین امت امیر المؤمنین علی را علیه السلام شهید کند و سر و محاسن او را بخون پالاید و
امیر المؤمنین علی علیه السلام قاسم بهشت و دوزخ باشد و دوستان خود را به بهشت برد و دشمنان را
بدوزخ فرستد و زبیر با علی محاربه کند و فئه باغیه عمار را قتل کنند و اصحاب معاویه او را کشتند و اول
کسی که بمن رسد از اهل بیت فاطمه باشد علیها السلام و فرمود که حسین را بقتل آرند و مشتی خاک
[illegible] نمود که مضجع او خواهد بود و دیگر معجزات بسیار که غیر ازین از آنحضرت بظهور آمده درین کتاب
بنابر اختصار رفت القصه آنحضرت در تبوک دو ماه توقف فرمود و ظاهر شد که آن خبر دروغ
بوده که اهل روم قصد دیار اسلام دارند و هرقل نزدیک شام رسید و مردی از بنی غسان فرستاد
تا احتیاط صفات و علامات و خاتم مهر نبوت آنحضرت نماید و معلوم کند که صدقه قبول میکند
یا نه او رفت و آن حالات را معلوم نمود و هرقل اعلام کرد هرقل قوم خود را دعوت باسلام کرد
امتناع نمودند ترسید که مبادا الملک از دست وی برود و اسلام را پنهان داشت و از محاربه دو
جست و آنحضرت در توجه بروم با بعضی از اصحاب مشورت فرمود عمر گفت اگر از فرموده [illegible]
آنحضرت گفت اگر مامور بودمی با شما مشورت نکردمی گفت ایشان گفتند تمام دارند و مسلمانان
در میان ایشان بیست و ایشان ترسیده اند و در تبوک بادی سخت بوزید و فرمود که این
باد از برای مرد منافق عظیم وزیده چون بمدینه رسیدند منافقی بزرگ مرده بود و خالد بن
ولید را با چهار صد و بیست سوار از تبوک بسر اکیدر بن عبد الملک کندی نصرانی بدومة الجندل
فرستاد و اکیدر ملک ایشان بود خالد گفت یا رسول الله بمیان بلاد کلب میروم و لشکر اندک دارم
فرمود که اکیدر در صیدگاه گوهی باشد که او را اسیر کنی بن خالد متوجه اکیدر شد و آنحضرت بمدینه

ری

مراجعت فرمود و چون خالد نزدیک حصار اکیدر رسید شب تابستان و مهتاب بود و اکیدر
بر بام حصار با زن خود ذباب نام کندی نشسته بود که ناگاه گاو کوهی برد حصار رفت و سر در آن
می مالید زن چون آنرا بدید گفت هرگز شبی چنین ندیدم و اکیدر بر صید بغایت حریص بود چنانچه
از برای آن پیماه اسب می بست و منتظری بود تا در وقت فرصت صید کند چون آگاهی یافت
گفت تا اسبها زین کردند و با جماعتی بیرون رفت و حسان برادر وی با وی بود و هم برادر کشته
و خالد با لشکر اسلام بایشان رسیدند و اکیدر را گرفتند و اسیر و قید ساختند و حسان امتناع کرد بقتل
آمد و دیگران بگریختند و در بر حسان جامه دیباج زردوز بود خالد آنرا سلب کرد و بحضرت رسالت
فرستاد و آنحضرت فرموده بود که اکیدر ظفر یابد او را زنده پیش آنحضرت برد و اگر امتناع
نماید بقتل آرد و او مطاوعت کرد و خالد او را بجوار خود گرفت بشرط آنکه دومة الجندل را فتح کند و
او قبول کرد و مقرر شد که او را پیش حضرت رسالت برد و او را مقید ساخت و چون مصاد برادر
او دید که او مقید است در حصار نگشود تا آخر خالد بدان صلح کرد که دو هزار شتر و هشتصد اسب و چهار
صد زره و چهار نیزه بدهند و او را از قتل خلاص دهد تا فتح روم میسر شود و با خالد بخدمت حضرت
رسالت روند و خالد قبول کرد و او را با برادرش بخشید و امان داد و او نیز از حصار بیرون آمد
و هر دو را پیش آنحضرت آورد و آنحضرت با ایشان صلح بر جزیه فرمود و ایشان را گذاشت و فرمود
که تا کتابت امان از برای ایشان نوشتند و بازگشتند و در حدیث کعب بن مالک چنان است
که او از حال خود روایت میکند که من در هیچ غزا تخلف نکردم مگر در غزای بدر و در آن غزا آنحضرت
بسیار مضایقه نداشت بواسطه آنکه بعزیمت کاروان بیرون رفته بودند و سر جنگ نداشتند
آخر منجر بمحاربه شد و دیگر هر غزا که واقع میشد بدان قیام مینمودم و تخلف نمیکردم مگر در غزای
تبوک که بی اختیار چنان واقع شد که من نتوانستم بآن قیام نمودن با وجود آنکه آنحضرت در غزوات
دیگر قصد میفرمود و پنهان میداشت اما درین غزا که بغایت دشوار بود و راه دور و دراز و زمان
گرما و دشمن در نهایت کثرت بودند آنحضرت اظهار فرمود و درین باب مبالغه تمام نمود و من
درین سال توانا تر و غنی تر بودم گفتم اگر اسباب تو مهیاست هرگاه که ایشان چیزی ندارند تهیه اسباب
نمایند و روان شوند تو نیز روان شو و همچنین روزی میگذرانید و هر روز را بفردا می انداختم
تا آنحضرت با لشکر بیرون رفتند من هنوز ساز راه نکرده بودم گفتم اگرچه ایشان چند منزل رفته باشند
من در یکروز مهمات را صورت دهم و از عقب ایشان بروم و برفق خود را بایشان رسانم و همچنین

مرا غفلتی روی نمود تا لشکر اسلام پیشی گرفتند و بسیار دور شدند و من نتوانستم که با ایشان برسم
و از این جهت بسیار غمگین و پریشان بودم و نمیدانستم که چون آنحضرت مراجعت فرماید چه عذر گویم
و آنحضرت تا تبوک یاد من نکرده بود تا روزی با اصحاب نشسته بود گفت آیا کعب بن مالک را چه
پیش آمد شخصی از بنی سلمه گفت دو برد پوشیده و بجمعیت تمام نشسته و آن است که او را از غزا
باز میدارد معاذ بن جبل معارض او شد و گفت بد گفتی و ما در حق او غیر نیکی و دین داری گمان دیگر
نداریم آنحضرت دیگر چیزی نفرمود و چون خبر رسید که آنحضرت بمدینه مراجعت می کند من محزون
شدم و خود را متحیر ساخته بودم بودم میان عذر دروغ و راست آخر بعذر راست قرار دادم
زیرا که دانستم که دروغ را فروغ نباشد چون آنحضرت بمدینه نزول فرمود بمسجد رفت و دو رکعت
نماز بگذارد و پشت بر دیوار مسجد داد و نشست جمعی از متخلفان برفتند و عذرها گفتند و سوگند
یاد کردند باطن ایشان را حواله بخدای تعالی کرد بعد از آن من رفتم و سلام کردم تبسمی خشمناک فرمود
گفت چرا تخلف کردی نه شتر خریده بودی و تهیه اسباب کرده گفتم یا رسول الله اگر بعذر دروغ
بگویم ترا راضی بسازم اما از غضب خدای می اندیشم که مرا هیچ عذر نبود و آن زمان از
همه وقت قوی تر و غنی تر بودم پس آنحضرت فرمود که راست گفتی برخیز تا حق تعالی در شان
تو حکم کند برخواستم و بیرون رفتم و مردمان بسیار سرزنش من کردند که چرا اینکار کردی و
پیغمبر را از خود رنجانیدی و چندان مقوله میگفتند که نزدیک بود که برگردم و تکذیب خود کنم
گفتم آیا کسی دیگر این عذر گفته باشد گفتند بلی دو مرد دیگر همین عذر گفتند یکی مرارة بن الربیع
عمری و هلال بن امیة واقفی و همان جواب شنیدند و آنحضرت فرمود که با این سه تن
سخن نگویید و خلایق از ما دوری جستند و روی خاطر از ما گردانیدند تا غایتی که روی
زمین بر ما ناخوش شد و پنجاه روز در آن حالت ماندیم و آن دو شخص دیگر در خانه
نشستند و شد دمی کردند و من از ایشان قوی تر و جوان تر بودم و بنماز جماعت مسلما
میرفتم و در بازار میگذشتم و هیچ آفریده با من سخن نمیگفت و چون پیش آنحضرت
میرسیدم سلام میکردم و با خود میگفتم که لب مبارک بجواب حرکت داد و در نزدیکی آنحضرت نماز
میگزاردم و پنهان نظر بوی میکردم چون آنحضرت این را میدید از من اعراض میکرد
و چون من نگاه بجز دیگر گوشه چشم مبارک بمن نظر میفرمود و چون زمان شدت دراز شد یک
روزی به پیش قتاده که ابن عم و دوست‌ترین خلایق بود نسبت بمن رفتم و سلام کردم جواب نداد

بنشستم یا بافتاده ترا سوگند بخدای میدهم که تو میدانی که من خدای و رسول الله را دوست میدارم
هیچ جواب نگفت تا سه نوبت دیگر او را سوگند دادم گفت خدای و رسول او داناترند گریان
شدم و بازگشتم پس روزی در بازار میگذشتم ناگاه قبطی را دیدم از اهل شام که میگفت
کیست که مرا دلالت کند بکعب بن مالک خلایق بمن اشارت کردند پس مکتوب ملک غسان
بمن داد چون باز کردم نوشته بود اما بعد بما رسیده که رفیق تو بر تو جفا کرده و خدای
ترا در خانه خواری باز نگذارده و ترا ضایع نکرده اند پس متوجه ما شو که ترا رعایت کنیم چون
خواندم گفتم این نیز از قبیل بلاست آن را در آتش انداختم و سوختم چون چهل روز بران
بگذشت شخصی آمد و گفت حضرت رسالت میفرماید که از زن عزلت کن گفتم طلاق بدهم گفت
نه اما بوی نزدیکی مکن و با آن دو شخص دیگر همین پیغام کرد و من زن را پیش قوم فرستادم و
زن هلال بن امیه پیش رسول الله رفت و گفت هلال پیر و شکسته شده و کسی ندارد که خدمت
وی کند اگر رخصت فرمایی من پیش او باشم و خدمت وی کنم فرمود که باید با تو نزدیکی
نکند گفت او از آن پیرتر است که او را حرکتی مانده باشد و از آن روز باز دایم گریانست
و دل او بریان القصه پنجاه روز تمام شد من بدان حال پریشان احوال و تنگدل نشسته بودم
و زمین بر من تنگ و تاریک گشته که ناگاه شنیدم که بر سر کوه سلع میگوید یا کعب بن مالک
بشارت ترا فی الحال بسجده رفتم دانستم که رفع خلاصی بر ما کشیده شد و آنحضرت چون از
نماز صبح فارغ شده بود خلایق را به توبه ما هر سه اعلام فرموده بود جمعی بر خاستند و دویدند
که ما هر سه را خبر رسانند شخصی پیشتر بر سر کوه سلع رفت و مژده توبه من رسانید من جامهای
خود بر کندم و در وی بپوشانیدم و دیگر جامه نداشتم دو جامه بعاریت بستدم و بپوشیدم و بخدمت
آنحضرت رفتم و گروه گروه مسلمانان بمن می رسیدند و تهنیت توبه میدادند چون بمسجد
رسیدم رسول الله را دیدم نشسته و اصحاب بر گرد وی در آمده سلام کردم روی مبارک
آنحضرت را دیدم که از خرمی بر افروخته بود و فرمود که بشارت باد ترا به بهترین روزی
که مادر ترا زاییده گفتم یا رسول الله از پیش تو گفت نه بلکه از نزد حق تعالی خبر رسید و توبه تو
پذیرفته و قبول شد گفتم یا رسول الله میخواهم که مجموع مال را تصدق کنم فرمود که بعضی از
مال خود نگاه دار که ترا بهتر باشد و بعضی بصدقه بده بعد از آن گفتم یا رسول الله بسبب
صدق نجات یافتم بعد ازین هرگز دروغ نگویم و آیت لقد تاب الله علی النبی والمهاجرین تا وکونوا

مع الصادقین شده در شان دروغ گویان آیت یحلفون بالله لکم اذا انقلبتم الیهم تا فان
الله لا یرضی عن القوم الفاسقین فرود آمد و ما هر سه از وضع آن جماعت که سوگند یاد کردند
و عذر گفتند دوری جستیم و آنحضرت امر ایشان موخر گردانید تا حکم خدای در رسید لاجرم
آیت و علی الثلاثة الذین خلفوا نازل شد و مراد از خلفوا آنست که از غزا تخلف کردیم
بلکه مراد آنست که آنحضرت امر ما را از امر ایشان که عذر گفتند و سوگند یاد کردند موخر داد
و انتظار حکم خدای کشید و دران سال که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از تبوک مراجعت
فرمود حارث بن عبد کلال و نعمان ملک ذی رعین و همدان و معافر رسالت از پیش
حضرت رسالت رفتند و کتابات رسانیدند و خبر اسلام ایشان دادند و در آن سال
ابوبکر در ذی القعده و بقولی در ذی الحجه حج کرد ابو سعید خدری روایت کند که آنحضرت ابوبکر
را امیر حاج گردانید که برود و بر خلایق سوره برائت بخواند و بگوید که بعد از مسلمانان هیچ
کس دیگر به بهشت نرود و هیچ مشرک بمسجد الحرام در نیاید و هیچ برهنه طواف خانه کعبه نکند الا
که مسلمان باشند و هیچ عورت کند و هر کس که عهدی در میان او و رسول الله بوده مدت
آن منقضی شد چون ابوبکر رفت سه روز راه از مدینه دور آنحضرت امیر المومنین را از عقب
وی فرستاد که برو و او را باز گردان و هرگاه رجوع بود تو تبلیغ کن با اهل مکه امیر رفت و او را
باز گردانید و سوره برائت و باقی احکام بر دم بمکه رسانید ابوبکر پیش پیغمبر آمد و گریست که یا من
هیچ حالی گذشت حضرت پیغمبر فرمود که من مامورم که کسی آن تبلیغ را سزاوار نیست مگر من
خودم یا کسی که از من باشد بنابران علی را فرستادم و ترا باز گردانیدم و در آن سال آنحضرت
فرمود تا مسجد ضرار را ویران کردند و قصه آن بود که بنی عمرو بن عوف مسجد قبا را ساختند
و آنحضرت را طلب کردند و در آنجا نماز گزارد خویشان ایشان بنو غنم بن عوف که منافقان
انصار بودند حسد بردند و گفتند ما نیز مسجدی کنیم و رسول الله را طلب کنیم تا در آن جا
نماز گزارد و ابو عامر راهب از آن قوم بود و ابو حنظله که غسیل ملایکه شد پسر او بود و ابو
در جاهلیت گلیم پوش بود و زهبان نصاری بود و چون آنحضرت بمدینه فرمود
ابو عامر گفت که این چه دین است که در میان آورده فرمود که ملت ابراهیم است ابو عامر
گفت که من بر دین ابراهیم پیغمبرم و لیکن تو چیزهای دیگر دران کرده آنحضرت فرمود که من
دین وی روشن ظاهر آوردم که از همه ادیان بهتر است و خدای برین شاهد است ابو عامر گفت هر

کدام از ما که دروغ گوی باشیم رانده و گریخته و تنها در غریبی مرده شویم آنحضرت فرمود که همچنین
باشد و اورا ابو عامر فاسق خوانده و در روز احد ابو عامر در میان کفار با مسلمانان جنگ میکرد و با پیغمبر
گفت که هر قوم که با تو محاربه کنند من ممد و معاون او باشم و تا روز حنین هم بران طریقه بود و
چون هوازن بهزیمت رفتند او بگریخت و بشام رفت و پیغام بمنافقان کرد که بمدینه آلات
سلاح و جنگ راست کنید و مسجدی از برای من بسازید که من پیش قیصر میروم تا لشکری آرم
تا محمد و اصحاب را از مدینه بیرون کنم پس در جوار مسجد قبا مسجدی بنا کردند و آن جماعت که مسجد
می ساختند دوازده بودند خذام بن خالد و ثعلبة بن حاطب و معتب بن قشیر و ابو حبیبة بن
الازعر و عباد بن حنیف و جارية بن عامر و دو پسر او مجمع و زید و نبتل بن حارث و بحزج و بجاد
پسران عثمان و ودیعة بن ثابت و مجمع بن جاریه امام ایشان بود و چون مسجد تمام
کردند پیش آنحضرت رفتند و اورا دعوت کردند که دران مسجد نماز گزارد و آنحضرت
بتجهیز تبوک مشغول بود گفت من بر جناح سفرم چون باز گردم ان شاء الله بیایم و در انجا نماز گزارم
چون از تبوک مراجعت فرمود و در ذی اوان نزول نمود و از انجا تا مدینه یکساعت راه بود
منافقان رفتند و حضرت رسالت را صلی الله علیه و آله خواندند که در مسجد نماز گزارد و آنحضرت
جامه را طلب کرد تا بپوشد و برود ناگاه جبرئیل آمد و خبر مسجد ضرار و نیت اشرار و منافقان
باآیت قرآن رسانید که والذین اتخذوا مسجدا ضرارا وکفرا تا والله یشهد انهم لکاذبون
پس آنحضرت مالک بن الدخشم و معن بن عدی و عامر بن السکن و وحشی که قاتل حمزه بود
و ایشانرا فرستاد تا آن مسجد ضرار که ظالمان نابکار بنا کرده بودند ویران کنید و بسوزانید
پس تعجیل رفتند تا بمسجد ضرار رسیدند و جماعت منافقان در انجا بودند بسالم بن عوف
رسیدند و ایشان گروه مالک بن دخشم بودند و با ایشان آتش برداشته رفتند تا مسجد ضرار
رسیدند و جماعت منافقان در انجا بودند در ساعت آتش زدند و سوختند و ویران با
و اهل آنرا متفرق گردانیدند و آنحضرت فرمود که هر نجاستی و روثی و بولی که باشد در انجا
اندازند و مزبله سازند و ابو عامر راهب در شام تنها و غریب بمرد و کاذب از صادق و
صدیق از زندیق تمیز یافت و دران سال زنی غامدیه پیش آنحضرت آمد و اقرار بزنا کرد تا
چهار نوبت و او حامله بود آنحضرت فرمود ترا مهلت است تا وضع حمل تو بشود و طفل را
از شیر باز گیری چون مدت حمل و رضاع بسر آمد حکم او برجم فرمود آنحضرت میان عویمر بن حارث

عجلانی وزن وی حکم کرد بواسطهٔ قذف ابن عباس روایت کند که آیت والذین یرمون المحصنات نازل
شد آنحضرت روز جمعه بر منبر رفت و آیت را بر خواند جمعهٔ دیگر عاصم بن عدی آمد پیش آنحضرت و گفت
ابن عم مرا عویمر با زن خود خوله صورتی واقع شد او گفت زن خود را خوله دیدم که [illegible] بود و شریک بن
سحما بر شکم او افتاده و آنحضرت ایشانرا در مسجد طلبید و فرمود با عویمر از خدای اندیشه کن و بهتان در
حق زن خود مگوی گفت بخدای سوگند که شریک را بر شکم زن خود خوله دیدم و چهار ماه باشد که من با وی
نزدیکی نکردم و او از من آبستن است و آنحضرت روی بآن زن کرد و تخویف فرمود و گفت با من راست
بگوی او گفت این بهتان است و او از دروغ گویان و صورت لعان در میان ایشان بظهور آمد
و آنحضرت میان ایشان تفریق فرمود و در رجب آنسال نجاشی وفات کرد و نام او اصحمه بود و افعال
جمیلهٔ او بسیار بود و مدد مسلمانان مهاجر را بواجبی میکرد و پیغمبر جهت او استغفار فرمود و در شعبان
آنسال عبد الله عبد بن عفیف ذو البجادین وفات کرد و هم دران سال بعد از مراجعت حضرت رسالت
صلی الله علیه و سلم از تبوک عبد الله بن ابی سلول رنجور شد و بیست روز رنجور بود و در ذی القعده
آنسال وفات کرد و آنحضرت بروی نماز گزارد و بر سر قبر وی حاضر شد و پسر او را تعزیت داد و چون
مراجعت فرمود آیت ولا تصل علی احد منهم مات ابدا ولا تقم علی قبره نازل شد والله اعلم بالحکم

فصل [illegible] از قسم پنجم

در بیان آنچه در سال بیست و سیم از نبوت بوده که سال دهم
از هجرت باشد و ذکر وفود و قصهٔ حجة الوداع حضرت رسالت صلی الله علیه و آله در ربیع الاول یا جمادی الاول
آنسال خالد بن ولید را به بنی الحارث بن کعب بنجران فرستاد و فرمود که ایشانرا سه نوبت باسلام دعوت
کن اگر قبول کردند در میان ایشان باش و ایشانرا تعلیم قرآن و شریعت کن و اگر ابا کنند محاربه کن
پس خالد بسر ایشان رفت و سواران باطراف و جوانب فرستاد تا خلایق را دعوت باسلام
کنند و میگفتند ای مردمان مسلمان شوید تا سلامت مانید و مسلمان شدند و خالد در میان ایشان
توقف کرد و بتعلیم قرآن و سنت و شرایع اسلام ایشان مشغول شد و بآنحضرت صورت احوال را
نوشت و آنحضرت جواب نوشت و او را طلبید پس خالد با جمعی از بنی حارث بمدینه رفتند و قیس
بن حصین با ایشان بود و آنحضرت قیس را بر آنان امیر کرد و باز گردانید و بعد از ان عمرو بن
حزم را با ایشان فرستاد تا ایشانرا تعلیم فقه و شرایع اسلام کند و صدقات ایشان بستاند و
دران سال گروه سلامان در شوال هفت نفر بمدینه رفتند و حبیب سلامانی پیشوای ایشان بود و گروه
محارب ده نفر در حجة الوداع بمدینه رفتند و سواء بن الحارث و پسر او خزیمه نام با ایشان بود و هیچ قوم بر آنحضرت

و نایظرا ازان قوم برسول الله نموده بودند و شخصی دران میان بود و آنحضرت او را بازشناخت گفت
الحمد لله که نمردم تا ترا تصدیق کردم و آنحضرت فرمود که دلها در دست حق است و دست خود بر
مالید و روی او منور شد و ایشانرا گرامی داشت و تفضل فرمود و گروه ازد قریب بشانزده نفر بمدینه
رفتند و صرد بن عبد الله پیشوای ایشان بود و گروه غسان و گروه عامر در رمضان بمدینه
رفتند و گروه زبید بحضرت رسالت رفتند و عمرو بن معدیکرب با ایشان بود و مسلمان شد
و باز رفت و مرتد گشت بعد ازان آنحضرت امیر المؤمنین را بغزای زبید فرستاد و امیر لشکر
که از مهاجرین برداشت و بجنگ عمرو علم افراشت و چون جنگ قایم شد عمرو بن معدیکرب بمیدان
آمد و مبارز خواست حضرت شاه متوجه او شد و نعره زد که جان او بکاست و از هیبت آن
صدا بگریخت ازانجا و حضرت امیر برادر و پسر برادر او را بقتل آورد و زن او را با جماعتی از زنان
اسیر کرد دیگر بار عمرو بازگشت و باسلام در آمد نقلست که شاه روضه رضا را درین غزا کنیزکی
را بسبی کرد و از برای خود اختیار فرمود خالد ولید بریده اسلمی را بنزد آنحضرت فرستاد که امیر
کنیزکی از غنیمت تصرف نموده است و با او صحبت کرده آنحضرت چون این سخن از بریده شنید
بغایت خشمناک شد و او را طلبید و فرمود وای بر تو ای بریده آیا منافق شده بدرستی که علی
بن ابی طالب بهترین خلق است از برای تو و از برای قوم تو و بهترین آنکسی است که میگذا
من بعد از خود از برای جمیع امت خود و دران سال گروه عبد القیس و اشعث بن قیس با گروه
کنده و با گروه بنی حنیفه با مسیلمه کذاب بمدینه رفتند و مسلمان شدند و چون مراجعت کردند مسیلمه
کذاب مرتد شد و بجهنم پیوست و قوم بجیله صد و پنجاه بمدینه رفتند و جریر بن عبد الله بجلی پیشوای
ایشان بود و مسلمان شدند و آنحضرت او را تعظیم کرد و ذو الخلصه را در عهده او کرد که ویران
کند گفت یا رسول الله من بر اسب نمیتوانم سوار شد پس دست مبارک بسینه وی مالید و گفت
اللهم اجعله هادیا مهدیا و با دویست مرد از قوم خود برفت و دیری نکشید که باز بمدینه
مراجعت کرد و گفت یا رسول الله ذو الخلصه را خراب کردم و سوزانیدم و آنحضرت دعا
برکت جهت سواران احمس فرمود و درانسال گروه رهاوین و گروه تغلب و گروه عاقب و سید
از نجران بمدینه رفتند و آنحضرت کتابت صلح جهت ایشان نوشت و تفصیل این بعد ازین
مذکور خواهد شد ان شاء الله و گروه عبد قیس و گروه خولان ده نفر رفتند و آنحضرت چون گروه
ازجای می آمدند جامه نیکو پوشید و اصحاب را نیز فرمود تا می پوشیدند و درانسال گروه عام

بن صعصعه بمدینه رفتند و عامر بن طفیل و اربد بن ربیعه با ایشان بودند و طفیل میگفت اگر من
مسلمان شوم مرا چه باشد فرمود که آنچه مسلمانانرا باشد و او داعیهای غریب داشت و با اربد
ساخته بود که چون او با آنحضرت در سخن گشتاو بگمان شمشیری بوی رساند دران وقت
اربد دست کرد تا شمشیر بیرون کشد بر ران وجب بیرون نیاورده بود که دست وی خشک
شد و آنحضرت آن حالت را دریافت الهی او را بهر چه خواهی کفایت کن فی الحال صاعقه
از آسمان آمد و اربد را بسوخت و عامر بر تخت و بکمین آنحضرت کمر بست که لشکری جمع کند
و بر سر آنحضرت باید بر پشت اسب اماسید و مانند خیک طرقید و هلاک شد و آیت یرسل
الصواعق فیصیب بها من یشاء نازل شد و چون از اطراف و جوانب درانسال گروه گروه
می آمدند و مسلمان میشدند و سوره اذا جاء نصر الله نازل شد و آنحضرت با بعضی از اصحاب
بعضی بوی مفارقت و رحلت استشمام کردند بعد ازان آنحضرت دایم فرمودی سبحانک
اللهم و بحمدک استغفرک من کل ذنب و اتوب الیک و مضمون فسبح بحمد ربک و استغفره
بظهور میرسانید و این استغفار از جهت امت بود و اگرنه آنحضرت از صغایر و کبایر
و قلیل و کثیر معصوم بود و هرگز اندیشه گناه نیز نکرده بود نقلست که چون ابو حارثه اسقف
نجران با سی مرد از نصاری بمدینه آمدند و یهود با ایشان ملاقات کردند و در میان ایشان
ملاقات کردند و در میان ایشان مباحثه واقع شد و هر دو نفی یکدیگر کردند که و قالت الیهود
لیست النصاری علی شیء و قالت النصاری لیست الیهود علی شیء بعد ازان حضرت رسالت
صلی الله علیه و سلم بمسجد در آمد و نماز عصر ادا فرمود اسقف گفت یا محمد چه میگویی در شان عیسی
فرمود که او بنده خدای بود و مخلوق بود حق تعالی او را برگزید و نبوت داد اسقف گفت او را
مسیح پدری بود که او را آورده باشد گفت نه اسقف گفت پس چون میگویی که عبد مخلوق بود
و تو مسیح عبدی را نمی بینی که او بی پدر باشد فی الحال آیت ان مثل عیسی عند الله کمثل آدم
نازل شد فنجعل لعنة الله علی الکاذبین پس آنحضرت آنرا بر ایشان خواند و چون نصاری
در مقام جدل و مجادله و حجت بودند آنحضرت ایشانرا بمباهله طلبید و فرمود که ای جماعت
نصاری حق تعالی مرا خبر داده که بعد از مباهله عذاب بر مبطل نازل خواهد شد و محق از غیر او
تمیز خواهد یافت پس ایشان مهلت طلبیدند تا بیکدیگر مشاورت کنند در باب مباهله رفتند
و مشورت کردند و رای ایشان بران قرار یافت که صباح فردا بروند و مباهله کنند و آنحضرت را

وکف

ازان اخبار نمودند چون باز گشتند و بجای خود در رفتند اسقف گفت ای جماعت فردا نظر کنید که
اگر محمد با اهل و ولد خود بمباهله می آید ازو حذر نمایید و اگر با اصحاب می آید پس مباهله کنید که او بر آن حجر
نیست که میگوید چون صباح شد اسقف با جماعت بموعد رفتند و آنحضرت دست امیر المومنین
علی علیه السلام را در دست گرفته و امام حسن و امام حسین علیهم السلام در پیش انداخته و فاطمه از
عقب آنحضرت می آمد بدین کیفیت در مقابل ایشان در آمدند پس اسقف پرسید که اینها
چه کسانند گفتند او پسر عم و داماد اوست و دوست ترین خلق است بسوی او و آن دو طفل
پسران دختر اویند و پسران او و داماد او و ایشان را از جان دوست تر میدارد و آن دیگر دختر
نیک اختر اوست که او را پاره از بدن خود گفته پس اسقف بمردم خود نگاه کرد و گفت ای قوم
محمد با اطفال و ولد و خاصان خود آمده تا با ما مباهله کند و الله که من ازین جماعت اندیشناکم
پس حذر کنید که اگر ملکه قیصر ازان من می بود میدادم و مباهله نمیکردم که اگر این مردم لب
بدعا میکشایند در عالم از ما اثری نمی ماند پس اولی آنست که مصالحه کنید و بدیار خود باز گردید
گفتند ما تابع رای توییم بعد ازان او گفت یا ابا القاسم با ما مباهله نمیکنیم و لیکن مصالحه میکنیم بهر چه خاطر
خواه تو باشد آنگاه مصالحه کردند که هر سال دو هزار حله بدهند که قیمت هر یک چهل درهم باشد
و اگر قیمت آن زیاد و کم افتد باین حساب باشد و برین مصالحه نامه نوشتند و ایشان بردا
و متوجه دیار خود شدند و از آیت مباهله نهایت فضل امیر المومنین علی علیه السلام مفهوم میشود
که حق تعالی او را نفس پیغمبر گفته و پسران او را پسران او خوانده و این کمالیست
که هیچ احدی از امت با این شریک نیست و دران سال آنحضرت حجة الوداع گزارد چون عزم
جزم فرمود خلایق را اعلام فرمود و باطراف و جوانب فرستاد که همه متوجه حج شوند آنحضرت
روز شنبه بیست و پنجم ذی القعده در مدینه غسل فرمود و موی بشانه کرد و خود را مطیب
ساخت و ردا و ازار احرام برداشت و نماز پیشین در ذو الحلیفه گزارد و مجموع زنان در هودج
با خود داشت و تقلید و اشعار هدی فرمود و در میقات احرام بست و فرمود تا خلایق همه احرام
بستند و لبیک اللهم لبیک آغاز کردند و چون بمکه رسید طواف فرمود و در مقام ابراهیم علیه السلام
نماز گزارد و سعی در میان صفا و مروه کرد و قصر کرد و در روز ترویه با اصحاب دیگر احرام بست
و بعرفات فرمود و در نمره فرود آمد و بعد از زوال خطبه ادا نمود و دران موضع آیت الیوم
اکملت لکم دینکم نازل شد این قول عامه است اما قول خاصه آنست که الیوم اکملت لکم دینکم تا آخر در غدیر خم

که در میان خطبه نمود

نعمت نزول آیات و صحیح آن قول است که امروز دین شما را برای شما تمام ساختیم پیغمبر را صلی الله علیه
و سلم ازین آیه نیز بانچه انتقال بروضه دار الوصال بمشام جان رسیده بود و اندکی بعد ازین
مناسک حج را اگر شاید نه بینم شما را بعد ازین و تمام مناسک حج را تعلیم امت کرد و بعد ازان فرمود
که شما از من پرسیده خواهید یعنی فردای قیامت از شما خواهند پرسید که محمد چگونه زندگانی کرد
با شما در جواب چه خواهید گفت گفتند گواهی خواهیم داد که ادای رسالت و امانت کردی و آنچه شرط
ارشاد و نصیحت بود بجای آوردی پس آنحضرت انگشت سبابه خود را بجانب آسمان برداشت و بجانب
زمین فرود آورد و گفت بار خدایا گواه باش و خطبه تمام فرمود وقت غروب آفتاب بار گشت
و شب در مشعر بود و از انجا فرمود تا سنگ چیدند و نماز صبح گزارد و از انجا بمنی فرمود و جمره
را سنگ انداخت و نحر و حلق نمود و بطواف زیارت فرمود و شرایط او تمام بجای آورد و از منی و غیره
بعد ازان متوجه مدینه شد و در جحفه هم نماز پیشین را بوقت ادا فرمود و گفت تا از جهاز شتران منبری
ساختند و دست امیر المومنین بگرفت و با خود بر بالای منبر برد و اصح روایات آنست که اندکی پیش از
پیشین است و آیت یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک بر ایشان خواند و فرمود که آیا نیستم من
سزاوارتر بمومنان از نفسهای ایشان ~~خواند و فرمود که آیا نیستم من~~ [illegible] گفتند بلی یا رسول
همچنین است که میفرمایی و تو اولی از ما بما پس گفت هر کرا من مولای اویم پس علی مولای اوست پس ازان
پنج دعا در شان مرتضی علی علیه السلام رسانید فرمود که اللهم وال من والاه بار خدایا دوست دار هر که
علی را دوست دارد و عاد من عاداه و دشمن دار هر که علی را دشمن دارد و انصر من نصره و یاری
ده هر که را یاری دهد و اخذل من خذله و فرو گذار هر که علی را فرو گذارد و ادر الحق معه حیث کان و
حق را با او دار هر جا که باشد پس عمر برخواست و دست مرتضی علی را گرفت و گفت بخ بخ یا ابن
ابی طالب نیکویی و خرمی باد ترا ای پسر ابو طالب اصبحت مولای و مولی کل مومن و مومنة یاد
کردی و مولی همه مومنین و مومنات از فحوای این خبر معتبر که راوی این جابر است و بعضی دیگر از
ثقات صحابه معلوم میشود که دوستی بمرتبه لافتی یعنی علی مرتضی در کمال ایمان و نجات از نیران دخل
تمام دارد شعر در حب علی هر کرا عذابست • از نار جحیم ما درانست • از جاه ضلالت
رهی نازلی بر حبل متین وال من والاه است • و بعد ازان فرمود که من در میان شما دو
امری عظیم میگذارم و یکی از دیگری بزرگتر است قرآن و اهل بیت من بپیوندید و احتیاط کنید که بعد
از من با آن دو امر چگونه سلوک خواهید کرد و رعایت حقوق آن بچه کیفیت بجای خواهید آورد

عاد من عاداه

و آن دو امر از یکدیگر جدا نخواهند شد تا در لب حوض کوثر بمن رسند و نقلست که آنحضرت بعد ازین
فرمود تا خیمه زدند و امیر المؤمنین را بخیمه فرستاد و فرمود تا آنحضرت منادی ندا کرد که جمله خلایق
که آنجا حاضر بودند بروند و بیعت کنند بر علی بامامت و خلافت و چون مردان رفتند و بیعت
کردند و فارغ گشتند طشتی آب آوردند و امیر المؤمنین دست مبارک در آنجا نهاد و بیرون خیمه
گذاشت زنان می آمدند و زنان بیعت میکردند و دست در آن طشت می نهادند بجایی که
حضرت امیر دست نهاده بود و در نقل وارد است که مردان قریب دوازده هزار کس بودند که
در آن مجمع حاضر بودند همه را امر فرمود که سلام کنند بروی و آنحضرت را امیر المؤمنین بخوانند
و بعضی از امت وصیت آنحضرت را پس پشت نهادند و رعایت حقوق او را فرو گذاشتند پس
آنحضرت در حق ایشان دعا فرمود و وصیت کرد امت را بتقوی و طهارت و پرهیزکاری و
اصحاب را ازین کلمات بابرکات چنان مفهوم شد که پیغمبر سادات یاران را وداع میفرماید
و این هم مبالغه بواسطه قربت سفر آخرت مینماید گریان گشتند آنگاه آنحضرت فرود آمد حسان
بن ثابت برخواست و گفت یا رسول الله اگر توقف میفرمایی و رخصت باشد چند بیتی درین
باب گفته ام بخوانم فرمود که بخوان و از آن ابیات یکی اینست بیت فقال له قم یا علی فانّنی
رضیتک من بعدی اماماً و هادیاً . یعنی پس پیغمبر فرمود که برخیز ای علی بدرستی که من پسندیده ام
ترا که بعد از من امام و هادی باشی و آنحضرت در اواخر ماه مدینه را بشرف قدوم خود دیار است و در آن
سال باذان حاکم یمن وفات یافت و آنحضرت بعضی را از اصحاب متفرق گردانید و هر کسی را
بجا علی جای فرستاد و در شب سه شنبه ربیع الاول آن سال ابراهیم بن رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
وفات کرد و در ذی الحجه سنه ثمان بوجود آمده بود و در بقیع مدفون شد و آنحضرت از وفات او
گریان شد و فرمود که یا ابراهیم اگر نه امر حق و وعده صدق بودی و آنکه این راه دست رفتنی و زندگان
بمردگان خواهند رسید هر آینه اندوهناکتر شدمی و اشک از چشم بیشتر ریختمی و هر چه خدای تعالی
بدان راضی نیست نمیگویم و ما بفراق تو ای ابراهیم اندوهناکیم فالحکم لله العلی الکبیر والله اعلم بالصواب

فصل نوزدهم از قسم ... در بیان آنچه در سال بیست و چهارم از نبوت بوده که سال

یازدهم از هجرت باشد و ذکر مسیلمه کذاب و عنسی و ذکر مرض حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم
و حوادثی که در آن سال جاری شد و قصه وفات آنحضرت و در ربیع محرم آن سال دویست مرد از گروه
نخع از یمن رفتند و اقرار باسلام کردند و پیش از آن در یمن بیعت با معاذ جبل کرده بودند و آن

آخرین گروهی بود که با آنحضرت رفتند و در آن سال پیغامبر صلی الله علیه و آله استغفار از بهر اهل بقیع
کرد و گویند شب چهارشنبه بود چهاردهم ماه صفر و بعضی گفته اند که بیست و هشتم که آنحضرت بقیع
بقیع فرمود و با حضرت حق مناجات کرد و در شان شهدای احد دعای خیر بتقدیم رسانید و آمرزش
طلبید و از جهت اهل آن مقبره و از برای عموم اهل اسلام استغفار کرد و درین اوقات گویی
وداع حیات از اموات میفرمود و در صباح همان چهارشنبه آنحضرت را صداع طاری
شد و در دوشنبه پیش ازین روز مقرر فرموده که اسامة بن زید با لشکری بغزای روم روند
و در آن وقت اسامه هجده ساله بود آنحضرت او را طلبید و دلداری داد و فرمود که بر مقتل پدر
خود برو و لشکر بسر ایشان بر که ترا امیر لشکر گردانیدم و در صباح غزای اهل ابنی کن و چون
حق تعالی ترا ظفر بخشد در آنجا درنگ زیادت مکن و در روز پنجشنبه علم از بهر اسامه بدست
مبارک خود ساز فرمود و امر کرد که هیچ کس تخلف ننماید و با اسامه بیرون رود و بعضی را
فرمود از اهل بیت مثل امیر المؤمنین و عباس و امثال ایشان و در رفتن باقی مبالغه تمام
داشت و اسامه با لشکر از مدینه بیرون رفت و در جرف فرود آمد و همه مهاجر و انصار در آن لشکر
بودند بعضی گفتند که چه معنی دارد که پیغمبر کودکی را بر مهاجر اولین امیر گردانیده و این سخن را
بآنحضرت رسانیدند از این سخن بسیار رنجیده خاطر گشت و بیرون فرمود و عصابه بر سر مبارک
بسته و قطیفه بر دوش افکنده بر منبر رفت و حمد و ثنای خدای تعالی بگفت بعد از آن فرمود
که ای مردمان این چه سخنانست که از بعضی شما در باب امارت اسامة بن زید بمن رسیده اگر طعن
در امارت او می کنید بدرستی که پیش ازین در امارت پدر وی طعن کرده باشید والله که زید
سزاوار بود و بعد از وی پسر او نیز این امر را لایق است و من او را از بسیاری دوست میدارم
چنانچه پدرش پس باید که بجای وی نیکی کنید و ملاحظه او نمایید این فرمود و باندرون رفت بعد
از آن گروه گروه وداع پیغمبر میکردند و بلشکرگاه میرفتند و در زمان مرض آنحضرت خبر ظهور رسید
مسیلمه کذاب و عنسی خروج کرده اند و اهل بلاد خود را گمراه میکنند و این خبر در مرض موت رسید
زیرا که چون آنحضرت از حج مراجعت فرمود مریض شد و صحت یافت بعد از آن مرض الموت
طاری شد ابن عباس روایت کند که آنحضرت سر مبارک بعصابه بسته بود بواسطه صداع
فرمود که دوش در خواب دیدم که دو سوار از زر در بازوی من بود آن را کراهت داشتم
بران باد دمیدم و آن پرواز کرد و آنرا تعبیر باین دو کذاب صاحب یمامه و یمن کرده ام اما اسود عنسی

نام وی عبهله بن کعب بود و او را ذوالحمار می گفتند زیرا که میگفت شخصی بر من ظاهر میشود و
بر حماری راکب است و کاهن مشعبد بود و عجایب مینمود و قلوب مردم می ربود و بعد از حج رسول
الله خروج کرد و بر صنعا رفت و فرمود که بر قبیله مراد عامل بود با آنحضرت رسانیدند و معاذ
بن جبل بگریخت و بابوموسی اشعری پیوست و او در مارب بود و خود را بحضرموت انداخت
و عمرو بن خالد مراجعت بمدینه کرد و ابن عنسی آتش کذب برافروخت و شهر بن باذان را
قتل کرد و بسوخت و زن وی را در نکاح آورد و او دختر عم فیروز دیلمی بود و پیغمبر صلی
الله علیه و آله پیغام کرد بجمعی از ایشان که بهر نوع که توانند اسود عنسی را دفع کنند و فیروز دیلمی
جمعی را از حوالی خود از حمیر و همدان با خود متفق ساخت و شبی هنگامی که عنسی رفته و او را
خفته یافتند در قصری و حارسان در حوالی قصر خفته بودند فیروز دیلمی خانه سوراخ کرد و باندرون
رفت و عنسی را سر برید و آوازی چون آواز بلکه سخت تر کرد و حارسان بشنیدند و بدرگاه
رفتند که این چه بود زن گفت نبی است که وحی بروی نازل میشود و او را شیطانی که بروی ظاهر
میشد و بوی پند او میداد و عنسی عمل بر قول او میکرد و فیروز و اصحاب فیروزی بازرفته باز
بازگردیدند و چون صبح طالع شد مسلمانان شعار خود را نمودند و بعد از آن که بانگ گفتند
و اشهد ان محمدا رسول الله و ان عبهله کذاب درمیان بانگ آوردند و غارت نمودند و
و لشکر اسلام مراجعت باز بوطن خود نمودند و بحضرت نوشتند که عنسی بقتل در آمد و خبر آنها
خود بیشتر رسیده بود اما مسیلمه بن حبیب کذاب او را رحمن یمامه می گفتند که میگفت شخصی
به پیش من می آید که نام او رحمن است و از پیش مذکور شد که اولا آمد و مسلمان شد و باز
مرتد شد و در زمان ارتداد با آنحضرت نوشت که از مسیلمه رسول خدای بمحمد رسول الله نوشته
میشود اما بعد نیمهٔ زمین از آن ماست و نیمهٔ زمین از آن ماست و نیمهٔ دیگر از آن قریش اما قریش
تعدی می کنند و برد و مرد داده به پیش آنحضرت فرستاد پس آنحضرت با ایشان گفت شما
مرا رسول الله میدانید گفتند بلی فرمود که مسیلمه را نیز رسول خدای میدانید گفتند آری
او شریک است در رسالت فرمود که اگر آن بودی که من رسولان را قتل نمیکنم شما را هر دو را
قتل میکردم بعد از آن در جواب نوشت که از محمد رسول الله بمسیلمه کذاب نوشته میشود
اما بعد بدرستی که زمین از آن حق تعالی است بهر کس که خواهد میدهد و ان العاقبة للمتقین
و اهل حجر را هلاک کردی خدای تعالی ترا و متابعان ترا هلاک گرداند و مسیلمه بر دعوی شرکت در

پلنگ

نبوت اصرار مینمود و زنی رفت پیش مسیلمه کذاب و گفت دعا کن تا خدای تعالی ثمار نخل بسیار
گرداند و آب فراوان شود که محمد رسول الله از بهر قوم خود دعا کرد میوه بسیار شد و آب
افزون گشت گفت چگونه کرد گفت دلوی آب طلب داشت و دعا بر آن خواند و از آن
آب مضمضه کرد و در چاه ریخت آب بغایت افزون گشت و آن آب بهر درختی که
دادند بار آور گشت او همچنان کرد بقدرت الهی همه چشمها خشک شد و آبها بسته شد و میوه ها
فرو ریخت و اگر بیماری پیش او می بردند دست بروی مالید مرض او زیاده میگشت و جرب
پیدا میکرد و خمر و زنا را حلال کرده بود و امثال اینها را ظاهر ساخته و بیشتر بنو حنیفه با وی متفق گشت
شدند و بر حجر یمامه غالب شد و یمامه بن اثال را که عامل پیغمبر بود اخراج کرد و در ان اثنا آنحضرت
بدار الوصال انتقال فرمود و کار آن کذاب بالا گرفت و ابوبکر خالد بن ولید را بسر او
فرستاد و در یمامه قتال کردند لشکر بنی حنیفه چهل هزار مرد بودند و جنگ عظیم واقع شد از مسلمانان
هزار و دویست مرد کشته شد و از مشرکان بیست هزار و حق تعالی مسیلمه بدست دو مرد
مسلمان داد یکی انصاری و دیگری وحشی که قاتل حمزه بود و او را بقتل آوردند و وحشی میگفت
بحربهٔ من هلاک شد و انصاری می گفت بضربت من کشته شد و وحشی میگفت بهترین خلایق
بعد انبیا و بدترین خلایق را که مسیلمه قتل کردم و خدای تعالی بهتر داند و نام آن انصاری
که در قتل مسیلمه شریک بوده ابودجانه بن سماک بن خرشه بود بعد از این اخبار روز بروز
مرض پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم اشتداد می یافت و آنحضرت چهارده روز مریض
بوده و بقولی سیزده روز در خانه عایشه بساط مرض آنحضرت انداخته بودند و دیگر ازواج
بخدمت قیام مینمودند و چون وجع زیاده شد آنحضرت فرمود که آب از هفت مشک
بر ما کشوده که از هفت چاه برکرده باشند بر من بریزید شاید که خفتی یابم و بیرون روم و مردم
را وصیتی کنم پس بدرستی که فرموده بود مرتب ساختند و آنحضرت را در طشتی نشاندند
و آن آب را بر سر وی ریختند و آنحضرت را خفتی حاصل شد پس برخواست و دستی
بر دوش امیرالمؤمنین علی علیه السلام و دیگری بر دوش فضل بن عباس انداخت
و بمسجد آمد و بر پایهٔ اول منبر نشست و عصابه بر سر مبارک بسته بود و مردم در آنجا حاضر
شدند آنحضرت خطبه فرمود و بعد از حمد و ثنا انصار و مهاجر را بیکدیگر سفارش نمود و
و کتاب قریش سخنان گفت و بعد از آن فرمود که ای مردمان بدانید که اجل من نزدیک شده

نان م

کو بیا می بینم که شما از من جدا شده اید و من از شما و چون از من جدا شوید باید که جزع بسیار نکنید چه
هیچ پیغمبری نبوده که جاوید در دنیا مانده باشد تا من نیز باقی مانم و مرا اشتیاق بلقاء الهی یافته
است آنگاه گفت پروردگار من حکم کرده و سوگند خورده که از ظلم هیچ ظالم در نگذرد پس بخدا
بر شما سوگند میدهم که هر کرا که من وی را زده باشم باید که برخیزد و مرا قصاص کند و اگر مال وی برده باشم
اینک من بیاید و حق خود را بستاند و دوستترین من آنکس است که اگر بر من حقی داشته باشد استیفای
حق خود نماید یا مرا احلال کند تا بخداوند خود طیب النفس و پاک واصل شوم پس از منبر فرود آمد و نماز
پیشین بگذارد و باز بر سر منبر رفت و آن مقاله را اعاده فرمود شخصی برخواست و گفت یا رسول
الله مرا از تو سه درم است حضرت فرمود که ما ترا تکذیب نمیکنیم ولیکن این سه درم بوی ده من بو
دادم و عوض بمن ندادی آنحضرت روی بفضل بن عباس کرد و گفت یا رسول الله مبالغه بسیار
درین باب فرمودی و تکرار کردی میترسم اگر نگویم عاصی باشم تو در سفر تبوک تازیانه بر آوردی که بر
ناقه عضبا زنی بر کتف من آمد و از آن الم بسیار بمن رسید اکنون قصاص آن میطلبم آنحضرت
فرمود جزاک الله خیر الجزای خیر دنیا اخرای ای عکاشه که این خصومت را بقیامت نگذاشتی
که کدام تازیانه بود گفت بلی چوب دستی او ممشوق است که از خیزران یافته و در ادیم گرفته
مانند آن تازیانه کسی ندارد آنحضرت فرمود که ای سلمان آن تازیانه در خانه فاطمه است برو بستان
و بیار سلمان رفت چون بحجره حضرت فاطمه رسید نعره زد که السلام علیکم یا اهل بیت النبوة فاطمه
آواز سلمان بشناخت و گفت ای سلمان کجا بوده گفت یا سیدة النساء پدرت تازیانه ممشوق میطلبد
فاطمه گفت پدرم بیمار است چه سان بر نشستن مرکب هوا دارد سلمان گفت پدرت ربیع زیست و خلق
را وداع میکند و ادای حقوق مینماید و میگوید که هر که را بر من حقی هست باید که طلب کند مگر روزی
تازیانه بر شتر میزده بر کتف کسی آمده است و اکنون آنکس از آنحضرت قصاص میطلبد فاطمه علیها السلام
خروش بر آورد و گفت بخدای بر تو که آنکس را سوگند دهی که بر پدرم رحم کند که رنجور و ضعیف
حال است سلمان باز گشت و فاطمه علیها السلام بفرمود که تا امام حسن و امام حسین را طلبیدند و گفت
ای جانان مادر جد شما در مسجد است و یکی میخواهد که او را تازیانه زند و آنحضرت بیمار است و طا
آن ندارد ایشان روی بمجلس نهادند اما چون سلمان بیامد و تازیانه بمسجد در آورد فغان از
صحابه بر آمد آنحضرت فرمود که ای عکاشه برخیز و تازیانه بردار و چنانچه من زده ام بزن عکاشه تازیانه
برداشت هر یک از اکابر صحابه بر عکاشه می آمد که بعوض یک تازیانه ده تازیانه بر ما زن که رسول خدا

در تب است و حضرت ایشان را عذرخواهی میفرمود و گفت قصاص بر من واجب است تازیانه
بر شما زدن چه فایده رساند باخر امام حسن و امام حسین گریان شدند و خروشان بمجلس در آمدند و گفتند
بعوض یک تازیانه صد بعوض آن آمده ایم که بر ما زنی حضرت رسول دست کرد و ردا از حشمت از
افکند خروش از ملایکه برخواست و فغان از اصحاب بر آمد چون عکاشه را نظر بر کتف آنحضرت
افتاد مهر نبوت بنظر وی در آمد در جست و آن خاتم مشکین را بوسه داد و روی بر میانه دو شانه
آنحضرت نهاد و گفت یا رسول الله غرض من قصاص نبود مراد من آن بود که مهر نبوت را
ببینم و بعضی از اعضای مبارک ترا مس کنم که خود فرموده که هر که پوست بدن مرا مس کند آتش
دوزخ او را مس نکند بعد از آن سید عالم از منبر فرود آمد و آخرین موعظه که گفت این بود آنگه بیمار
آنحضرت روی باز دیاد نهاد جبرئیل در رسید حق سلام میرساند و میگوید اگر میخواهی شفا دهم
و اگر خواهی ترا پیش خود برم و مستغرق دریای مغفرت گردانم آنحضرت در جواب گفت خود را به پروردگار
باز گذاشته ام اگر حیات بخشد و اگر ممات دهد حاکم اوست و عنان اختیار من بدست اراده اوست
و آنحضرت هر روز گرانتر میشد و مردمان و اصحاب چون آنچنان دیدند نعره میداشتند و آه میکشیدند
و اهل بیت طاهرات در شور و فغان بودند چون خبر گرانی حضرت شنیدند بازگشتند و عربا جماعتی
در آن حال به پیش آنحضرت آمدند و آنحضرت باشارت فرمود که چرا باز گشتید و ایشان عذر بیماری
آنحضرت کردند و در باب وصیت و خلافت سخن میراندند آنحضرت دوات و قلم طلبید که وصیت
نویسد و فرمود که دوات بیارید تا وصیت از برای شما نویسم تا گمراه نشوید عمر گفت پیغمبر را وجع سخت شده
و سخنان بیخودانه میگوید و کتاب الله تعالی در میان ما کافی است بعضی خلاف رای او کردند
و بعضی با او درین سخن موافقت کردند و بخصومت انجامید آنحضرت فرمود قوموا عنی برخیزید
از پیش من ایشان بیرون رفتند و در سقیفه بنی ساعده متوجه مجتمع شدند و بحث خلافت بنی ساعده
مجتمع شدند و بحث خلافت در میان آوردند و بر ابوبکر قرار دادند و دران باب گفت و شنید
بسیار است اما این کتاب گنجایش آن ندارد بنابرین در آن امر خوض نمود بعد ازان حضرت
رسول صلی الله علیه و آله امیرالمؤمنین را طلبید او آمد و بر بالین آنحضرت نشست آنحضرت سر
مبارک خود را از بستر برداشت امیر در بغل وی در آمد و سر مبارکش بر زانو نهاد و آنحضرت بعضی
وصیتها بوی فرمود و فرمود که بعد از من بر جفا صبر کن و طریق ملایمت را از دست مده و دیگر سخنان
فرمود و از مرتضی علی علیه السلم منقول است که آنحضرت مرا هزار باب از علم در آموخت و از هر باب

بزاری باب دیگر مفتوح شد و امیر برخواست فاطمه را طلب کرد فاطمه گریه کنان آمد فرمود که مگری
که ملائکه عرش از گریه تو میگریند و بدست مبارک اشک از چهره پاک کرد و با وی بر سخنان گفت
و بشارتها داد و بعد از گریستن فاطمه را خندان یافتند پرسیدند از آن گفت از مفارقت پدر
بزرگوار میگریستم مرا گفت که بر مفارقت صبر کن که از اهل بیت من هیچکس پیشتر از تو بمن نخواهد
رسید و آن نزدیکست از آن شادان شدم و دیگر فرستاد و امام حسن و امام حسین را تعجیل
طلب کرد چون آمدند و جد بزرگوار را چنان دیدند آغاز زاری کردند و چندان گریستند که
اهل آنخانه همه بگریه در آمدند و حسن روی خود را بر روی مبارک آنحضرت نهاده و حسین
روی خود را بر سینه باکینه آنحضرت منضم کرد و آنحضرت دیده گشاده در ایشان نگاه میکرد
و از راه لطف و شفقت بر ایشان مینگریست و آهسته میگریست و میفرمود آیا بعد از من
حال شما چه باشد و اشارت کرد تا ایشان را بیرون بردند و اصحاب گروه گروه بدر حجره می آمدند
و از امیر المؤمنین احوال می پرسیدند و باز میگشتند و آنحضرت دست مبارک بر سینه
می نهاد و بر میداشت و بر زمین می انداخت و این دعا میفرمود اذهب الباس رب
الناس و اشف انت الشافی لا شفاء الا شفاؤک شفاء لا یغادر سقما و گویند دست در قدح
آب می نهاد و بر روی مبارک می مالید و میفرمود الهی مرا در سکرات موت مدد فرمای از
ابن عباس منقولست که در آن وقت عزرائیل با هفتاد هزار فرشته بدر خانه آنحضرت آمد و
بصورت اعرابی بایستاد و گفت السلام علیک یا اهل بیت النبوة و معدن الرسالة و مختلف
الملائکة دستوری دهید مرا تا بحجره در آیم حضرت فاطمه بر بالین حضرت رسول بود جواب داد
که اکنون ملاقات میسر نیست که آنحضرت بحال خود مشغول است بار دیگر اذن طلبید و همان
جواب شنید نوبت سیم دستوری خواست باواز بلند چنانکه هرکس که در آنخانه بود از
هیبت او بلرزید حضرت بهوش باز آمد و دیده مبارک بگشاد و پرسید که شما را چه میشود
فاطمه گفت یا رسول الله مردی غریب با صورت مهیب و صوتی عجیب در بیرون ایستاده و
اذن میطلبد تا در آید و سه نوبت عذر خواستم نمی شنود آنحضرت فرمود که او شکننده لذات
قطع کننده آرزو و شهوات است و جدا کننده پدرانست یتیم کننده فرزندانست
بیوه کننده زنان است حرمت کی بی کلید در بگشاید و بی حربه جان رباید اگر در بروی
در بندند از دیوار در آید و بهر خانه که رود دود و داد از دودمان آن بر آرد این ملک الموت است

که قبض روح پدر تو آمده است حرمت آستانه ما نگاه میدارد و اگر نه اجازه خواستن و رخصت
طلبیدن داب و عادت وی نیست درش بگشای فاطمه که این سخن بشنید گفت وا مدینتاه
خربت المدینه ای دریغ مدینه خراب شد و صاحب سکینه از آنجا عزم سفر دارد و حضرت
رسول دست فاطمه بر سینه بی کینه خود ضم کرده زمانی چشم بر هم نهاد و چنانچه گفتند مگر روح مقدس
از جسم مطهرش مفارقت کرده فاطمه بر سر پیش بود و گفت یا ابتاه هیچ جواب نشنید گریان
گریان گفت ای پدر بزرگوار جان من فدای تو باد بمن نگاهی کن و یک سخن با من بگوی
آنحضرت دیده گشود و فرمود که ای بوده گفت چگونه ترا بدین حال می بینم گفت صبر کن و از جزع
حذر کن و خود را مرنجان و چون روح مرا قبض کنند بگو انا لله و انا الیه راجعون بعد
از آن فرمود که آنکس که بر در خانه بود بگوئید تا در آید در آمد و گفت السلام علیک ایها النبی خدای
سلام میرساند و مرا فرموده که قبض روح تو کنم باذن تو آنحضرت فرمود زمانی بباز تا برادر
من جبرئیل بیاید گفت فرمان بردارم پس حق تعالی امر فرمود که مالک دوزخ را که روح مطهر حبیب
من محمد باسمان خواهند آورد آتش دوزخ را مهر و نشان برنه و وحی کرد برضوان که جنها را
روح ~~مطهر حبیب من محمد باسمان خواهند آورد آتش دوزخ~~ مقدس صفی من بهشت را آراسته
گردان و پیغام برسید بحور العین که خود را بیارایند که روح مقدس دوست من می رسد
جبرئیل را فرمان آمد که برو بنزد حبیب من محمد و مندیلی از سندس بهشت برای او ببر و او را
از من سلام برسان و بگو حبیب اشتیاق لقاء حبیب دارد جبرئیل گریان بنزد حضرت
پیغمبر آمد آن سرور فرمود که ای دوست من در چنین حالی مرا تنها میگذاری جبرئیل گفت یا رسول
الله بتو مشغول بودم و اکنون بشارتها آورده ام و خبرها که محبوب و مرضی تست فرمود
که آن کدام است گفت آتش دوزخ فرو نشانده اند و بهشت پاکیزه بر شما را بیاراسته اند و حورا
و غلمان تحلی شده اند و فرشتگان صفها کشیده اند از برای روح مقدس تو آنحضرت فرمود که این
بشارتها نیست ولیکن مرا خبری ده که چشم من بدان روشن شود و دل من از آن شاد گردد جبرئیل
دیگر از آن شاد کرد جبرئیل دیگر از آن مقوله گفت و آنحضرت مترصد بود آن زمان که گفت که
ای سید و ای سرور خوش دل باش که حق تعالی امروز اعلام ترا در پناه خود نگاه خواهد دا
و فردای قیامت چندانی از امت تو بتو خواهد بخشید که تو راضی شوی آنحضرت فرمود که
این زمان چشم من روشن شد و جبرئیل آنحضرت را وداع کرد و باز گردید آنگاه آنحضرت گفت

ای ملک الموت پیشتر آی و با من آنچه مامور شده قیام نما و اقدام نما ملک الموت گفت بقبض روح
مطهر آن سرور مشغول شد آنحضرت در آنحال در سقف خانه میدید و دست مبارک خود را
برمیداشت و میگفت رب اغفرلی و الحقنی بالرفیق الاعلی که ناگاه دست مبارک آن سرور مایل
شد و بعالم وصال ارتحال فرمود و روایتی آنست که جبرئیل حاضر بود و در حضور او روح مطهر آنحضرت
را قبض کرد و به اعلی علیین برد و میگفت وامحمداه وا رسول رب العالمین و از علی بن ابی طالب
علیه السلام منقولست که میفرمود که من در آن زمان از آسمان وامحمداه می شنیدم و فاطمه زهرا
علیها السلام فریاد میکرد و میگریست و میگفت وا ابتاه ای پدر مهربان یا من جنة الفردوس
مأواه ای آنکه جنت فردوس مأوا و قرارگاه توست ای پدر عزیز من خبر تعزیت تو با جبرئیل
گویم و اجر صبر بر مصیبت او از ملک جلیل جویم و از بعد از پیغمبر کسی فاطمه را دیگر خندان ندید تا وقتی
که وفات کرد آورده اند که چشمی که بر حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم بگرید آتش دوزخ
نبیند و این مخصوص باهل آن زمان نبود بلکه جمیع امت تا قیام قیامت چون از فوت آنحضرت متأثر
شوند و از درد فراق بگریند درین حکم داخلند و بعد از آن امیرالمومنین علی علیه السلام مباشر
غسل آنحضرت شد و عباس و فضل مدد کردند و آورده اند که در حالت غسل از غیب آوازی
شنیدند که رسول الله را در پیرهن غسل کنید پس حضرت امیر جسد مبارک پیغمبر را بر سینه خود باز
گرفت و اول آنحضرت را باب سدر غسل کرد و دوم نوبت باب کافور و سیم نوبت باب
خالص ابو عبدالله از امام جعفر علیه السلام روایت کند که در حالت غسل آب در گوش و چشم پیغمبر
جمع میشد امیر علیه السلام دهان در آنجای نهاده و می آشامید و روایتی آنست که در چشم
رسول الله چیزی دید علی آن را بزبان بیرون آورد و امر فرمود که در حالت غسل گویا از غیب
ما را مدد میکردند و چون از غسل فارغ شدند و بدن مبارک او را خشک کردند و در دو جامه
سفید بردیمنی در پیچیدند بغیر قمیص و عمامه بر سر مبارک وی پیچیدند و تحت الحنک بستند و امیر
المومنین علی علیه السلام میفرمود که پدر و مادرم فدای تو باد چه پاک و مطهر و خوشبوی چه در
حیات و چه در ممات بعد از آن آنحضرت را در آن مقام گذاشتند و بیرون آمدند و مردمان
گروه گروه آمدند و بر آنحضرت نماز گذاردند و همچنین مردان غیبی از انبیا و اولیا بعضی بر وی نماز
کردند و دیگر امیرالمومنین علی علیه السلام و دیگر عباس و بنو هاشم نماز گذاردند و در خانه که آنحضرت
مریض بود قبر فرو بردند و علی بن ابی طالب و فضل در قبر فرو رفتند و آنحضرت را در لحد پنهان کردند

دفن کردند و بر لحد نه عدد خشت برافراشتند و چون قبر برآوردند بر گرد آن رشاشه آب ریختند و قول
آنست که وفات آنحضرت در بیست و هشتم صفر بوده و در روز دوشنبه سال یازدهم از هجرت
و روایتی دیگر آنکه دوازدهم ربیع الاول بود در آن سال و در روز دوشنبه و در سه شنبه چون آفتاب
مایل شد او را دفن کردند و قولی دیگر آنست که در شب چهارشنبه آنحضرت را دفن فرمودند الهی صد
هزاران هزار صلوة صلوات نامیات و تحف تحیات زاکیات بر مشهد مطهر و مرقد منور سید کائنات
و خلاصه موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان پیغمبر سرور انبیا محمد مصطفی در رسانیده گردان
و عاصیان امت او را از سعت مغفرت خود بی بهره مگردان بحرمت سید المرسلین و اولاد
المعصومین یا اله العالمین و یا خیر الناصرین برحمتک یا ارحم الراحمین ابن مسعود روایت کند که
هر که بدین ترتیب صلوات بر آنحضرت فرستد حق تعالی او را از مقربان حضرت رسالت
گرداند و او را ثواب انس و جن کرامت کند اللهم اجعل صلواتک و رحمتک و برکاتک علی سید
المرسلین و امام المتقین و خاتم النبیین محمد عبدک و رسولک امام الخیر و قائد الخیر و رسول الرحمة
اللهم ابعثه مقاما محمودا یغبطه به الاولون و الآخرون اللهم صل علی محمد و آل محمد کما صلیت
و برکت علی ابرهیم و آل ابرهیم فی العالمین انک حمید مجید اللهم بارک علی محمد و آل محمد کما
بارکت علی ابرهیم و آل ابرهیم فی العالمین انک حمید مجید و سلم تسلیما کثیرا کثیرا

فصل پنجم از قسم دوم در حالات حضرت فاطمه علیها السلام از هنگام ولادت

در حالات حضرت فاطمه علیها السلام از هنگام ولادت تا زمان وفات حضرت رسالت را صلی الله
علیه و آله از خدیجه کبری دو پسر و یک چهار دختر بود چنانچه گذشت از پسران یکی قاسم بوده و دیگر
عبدالله و طاهر و طیب لقب اوست و در زمان اسلام متولد شده بودند و اما دختران زینب
فاطمه و ام کلثوم و رقیه و همه فرزندان در زمان آنحضرت وفات یافته اند الا فاطمه که بعد از آنحضرت
باندکی رحلت فرمود چنانچه مذکور خواهد شد و در ولادت فاطمه علیها السلام اختلاف بسیارست
بعضی گفته اند که در سال سی و پنجم بوده از واقعه فیل به پنج سال پیش از نبوت و بقولی در سال چهل و یکم
واقع شده و از امام محمد باقر علیه السلام نقل کرده اند که ولادت فاطمه علیها السلام بعد از بعثت بوده به پنج
سال و همه این اقوال مذکور شده و در روضة الواعظین مذکورست که چون خدیجه بفاطمه حامله شد حضرت
رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که ای خدیجه جبرئیل مرا خبر کرد که این فرزند دختریست او را [?]
نام کن که او را نسلی باشد پاک و پاکیزه و بابرکت و نجیبه و در حال ولادت او ساره و مریم بنت عمران

وکلثم خواهر موسی و آسیه زن فرعون حاضر شدند و در اطراف خدیجه بنشستند و چون فاطمه بزمین
آمد نوری از روی درخشان گردید چنانچه تمامی خانهای مکه احاطه کرد و در شرق و غرب زمین هیچ جا نماند
الا که بدان نور روشن گردید و ولادت با طهارت او در مکه معظمه بود مرویست که حق سبحانه و
تعالی حور از بهشت بحجره طاهره حضرت رسالت فرستاد با هر یکی طشتی و ابریقی و دران اباریق
آب کوثر بود پس آن زن که در پیش خدیجه بود فاطمه را فرا گرفت و بآن آب بشست و در خرقه
سفید پیچید بغایت خوشبوی و گفت بگیر ای خدیجه و ترس بخود راه مده و دیگر زنان که آنجا
بودند ویرا تهنیت گفتند خدیجه ویرا فرا پسند شادان و خندان حضرت رسالت در آمد خدیجه
فاطمه را در کنار گرفته بود و او را در کنار رسول بزرگوار نهاد و آنحضرت او را فاطمه نام کرد و کنیت
او ام محمدات و لقبش راضیه و مرضیه و میمونه و زکیه و بتول و زهرا و ویرا فضایل بسیارست و مناقب
بیشمار و بعضی از ازواج رسول الله صلی الله علیه و آله پرسیدند که از آدمیان که دوستر بود
بر حضرت رسول صلی الله علیه و آله پرسیدند گفت از زنان فاطمه و از مردان شوهر وی علی مرتضی
علیه السلم روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله در مجمع صحابه فرمود که زنان را چه بهتر یاران ندانستند
آن خبر بحضرت فاطمه رسید فرمود که زنان را آن بهتر که مردان را نه بینند و مردان ایشانرا نه بینند حضرت
امیران جواب را با حضرت رسانید فرمود که الفاطمة بضعة منی فاطمه پاره ایست از من و در صحت
رسیده که خدای تعالی بخشم گیرد بخشم فاطمه و خشنود شود بخشنودی او و از امام حسن عسکری علیه
السلم منقولست که چون حق سبحانه و تعالی آدم و حوا را در بهشت متمکن گردانید ایشان در روضه
فردوس میخرامیدند و خود را در غایة احتشام میدیدند وقتی آدم با حوا گفت خدای تعالی
از نیکوتری نیافریده است و بر لوح وجود هیچکس رقم زیباتر از تو نکشیده است حق سبحانه
و تعالی وحی کرد بجبرئیل که ایشانرا بفردوس اعلی بر آدم و حوا بفردوس پس اعلی بر آدم و حوا بفردوس
اعلی در آمدند نگاه کردند دختری دیدند بر بساطهای بهشت نشسته و دو در از نور در گوش
که ساحة بهشت از نور روی درخشان گشته و تاجی از نور بر سر آدم گفت ای جبرئیل این دختر کیست
بدین زیبایی که ریاض جنان که از نور روی او چنین درخشان گشته جبرئیل گفت این بتول عذرا
فاطمه زهرا دختر محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم که پیغمبر آخر الزمان است از فرزندان تو گفت
این تاج چیست بر سر وی گفت زوج وی علی بن ابی طالب است گفت این دو گوشواره
چیست در گوش وی گفت فرزندان وی حسن و حسین اند آدم گفت ای جبرئیل ایشان پیش

از من آفریده شده اند جبرئیل گفت ای آدم ایشان موجود بودند در غامض علم الهی پیش از انکه تو
آفریده شوی بچهار هزار سال آورده اند که روزی حضرت سید عالم در مسجد الحرام نشسته بود
و پشت مبارک بدیوار کعبه باز داده جماعتی از خواتین قریش خرامان در لباس ناز و عیش
شادمان در مقام مفاخرت و طیبت نزد آنحضرت آمدند و گفتند ای محمد اگر ملت از تو دوریم
و بیگانه اما در نسب و قرابت یگانه ایم و در یک شهر همخانه ایم میخواهیم که بیکی رسم از تو بجا
آورده ایم امروز ترتیب عروسی داریم و کار زفافی میسازیم و فلانه را که خویش تست بفلان کس میدهیم
دختر خود فاطمه را بفرست تا عروسی ما را تماشا کند و رسم خویشی بجای آورد و بقدم خود
منزل ما را رونقی بخشد خواجه تاملی فرمود آنگاه سر بر آورد و گفت نیکو باشد شما بروید تا من فاطمه
را بفرستم ایشان برفتند و حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم پیش فاطمه آمد و فرمود که ای جان
من ما را فرموده اند که تا با خلق بخلق و رفق و مدارا و آنانرا دشمنانرا بحکم و نفیر نفاق ایشانرا بتکلف
مقابل سازیم امروز خاتونان عرب نزد ما بدعوت آمده بودند و التماس کرده که بخانه ایشان روی
و در عقد ایشان حاضر باشی و من قبول کرده ام که ترا بفرستم تو چه میگویی فاطمه گفت که حکم خدای
و رسول او راست من بنده فرمانم و از حکم تو سر پیچیدن نتوانم ای پدر بزرگوار بفرمان تو بمجلس
میروم اما متحیرم که کدام جامه بپوشم و چه لباس متلبس گردم ایشان جامهای زیبا پوشیده باشند و
مرا با جامه خلقان ببینند طعن و طنز پیش آرند و باستهزا و افسوس در نگرند و تو احوال زنان
عرب نیکو میدانی که با جامهای زیبا و لباسهای دیبا و مکلل بانواع زیور آراسته باشند چون
مرا بدین حال ببینند چگویند و ایشان همه نظر بر صورت دارند و دیده بصارت بجانب معنی نمی
گمارند آنحضرت بگریه در آمد و گفت ای جان پدر ملول مشو و اندوهناک مباش که لباسهای
فاخر و زیورهای مکلل نزد ما قدری و قیمتی ندارد دختر شبیه که امروز طوق زرین در گردن دارد
فردا غل آتشین در گردن خواهد داشت ای دختر ما را فخر بگلیم فقرست نه طوق زر درین بود
که جبرئیل از حضرت ملک جلیل در رسید و گفت یا رسول الله حق تعالی ترا سلام میرساند و میفرماید
که فاطمه دران عروسی حاضر شود که آنجا قدم او رمزی عجیب و حالی غریب ظاهر خواهد شد پس خواجه
عالم صلی الله علیه و آله گفت ای جگر گوشه من اینک آرنده وحی در رسید و فرمان حضرت رسانید
که فاطمه را بگوی تا دران مجلس حاضر شود گفت ای پدر روای سید بشر من نافرمانی نکرده ام این
اندیشه پیش من آمده بود که دنیا سرای ماتم است عروسی عجب بد مینماید این زمان که حکم خداوند

در رسید توقف را مجال نماید پس حضرت بتول عذرا مقنعهٔ فقر بر سر افکند و چادر عصمت بپوشید از خانهٔ
پدر چون خورشید انور پنهانی خادمه و حاجبه روان شد آورده‌اند که حضرت عزت دامن خلقها
او را از نظر خلقان پوشیده میداشت دختران قریش همه چشم نهاده و خاتونان عرب مجموع
گوش که همان ساعت دختر محمد در آید با خرقهٔ کهنه و مقنعهٔ پشمینه و لباس بی‌پرایه و دیبای بادر (?)
نظر وی زیبا نماید هر لحظه از رشک آن آب اندوه از دیدهٔ وی روان شود ایشان در این اندیشه
بودند که آوازی بر آمد که اینک فاطمهٔ زهرا در آمد چنین که فاطمهٔ زهرا قدم در آستانهٔ خانه نهاد چهار
دیوار خانه از شعشعهٔ جمالش چون چشمهٔ خورشید روشن و درخشنده گشت فاطمه نه برسم جاهلیت
بلکه بطریق اسلام بر اهل مجلس سلام کرد حاضران مجلس را از حیرت مجال جواب نبود اما دیدند که دختر
خیر البشر آید و دامن حله که چشم روزگار چنان جامه ندیده بود در پای میکشید تاج مرصع بر
سر و جامهای زیبا که هیچ چشم هرگز ندیده بود در بر و در زنخها مروارید در گوش دست برنج مرصع زر
خالص در دست و خلخال قیمتی در پای جمعی حوران بهشت و کنیزان پاکیزه سرشت در خدمتش روان
شده و یکی گوشهٔ چادر مطهرش بدست ادب برداشته یکی دامن مقنعهٔ پاکیزه‌اش بطریق احترام برگرفته
بدین کوکبه در آمد چشم خواتین عرب که بر آن گوهر صدف خلق و ادب افتاد دیدهٔ ایشان خیره و
عقل و فهمشان تیره گشت از جای برجسته بایکدیگر میگفتند آیا این دختر کدام سلطان است و محرم
حرم کدام خاقان است چون دانستند که فاطمه است لرزه بر اعضای ایشان افتاد و پیشگاه و برپا (?)
با فاطمه گذاشتند و هر یکی در گوشهٔ سر انفعال در پیش انداختند جمعی کافران که مدتی توفیق ایشان
منقطع بود ازان از آن مجلس فرار نموده آن صورت را بر سحر حضرت رسالت حمل کردند و جماعهٔ دیگر
که بآن اقرار داشتند زبان بعذرخواهی گشادند و گفتند ای دختر مصطفی ما ترا تکلیف کردیم مبادا
که غباری بر خاطر عاطر نشسته باشد حکم فرمای که بدان قیام نمایم که خشنودی تو گردد از طعامها
چه چیز آریم و از شربتها کدام مهیا سازیم فاطمه فرمود که خشنودی من نه بطعام و شراب نیست
گرسنگی صفت من و پدر من است دو روز گرسنه می‌باشم و یک روز سیر میشوم اگر خشنودی من
میخواهید بلکه رضای حضرت عزت قدم از ظلمت کدهٔ کفر بیرون نهاده بفضای روشنایی نور
ایمان آیید و بایگانگی خداوند آشنا شده از بیگانگی شرک بگذرید جمعی از آنها که سخن فاطمه شنیدند
و آن نشان کرامتی معاینه دیدند جامه‌ها چاک زده و مقنعه‌ها از سر در کشیدند کلمهٔ طیبه لا اله الا الله
محمد رسول الله بر زبان راندند و از قدم مبارک فاطمه بدان دولت رسیدند و در بعضی از تفاسیر

آورده‌اند که روزی ~~از تفاسیر آورده‌اند~~ حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم بخانهٔ فاطمه در
آمد فرمود که از خوردنی چیزی داری که سه روز شد که در حجرات طاهرات خوردنی نیست فاطمه گفت
یا رسول الله ما را نیز همین واقع است چون آنحضرت از آنجا بیرون آمد فاطمه آغاز دعا
کرد و گفت الهی طعامی از غیب برسان و دل مرا از بند اندوه برهان مقارن این دعا کاسهٔ
خالی پیش فاطمه بود دید که بخاری ازان بر می‌آید نیک نظر کرد آنرا دید پر از طعام سر آنرا بپوشید
امام حسن را نزدیک آنحضرت فرستاد شاهزاده چون از عقب سید عالم صلی الله علیه و آله
روان شد و آن سرور را حاضر ساخت چون آنحضرت در آن خانه قرار یافت فاطمه کاسهٔ طعام
پیش آورد چون سر کاسه را برداشت ظرفی بود پر از نانها ظریف و مملو از گوشتهای لذیذ فاطمه ازان
متحیر شده و وظایف شکر الهی و مراسم درود احمدی بتقدیم رسانید خواجهٔ عالم فرمود ای گرامی بنده (?)
ای فاطمه این از کجا بتو رسید فاطمه گفت هو من عند الله این از نزدیک خداوند است آنحضرت
فرمود که سپاس مر خدای را که ترا پسندیده‌تر از زنان بنی اسرائیل یعنی مریم بنت عمران مانند گردانید
که بر کاه حضرت عزت او را روزی فرستادی زکریا ازو پرسیدی که این از کجاست همین جواب
دادی که هو من عند الله پس رسول خدای فرمود که یا علی حسن و حسین را حاضر کن مجموع ازان
طعام مایدهٔ مبارک تناول فرمودند و سیر شدند و هر یکی از ازواج طاهرات نیز فرستادند و تمام
اهل بیت سیر گردیدند و هنوز کاسه از طعام مملو بود پس فاطمه همسایگان را باقسام وافر بهره‌مند گردانید
و فایدهٔ آن طعام با نایب خاص و عام رسید راویان صادق الروایه روایت کرده‌اند که هیچ کس بعد
از مفارقت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله جهان در نیافته بود که فاطمه را در آن زمان که حضرت
در گذشت فاطمه را دیگر کسی خندان ندید بلکه شب و روز گریه و زاری و سوز دل نالیدی گریهٔ او بر تربت بود
که اهل مدینه به تنگ آمدند گفتند ای دختر مصطفی بروز گریه کن و بشب بیارام تا ما را آرامی باشد یا بشب گریه
کن و بروز خاموش باش تا ما را آسایشی بود امیر علیه السلام گفت ای فاطمه چندین گریه مکن که جسمت ضعیف
شد گفت ای علی ملامتم مکن که درد فراق صعب است خصوصا مفارقت چنین پدری و نقیبی (?)
در مرثیهٔ حضرت رسالت صلی الله علیه و آله گفته یک بیت او اینست بیت صُبَّتْ علیَّ مصائبٌ لو انها
صُبَّت علی الایام صرن لیالیا یعنی بر من ریخته‌اند چندان مصیبت که آنرا اگر بر روزها ریختندی
همه از اندوه چون شب تیره شدی و بعد از وفات پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم با وجود الم مفارقت و غم مصیبت
که او را بود و صورت تنهایی دیگر روی نمود که موجب زیادتی حزن و اندوه گشت در نقل آمده که چون آیهٔ فآت ذ

القربی حقه نازل شد حضرت رسول صلی الله علیه و سلم فاطمه را طلب فرمود فدک را بوی بخشید و حجت
او داد و بعد از ارتحال آنحضرت انتزاع کردند فاطمه علیها السلام دعوی هبه فرمود بینه طلبیدند شاه اولیا
و ام ایمن گواهی دادند و در معرض قبول نیفتاد و دیگر گواه طلبیدند پس حضرت فاطمه طلب میراث کرد گفتند
پیغمبر را میراث نمی باشد فاطمه فرمود که چون سلیمان از داود میراث برد و ورث سلیمان داود و من
از پدر میراث نمی برم ایشان بر همان قول مصر شدند و در تصرف او ننهادند آنحضرت بغایت ملول شده و
گریان گشت و آن امر را بقیامت وعده فرمود و متوجه مرقد پدر بزرگوار شد و چندان بگریست که اکثری
از خلق بر حالت [illegible] راوی این نقل ابو سعید خدری است و فدک در تصرف ایشان بود تا زمان عمر
بن عبد العزیز و او رد کرد آن را بامام محمد باقر علیه السلام و گفت نزد من بثبوت رسیده و بتحقیق پیوسته که
حضرت فاطمه علیها السلام در دعوی خود ثابت بوده و اگر چه او را هیچ گواه نبوده باشد و همچنین مأمون
الرشید و معتصم و واثق فدک را به بنی هاشم مسلم داشتند و باز متوکل از ایشان غصب کرده و
بر سبیل اقطاع بحرمله بن حجام داد و راوی میگوید که چون از وفات پیغمبر شش ماه بگذشت یا سه ماه و پنج
روز و ده ماه و نیم هم گفته اند فاطمه را بعد از الم مفارقت پدر بزرگوار و پریشانی روزگار مرضی دیگر پیدا
روزی از این روزها مرتضی علی علیه السلام بخانه در آمد و دید که قدری آرد خمیر کرده بود تا نان پزد و مقدار
گل نیز بساخت تا سر فرزندان بشوید و ساز جامهای ایشان میکرد حضرت امیر از آن حال
متعجب شده از روی تحیر پرسید که ای مخدومه دو جهان درین مدت هرگز از تو مشاهده نکردم
که در یک روز دو کار در یک باره پیش گیری امروز می بینم که بسه کار اشتغال داری درین چه حکمت است فاطمه قطرات
عبرات از دیده بارید و گفت ای تاجدار بنوره بلی ای دولت وصال بسر آمده و نوبت فراق در آمد
دوش پدر بزرگوار را بخواب دیدم بر بلندی ایستاده و دیده مبارک بهر طرف گشاده گویی که منتظر
کیست فریاد بر کشیدم که یا ابتاه تو کجایی که در فراق تو دلم سوخت و تنم گداخته شد گفت ای فاطمه
اینجا بیم و انتظار می برم گفتم یا رسول الله انتظار که میکشی فرمود که انتظار تو ای فاطمه زمان فراق از
حد در گذشت و مرا از شوق تو طاقت طاق شد وقت است که قفس تنگ را در هم شکنی و دل از علایق
بدنی بر کنی و خیمه از مضیق سفلی بفضای عالم علوی زنی گفتم ای پدر من نیز همین آرزو دارم و همواره
متمنای من آن بوده که بدولت دیدار تو برسم و از این محنت آباد دنیا برهم فرمود که ای فاطمه پس
بشتاب تا فردا شب بر من باشی از خواب در آمدم و اشتیاق آن عالم بر من غلبه کرده میدانم که بهمین
این روزها در اول شب آینده رحلت خواهم کرد نان از برای آن می پزم که چون تو فرزند را بمصیبت من مشغول

باشی فرزندان من گرسنه نمانند و جامهای ایشان از آن جهة میشویم که نمیدانم که بعد از من که شوید
و میخواهم که سر ایشان را شانه کنم که معلوم نیست که غبار از موی فرزندان من که فشاند چون حضرت
امیر این سخن از فاطمه شنید آب حسرت از دیده مبارک فرو ریخت و فرمود که ای فاطمه هنوز
از داغ فراق پدرت نیاسوده ام و از جراحت رحلت آنحضرت نیاسوده ام اینک نوبت فرقت
تو هم رسید و دیگر بر بالای آن داغ شد گفت یا علی شکیبایی پیشه کن و صبر را پیش آر که وعده دیدار
القرارست مرتضی علی علیه السلام گفت ای فاطمه من قوت شنیدن این مقال ندارم و طاقت دیدن
این حال نیست فاطمه فرمود که راهی پیش آمده که از آن نه گزیر دارم فرزندانرا بر مرقد پدرم فرست که من
دمی بکنم حضرت امیر ایشانرا بروضه حضرت رسالت فرستاد چون ایشان رفتند گفت یا علی
صورت حال اینست که می بینی اکنون مرا بتو چهار وصیت است بپذیر اول آنکه از من بتو اگر صورتی آن
صادر شده باشد آنرا عفو فرمایی و مرا بحل کنی امیر گریان گریان گفت حاشا که من بجز از نیکی و احسان
از تو چیزی دیگر ندیده ام دوم فرزندان مرا بعد از من عزیز داری و شفقت از ایشان باز نداری
سیوم آنکه مرا بشب دفن کنی چهارم آنکه از زیارت من قدم باز نگیری بعد از استماع این سخنان
فغان از نهاد مرتضی علی بر آمد و گفت قبول کردم که بوصایای تو قیام نمایم اما تو نیز وصایای مرا بپذیر
گفت چه وصیت داری گفت اول آنکه اگر در خدمت تو تقصیری واقع شده آنرا عفو کنی دوم چون
بروضه پدرت بری سلام من فراق دیده هجران کشیده بوی رسانی سیوم آنکه از من نزد آنحضرت
شکایتی تقریر نمایی فاطمه علیها السلام فرمود که حاشا که در مدت مواصلت از تو چیزی دیده باشم یا شنیده
که موجب شکایت باشد بلکه همه مروت و فتوت و حسن مقال و لطف فعال دیده ام بعد از آن با دختران
طلبید و همه را بمرتضی علی علیه السلام سپارش فرمود ایشان بر آشفتند و گفتند چه قضیه است چون معلوم
کردند آغاز نوحه و ویلا کردند و فغان در نهادند و او ایشانرا تسکین داده ام سلمه را طلب کرد و گفت برای
من آبی مهیا ساز تا غسل کنم او آب را ترتیب کرد فاطمه علیها السلام غسل فرمود و جامه نو در پوشید
و در بستر تکیه کرده بر پهلوی راست خسپید و اسما را گفت که آن کافور که در وقت بیماری حضرت رسالت
آنرا بمن بخشیده بود یکی جهة خود و بخشی جهة من و حصه دیگر از برای مرتضی علی از آن حصه من
بیار و بخش مرتضی علی را نگاه دار و آن حنوط من ساز پس چون او بآن امر قیام نمود گفت بیرون رو
و لحظه مرا تنها بگذار اسما میگوید که چون ساعتی گذشت رفتم و گوش کردم فاطمه با کردگار مناجات میکرد
و میگریست و آمرزش امت پدر از حق مطالبت مینمود چون لحظه دیگر گذشت رفتم و گفتم ای قرة العین رسول الله

نیامد آواز دیگر کردم نشنیدم اندرون رفتم و جامه از روی مبارکش دور کشیدم دیدم که فاطمه زهرا از حجره
عنا و کلبه فنا بمجلس بقا و روضه لقا انتقال فرموده روی بر کف پای مبارکش نهادم و گریه در پیچیدم در
درین محل امام حسن و امام حسین از در در آمدند چون این مشاهده کردند اشک خونین از دیده باریدن
گرفتند و روی بمسجد نهادند چون گریه سبطین در مسجد بگوش امیر رسید دانست که بر فوت مادر
میگریند با اشراف صحابه روی بدر حجره آوردند حضرت امیر از آن غصه بیهوش شد و بعد از زمانی بهوش
آمد و مراسم تعزیت بجای آوردند و مصیبت حضرت رسالت را تازه کردند و امیر المومنین علی علیه السلم
و اسما بنت عمیس آنحضرت را غسل دادند و بموجب وصیت بشب در روضه مطهر سید بشر صلی الله علیه
و آله و سلم دفن کردند و این واقعه در شب یکشنبه بوده سیم ماه رمضان سال یازدهم از هجرت و مرتضی
علی علیه السلام در مرثیه فاطمه علیها السلام ابیاتی چند فرموده از انجمله دو بیت اینجا آورده ایم شعر
لکل اجتماع من خلیلین فرقة • وکل الذی دون الفراق قلیل • وان افتقادی فاطما بعد احمد • دلیل علی ان لا یدوم خلیل
یعنی هر اجتماعی را در میان دو دوست افتراقی در پی است هر گل وصلی را در خار هجر با وی و بلایی که رسد بغیر بلیت
فراق اندکی است و نسبت شد مفارقت از هر بلیه گفته شد و بدرستی که نایافتن من فاطمه را بعد از
حضرت رسالت دلیلی ظاهر و علامتی باهر است بر آنکه هیچ دوستی باقی در عالم نیست و هیچ قاعده صحبت
تا قیام قیامت قایم نه بلکه عادت روزگار آنست که چون نسیم مفارقت رشته مصاحبت جمعی را
انقطاع دهد و داغ فراق بر دل دوستان قدیمی و مصاحبان دیرینه نهد الهی معصیت زدگان آخر الزمان
را از امت خاتم پیغمبران اجر جمیل و ثواب جزیل کرامت فرماید بحق محمد و آله و عترته الطیبین الطاهرین

باب بیست و نهم در قصه شاه اولیا علی مرتضی علیه السلم و در دو فصول است

فصل اول در ذکر ولادت و نسب و اولاد آنحضرت و بعضی از احوال او ولادت آنحضرت

در مکه بوده بعد از عام الفیل بسی سال در روز جمعه سیزدهم ماه رجب و او امام اول است از ائمه اثنا عشر پدرش
ابوطالب بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف است و مادرش فاطمه بنت اسد بن هاشم بن عبد مناف
است و اولاد آنحضرت بیست و هفت بوده اند و بروایتی بیست و هشت و بقولی سی و سه چهارده پسر
و نوزده دختر اما پسران حسن • و حسین • و محمد اکبر • و عبد الله • و ابوبکر • و عباس • و عثمان • و جعفر
و عبد الله • و محمد اصغر • و یحیی • و عون • و عمر • و محمد اوسط • و اما دختران • زینب کبرا • ام کلثوم
کبری • و ام الحسن • و ام هانی • و میمونه • و زینب صغری • و رمله الصغری • و ام کلثوم صغری • و رقیه • و فاطمه
و امامه • و خدیجه • و ام الکرام • و سلمه • و ام جعفر • و جمانه • و نفیسه • و یکی دیگر نیز بوده و بروایتی سی و پنج

بوده یکی دیگر که پیغمبر او را محسن نام نهاده و پیش از ولادت و از شکم حضرت فاطمه رفته و یکی دیگر دختر کوچک
بوده و آنحضرت را هشت زن بوده که بنکاح دوام خواسته و بعضی [illegible] آنان اول فاطمه
علیها السلام زاده و تا او در حیات بود امیر هیچ زن دیگر نخواست و بعد از وفات او امامه بنت ابی
العاص دختر زاده رسول خدا را بخواست چنانچه مذکور شد و بعد از آن اسما بنت عمیس و لیلی بنت
مسعود و خوله حنفیه ام البنین بنت حزام و ام سعید بنت عروه را در نکاح آورد و در احوال ولادت
آنحضرت شیخ مفید رحمه الله آورده که در مکه مردی بود روی توجه بمحراب عبادت آورده و بعبادت و تقوی
و زهادت پشت بر دنیای دنی و متاع فانی کرده نام وی مثرم بن دعیب الشنام و بزهد مشهور
بود و صد و نود سال از عمر او گذشته و درین مدت از طاعت و عبادت تقوی و ملول نگشته و وقتی
در مناجات گفت الهی از بندگان حرم محترم خود یکی بمن نمای تا دعای وی بهدف اجابت رسید
و اتفاقا ابوطالب سفر رفته بود بزیارت وی توجه نمود مثرم را چون بدید تعظیم تمام کرد و بسیار پرسید و در
پهلوی خود بنشاند آنگاه استفسار کرد که تو کیستی و از کجایی گفت من از تهامه گفت از کدام شهری گفت
از مکه گفت از کدام قبیله گفت از قبیله هاشم بن عبد مناف زاهد دیگر باره برخاست و سر و روی ابوطالب
ببوسید و گفت الحمد لله که حق سبحانه و تعالی دعای مرا رد نکرد تا یکی از مجاوران حرم شریف خود
بمن نمود و گفت نام تو چیست گفت ابوطالب گفت نام پدرت گفت عبد المطلب زاهد فرمود که خوانده
ام که عبد المطلب را دو نبیره باشد یکی نبی خدای و پدر او عبد الله نام بود و دیگری ولی خدای و پدر
او را ابوطالب نام بود چون رسول خدای سی ساله شود ولی خدای متولد گردد ای ابوطالب آن
نبی خدای بوجود آمده است گفت آری و بیست و نه سال از عمر وی گذشته گفت بشارت
باد ترا ای ابوطالب آن نبی خدا بوجود آمده است گفت آری و بیست و نه سال از عمر وی گذشته گفت
گفت بشارت باد ترا ای ابوطالب که امسال فرزندی از صلب تو بیرون آید که امام متقیان خواهد بود
مومنان بود چون بمکه باز رسی نبی خدای را از من سلام برسان و بگوی که مثرم سلام میرساند
و میگوید که خدای هر دو عالم یکیست و تو که محمدی رسول اویی بحق و بعد از تو [illegible] و چون
حضرت متولد شود او را نیز از من سلام برسان و بگو که مثرم دوست و هوادار تو بود چنین که
تو وصی پیغمبری و با آنحضرت نبوت تمام گردد و وصایت بکمال شود ابوطالب گفت ای شیخ آنچه تو میفرمایی
بچه دریابم مگر برهان روشن و دلیلی هویدا ظاهر شود مثرم گفت چه خواهی تا از خدای درخواهم
تا اجابت فرماید و تا درین موضع صدق سخن من روشن نماید ابوطالب نگاه کرد درختی انار بود بر در

آن انار خشک شده گفت میخواهم که این درخت انار تازه و سبز شود زاهد دست بدعا برداشت و گفت الهی بحق آنکه
از ترس تو ولی تو گفتم مرا از این درخت انار تازه ده فی الحال بقدرت حضرت ذو الجلال آن درخت انار سبز شد
و برگ بهم آمد و گلنار بدو پیدا شد و انار لطیف به بست و در همان دم پخته گشت زاهد اناری باز کرده پیش
ابوطالب نهاد چون بشکافتند دانه های او چون لعل یاقوتی سرخ بود ابوطالب دانه چند از آن تناول کرد
و رنگ او بنطفه سرایت کرد و سرخی رنگ روی حضرت امیر از آن بود ابوطالب دانه چند خندان و شادان از
مجلس آن زاهد بیرون آمد چون بمکه رسید نطفه علی از صلب وی برحم فاطمه بنت اسد منتقل شد چون
مدت حمل بگذشت آنحضرت در اندرون خانه کعبه متولد شد و پیش از و و بعد از و بهیچکس این شرف نبود
که در خانه کعبه متولد شود چون خبر ولادت علی بحضرت رسول رسید پرسید که وی را چه نام نهاده اند گفتند پدرش
میخواهد که او را زید نام کند و مادرش میگوید که حارث آنحضرت فرمود که نام خوش علی کنید که او بلند
مرتبه است و از ندای غیبی نیز همین شنیده بود ندا آنحضرت فراپیش مهد او شد او در خواب بود چون
رایحه گیسوی مشکین آنحضرت بمشام وی رسید دیده بگشود چون نظرش بر جمال با کمال رسید گویا
افتاد در روی مبارک آنحضرت خندید آنحضرت وی را از گهواره بیرون آورد و بر کنار نهاد و روی
بر روی وی نهاد و زبان در دهان وی کرد و او مدت مدید زبان آنحضرت مکید و از رشحات لعاب
آن دهن که ترجمه و ما ینطق عن الهوی بود شربت هذا لعاب رسول الله فی فمی
نوشت و آفتابه طلبید و بدست مبارک خود وی را شست و بی آنکه او را در شستن بگرداند خود بگردید
آنحضرت چون این حال مشاهده فرمود گریان شد فاطمه گفت ای سید سبب گریه چیست خواجه فرمود
که گواهی میدهم که این مولود مرا غسل میدهد و من هم میکردم بی آنکه کسی مرا بگرداند در روز اول علی مرا او را
شستم و در روز آخر من علی مرا خواهد شست و همچنان بود که آنحضرت میفرمود و پیوسته آن
حضرت علی را تربیت میفرمود و پیوسته آنحضرت علی را از ترتیب میفرمود و از و بی خبر نبود و در بغل
و کنار سید ابرار پرورش می یافت و حضرت امیر هرگز یکدم از طاعت و متابعت آنحضرت
تجاوز ننمود اما کنیت ابو الحسن و ابو تراب و ابو الریحانتین که مراد حسن و حسین است و اما القاب
آنحضرت بسیار است چون امیر النحل و بیضه البلد و یعسوب الدین اسد الله الغالب و امثال این و حضرت
رسالت امیر را بسیار دوست میداشت و در خبر آمده که روزی حضرت رسالت صلعم نشسته بود
امیر در آمد آنحضرت او را در برگرفت و میان دو چشم او را بوسه داد عباس آنجا حاضر بود گفت
یا رسول الله او را دوست میداری گفت ای عم نیم او را دوست میدارم و خدا نمیدارم که کسی از من بیشتر او

را دوست میدارد بدرستی که حق سبحانه و تعالی ذریه پیغمبر را در صلب وی نهاده و ذریه مرا در صلب
علی ودیعت فرموده و دوستی علی چه حسنه است که با آن هیچ سیئه ضرر نکند و دشمنی علی سیئه است که
با آن هیچ حسنه سود نرساند در کتب معتبره مذکور است یکی از صالحان این امت گفت شبی قیامت
را در خواب دیدم که همه خلق را در حساب گاه حشر میکنند بصراط رسیدم و از آنجا در گذشتم بجایگاه دیدم
که حضرت رسول بر کنار حوض کوثر است و شاهزاده ها مردم را آب میدهند پیش ایشان رفتم که مرا
آب دهید ندادند پیش حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم رفتم و گفتم یا رسول الله بفرمای که مرا
آب دهند آنحضرت فرمود که ترا آب نخواهند داد گفتم چرا یا رسول الله فرمود از آن جهت که در
همسایگی تو شخصی است که علی را مذمت میکند و دوست نمیدارد و تو وی را منع نمیکنی گفتم یا رسول الله
بترسیم که قصد هلاک من کند و مرا آن طاقت نیست که منع وی توانم کرد حضرت رسول
کاردی بمن داد و گفت برو و وی را بکش من در خواب وی را بکشتم و بنزدیک حضرت رسول
آمدم و گفتم یا رسول الله وی را کشتم پس آنحضرت فرمود ای حسین وی را آب ده امام مرا آب داد کاسه
از دست وی گرفتم نمیدانم خوردم یا نه بعد از آن از خواب بیدار شدم بسیار ترسان بودم وضو
ساختم و بنماز مشغول گشتم تا آن زمان که صبح بدمید ناگاه آواز مردم بر آمد که فلانکس را کشته اند حکام
حاکم آمدند و همسایگان بیگناه را گرفتند من با خود گفتم سبحان الله این خوابیست که من دیده ام
و کار راستی من کرده ام و خدای تبارک و تعالی آنرا راست گردانیده بر خواستم و گفتم که این کار
من کرده ام و مردم از این بیگناه اند حاکم گفت وای بر تو این چیست که میگویی گفتم این خوابیست که من
دیده ام و خدای تعالی راست ساخته و خواب را با او حکایت کردم گفت بنه فرا برو که تو بیگناهی و قوم
بیگناه اند از علی بن حسین علیهما السلام روایت کنند که وی فرمود که ابراهیم ابن الهشام المخزومی
والی مدینه بود و هر روز جمعه ما را بنزدیک منبر جمع میکرد و خود بمنبر بر آمدی و امیر المومنین علی علیه السلام را
... و ناسزا میگفت و یکی از آن جمعها آن مقام از مردم پر بر آمده بود نزد من به پهلوی منبر افتادم
و در خواب شدم دیدم که قبر مبارک آنحضرت بشکافت و از آنجا شخصی بیرون آمد و گفت یا ابا
عبدالله ترا اندوهگین میسازد آنچه این میگوید گفتم بلی یا رسول گفت چشمان خود را بگشای تا ببینی
خدای تعالی با وی چه میکند چون چشم بگشادم دیدم وی که مذمت علی میکرد ناگاه از بالای منبر بیفتاد و بمرد
بمقر واصل شد اما صفات حمیده و سمات پسندیده آنحضرت از قیاس فهم افزونست و از حیز وهم
و ادراک بیرون از جمله شرف نسب عالیش از خبر معتبر علی منی و انا منه معلوم است و حسب وافرش از کلام

ششکان بر

میمنت انجام انت منی بمنزلة هرون من موسی محقق و مفهوم انا عالم و بر همه علما روشن شده و کیفیت
دانش او از نکتهٔ کاملهٔ انا مدینة العلم و علی بابها معین گشته و لهذا بر منبر فرمود که سلونی ما دون العرش
پرسید از من از زمین و ورای عرش پس بدرستی که میان دو پهلوی من علمهای بسیار است و ریاضت
آنحضرت بمرتبه بود که شبی از خلوت او بیرون از تکبیر احرام میشنودم و ورای تکبیر فرض بسخن در کتب معتبره
در باب وصف زهد آنحضرت آورده اند که وقتی از یمن چند مشک عسل بخدمت آنحضرت آوردند
و بقنبر سپرده تا ناگاه امام حسن علیه السلام را مهمانی رسید و نان خورش نداشت از قنبر طلب جزوی عسل
کرد بجهة مهمان قنبر یک مشک گشود و رطلی از آن عسل با امام حسن داد بعد از چند روزی حضرت
امیر عسل طلبید تا بر ارباب استحقاق قسمت کند قنبر حاضر کرد و فرمود که یا قنبر در یک مشک حدثی شده
است قنبر گفت راست فرمودی یا امیر المؤمنین و صورت حال را باز گفت آنحضرت غضب فرمود
و امام حسن را حاضر کرد و عتاب نمود و قصد زدن آنشاهزاده کرد و امام آنحضرت را بعم خود جعفر
طیار سوگند داد غضب آنحضرت تسکین یافت زیرا که داب آنحضرت آن بود که هرگاه غضب
بروی مستولی میشده چون بجعفر طیار سوگند میداده اند تسکین می یافته حضرت امیر فرمود
که ای حسن چرا چنین کردی پیش از قسمت گفت مرا مهمان رسید و در آن حقی داشتم گفتم در وقت
قسمت حق خود بستانم و بعوض آن بدهم آنحضرت فرمود که تو نمیدانی که جایز نیست که بشعاع حق خود
کری پیش از شعاع مردم اگر نه آن بودی که بارها مشاهده کرده ام که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله
لب و دندان ترا بوسیده بضرب دست خورد میساختم بعد از آن قنبر درهمی داد فرمود که برو و
آن عسل که از آن بهتر باشد بیار چون آورد بدست مبارک خود در مشک ریخت و سر مشک را محکم
بست و در آن حال میگریست و میگفت اللهم اغفر للحسن فانه لم یعلم بار خدایا بیامرز امام حسن
را که نادانسته کاری کرده یعنی ترک اولی کرده و اما حلم او را برین وجه نقل کرده اند که غلام وی
در پس دیوار ایستاده بود و آنحضرت او را هفتاد هزار بار نعره زد و جواب نداد بار آخر امیر
از عقب نگاه کرد و او را دید گفت ای غلام چرا جواب ندادی چون آواز من میشنودی گفت بجوم
که ترا بخشم آرم آنحضرت فرمود که من الحکم لله بخشم آرم که ترا ازان میداشت یعنی شیطان فرمود
که برو که ترا آزاد کردم در راه خدای و تا زنده باشم مؤنت تو بر من است و این غایت بردباری
نهایت نیکو کاری در زمان خلافت از زمین مغرب تا حد سمرقند در تصرف وی بود پیاده در
بازار کوفه میگذشت و مردم بمعاملات خود مشغول شده از امیر خبر نداشتند میفرمود که راه دهید امیر خود

را مردم آواز مبارک بشنوند را جزوی حالی میکردند روزی بعضی از حوایج خانه خریده بود و خود
برداشته خادم وی بشتاب پیش آمد که یا امیر المؤمنین این بار بمن ده تا بردارم فرمود که ابو العیال
احق است بحمل بار عیالان سزاوار برداشتن خادم گفت تو خلیفهٔ زمانی و امام مؤمنانی این صورت حال
با تو نسبتی ندارد جواب داد لا ینقص الرجل من کماله ما یحمل الی عیاله از کمال مردی کم نکند باری
که برای عیال خود کشد اما سخاوتش در مرتبهٔ اشتهار دارد که بر مجموع صغار و کبار مخفی نیست و بزم
چون روز روشن پیداست و آیة الذین ینفقون اموالهم باللیل والنهار سرا و علانیة و یطعمون الطعام علی حبه
مسکینا و یتیما و اسیرا از آن خبر میدهد اما زهادت و ترک دنیا او در درجه قصوی است و توجه بجانب
عقبی بمرتبهٔ اعلی چنانچه مطلقا دیده بخت از متاع دنیوی خالی و زر و بسته بود و بر مر صید با صفت مشهود
بجوع بوده تا نانی که مدتها میبود سه روز متوالی از آن جو بریز نخوردی میفرمود که حسبی من الطعام
ما یقیم ظهری بس است از طعام آن مقدار که پشت مرا راست دارد در عبادت پروردگار من ابن
عباس روایت کرده که امیر المؤمنین علی علیه السلام در روز جمعه در کوفه بر منبر بود و خطبه میفرمود جامه کهنه
بر پیوند پوشیده و شمشیر از لیف خرما در دست داشت و میگفت لقد رقعت مدرعتی حتی استحییت
من راقعها ما لعلی و لزینة الدنیا کیف افرح بلذة تفنی و نعیم لا یبقی و کیف اشبع و حول الحجاز بطون
غرثی و کیف ارضی بان اسمی امیر المؤمنین و لا اشارکهم فی خشونة العیش و شدائد الفقر و البلوی
یعنی بدرستی که چندان رقعه بر جامه دوزانیدم و وصله بر وصله پوشانیدم از دوزنده آن شرمنده
شدم علی را با زینت دنیا چه کار که گل او خارست و نوش او نیش مار چگونه شاد باشم بالذتی که باندک زمانی
بر آید و بمعرض فنا در آید یا نعیمی که اصلا نپاید و چگونه سیر خورم و در ولایت حجاز شکمهای گرسنه
باشد و از غایت جوع در اضطراب مخمصه یا چگونه راضی باشم که مؤمنان مرا امیر خود دانند و مقتدا
خود دانند و من در دشوارها و سختیها و در زندگانی با ایشان شریک باشم و در گرسنگی و تنگی معیشت
با ایشان موافقت نکنم مردم ازین مقال بسیار گریستند چنانچه نعره زدند و نیز منقولست که در وقت
خلافت پیراهنی بسه درم خرید و آستین و دامن او آنچه زیاده بود بکارد برید گفتند چرا چنین کردی
فرمود که این عمل بطهارت اقرب است و بتواضع انسب و باقتدا مسلمانان الیق و از خوارق عادات
بعضی در ضمن غزوات مذکور خواهد شد انشاء الله تعالی اما جراءتش بر هیچ بینائی مخفی و سطوت شجاعتش
از هیچ دانایی پوشیده نیست آنچه در غزای بدر و احد و دیگر غزوات که بتوحید او را میسر شد چنانچه
ثم ازان از پیش گذشت و در جنگ جمل و صفین دمار از روزگار اشرار بر آورد چنانچه برخی در فصل آینده

مذکور خواهد شد انشاء الله تعالی نقلست که از آنحضرت پرسیدند که چون سنت که در هیچ معرکه و محاربه خوفی
بر تو غالب نمیشد در جواب فرمود که ای یومی من الموت افر یوم ما قدر ام یوم قدر یوم ما قدر لم اخش الردی
و اذا قدر لم یغن الحذر کدام ازین دو روز از مرگ بگریزم روزی که تقدیر شده باشد اگر کشتن را چون
پیشه کنم و اگر تقدیر نشده که کشتن از که اندیشه کنم و صلی الله علی محمد و آله اجمعین الطیبین الطاهرین

اگر تقدیر شده

فصل دوم

در ذکر غزوات که در زمان خلافت آنحضرت وقوع یافته چون
حضرت رسالت صلی الله علیه و آله از دنیای فانی روی مبارک برتافت و عالم باقی را دریافت
و باندک زمانی فاطمه زهرا علیها السلام از عقب آنحضرت شتافت حضرت امیر علیه السلام ازان دو مصیبت
و بواسطه مخالفت امر خلافت پای همت فرد امن عزلت کشید و از روزگار غدار جفای بسیار بوی رسید
و قریب به بیست و چهار سال حال برین منوال گذشت و آنحضرت بخود مشغول بوده هر کس از مردمان
آن زمان سخنان میگفتند تا روزی عبد الرحمن بن ابی لیلی از آنحضرت پرسید که اگر قوم بخلافت اولی
بودند پس چرا پیغمبر صلی الله علیه و آله در حجة الوداع نصب فرمود و اگر تو اولی و احق بودی چرا خلافت را گذاشتی
در جواب فرمودی که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله بدیشان با من عهدی کرده است که پیغمبر
از ملایمت طریق نپیچم و از نزاع و قتال بگذرم تا هنگامی که مقرر شده بودم و من مانند مردی بودم که او را
بر مردم حقی لازم الاداء باشد که مهلت داده باشد ایشان را تا هنگامی موعودی پس اگر آن مردم حق آن کس
را پیش از انقضای مدت مهلت بدهند منتفع شود و آن مرد حق خود را بجبر از ایشان بستاند بی منت
و شکری و حال آنکه بعد از حادثه عثمان خلایق آمدند در حجره آنحضرت و در امر خلافت مبالغه نمودند
و بانی بیعت کردند از آن جمله یکی طلحه و دیگری زبیر بود که بیعت کردند و شرط کردند که با وی عهد و وفا کنند
و چون آنحضرت بر مسند خلافت قرار گرفت حاکم شام را از منصب عزل فرمود بعضی مصلحت نمیدانستند
آنحضرت فرمود که طغیان و عصیان او بر من ظاهر شده است اگر او را عزل نکنم مواخذ شوم
و او از آن آغاز مخالفت کرد و طرح عداوت انداخت و چون اول طلحه و زبیر ابتدای لشکر کردند
آنحضرت اولا با ایشان پرداخت و بعد از آن اسباب جنگ حاکم را ساخت و مجملا قضا و غزای جمل
چنان بود که در سال سی و ششم از هجرت و در آن وقت حضرت امیر پنجاه و نه ساله بود طلحه و زبیر نقض
عهد کردند و با عایشه ساختند که طلب خون خلیفه می باید کردن و این کار بی جمعیتی میسر نیست پس از
اطراف و جوانب مردم را ترغیب کردند و عایشه را بر شتری سوار کردند و متوجه بصره شدند و قریب
سی هزار کس بر ایشان مجتمع شده آهنگ حرب کردند با جمعی گفتند با عایشه که او لا تو امر میکردی بکشتن او و میگفتی

که پیغمبر صلی الله علیه و آله او را نعثل یهودی گفته که بکشید نعثل را که کهنه کرد سنت رسول را و هنوز جامه او
کهنه نشده است عایشه گفت بلی لیکن نکشتند او را آن زمان که من گفتم و گذاشتند تا توبه کرد و پاک و خالص
شد بعد از آن او را کشتند پس لشکر را استمالت داده متوجه حضرت امیر شدند چون آنحضرت این خبر
شنید نامه نوشت بطلحه و زبیر که اما بعد بر شما واضح است و چون روز الحج گنج عزلت گزیده بودم و این
نزاشتند فراهم چیده و مادام که خلایق بدان اقدام ننمودند و از من طلب نکردند و حجت تمام ساختند من
در آن امر قیام ننمودم و شما بطوع و رغبت بی جبر و کراهت آمدید و بیعت کردید که قدم از متابعت تو کوتاه
نکنیم باز داریم اکنون می باید که با آن عهد وفا کنید تا مثاب شوید که نقض عهد کرده اید و قصد حرب
من دارید که طلب خون عثمان میکنم شما را با او چه نسبت و شما از قبیله و ایشان از قبیله دیگر آن
آن زعمی که شما کرده اید به بنو عثمان باز گذارید ایشان طلب کنند اکنون عصیان مورزید و نقض
عهد مکنید و با آن وفا نمایید و جفا بگذارید و هر کس کال خود بر دارید و اگر آن نمی کنید مرا خود شناسید
من از محاربه عاجز نیستم و از قتل نمی ترسم که مقرر است که قتیل افضل از موت است بخدایی که جان در
قبضه قدرت اوست که اگر هزار تیغ بران بر سر من فرود آید بر من آسان تر است که بر فراش
جان دهم والسلام و نامه دیگر نوشت بعایشه که اما بعد تو از خانه خود بیرون آمده و قصد معصیت
کرده بزعم آنکه امر اصلاح امر مسلمانان میکنم زنهار که اصلاح را با فساد مبدل مکن و از راهی که آمده باز
گرد و در منزل خود بزراعت بنشین و آن زعم را طرف مکن که آن امر بتو نسبتی ندارد و مرا فردی بود
از بنی امیه و تو زنی از بنی تیم بن مره در فتنه را با خود یار مکن و کار را بر خود دراز مکن و از خدای بپرهیز و از
معصیت بپرهیز والسلام ایشان در جواب نامه نوشتند اما بعد یا ابن ابی طالب کار از آن گذشته است
و عتاب فایده ندارد و عتاب سودی نرساند ما هرگز بطاعت تو قیام ننماییم پس بکن آنچه میخواهی
والسلام چون جواب نامه با آنحضرت رسید نماز فرمود بر طلحه و زبیر عوام و نصرت مرکان رغبت در
کار و گفت بارخدایا طلحه بیعت مرا شکست او را هلاک گردان و مهلت مده او را بلکه در زمان
و زبیر عوام قطع قرابت من کرده است و بجهة دشمن عهد دشمنی گشته است الهی هر چه خواهی کن
آنگه شغل او را از من و ساز جنگ مهیا ساخت و با بیست هزار مرد متوجه شد هر دو لشکر بهم رسیدند
آنحضرت بر اسپی ورداعی در پوشید و عمامه سیاه بر سر پیچید و برابر راه سوار شد در میان
هر دو صف بایستاد و نعره با هیبت برکشید که هر که آن صدا شنید بر خود بلرزید و گفت که
کجاست زبیر بن عوام بیاید بسوی من چون زبیر بیرون آمد فرمود که ای زبیر چه چیز ترا برین میداشت که کردی

گفت طلب خون میکنم آنحضرت فرمود که تو و اصحاب تو او را کشته اید بایستی خود را میکشتید بعوض خون
او و لیکن سوگند میدهم ترا بآن خدای که غیر او خدایی نیست که یاد داری آن روز که پیغمبر با تو گفت ای زبیر
دوست میداری که گفتی چرا دوست ندارم و حال آنکه پسر خال منست حضرت رسول صلی الله علیه و آله و
سلم فرمود که زود باشد که روزی بروی خروج کنی تو بر و تو ظالم باشی زبیر گفت بلی و لیکن فراموش
کرده بودم و اگر بیاد می بود بر تو خروج نمیکردم پس زبیر باز گشت و صفها را بشکافت و از میان ایشان
بیرون شتافت پس رسید بقومی از بنی تمیم و مهمان ایشان شد بی خوف و بیم و چون خواب بر وی مستولی
شد شخصی از ایشان نام او عمرو جرموز المجاشعی بود برخواست و او را بقتل آورد و اما طلحه در میان صفوف
ایستاده بود که تیر هوایی برو آمد و جان بمالکان دوزخ تسلیم کرد و تیرهای تباه ولایت مقرون
بهدف اجابت و جنگ عظیم واقع شد و علم امیر در دست محمد بن حنفیه بود برهم ریختند و تیغ و نیزه بیکدیگر
راندند چون جنگ تسکین یافت از سی هزار لشکر مخالف شانزده هزار و هفتصد و نود کس کشته
شده بود و از بیست هزار لشکر امیر یکهزار و هفتصد و نود شربت شهادت چشیده بودند و حضرت
امیر علیه السلام این آیه را وَإِنْ نَكَثُوا أَيْمَانَهُمْ مِنْ بَعْدِ عَهْدِهِمْ وَطَعَنُوا فِي دِينِكُمْ فَقَاتِلُوا أَئِمَّةَ الْكُفْرِ
إِنَّهُمْ لَا أَيْمَانَ لَهُمْ لَعَلَّهُمْ يَنْتَهُونَ در وقت جنگ میخواند بعد از آن بکوفه فرمود و چون لشکر
مخالف منهزم گشتند عایشه با جماعت خود به بصره رفت اما حرب صفین میان حضرت امیر علیه
السلام و میان معویه باغیه واقع شد در سال سی و هفتم از هجرت و حضرت امیر شصت ساله بود و
آنچنان بود که حضرت او را از حکومت شام عزل کرده بوده به او مکتوبی نوشته با این مضمون او
بنا برین از خدای اندیشه ناکرده عناد و طغیان بیشتر کرد و آغاز جنگ و مخالفت را شیوه کرد و بعد از
مشورت با خواص اتفاق نمودند بر استمداد از عمرو عاص بی اخلاص و گفتند این کار بدست
بسیار حیله ولی مدد عمرو عاص میسر نمیشود بهیچ سبیل پس معویه مکتوبی نوشت مشتمل بر عرض محبت
و اخلاص نوشت بسوی عمرو عاص و او را بشام طلب کرد عمرو عاص چون مکتوب بخواند آن امر را رد
کرد و در جواب نوشت که من ترک اسلام نخواهم کرد که با امیرالمؤمنین نبرد کنم و بسیار مدح حضرت
امیر علیه السلام در قلم آورد و دیگر باره معاویه کتابت نوشت و حکومت اعمال بسیار بر وی عرض کرد
در جواب بیتی چند نوشت و محبت و حکومت اظهار کرد و هرچه مطلوب تست ما را قبول است
چون این مکتوب بعمرو عاص رسید از غایت تنگی و شوق خواب از و برمید تا هنگامی که صبح بدمید پس طلب
کرد غلامی عاقل وردان نام داشت که با او مشورت نمود با او درین امور که هیچ رازی از وی مخفی

نمیداشت او گفت بدرستی که با علی است آخرة باقی و دنیا با او نیست و با معاویه است دنیای فانی و
آخرة با او نیست هر کدام ازین دو که خواهی اختیار کن عمرو عاص تبسم کرد و بیتی چند خواند مضمونش آنکه معا
در دنیا بی حضور دولتی مقبول الطبع بیمجلس نیست و مرا عیش هنی و کامرانی آرزوست و قصد صحبت
معویه کرد هرچند پسرش عبدالله و وردان غلام او را منع کردند ممتنع نشد تا رسیدند بر دو راه
شام و عراق وردان گفت طریق عراق راه آخرتست و سبیل شام راه دنیا بکدام میل داری
عمرو عاص گفت براه شام میروم و چون در صفین حرب قایم شد عمرو عاص عبدالله پسر خود را امر
کرد بجنگ و او امتناع مینمود عمرو گفت سوگند میدهم ترا که آیا بنود آخر عهد رسول الله صلی الله علیه
و آله بسوی تو آنکه گفت با تو که اطاعت کن پدر خود را گفت بلی او گفت من امر میکنم ترا که با لشکر
امیر حرب و مقاتله کنی و شقاوت ازلی دامن گیر او شد و بشبهه فاسده از راه رفت و بعد از آن
باد و تخمیر مقاتله مینمود و چون عمرو عاص بمعویه رسید او در تنظیم تمام کرده و بعضی داد و ساز جنگ
کردند و از شام بیرون آمدند و ازین جانب حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام لشکر را آماده کر
دند و متوجه شدند و در صفین آن دو لشکر بهم رسیدند و در وقت توجه با آنجا و در آن راه خوارق عادا
بسیار از آنحضرت بظهور رسید از آنجمله یکی آن بود که اصحاب وی بآب محتاج شدند و هر چند
از چپ و راست بشتافتند آب نیافتند حضرت امیر ایشان را از جاده بگردانید دیری ظاهر شد
در میان بیابان [illegible] رفتند و از ساکن دیر آب سوال کردند گفت از آنجا تا آب دو فرسنگ است
اصحاب گفتند یا امیرالمؤمنین ما را اجازت ده تا بدانجا رویم و بآب رسیم امیر گفت که حاجت
بآن نیست و عنان بغله خود را بجانب قبله تافت و بجایی اشارت کرد که آنرا بکنید چون مقداری
خاک برداشتند سنگی بزرگ پیدا شد که هیچ آلتی بدان کار نمیکرد امیر فرمود که این سنگ بالای
آب است جهد کنید و آنرا بر کنید اصحاب مجتمع شده هرچند جهد کردند نتوانستند که آنرا از جای
بجنبانند چون حضرت امیر آنرا بدید از مرکب فرود آمد و آستین از ساعد باز نوردید و انگشتان
مبارک بزیر آن سنگ در آورد و زور کرد و آن سنگ را از بالای چشمه دور انداخت آبی ظاهر شد بغا
یت صافی و شیرین و خنک که در آن سفر بهتر از آن آب نخورده بودند همه اصحاب آب خوردند و آن
مقدار که خواستند برداشتند پس حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام آن سنگ را برداشت و بر
بالای چشمه نهاد و فرمود که آنرا خاک انباشتند چون راهب دیر آن حال را مشاهده کرد از دیر فرود
آمده و پیش حضرت امیر بایستاد و پرسید که تو پیغمبر مرسلی گفت نه گفت تو فرشته مقربی گفت نه گفت پس

توجلبي فرمود كه من وصي پيغمبرم محمد بن عبد الله خاتم النبيين راهب گفت دست بيار تا مسلمان
شوم آنحضرت دست بوی داد پس ديرانی گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول
الله و اشهد انك ولي الله و وصي رسول الله بعد ازان حضرت امير پرسيد ازو كه سبب چه بود كه
بعد ازانكه مدتی بر دين خود بودی امروز ايمان آوردی گفت يا امير المؤمنين بنای اين دير برای
كندن اين سنگ بوده و پيش از من بسيار كس درين دير بوده اند برای جستن و ايشانرا اين دولت دست
نداده و ما در كتب خود خوانده ايم و از علما خود شنوده كه درين دير موضع چشمه ايست و بر بالای
آن سنگی كه آنرا انداخته اند مگر پيغمبر يا وصی پيغمبر چون ترا ديدم كه تو آن كار كردی بآرزوی خود رسيدم و
اينجا انتظار می بردم يافتم حضرت امير المؤمنين عليه السلام كه آنرا شنيد چندان گريست كه محاسن
مباركش از آب ديده تر شد بعد ازان فرمود كه الحمد لله الذي لم اكن منسيا الحمد لله الذي كنت
في كتبه مذكورا سپاس مر خدايرا كه نزد وی فراموش نبودم و در كتب او مذكور بودم پس راهب ملازم
امير شد و همراه اهل اسلام مقاتله كرد چندانكه شهيد شد و امير بروی نماز گزارد و ويرا دفن كرد و از
خدای تعالی برای او آمرزش طلبيد و ديگر آنكه درين سفر بصحرای كربلا رسيد گريان از آنجا گذشت
پس گفت والله اينست محل خوابانيدن شتران ايشان و موضع مردن ايشان اصحاب گفتند يا
امير المؤمنين اين چه موضع است فرمود كربلاست اينجا قومی را بكشند كه بی حساب به بهشت روند
بعد ازان برفت و هيچكس تاويل سخن وی ندانست تا آن روز كه واقعه امام حسين واقع شد و كرامات
بسيار از آنحضرت بظهور آمده كه از حيز تحرير بيرون است و لهذا شروع نمی رود والقصه چون لشكر
در مقابل يكديگر صف كشيدند مردی مخراق نام از لشكر معاويه بيرون آمد و دو كس از لشكر امير بجنگ
او رفتند و هر دو شهيد شدند پس حضرت امير بميدان در آمد چنانچه كسی او را نمی شناخت و در
حال او را بقتل در آورد و مبارز طلبيد سواری ديگر بيرون آمد و او نيز كشته شد باز مبارز طلبيد
تا هفت سوار پهلوان به نيران رسانيد و معاويه را غلام شجاع بود حرب نام با او گفت برو بجنگ اين
مرد كه از لشكر ما بر آورد گفت من مردی را می بينم كه اگر تمام لشكر بجنگ او روند از جمله بر می آيد
و مار تو اگر ميخواهی كه مرا بكشتن دهی برو معاويه رخصت نداد بعد ازان هر چند آنحضرت مبارز
خواست هيچكس بجنگ وی بر نخواست تا آنحضرت باز گشت پس كريب بن صباح از لشكر معاويه بميدان
در آمد و دو كس را از لشكر امير شهيد كرد باز آنحضرت بميدان در آمد و كريب بر آمد پس حارث
جبری بجنگ آمد و بدست آنحضرت كشته شد و دو كس ديگر آمدند و كشته شدند حضرت اسد الله در ميدان

ايستاده نعره زد كه ای معاويه بيا بمبارزت من و عرب را پيش ازين در فتنه مينداز معاويه گفت مرا حاجت
بجنگ تو نيست پس ايست زيرا كه چهار شجيع عرب را كشتی عمرو بن داود و حود گفت من بجنگ تو می آيم
رفت و در زمان بمقر خود واصل شد و آن روز لشكر از طرفين باز گشتند و ديگر روز باز حضرت
امير بميدان در آمد بصورتی كه كسی او را نشناخت و طلب مبارزت فرمود عمرو بن عاص لعنه الله
بميدان آمد چون حضرت امير بسخن در آمد بشناخت كه حريفش بر آمد و بغير از گريز چاره نديد پس
حضرت امير نيزه بر وی حواله كرد او خود را بر زمين افكند و هر دو پای خود را بالا بر داشت و آنرا هم
بنداشت چنانچه عورتش ظاهر شد حضرت امير روی مبارك ازو بگردانيد و باز گشت و عمرو خود را
بمعاويه رسانيد و او بروی خنديد عمرو عاص بخشم رفت و گفت اگر عوض تو بودی ترا بقتل می
آورد و عيال ترا يتيم ميكرد و ليكن اگر كسی خود را از كشتن دور كند بهر نوع كه باشد از آسمان چون
بارد معاويه گفت نه و ليكن موجب فضيحت گرديد و بسر ارطاة در ميدان آمد و بهمان عمل خود را از
دست آنحضرت خلاص شد خلق گفتند يا امير المؤمنين اين بسر ارطات است و او از سرداران
و بدبخت ترينان لشكر معاويه است و از قبل معاويه يمن را محافظت ميكرد حضرت امير فرمود بگذاريد
او را كه لعنت خدای بروی باد و اين بدبخت بسر آنكس بود كه معاويه او را با سه هزار كس بحجاز فرستاد
و او بمدينه آمد ابو ايوب انصاری كه عامل حضرت امير بود از آنجا گريخت نزد حضرت امير المؤمنين
آمد و ابو موسی نيز ازو گريخت و ناگزير از خلق مدينه بيعت بستد و متوجه يمن شد و عبد الله عباس
كه عامل يمن بود عبد الله عبد المدان را وكيل خود ساخت و از خوف آن ملعون گريخته بكوفه تاخت
چون بيمن رسيد عبد الله عبد المدان و پسرش را بكشت و دو پسر عبد الله عباس نزد مردی از اهل
باديه بودند طلب كرد كه شمشير بكشد آن مرد گفت كه از خدای بترس و اين حركت مكن و اگر ميكشی بر اول
مرا بكش آن ملعون اول او را بكشت و بعد ازان ديگر را چون ايشان از شهد شهادت چشانيد پس از آن
اين خبر بحضرت امير رسيد آنحضرت جارية بن قدامه را با دو هزار سوار و وهب بن مسعود را بر سر آن
ملعون فرستاد و او چون شنيد گريخته ديگر پيش معاويه آمد و در ان جنگ چون اين حركت كرد آنحضرت
دست ازو بداشت و در شبی كه ليلة الهرير مشهور است آنحضرت دمار از اشرار بر آورده پانصد و
بيست و سه كس بذو الفقار آتش بار خود بجهنم فرستاد و سی و شش هزار كس از طرفين كشته شدند
و چون صباح شد علامات نصرت از طرف مالك اشتر ظاهر شد و مالك مدد طلب فرمود آنحضرت
را بعد او فرستاد چون عمرو عاص احوال مشاهده كرد گفت مرا رايي پيدا شده است كه بواسطه اختلاف

در میان ایشان افکند معاویه گفت چیست عمرو عاص گفت مصحفها را بر داریم و ایشان را بکتاب خدای
خوانیم چون چنین کردند جمعی از لشکر امیر ترک جنگ کردند و گفتند مالک اشتر را باز گردان از جنگ و الا ما با
تو جنگ میکنیم و ترا بدیشان می سپاریم و هرچند حضرت امیر ایشان را منع کرد ممتنع نشدند چون چاره ندید
فرستاد و مالک را باز گردانید و جنگ موقوف شد روایتست که اویس قرنی آمد و در جنگ صفین شهید
و همچنین عمار بن یاسر در نود و چهار سالگی شهید شهادت یافت و چون او شهید شد عبدالله عمرو عاص
گفت که ایا نشنید عمار را و حال آنکه پیغمبر صلی الله علیه و آله در شان او فرموده است که گروه باغیه
او را بقتل آرند معاویه گفت اسکت او را کسی کشته است که بجنگ آورده این سخن بحضرت امیر علیه السلام
رسید فرمود پس لازم آمد که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم حمزه را کشته باشد نعوذ بالله و چون
عمار شهید شد بعضی که توقف کرده بودند در متابعت حضرت امیر علیه السلام مانند عبدالله عمرو و سعد بن
ابی وقاص و اسامة بن زید و محمد بن مسلمه دانستند که خطا کرده اند و از آن پشیمان بودند چون جنگ
موقوف شد آنحضرت باز بکوفه فرمود و چون دو سال بران گذشت در سال سیم جنگ نهروان
واقع شد و بعد از آن جنگ آنحضرت شربت شهادت چشید و الله رئوف بالعبید

فصل پنجم

در ذکر شهادت حضرت امیر علیه و سبب آن و غزای نهروان در اخبار صحیح وارد است که چون آنحضرت
بر سریر خلافت متمکن شد و واقعهٔ جمل و صفین و قصهٔ حکمین بظهور پیوست چهار هزار عباد و زهاد
کوفه از لشکر حضرت امیر بیرون رفتند و هشت هزار نفر دیگر بدیشان پیوستند و لب بجرات [illegible]
و علم مخالفت برافراشتند حضرت امیر عبدالله بن عباس را نزد ایشان فرستاد و هرچند نصیحت کرد
و منع کرد ممتنع نشدند پس آنحضرت بنفس نفیس خود فرمود و ایشان را نصیحت کرد و شبههٔ فاسدهٔ ایشان را
رفع نمود هشت هزار کس توبه کردند و چهار هزار کس دیگر مصر شدند و گفتند که ما با تو از برای رضای
خدای جنگ میکنیم پس حضرت امیر علیه السلام فرمود با آنان که توبه کرده بودند که شما از ایشان جدا
شوید و آنحضرت با اصحاب بغزا مشغول شدند و خوارج تمام مقتول شدند مگر نه کس که گریختند
و هر یک بطرفی گریختند و از لشکر حضرت امیر بیش از نه کس شهید نشدند و چون جنگ بانجام رسید
حضرت امیر فرمود که طلب کنید آن شخص ناقص دست که حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله فرموده
بود که در میان خوارج باشد و بدست من کشته شود چون طلب کردند مردی را یافتند که بر یک دست
او قطعه مانند پستان زنان بود و بران موها همچون موی موش دشتی رسته بود پس حضرت امیر علیه
السلام فرمود که کیست که بکوفه رود و خبر فتح نهروان بکوفیان رساند ابن ملجم لعین جنبش آمد که یا امیر

من بروم این مژده باهل کوفه برسانم امیر فرمود برو که کار خود خواهی ساخت بعضی گفته اند که ابن ملجم از
مصر بوده و بکوفه افتاده و روایتی آنست که یمنی بوده و بغایت زشت صورت و معیب بوده
و قولی آنست که او از خوارج بوده و شمشیر قیمتی برای امیر تحفه آورده و در معرض قبول [illegible] و مبالغه
در قبول مینمود امیر فرمود که تو با این شمشیر مرا میخواهی کفایت کرد او گفت پس مرا قتل کن امیر فرمود
که از امر صادر نشده این کی روا باشد ابن ملجم گفت این صورت ممکن نیست امیر فرمود این صورتیست
واقع شدنی و امریست بودنی زیرا که مرا مخبر صادق از این خبر داده که تو غبار وحشت برانگیخته
خواهی ریخت و از مقام وفاق بادیه تا ز زحام نفاق خواهی گریخت و مرکب هوای نفس بر قتل من خواهی
انگیخت ابن ملجم رخصت یافته مژدهٔ فتح بکوفیان رسانید و در کوچه و بازارها آواز بلند مژدهٔ
فتح میداد در آن اثنا بدر خانه رسید و آواز سرود شنید و زنی شکیله دید قطامه نام بر او
عاشق شد و شوهر و برادر او در جنگ نهروان کشته شده بودند ابن ملجم وسیله انگیخت و پیغام
خواستن او کرد و او ناز کرده بعد از گفت و شنید بسیار با ابن ملجم پیغام کرد که این امر میسر
دیگر میسر نخواهد شد مگر بقتل علی ابن ابی طالب ابن ملجم لعین سرانجام در آن امر متحیر شد که این چه جنایت
و در آن قرار داد که آن حرکت شنیع بکند و او را بخواهد و حضرت امیر علیه السلام بعد از آن
بکوفه در آمده بود و مردم باستقبال رفته بودند و تهنیت داده مراجعت کرده بودند و آنحضرت
بمسجد در آمد و دو رکعت نماز گزارد و بر منبر برآمد و خطبهٔ بلیغ آغاز کرد و نظر کرد بجانب راست خود
امام حسن را دید گفت ای فرزند دلبند من از این ماه چند روز گذشته است و آن ماه رمضان
بود گفتا سیزده فرمود که پس نظر بجانب چپ کرد امام حسین را دید فرمود که ای فرزند دلبند
ازین ماه چند روز مانده است گفت هفده روز مانده است پس آنحضرت دست بمحاسن مبارک
فرود آورد و فرمود که درین ماه بدبخت ترین امت محاسن مرا از خون من خضاب کند و از
فرمود آمد و شبی در خانهٔ امام حسن افطار میکرد و شبی در خانهٔ امام حسین و بیشتر از سه لقمه اختیار
نمیکرد و از آن می پرسیدند میفرمود که نزدیک رسیده که بدرگاه حق باز گردم میخواهم آلوده نباشم
و ابن ملجم علیه اللعنه دو خارجی دیگر با خود یار ساخته بود و فرصت نگاه میداشت تا شب نوزدهم رمضان
و آن شب حضرت امیر خواب نفرمود و همه شب بطاعت مشغول بود تا وقت مسجد در آمد
تجدید وضو فرمود و میان در بست و در حال میان بستن فرمود که میان ازاحمت در بند
مرگ که مرگ با تو ملاقات خواهد کرد چون عزیمت بیرون رفتن فرمود بسیار از مرغان

چند در آن خانه بودند پیش آمدند و فریاد در گرفتند و دامن آنحضرت را گرفته نمی گذاشتند که بیرون رود
دختران امیر خواستند که ایشان را دور کنند امیر فرمود که از ایشان دست بدارید که نوحه کنندگان من اند
و آن شب در خانه امام حسین بود شاهزاده چون این کلام شنید گفت یا امیر این چه فال است که میزنی
و این چه حدیث است که میگویی که دلهای ما از جای رفت گفت این فال نیست دلم گواهی میدهد که درین
ماه از جهان گذشتنی خواهم بود و پیش هیچ یک فرزند از ابن سبیل و وداع کلمه میگفت و گویا از دیوار آن خانه
آواز الفراق استماع می افتاد چون امیر بمسجد درآمد و بانگ نماز گفت آن سه خارجی یکی ابن ملجم و دیگری شبیب
و وردان بر در مسجد بودند چون بانگ نماز فرمود شبیب شمشیری بران حضرت حواله کرد بر طاق مسجد آمد و
بشکست و وردان هم شمشیر فرود آورد بر دیوار خورد آن هر دو بگریختند و آنحضرت از ایشان درگذشته
بمحراب فرمود اذان گفت و اقضیحاه همین ساعت مردم برسیدند و مرا امیر نگذاشت تا امیر
بمحراب فرمود در نماز ایستاد و ابن ملجم ایستاد تا شمشیر بکشید و در پیش محراب آمد صبر کرد تا آنحضرت
سر از سجده اول بجای آورد همین که سر مبارک از سجده برداشت آن شقی ابدی شمشیر فرود آورد
قضا را بدان موضع آمد که روز حرب خندق عمرو عبدود زخم زده بود چون این ضربت بر محل
آن ضربت آمد سر مبارکش تا مغز شکافته شد آوازی از امیر آمد که فزت برب الکعبه یعنی
باز رستم و فیروزی یافتم بخدای کعبه ابن ملجم این صدا شنید از مسجد بیرون دوید و آوازه قتل
امیر المؤمنین در افتاد اهل کوفه بیکبار در مسجد آمدند و شاهزادگان جامه صبر چاک کردند عمامها
از سر برداشتند بمسجد آمدند پدر بزرگوار خود را دیدند در پیش محراب افتاده در قدم پدر بزرگوار
افتادند و کف پای مبارک وی بر دیده روشن خود می نهادند و امیر بدست خویش خون از سر خود
میگرفت و در روی و محاسن می مالید و میگفت بدین حالت حضرت رسالت را ببینم و بدین صفت
فاطمه زهرا را ملاقات کنم و بدین هیات عم خود را سید الشهدا مشاهده نمایم و بدین صورت برادرم
را جعفر بنظر در آیم و شاهزادها بگریستند و ابن ملجم را گرفته آوردند آنحضرت فرمود که وی را بزندان
برند و تا زنده ام از مطعومات و مشروبات هر چه خورم وی را از همان دهند پس اگر بزیم مرا رای من
باشد بجای آرم و اگر درگذرم او را یک ضربت بیش نزنید که او مرا یک ضربت بیش نزده پس امیر
را بیرون بردند صبح دمیده بود امیر فرمود که روی مرا بجانب مشرق بدارید چنان کردند امیر
فرمود که والصبح اذا تنفس ای صبح بدان خدای که براستی بر من او بر آمدی و بحکم او نفس
زدی که روز قیامت از تو گواهی میخواهم خواست و چون تو صادقی باید که براستی گواهی دهی که از آن

روزی که با حضرت رسول نماز گزاردم در کودکی تا امروز هرگز خفته مرا نیافتی و من ترا تا آمده یافتم
و آنحضرت را بردند و آنچه فرمود و این صورت در شب آدینه نوزدهم ماه رمضان بود و در روز
آدینه وصیت نوشت و فرزندان را وداع فرمود و چون شب یکشنبه درآمد وی را بحجره خاص بردند
بعد از زمانی آواز کلمه طیبه شنیدند شاهزادگان باندرون رفتند آنحضرت بجوار رحمت حق پیوسته
بود انا لله و انا الیه راجعون بموجب وصیت آنحضرت غسل دادند و نماز گزاردند و سر تابوت
از زمین برخواست برداشتند تا آنجا که سر تابوت بر زمین آمد چنانچه فرموده بود آنجا
فرو بردند سنگی سفید پیدا شد که از نور درخشان تر بود و بر آنجا نوشته بود که این قبریست که نوح نبی
از برای برادر خود علی ولی ساخته و مشهورست که آدم صفی و نوح نجی در آن موضع مدفونند آنحضرت
را در آن موضع دفن کردند و قبر مبارک وی را مستور ساختند چنانچه کسی از آن اطلاع نبود
بجز اهل بیت و همچنان پوشیده مانده بود تا زمان خلفای بنی عباس ظاهر شد در موضعی که حالا
بنجف مشهورست و چون شاهزادها از دفن پدر بزرگوار خود باز گشتند و مراسم تعزیت بجای
آوردند و در آن وقت آنحضرت شصت و سه ساله بود بعد از آن امام حسن بمسجد آمد و ابن
ملجم لعین را حاضر ساخت و گفت ای بدبخت ترین امت این چه بود که کردی و رخنه در دین کرد
ابن ملجم لعین گفت آنچه رفتنی بود رفت مرا امیر حاکم شام گفت که دشمن پدر تو بوده و اکنون دشمن
تست بکشم امام حسن علیه السلم او را سخن نگذاشت و نوک شمشیر بسینه وی فرو برد و فرا پیش خود
کشید و گردنش زد و مردمان او را بیرون بردند و سوختند بعد از آن حضرت امام حسن علیه
السلم بامر خلافت و امامت قیام نمود والله اعلم بالمعدوم و المعدود

باب ... ام در قصه احد السبطین صاحب الجود و المن الی امام ابی محمد الحسن علیه السلم و در فصول
است **فصل اول** در ذکر ولادت و نسب و اولاد و ازواج آنحضرت و دوم ا
در اثناء اشاعت ولادت شریفش در مدینه بوده در نیمه رمضان سال سیم از هجرت و جبرئیل
نام وی را بعد پیش حضرت رسول صلی الله علیه و آله آورده بر قطعه از حریر بهشت نوشته و در صحیفه
رضویه مذکور است که اسما بنت عمیس حدیث کرد که من قابله فاطمه زهرا بودم بحسن علیه السلم وقتی
که اختر تابنده وجودش از برج ولادت طلوع کرد و گوهر رخشنده ذات صافی صفاتش از درج
عصمت و طهارت ظهور نمود خبر بحضرت رسالت صلی الله علیه و آله رسید فی الحال بیامد و
گفت ای اسما یا فرزند مرا بیاور پس شاهزاده را در خرقه زرد پیچیده بیاوردم و در کنار آنحضرت نهادم

آنحضرت خرقهٔ زرد را دور انداخت و فرمود که او را در خرقهٔ سفید پیچید پس چنین کردم و در کنار
آنحضرت نهادم و پیغمبر عالم بانگ نماز در گوش راست وی بگفت و قامت در گوش چپ وی و از
امیرالمؤمنین علی علیه السلام پرسید که او را چه نام کرده گفت یا رسول الله من نبودم که پیشی گیرم بر شما
به تسمیه فرزند اما بخاطر میگذرانم که اگر اجازت فرمایی او را حرب نام کنم آنحضرت فرمود که من هم
نیستم که سبقت کنم در نام نهادن خدای تعالی او را و در آن وقت جبرئیل فرود آمده گفت
یا محمد حضرت حق ترا سلام میرساند و میفرماید که علی از تو بمنزلهٔ هرون است از موسی بدانکه بعد از
تو پیغمبری نخواهد بود پس این پسر را بنام پسران هارون کن پیغمبر فرمود که نام پسر هارون چه بود گفت
شبّر آنحضرت گفت ای جبرئیل این زبان نه عربیست بلکه عبریست و لغت ما عربی گفت معنی شبر
یعنی حسن پس آن شاهزاده را حسن نام نهاد و در روز هفتم عقیقه کرد بگوسفندی سفید که اندکی بابیٔ
سیاهی بر آن آمیخته بود و سر او را تراشید و بوزن آن نقره تصدق فرمود و امام حسن علیه السلام
شبیه ترین فرزندان دیگر بود بحضرت رسالت صلی الله علیه و آله مانند بود و پدرش علی
بن ابی طالب بن عبدالمطلب است و مادرش فاطمه بنت محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و کنیتش
ابو محمد و القابش تقی و طیب و زکی و سید و ولی و سبط است و اولاد امجاد آنحضرت پانزده
بوده اند هشت پسر و هفت دختر اما پسران • زید • و حسن مثنی • و عمر • و قاسم • و عبدالله • و عبد
الرحمن • و حسین اثرم • و طلحه • و اما دختران • ام الحسین • و فاطمه • و ام الحسن • و ام عبدالله •
و ام سلمه • و رقیه • و فاطمه • و اما زنان آنحضرت انچه مرتب بوده اند دویست زن خواسته و در
زمان وفات رسول الله صلی الله علیه و آله هفت ساله بود و از آن مدت سی سال امیرالمؤمنین
بود و هشت سال و چهار ماه و کسری بعد از وفات پدر بزرگوار امام و خلیفه بود بروایتی

فصل دوم

در مناقب امام حسن علیه السلام و بعضی از حالات او مرفع بن عازب
روایت کند که دیدم حضرت رسالت را صلی الله علیه و آله که حسن بن علی علیهما السلام را بر دوش
مبارک داشت و میفرمود بارخدایا من وی را دوست میدارم تو نیز او را دوست دار و امام علیه السلام
بکنار پیغمبر برفت و دست دراز میکرد و محاسن آنحضرت فرود می آورد و پیغمبر عالم دهان مبارک
در دهان وی نهادی و او زبان آنحضرت را مکیدی ابن عباس روایت میکند که حضرت
رسول الله صلی الله علیه و آله امام حسن را علیه السلام بر دوش مبارک خود نشانده بود مردی گفت
نیکو مرکبی است که سوار شده ای پسر آنحضرت فرمود نیز نیکو سواریست منقولست از ابن عباس که نزدیک

حضرت رسالت صلی الله علیه و آله بودم که فاطمه علیها السلام آمد گریان نزد آنحضرت و آنحضرت فرمود که
چه چیز میگریاند ترا گفت یا رسول الله حسن و حسین از حجره بیرون رفته اند و تا این وقت باز نیامده اند
و مرتضی علی علیه السلام اینجا نیست و من کسی ندارم که بطلب ایشان فرستم و نمیدانم که ایشان کجا رفته
حضرت رسول فرمود که ای فاطمه گریه مکن که خدایی که ایشان را آفریده بدیشان مهربانتر است پس
آنحضرت دست بدعا برداشت و گفت ای بارخدایا اگر در دریا باشند ایشان را نگاه دار و اگر در بیابان
بسلامت بکنار آر جبرئیل علیه السلام آمد که یا احمد هیچ غم مخور و اندوهگین مباش که ایشان فاضلانند
و بزرگانند در دنیا و آخرت و پدر ایشان بهتر است از ایشان اکنون در حظیرهٔ بنی النجارند و حق سبحانه
و تعالی دو فرشته همراه ایشان کرده که موکل ایشان باشند آنحضرت بر پای خواست و بعضی از اصحاب
بحظیرهٔ بنی النجار در آمد شاهزادها دید دست در گردن یکدیگر کرده در خواب شده اند و فرشته یک بال
خود را فراش ایشان کرده و بدیگر بال ایشان را پوشیده آنحضرت امام حسن را برداشت و آن فرشته
امام حسین را و مردم چنان میدیدند که حضرت هر دو را برداشته ابو ایوب پیش آمد یا رسول الله یکی
از این دو را بر دارم تا سبکبار شوی گفت بگذار که ایشان بزرگانند در دنیا و آخرت و پدر ایشان
بهتر است پس خطبه ادا فرمود و گفت ای مردمان خبر دهم شما را به بهترین مردمان از جهة جد و جده
گفتند بلی یا رسول الله گفت حسن و حسین اند که جد ایشان رسول الله است و جدهٔ ایشان
خدیجه بنت خویلد آیا خبر دهم شما را به بهترین مردمان از جهت پدر و مادر گفتند بلی یا رسول الله
گفت حسن و حسین اند که پدر ایشان علی بن ابی طالب است و مادر ایشان فاطمه بنت محمد رسول
الله ای مردمان شما را خبر دهم به بهترین ناس از جهة خال و خاله گفتند بلی یا رسول الله گفت حسن
و حسین اند که خال ایشان قاسم بن محمد است و خالهٔ ایشان زینب بنت محمد است آیا خبر دهم
شما را به بهترین مردمان از جهة عم و عمه گفتند بلی یا رسول الله گفت حسن و حسین اند که عم ایشان
جعفر طیار است و عمهٔ ایشان ام هانی بنت ابی طالب امام حسن را علیه السلام فضایل بسیار است
و مناقب بیشمار آورده اند که روزی از اولاد زبیر در سفری همراه بودند و در نخلستانی که درختان
آن خشک شده بود فرود آمدند خادمان برای آنحضرت در پای یک نخلهٔ خشک فرش
بیند اختند برای آنجا قرار گرفت و پسر زبیر در پای نخلهٔ دیگر فرود آمد نزدیک با آنحضرت و گفت کاش
برین نخله خرما بودی تا تناول کردمی امام علیه السلام فرمود که خرمای تر میخواهی گفت آری شاهزاده
دست بدعا برداشت و در زیر لب چیزی بگفت که کس ندانست فی الحال یک نخله سبز شد و برگ آورد

و خبرهای تر را آورد شتربانی که با ایشان بود گفت والله که این سحر است آنحضرت فرمود که این سحر نیست لیکن
دعای مستجاب است که از فرزند پیغمبر واقع شده پس بان نخله بالا رفتند و آنچه بار آورده بود بریدند همه
را کفایت کرد و دیگر در نقل آمده که آنحضرت در مجلس حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم حاضر بود و
اعرابی آمد و مسلمان شد امام متعجب در وی نگریست و متفکر بود چون اعرابی بیرون رفت دیگر
بار باز مرتد شد چون امام آن را مشاهده کرد اثر خرمی از جبینش ظاهر حضرت رسول از سبب ملالت
و خرمی پرسید امام فرمود که در روز الست من او را در میان امت احمد ندیدم چون ایمان آورد متأمل
شدم که چه حال است این و بعد از آن که مرتد شد بواسطه صدق نظر خود شاد گشتم و عبادت آنحضرت
بغایتی رسیده بود که شبانروزی هزار رکعت نماز میگزارد و بیست نوبت از مکه حج پیاده بجای آورده
بود و جود و کرمش بغایتی بود که روزی از مردی شنود که از حق تعالی درمیخواست که او را ده هزار درم
بدهد در حال بمنزل خود فرمود و ده هزار درم از جهت او بفرستاد و دیگر روزی در بادیه مکه اتفاقا با
امام حسین بهم اعرابی واقع شدند و زاد همراه نداشتند آن اعرابی گوسفندی بجهت ایشان ذبح
کرد و بعد از چند گاه او را باز ترش در کوچه مدینه بشناخت و او را طلبید و آشنایی داد دو هزار دینار
طلا و گوسفند به او انعام کرد و امام حسین را نیز فرمود که او هم موازی این به اعرابی شفقت فرمود آنچه
آمده در مناقب وی از علم و حلم و عبادت و کرم و جود و غیر آنها از مکارم اخلاق بر وجهی است که استقصا
آن نتوان نمود در اخبار آمده که چون حضرت شاه ولایت بعالم بقا رحلت فرمود امام حسن علیه السلام
بمنبر شرف برآمد و خطبه بلیغ برخواند و فرمود که ای مردمان امشب از میان شما مردی بیرون رفته
است که هیچکس از اولین بر وی سبقت نگرفته است بعلم و هیچکس از آخرین سابق نشده بر وی بعمل و در
شبی متوجه حضرت بارگاه صمدیت شده که موسی بن عمران در آن شب وفات یافته و عیسی بن مریم
را عروج بر آسمان اتفاق افتاده و هیچ چیز نگذاشته است از زرد و سفید غیر از هفتصد درم که خواست
خادمی از برای اهل خود بخرد و دائما این امت را دعوت میکرد بدین حق و آنحضرت بگریه افتاد و تمام مردم
بگریه افتادند پس فرمود من پسر بشیرم من پسر نذیرم من پسر آنکسم که خلق را دعوت مینمود بخدای تعالی
و من پسر اهل بیتی ام که خدای تعالی زایل کرده است از ایشان رجس را و مطهر و پاک ساخته ایشان را
و من پسر خانواده ام که فرض کرده است حق تعالی دوستی ایشان را و در کتاب خود فرموده که قُل لا اَسئَلُکُم
عَلَیهِ اَجراً اِلَّا المَوَدَّةَ فِی القُربیٰ وَ مَن یَقتَرِف حَسَنَةً نَزِد لَهُ فِیها حُسناً و حسنه دوستی و مودت ماست که
اهل بیتیم اکنون همینا که جدم شما را براه راست دعوت میکرد و پدرم شما را بدین راست میخواند من شما

شما را ایمان میخوانم پس عبدالله عباس برخواست و گفت ای مردمان این فرزند پیغمبر شماست امام و رهبر
شماست با وی بیعت کنید و بامامت وی اقرار دهید و عهد کنید که از وی برنگردید مردمان همه
گفتند شنودیم و فرمان بردیم و دست دادند و بیعت کردند و اول کسی که دست اعتصام در دامن
متابعت وی زد و قدم اخلاص در راه متابعت او نهاد قیس بن سعد عباده انصاری بود و بعد
از وی دیگران بیعت کردند و قریب چهل هزار مرد بدولت بیعت رسید و بعد از آن چون خبر شهادت
امیرالمومنین علی علیه السلام بحاکم شام رسید شصت هزار مرد بعزم تسخیر ممالک عراق روان شد و امام
حسن علیه السلام بر این حال اطلاع یافته با چهل هزار کس از کوفه بیرون فرمود و بعد بعبدالرحمن نزول فرمود و
و قیس بن سعید با دوازده هزار سوار با مدار مقدمه لشکر بود و چون بدان رسیدند در آن
موضع توقفی واقع شد و بواسطه مکر عمرو عاص و حیله انگیختن حاکم بی اخلاص بنامها نوشتن
بعساکر آنحضرت و ایشان را باموال فریب دادن در آن منزل تفرقه و اختلاف در میان
ایشان افتاد و مردم از توقف نیز بدبرده دست تعدی از آستین فتنه بیرون آوردند
و سراپرده آنحضرت در آمدند هر چه یافتند بردند حتی بساطی که بر آن نشسته بود از زیر پای
مبارک آنحضرت در ربودند و ردای مبارک وی را از گردنش بیرون کردند آنحضرت سوار شد
و روی براه نهاده و در اثنای راه جراح بن قبیصه اسدی در کمینگاه نشسته بود و یکبار نشسته تاخت
و خنجری بران مبارک آنحضرت زد تا باستخوان رسید و عبیده بن فضل طایی بانگ بر وی زد خنجر از دست
جراح گرفت و بیرون کرده او را پاره پاره ساختند و آنحضرت رنجور و نالان در قصر ابیض مداین
نزول فرمود و جراحان بمعالجه زخم اشتغال نمودند تا شفا یافت و امام علیه السلام چون دید که
کوفیان بی مدد حرکت کردند دل از ایشان سرد شد و با حاکم شام بشرطی چند که تفاصیل آن طولی
دارد صلح فرمود زیرا که مصلحت وقت در آن بود و هر چند از اطراف و جوانب فتنه انگیزی
میکردند بجای نرسید و با خواص و عوام خود روی بمدینه نهاد و چون از زمان مصالحه
چندی بگذشت فجره شام صلاح وقت خود را در آن دیدند که امام حسن علیه السلام از سر
منزل حیات قدم در بادیه نجات نهد بتهیه اسباب آن اشتغال نمودند و اول متمی را انگیختند
تا بر طایفه از ملازمان آنحضرت که در بصره بودند شبیخون آوردند و سی و هشت کس را از ایشان
بقتل رسانیدند و کوهی که مانند التجا بشان برده بردند چون صورت حال بعرض رسانیدند و
نقض عهد از اهل شام ثابت شد عزم اختیار فرمود از راه موصل بدمشق رفت و با حاکم شام ملاقا

کرد و اظهار نقض عهد فرمود و او سوگندی چند یاد کرد و چیزی چند یاد کرد و چیزی برهم بست و
آنحضرت را تسلی نمود و باز آنحضرت متوجه مدینه شد و اما شامیان شوم شب و روز حیله‌ها می‌انگیختند
و حیله‌ها می‌اندوختند تا چگونه سازند که آن خلاصهٔ عالم عالم را وداع کند تا آخر الامر زهر بر شربت شهادت
نوشانیدند و از حق تعالی نترسیدند و از مصطفی و مرتضی نترسیدند بشیدند و الله اعلم بالصواب

فصل سیم در ذکر شهادت آنحضرت و کیفیت آن در نقل مجاریست که حاکم شام
چند نوبت زهر فرستاد تا آنحضرت را بزهر هلاک سازند یکنوبت در موصل بزهر نمود و آن ملعون آن
حضرت را بزهر هلاک سازد یک نوبت در موصل بزهر نمود و آنحضرت را زهر دادند و قی بسیار
ازان کشید و شفا یافت و نوبتی دیگر نابینایی را برانگیختند و سنان عصا را زهرآلود و بپای آنحضرت
فرو برد و ازان برنج بسیار بوی رسید بعد ازان آن نابینای سیه کلیم را شناختند و کشتند بعد
و مکرر این حالت بر آنحضرت واقع شد تا آخر بوالی مصری نوشت و پاره زهر فرستاد که بهر وجه که تواند
او را بدین زهر هلاک سازد و اگر چه بحسب ظاهر از خدمتکاری فرو گذاشت نمیکرد اما پنهان در
مقام دفع آنحضرت می‌بود و در هلاک وی میکوشید تا روزی کنیزکی رومیه ایسونیه که در شهر
دلالی کردی و بهمه خانها آمد و شد نمودی با او ساخت که با زن امام یار شود و او را برین دارد
که در دفع امام کوشد و زهر در کار وی کند و این سر را نگاه دارد بشرط آنکه بجهه ایسونیه از حاکم شام
هزار دینار و پنجاه جامهٔ مصری بستاند و صد دینار خود بوی داد و او را بآن کار فرستاد و او
برخاست و بخانهٔ امام حسن علیه السلام درآمد و اسما را که زن آنحضرت بود از راه برد که آوازهٔ حسن
و جمال تو بشام رسیده و یزید پلید بر تو عاشق گشته و بهلاکت نزدیک شده اگر تو زن یزید پلید شوی
عراق و شام در تحت تصرف تو در آید و ملکهٔ عالم باشی و این کار هیچ میسر است که در دفع امام حسن علیه السلام
قیام نمایی و خود را از مشقت باز رهانی و بفرموده مروان علیه اللعنه که والی مدینه بود این سخنان
میگفت و او را بتدریج از راه می‌برد و فریب میداد تا او قبول کرد که آن حرکت شنیع بکند و
آن پسر و دین و دنیا را بزهر دهد و اسما ملعونه بسودای ملک و مال و بقصهٔ عشق یزید بدفعال جام
دوستی یزید پلید نوش کرد و حق صحبت امام حسن فراموش کرد و عزیمت جگر گوشهٔ مصطفی
با خود تصمیم کرد و اول بار قدری زهر با عسل آمیخته برای امام حسن علیه السلام فرستاد و شاهزاده
چون اندکی ازان بخورد در رنج شد و شب همه شب قی میفرمود و درد شکم میکشید تا صبح بدمید
انگاه بر روضهٔ حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که دار الشفای دردمندان است

و خود را در عتبهٔ آنحضرت مالید شفای کلی یافت و بمنزل آمد و در حق اسما که او را جعده نیز می‌گفتند بد
گمان شد و دیگر در خانه او چیزی نخورد تا چندگاه بران بگذشت روزی رطب پاره آورده بودند
و اسما بعضی را ازان بزهر آلوده بود و امام علیه السلام خرمای تر را دوست میداشت اتفاقا امام
بخانه درآمد و آن خرما را دید میل فرمود و اسما در خوردن با آن خرمای که زهرآلوده نبود موافقت
نمود تا آنحضرت بعضی خرمای زهرآلود تناول فرمود دل مبارک بهم برآمد و دست ازان باز
کشید و بخانهٔ برادر رفت و شب تا بروز ناله کرد و چون روز روشن شد و دیگر باره بر روضهٔ
مطهر حضرت سید البشر رفت بار دیگر بروحانیت جد بزرگوار خود شفا یافت و باز آمد بخانهٔ جعده و گفت
ای زن تا روزی که در خانه تو رطب خورده‌ام در خود حالهای غریب مشاهده میکنم اسما هم
برآمد و گفت ای سید من رطب پوشیده بودم و با شما نیز در خوردن مشارکت نمودم تا حال چه بوده
اند شاهزاده خشم آلود برخاست و از خانه بیرون آمد تا چند دیگر بران بگذشت و اسما هر چند
میکوشید و حیله‌ای می‌اندیشید فرصت نمی‌یافت و مجال نمی‌دید زیرا که نهمت وی منظره
ساخته بود که شب و روز آنجایی بود و در خانه طعام نمیخورد تا شب بیست و هشتم صفر و بعضی
گویند چهارم صفر اسما قدری الماس گرفت و روی بران منظر نهاد و با خود گفت اگر کسی مرا
ببیند و پرسد گویم مرا بیش ازین طاقت هجران شاهزاده نمانده و بخدمت وی آمدم و اگر کسی
مرا نه بیند کار خود بسازم و باز گردم پس ببالای آن منظر برآمد و نگاه کرد و دید که شاهزاده
تکیه کرده است و در خواب رفته دختران و خواهران وی در پیرامنش خفته‌اند و کنیزکان
در پایان ایشان سر نهاده و همه در خواب اند پس جعده آهسته آهسته بیامد و کوزه که بر بالین
شاهزاده بود برگرفت دید که سر کوزه را بسته‌اند و مهر کرده و آن الماس بر بالای آن کوزه
ریخت و بانگشت بمالید بکوزه فرو شد و مهر را هیچ خللی نرسید انگه از منظر فرود آمد و بمنزل
خود رفت و کسی او را ندید اما اندک زمانی بگذشت شاهزاده از خواب درآمد و خواهر خود زینب
را آواز داد و گفت یا اختاه حالی جدم مصطفی و پدرم مرتضی و مادرم فاطمهٔ زهرا صلوات الله علیهم
بخواب دیدم ای خواهر قدری آب بیار تا وضو بسازم و خود دست فراز کرد و آن کوزهٔ آب
که بر بالین وی بود برگرفت و نگاه کرد و بهر دو می آب درکشید و فرمود که آه این چه آب بود
که از حلقم تا نافم پاره پاره شد پس کس فرستاد و امام حسین را علیه السلام طلب کرد چون بیامد او را در بغل گرفت
و گفت بدرود باش که دیدار ما بقیامت افتاد که حالی جد و پدر و مادرم را در خواب دیدم که دست مرا

گرفته بودند و در ریاض بهشت طوف میکردند و میگفتند که شاد باش که از دست دشمنان خلاصی یافتی و
و فردا شب نزد ما خواهی بودن و این کوزه آب خوردم از حلق تا ناف بریده شد امام حسین علیه السلم کوزه را
برداشت که ببیند که چگونه آبیست امام حسن از دست برادر بستد و بر زمین زد و بشکست و ابهار بهشت
و آن موضع که آب بدو رسیده بود بجوش آمده بشکافت آنگاه شاهزاده را شکم مبارک درد گرفت
و ناله برکشید و تاب برآمد و بروی افتاد و طشتی در پیش وی نهادند و پاره پاره جگر و احشای مبارک بدر
می آمد و در طشت می افتاد تا هفتاد پاره جگر وی و بقولی صد و هفتاد پاره جگر مبارک آنحضرت در طشت افتاد
و ناله و افغان در اهل بیت برآمد امام حسین از جانبی فریاد میکرد و بسوز دل میگریست و دیگران از
دختران و خواهران از طرفی نعره میزدند و واحسنا میگفتند آنگاه ایشان را تسلی داد و وصیت
فرمود و تفویض امامت و خلافت بامام حسین کرد و فرزندان را بوی سپرد و هر چند خواست امام حسین
علیه السلم ظاهر سازد که چه کس بوی زهر داده اظهار نفرمود و در اخفای آن کوشید و گویند اسما را در
خلوت طلبید و گفت ای بانوی نابکار و ای بیوفای جفاکار بدانکه کرم ورزیدم و برادرانم را از
حال تو واقف نگردانیدم و پرده از روی کار تو برنداشتم و ترا بحکم قیامت گذاشتم از خدای بیچون
نیامد و از من هیچ آزرمت دامن گیر نشد آخر دوستان با دوستان این کنند و با همچو یاری وفادار
ای بیسببی و جهتی چنین کنند و دانم که بمراد نرسی و مقصود و مطلوبی که داری نیابی و آنچنان بود بعد از آن
حال بر آنحضرت بگردید و چشمهای مبارک برهم نهاد و چون پاسی از شب بگذشت کلمه شهادت
بر زبان مبارک براند و روح مطهرش از این تنگنای بفضای عالم قدس پرواز نمود و امام حسین علیه
السلم و محمد بن حنفیه و عباس برادرش امام را غسل کردند و در بقیع نزد فاطمه بنت اسد دفن کردند
و مدت عمرش چهل و هشت بود و بروایتی چهل و پنج سالی و بقولی چهل و هفت سال و چند ماه و مدت
خلافتش ده سال بود و بیک قول و بروایتی هشت سال و چهار ماه و کسری چنانچه مذکور شد نقلست که چون
آنحضرت وفات کرد امام حسین خواست که بموجب وصیت او آنحضرت را در مرقد مطهر حضرت
خیر البشر در آورد از جهت تجدید عهد و زیارت و چون مروان و بنی امیه آنرا دیدند پنداشتند که مگر آنحضرت
را در آنجا دفن خواهند کرد و سلاح پوشیدند و لشکر کشیدند و عایشه بر استری سوار شد و آمدند و بنیاد
محاربه و مجادله نمودند و مروان میگفت آیا عثمان را در اقصی مدینه دفن کنند و حسن علی را در مرقد پیغمبر
بنهند و عایشه میگفت چه شده است شمارا که کسی را بخانه من در می آید که من نمیخواهم و فتنه برخواست
پس عبد الله عباس پیش رفت و گفت ما نمیخواهیم که امام را در اینجا دفن کنیم بلکه بزیارت و تجدید عهد آمده

و روی بعایشه کرد و گفت وا فضیحتا روزی بر اشتر و روزی بر استری نشینی و میخواهی که نور و نشانی
نور رسول الله را آن نور باقی خواهد بود تا ابد و میخواهی که با اولیاء الله جنگ کنی باز گرد که مقصود تو
نه حاصلست و ما آنحضرت را در بقیع دفن میکنیم و آنحضرت را در بقیع در گنبد عباس دفن کردند
والله اعلم و احکم

باب [illegible] در قصه سبط سید الثقلین و ثالث الامامین الامام ابی عبد الله الحسین علیه السلم و در و فصولست

فصل اول

در ذکر ولادت و نسب و اولاد و ازواج آنحضرت او امام سیم است از ائمه اثنی عشر و ابو الائمه است
ولادت با سعادتش در مدینه بوده روز سه شنبه چهارم ماه شعبان پنجم سال چهارم از هجرت و مدت حمل
وی شش ماه بوده و هیچ فرزند شش ماهه متولد نشده که زیسته باشد مگر وی و یحیی بن زکریا علیهما
السلم و میان ولادت امام حسن و علوق فاطمه بامام حسین علیهم السلم پنجاه روز بوده است پس شاهزاده
حسین شش ماه و بیست روز از برادر خورد تر باشد در وقتی که آن نهال حدیقه ولایت بارادت
سبحانی بر طرف جویبار الولد الزاکیه بالا کشید و آن غنچه چمن هدایت ربانی در گلشن عصمت و
طهارت جان و دل بنسیم رب هب لی من لدنک شکفت روایح ارتیاح بر جان پاک مرتضی وزید
و بشارت فرح و ابتهاج بدل جگر گوشه مصطفی رسید مژده قدوم میمنت حضرت کاینات علیه افضل الصلوة
بدند و با فاطمه تزیین داد و اسما بنت عمیس او را در خرقه سفید پیچیده بر کنار آنحضرت نهاد
و آنحضرت بانگ نماز راست و قامت در گوش چپ وی بگفت و بفرمود ملک جلیل به پیغام جبرئیل آن
حضرت او را بنام پسر هارون نام کرد و او شبیر نام گذاشت بزبان عبری و بعربی حسین و روز
هفتم عقیقه داد و سرش تراشید و بوزن آن نقره تصدق فرمود چنانکه در قصه امام حسن علیه السلم مذکور
شده و آورده اند که چون امام حسین علیه السلم متولد شد حق سبحانه و تعالی جبرئیل را فرستاد و گفت برو و
حبیب مرا تهنیت برسان و بعد از آن خبر ده از قتل حسین و تعزیت آن بوی برسان و بعد از آن
خبر ده از قتل حسین و تعزیت آن بوی رسان چون جبرئیل برسید امام علیه السلم بر کنار حضرت خیر الانام
بود و بوسه بر حلق او میداد پس جبرئیل تهنیت فرمود و آغاز تعزیت رسانیدن نمود حضرت فرمود
که سبب تهنیت معلوم است موجب تعزیت چیست گفت یا رسول الله این موضع از حلق این پسر که حالا
بوسه گاه تست بعد وفات مادر و شهادت پدر و برادر بتیغ جفا مجروح خواهند کرد و ختم از واقعه کربلا
بعرض خواجه رسانید آنحضرت گریان شد امیر علیه السلم بود گفت یا رسول الله خبر جبرئیل باز گفت امیر
را سیلاب خون از فواره دیده ریختن گرفت و گریان و دریغ گویان این خبر بفاطمه رسانیدند و خروش

نماز در گوش چپ

برآورد و چادر عصمت بر سر افکند و بحجرهٔ پدر آمد و فریاد بر کشید که ای پدر بزرگوار حسین مرا بچه گناه
در طفلی بکشند خواجه فرمود ای فاطمه این صورت در کودکی نخواهد بود بلکه در وقتی واقع خواهد شد
که نه تو باشی و نه من و نه پدر و برادرش فاطمه دیگر بخروشید و هرگاه که او را دیدی و آن حکایت
بخاطرش رسیدی گریستی و کنیت او ابو عبد الله و لقب وی زکی و شهید و سید و سبط و پدرش
علی مرتضی علیه السلام و مادرش فاطمه زهرا علیها السلام بنت محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و اولاد و
امجاد آنحضرت شش بوده اند علی اصغر و مادرش دختر کسری بوده و علی اکبر مادرش لیلی ثقفیه
است و در کربلا شهید شد و جعفر که در حیات آنحضرت وفات کرد و عبد الله در طفولیت در کربلا
تیری بروی آمد و او در دامن امام حسین علیه السلام بود که شهید شد

فصل

در مناقب و بعضی از احوال آنحضرت شیخ مفید رحمه الله آورده که در وقتی که جبرئیل علیه السلام بتهنیت
ولادت حسین علیه السلام آمد فرشته دید بر روی زمین و زار زاری می نالید جبرئیل نزد وی رفت و
او را شناخت که از ملائکهٔ آسمان سیم بود و هفتاد هزار ملک تابع او بودند و فطرس نام داشت جبرئیل
گفت ای فطرس این چه حالت که بر تو مشاهده میکنم گفت ای روح الامین حضرت رب العالمین
مرا کاری فرموده بود اندکی تهاون در آن واقع شد از من غیرت در آمد و پر و بال مرا بسوخت دی
بر مسند عزت بودم امروز در مهلکهٔ مذلتم ای جبرئیل تو کجا میروی گفت مرا بملازمت سید عالم
از جهت تهنیت صورة وقوع شده فطرس بنالید که چه شود که مرا با خود ببری شاید که آنحضرت
کند و پر و بال من که باز بسته اند بمن دهند که بمقام خود روم جبرئیل او را همراه خود آورد بعد از
تهنیت صورت واقعه بعرض رسانید و در آن محل امام حسین علیه السلام بر کنار آنحضرت بود
فرمود که ای فطرس بیا و خود را در حسین من بمال فطرس بیامد و خود را در وجود مبارک امام
فی الحال پر باز و بال اقبال یافته پرواز نمود و بصومعهٔ خود باز رفت و بعد از شهادت امام حسین
بران قضیه مطلع شد گفت الهی چه بودی که مرا خبر شدی تا با رفیقان خود رفتمی و با دشمنان
حرب کردمی خطاب رسید که اگر صورت وقوع یافت اکنون با هفتاد هزار فرشته که تابع تو اند
و بسر تربت وی ملازم شو هر صبح و شام بروی گریه کن و ثواب آب دیده خود را بدانها که در مصیبت
وی گریان اند ببخش فطرس فرود آمد بزمین کربلا و بدانچه فرموده اند مشغول است و اخلاق ستوده
و اوصاف امام حسین علیه السلام نه در آن مرتبه است که پیرامون آن توان گشت و شجاعتش که
... بر روی روزگار مسطور است و شجاعتش که رستم دستان را بی رونق و منسوخ ساخته

مجاری کربلا مذکور است و عبادت وی بجدی بوده که قدمهای مبارکش ورم کرده بود و هیچ
نوبت حج پیاده گزارده بود و در صفت حلم و خلق عظیمش آورده اند که با جمعی از مهمانان اشراف
عرب بر خوانی در خانهٔ وی نشسته بود خادمش با کاسهٔ آش گرم بمجلس در آمد و از غایت دهشت
پایش بحاشیهٔ بساط در آمد و کاسه بر سر شاهزاده افتاد و بشکست و آش بر روی مبارکش فرو
ریخت شاهزاده از روی تأدیب نه از راه خشم و تعذیب در وی نگریست خادم از ترس چون
بید و متحیر مانده کنان بر زبانش جاری شد که والکاظمین الغیظ امام فرمود که خشم فرو خوردم گفت
والعافین عن الناس آنحضرت در جواب گفت عفو کردم خادم بر خواند که والله یحب
المحسنین سبط رسول گفت از مال خود ترا آزاد کردم و مؤنت معیشت تو نیز بر خود لازم گردانیدم
حضار مجلس از آن خلق و خوی متعجب شده بر زبان راندند که الله اعلم حیث یجعل رسالته و خدا
میداند که چه می باید داد و بکه می باید داد و مناقب آنکسانی که پاره از پیغمبر باشند و خدای تعالی در
حق ایشان گفته باشد انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا کجا به
بیان رسد

فصل سیم

در کیفیت شهادت آنحضرت آورده اند که
چون امام حسین بن علی علیهما السلام رخت زندگانی ازین منزل فانی بنزهت سرای جاودانی
کشید آنحضرت بعهد برادر وفا نمود و با معاویه جنگ نفرمود اما معاویه خواست که یزید را ولی
عهد گرداند پس از اهل شام و عراق بیعت فرا گرفت و داعیه نمود که اشراف حجاز نیز در آن معنی
موافقت نمایند اهل مکه توقف نمودند و قضایای عجب درین محل روی نمود که تفاصیل آن کتب
مبسوط تواند بعد از آن ضرورت شد که حاکم شام بمدینه آمد و مردم را راضی ساخته در جریدهٔ
بیعت داخل گردانید اما چهار کس ازین صورت ابی امام حسین علیه السلام و عبد الرحمن بن ابی بکر و عبد الله
و عبد الله بن زبیر و هر چند از روی عنف و کلفت کوشیدند و بطریق لطف و رفق و ملایمت
مانند بجائی نرسید و این چهار کس از مدینه روی بمکه آوردند و والی شام بمکه رفت و آنجا نیز
فیصل نیافت تا وقتی که والی شام جرعهٔ زهراب مرگ چشید و رخت از خاکدان دنیا بجهنم
کشید ارکان دولت بر یزید پلید اجتماع ساخته او را حاکم کردند و بر سریر حکومت نشاندند
امارت با حاج خاص و عام اهل عراق و شام رسانیدند بعضی از ارکان دولت او گفتند که
وقتی بر تو قرار می یابد که از آن چهار کس که متابعت پدرت نمیکردند از ایشان بیعت بستانی
بدین سخن اقبال نموده نامه نوشت بولید بن عتبه که در آن ولا والی مدینه بود حاصل نامه آن بود که ازین

مجاری کس بیعت بستانی و اگر اباکنند توقف را مجال نداده سر ایشان را بفرستی او کوشش بسیار درین
امر کرد بجایی نرسید و امام علیه السلام فرمود که من هرگز بیعت نکنم به پلید هند جگرخوار یزید علیه
اللعنة متابعت نامه میفرستاد و طلب بیعت میکرد امام حسین از آن آگاهی یافته دید که از آن آگاهی
امر فتنه عظیم منجر میشود با اهل بیت مشورت میکرد که شما درین باب چه میگویید ایشان گفتند بجز
بقضا شماست ما تابعیم امام بر روضه جد بزرگوار رفت و بسیار بگریست و از جفای بنی امیه بنالید
دران اثنا بخواب رفت خوابی دید که مشعر بشهادت آنحضرت وداع فرمود و دیگر باره زاری
نمود و دل از مدینه بر کنده عزم مکه با خود راست بداشت و از آنجا بیرون آمده رفت و زیارت
برادر نامدار عالیمقدار کرد و وداع نمود و بخانه آمد و چون شب شد دیگر باره بروضه مقدسه
فرمود و دو نوبت دیگر جد بزرگوار و مادر عالیمقدار را زیارت کرد و بسیار بگریست و مادر را وداع
و بیرون آمد و اهل بیت جمع فرمود و عزیمت مکه بر خود لازم کرد و اهل بیت نیز دران صلاح
دیدند و در شب جمعه چهارم شعبان سال شصتم از هجرت از مدینه بیرون آمده متوجه مکه معظمه
شد اهل مکه از تشریف قدوم مبارکش خبر یافتند بطریق استقبال بیرون شتافتند و آنحضرت
را از روی اعزاز و احترام تمام بمکه در آوردند و چون آنحضرت در مکه قرار یافت و این خبر به یزید
پلید رسید ولید را بتهمت تقصیر در گرفتن آن از امارت مدینه عزل کرد و ابن اشرف را والی مدینه ساخت
و والی مکه عمرو بن عاص بود چون دید که مردم مکه در هواداری امام حسین علیه السلام بجد ترسید که
مبادا کاری فکر کنند بارگاه و بمدینه رفت و به آن مضمون مکتوبی به یزید نوشت و او در اندیشه
این امر قیام نمود چون کوفیان اطلاع یافتند که امام حسین علیه السلام جلای وطن کرده از جفای
بنی امیه بسیاری از شیعیان اتفاق نمودند که کتابت بنویسند و امام را بکوفه آرند تا در
معاونت کنند و جواب دشمن بگویند و اکثر مردم کوفه با شیعیان در خانه شریح قاضی جمع کنند
که با دوست دوست باشند و با دشمن دشمن و بآن مضمون مکاتیب نوشتند و آن نامها را بعبد
الله مبلغ همدانی و عبدالله بن مسمع بکری دادند و بملازمت امام فرستادند امام علیه السلام آن
نامها را مطالعه فرمود [illegible] هیچ جواب نگفت و جواب نامه نیز ننوشت و بنابر آنکه رسولان د
می آمدند و دیگر اهل کوفه جمعی را با نامها فرستادند بهمان مضمون و آنحضرت تغافل مینمود تا قریب
به نهصد و پنجاه کتابت نوشتند چون کار نامه بافراط رسید امام علیه السلام پسر عم خود مسلم بن عقیل
را طلب کرد و با وی مصلحت دید و فرمود که اکنون ترا بکوفه می باید رفتن که قصه نامها از جمله

واکنون نکنیم فردا بر ما حجت باشد او گفت هرچه رای تست من بآن ایستادگی دارم آنگاه جواب
نامها نوشت که اما بعد من پسر عم خود را که بزیور علم و حلم آراسته است و مرا بجای برادر است فرستادم
اگر او با خلاص بیعت کنید و او از شما حد مردانگی و موافقت مشاهده نماید بمن نامه نویسد که
من نیز متعاقب روانه آنجا شوم والسلام و او را روانه کوفه ساخت و او و دو پسر خود را
بود که ایشان را بنهایت دوست میداشت همراه برد چون بکوفه رسید او را باحترام هرچه تمامتر بکوفه
بردند و در خانه مختار فرود آوردند و از قدوم او شادی نمودند و قریب بیست هزار کس با وی
بیعت کردند چون او آن حال را مشاهده کرد بآن مضمون نامه نوشت بامام حسین علیه السلام
و اهل او و جمعی ایشان دران ترجیح نمود که اکنون خود تشریف می آورند عین صواب است و آن نامه
روان ساخت چون آن نامه بامام حسین علیه السلام رسید تهیه اسباب سفر ساز کرد و با اهل و عیال
و توابع متوجه کوفه شد و عبدالله بن عباس النهی مینمود که آنحضرت زود که ایشان بیوفایی را
شعار خود ساخته اند و با پدرت آنحضرت بی مروتی کردند و مروه که بر نوشته ایشان اعتبار نیست
امام فرمود که مسلم من این نامه نوشته و اگر نروم بر من حجت لازم شود و مرا می باید رفتن او
بیعت امام عزیمت جزم کرده او را وداع کرد و گفت چون آنجا قرار گیری بمن اعلام کن تا بخدمت
شتابم که من تاب مفارقت تو ندارم و امام روان شد در هشتم ذی الحجه و چون این خبر به یزید
پلید رسید پیش از آن که امام علیه السلام بکوفه رسد عبیدالله زیاد والی بن بنیاد را امارت کوفه داد
و بدانجا فرستاد که تعجیل برود و از همه بیعت بستاند و از عمال امام حسین هر کرا ببیند بقتل رساند
آن سعادت شبی بکوفه در آمد و خلق پنداشتند که امام حسین است و بقدومش شادی
نمودند چون بقصر امارت آمد دانستند که عبیدالله فتنه عظیم روی نموده و بعد از قتل بسیار مسلم عقیل
را بدست آوردند و شهید کردند و تفاصیل این در مقتل مذکور است و بعد از وی آن دو پسر او که بخوف از
بوستان زندگانی برنخورده بودند ناکاری ایشان را شهید کرد و سرهای ایشان را با تنها با جزای
انداخت و ابن زیاد ملعون در کوفه بعضی را از شیعیان مثل هانی عروه و محمد بن کثیر بکشت و از دیگران
بیعت بستد و اکثر اهل کوفه برگشتند و بر محاربه امام حسین قیام نمودند مثل عمر سعد ملعون و شبث
ربعی و دیگران و چون امام علیه السلام نزدیک کربلا رسید هفتاد و دو تن با آنحضرت باقی بودند و عبید
الله زیاد علیه اللعنه بیست و چهار هزار کس از یزیدیان بجنگ آنحضرت فرستاد و عمر سعد ملعون نحس را سر لشکر ساخت
یزیدیان را فرستادند تا راه را بر امام بگیرند و نگذارند که امام بر سر آب فرود آید او آمد به پیش امام حسین

کو را باین کار فرستاده اند و چون جنگ قایم شد برگشت و بخدمت حضرت امام آمد با برادر خود و در قدم آنحضرت
امام علیه السلام شربت شهادت چشیدند و چون امام حسین علیه السلام بصحرای کربلا رسید نزول نمود
و لشکر مخالف آمده و بر سر آب فرود آمده و آنحضرت را از آب منع کردند و در صباح روز جمعه یا شنبه
دهم محرم سال شصت و یکم از هجرت جنگ عظیم در پیوست و اهل بیت و اصحاب امام حسین علیه السلام
کوشش بسیار نموده جمعی کثیر را بدوزخ فرستادند تا همه با جگر خسته و لب تشنه شهد سعادت نوش کردند
آنگاه آنحضرت ماند با امام زین العابدین علیهما السلام و امام زین العابدین در آن وقت بیمار بوده
و بقول اصح بیست و سه ساله بود خواست که بمیدان رود آنحضرت مانع شد که تو بیماری و نسل
ما و آبا و اجداد از تو باقی خواهد ماند و محرم عورات درین بلیات تویی برو بخیمه و در آنجا قرار گیر
تا بقیامت افتاده و امام را باز گردانید و خود بمعرکه در آمد و داد مردی بداد و مبارز بسیار نامدار
بر زمین هلاک افکند در وقت نماز جمعه آن بی دینان یکبار بر امام معصوم مظلوم حمله کردند و جراحت
بسیار بر بدن مبارک آنحضرت رسانیدند گویند که هفتاد و دو زخم بر بدن مبارک آنحضرت بود تا آنکه شمر
ملعون در آمد و آنحضرت را افتاده دید بر سینه مبارک آن بی کینه در نشست آنحضرت فرمود که آن جد من
صادق خبر داده حق است که داغ اعضای ابرص بر سینه پر کینه شمر ملعون مشاهده میفرمود که خبر از من
خبر داده بود گفت ای شمر بگذار که روی بقبله آرم و بقدر قوت نماز گزارم آنگاه تو میدانی حضرت
امام علیه السلام روی بقبله کرد و بنماز مشغول شد چون بسجده رفت شمر ملعون صبر نکرد که امام تمام نماز
کند هم در سجده آنحضرت با نصرت را شربت شهادت چشانید انا لله و انا الیه راجعون اما قول صحیح
آنست که قاتل آنحضرت سنان بن انس بوده علیه اللعنه و العذاب در حال ناقه در ملکوت افتاده و لوله
انقطار بر جبروت بر آمده و آفتاب عالمتاب باز ایستاد و زهره از برای دل زهرا دست از طرب باز داشت
کیوان بر بالای منظر ایوان باتفاق مصیبت زدگان لوای تعزیت بر افراشت مرغ و ماهی و وحوش صحرا
تمام بناله در آمدند و گویند آسمان بر زمین سرخ شد که نزدیک بود که خون بارد و آنحضرت در وقت شهادت
پنجاه و شش سال و پنج ماه و کسری داشته شش سال با جد بزرگوار خود رسول الله صلی الله علیه و آله بود
و بعد از آن سی سال با پدر خود امیر المومنین علی علیه السلام بوده و نه سال و کسری با برادر خود امام حسن علیه
السلام بوده و بعد از آن یازده سال و چند ماه امام و خلیفه بوده و بعد از شهادت آنحضرت سر مبارک آنحضرت
را با سرهای دیگر و با امام زین العابدین و مخدرات و اهل بیت بشام بردند و در آن راه بسیاری از
عجایب و غرایب از سر مبارک آن شاهزاده مظلوم بظهور رسید و چون اهل بیت را با سرها پیش یزید بردند

رفتند ماجرای بسیار میان اهل بیت احمد مختار و میان آن نابکار واقع شده و در مقتل تمام این
تفاصیل مسطور است آخر بآن قرار یافت که امام زین العابدین علیه السلام با اهل بیت متوجه مدینه
شوند امام علیه السلام سر پدر بزرگوار را گرفته و متوجه مدینه شده و از آنجا سر پدر بزرگوار را برداشته باتفاق
جابر بن عبد الله انصاری بکربلا توجه نمود و در بیستم ماه صفر در آنجا نزول فرمود و سر آن سرور را با
بدن اطهر او انضمام داد و سرهای شهدای دیگر را با ایشان پیوست و از امام حسن عسکری
علیه السلام منقولست که او فرموده که علامت مومن پنج است در حال سجده روی بر خاک نهادن
انگشتری بدست راست کردن و در شبانروزی پنجاه و یک رکعت نماز از فرض و سنت گزاردن
بسم الله الرحمن الرحیم را بجهر گفتن در نماز و زیارت اربعین کردن که بیستم ماه صفر است
و درین روز زیارت آنحضرت ثواب بسیار و اجری بیشمار دارد و دیگر روزهای زیارت
آنحضرت اول رجب و نصف رجب است و نصف شعبان و روز عاشورا اگر این روز
میسر شود بهتر است میان باقی ایام عظم الله اجورنا بمصابنا بحضرت الحسین و آبائه و ابنائه
زیارة الکبری و اخر نامعه و اهل بیته العظمی و سلم تسلیما کثیرا کثیرا و صلی الله علی محمد و آله اجمعین

مقصد دوم در قصه سید الساجدین علی بن الحسین زین العابدین علیهم السلام و درو فصول است

فصل اول در ذکر ولادت و نسب

و اولاد آنحضرت او امام چهارم بوده از ائمه اثنی عشر و ولادت شریفش در مدینه بوده در روز
پنجشنبه پنجم ماه شعبان سال سی و هشتم بوده از هجرت دو سال پیش از وفات حضرت شاه
اولیا علیه السلام بوده و پدرش امام حسین است علیه السلام و مادرش شاه زنان دختر یزدجرد
شهریار بن کسری و بعضی گویند شهربانو بوده و القاب آنحضرت زین العابدین و زکی
و امین و ذو الثفنات و کنیتش ابو الحسن و ابو محمد و اولاد امجاد آنحضرت یازده پسر و چهار دختر
پسران امام محمد باقر علیه السلام و زید شهید و عبد الله و حسن و حسین و حسین اصغر و عبد الله
و عبد الرحمن و سلیمان و علی و محمد اصغر و اما دختران خدیجه و فاطمه و علیه و ام کلثوم و مجموع
ذریت حاصل شده اند الا امام محمد باقر که مادرش ام عبد الله دختر امام حسن است
و بعضی گویند هفده فرزند داشته

فصل دوم در مناقب و بعضی از احوال آنحضرت

و چون از دفن پدر بزرگوار مراجعت بمدینه نمود و همیشه بگریه و زاری مشغول بود و شب هم
[illegible] در شبانروزی هزار رکعت نماز میگزارد و هر نوبت که سجده کرد از دو

در شب انبان نان بر دوش مبارک میگرفت و بخانه فقرا مدینه می برد و بصد [illegible] خانه از اهل مدینه بود که آنحضرت قوت و مایحتاج ایشانرا هر شب از برای ایشان می برد

مرویست که روزی حضرت امام بعیادت محمد بن اسامه بن زید فرمود و او مریض بود و میگریست امام فرمود که سبب گریه چیست گفت پانزده هزار مثقال طلا قرض دارم آنحضرت فرمود که من التزام نمودم که بدهم و آن قرض را ادا فرمود نقلست که عبدالملک مروان آنحضرت را بگرفت و بزنجیر کرد و جمعی را بر وی موکل گردانید زهری میگوید که من بدیدن آنحضرت رفتم و چون آنحال بدیدم بغایت ملول و گریان گشتم امام فرمود که ترا گمان است که مرا این غل و زنجیر مشقتی است بدانکه اگر من خواهم که این بند نباشد میسر است پس دست و پای مبارک خود را از قید بیرون آورد و فرمود که ای زهری تا دو منزل دیگر من همراه ایشانم چون دو شب از آن بگذشت موکلان را دیدم که امام را طلب مینمودند و گفتند ما بیدار بودیم و پاسبانی او میکردیم ناگاه ناپیدا شد و هیچ خبر ندیدیم بجز آهنها و بعد از آن عبدالملک تعظیم آنحضرت میکرد و در اخبار آمده که سالی هشام بن عبدالملک قبل از سلطنت بحج رفت و هر چند جهد کرد که حجرالاسود را ببوسد نتوانست و [illegible] حجرالاسود را ببوسید اهالی شام پرسیدند که این کیست او گفت من نمی شناسم و حال آنکه میشناخت فرزدق شاعر حاضر بود گفت لیکن من می شناسم و قصیده در آن باب بگفت که یک بیت اول آن قصیده اینست

هذا الذی تعرف البطحاء وطأته   والبیت یعرفه والحل والحرم

و مضمون این قصیده آنکه مکه و بطحا و بوقبیس و جحفه و مشاعر حرم و حل و بیت و رکن و حطیم و ناودان و مقام ابراهیم و صفا و مروه و حجره و عرفات و محله و کوفه و کربلا و فرات هر یک از این اشیا و مواضع بر علو مرتبه و رفعت درجه او واقف اند و میدانند که او قرة العین سید شهدا است و نور حدقه زهرا است و نور حدیقه علی مرتضی است و میوه باغ خیر النسا است و این از آنکس است که جهانیان از آسمان سوال کنید که بهترین اهل زمین کیست هیچ لفظی دیگر بر زبان او جاری نشود الا که گوید ایشانند و بعد از ذکر الله ذکر ایشان سابق است بر افواه چون هشام این قصیده را گوش کرد از غضب خون در رگان او جوش کرد او را گرفته حبس فرمود چون حضرت امام این خبر شنود ده هزار درهم جهة فرزدق فرستاد که من حق را از برای حق اظهار کردم و در عالم بیهوده بسیار گفته ام میخواهم که این سخنان کفاره آن باشد امام علیه السلام [illegible]

فرزدق گفت

بجهیم بازستانیم و دیگر آن درهم برای فرزدق فرستاد و چون آن وفا و کرم آن از آنحضرت مشاهده نمود درهم قبول کرد منقولست از امام محمد باقر علیه السلام که بعد از واقعه امام حسین علیه السلام محمد حنفیه دعوای امامت کرد حضرت فرمود که ای عم بچه پسند این دعوی مینمایی گفت زیرا که من عم توام و یک سال از تو بزرگترم پس من اولی و احق باشم بامامت و وصیت و امام طلب سلاح پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم کرد امام فرمود که ای عم بچه پسند تو این دعوی مینمایی گفت زیرا که من عم توام و یک سال از تو بزرگترم پس من اولی و احق باشم امام فرمود ای عم از خدای بترس و چیزی که حق تو نباشد مخواه که این موجب پریشانی احوال تو خواهد بود و او بر این مصر شد بعد از آن امام فرمود که قبول داری که حاکمی میان ما و تو حکم راستی کند گفت آن کیست امام فرمود آن حجرالاسود است گفت روا باشد پس نزدیک حجر رفتند و محمد بن حنفیه احوال را بر او عرض کرد و هیچ جواب از وی نیامد امام دست بر حجر نهاد و گفت اللهم انی اسالک باسمک المکتوب فی سرادق البهاء و اسالک باسمک المکتوب فی سرادق العظمة و اسالک باسمک المکتوب فی سرادق القدرة و اسالک باسمک المکتوب فی سرادق الجلال و اسالک باسمک الفایق الخبیر البصیر رب الملائکة الثمانیة و رب جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و رب محمد خاتم النبیین که حجر را گویا گردانی پس با او گفت ای حجر بحق آنکسی که مواثیق عباد و شهادت در تو بودیعت سپرده که با من وفا نمایی که ما را خبر ده که بعد از حسین بن علی امامت و وصیت حق کیست و بکه الیق و اولی است بعد از این حجرالاسود بلرزه در آمد بمرتبه که نزدیک بود که از جای خود بیرون رود و بزبان فصیح گفت یا محمد تسلیم نمای که امامت و وصیت بعد از حسین بن علی حق علی بن حسین است محمد حنفیه این کلام از حجر استماع کرد امام زین العابدین را دعا گفت و خشنود شد مرویست از طاوس که روزی حضرت امام را دیدم که در حجر بسجده افتاده بود و این دعا میخواند عبیدک بفنائک مسکینک بفنائک پس سوگند یاد نمود طاوس که هرگز در هیچ محنت و غمی نکردم الا که حق تعالی مرا کشاد و خلاصی داد و علم و حلم و طاعت و عبادت و کرم و سخاوت و کرامت آنحضرت از حیطه تحریر و حیز تقریر بیرون

فصل پنجم در ذکر و تاریخ زمان امامت و شهادت او علیه السلام در سال

[illegible]

محمد حنفیه دعوای امامت کرد حضرت

ن ۶

پس سر گوشت خام را با ابریشم می بستند و او فرو می برد و دیگری ابریشم نگاه میداشت بعد از لحظه که بیرون میکشیدند [illegible]
چند بر شکل عقرب بر گوشت پیچیده بیرون می آمد تا بمرد و بعد از آن پسر معاویه چهل روز
سلطنت کرد و بر شیشه خود ترک کرده بود و در نهم رجب همان سال مردم مکه با عبد الله زبیر بیعت کردند
و عبد الله خانه کعبه را بکند و بر بنای ابراهیم علیه السلم بساخت و در نصف ذی قعده همان سال
اهل شام با مروان بن حکم بیعت کردند و بعد از نه ماه بسقر سقر رسید و پسرش عبد الملک بجای او نشست و
حجاج بن یوسف را بجنگ عبد الله زبیر فرستاد بمکه و عبد الله بخانه کعبه رفت حجاج خانه کعبه را بمنجنیق خراب
کرد و عبد الله را بیرون آورده بکشت و او را در روز سه شنبه هفدهم جمادی الاخری سال هفتاد و سیم از هجرت
و در سال شصت و هشتم عبد الله بن عباس متوفی شد و در سال هفتاد و چهارم ابو سعید خدری وفات یافت
و در سال هفتاد و پنجم حجاج خانه کعبه را عمارت کرد و در سال هفتاد و هشتم جابر انصاری بجوار رحمت حق پیوست
و در ماه شوال هشتاد و سیم عبد الملک بدرد کبد مبتلا و اسهال شد و پسرش ولید بجای او نشست و در روز دوشنبه هفتم
ذی حجه سال نود و چهارم یا پنجم از هجرت آنحضرت محمد شهادت یافت بواسطه آنکه ولید بن عبد الملک زهر
امر کرده بود و آن امام را زهر داده بودند و آنحضرت امام محمد باقر را علیه السلم وصی و خلیفه خود کرده بود
و چون وفات یافت آنحضرت را در بقیع دفن کردند در گنبدی که عباس مدفون است و مدت
عمرش پنجاه و هفت سال بوده و در رمضان همان سال حجاج هلاک شد و الله اعلم بالصواب

باب سی و سیم در قصه معجزات و مفاخر الامام ابی جعفر الباقر علیه السلم و در و فصول است

فصل اول در ذکر ولادت و نسب و اولاد آنحضرت

او امام پنجم است از ائمه اثنا عشر و ولادتش در مدینه بوده در سیم ماه صفر سال پنجاه و هفتم از هجرت سه سال
قبل از واقعه کربلا و کنیتش ابو جعفر و لقبش باقر العلوم و شاکر و هادی است و پدرش امام زین العابدین
است و مادرش فاطمه بنت امام حسن بن علی بن ابی طالب است علیهما السلم و اولاد آنحضرت
هفت است امام جعفر صادق علیه السلم و عبد الله و مادر ایشان ام فروه بوده و ابراهیم و عبید
الله و مادر ایشان ام حکیم ثقفیه است و علی و دو دختر دیگر بوده اند و مادر ایشان سریه بوده

فصل دوم در مناقب آنحضرت و بعضی از احوال او

منقولست از ابی زبیر محمد بن
مسلم المکی که او گفت من نزد جابر بن عبد الله انصاری بودم که امام زین العابدین علیه السلم با او بود
و کودکی بود امام زین العابدین علیه السلم اشارت کرد به پسر خود که برو و سر عم خود را ببوس پیش او
آمد و سر جابر را گرفت و بوسید جابر گفت این چه [illegible] بود [illegible]

نمیتوانست کرد پس امام فرمود که این پسر من محمد باقر است پس جابر او را در بر خود گرفت و دستش بوسید
و گفت یا محمد رسول الله ترا سلام رسانید اهل مجلس از کیفیت آن پرسیدند گفت روزی در پیش پیغمبر صلی
الله علیه و آله و سلم بودم و امام حسین علیه السلم در دامن آنحضرت بود و بازی میکرد پس آنحضرت فرمود
یا جابر حسین را پسری خواهد شد علی نام چون روز قیامت شود منادی ندا کند که سید العابدین
برخیزد پس علی بن حسین از آن ندا برخیزد و او را فرزندی خواهد بود محمد نام ای جابر چون
او را دریابی سلام من بوی برسان و بعد از رؤیت او میدانم که باندک زمانی زیست کنی و بعد از این
واقعه اندکی نماند گفت که جابر وفات کرد و مرویست از عباد بن کثیر که از آنحضرت پرسیدم که چیست حق
مؤمن بر خدای تعالی فرمود که حق مؤمن بر خدای تعالی آنست که اگر باین درخت خرما بگوید که بیا
در حال بیاید در ساعت درخت را دیدم از جای خود بجنبید و متوجه آنحضرت شد پس اشارت فرمود
که بجای خود بایست و مرویست از ابی بصیر که گفت که روزی با امام محمد باقر علیه السلم ملاقات
کردم گفتم که شما ذریت رسول الله اید گفت بلی گفتم رسول الله وارث همه انبیا بود گفت بلی وارث جمیع
علوم ایشان بود پس گفتم شما وارث جمیع علوم پیغمبران باشید گفت بلی گفتم شما قدرت دارید که احیای
اموات نمائید و ابرای اکمه و ابرص کنید و خبر دهید که مردمان را چه خواهید خوردن و چه ذخیره در خانها نها
دهاید گفت بلی باذن حق تعالی پس امام فرمود که یا ابا بصیر نزدیک من بیا پس من نزدیک وی شدم پس
دست مبارک بر روی من نهاد و انگشت مبارک بر هر دو چشم من کشید بینا گشتم آسمان و زمین
و کوه و صحرا تمام دیدم بعد از آن دیگر چشمهای مرا مسح کرد باز نابینا گشتم همچنانکه اول بودم پس گفت
امام من که میخواهی که بینا باشی و حساب تو بر خدای تعالی باشد و اگر میخواهی که نابینا باشی بعوض دیده
بهشت را بیابی گفتم همچنین می باشم و بهشت را اختیار میکنم که بینائی آن جهان از بصارت این
جهان بهترست نقلست که روزی برهکار نزد آنحضرت آمد و حضرت امام جعفر نزد امام ایستاده
بود برهکار از آن حضرت پرسید که چرا زن از برای امام جعفر نمیخواهی فرمود که زود باشد که برده فروش
از بربر بیاید و در دار میمون فرود آید پس برده از برای او بخرم بعد از آن چون کاروان رسید حضرت
حضرت امام کیسه زر داد و فرمود که بروید و ازین زر کنیزکی بخرید چون نزد آن برده فروش رفتند او
گفت همه را فروختهام مگر دو کنیزک که یکی از دیگری بهترست و هر دو را بیرون آورد و یکی را اختیار
کردند و از بهای او پرسیدند برده فروش گفت که از هفتاد مثقال طلا هیچ کم نمیفروشم ملازمان آنحضرت
گفتند که [illegible] است او گفت اگر چه کم است نمیفروشم و مردی بر در [illegible] نشسته بود گفت کیسه را [illegible]

چون بکشودند هفتاد مثقال طلا بود نه زیاده و نه نقصان و او را بخریدند و بخدمت آنحضرت بردند امام
از وی پرسید که نام تو چیست گفت حمیده آنحضرت فرمود که پسندیده و محمود باد در دنیا و آخرت باز از وی
پرسید که بکارت تو باقیست گفت بلی امام فرمود که چگونه بود گفت هرگاه که برده فروش میخواست که بمن نزدیکی
کند حق تعالی مردی پیری بر وی مسلط میکرد و او را میزد تا از من دوری شد پس آن کنیزک را بحضرت امام
موسی کاظم از وی متولد شد **فصل سیم** در ذکر مقاطع آنحضرت و شهادت او چون

در حضرت امام موسی ع

سن مبارک آنحضرت و شهادت او چون سن مبارک آنحضرت بسی و نه رسید و در سال نود و ششم
ولید بجهنم پیوست و برادرش سلیمان بر تخت نشست و در سال نود و نهم مرد و عمر عبد العزیز بر سریر
سلطنت نشست و در سال صد و یکم وفات کرد و یزید بن عبد الملک بر تخت نشست و در شعبان
در سال صد و پنجم هلاک شد و ملک را به برادرش هشام عبد الملک گذاشت و در سال صد و دهم حسن بصری و
ابن سیرین و فرزدق شاعر و جریر وفات کردند و در ذی حجه سال یکصد و چهاردهم از هجرت هشام ابن عبد
الملک امر کرد تا حضرت امام را زهر دادند و شهید کردند و مدت عمرش پنجاه و هفت سال بود و در بقیع
مدفونست نزد امام حسن و امام زین العابدین علیهما السلام در گنبد عباس والله اعلم و احکم

باب سی و چهارم در قصه آفتاب مغارب و مشارق و ماهتاب ممالک
حقایق امام ابی عبد الله جعفر بن محمد الصادق و در و فصولست **فصل اول** در ذکر
ولادت و نسب و اولاد آنحضرت و او امام ششم است از ائمه اثنی عشر و ولادت باسعادتش در مدینه
بوده در روز دوشنبه هفدهم ربیع الاول سال هشتاد و سیم از هجرت کنیتش ابو عبد الله و ابو اسمعیل و
القابش صادق و صابر و فاضل و طاهرست و پدرش امام محمد باقرست و مادرش ام فروه و اولاد
امجاد آنحضرت ده بوده اند امام موسی کاظم علیه السلام و اسحق و محمد اکبر و اسمعیل و عبد الله و
عباس و علی و ام فروه و فاطمه و اسما **فصل دوم** در مناقب آنحضرت و بعضی
از احوال او مرویست از مفضل که او گفت که همراه آنحضرت بودم ناگاه بزنی رسیدیم که گاوی مرده در
پیش او افتاده بود و او با اطفال خود نشسته و بر وی میگریست امام از وی پرسید که سبب گریه چیست
گفت ضعیفه گفت معاش من و اطفال من ازین گاو بود و اکنون مرده است امام فرمود که میخواهی که حق تعالی
او را زنده گرداند آن زن گفت که مگر تو با من افسوس میداری پس حضرت امام در پیش ملک علام دست
بدعا برداشت و پای مبارک بران گاو زد در حال آن گاو زنده شد و برخاست آن زن گفت بحق خدا
کعبه که تو عیسی مریمی نقلست که روزی دعا فرمود و درخت خشکی در زمان سبز شد و خرما داد و فیما ان

بخوردند اعرابی حاضر بود که من مرا ز سحری بزرگتر ندیده ام آنحضرت فرمود ما ورثه انبیا ایم نیست در
میان ما سحری و کاهنی بلکه دعا میکنیم و حضرت عزت اجابت میفرماید و اگر میخواهی دعا کنم تا از اهلی
گرداند اعرابی از خجالت گفت بلی حضرت امام دعا فرمود اعرابی در زمان سگ شد و چون آن سگ متوجه
منزل شد امام شخصی را از عقب او فرستاد و سگ برفت تا بمنزل اهل خود رسید پس عصا برداشتند و او
را زدند و بیرون کردند آن سگ باز گشت و بنزد آنحضرت آمد و در خاک میغلطید و نعره میکشید آنگاه
امام بر وی ترحم کرد و دعا فرمود تا اعرابی بشکل اول باز گشت مرویست از یونس بن ضبیان که او گفت که من با
جماعتی در خدمت امام بودیم گفتم یا ابن رسول الله آنچه حضرت حق تعالی در قرآن فرموده
از برای ابراهیم که فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک آیا آن چهار مرغ از اجناس مختلفه بودند یا از
جنس واحد امام فرمود که آیا میخواهی که مثل آنرا بتو بنمایم گفتم بلی پس آواز داد یا طاووس پس طاووس
از عقب صدا رسید و دیگر فرمود و دیگر فرمود یا غراب پس او در پیش امام حاضر شد و دیگر نعره کشید
کریا بازی فی الفور بازی او آواز امام آمد بعد از آن فرمود یا حمامه کبوتر پیدا شد پس فرمود تا همه
را ذبح کردند و پر و بال آنها بکندند و همه را کوفتند و همه را یکدیگر مخلوط ساختند بعد از آن امام علیه السلام
سر طاووس را بدست گرفت و گفت یا طاووس پس بحکم حضرت حق سبحانه و تعالی و ببرکت کلام معجز
بیان امام معصوم علیه السلام ما دیدیم که گوشت و استخوان و پر و بال او از غیر او جدا شد و آمد و بر خود
پیوست و در پیش امام پرواز نمود پس باقی را آواز داد همچنان از گوشت و پر یکدیگر جدا شدند و آمدند
و بسرهای خود ملحق شدند و پرواز نمودند مرویست از آنحضرت که فرمود که هرگاه که خواهی که رقعه
بنویسی در مهمی و آن مهم حاصل شود در بالای رقعه بنویس بقلم بی مدیکه بسم الله الرحمن الرحیم
ان الله وعد الصابرین المخرج مما یکرهون والرزق من حیث لا یحتسبون جعلنا الله و ایاکم
من الذین لا خوف علیهم ولا هم یحزنون از آنحضرت مرویست که فرمود که هرگاه که کسی بی
رسد و آیة الکرسی بروی بخواند و بعد از آن بگوید عزمت علیک بعزیمة الله و عزیمة محمد رسول الله و عزیمة
سلیمان بن داود و عزیمة علی امیر المؤمنین والائمة من بعده [illegible] آن [illegible] رسد
[illegible] که در سال صد و چهل و هشتم ابو جعفر دوانقی حج گزارد و بقصد آنحضرت بمدینه آمد و بعنایت در
خشم بود بواسطه شخصی گفته بود باو که امام میخواهد که قصد تو و سلطنت تو کند و از تو یاغی شود پس
ربیع را بطلب فرستاد و امام را حاضر گردانید بعد از آن گفت که تو میخواهی که قصد هلاک من کنی خدا
[illegible] مرا هلاک کند اگر [illegible] حضرت امام فرمود که این سخن کذب و دروغ گفته‌اند و آنچه از [illegible]

حاضر کردند امام فرمود که تو سوگند میخوری که آنچه گفته راست گفت بلی حضرت امام سوگند داد او را
و گفت بگو برئت من حول الله وقوته والتجأت من حولی وقوتی یعنی بیزار باشم از حول و قوت
خدا و ملتجی بحول و قوت خود باشم که اینچنین است و آن شخص سوگند بخورد و در زمان بیفتاد و هلاک شد
و پای او کشیدند و از مجلس بیرون بردند ربیع میگوید که چون آنحضرت را نزد دوانقی بردم دیدم
که لبهای امام علیه السلام متحرک میشد غضب دوانقی ساکن میشد بعد از آنکه امام علیه السلام بیرون رفت و
از او پرسیدم که چه میگفتی در زیر لب فرمود که دعای جد خود امام حسین میخواندم که یا عدتی عند شدتی
و یا غوثی عند کربتی احرسنی بعینک التی لا تنام واکنفنی بکنفک الذی لا یرام

فصل

در ذکر وقایع زمان حضرت امام علیه السلام و شهادت او در سال صد و بیست و پنجم هشام بن عبد الملک مروان
بمرد و مملکت بولید بن یزید بن عبد الملک برد و در جمادی الاخری در سال صد و بیست و ششم او را
آوردند و یزید پسرش بجای او نشاندند و در ذی الحجه همان سال بمرد و بعد از آن ابراهیم بن ولید
سه ماه سلطنت کرد پس مروان حمار خروج کرد و ابراهیم خود را عزل کرد و در سال صد و بیست و هفتم
با مروان حمار بیعت کردند و در رمضان صد و بیست و نهم ابو مسلم مروزی خروج کرد و در ذی
سال صد و سی و دوم مروان از انتقال و دولت بنی امیه را استیصال کرد و سلطنت بسفاح داد در ماه ذی
الحجه سال صد و سی و ششم بمرد و برادرش ابو جعفر دوانقی بجای او بنشست و در سال صد و سی و
هفتم ابو مسلم را بکشت و در سال صد و چهل و پنج در ماه [illegible] شهر بغداد را بنا کرد و حضرت امام بدست دوانقی
شهید شد و مدت عمر گرامی او شصت و پنج سال بوده و قبر مطهرش در بقیع است نزد پدر بزرگوارش
و ختم نامدار و وهب بن منبه و زهری و مالک بن دینار و سدی و کلبی و رابعه و اعمش و عاصم در زمان
امامت آنحضرت وفات کردند

باب سی و پنجم

در قصه گوهر دریای حلم و
مکارم امام ابراهیم موسی الکاظم علیه السلام و در دو فصل است **فصل اول** در ذکر ولادت
و نسب و اولاد آنحضرت او امام هفتم است از ائمه اثنا عشر مولود مسعودش در مدینه بوده در روز
یکشنبه نهم ماه صفر در سال صد و بیست و هشتم از هجرت و کنیتش ابو ابراهیم و ابو الحسن و ابو علی و لقبش
کاظم و العبد الصالح است و پدرش امام جعفر صادق است علیه السلام و ابراهیم و عباس و قاسم و اسمعیل
و جعفر و هارون و حسن و احمد و محمد و حمزه و عبد الله و اسحق و عبید الله و زید و حسین
و فضل و سلیمان و فاطمه کبری و فاطمه صغری و رقیه و حکیمه و رقیه صغری و ام ابیها و ام
و ام جعفر و لبابه و زینب و خدیجه و علیه و آمنه و حسنه و بریهه و عایشه و ام سلمه و

و مادرش ام ولد بوده حمیده نام ...

فصل دوم

در مناقب آنحضرت و بعضی از احوال او مرویست از شقیق بلخی که در
سال صد و چهل و نهم بحج میرفتم و چون بقادسیه رسیدم در میان حاجیان مردی صوف پوش دیدم که
نشسته است با خود گفتم که این جوان صوفی است که میخواهد که معاش خود از اهل قافله بگذراند
نزدیک او رسیدم فرمود یا شقیق اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم پس مرا بگذاشت
و برفت و هرچند رفتم باو نرسیدم آنجوان را دیدم در سر چاهی ایستاده و دولچه در دست داشت و میخواست
که آب بکشد ناگاه دولچه از دستش بیفتاد در چاه پس روی سوی آسمان کرد و گفت یا سیدی مرا بجز
تو دیگری نیست در حال آب چاه را دیدم که بالا آمد تا لب چاه و دولچه بر روی آب افتاده
بود دست مبارک دراز کرد و دولچه را برداشت و وضو ساخت و چهار رکعت نماز بگذارد و بعد
از آن پاره ریگ برداشت و در دولچه ریخت و میجنبانید و تناول میفرمود من رفتم و سلام کردم جواب
سلام باز داد پس گفتم پاره از آنچه خدای تعالی بتو ارزانی داشته بمن شفقت فرمای دولچه را بمن داد
چون نگاه کردم قند و سویق بود و هرگز بعمر خود چیزی از آن لذیذتر و خوشبوی تر نخورده بودم
چند روز سیر بودم و احتیاج بهیچ نداشتم و بعد از آن غایب شد از چشم من و دیگر او را ندیدم
تا بمکه رسیدم نیم شبی در مکه او را دیدم که نماز میگذارد و گریه و زاری مینمود تا صبح طلوع کرد پس نماز
صبح گذارد و هفت نوبت طواف کرد و بیرون رفت من در عقب او رفتم مردم را دیدم که گرد
او بر آمده بودند و غلامان و حاشیه بسیار داشتند از کسی پرسیدم که این کیست گفت حضرت امام
موسی پسر امام جعفر صادق علیه السلام و مناقب و کرامات و خوارق عادات هر یک از ائمه انام
از حد و حصر بیرون است بنابرین اندکی اختصار کرده میشود

فصل سیم

در ذکر وقایع امام علیه السلام و شهادت آن سرور دین در شب پنجشنبه بیست و ششم ذی الحجه صد و پنجاه و
ششم و در سال صد و پنجاه و هشتم ابو جعفر دوانقی بعذاب الهی ملاقی شد و محمد بن عبد الله که او را مهدی
گفتند بجای او نشست و ده سال حکومت کرد و او حضرت امام را ببغداد طلبید و حبس کرد و شب در خواب
امیر المؤمنین علیا علیه السلام با او میگفت فهل عسیتم ان تولیتم ان تفسدوا فی الارض و تقطعوا ارحامکم چون
از خواب در آمد در آن شب امام را طلب کرد و انواع تعظیم بجای آورد و گفت اگر خاطر خواهد بمدینه
رو نزد اهل خود و اگر خواهی اینجا باش امام رغبت بمدینه فرمود و مهدی سه هزار دینار طلا بحضرت
امام داد و روانه گردانید و این مهدی در شب پنجشنبه بیست و هشتم محرم در سال صد و شصت و نهم از هجرت برد
[illegible] وفات کرد و برادرش هارون الرشید [illegible]

بر تخت نشست و چون سلطنت بهارون الرشید مقرر شد فرستاد و آنحضرت را بگرفت و حبس کرد و نزد
عیسی بن جعفر بود و بواسطهٔ او رعایت امام میکرد هارون بی سرانجام امام را از وی بستد و نزد فضل بن
الربیع محبوس کرد و بعد از آن نزد فضل بن یحیی امام را محبوس ساخت و باز از وی بستد و بدست
سندی بن شاهک داد و او را حبس کرد و بعد از مدتی یحیی بن خالد را بفرستاد به بغداد و سندی
بن شاهک را طلب کرد و امر کرد او را تا حضرت امام را زهر داد پس آن ملعون خرمای زهر آلود
بآنحضرت داد و امام را شهید گردانید که زهر در حلقش کرده اند در بیست و پنجم در رجب سنه ثلث
و ثمانین و مایه بعد از آن حضرت امام را بر سر جسر بغداد نهادند و خلق را اندر کردند تا ببینند
که امام وفات کرده است و هیچ اثر جراحتی ندارد و آنحضرت را در باب التبن در مقابر قریش دفن
کردند و مدت عمرش پنجاه و پنج سال بوده

باب سی و هشتم در قصهٔ [illegible] ابی الحسن

ائمهٔ هدی ابی الحسن علی بن موسی الرضا علیهما السلام و در دو فصل است

فصل اول

در ولادت و نسب و اولاد آنحضرت ولادت باسعادتش در مدینه بوده در یازدهم ذی قعده در
سال صد و چهل و هشتم از هجرت و کنیتش ابو الحسن و لقبش رضا و صابر و رضی و وفی است و پدرش
امام موسی کاظم است و مادرش ام البنین است و اولاد آنحضرت شش بوده امام محمد تقی و حسن
و جعفر و ابرهیم و حسین و عایشه

فصل دوم

در مناقب و بعضی از احوال آنحضرت
نقلست که آنحضرت هرگاه بخانهٔ مامون میرفت مقربان او پیش می آمدند و بر امام سلام میکردند
و دامن سراپرده برمیداشتند تا امام به اندرون میرفت یکبار آن جماعت باهم اتفاق کردند
که بر ما چه لازم است که مرتکب این امر شویم هر وقت که او بیاید خود دامن پرده بردارد و به اندرون
رود و این نوبت که آنحضرت خواست که برود بمامون بخانهٔ او رود آن مردم بعادت هر روز
پیش آمدند و سلام کردند اما وقتی که آنحضرت خواست که به اندرون سراپرده رود مبادرت
برفع پرده نکردند حق سبحانه و تعالی در آن وقت بادی بفرستاد و دامن آن پرده را برداشت و امام
به اندرون رفت و بعد از آن باد ساکن شد و چون بیرون میرفت همان باد دامن پرده را برداشت
تا آنحضرت بیرون آمد آن جماعت که این حالت را مشاهده کردند دیگر باره شرایط خدمت را
بتقدیم میرسانیدند و میگفتند اگر او را پیش حق تعالی قدر و منزلت نمی بود بادی که مسخر حضرت
سلیمان علیه السلام ساخته بود مسخر او نمی ساخت آورده اند که چون مدتی میان حضرت امام و مامون
[illegible] امامت نماز کند و هرچند آنحضرت [illegible] روز عیدی از آنحضرت

[illegible] بگذارد و خطبه بخواند و امامت نماز کند و هرچند آنحضرت عذر فرمود او ابرام زیاده نمود امام قبول
فرمود بآنکه بطریقهٔ رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بیرون خرامد و مامون امر کرد که علی الصباح
اهل شهر بخانهٔ امام روند و چون آفتاب برآمد امام علیه السلام غسل فرمود و جامهٔ کرباسی در پوشید
و عمامه بربست و طیلسان بر سر افکند و جمیع خدام را باین طریق امر فرمود و پیاده متوجه
مصلی شد آن از در خانه بیرون فرمود تکبیر مشغول شد و خلق یکبار در تکبیر آمدند چنانچه گویا
زمین متزلزل شد و فغان از مردم برآمد جمعی شیاطین چون این مشاهده کردند نزد مامون
رفتند و گفتند که اگر امام بدین دستور بمصلی رود خلق رو بوی کنند و قصد تو کنند و دولت از خاندان
بنی عباس بیرون رود و سعی بسیار نمودند در افساد و تا مامون کسی بفرستاد و امام را باز گردانید و عذر خواست
و گفت کما برحمت انداختیم و آن روز نماز منعقد نگردید پس حضرت امام دانست که قصه مشکلست و فرمود
ان الحکم الا لله و بعد از چند روز آنحضرت را بزهر شهید کردند و مامون بعد از آن لباس سیاه [illegible]
[illegible] شهید و ترک لباس سبز علوی نمود و الله اعلم

فصل سیم

در ذکر وفات
زمان آنحضرت علیه السلام و کیفیت شهادت او در جمادی الاخری در سال صد و نود و سیم هارون
الرشید بمرد و ملک بامین پسرش بر دو امین در سال صد و نود و هشتم هلاک شد و سلطنت بر مامون
مقرر گشت و مامون در سال دویست و یک دختر خود را که ام حبیب یا زینب بوده در نکاح
امام در آورد و آنحضرت را ولیعهد خود ساخت و در روز پنجشنبه در سال دویست و دوم
امر کرد عباس پسر خود را با امام بیعت کرد و جامه و عمامهٔ سبز ترتیب نمود و ترک لباس عباسی کرد
و از جملهٔ آنکسانی که در زمان آنحضرت وفات کردند فضیل عیاض در سال صد و هشتاد و [illegible]
وفات کرد و در سال صد و هشتاد و نهم کسایی وفات نمود و در سال صد و چهارم شقیق بلخی [illegible]
وفات کردند و در سال دویستم معروف کرخی وفات کرد مرویست از ابی الصلت که آنحضرت
فرموده بود مرا که در محلی که اکنون مشهد مطهر آنحضرت است قبری کنم و فرموده بود که چون قبر بکنی
اندرون قبر نمناک خواهد بود باید که بگویی آنچه من ترا تعلیم کنم چون بگویی آب برآید چندانکه لحد پر
شود و ماهیهای کوچک در آن بود پس ماهی بزرگی پیدا شود و آن ماهیها را فرو برد و ناپدید
شود می باید که آنچه من ترا آموزانم بخوانی که در حال تمامی آن آب فرو رود بعد از آن چون
وقت وفات آنحضرت نزدیک شد امر فرمود مرا که درهای خانه را ببندم پس درها را بستم و آنحضرت
در فراش خوابیده بود ناگاه جوانی درآمد که بسیار با آنحضرت شبیه بود من گفتم که چون درآمدی بخانه حال

[illegible] است فرمود که [illegible] که مرا یک زمان از مدینه بدینجا آورد و مرا از درین خانه در آ [illegible]
که تو کیستی فرمود که منم محمد بن علی الرضا چون حضرت امام او را بدید برجست او را در کنار گرفت و بجای [illegible]
او را بوسه داد و بنشاند و او را بر سینه خود خوابانید و زبان با او بپیچید و گفتی بر لبهای امام [illegible]
میشد و امام محمد تقی علیه السلام آنرا می مالید پس دست در اندرون جامه کرد و مرغی مانند گنجشکی [illegible]
آورد و امام محمد تقی علیه السلام او را فرو برد بعد از آن چون آنحضرت بجوار رحمت حق پیوست [illegible]
من گفت برخیز و آب و تخت از خزانه بیرون آر من گفتم که در خزانه چیزی نیست [illegible] فرمود که [illegible]
من میگویم تو چنین کن چون من بخزانه رفتم تخت و آب را دیدم در زمان بیرون آوردم و
آنحضرت را غسل دادیم پس گفت که آنچه کفن و بوی خوش در آن است از خزانه بیرون آر [illegible]
من رفتم و آوردم و آنحضرت را در کفن پیچیدم نماز گزارد و فرمود که تابوت بیاور من گفتم [illegible]
[illegible] نجاری که تابوت بسازد فرمود که بخزانه رو که تابوت نهاده است من رفتم و تابوت [illegible]
آوردم و آنحضرت را در تابوت نهاد ناگاه تابوت را دیدم که از جای خویش برخاست و سقف
خانه شکافته شد و بیرون رفت من گفتم یا ابن رسول الله این زمان مأمون بیاید و امام را از ما طلب
کند فرمود که خاموش باش که باز میگردد یا ابا الصلت هیچ پیغمبری نباشد که وصی او بمیرد در مغرب
الا که جمع کند میان ارواح ایشان باز سقف خانه را دیدم که بشکافت و تابوت آنحضرت فرود
آمد پس آنحضرت را از تابوت بیرون آورد و در فراشش بخوابانید چنانکه گویا از غسل برو بوده
و امام محمد تقی علیه السلام غایب شد پس مأمون علیه اللعنه درآمد و بترتیب و تجهیز و تکفین مشغول
شد و محلی را بجهة قبر تعیین کرد من وصیت آنحضرت را با او گفتم گفت چنین کنید و چون قبر کندند
[illegible] عجایب که حضرت امام علیه السلام فرموده بود مشاهد شد یکی از ارکان دولت که این آثار [illegible]
[illegible] ملک شما بدست یکی از شما مأمون علیه اللعنه گفت که حضرت امام همیشه عجایب بما مینمود [illegible] در زمان
حیات و بعد را اوان وفات بعد از آن با من گفت که دعائی که ترا تعلیم کرد گفتم کردم [illegible]
[illegible] مبالغه کردم او باور نکرد و بفرمود تا مرا حبس کردند و من غمگین بودم و دعا میکردم که حق تعالی
مرا خلاصی دهد در زمان امام محمد تقی علیه السلام را دیدم که بیامد و بند را از پای من بگشاد و فرمود که بر
خیز و برو من برخاستم و روان شدم و مردم مرا میدیدند و اصلا نتوانستند که مانع شوند و هر چه
از مناقب آنحضرت که بر زبان مذکور است و از فضایل وی که در کتب بها مسطور است با معانی
ذات عالی او قطره ایست از دریای محیط و گویند بفرموده مأمون او را زهر دادند و شهید [illegible]

[illegible] شهادت یافت و قبرش در طوس است و مدت عمرش پنجاه و پنج سالی بوده والله اعلم بالصواب

[illegible] ۴۷ درقصه جلیس حضرت رحمانی انیس محبت صمدانی ابی جعفر
[illegible] محمد الثانی علیه السلام و در [illegible] فصولست **فصل اول** در ذکر ولادت و نسب
[illegible] و احوال آنحضرت او امام نهم است از ائمه اثنا عشر و ولادت مبارکش در مدینه بوده در ماه رمضان در
[illegible] و دو [illegible] از هجرت و کنیتش ابوجعفر بوده و لقبش قانع و مرتضی و هادی و تقی و جواد
[illegible] است پدرش علی بن موسی الرضا و مادرش سبیکه و اولاد امجادش چهار بوده امام علی نقی
[illegible] موسی و فاطمه و امامه **فصل دوم** در مناقب آنحضرت و بعضی از احوال او [illegible]
[illegible] اسمعیل هاشمی که روز عیدی بخدمت امام علیه السلام رفتم و از تنگی معاش شکایت کردم آنحضرت مصلی
[illegible] داشت و دست دراز کرد و از خاک سبیکه طلا بر داشت و بمن داد من ببازار بردم و کشیدم شانزده
[illegible] طلا بود نقلست از قاسم بن محسن که در میان مکه و مدینه اعرابی ضعیف از من سوالی کرد و نانی
[illegible] دم بادی سخت برخاست و دستار مرا برد ندانستم که کجا شد چون بخدمت امام علیه السلام
[illegible] ای قاسم در راه دستار ترا باد برگرفت بلی فرمود که ای غلام دستار او را بیار غلام برفت و
[illegible] دستار مرا بیاورد من گفتم یا ابن رسول الله چون این دستار مرا بیاورد و من گفتم یا ابن
[illegible] الله چون این دستار بخدمت تو رسید فرمود چون صدقه کردی بر اعرابی حق تعالی پسندید
[illegible] دستار ترا باز داد بدرستی که حق تعالی ضایع نمیکند مزد نیکوکاران مرویست از محمد بن میمون
[illegible] که در مکه معظمه در خدمت امام علی بن موسی الرضا بودم پیش از آنکه امام بخراسان برود [illegible]
[illegible] امام که میخواهم که بمدینه روم کتابتی بنویس بحضرت امام محمد تقی علیه السلام امام تبسمی کرد و کتابت بمن
[illegible] و در آن وقت من نابینا بودم چون بمدینه رسیدم امام خادمی را فرستاد مرا با نامه طلبید من رفتم
[illegible] نامه دادم نامه را داد و بخواند بعد از آن فرمود یا محمد حال چشم تو چیست گفتم یا ابن رسول
الله عارضه در چشم من پیدا شد و نور بصر مرا برد چنانچه می بینی پس مرا پیش طلبید و انگشت
[illegible] بر چشم کشید چشم بگشود و روی مبارک وی دیدم و صحت تمام روی نمود و دیگر مرض عود
[illegible] دست و پای امام را بوسیدم و از آنجا بیرون آمدم بینا **فصل سیم**
[illegible] در زمان آنحضرت و کیفیت شهادت او چون سن مبارک حضرت امام علیه السلام نه ساله
[illegible] مأمون [illegible] ام الفضل دختر خود را در نکاح آنحضرت درآورد و چون به بیست و یک سالگی
[illegible] مأمون بمرد و ملک بمعتصم رسید و معتصم او را [illegible] ام الفضل زن آنحضرت را پاره زهر در پاره انگور کرد

تا بعد از قضاء حاجت بآن اشتراک کرد و بآن شهید شد مرویست که چون اثر زهر با آنحضرت [illegible]
کرد زنش قصد او کرده بر وی نفرین کرد و فرمود ابتلاها الله بداء لا دواء له پس آن کلمه در فرج [illegible]
و بهره و کسانی که در زمان آنحضرت وفات یافته اند در سال دویست و چهارم شافعی [illegible]
وفات کرد و در سال دویست و هفتم واقدی وفات یافت و در سال دویست و چهار [illegible]
وفات کرد و مدت عمر آنحضرت بیست و پنج سال بوده و قبر المطهرش نزد قبر امام [illegible]
مقابر قریش است

باب [illegible] در قصهٔ بلبل گلشن سیادت و طوطی [illegible]

امام علی الرابع ابن ابی جعفر محمد التاسع علیهما الصلوة والسلام و در و فصولست

فصل در ولادت و نسب و اولاد آنحضرت او امام دهم است از ائمه اثنی عشر و ولادت با [illegible]
مدینه بوده در منتصف ذی حجه در سال دویست و دوازدهم از هجرت و کنیتش ابو الحسن [illegible]
و متوکل و نقی و مرتضی است پدر آنحضرت امام محمد تقی است و مادرش [illegible]
و اولادش پنج بوده امام حسن عسکری و حسین و محمد و جعفر و یک دختر

در مناقب آنحضرت و بعضی از احوال او مرویست از صالح بن سعید که من بخدمت [illegible]
شدم و امام در خان صعالیک بود گفتم که این بدبختان در همه امری میخواهند که اطفاء [illegible]
و اینان ترا تا مرتبه که ترا درین خان فرود آوردند آنحضرت فرمود ای پسر سعید تو [illegible]
بعد از ان بدست اشارت فرمود چون نظر کردم مرغزارهای خرم و تازه و جویهای [illegible]
روان و حور و ولدان دیدم چنانچه چشم من حیران شد امام علیه السلام فرمود که اینها [illegible]
با ما در خانهٔ صعالیک و بکروز در ان خان بود روایت کنند جماعتی از اهل اصفهان که [illegible]
بود در ان جا که او را عبد الرحمن میگفتند و دوستدار اهل بیت بود و اظهار تشیع مینمود [illegible]
امام علی النقی علیه السلام قایل بود گفتند چونست که تو بر خلاف اهل زمان خودی زیرا که [illegible]
فقیر بودم و مرا لسانی و جرأتی بود با بزرگان مردم اصفهان مرا از شهر اخراج کردند با جماعت [illegible]
و با بابا گاه متوکل رفتیم و روزی از روزها گفتند که امام علی نقی را حاضر میکنند بار [illegible]
که روی غضب کرده است ناگاه شخصی می آمد گفتم این چه کس است گفتند این آنکس است [illegible]
از روافض امام و خلیفه میدانند و خلیفه بر وی خشم گرفته و میخواهد که او را بقتل رساند [illegible]
مردی دیدم نورانی بر اسپی سوار می آمد و مردم از طرفین صف کشیده بودند و نظاره [illegible]
من او را دیدم محبتی از او بر دل من پیدا شد و با خود گفتم که الهی چه باشد که دفع شر متوکل از [illegible]

ساعت که این جوان یکی از امامانست و آنحضرت چشم مبارک بر یال اسب داشت و نظر بهیچ جانب
نمیگماشت و من پیوسته بجهت او دعا میکردم چون نزدیک من رسید روی توجه بجانب من کرد
و فرمود که حق سبحانه و تعالی دعای ترا مستجاب کرد و عمر و ولد و مال ترا زیاده کند من بر خود بلرزیدم
و حال بر من بگشت اصحاب گفتند که این چه حالست که تو داری گفتم خیرست و هیچ بعد از ان حال با ایشان
نگفتم و بعد از مدتی باز باصفهان رفتم حق سبحانه و تعالی در مال و منال بر من بگشود بمرتبه که هزار هزار درهم
در خانه داشتم سوای مال دیگر که در خارج خانه بود و حق سبحانه و تعالی مرا ده پسر داد همه از یکدیگر بهتر و اکنون
عمر من از هفتاد گذشته و بهشتاد نزدیک شده و من این همه را از برکت آنحضرت میدانم اگر
او را دوست ندارم و محبت او نورزم از حق ناشناسان باشم

فصل سیم در ذکر وقایع زمان امام علیه السلام و شهادت او در سال دویست و بیست و هفتم معتصم هلاک گشت
و پسرش واثق بجای او نشست و در سال دویست و سی و دوم واثق بمرد و ملک بمتوکل برادرش
رسید و آن ملعون در سال دویست و سی و سیوم قبر امام ابی عبد الله الحسین را خراب کرد و مردم را از
زیارت منع نمود و آب در ان صحرا انداخت و هرچند آن بی حیا زحمت کشید آب را جا [illegible]
آب روی آن دریای مکرمت و چون بنزدیکی آنجا رسید توقف کرد و پیش نرفت و آن را از جهت
آن حایر کربلا گویند پس متوکل را مرضی و جراحتی پیدا شد هرچند علاج میکردند صحت نمی یافت
و مادر متوکل ده هزار دینار نذر امام کرد که پسرش شفا یابد متوکل کسی را نزد امام فرستاد که شاید
علاجی یاد داشته فرماید پس آنحضرت علاجی فرمود و بدان عمل کرد صحت یافت و مادرش نذری که کرده
بود فرستاد پس جمعی غمازی آنحضرت کردند که مال و سلاح بسیار جمع کرده و قصد تو دارد متوکل
کسی را بمدینه فرستاد و امام را بعسکر آورد و آنحضرت را روز اول در خان صعالیک فرود
آوردند و بعد از ان خانه بجهت امام تعیین کردند و بدانجا نقل فرمود و بقیهٔ عمر در ان جا بود و
در سال دویست و چهل و هشتم فوت شد و پسرش منتصر بجای او قرار یافت و غلامانش در سال
دویست و پنجاه و دوم او را از ملک اخراج کردند و معتز را والی کردند و آن پلید ملعون حضرت
امام را زهر داد و شهید کرد و از جملهٔ آنان که در زمان آنحضرت وفات یافته در سال دویست و [illegible]
ابو عمرو مصری بوده و در سال دویست و بیست و هفتم بشر حافی و در سال دویست و چهل و یکم احمد حنبل
و در سال دویست و چهل و دوم یحیی بن اکثم و در سال دویست و چهل و پنجم ذوالنون مصری
و مدت عمر آنحضرت چهل و یک سال و چند ماه بوده و در سرّ من رای که بسامره و عسکر مشهور است

و آن موضعیست که معتصم بنا کرده و چون تمام شده با تمام عسکر خود بدانجا رفته و بدین واسطه باین
اسم مشهور شده

در قصه مرکز دایره سروری حضرت
امام حسن عسکری علیه السلام و در و فصول است **فصل اول** در ذکر ولادت
و نسب و اولاد آنحضرت او امام یازدهم است از ائمه اثنی عشر و ولادت شریفش در مدینه واقع
شده در ماه ربیع الآخر در سال دویست و سی و دوم از هجرت و لقبش خالص و عسکری و سراج و [illegible]
و هادی است و کنیتش ابو محمد و پدرش امام علی نقی است و مادرش سوسن و او را یک فرزند
بوده که آن محمد مهدی است علیه السلام

فصل دوم در مناقب آنحضرت و بعضی از احوال
او منقولست که کسی بوی رقعه نوشت و در آنجا مسئله از و پرسید و میخواست که از تب ربع نیز سوال
کند آنرا فراموش کرده چون رقعه بامام رسید در جواب رقعه نوشت مسئله تو اینست و میخواستی
که از تب ربع نیز سوال کنی فراموش کردی این آیت را که قلنا یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم بر
کاغذ نویس و از گردن او بیاویز چون چنین کرد او شفا یافت و مرویست از جعفر جرجانی گفت که
[illegible] من و جماعتی از اهل جرجان مالی چند بمن داده بودند که در سامره بخدمت آنحضرت برم چون [illegible]
[illegible] امام مشرف شدم خواستم که بپرسم که آن اموال تسلیم که نمایم آنحضرت پیش از سوال من فرمود که آن
[illegible] را بمبارک خادم ده پس تسلیم نمودم و سلام اهل جرجان بامام رسانیدم آنحضرت فرمود که او مرد
[illegible] صد و نود روز دیگر تو به جرجان میروی و بار مبارکی و بصحت و سلامت بجرجان میرسی در [illegible]
روز جمعه سیوم ربیع الآخر چون بروی ایشان از من گوی که [illegible] من بدانجا خواهم آمد
جعفر گوید که همان روز که آنحضرت فرموده بود بجرجان رسیدم و اموال گفتم و ایشان را [illegible]
دادم که آنحضرت علیه السلام وعده فرموده که هم امروز بجرجان آمده بکرم خود مشرف فرماید و خلق [illegible]
نماز پیشین و پسین بگزاردند در خانه من جمع شدند ناگاه دیدیم که آنحضرت درآمد و سلام کرد و [illegible]
[illegible] من وعده کرده بودم با جعفر که امروز بدیدن شما آیم با یاران چون نماز پیشین و پسین گزاردم [illegible]
سامره متوجه اینجا شدم و بعهد خود وفا نمودم هر حاجتی و مهمی که دارید عرض کنید و اول کسی که عرض
حاجت نمود نضر بن جابر گفت یا امام چشم پسرم نابینا شده التماس دارم که دعا فرمایی تا حق [illegible]
[illegible] او را باز دهد امام علیه السلام فرمود که او را بیاور پس دست مبارک بر چشم او مالید در حال بینا شد و بعد
از آن هر یک حاجات عرض میکردند و التماس ایشان مبذول میفرمود تا همه را با نجاح مقرون گردانید
و دعا کرد از برای ایشان و همان روز بازگشت

فصل پنجم در ذکر و تاریخ زمان امام [illegible]

[illegible] علیه السلام و شهادت او در رمضان سال دویست و پنجاه و پنجم معتز بسلک بدرک رسید و معتمد
بجای او نشست و یازده ماه سلطنت کرد و بعد از آن ملک بر معتمد برادر معتز قرار گرفت و آن بد
[illegible] که حضرت امام را زهر دادند و شهید ساختند و در سال دویست و هشتاد و نهم معتمد بجهنم پیوست و از
[illegible] سالی که در زمان امام متوفی شده اند در سال دویست و پنجاه و پنجم داری بوده و در سال دویست و [illegible]
[illegible] بخاری و در سال دویست و پنجاه و دوم سری سقطی و در سال دویست و پنجاه و هشتم یحیی بن معاذ
رازی و در سال دویست و شصت و یکم ابو یزید بسطامی وفات کرد و شهادت آنحضرت در ماه ربیع
[illegible] در سال دویست و شصتم از هجرت بوده و مدت عمر گرامی ایشان بیست و هشت سال بوده و مرقد
نورش در سامره است نزد امام علی نقی علیه السلام

در [illegible] منبع الطاف بی پایان و مجمع مکارم و احسان حضرت خلیفة الرحمن امام محمد المهدی [illegible]
الزمان و در و فصول است **فصل اول** در ولادت و نسب و القاب و کنیت آنحضرت
امام دوازدهم است از ائمه اثنی عشر و ولادت با سعادتش در شب نیمه شعبان سال دویست و پنجاه و [illegible]
[illegible] از هجرت در وقت شهادت پدر بزرگوارش پنج ساله بود و پدرش امام حسن عسکری است
و مادرش نرجس نام و کنیتش ابو القاسم و لقبش الحجة القائم است و مرویست که نرجس دختر قیصر روم [illegible]
[illegible] در خواب دیده که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و امیر المؤمنین علی و فاطمه زهرا علیها
الصلوة و السلام او را به امام حسن عسکری نکاح میکردند چون بیدار شد آن خواب را بکسی نگفت
و او را از نصرانیت منع کرد و باسلام ترغیب نمود پس نرجس [illegible] تا نقاش آوردند و صورت
امام را بتقریر او بر صفحه نقش کرده و با خود میداشت تا روزی پدرش عزم جنگ اهل اسلام کرد
[illegible] نرجس التماس نمود تا او را با خود ببرد چون با مسلمانان مقاتله نمود نرجس بخفیه سلاح پوشید و خود
را بطرف اهل اسلام انداخت و اسیرش کردند چون جنگ آخر شد و مسلمانان بازگشتند نرجس
هر چند مدعای خود طلبید نمی یافت و بعد [illegible] خواست تا او را [illegible]
[illegible] که عرض بیکرد رضا نمیداد و میگفت [illegible] حضرت رسول صلی الله علیه و آله
در خواب دید که ای حسن حلال خود را از میان ایشان بیرون آور آنحضرت چون متوجه [illegible]
[illegible] ساخت و دست در دامن آنحضرت زد و امام علیه السلام او را بخرید و حضرت [illegible] مهدی
علیه السلام از و متولد شد و نرجس نزد امام حسن عسکری مدفونست
[illegible] روزی نزد امام حسن عسکری علیه السلام رفتم فرمود که [illegible]

نزد ما باشی که حضرت کردگار خلف را اظهار خواهد فرمود گفتم یا امام اثر حمل ظاهر نیست و
هیچ علامت حمل امام فرمود که ای عمه بدرستی که مثل نرجس مثل مادر موسی است که حمل او ظاهر
وقت ولادت حکیمه گوید که شب در آنجا بودم چون نصف شب شد من و نرجس
گذاردیم آخر مرا در خاطر گذشت که صبح نزدیک شد و آنچه امام فرمود ظاهر نشد آن
قبیل کمین پس نرجس را دیدم که بلرزه درآمد او را بسینه خود باز گرفتم و قل هو الله احد و انا انزلناه و آیة
الکرسی میخواندم و حضرت خلف نیز در شکم نرجس میخواند ناگاه خانه روشن شد
آنحضرت را دیدم در غایت لطافت و پاکی که در سجده بود چون او را برداشتم امام حسن ع
آواز کرد که ای عمه بیاور پسر مرا چون او را نزد امام علیه السلم بردم او را بر ران مبارک خود نشاند
و زبان در دهان او کرد و گفت گویا شو ای پسر من باذن خدای ذو المنن در حال بزبان فصیح
اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا
فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین و نمکن لهم فی الارض و نری فرعون و هامان و
جنودهما منهم ما کانوا یحذرون و صلی الله علی محمد المصطفی و علی المرتضی و فاطمة الزهراء و الحسن و الحسین و علی
و محمد بن علی و جعفر بن محمد و علی بن موسی و محمد بن علی و علی بن محمد و الحسن بن علی
مرغان را دیدم که در گرد او در آمدند امام علیه السلام یکی از مرغانرا طلبید فرمود و گفت نگاه دار او را
تا خدای تعالی رسد من گفتم این مرغان چیستند گفت که این مرغ جبرئیل است و این مرغان دیگر
ملائکه رحمت اند بعد ازان فرمود ای عمه بازده این طفل را بمادرش بازده کی تقر عینها و لا تحزن
و لتعلم ان وعد الله حق و لکن اکثر الناس لا یعلمون من او را بردم و بمادر او دادم و آنحضرت
را در خانه پنهان نگاه میداشتند چنانچه هیچکس بدان واقف نشد روایت میکنند از جابر بن عبد الله
انصاری رضی الله عنه که او گفت چون آیت یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول
و اولی الامر منکم نازل شد من سوال کردم که یا رسول الله میشناسیم خدای و رسول را
اولی الامر چه کسانند که خدای تعالی متابعت ایشانرا باطاعت خود مقرون ساخته حضرت رسول
صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که ایشان خلفای من اند بعد از من ای جابر ایشان ائمه هدی اند
اول ایشان علی بن ابی طالب است و بعد از و حسن و بعد از و حسین و بعد از و علی بن حسین
و بعد از و محمد بن علی که معروفست در توریة به باقر و زود باشد که دریابی تو او را ای جابر [illegible]

بن موسی و بعد از و محمد بن علی و بعد از و علی بن محمد و بعد از و حسن بن علی و بعد از و
او همنام و هم کنیت منست حجة الله فی ارضه و بقیته فی عباده محمد بن علی و او آنکسی است که فتح خواهد کرد خدای
تعالی بر دستهای او مشارق و مغارب زمین را و او آنکسی است که غایب خواهد شد از شیعه
و دوستان خود آنقدر غیبت که در آن مدت راسخ و ثابت نشود بر قول امامت او مگر کسی که خالص
گردانیده باشد خدای تعالی دل او را از برای ایمان جابر میگوید من گفتم یا رسول الله آیا شیعه او
را از و هیچ نفعی باشد در زمان غیبت او آنحضرت فرمود بلی بحق آن خدایی که مرا فرستاده
است بنبوت که ایشان هر آینه روشنی یابند از نور او و نفع یابند بولایت او در غیبت او همچون انتفاع
مردم با آفتاب گاهی که ابر حایل باشد ای جابر آنچه گفتم از مکنون سر خدای و مخزون علم الله است باید که
پنهان داری آنرا از غیر اهل آن

فصل پنجم در ذکر وقایع زمان امام علیه السلم و علامات

ظهور او مرویست که معتضد شخصی را بسامره فرستاد و گفت که خانه امام را بکنید و هر که ببینید در آنجا
سرش بیاورید چون رفتند و خانه بکندند در آنجا سردابی یافتند پر آب و حصیری بر روی آب افتاده
و جوانی چون آفتاب بر روی حصیر ایستاده و نماز میگذارد و هیچ یک از ایشان التفات نمیکرد
یکی از ایشان قدم پیش نهاد که برود در آب افتاد و مضطرب گشت تا دستش گرفتند و بیرون آوردند
و ساعتی بیخود بود مردی دیگر قدم نهاد همچنین در آب افتاد و نزدیک بود تا هلاک شود او را بیرون
آوردند و از هوش رفته بود پس آن جماعت توبه کردند و عذر خواستند و باز گشتند و این خبر
بمعتضد رسید او گفت این خبر پنهان دارید و هیچ کس افشای این سر نکنید و مدت عمر آنحضرت
خدای تعالی میداند و از چشم غایبست از جهة عدم ناصر و معاون و چون بدلایل ثابت شده که
امام معصوم مفترض الطاعة خالی نمیتواند بود و ناچار باشد از امامی و معصوم مفترض الطاعة غیر او موجود
نیست در بقا و ثبات او ممتنع نیست بدلیل بقا و ثبات عیسی و خضر و الیاس علیهم السلم که متفق اند
در بقاء ایشان و بقاء ابلیس و دجال که از مردودان بارگاه صمدیت بقاء او ممتنع نباشد و چون اراده حق
باشد ظاهر خواهد شد و آنحضرت زنده و باقیست و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود
لو لم یبق من الدنیا الا یوم واحد لطول الله تعالی ذلک الیوم حتی یخرج رجل من ولدی اسمه اسمی
و کنیته کنیتی یملأ الارض قسطا و عدلا کما ملئت ظلما و جورا یعنی اگر باقی نماند از دنیا مگر یک روز
هر آینه حضرت عزت دراز گرداند آن روز را تا بیرون آید مردی از اولاد من که هم نام و هم کنیت من باشد و پر
گرداند عالم را از داد و عدل همچنانکه بوده باشد از ظلم و جور آورده اند که بعضی از علامات ظهور آنحضرت آنست

… ستاره در جانب مشرق طالع شود که چون ماه روشن شود …
در آسمان که آفاق را گیرد و آتشی پیدا شود در طرف مشرق که سه روز یا هفت روز بماند و اهل عراق
خود را بقتل آرند و شام خراب شود و بعد از آن بیست و چهار نوبت باران …
در ماه جمادی الاخری و ده روز رجب بارانی ببارد که خلق مثل آن ندیده باشند و در ماه …
ندا کند از آسمان که بدانید و آگاه باشید که حق با علی است و شیعه او و حضرت امام در روز شنبه که
عاشور باشد در سال وتر ظهور کند و پانصد کس را از قریش بنشاند و گردن زند و دیگر بار پانصد کس دیگر
را گردن زند همچنین تا شش نوبت و بنیان کند و مسجد الحرام را بکعبه باساس اول بنا فرماید و چهار
مسجد را در کوفه خراب کند و در پشت کوفه مسجدی اندازد که آن هزار در باشد و متصل شود
خانهای کوفه بکربلا و خانها و ناودانها که بجانب راهها اخراج کرده باشند خراب کند و مخصوصا قرآن
را بر مردم بازا تعلیم قرآن نماید و آموختن آن بر حافظان مشکل … و حق سبحانه و تعالی
هفت کس را زنده گرداند تا انصار او باشند پانزده از آنها که حق جل و علا در شان ایشان فرموده
و من قوم موسى امة يهدون بالحق وبه يعدلون و هفت کس اصحاب کهف و یوشع بن …
و سلمان فارسی و ابو دجانه انصاری و مقداد و مالک اشتر و مدت ظهور خلافت امام علیه السلام
هفت سال باشد که هر سال بمنزله ده سال باشد و بروایتی هفت سال و بروایتی نه سال …
سلطنت قیام نماید و خلق را براه حق دعوت کند و اسلام تمام خود برسد تا بجای که اهل …
در عالم نماند و در آن مدت آسمان و ابر هر باران نافع که داشته باشند ببارد و زمین هر نبات
و گیاه و برکات که در آن باشد بیرون آورد و تمام گنجهای زمین ظاهر شود و تمنا کنند که …
روزگار که هیچ کس مثل آن نعمت ندیده باشد و زندگان تمنا کنند که کاشکی مردگان از این …
بهره میشدند … این روزگار می یافتند و حضرت عیسی علیه السلام از آسمان فرود آید و حضرت
مهدی علیه السلام امامت نماز کند و روح الله بخلیفة الله اقتدا نماید و تمامی اهل کتاب را …
گرداند و صلیب را بشکنند و جزیه را وضع کند و خلق در ظل حمایت ایشان در آسایش
بوده با عمر دراز بی مرض و مغفرت و رحمتی بیاسایند و … باشد او را هزار فرزند …
حق تعالی شفقت فرماید با دین کامل و نعمت شامل عیش نمایند رزقنا الله تعالى من عظيم نوال
… من المقربين بلقائه و وصاله والحمد لله تعالى على افضاله واكماله والصلوة والسلام على سيدنا …

… المرسلين والائمة المعصومين وما ذكر في هذا الكتاب قل من الفقاير والك …
… المنسوبة الى آدم الاول وسند الاصفياء علي المرتضى المجتبي المزكي المعلى
… العلي العلي لك الحمد يا ذا الجود والمجد والعلى تباركت تعطي من …
… مر ترا ست سپاس ای خداوندی که بزرگی و بلندی …
… و بستانی … الهي ان جلت وجمت خطيئتي فعفوك عن ذنبي اجل واوسع
… معبود من اگر بزرگ شد و بسیار گشت گناه من پس عفو تو از گناه من بزرگتر و فراختر است الهي
… نفسي سؤلها فها انا في روض الندامة ارتع ای معبود من هر آینه اگر دادم نفس …
… و خواهش او را اینک من در مرغزار پشیمانی می چرم ترى حالي وفقري وفاقتي
… مناجاتي الخفية تسمع ای معبود من می بینی حال مرا و درویشی مرا و حاجت و تو مناجات …
… الهي فلا تقطع رجائي ولا تزغ فؤادي فلي في جودك مطمع ای معبود …
… ان دل مرا که در وان شدن جود و بخشش تو طمع است الهي اجرني من عذابك …
… ذليل خائف لك اخضع ای معبود من زینهار ده مرا از عذاب خود … که من …
… پسندیده ام … الهي فانسني تلقين حجتي اذا كان لي في القبر مثوى ومضجع
… معبود من … تلقین حجت من … که باشد در گور جای اقامت و جای نهاد …
… في الف حجة فحبل رجائي منك لا يتقطع ای معبود من هر آینه اگر عذاب کنی مرا …
… امید من از تو بریده نمیشود الهي اذقني طعم عفوك يوم لا بنون ولا مال …
… مرا لذت عفو خود در روزی که نه پسران و نه مال … سود رساند الهي اذا لم …
… تضيع ای معبود من چون نگاه نداری مرا …
… لم عن غيره يحسن فمن المسيء بالهوى يتمتع
… چون … از تو نیکو … بدکاری که بهوا و هوس برخوردار میشود …
… في طلب التقى … ای معبود من هر آینه اگر تقصیر کردم در طلب …
… الهي بدت الطود واعتك …
… گناهان من … ای معبود گناهان من … و عفو تو از گناه من بزرگ …

الهی یحیی ذکر طولک لوعتی · وذکر الخطایا العین منی تدمع · ای معبود من [illegible]

تو سوزش مرا و یاد گناهان چشم را از من اشکبار میگرداند · الهی اقلنی عثرتی وامح حوبتی

فانی مقر خایف متضرع · ای معبود من عفو کن بر در آمدن مرا و محو کن گناه مرا چه بدرستی که من

معترف بگناهانم ترسنده زاری کننده ام · الهی انلنی منک روحا وراحة · فلست سوی ابواب

فضلک اقرع · ای معبود من بده مرا از خود راحتی و رحمتی چه نیستم من کوبنده غیر درهای احسان تو کریم

الهی لئن اقصیتنی او اهنتنی · فمن ذا الذی ارجو ومن ذا اشفع · ای معبود من

اگر دور گردانی مرا پس کیست آنکه امید داشته باشم باو و کیست آنکس که پذیرفته شود شفاعت او

الهی لئن خیبتنی او طردتنی · فما حیلتی یا رب ام کیف اصنع · ای معبود من مرا اگر نومید کنی

مرا یا برانی از درگاه خود مرا چه است چاره من ای پروردگار یا چگونه کنم · الهی حلیف الحب باللیل ساهر

یناجی ویدعو والمغفل یهجع · ای معبود من هم عهد دوستی در شب بیدار است راز میگوید و دعا میکند

و منسوب بغفلت خواب خوش میزند · وکلهم یرجو نوالک راجیا · لرحمتک العظمی وفی

الخلد یطمع · و همه ایشان از جود و عطای امید دارند عطا و ترا امید دارند و رحمت بزرگ ترا و در بهشت

جاودانی طمع میکنند · الهی یمنینی رجایی سلامة · وقبح خطیئاتی علی یشنع · ای معبود

من آرزو میکند امید من بپرهیزکاری سلامت را و زشتی گناهان تشنیع میزند بر من · الهی فان

تعفو فعفوک منقذی · والا فبالذنب المدمر اصرع · ای معبود من پس اگر بیامرزی پس

عفو تو رهاننده منست و اگر نه پس گناه هلاک کننده افکنده شوم · الهی بحق الهاشمی وآله

وحرمة ابراهیم خلک اضرع · ای معبود من بحق پیغمبر هاشمی و آل او و حرمت نیکان که ایشان [illegible] و تنا

الهی فانشرنی علی دین احمد · منیبا تقیا قانتا لک اخضع · ای معبود من [illegible]

زنده کن مرا بر دین احمد بازگردنده پرهیزکار فرمانبردار که مر ترا فروتنم · ولا تحرمنی یا الهی و

سیدی · شفاعته الکبری فذاک المشفع · و محروم مکن مرا ای معبود من [illegible]

او که بزرگترست چه اوست پذیرفته شفاعت · وصل علیهم ما دعاک موحد · [illegible]

اخیار ببابک رکع · و درود فرست بر او مادام که [illegible] یکتا داننده [illegible]

تو راکعانند · تمام شد مناجات [illegible] رضی الله تعالی [illegible]

مضمون است غریبانه پر و درمتقیان است و پر دفتر صالحان امید که حضرت غفار قلم

عفو بر گناه هر گناهکار کشد

از جرم و گناه دیده ام چیحون است · و ز حال تباه سینه ام پر خون است · گر زانکه نبخشیم بالطف عجبی

چون عفو تو از گناه من افزون است

تم بجمع الهدی بعون الله العلی

[illegible] من شهر ربیع

الاول [illegible] ثمان [illegible]

[illegible]

تم بقلم العبد الفقیر الراجی الی رحمة ربه و غفرانه

[illegible] بن امیر حیدر المشهور

[illegible] غفر الله

[illegible] والدیه [illegible]

[illegible] آمین رب

العالمین





